

نه زپستن نه مرگ

جلد نخست

غروب سپیده

در دلم زخمی است
نه به عمق یک چاه
یا بیکرانگی آه
به اندازه‌ی لانه‌ی پرنده‌ی کوچکی است
که به آن سوی سادگی پرید

شعر روی جلد: از سروده های زندان

نه زیستن نه مرگ

جلد نخست

غروب سپیده

Neither Life nor Death

Vol.1

The Descent of Sunrise

خاطرات زندان

ایرج مصداقی

سوئد ۱۳۸۳

نه زیستن نه مرگ
جلد نخست
غروب سپیده

Neither Life nor Death
Vol.1
The Descent of Sunrise

نویسنده: ایرج مصداقی
ناشر: آلفابت ماکزیم، سوئد.
چاپ دوم: ۱۳۸۵ (۲۰۰۶ میلادی)
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک (ج ۱): ۹۱-۹۷۵۲۸۵-۲-۸
ISBN (Vol.1): 91-975285-2-8
شابک (دوره): ۹۱-۹۷۵۲۸۵-۰-۱
ISBN (set): 91-975285-0-1

© همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

ای سالخوردگان این را بشنوید، و گوش فرا دهید، شما ای سازندگان زمین. آیا مشابه این واقعه قبلاً در دوران شما یا پدران شما اتفاق افتاده است؟
نه بر شماست که این واقعه را برای فرزندان خود تعریف کنید و فرزندان شما برای فرزندان خود و فرزندان آنها برای نسل‌های آینده.

سوره یونیل باب اول آیه ۲ و ۳ انجیل

فهرست

- ۹ پیشگفتار چاپ دوم
- ۱۱ مقدمه
- ۱۹ کابوس دستگیری
اوج بی‌رحمی در تاریخ معاصر؛ فرمان رسمی شکنجه؛ قتل و کشتار
و...
- ۲۹ انتقال به کشتارگاه اوین
نگاه ایدئولوژیک به شکنجه؛ شعبه‌ی بازجویی؛ افتادن در دام؛
شناخت عوامل رژیم و...
- ۴۹ شکنجه و برخورد اصولی با آن
ذهنی بودن در ارتباط با شکنجه؛ عدم شناخت و کارکرد شکنجه و...

- ۵۵ **درک واقعی از اوین**
طبقه دوم دادستانی؛ قصاب‌خانه‌ی اوین؛ "عملیات آخر"؛ دیدار با
دوستان و...
- ۶۵ **در بند اوین**
بند ۲ اتاق دو بالا؛ امکانات محدود؛ بازجویی؛ نشان دادن آدرس؛
چاپ‌خانه‌ی مخفی؛ عذاب وجدان؛ سرگرمی‌های زندان؛ رفتار
پاسداران و...
- ۸۳ **بهداشت و بهداری در اوین**
وضعیت توالت و حمام رفتن؛ بهداری یا شکنجه‌گاه؛ فرشته‌ای در
اوین و...
- ۸۹ **۱۹ بهمن**
شکوه یک مقاومت؛ غم و اندوه غریبانه‌ی زندانیان؛ جنازه در سطل
آشغال
- ۹۹ **اوین و فراز و فرودهایش**
سالن ۱ آموزشگاه؛ برگزاری مراسم عید؛ حسینیه‌ی اوین؛ حسین
روحانی و منیژه هدایی؛ حسین فقیهی؛ جلسه‌ی پرسش و پاسخ
لاجوردی؛ هیئت ویژه خمینی؛ بازدید دانشجویان خارجی؛ دادگاه
و...

۱۶۹ **نخستین زندانیان گوهردشت**

اداره بند توسط زندانیان؛ بایکوت توابعها؛ مسابقات سراسری ورزشی؛ تشکیل کلاس‌های مختلف؛ بازدیدهای لاجوردی و مقامات رژیم؛ دستگیری سران حزب توده؛ عید نوروز و...

۱۹۹ **سلول انفرادی، تجربه‌ای جدید**

چگونه شرایط سخت را تحمل کنیم؟ رویاندن سبزه در انفرادی؛ میهمانی رقص مرغان وحشی؛ خطرات اندیشیدن به زیبایی در زیر فشار و سختی؛ شعار نویسی در انفرادی؛ تقویم تاریخ؛ اندیشیدن به گذشته؛ بزرگداشت مراسم گوناگون؛ مجازات‌های جمعی؛ قوانین انفرادی و...

۲۵۳ **بازگشت به میان دوستان**

تغییرات اساسی در بند؛ دوستی خاله‌خرسه؛ انتقال افراد به "فرعی"؛ آغاز تهدیدات؛ کلاس‌های فرهنگی و...

۲۵۹ **پیوست‌ها**

گفتارهایی پیرامون زندان و مسائل آن

۲۶۱ **دستگیری‌های گسترده**

راه‌بندها؛ گلگاه‌ها؛ گشت خیابانی؛ طرح مالک و مستاجر؛ تشکیلات دادستانی؛ "دفتر تحکیم وحدت"؛ انجمن‌های اسلامی مدارس؛ دانشگاه‌ها؛ اداره‌ها؛ کارخانه‌ها؛ خانه کارگر و...

- ۲۷۵ **شکنجه**
شکنجه‌های جسمی و روانی در دوران بازجویی، زندان، بهداری، دادگاه، پیش و به هنگام اعدام و تداوم آن پس از آزادی از زندان؛ شکنجه‌هایی که بر خانواده‌ی زندانیان اعمال می‌شد؛ گونه‌های شکنجه و...
- ۲۹۵ **انسانیت ناب**
شکوه همبستگی در رنج و حرمان
- ۲۹۹ **تجاوز به زنان**
تجاوز جنسی حربه‌ای دیرینه علیه زنان؛ تجاوزهای جنسی به زندانیان زن؛ توجیه شرعی تجاوز؛ تجاوز در دوران بازجویی، دوران زندان و پیش از اعدام؛ زنان و مسئله‌ی تجاوز جنسی و...
- ۳۰۵ **اسدالله لاجوردی**
تجسم عینی ایدئولوژی خمینی؛ کشف بهشتی؛ نماینده‌ی فاشیستی‌ترین جناح‌های رژیم؛ عاری از رحم و شفقت؛ دارای عقده‌های دیرینه و کینه‌جویی بیمارگونه؛ یک بیمار روانی در مقام دادستانی انقلاب و...
- ۳۱۳ **مصاحبه در زندان‌های جمهوری اسلامی**
انواع مصاحبه؛ افشاگری و اعتراف به گناه در جمهوری اسلامی؛ مصاحبه در دوران زندان؛ مصاحبه شرط اجرای حکم اعدام؛ مصاحبه قبل از آزادی از زندان و...
- ۳۲۷ **برنامه‌های آموزشی و فرهنگی زندان**

سیمای اوین؛ کلاس‌های آموزشی؛ حسینیه؛ سینه‌زنی؛ مراسم دعا و نیایش؛ مقاومت‌های منفی از سوی زندانیان؛ کتاب‌ها؛ نشریات و...

۳۴۵

روایت‌هایی نادرست از آمار زندانیان

ساختمان زندان‌ها، گنجایش آن‌ها و آمار زندانیان در روایت‌ها و گزارش‌های گوناگون و...

۳۷۳

گزارش‌های ساختگی

بیان رخدادها آن‌گونه که می‌پسندیم؛ جایگزینی واقعیت با آمال و آرزوهای فردی و...

۳۹۵

بیماری مزمن یا نادیده‌انگاری واقعیت‌ها

عدم احساس مسئولیت در برابر واقعیت و دیگران؛ ارائه‌ی اطلاعات نادرست؛ گزارش‌های فاجعه‌آمیز در مورد افراد؛ شبیه‌سازی تاریخی، برداشت‌های امروز فرد به جای واقعیت‌های دیروز و...

۴۵۵

نمایه

پیشگفتار چاپ دوم

کمتر از یک سال پس از انتشار، "نه زیستن نه مرگ" نایاب شد. پیش‌بینی چنین استقبالی، با توجه به حجم کتاب و مشکلات پخش حرفه‌ای کتاب در خارج از کشور، برای من دشوار بود. بخش عمده‌ی چنین موفقیتی را مدیون دوستانی هستم که به معرفی کتاب همت گماشته و در پخش آن مرا یاری‌رسان بودند و جا دارد در همین‌جا از تک-تک ایشان قدردانی و سپاسگزاری کنم.

در کنار موفقیتی که انتظار آن را نداشتم انتشار کتاب با مخالفت از سوی عده‌ای نیز مواجه شد که با توجه به ساختارهای فرهنگی و سیاسی جامعه و شناختی که از نیروها و جریان‌های سیاسی کشور داشتم، پیشاپیش گمان آن می‌رفت. چرا که در کنار بیان خاطرات زندان به سهم خود به نقد یک فرهنگ و روشنگری در ارتباط با واقعیت‌ها نیز دست زده بودم و این چیزی است که آن عده را خوش نمی‌آید. گناه از آنان نیست این معضلی است که ریشه در فرهنگ ما دارد.

این افراد برای فرار از پاسخ‌گویی و خودداری از تصحیح اشتباهات همچنان بر دگم‌ها و تعصبات خود پای فشرده و به اتهام زنی، فرافکنی و کاربرد شیوه‌های غیر اصولی و گاه غیر اخلاقی روی آوردند که قبل از هر چیز نشانگر دست‌خالی‌شان در برخورد با واقعیت و منطق بود و همچنین درستی ارزیابی کتاب از جریان‌های سیاسی کشور را نشان می‌داد. این دسته از افراد و گروه‌ها توجهی نمی‌کنند کسی که خواهان شأن و منزلت اجتماعی است، به واقعیت پشت نکرده و به ضدیت و مقابله با آن نمی‌پردازد؛ مگر آن‌که قصد گل‌آلود کردن آب و گمراه کردن مردم در میان باشد. آن‌جا که دیگر چیزی برای عرضه نداشتند، موارد سستی را مطرح می‌کردند که گاه شایسته پاسخ دادن نیز نبود. مثلاً چرا اطلاعات نویسنده زیاد است و ما دارای چنین اطلاعاتی نیستیم و یا چرا برخلاف ما نویسنده دارای حافظه‌ی خوبی است. نوشتن این کتاب از عهده‌ی یک نفر بر نمی‌آید و لاجرم بایستی کار یک گروه باشد. گویا کار گروهی جرم است و یا اگر کاری گروهی شد اعتبار آن زیر سؤال می‌رود! چرا گفته‌ها و تبلیغات ما را تکرار نمی‌کند، چرا نویسنده در کنار بیان خاطرات زندان، دیدگاه و یا نظرش را هم بیان کرده، چرا دست به تحلیل مسائل و رویدادها هم زده است! و... البته این اظهارنظرها بیش از هر چیز مرا نسبت به درستی راهی که انتخاب کرده بودم و شیوه‌ای که در پیش گرفته بودم مصمم می‌ساخت.

اما گذشته از این‌ها، در طول دو سال گذشته به صورت‌های مختلف مورد لطف و محبت بی‌دریغ آنان که داستان زندگی خود و نسل‌شان را در این کتاب دنبال می‌کردند و به ویژه نسل جوان و آنانی که دوران سیاه دهه ۶۰ را به خاطر نمی‌آورند و یا چیزی در مورد آن نشنیده بودند قرار گرفتم که به هیچ وجه خود را شایسته آن نمی‌دانستم.

راست این است که آمادگی لازم را برای فراهم کردن امکانات چاپ دوم این مجموعه، آن‌هم در چنین مدت کوتاهی نداشتم. با این همه کوشیدم تا در چاپ جدید با رفع اشتباهات و کاستی‌ها به غنای کتاب بیافزایم

- جدا از تصحیح موارد نادرست و برطرف کردن اشتباهات تایپی و ویرایشی در حد امکان، فهرست پاره‌ای از تغییرات و افزوده‌ها در چاپ دوم به قرار زیر است:
- گنجاندن بخش‌های "واحد مسکونی" در جلد دوم کتاب، نگاهی اجمالی به سیستم اطلاعاتی رژیم از سال ۵۸ تا کنون، بررسی کوتاه تاریخچه‌ی گروه‌های سیاسی فعال در کشور، نقشه زندان‌های اوین، گوهردشت و قزل‌حصار در جلد چهارم کتاب؛
- اسناد جدید در پیوند با پاره‌ای موضوعات؛
- زیرنویس‌ها و ارایه توضیح بیشتر و مفصل‌تر پیرامون پاره‌ای مطالب برای درک بهتر وقایع و رخدادها؛
- نقد و بررسی مواردی از چند کتاب انتشار یافته در پیوند با خاطرات زندان؛
- تکمیل بخش ریشه‌یابی قتل‌عام ۶۷ در جلد چهارم کتاب.

با آن که دوستان با یادآوری اشتباهات و خطاها تلاش کردند که کتاب در چاپ جدید هر چه شسته رفته‌تر از کار در آید، اما طبیعی است که به سامان رساندن کاری در این حجم آن هم به‌طور فردی و بدون کمک دیگران می‌تواند همراه با لغزش‌هایی باشد که تلاش شده تا حد ممکن به حداقل رسانده شود. به قول بیهقی:

چنان دانم که خردمندان، هرچند سخن دراز کشیده‌ام، بیسندند که هیچ نیشته نیست که آن به یک بار خواندن نیرزد. و پس از این عصر مردمان دیگر عصرها به آن رجوع کنند و بدانند.

ایرج مصداقی

استکهلم

تابستان ۱۳۸۵ خورشیدی برابر با ۲۰۰۶ میلادی

مقدمه

۱

نزدیک به سه سال پس از آزادی از زندان، با پذیرفتن ریسکی بزرگ، ناگزیر به اتفاق همسر و فرزند ۲۵ روزه مان، در سال ۱۳۷۳ مجبور به ترک وطن شده و به طور غیرقانونی و با مشقتی بسیار از مرز کوهستانی به ترکیه گریختیم. سفری سخت و طولانی که به زندانی شدن خود و همسر و فرزند منجر شد. سرنوشت گویا این بود که سه ماه شرایط سخت زندان ترکیه را هم تجربه کنیم! شرایط زندان ترکیه برای فرزند و همسر من که خود زندانی سیاسی بوده و بیش از پنج سال در زندان‌های جمهوری اسلامی به سر برده و هنوز نیرو و سلامتی جسمانی خود را به دست نیاورده بود، به مراتب دشوارتر و تحمل آن دردآورتر بود.

به هر حال با اعتراض، پشتیبانی و مبارزه‌ی گسترده‌ی افراد، سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی و نهادهای حقوق بشری ایرانی و غیر ایرانی و نیز همبستگی تعدادی از اتحادیه‌های کارگری اروپا، خوشبختانه از بازپس فرستادن ما به ایران جلوگیری شده و از زندان ترکیه رهایی یافتیم و مستقیماً به سوئد فرستاده شدیم.

۲

در خارج از کشور همیشه این فکر با من بود که گزارشی دقیق، مفصل و مشروح از آنچه که در زندان‌های جمهوری اسلامی گذشت و من شاهدش بودم، ارایه دهم و یاد شهادت، مقاومت و ایستادگی مغرورانه و سرفرازانه‌ی انسان‌هایی را گرامی دارم که خیلی‌هايشان دیگر در میان ما نیستند. نوشتن این گزارش اما به دلایلی، چند سالی دیر افتاد تا این‌که در نیمه‌های ۱۳۸۰ آن را بطور جدی و تمام وقت آغاز کردم. در ابتدای کار قرار بود این کتاب گزارشی صرف باشد از آنچه که در زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه‌ی شصت اتفاق افتاد؛ گزارشی از انواع شکنجه‌های معمول و رایج در زندان‌ها، نحوه‌ی برگزاری دادگاه‌ها و حکم‌هایی که صادر می‌شدند، آمار هرچه دقیق‌تری از تعداد اعدام‌شدگان و...؛ گزارشی مستند همچون دیگر گزارش‌های درست و دقیق تاریخی. اما این مهم بر من میسر نشد، چرا که من تنها یک شاهد صرف یا پژوهشگری که از بیرون به رویدادها و مسائل می‌نگرد و با کنکاش و بررسی مقایسه‌ای اسناد و مدارک موجود، به تنظیم متن گزارشش می‌پردازد، نبودم. من جزیی از آن حادثه بودم، بخشی از آن گزارشی بودم که می‌خواستم تنظیم و ارایه‌اش کنم. به همین علت، در هنگام نوشتن با بسیاری مسائل عاطفی و احساسی درگیر شدم که پرهیز از آن بر من ناممکن بود و کتاب از شکل و شیوه‌ی گزارشی و پژوهشی خود یکسر جدا

شده و راه دیگری در پیش گرفت و نتیجه‌ی کار، تلفیقی شد از گزارش و خاطره نویسی که شاید در نوع خود سابقه نداشته باشد.

اما باید خاطرنشان کنم از آنجایی که این کتاب تنها اختصاص به خاطراتی از زندان‌های جمهوری اسلامی دارد، آگاهانه از شرح فعالیت‌های سیاسی‌ام پیش از دستگیری و پس از آزادی از زندان، چه در داخل و چه در خارج از کشور، خودداری کرده‌ام. این کتاب در واقع خاطرات زندان است و نه زندگی‌نامه و بیوگرافی من. به همین دلیل شرح چگونگی دستگیری‌های پیش از دیماه ۶۰ خود، شرح ماجراهایی که پس از آزادی از زندان بر سر من و همسرم رفت و این که چگونه و در چه شرایط وحشتناکی همراه با خانواده‌ام از ایران گریختیم و شرح ماجرای دستگیر شدن‌مان در ترکیه و بازجویی، ضرب و شتم و شرایط رقت‌بار زندان‌های ترکیه را به تمامی ناگفته گذارده و آگاهانه از کنار دوران پر از هول و هراس سه ماهه که هر آن امکان بازپس فرستادن ما به ایران می‌رفت، گذشته‌ام.

باید اعتراف کنم آن‌چه که گزارش و شرح‌شان در این کتاب آمده، تنها گوشه‌هایی از جنایت‌های حکومت قرون‌وسطایی جمهوری اسلامی است و هنوز مسائل بسیاری ناگفته مانده است که امیدوارم در فرصتی دیگر به آن‌ها بپردازم.

۳

معمولاً کتاب‌های خاطراتی که موضوع‌شان از جمله در رابطه با رویدادها و واقعه‌های مهم تاریخی است، صورتی از اسناد تاریخی دارند و منبع و مرجع آیندگان برای کار پژوهشی قرار می‌گیرند. از سوی دیگر نیز بر این باورم که در میان آیندگان، پژوهشگرانی نکته‌بین‌تر و با دقت‌تر از گذشتگان خود پیدا خواهند شد که هر سندی را با دیدی شک علمی مورد مطالعه قرار دهند تا دید واقع‌گرایانه، علمی و نسبی‌گرا را، رفته-رفته، جانشین بینش سراپا ناپرسش‌گر و مطلق‌گرای نسل‌های پیشین کنند؛ از جمله نسلی که من به آن تعلق دارم؛ نسلی که بدبختانه جز سیاه و سفید رنگی نمی‌شناخته و کمیت برایش مهم‌تر از کیفیت و ظاهر برایش با اهمیت‌تر از نفس کار بوده است. (بگذارید دست‌کم تا این حد خوش‌بین باشیم!)

یکی از انگیزه‌های اصلی من، شاید اصلی‌ترین آن‌ها، با توجه به همین موضوع بوده است تا مبدا عمق فاجعه و شقاوتی که در زندان‌های جمهوری اسلامی بر زندانیان رفته است، در میان خیل تناقض‌ها، تصویرهای غیرواقعی، غلوه‌ها، آمار و ارقامی که با هیچ منطقی جور در نمی‌آید و در لابه‌لای صفحه‌های کتاب‌هایی که تحت عنوان خاطرات زندان بیان و منتشر شده‌اند و تعدادشان هم اندک نیست، کم رنگ شود و یا با داستان‌های تخیلی یکی انگاشته شود.

تلاش کرده‌ام تا در کنار افشای جنایات رژیم خمینی، زندانی سیاسی و گروه‌های سیاسی را نیز از عرش به فرش آورم و در میان مردم و در کنار آن‌ها قرار دهم. چرا که زندانی سیاسی و گروه‌های سیاسی تافته‌ی جدا بافته‌ای از مردم نیستند. از میان آن‌ها برمی‌خیزند، به فعالیت سیاسی روی می‌آورند؛ بعضی‌هایشان از بد روزگار به چنگ نامردمان اسیر می‌شوند، در زندان قهرمانی می‌کنند و سستی نشان می‌دهند؛ فریب می‌دهند و فریب می‌خورند؛ شکست می‌خورند و پیروز می‌شوند؛ در هم می‌شکنند و دوباره جان می‌گیرند؛ دچار یأس و ناامیدی می‌شوند و باز با کوشش و تلاش، امیدها می‌سازند و...

در این کتاب آنچه که به دیده داشته‌ام، از جمله این پرسش اساسی بوده است که ما ایرانیان با "واقعیت" چگونه و تا چه اندازه واقعی، یعنی همان‌گونه که بوده و هست، روبه‌رو می‌شویم و چگونه آن را بیان می‌کنیم؟ و این که تأثیر نوع برخورد ما با "واقعیت"، در زندگی فردی و اجتماعی و رشد اندیشه‌مان چه بوده و هست و خواهد بود؟ شک نیست که بسیاری از غلوه‌ها و بزرگ‌نمایی‌ها و یا حتا آفرینش بعضی از صحنه‌های حماسی و اسطوره‌ای و... با نیت خیر و در راستای تقویت مبارزه علیه نیروهای اهریمنی، انجام شده باشد، که این خود متأسفانه می‌شود عذر بدتر از گناه و همان مشکل تاریخی‌ای که رد پایش را در ذهنی‌گرایی ایرانی می‌بینیم. باری همه‌ی کوشش این بوده است که تاریخ را آن‌گونه روایت کنم که واقع شده است و نه آن‌گونه که آرزو داشتم که به وقوع می‌پیوست.

۴

در این کتاب سعی من بیشتر پرداختن به مسائلی که خود مستقیماً شاهد آن بوده و یا از سر گذرانده‌ام، بوده است و به شنیده‌ها و نقل قول آوردن از دیگران، به جز در مواردی ناگزیر و آن‌هم با احتیاطی کامل که لازمه‌ی کار است، کمتر تکیه کرده‌ام و به شایعه‌هایی که در زندان‌ها همیشه پراکنده بوده است، وقعی ننهادم. می‌توان گفت همه‌ی تلاشم تنها در این خلاصه شده که روایتی نزدیک‌تر به واقعیت از آنچه تا کنون انجام گرفته، به دست دهم.

برای من بسیار مهم بوده است در رابطه با کسانی که امکان پاسخ‌گویی ندارند، پرده‌داری نکرده باشم. به همین دلیل نام کسانی را که در میان ما نیستند و یا نامشان در جایی ثبت نشده و کسی تا کنون در باره‌ی نقاط ضعف آنان اظهار نظری نکرده، به اختصار آورده‌ام. در این رابطه نیز گرایش سیاسی افراد را مد نظر قرار نداده‌ام. در بعضی جاها، به علت رعایت مسائل امنیتی از ذکر نام کامل افراد خودداری شده است. ذکر این نکته نیز ضروری است که رویدادها و حوادثی که شرح‌شان در این کتاب آمده است، تنها در رابطه با زندان‌های تهران است. امیدوارم دوستانی که زندان‌های

جمهوری اسلامی را در دیگر استان‌ها تجربه کرده‌اند، روزی گزارش دقیق آن را منتشر کرده و جهانیان را نسبت به جنایتی که بر فرزندان ایران رفته است، آگاه کنند.

۵

از آنجایی که پس پشت تمام انگیزه‌هایی که مرا به نوشتن این کتاب ترغیب کرده‌اند، ارائه دادن گزارشی هرچه دقیق‌تر از رویدادهای زندان‌های جمهوری اسلامی بوده است، مطالعه‌ی اجمالی و بررسی کتاب‌های منتشر شده در این زمینه، ضرورتی ناگزیر شد. در همین رابطه تا آنجایی که برایم ممکن و مقدور بوده است، تلاش کرده‌ام که به نشریه‌های آن دوران دسترسی پیدا کنم تا نقل‌قول‌ها هرچه بیشتر مستقیم و مستند باشند. به جرأت می‌توانم بگویم که تا آخرین روزهای فرستادن نسخه‌ی نهایی این کتاب به چاپخانه، مسئولانه کوشش کردم تا کتاب‌ها، نوشته‌ها و گفتارهایی را که در زمینه‌ی زندان‌های جمهوری اسلامی منتشر شده‌اند، مطالعه کنم. نتیجه‌ی این کندوکاو، در بخش‌های مختلف و به صورت موضوعی در هر چهار جلد آورده شده‌اند. در رابطه با بررسی کتاب‌ها، بایستی به این نکته نیز اشاره کنم که نقد کامل و همه‌جانبه‌ی آن‌ها مقصود نبوده است و این مهم خود تلاشی جداگانه می‌طلبد.

۶

استفاده‌ی بسیار از شعر در این کتاب به ویژه در جلد‌های ۳ و ۴ شاید برای بعضی خوانندگان تعجب برانگیز باشد. اما راست این است که استفاده از شعر در این کتاب کاری با خواسته و آگاهانه بوده است، چرا که شعر جزیی از حیات و زندگی در زندان بوده است. ما با خواندن شعرها، روحیه مبارزه را در خود تقویت می‌کردیم و فضای زندان‌ها را با طنین آن‌ها، قابل تحمل‌تر می‌ساختیم. تأثیر شعر و سرود در روحیه‌ی زندانیان تا آنجایی بود که خیلی از آنان برای از بر کردن شعرها، بسیار مصر و کوشا بودند.

در این کتاب بیشتر از سروده‌های زندان و آنچه در حافظه داشته‌ام، استفاده شده است و هر یک بازتاب لحظه‌های درد و غروری بوده‌اند. هر کجا که شعری آمده و نام سراینده‌اش ثبت نشده، به معنای آن است که از سروده‌های زندان است.

بدون سروده‌های زندان، بی‌شک این کتاب چیزی کم داشت و با تمام وجود اعتقاد دارم هیچ نوشته‌ای بدون آن‌ها نمی‌تواند فضای زندان و حال و هوای زندانیان سیاسی در آن سال‌های سیاه و شوم را بازتاب دهد. این شعرها نماد شور و مقاومت زندانیان در دهه‌ی شصت یعنی سیاه‌ترین دهه‌ی تاریخ معاصر ایران است. امیدوارم که در آینده‌ای نه چندان دور، مجموعه‌ای کامل از این دسته اشعار را که در حافظه داشته‌ام، به دست چاپ بسپارم.

امیدوارم کسانی که نامشان بعنوان نویسنده‌ی کتاب‌های خاطرات زندان‌های جمهوری اسلامی در این کتاب برده شده و گفته‌هایشان، چه بخواهیم یا نه، بعنوان اسناد تاریخی مورد بررسی و کنکاش قرار گرفته است، از من رنجیده نشوند که چرا این‌جا و آن‌جا به گفته‌هایشان چون و چرا گرفته و یا از آن‌ها به عنوان مطلب‌هایی "خلاف واقعیت" یاد کرده‌ام. هدف من در این نوشته، هرگز برخورد شخصی و گروهی با کسی، یا بر پایه‌ی شک در صداقت نویسندگان نبوده است. برعکس، تمام کوشش من بر آن بوده است که از داوری‌های صرفاً اخلاقی به دور باشم. در این کتاب شاید بیش از همه، خاطرات دکتر غفاری مورد نقد و بررسی قرار گرفته، در حالی که من عمیقاً به ایشان علاقمندم و صمیمانه دوستش دارم.

تلاش کرده‌ام تا آن‌جا که ممکن است تصویری واقعی از خودم ارائه داده و اگر جایی نقطه‌ضعفی داشته‌ام تا حد ممکن بیان کرده باشم. مطمئناً ضعف‌های زیادی از من پوشیده مانده است. ادعایی ندارم جز آن که انسانی بوده‌ام معمولی که در یکی از سیاهترین برهه‌های تاریخ میهنمان تلاش کرده با همه‌ی ضعف‌هایی که دارد انسان باقی بماند و تا حد توانایی‌اش در راه دفاع از ارزش‌های انسانی بکوشد. شاید هیچ چیزی بیش از آن‌چه که رومن رولان در مقدمه‌ی ژان کریستف آورده است، نتواند مقصود مرا از نوشتن این کتاب بیان کند:

*من سرگذشت مصیبت بار نسلی را نوشته‌ام که رو به زوال می‌رود. هیچ
نخواستم از معایب و فضایلش، از اندوه سنگین و از غرور سردرگم‌اش، از
تلاش‌های پهلوانی و از درماندگی‌هایش زیر بار خردکننده‌ی یک وظیفه‌ی
فوق انسانی چیزی پنهان کنم...*

جا دارد از تمامی دوستان گرامی که در زمینه‌های گوناگون، از جمله در مراحل ویرایش، نمونه‌خوانی متن، صفحه‌بندی، طراحی صفحه‌ها و جلد کتاب و لیتوگرافی و چاپ، مرا در به فرجام رساندن این مهم یاری و پشتیبانی کرده‌اند، سپاسگزاری کنم. در خاتمه باید از همسر و فرزندانم تشکر کنم که اگر بردباری و همکاری ایشان نبود، نوشتن این کتاب بر من بسیار دشوارتر می‌آمد.

ایرج مصداقی

استکهلم

بهار ۱۳۸۳ خورشیدی برابر با ۲۰۰۴ میلادی

irajmesdaghi@yahoo.com

دی‌ماه ۱۳۶۰ - دی‌ماه ۱۳۶۲

اوین - گوهردشت

کابوس دستگیری

اوج بی‌رحمی در تاریخ معاصر؛ فرمان رسمی شکنجه؛ قتل و کشتار و...

سرگذشت دل‌من
زندگی‌نامه انسان است
که لبش دوخته‌اند
زنده‌اش سوخته‌اند
و به دارش زده‌اند

ه . ا سایه

چند ماهی از سرکوب گسترده‌ی پس از ۳۰ خرداد ۶۰ گذشته بود. با اشاعه و بسط شیوه‌های گوناگون سرکوب، چهره‌ی ایران دیگرگون گشته و آداب و سنن ارتجاعی مذهبی، چنان پرده و روپوشی سیاه، کشوری را که هنوز روزگاری چند از شادی و سرورش نگذشته بود، در اندوه و ماتمی بزرگ فرو برده بود. کوچه‌ها و خیابان‌ها را سکوت و حزنی عمیق فرا گرفته بود. فضای سنگین و تلخ، نفس کشیدن را دشوار و دشوارتر می‌کرد. اخبار تکان‌دهنده و گاه غیرقابل تصور اعدام‌های دست‌جمعی جوانان و نوجوانان و عبور گاه و بی‌گاه کارناوال جنازه‌ی قربانیان جنگ در شهرها، شوق زیستن و امید را در آدمی می‌گشت.

اگر تاریخ از "دادگاه شرعی"‌ای که در سال ۱۲۷۳ میلادی در یک جلسه‌ی محاکمه در شهر ویتربو^۱، حکم زنده سوزی بیش از دویست تن را صادر کرد، به عنوان فاجعه یاد می‌کند، "دادگاه‌های شرع" خمینی ۷۰۰ سال بعد، بارها به ابعادی بیش از آن دست یافتند. لباس‌های رنگارنگ با زور سرنیزه و چماق و تکفیر از فضای جامعه رخت بر بسته و رنگ‌ها خاموشی گزیده و تیرگی و کدورت مسلط شده بود. دیگر ترانه‌ای در خیابان‌ها زمزمه نمی‌شد. نوحه‌های گوش‌خراش و شیون‌های عزاداری، چهره‌ی شهرهای میهن را در هم کشیده بود. اجتماع مردم تنها در آیین‌های مذهبی و عزاداری دیده می‌شد، آن هم به شکلی بسیار حزن‌انگیز و غم‌آلود، شیون‌کنان و بر سر زنان، در حالی که بر مرگ عزیزانشان مویه می‌کردند. این تنها تصویر شناخته شده از مردم شهرهای ایران آن روزها بود. نگاه‌ها دیگر گرما و طراوتی را با خود حمل نمی‌کردند. هر کس که به خاطر فعالیت‌های سیاسی "ریگی به کفش" داشت، از ترس این که مبادا شناخته شود، مجبور بود خود را از همه چیز و همه کس پنهان دارد تا به چشم نامحرمان نیاید. نهایت دقت در نحوه و نوع پوشش به خرج می‌داد تا مبادا نظر مأموری را به خود جلب کند. در یک کلام: باید طوری وانمود می‌کرد که از خاطرها و یادها زدوده می‌شد.

باور نکردنی می‌نمود، اما گاه جنازه‌ی قربانیان را نیز از خاک بیرون کشیده و در شهرها به نمایش می‌گذاشتند و یا در پشت خانه والدین‌شان رها می‌کردند. گویی در تونل زمان، با شتابی عظیم به ۴۰۰ سال قبل از میلاد مسیح پرتاب شده بودیم، آنجایی که "کرنون"، حاکم آتن، از دفن جسد پولونیکس برادر آنتیگونه جلوگیری کرده بود. مردم دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند، پایداری و بردباری‌شان سرانجام در نبردی نابرابر در هم شکسته بود. دیری نپایید که خمینی از ایران کشوری ساخت که دلخواه او و دستگاه مذهبی‌اش بود. دستگاهی که قرن‌ها در آرزوی به دست آوردن قدرت سیاسی

1 Viterbo شهری کوچک در شمال شرقی رم که در قرن سیزدهم میلادی یکی از آبادترین و در عین حال مردم آن از جنگجوترین مردمان شهرهای ایتالیا بودند.

به سر می‌برد. خمینی، سرمست از پیروزی، چون دیوی سیاه تنوره می‌کشید و به پیش می‌تاخت. آنچه آنان به دنبالش بودند، ملتی بود ترسان از قدرت فائقه‌ی خدا و جانشینانش در روی زمین، ناتوان و درمانده و در عین حال مطیع اراده و اوامر آنان. خمینی بارها اعلام می‌داشت: ما مأمور به تأسیس و راه‌اندازی سیستمی هستیم که رسول‌الله و دیگران از اجرای آن بازماندند. خمینی این را چونان رسالت و فریضه‌ای بزرگ، برای خود و نظام قرون وسطایی‌اش می‌دانست.

۲

در چنین شرایطی، حوالی غروب یک روز زمستانی در دی‌ماه ۶۰، به دکه‌ی امیر کریمی یکی از دوستان بسیار صمیمی‌ام که محل مورد استفاده‌ی بچه‌ها بود، رفتم. دکه را بسته دیدم. نگاهی به داخل دکه انداختم. همه چیز درهم ریخته بود و یکی-دو شیشه‌ی کناری هم شکسته. باد سردی می‌وزید. به نظر می‌رسید دکه مورد حمله نیروهای رژیم قرار گرفته است. تقریباً مطمئن بودم که امیر دستگیر شده است. تنها مسئله‌ی ذهنی‌ام این بود که آیا او تنها بوده است و یا کسان دیگری نیز دستگیر شده‌اند؟ بیش از همه به فکر محمد عباس‌آبادی بودم که در اداره‌ی دکه، پیش‌تر به امیر کمک می‌کرد و حالا گاهی وقت‌ها به عنوان جای خواب از آن‌جا استفاده می‌کرد. زمان حمله و دستگیری احتمالی امیر چه موقع بوده است؟ احساس عجیبی به من دست داد. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود. نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم

صدای پایم از انکار راه بر می‌خاست

و بی‌اسم از صبوری روحم وسیع‌تر شده بود^۲

چیزی در من فریاد می‌زد: همه‌ی چیزهایی را که می‌توانستم از دست دهم، پیشاپیش داده‌ام.

برای سرپا نگاه داشتن دکه، مدتی بود که اقساط بدهی‌های امیر را پرداخت می‌کردم و از آن‌جا به عنوان انبار، جای خواب، نشست، استراحت و... بطور وسیعی استفاده می‌شد. خوشبختانه در آن روزگار بی‌سامان، به لحاظ مالی مشکلی نداشتم و این خود موهبتی بزرگ بود. در شرایطی که در هر گوشه و کناری، آزادی‌خواهان را شکنجه می‌کردند و در آتش انتقام جنونی کور می‌سوزاندند، در دورانی که یک شب پناه دادن به آزاده‌ای می‌توانست به بهای جان تمام شود و لختی آساییدن رزمنده‌ای در محلی، خطر خیز و زندگی بر باد ده تلقی می‌شد، خیلی‌ها ترجیح می‌دادند که با جان و مال خود

2 فروغ فرخزاد. (۱۳۴۶-۱۳۱۳) شاعر، مستندساز. از مهم‌ترین آثار او مجموعه شعرهایی است با نام‌های، اسیر، عصیان، دیوار، تولدی دیگر و ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد.

و خانواده‌شان بازی نکنند و از دست زدن به آتش بپرهیزند. از همین روی برپا بودن دکه‌ی امیر(غذای سحر) و استفاده‌ی همه‌جانبه از آن، حیاتی جلوه می‌کرد. در ماه‌های اول تابستان ۶۰، بچه‌ها حتا زمانی که دستگیر می‌شدند، برای آن که نشان دهند شاغل هستند و به زندگی عادی مشغولند، آدرس آن‌جا را به عنوان محل کار خود معرفی می‌کردند. بسیجی‌ها بارها رفت‌وآمدهای مشکوکی به آن‌جا داشتند. یک بار تلاش کرده بودند که پشت پیش‌خوان را نیز نگاه کنند. محل دکه در خیابان تهران نو، بعد از سه‌راه تهران پارس واقع شده بود و به علت مجاورت در کنار جاده‌ی اصلی، همیشه خیل پاسداران از مقابل آن در رفت‌وآمد بودند. گاه شب‌ها، بچه‌ها زیر میزها که با پتو پوشانده می‌شد، می‌نشستند تا کسی از بیرون متوجه‌ی حضورشان در دکه نشود. طی دیداری که چند روز قبل از واقعه با امیر داشتم، به او گفتم که به خاطر دستگیری‌های متعدد، دکه لو رفته است و دیر یا زود مورد حمله‌ی پاسداران قرار خواهد گرفت. به همین دلیل خطر دستگیری بچه‌هایی که به آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند، می‌رود و بهتر است که او نیز آن‌جا را ترک کرده و دکه را تعطیل کند. اما امیر با آوردن دلایلی، از انجام آن سر باز می‌زد. به ویژه مطرح می‌کرد که جلال کزازی دستگیر شده است و دکه را به عنوان محل کارش معرفی خواهد کرد و در صورت مراجعه پاسداران و برپا نبودن دکه، جلال را به زیر فشار خواهند برد.

جلال یک بار نیز در مردادماه دستگیر شده بود و مدتی را در کمیته‌ی پل رومی به سر برده بود و اتفاقاً آن دفعه نیز آدرس دکه را به عنوان محل کارش داده بود. سعی کردم شرایط جدید را برای امیر روشن کنم ولی موفق نشدم. مسائل عاطفی در بین بود و در این مورد یک پای خودم نیز گیر بود. به عنوان آخرین توصیه گفتم که دیگر تحت هیچ عنوانی، کسی را به آن‌جا راه ندهد، چرا که احتمال آن می‌رود که دکه تحت نظر نیروهای امنیتی باشد. تأکید کردم که رعایت این موضوع حتا به قیمت دلگیر شدن بچه‌ها نیز می‌ارزد. آن روز رفته بودم ببینم تا چه حد به توصیه‌هایم عمل کرده است و در ضمن قاطعانه خواستار تعطیلی آن‌جا شوم که با آن صحنه‌ها مواجه شدم.

چند هفته قبل از دیدار با امیر، به باغی در کرج که پیش‌تر چندین بار به آن‌جا رجوع کرده بودم، رفتم ولی کسی را آن‌جا نیافتم و سراسیمه، پیش از آن که کسی مرا ببیند، از آن‌جا دور شدم. چند روز قبل از دستگیری‌ام، به خانه‌ی سهراب که در واقع زیرزمین خانه‌ای در حوالی میدان تسلیحات بود، رفتم. او را نیافتم، نگران شدم. صاحب‌خانه، در حالی که به طرز مشکوکی به من نگاه می‌کرد، گفت: از این‌جا رفته. چند روز پیش از طرف کمیته به دنبالش آمده بودند. به سرعت خانه را ترک کرده و از محل فرار کردم. نمی‌دانستم بر سر حسام، نادر، محمد، محمدحسین و دیگر بچه‌ها چه رفته است؟ از بهرام کریمی و خیلی‌های دیگر نیز خبری نداشتم. نمی‌دانستم زنده‌اند یا نه؟

بعد از دستگیری ام در مهرماه، ارتباطم با همه‌ی آن‌ها قطع شده بود. می‌دانستم حسین جهانگیری در تظاهرات روز پنج مهر، در خیابان مصدق (ولی عصر فعلی) شهید شده است. فردای همان روز، صبح زود، به خانه‌شان رفتم و مدارک و پولی را که آنجا داشتم، برداشتم. بعد از خروج از خانه و رسیدن به میدان هفت‌حوض، توسط دختر عمه‌ام که حزب‌اللهی بود، لو رفته و دستگیر شدم. پس از مدتی با خوش‌شانسی تمام و تلاش دوستانم آزاد شدم. آخرین دیدارم با جلال نیز به یک هفته قبل از دستگیری‌اش برمی‌گشت. احساس کردم حلقه‌ی محاصره‌ی رژیم تنگ‌تر شده است. نمی‌دانستم دست‌شان به اسماعیل جمشیدی رسیده است یا نه؟ اسماعیل را هم یک هفته قبل دیده بودم و سر قرار بعدی‌مان نیامده بود. غمی جان‌گناه سراسر وجودم را انباشته بود.

۳

خمینی و پیروانش پی‌درپی فرمان قتل و کشتار و خونریزی و جاسوسی داده و بدان مباحثات می‌کردند. هرچند تاریخ از این صحنه‌ها به ویژه در دوران بربریت، قرون وسطا و استیلای کلیسا و انگلیسی‌ها بسیار به یاد دارد، ولی بعید می‌دانم که در تاریخ معاصر، رهبران سیاسی و مذهبی و مسئولان قضایی رژیمی، این گونه بی‌محابا، از قتل و کشتار و جنایت سخن به میان آورده باشند. خمینی "یوم‌الله" را نیز روز مرگ و نابودی و نیستی می‌دانست و به این طریق ایدئولوژی مرگ را تبلیغ کرده و پاس می‌داشت. او در سخنرانی‌اش به مناسبت "هفته وحدت"^۳، در سال ۶۰ به صراحت گفت:

یوم‌الله واقعی روزی است که امیرالمومنین علیه‌السلام، شمشیرش را کشید و خوارج را از اول تا به آخر درو کرد و تمام‌شان را کشت! ایام‌الله روزهایی است که خداوند تبارک و تعالی یک زلزله‌ای وارد می‌کند! یک سیلی را وارد می‌کند! یک توفانی را وارد می‌کند! به این مردم شلاق می‌زند که، آدم بشوند! امیرالمومنین اگر بنا بود مسامحه کند شمشیر نمی‌کشید تا ۷۰۰ نفر را یک دفعه بکشد.^۴

او سپس با یک شبیه‌سازی تاریخی، تلاش کرد خود در جای علی نشسته و مخالفانش را در زمره‌ی خوارج قرار دهد و از این طریق نخه‌ی جنایت را در کالبد پیروانش بدمد. او تا آنجا پیش رفت که رحمت را مخالف با خدا دانست:

در حبس‌های ما هم بیشتر از این اشخاص هستند، که مفسدند. اگر ما این‌ها را نکشیم، هر یکی‌شان که بیاید بیرون می‌رود آدم می‌کشد! آدم نمی‌شوند این‌ها....! شما، علما چرا فقط سراغ احکام نماز و روزه می‌روید؟! چرا

3 رژیم جمهوری اسلامی، دوازدهم ربیع‌الاول تا هفتم ربیع‌الاول را که طبق روایت‌های سنی و شیعه روز میلاد پیامبر اسلام است، هفته وحدت نام‌گذاری کرده است.

4 سخنرانی خمینی به مناسبت هفته‌ی وحدت (میلاد پیامبر) آذرماه ۱۳۶۰.

هی آیات رحمت در قرآن را می‌خوانید و آیات قتل را نمی‌خوانید؟! رحمت مخالف با خداست!^۵

او خط مشی خود و نظام موردعلاقه‌اش را با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر ترسیم می‌کرد: ما خلیفه می‌خواهیم که دست ببرد، حد بزند، رجم کند...! همان‌طور که رسول‌الله دست می‌برید، حد می‌زد، رجم می‌کرد. همان‌طور که یهود بنی قریظه را، چون جماعتی ناراضی بودند قتل عام کرد.^۶

او همه‌ی اعمال خود را نشان عدل و انصاف می‌دید و از پیروانش می‌خواست که در آن شک نکنند و در اجرای آن سستی به خرج ندهند:

اگر رسول‌الله فرمان داد که فلان خانه را آتش بزنید، فلان طایفه را از بین ببرید، حکم به عدل کرده است. زندگی بشر را باید به قصاص تأمین کرد. زیرا حمایت توده زیر این قتل قصاصی خوابیده است. با چند سال زندان کار درست نمی‌شود. این عواطف بچه‌گانه را کنار بگذارید. ما معتقدیم مجرم اصولاً محاکمه ندارد و باید او را کشت. تنها باید هویت آنان را ثابت کرد و بعد آن‌ها را کشت.^۷

مسئولان قضایی رژیم، نیز به تأسی از او و به قصد قربت، اعلام می‌داشتند که اگر فردی در زیر شکنجه جان خود را از دست دهد، کسی ضامن نیست. این رهنمود دست بازجویان را برای انجام هرگونه جنایتی باز می‌گذاشت:

حتا اگر زیر تعزیر آن‌ها جان هم بدهند کسی ضامن نیست که عین فتوای امام است.^۸

این‌ها همه در حالی اتفاق می‌افتاد که مسئولان قضایی رژیم، از محمدی‌گیلانی گرفته تا موسوی‌تبریزی که امروز کوس "اصلاح طلبی" و "قانون مداری" می‌زند، در رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها، بدون پروا اعلام می‌داشتند:

اسلام اجازه می‌دهد این‌ها را که در خیابان تظاهرات مسلحانه می‌کنند دستگیر شوند و در کنار دیوار، همان‌جا گلوله بزنند. از نظر اصول فقهی لازم نیست به محاکم صالحه بیاورند. برای این که محارب بودند... اسلام اجازه نمی‌دهد که بدن مجروح این‌گونه افراد باغی به بیمارستان برده شود، بلکه باید تمام کشته شود.^۹

5 پیشین.

6 پیشین.

7 پیشین.

8 محمد محمدی‌گیلانی، ۲۹ شهریور ۱۳۶۰.

9 محمد محمدی‌گیلانی، کیهان، ۲۹ بهمن ۱۳۶۰.

یکی از احکام جمهوری اسلامی این است که هر کس در برابر این نظام امام عادل بایستد کشتن او واجب است. و زخمی‌اش را باید زخمی‌تر کرد که کشته شود... این حکم اسلام است. چیزی نیست که تازه آورده باشیم.^{۱۰}
هرکس در خیابان و در هر جای دیگر علیه حکومت اسلامی قیام کرد در همان جا باید حکم اعدامش صادر شود...^{۱۱}

هیچ نظامی در دنیا، لااقل در یک صد سال گذشته، چنین بی پروا به جنگ بشریت و مدنیت نرفته و یا اگر رفته، مسئولیت آن را به عهده نگرفته است. بعد از گذشت بیش از دو دهه از جنایات مزبور سعید حجاریان یکی از صاحب‌منصبان اطلاعاتی دهه‌ی ۶۰ در توجیه آن می‌گوید:

...اما نکن، نکن فایده نداشت، دولت هم قدرت مهار نداشت، یک مرتبه اسلحه کشید و همه را کشت. حتماً گفت زخمی‌ها را تیر خلاص بزنید. ظهر سی‌خرداد بود، این را رادیو گفت، اسم‌شان را هم نپرسید که چه کسانی هستند. توجیه شرعی‌اش را هم پیدا کردند.^{۱۲}

۴

کشتگام خشک ماند و یکسره تدبیرها

گشت بی‌سود و ثمر

تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حیلۀ اندازش^{۱۳}

در آن زمان، بیشتر وقت‌ها در یک شرکت در چهارراه تخت جمشید، جنب سینما رادیوسیتی سابق و در محل دانشگاه آزاد زمان شاه، نزد دوستانم به سر می‌بردم. ساختمان شرکت در روز پنج‌مهر^{۱۴} یکی از محل‌های اصلی درگیری مجاهدین و پاسداران بود. در آن روز تعداد زیادی از مردم برای پناه گرفتن به آنجا هجوم آورده بودند. یکی از هواداران مجاهدین نیز در محل شرکت جان داده بود. هنوز خونش روی دیوار بود. تا زمانی که من به آنجا تردد می‌کردم، اجازه نمی‌دادم آن را پاک کنند. ساختمان متعلق به دادستانی انقلاب بود و طبقه‌های فوقانی آن به "مستضعفان" و جنگ‌زده‌ها داده شده بود تا موقتاً در آنجا اسکان یابند. احساس کردم که ماندنم در آنجا صلاح نیست. صبح زود به محل شرکت رفتم تا دوستانم را از تصمیمم مطلع سازم.

10 سیدحسین موسوی‌تبریزی کیهان ۲۹ شهریور ۱۳۶۰.

11 علی مشکینی، رئیس مجلس خبرگان رهبری، کیهان، ۷ بهمن ۱۳۶۰.

12 نشریه چشم‌انداز، شماره‌ی ۳۱، اردیبهشت ۸۴.

13 علی اسفندیاری مشهور به نیما یوشیج (۱۳۳۸-۱۲۷۶) پدر شعر نو فارسی. از معروفترین شعرهای نیما می‌توان به شعرهای افسانه، آی آدمها، نافوس، مرغ آمین و... اشاره کرد.

14 پنج مهرماه ۱۳۶۰، تظاهرات گسترده سازمان مجاهدین خلق ایران در شهر تهران. در این روز بسیاری از هواداران و مردمی که به نوعی به آن پیوسته و یا کمک کردند، کشته، زخمی و یا دستگیر شدند. آمار دقیقی از کشته‌شدگان، زخمی‌ها و دستگیرشدگان در دست نیست.

وقتی به شرکت رسیدم، متوجه شدم توالتهای طبقه‌های بالای ساختمان که به محرومان و جنگ‌زده‌های شهرهای جنوبی تعلق داشت، گرفته و فاضلاب بالا زده و همه‌ی ساختمان را فرا گرفته است. می‌دانستم که اگر شرکت‌های تأسیساتی و خدماتی مراجعه کنند، مبلغ هنگفتی را از آن‌ها طلب خواهند کرد. آب، ضمن این که به سیم‌کشی‌های طبقه‌های پایین نفوذ کرده بود، موجب شده بود که سقف چکه کند. احتمال آتش‌سوزی در ساختمان نیز می‌رفت. مشاهده‌ی وضع موجود و پریشانی همسایگان فقیر و محروم و مستأصل بودن آن‌ها، مرا از انجام آنچه در نظر داشتم، بازداشت. اجرای تصمیم را منوط به حل مشکل آنان کردم. قرار شد که یکی از بچه‌ها با موتور به سیدخندان رفته و دستگاه فاضلاب بازکنی را بیاورد تا با کمک هم مشکل پیش آمده را حل کنیم. منتظر بازگشت او نشسته بودم که ناگهان، یکی از همسایه‌ها در آستانه‌ی در ظاهر شد و با دست مرا به پاسدارانی که همراهش بودند، نشان داد. ظاهراً بیچاره روحش هم از ماجرا خبر نداشت. وقتی خشونت آن‌ها را هنگام یورش به من دید، داشت از ترس سکنه می‌کرد. تأسف و نگرانی از چشم‌هایش می‌بارید. می‌توانستم موقعیتش را درک کنم. تلاش کردم که با آخرین نگاه و لبخندم، به او دلداری دهم. به سرعت مرا از پله‌ها پایین آوردند. در راه با خشونت هرچه تمام‌تر، دهانم را بازرسی کردند که مبادا از قرص سیانور استفاده کرده باشم. وقتی به داخل ماشین هلم می‌دادند، با فشار سرم را به پاهایم رسانده و در همان وضعیت، چشم‌بندی را محکم به چشمانم زدند. در همین حال، مرا به شخصی که در ماشین نشسته بود، نشان دادند و از او پرسیدند: این خودش است؟ ظاهراً با تکان دادن سر تأیید کرد. نمی‌دانستم شخص مورد نظر کیست و موضوع از چه قرار است؟

۵

مأموریت دستگیری من از طرف دادستانی انقلاب، به عهده‌ی اکبر خوش‌کوش نهاده شده بود که در آن زمان، رابط بین کمیته‌ی منطقه ۱۲ نازی‌آباد و دادستانی انقلاب بود و مأموریت‌های محوله از سوی آنان را نیز اجرا می‌کرد. بعد از دستگیری، یک راست به یکی از بازداشتگاه‌های تحت نظارت آن کمیته برده شدم که در ارتباط مستقیم با اوین بود. در آنجا مورد شکنجه و آزار و اذیت معمول آن دوران قرار گرفتم و بعد به مرکز اصلی‌شان انتقال داده شدم.

مسئولیت گروه ضربت کمیته‌ی منطقه ۱۲ با اسماعیل افتخاری، معروف به "اسی تیغ‌کش" بود. او قبل از پیروزی انقلاب و سقوط رژیم پهلوی، یکی از باج‌گیرهای منطقه جمشید تهران بود. قربانیان او زنان بی‌پناهی بودند که در محله‌ی جمشید و "شهرنو" تهران به کار تن فروشی و فروش مواد مخدر و... مشغول بودند. بعد از پیروزی انقلاب، حوزه‌ی باج‌گیری‌اش به سراسر پایتخت گسترش یافته بود. این‌بار

جنایت‌کارترین افراد در گروه ضربت کمیته‌ی منطقه ۱۲ را نیز همراه خود داشت. او دیگر یک باج‌گیر خرده‌پای منطقه جمشید نبود، بلکه مهره‌ی مورد اعتماد رژیم و دستگاه سرکوب آن، به ویژه در غرب و جنوب غرب پایتخت بود. او از "کمیته‌ی انقلاب اسلامی" حقوقی دریافت نمی‌کرد و "فی سبیل الله" و برای رضای خدا، به کار داوطلبانه‌ی مبارزه با "دشمنان اسلام" و حفظ "بیضه‌ی اسلام" پرداخته بود. همان موقع نیز پرونده‌ی قطوری از قتل و غارت، تجاوز، جعل و کلاهبرداری و دزدی و باج‌گیری داشت. آوازه‌ی او همه جا پیچیده بود. وقتی که من نسبت به اعمال جنایت‌کارانه‌ی او آگاه بودم، حتماً مسئولان رژیم و نزدیکانش بیشتر و بهتر از من از کارهایش خبر داشتند.^{۱۵} نه تنها کسانی که با وی کار می‌کردند، بلکه افرادی که حتا او را ندیده بودند نیز از دنائت وی داستان‌ها تعریف می‌کردند.

سبعیت او در برخورد با گروه‌های مخالف و هواداران آن‌ها و به ویژه هواداران مجاهدین، دست او را در ارتکاب هر جنایتی، از سوی مقامات مسئول رژیم باز می‌گذاشت. بی‌رحمی و شقاوت وی به هنگام دستگیری قربانیان و شکنجه‌کردن آنان، باعث می‌شد که مسئولان رژیم چشم بر دیگر خلاف‌کاری‌هایش ببندند. وی در سال ۷۷ و در اوج اختلاف میان باندهای مختلف رژیم، دستگیر شد و گوشه‌ای از جنایت‌هایش از پرده بیرون افتاد و به روزنامه‌های سراسری کشور نیز که تحت حاکمیت ملایان بود، راه یافت. ولی از آن زمان تا کنون که بیش از پنج سال می‌گذرد، هنوز جریان دادرسی وی ادامه دارد. او در خلال دادگاه مدعی شد که ۶ هزار نفر را دستگیر و روانه‌ی زندان‌های رژیم کرده است!

اکبر خوش‌کوش نیز گذشته‌ای بهتر از او نداشت. او قبل از انقلاب، در محله‌ی نازی‌آباد تهران، مورد سوء استفاده‌های جنسی زیادی قرار گرفته بود و به همین دلیل به اکبر "خوش‌گوشت" معروف بود و شهره‌ی عام و خاص در محل شده بود. اکبر خوش‌کوش پیش از انقلاب به تمرین کشتی در باشگاه ورزشی تاج مشغول بود. بچه‌محل‌های وی شمه‌ای از آنچه را که بر او رفته بود و به خاطر آن معروف شده بود، برای تعریف می‌کردند. بعدها نیز با توجه به سابقه‌اش در کشتی، وقتی مسئولیت مستقیم در ترورهای خارج از کشور را یافت، با اشاره به گذشته‌اش، اذعان می‌کرد که "فرننگی‌کار"^{۱۶} است! وی در سیستم سرکوب رژیم، به پاس خدمات شایانی که کرده بود،

15 عزت‌الله شاهی، سرباز جوی کمیته انقلاب اسلامی مرکز در باره سابقه‌ی تعدادی از مأموران کمیته می‌نویسد: آقای نصرالله شاه‌آبادی، خودسرانه منطقه‌ی ۹ را به دو قسمت تقسیم کرده، اعلام کرد: من آقای خسرو شاهی را قبول ندارم، لذا مقر خود را در مسجد لاریجانی واقع در پامنار قرار داد و عده‌ای از اراذل و اوباش را دور خود جمع کرد. در جمع آن‌ها افرادی کار می‌کردند که خود پیش از این سرقت کرده بودند. این‌ها زمانی که فردی را دستگیر می‌کردند، وسایل و پولش را می‌گرفتند و بعد او را رها می‌کردند. خاطرات عزت شاهی، چاپ اول، صفحه‌ی ۱۹۸.

16 کشتی فرننگی یکی از رشته‌های ورزش کشتی است. در میان کشتی‌گیران ایرانی، کسانی که کشتی فرننگی می‌گرفتند، به فرننگی‌کار معروف بودند. گفته می‌شود وی در ترور فریدون فرخزاد شرکت داشته است.

ارتقا یافت و به سمت مشاور عملیاتی وزیر اطلاعات در دوران فلاحیان و بعد از آن رسید. او نیز عاقبت قربانی درگیری جناح‌های مختلف رژیم شد و در رابطه با قتل‌های زنجیره‌ای، دستگیر شده و به زیر شکنجه‌ی دوستان سابقش برده شد. یک بار نیز خبر خودکشی‌اش به مطبوعات راه یافت که بلافاصله تکذیب شد. سرانجام او را از زندان آزاد کردند و جهت دلجویی، به سفر حج فرستادند و ظاهراً به سر کار سابق خود بازگشت. و برای تخفیف آلام او مهدی کروی ریاست مجلس شورای اسلامی اصلاح‌طلبان، در مراسم ختم پدرش شرکت کرد. از قرار معلوم وی عامل بمب‌گذاری در حرم امام‌رضا^{۱۷} نیز بوده است. او از میلیاردرهای "تازه به دوران رسیده" است و از شرکای برج‌سازی برادران افراشته و نیز از واردکنندگان اصلی تلفن همراه به شمار می‌رفت. او در هر پروژه‌ای که نیاز به اعمال فشار و سوءاستفاده از قدرت داشت، سهیم بود و به مشارکت می‌پرداخت.

سعید امامی و مصطفی کاظمی، دو تن از کسانی که سیستم اجرایی "قتل‌های زنجیره‌ای" را اداره می‌کردند، در یکی از ساختمان‌های وی در سلطنت‌آباد زندگی می‌کردند. اکبر خوش‌کوش درحالی به میلیاردها ثروت رسیده بود که پدرش یک چراغ ساز ساده در محله‌ی نازی‌آباد تهران بود و خودش نیز دوران دبیرستان را به اتمام نرسانده و به عنوان یک پاسدار ساده، در کمیته‌ی انقلاب اسلامی استخدام شده بود و بعدها نیز به عنوان "سرباز گمنام امام زمان" به مبارزه با "دشمنان اسلام" پرداخته بود. معلوم نیست او که همه‌ی عمرش را در راه مبارزه با "دشمنان اسلام و ضد انقلاب" صرف کرده، چگونه فرصت جمع‌آوری این همه ثروت را به دست آورده است؟ گویا در طول این سال‌ها "منابع غیبی" به "سربازان گمنام امام زمان" التفات داشته و آن‌ها را بی‌پشتوانه رها نکرده‌اند.

17 بمب‌گذاری در حرم امام‌رضا در مشهد، در عاشورای سال ۷۳ (۳۰ خرداد) اتفاق افتاد که بر اثر آن تعداد زیادی از مردم کشته و زخمی شدند. ابتدا آن را به مجاهدین نسبت دادند اما بعدها در رسانه‌های وابسته به رژیم مطرح شد که اکبر خوش‌کوش بمب را به داخل حرم انتقال داده بود. همچنین گفته می‌شود وی در ترور فریدون فرخزاد شرکت داشته است.

انتقال به کشتارگاه اوین

نگاه ایدئولوژیک به شکنجه؛ شعبه‌ی بازجویی؛ افتادن در دام؛ شناخت عوامل رژیم و...

راه افتادن برایم خیلی سخت بود، می‌دانستم که جلوتر، در گل، سر خواهم خورد، اما، با وجود آن، می‌بایستی که این سراشیبی را طی می‌کردم. این سراشیب و آن سراشیب‌های دیگری را که بعداً می‌دیدم. زیرا رفتن، لغزیدن و افتادن نیز هست. و این را آنتونیوی پیر به من آموخت. کوهستان را به من آموخت، باور کنید که هیچ امتحان ساده‌ای هم نبود.

حکایت‌های آنتونیوی پیر

ماشینی که ما را به اوین آورد، در پارکینگ روبه‌روی زندان اوین توقف کرد و ما با پای خودمان از در کوچکی وارد جهنم اوین شدیم. در یک اتاق کوچک، پاسداری مشخصات‌مان را یادداشت کرده و بعد از طی مسافت کوتاهی، با گذر از یک در کوچک دیگر و مقداری پیاده روی، به ساختمان دادستانی رسیدیم. زحمت همه‌ی این امور به گردن اکبر خوش‌کوش افتاده بود و همه‌جا ما را همراهی می‌کرد!

ساختمان دادستانی یکی از مخوف‌ترین قسمت‌های اوین، چیزی نبود جز یک ساختمان اداری ساده که هر یک از ما شاید ده‌ها بار در طول عمرمان، به مکانی‌هایی مشابه آن، رفت‌وآمد کرده باشیم. کریدور یا راهرویی بلند که در دو طرف آن اتاق‌های کار قرار گرفته‌اند. این ساختمان در دوران شاه، برای استفاده جهت بازجویی و شکنجه ساخته شده بود و به همین دلیل مسائل امنیتی در آن رعایت نشده بود و به اجبار و اضطرار از آن استفاده می‌کردند.

در آن‌جا مستقیم به شعبه‌ی "یک ب" برده شدم. دلیل ارجاع من به شعبه‌ی یاد شده، اعتراف یکی از هواداران مجاهدین به نام "م-گ" که همکاری وسیعی با دادستانی انقلاب داشت، بود. وی در این راه از هیچ کوششی فرو گذار نمی‌کرد. او به خاطر همکاری با بازجویان و بالمآل دادن اطلاعات کافی پیرامون فعالیت‌هایش، در بهمن ماه سال ۶۱ اعدام شد. در حقیقت وی توصیه‌ی ناصر خسرو شاعر و حکیم بزرگ ایرانی را فراموش کرده بود که هزار سال پیش‌تر سروده بود:

نگهبان سرت گشته است اسرار

اگر سر بایدت سر را نگه دار

در حالی که ۵۰ روز از دستگیری "م-گ" گذشته بود و فشاری متوجه‌اش نبود، به یاد من و سرخی که از من داشت افتاده بود. او تلاش و افری به خرج می‌داد تا با ارائه‌ی کوچک‌ترین اطلاعات و حدس و گمان‌هایش، دیگران را نیز به دام بیاندازد. پاسداران با کمک و مساعدت وی، به شکل بسیار اتفاقی و غیر منتظره به آدرس محلی که من به آن‌جا رفت و آمد می‌کردم و در تشکیلات کسی به جز جلال که پیش از من دستگیر شده بود از آن اطلاعی نداشت، دست یافته و دستگیرم کرده بودند.

غرق در افکار پریشان، کنار دیوار نشسته بودم. لحظه‌ها به کندی می‌گذشتند. هیچ چیز بدتر از نشستن پشت در شعبه و لحظه‌های قبل از بازجویی و شکنجه نیست. هم صدای شکنجه شدن افراد را می‌شنوی که خرد کننده است و هم نوبت خویش را انتظار می‌کشی و تصور می‌کنی آن چه را که قرار است بر سرت بیاید.

هر از چندگاهی در اتاق ته سالن باز می‌شد و فریاد گوش‌خراش یک قربانی به گوش می‌رسید. تصور می‌کردم آن‌جا دری است که به زیرزمین یا بهتر است بگویم به جهنم ختم می‌شود. باید اعصابی پولادین می‌داشتی تا صدای پایی را که به تو نزدیک می‌شد و

یا قیژ- قیژ دری را که باز می‌شد، تاب می‌آوردی! اتاق شکنجه در طبقه‌ی اول، در ته سالن و کنار شعبه‌ی یک قرار داشت. بازجویان تمام شعبه‌های طبقه‌ی اول، همراه با قربانیانشان مستمر به این اتاق تردد داشتند. تا بعدازظهر روبه‌روی در شعبه نشسته بودم و لحظه‌ها را می‌شمردم. آن کس که از داخل اتاق برمی‌گشت، هیچ شباهتی به همان شخصی که داخل شده بود، نداشت. از زیر چشم‌بند، پاهای باد کرده و کیبوی را که از مقابل می‌گذشتند، دیده و سرنوشت خود را حدس می‌زدم. شکنجه‌گاه بیش از هر چیز، هول و هراس و ترس و وا همه است و همین می‌تواند انسان را بشکند:

آیا این همان جهنمی است که خداوند بشارتش را داده بود که در آن جز چشیدن درد آتش‌های گل انداخته و کیفرهایی که گریزی از آن نیست؟

تقریباً کمتر کسی در اوین پیدا می‌شد که از عذاب شکنجه بدور مانده باشد. یک اصل در آنجا تقدس یافته بود: بهتر است صد نفر بی‌گناه را زجر و شکنجه داد ولی نگذاشت یک "منافق و ضد انقلاب" جان سالم به در برد. این احتمال را که ممکن است در راه "مبارزه با ضدانقلاب" عده‌ای بی‌گناه نیز قربانی شوند، از پیش پذیرفته شده بود.

۲

در جهنم و دوزخی که لاجوردی به نمایندگی از رژیم در اوین فراهم آورده بود، "شکنجه و تازیانه و زنجیر نه وهنی به ساحت آدمی که معیار ارزش محاسبه می‌گردید." ۱۸ آزار و اذیت قربانی، انجام فریضه‌ی الهی تلقی گردیده، باعث تقرب به خدا می‌شد. آن کس که دست بر شکنجه و تازیانه و زنجیر می‌برد، "سالک الی‌الله" لقب می‌گرفت و کشتار در آیین‌شان، "تقدس و زهد" معرفی می‌شد. شکنجه‌گران، "شیران" روز و "عارفان" شب بودند و جانی‌ترین افراد، "سربازان گمنام امام زمان" لقب می‌گرفتند. ۱۹ آنان تلاش می‌کردند که مقدمات "ظهور امام زمان" را فراهم سازند. مراسم شکنجه در زمره‌ی آیین‌های مذهبی شمرده می‌شد و بازجویان گاه با گرفتن وضو، اقدام به شکنجه‌ی قربانی می‌کردند. تا پیش از این، آن کس که شکنجه می‌کرد، برای این دنیا کار می‌کرد. ولی این بار شکنجه‌گر، آن دنیا را هدف قرار داده بود و برای جلب رضایت خدا و رفتن به بهشت و وصال حوریان سیاه چشم و برخورداری از نعمت‌های الهی دست به شکنجه می‌برد. دنیا با نسل نوینی از شکنجه‌گران روبه‌رو می‌شد. بعضی از آنها از پشت میز دانشگاه و از منبر وعظ و خطابه پا به سیاه‌چال‌های اوین گذاشته

18 احمد شاملو. (۱۳۷۹-۱۳۰۴) شاعر و مترجم، معروفترین آثار او عبارتند از، هوای تازه، باغ آینه، آیدا در آینه، لحظه‌ها و همیشه، آیدا، درخت و خنجر و خاطره، ققنوس در باران، مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، از هوا و آینه‌ها، دشنه در دیس، ترانه‌های کوچک غربت، مدایح بی‌صله، در آستانه، همچنین ترجمه‌های متعددی- از شعر و داستان و رمان- از وی به یادگار مانده است. مجموعه مفصل کتاب کوچ، کتاب هفته، خوشه، کتاب جمعه و ...

19 لاجوردی نماینده نظام و سمبل بی‌رحمی آن بود. وگرنه شقاوت و بیرحمی نظام تنها در او خلاصه نمی‌شد.

بودند و مرتکب شنیع‌ترین جنایات‌ها می‌شدند.^{۲۰} داستان بریدن مینو توحید، یک زندانی هوادار مجاهدین، چنان که در زندان شایع بود و خیلی‌ها شنیده بودند، می‌تواند به خوبی بیانگر موضوع فوق باشد. گفته می‌شد که "صالح" سربازجوی ۲۰۹، در حالی که مشغول شکنجه‌ی او بود، می‌پرسد: آیا حامله هستی؟ و وقتی با پاسخ مثبت مینو روبه‌رو می‌شود، بر سر و روی خود زده و او را مورد شماتت قرار می‌دهد که چرا قبلاً این مسئله را با وی در میان نگذاشته است و به لحاظ شرعی وی اجازه‌ی چنین کاری را نداشته است و در صورت سقط جنین، مرتکب قتل نفس شده است! سپس صالح با چشمانی اشکبار، او را از تخت شکنجه باز کرده و اتاق را ترک می‌کند. ظاهراً این برخورد باعث بریدن مینو توحید می‌شود. من شاهد قضیه‌ی فوق نبوده‌ام و از میزان صحت آن نیز آگاهی ندارم. ولیکن در بدترین حالت، همین که چنین داستانی ساخته می‌شود، نشانگر وجود زمینه‌های عینی آن است و گرنه از اساس، چنین داستانی، آن هم در اوین و به این شکل، ساخته نمی‌شد. این احتمال نیز می‌رود که مینو توحید اسیر یکی از سناریوهایی شده باشد که بازجویان، گاه برای براندن قربانیانشان اجرا می‌کردند. آن‌ها به لحاظ شرعی مجاز به استفاده از هر ترفندی برای فریب دشمنان اسلام، "کفار" و "منافقین" بودند.

البته اگر صالح و یا هر یک از بازجویان دیگر پیش از شکنجه از موضوع بارداری زندانی اطلاع می‌یافتند و طبق معمول آن روزها، آن را به اطلاع حاکم شرع می‌رساندند، بدون شک حاکم شرع حکم شکنجه‌ی مادر را با این استدلال که "منافع اسلام" در میان است و جنین در رحم مادر سد و مانعی است برای دستیابی به این مهم، صادر می‌کرد و قتل نفس جنین را جایز می‌شمرد. آن‌ها همیشه این توجیه شرعی را داشتند که جنین سقط شده یک سر به بهشت خواهد رفت و از این بابت طلبکار جنین به دنیا نیامده نیز می‌شدند که موجبات انتقال مستقیم او به بهشت را بدون طی کردن عذاب دنیوی فراهم کرده‌اند! در دستگاه ایدئولوژیک مذهبی رژیم هیچ مشکلی نیست که به سادگی حل نشود. بنا به فتوای خمینی، شکنجه‌گران در ماه رمضان برای آن‌که از قدرت لازم برای شکنجه‌کردن قربانیان برخوردار باشند، نیازی به روزه گرفتن نداشتند. هیچ عاملی باعث محدودیت شکنجه‌گران در انتخاب شیوه‌های وحشیانه‌ی شکنجه و اعمال آن بر روی قربانیان نمی‌شود و هیچ چیز نمی‌تواند، به زعم بازجویان، مانع اجرای حکم خدا که همانا شکنجه و تحمیل درد و رنج به قربانی است، شود. پیر و جوان، خرد و کلان، مرد بیمار و زن باردار برایشان فرقی نمی‌کرد. زنان زیادی در حالی ضربات جانکاه کابل را متحمل شدند که در ماه‌های آخر بارداری خود به سر

20 در اینجا لازمست تأکید شود که "الاعمال بالنیات" پاسخ مناسبی برای اعمال جنایتکارانه نیست. روانشناسی به درستی به جای نیت و خواست ذهنی افراد، کردار و عمل افراد را معیار قضاوت خود قرار می‌دهد. تاریخ نیز تنها در باره‌ی اعمال انسان‌ها قضاوت می‌کند و نه انگیزه‌های فردی.

می‌بردند. بدین شکل درآورد بود که جنین‌های بسیاری در اوین سقط شدند. روزی فدایی شهید، مرضیه احمدی اسکویی سروده بود:

من یک زن
از ایلات آواره‌ی دشت‌ها و کوه‌ها
زنی که کودکش را در کوه به دنیا می‌آورد
و بزش را در پهنه‌ی دشت از دست می‌دهد
و به عزا می‌نشیند.

او هیچ‌گاه پیش‌بینی نمی‌کرد که چندی نخواهد گذشت که خواهران و رفیقانش، کودکانشان را در گوشه‌ی شکنجه‌گاه و یا در سلول انفرادی اوین به دنیا می‌آورند و آن‌گاه که جنین به دنیا نیامده‌شان را در زیر کابل از دست می‌دهند، در گوشه‌ای از سلول و در تنهایی خود به عزا می‌نشینند. اوین چنین جایگاهی بود و ساکنان آن چنان انسان‌های دردمندی!

در آن روزها و در چنان وضعیتی، آنان که امروز خود را مدافع مدرنیسم، فمینیسم و جامعه‌ی مدنی می‌دانند، ورق سیاه می‌کردند که:

همه‌ی کسانی که خط آمریکا را به طور آشکار پیاده می‌کنند، تبلیغات راه انداخته‌اند که خط امام طرفدار اسارت زن‌هاست و می‌خواهند مقررات قرون وسطایی را پیاده کنند.^{۲۱}

جانین هر چه خود را بی‌رحم‌تر می‌یافتند، لاجرم خود را به خداوند نزدیک‌تر احساس می‌کردند. در این میان، لاجوردی چون میرغضب جهنم، گوی سبقت را از همه ربوده بود. پیشانی پینه بسته‌اش نمودی از "زهد و تقوا و تقدس" بود.

اینان در ایام کودکی، از طریق داستان‌های فراگرفته از جو مذهبی و عقب‌افتاده‌ی خانواده و محیط زندگی‌شان، با رنج و شکنجه‌ای که خداوند در جهنم بندگان را به خاطر نافرمانی و سرپیچی از اطاعت گرفتار می‌کند، آشنا شده بودند. در دیدگاه آنان وقتی خداوند خود شکنجه‌گری است قهار و جهنم شکنجه‌گاهی بی‌مثال، پس چرا نمایندگان او در روی زمین، نمادی از خداوندگار آسمان‌ها و زمین نباشند؟ پس چرا آنان که از فرمان نماینده‌ی عادل خداوند در روی زمین سربر می‌تابند، اسیر "عذابی الیم" نشوند؟ حال که قرار است با اجرای "فرمان عدالت" زندانیان اعدام شوند و یک راست به شکنجه‌گاه خداوند روند، پس چرا در همین دنیا، گوشه‌ای از "عدالت خداوندی" را نچشند؟ شکنجه‌گاه اوین را با این منطق اداره می‌کردند. بازجویانش گاه خواب و خوراک نداشتند. در بعضی شعبه‌ها، یک تخت سربازی گوشه‌ی اتاق قرار داشت و گاه شب‌ها، همان‌جا به سر می‌بردند و ثواب و پاداش مضاعف اخروی را انتظار می‌کشیدند. این می‌تواند نگاهی از یک منظر به اوین آن سال‌ها باشد. در هیچ نظامی بازجویان و

شکنجه‌گران به این راحتی و بدون دغدغه‌ی خاطر، نمی‌توانند به تشریح انسان‌های زنده روی تخت‌های شکنجه بپردازند.

گیلانی و به تبع او، دیگر حکام شرع و دستگاه مذهبی اداره کننده‌ی کشتارگاه و جهنم اوین، معتقد بودند که بازجویان حکم دکتر و پزشک را دارند.^{۲۲} آن‌ها تلاش می‌کنند بیماری را تشخیص داده و به درمان آن بپردازند. ممکن است که بیمار در حین معالجه، جان خود را از دست بدهد. به همین سادگی مرگ در زیر شکنجه را توجیه می‌کردند. بازجویان اوین به پزشکی می‌مانستند که برای ویزیت بیمارانشان، وجهی دریافت نمی‌کردند! وقتی جلاد و دژخیم در جایگاه دکتر می‌نشیدند، بالطبع باید شکنجه‌گاه را نیز "اتاق سی‌سی‌یو" نامید و سلول انفرادی را "آسایشگاه" نام نهاد.^{۲۳} زندانی در واقع باید مدیون بازجوی خویش می‌بود که با اعمال شکنجه، بدون هیچ چشم‌داشتی به درمان او و بیماری‌های روحی‌اش می‌پرداخت. با همین محمل، مسئله‌ی محرمیت بازجو نسبت به زنان زندانی را نیز حل کرده و توجیه شرعی برای لمس بدن آنان را فراهم کرده بودند. در نظام مذهبی، بازجو با شلاق‌هایی که بر بدن قربانی فرود می‌آورد، تلاش دارد تا گناهان قربانی را بزدايد و او را به پذیرش توبه وادارد اگر در این کار خطیر، بازجو موفق شود که قربانی را مطیع خود ساخته و او را از آتش دوزخ و عذاب آخری نجات دهد، ثواب آن دنیا را برای خود خریده است!

با توجه به این واقعیت‌هاست که بالزاک به درستی می‌گوید:

بی‌مدارایی توفنده‌ی مذهبی کالون از نظر اخلاقی سخت خشن‌تر و بی‌رحمانه‌تر بود تا بی‌مدارایی سیاسی روبسیپر، و اگر کالون فضای تأثیرگذاری بزرگتری از ژنو در اختیار می‌داشت بسی بیشتر خون جاری می‌ساخت تا آن پیام‌آور وحشتناک برابری سیاسی

۳

در نظام مذهبی، همه‌ی افراد مشروعیت خود را از ولی فقیه، فقهای حاکم و نمایندگان او می‌گیرند. ولایت شعبه‌ای است از ولایت خداوند. حکام شرع، نمایندگان ولی فقیه هستند و حکم خدا را جاری می‌کنند. شکنجه با حکم حاکم شرع انجام می‌گرفت. ظاهراً این گونه بود که بازجویان از حاکمان شرع که لباس قضا به تن داشتند، حکم رسمی شکنجه را دریافت می‌کردند. حاکم شرع بدون دیدن قربانی و با شنیدن استدلال بازجو و به صرف آن‌چه که او ادعا می‌کرد، می‌نوشت: ۷۰ ضربه شلاق برای دروغ‌گویی و یا

22 خامنه‌ای در دیدار با مسئولان سازمان زندان‌ها در باره‌ی وظایف آن‌ها می‌گوید: "در نظام ما هم یکی از معضلات، مسأله زندان‌هاست. علت معضل بودنش این است که ما در زندان، کسی را داریم که می‌خواهیم به او محبت کنیم؛ اما قهراً این محبت ما با خشونت همراه است." یا این‌که "یادتان نرود که شما طبیبید، پزشکید، دارید کار طبابت را می‌کنید."

23 در آن سال‌ها، زندانبانان به اتاق شکنجه، سی‌سی‌یو و به سلول انفرادی، آسایشگاه می‌گفتند.

کتمان حقیقت، در صورت نیاز تکرار شود. و با از ابتدا خود را راحت کرده و حکم "ضرب حتی الموت"، یعنی شکنجه تا سرحد مرگ را صادر می‌کرد. بازجویان در اکثر موارد، رعایت این گونه تشریفات صوری را نیز نمی‌کردند و از قبل، احکام صادر شده‌ای را در اختیار داشتند که صرفاً به نوشتن نام قربانی در آنها اکتفا می‌کردند و سپس به شکنجه کردن قربانی می‌پرداختند. گاهی مرحله‌های به ظاهر قانونی و شرعی را پس از اتمام کار شکنجه انجام می‌دادند و در بسیاری از موارد نیز، نیازی به این همه کاغذبازی نبود و بدون سیر چنین مرحله‌هایی، دست به کار می‌شدند چرا که حاکم شرع از پیش به آن‌ها تفویض اختیار کرده بود.

هر کس که نامش برای بازجویی خوانده می‌شد، رنگش پریده و ضربان قلبش تند می‌شد، حتی قوی‌ترین افراد. این احساس، تا لحظه‌ی رویه‌رو شدن با بازجو، دست از سر زندانی بر نمی‌داشت. بعضی‌ها پس از رویه‌رو شدن با بازجو، با توجه به مشخص شدن آنچه که بازجو از ایشان می‌خواهد، روحیه‌ی خود را بازیافته و در صدد مقابله بر می‌آمدند. عده‌ای نیز همان جا قالب تهی کرده و درهم می‌شکستند. اگر می‌دانستید که تنها برای مدت معینی مورد شکنجه قرار خواهید گرفت، تحملش به مراتب ساده‌تر و سهل‌تر می‌شد. حتی کسانی که تاب و توان و تحمل شکنجه را نداشتند، نیز بهتر از پس آن بر می‌آمدند. این ندانستن و مشخص و معین نبودن نوع شکنجه و کیفر است که فرد را دچار هراس و واهمه می‌کند و باعث فروپاشی‌اش می‌شود. در واقع هراس از شکنجه، می‌تواند شکننده‌تر از خود شکنجه باشد. آیا تا به حال توجه کرده‌اید که طوفانی شدید، سنگی چند کیلویی را تنها مقدار کمی تکان می‌دهد ولی در همان حال، انسان‌های ۶۰-۷۰ کیلویی را از زمین بلند می‌کند، چرا؟ متخصصان روان‌شناسی می‌گویند: این چیزی نیست جز وجود واقعیت "وحشت و اضطراب" از طوفان، و قدرت خردکنندگی آن در ذهن افراد، که باعث می‌شود چنان نمودی پیدا کند.

۴

حوالی ظهر به دستشویی برده شدیم. در داخل دستشویی یک نفر را دیدم که با پاهایی مجروح و خون‌چکان، چهار دست و پا خود را به توالت رساند و در حالی که بازجویان بیرون در توالت ایستاده بود، وارد توالت شد. در توالت نیمه باز بود. بازجو با تحکم گفت: مبادا آب بخوری! قربانی از یک لحظه‌ی غفلت او استفاده کرده، ناگهان آفتابه‌ی آب را بلند کرده و تلاش کرد آن را سر بکشد. بازجو با خشونت تمام، با لگد در توالت را باز کرد. در به قربانی خورد. قربانی، بی‌حال کف توالت افتاده بود، بخشی از بدنش در کاسه‌ی توالت بود و از درد می‌نالید. بازجو با کتک او را از جای بلند کرده و ناراحت از این بود که نجس شده است. سردر نمی‌آوردم که چرا او اجازه‌ی آب خوردن نداشت؟ چرا بازجو مواظب بود تا مبادا زندانی آب بخورد؟ چرا زندانی می‌خواست با

آفتابه آب بخورد؟ بعدها که از دیگران شنیدم و خودم نیز تجربه کردم، متوجه موضوع شدم و پاسخ‌هایم را یافتم. در آن دوزخ، سرکشیدن گنداب و خونابه و قی‌های ناشی از استفراغ، نیز می‌توانست چون جام شوکرانی عمل کرده و رشته‌ی حیات قربانی را با زندگی ببرد تا برای همیشه از شر عقوبت جهنم خمینی بر روی زمین، خلاص شود. بر اثر شکنجه و تحمل ضربات کابل، و انتشار لخته‌های خون و بافت‌های مرده در جریان خون، کلیه‌ها که وظیفه‌ی تصفیه خون را به عهده دارند، قادر به دفع سموم بدن نشده و از کار می‌افتند. در این حالت به فرد شکنجه‌شده احساس تشنگی شدیدی دست می‌دهد. نوشیدن مقدار زیادی آب، باعث سرعت یافتن جریان خون و انتقال سم به قسمت‌های مختلف بدن شده و موجب مرگ زندانی می‌شود. بعدها که دستگاه شکنجه‌ی قرون وسطایی جمهوری اسلامی پیشرفت کرد، بازجویان قبل از زدن کابل، دو پارچ بزرگ آب به قربانی می‌دادند تا کلیه‌ها قبل از اصابت ضربات کابل فعال شده و سموم بدن از طریق ادرار، به تدریج خارج شود و قربانی به "همودیالیز" نیازمند نشود.

وقتی به داخل توالت رفتم، دیدم هیچ یک از سیفون‌ها زنجیر ندارند و همه را باز کرده‌اند. بعدها متوجه شدم که چون یک زندانی به وسیله‌ی زنجیر سیفون، توانسته بود خود را در توالت دار بزند، آن‌ها را برداشته بودند. به هر چه در نظرم می‌آمد، به دیده شک و تردید می‌نگریستم، به خصوص به تاریخ و دین و مذهب. احساس می‌کردم همه‌ی هستی، هسته‌ای بود بسته در احساس سوزان آتش. در افسانه‌های مذهبی خوانده بودم که نمرود، برای آن که قدرت خدا را به چالش بگیرد، بهشت گونه‌ای ساخته بود که "ارم" نامیده بودش. اما غضب خداوند نصیبش شد و تارو پودش را در هم پیچید. به چشم می‌دیدم که خمینی، برعکس نمرود، در رقابت با خدا جهنمی را روی زمین فراهم کرده و بندگان خدا را به عقوبت‌هایی که در تصور نمی‌گنجد، گرفتار می‌سازد، اما تلاشی از سوی خدا برای نابودی او دیده نمی‌شد. شاید که فرصتش داده است تا دست به

تجربه‌های جدیدی زند و کیفر و عقوبت و شکنجه را در ابعادی جدید بیازماید! کنار من پدری میان‌سال نشسته بود که به همراه دخترش، که حدوداً ۱۲ ساله می‌نمود، آمده بود. راضی نشده بود که پاسداران دختر بچه‌اش را تنها از منزل ببرند. دخترش روبه‌روی ما، رو به دیوار نشسته بود. گاه بر می‌گشت و درحالی که کمی چشم‌بندش را بالا زده بود، به چهره‌ی پدرش که پشت چشم‌بندی پنهان شده بود، می‌نگریست. در نگاهش معصومیتی عجیب، به همراه ترسی موحش، موج می‌زد. نمی‌دانم به چه جرمی او را گرفته بودند. هربار که او را می‌دیدم، دلم آتش می‌گرفت. جامه‌ی اطلسی سبز رنگی به تن داشت. با خودم می‌گفتم: دخترکی در این سن، جرمش چه می‌تواند باشد؟ عاشقی! مگر در این فصل برگ‌ریزان و پژمردگی، معنای عاشقی را می‌داند!

ناگهان حمید طلوعی را دیدم. در هنگام دستگیری قبلی‌ام در پل رومی، علاوه بر ریاست بخش زندانیان سیاسی، بازجویی از آنان را نیز زیر نظر داشت. از ترس خودم

را در هم کشیده، تلاش کردم که متوجه حضورم نشود. بار قبل، هنگام آزادی‌ام، گفته بود: اگر یک بار دیگر گذرت به این‌جا بیفتد، خودم در جوخه‌ی اعدامت شرکت می‌کنم. خوشبختانه آن‌قدر غرق در پرونده‌ای که در دست داشت، شده بود که توجهی به من نکرد.

۵

احساس کردم کسی نامم را می‌خواند. بلند شدم و سرپا ایستادم. هر آن احتمال زمین خوردنم می‌رفت. ضعیف شده بودم. در کمیته‌ی منطقه ۱۲، بدون این که اطلاعات خاصی از من خواسته باشند، فشار زیادی را متحمل شده بودم و تازه مدعی بودند که این پیش‌درآمد است و در اوین به حسابم خواهند رسید. بازجویی که بعداً فهمیدم «محمدی» نام دارد، یقه‌ام را گرفته، کشان-کشان مرا به داخل شعبه برد. ضعف عجیبی در همه‌ی تنم احساس می‌کردم. پاهایم هیچ رمقی نداشتند. احساس می‌کردم به قتلگاهم می‌برند. نای راه رفتن نداشتم. یک مشت به پهلویم زد و به داخل اتاق هلم داد. بدون این که سؤالی کنند، فقط می‌زدند. اجازه حرف زدن نمی‌دادند. پس از مدتی، محمدی تلاش کرد که با دادن یک سری اطلاعات در مورد دایی و پسر دایی‌ام، نشان دهد که به قدر کافی از من اطلاعات به دست آورده است. ظاهراً وی پرونده‌ی آنان در ارتباط با رژیم سابق را دنبال می‌کرد. چون به عنوان اولین سوال گفت: فرهاد هنوز به خارج از کشور فرار نکرده است؟ منظورش پسر دایی‌ام بود. منزل ما روبه‌روی خانه‌ی دایی‌ام قرار داشت و محمدی می‌توانست در تحقیقات محلی، به این اطلاعات دست یافته باشد. در تشکیلات، کسی جز جلال، از موضوع روابط خانوادگی‌ام با خبر نبود. با خوردن چند مشت دیگر از حال رفتم و روی یک صندلی افتادم. مرا بلند کرده با خشم و غضب گفت: کی گفت بنشین روی صندلی؟ و دو سیلی محکم به گوشم زده و با تحکم تأکید کرد: هیچ راه نجاتی نداری. کمی که این‌جا بمانی، می‌فهمی که همه به حرف می‌آیند و چیزی از ما پوشیده نخواهد ماند.

بعد از نشان دادن ضرب شست اولیه و قبل از این که بازجویی را شروع کنند، اولین سؤال‌شان راجع به نمره‌ی پایم بود. از صبح ناظر همه‌ی امور بودم و می‌دانستم سؤال‌شان در چه رابطه‌ای است. قصد تحقیرم را داشتند. سکوت کردم و پاسخی ندادم. مشت‌ی توی شکمم خورد. بازجویی که طباطبایی نام داشت و مدتی بعد توسط یکی از متهمان همان شعبه کشته شد، در حالی که تهدید می‌کرد گفت: هیچ سؤالی را در این‌جا بی‌پاسخ نمی‌گذاری و بدون درنگ جواب می‌دهی! با صدای خفه‌ای شماره پایم را گفتم: ۴۰-۴۱. "پیشوا" سربازجوی شعبه گفت: باید یک کفش نمره ۵۰ برایش سفارش بدهیم تا اندازه‌ی پاهایش باشد. و همه زدند زیر خنده.

پیشوا این بار پرسید: آیا کف پایت مو دارد؟ پاسخی ندادم. قصد خاصی نداشتم. فقط حوصله نداشتم. بازی بی‌مزه‌ای به نظر می‌آمد! دوباره مشت محکمی خورد توی شکم و لگد محکمی نیز به ساق پایم اصابت کرد. صدای فردی را که میان سال به نظر می‌رسید، شنیدم. گفت: مگر نشنیدی هیچ سؤالی را نباید بی‌پاسخ بگذاری؟ ناچار گفتم: خیر، کف پایم مو ندارد. پیشوا دوباره به سخن آمد و گفت: چند تا زیر پایت می‌دهیم سبز کنند. سر آخر پرسید: می‌دانی اتاق "سی سی یو"^{۲۴} کجاست؟ می‌دانستم منظورش چیست ولی با حالتی ساده‌لوحانه گفتم: بخش مراقبت‌های ویژه در بیمارستان. در حالی که قهقهه سر داده بودند، پیشوا یقه‌ی کاپشنم را گرفت و گفت: پدر سوخته خودت را زدی به خنگی؟ و چند مشت و لگد نثارم کرد. با تمسخر گفت: این‌جا هرکس باتری‌اش تمام شود، او را به سی‌سی‌یو می‌بریم. در آن‌جا باتری‌اش شارژ می‌شود و همه‌ی چیزهایی که از یادش رفته است، ناگهان به یادش می‌آید. صبرکن وقتی که رفتی سی سی یو، خودت متوجه خواهی شد. سر آخر برای این که کاملاً تحقیرم کرده باشند، در حالی که چند کابل بزرگ را یکی-یکی به دستم می‌داد، گفت: خودت می‌توانی کابلی را که می‌خواهی با آن تعزیر بشی، انتخاب کنی. همان‌طور که می‌بینی، این‌جا دمکراسی کامل حکم‌فرما است و افراد را با نظر خودشان تعزیر می‌کنیم و وسیله را نیز به انتخاب خودشان قرار داده‌ایم. احساس می‌کردم که یکی از "مارهای یک چشم جهنم" را به دستم داده‌اند که می‌گفتند زهرشان درمان ندارد. بعد از این که همه را، به ظاهر نگاه کردم، لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: کدام یک را انتخاب کردی؟ کلفت یا نازک؟ منتظر پاسخم نماند، محکم با نوک کفشش زد توی ساق پایم. از درد به خودم پیچیدم. یکی از آن‌ها گفت: شاید هم دوست نداشته باشه از این شلاق‌ها بخوره، بگذار ببینیم نظر خودش چیه؟ گفتم: هیچ تمایلی به تعزیر ندارم و ترجیح می‌دهم زودتر تکلیفم روشن شود!

ابتدا تلاش کردم که خودم را مسئله‌دار جلوه داده و وانمود کنم که رابطه‌ام را، به خاطر برخی از مسائل، قطع کرده‌ام. پیشوا پیش‌دستی کرد و گفت: چرا خود را پس از "اطلاعیه ۱۰ ماده‌ای دادستانی" معرفی نکردی؟

اطلاعیه ۱۰ ماده‌ای دادستانی، یکی از طرح‌های بهزاد نبوی و دستیارش محسن سازگارا^{۲۵} در بهمن ۱۳۵۹، برای پایه‌ریزی سرکوب گسترده‌ی نیروهای مترقی و انقلابی بود. محسن سازگارا که افتخار نوشتن اساسنامه‌ی سپاه پاسداران را یدک

24 در زمان پهلوی بازجویان شکنجه‌گاه زندان قزل‌قلعه را "اتاق عمل" می‌نامیدند و در زمان خمینی بازجویان، شکنجه‌گاه اوین را "سی سی یو". هر دو رژیم، فعالان سیاسی را بیمار و شکنجه را وسیله‌ی درمان آن‌ها در نظر می‌گرفتند.

25 از همراهان خمینی در نوفل لوشاتو، مدیریت تولید رادیو در سال ۵۸، از مسئولان نخست وزیری در سیاهترین سال‌های حکومت، از موسسان سپاه پاسداران، ریاست هیئت عامل سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران، قائم مقام وزیر برنامه و بودجه در شورای عالی انفورماتیک و...

می‌کشد، این روزها که ماسک "اصلاح‌طلبی" و ضدیت با ولایت فقیه^{۲۶} به چهره زده است، کمتر به این موضوع که یکی از طراحان اصلی پروژه‌ی بسط و اشاعه‌ی سرکوب رژیم بوده است، می‌پردازد. سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، "اقلیت"، در نشریه‌ی "کار" شماره ۱۱۲ مورخ ۱۳ خرداد ۶۰، با چاپ اسناد و صورت‌جلسه‌های مربوطه، به افشای دسیسه‌های رژیم در این رابطه دست زد. با نگاهی اجمالی به لیست اعضای جلسه‌ی هماهنگی مقابله با "احزاب و گروه‌های ضد انقلاب"، جلسه‌های اول و دوم (۹-۱۱ بهمن ۱۳۵۹) به نام افرادی چون محمدرضا مهدوی‌کنی (وزیرکشور و سرپرست کمیته‌های انقلاب اسلامی)، باقری کنی (مسئول کمیته مرکز)، مرتضی رضایی (فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)، عبدالکریم موسوی اردبیلی (دادستان کل کشور)، علی قدوسی (دادستان کل انقلاب)، مصطفی میرسلیم (سرپرست شهربانی)، بهزاد نبوی (وزیرمشاور در امور اجرایی)، محسن سازگارا (معاون سیاسی وزیرمشاور)، علی قوچ‌کانلو (مسئول واحد احزاب و گروه‌های معاونت سیاسی) و نصرالله جهانگرد (مسئول بخش تحقیقات واحد احزاب و گروه‌های معاونت سیاسی) بر می‌خوریم. در جلسه‌ی دوم افراد جدیدی از جمله اسدالله لاجوردی (دادستان انقلاب مرکز)، محمد کچویی (مسئول زندان اوین)، خسرو تهرانی (معاون اطلاعات و امنیت نخست وزیر)، صباح زنگنه (معاون وزیر ارشاد)، حسین غفاری (عضو شورای سرپرستی صدا و سیما) و صفر صالحی (فرمانده ستاد سپاه پاسداران) به جمع فوق اضافه می‌شوند. نکته‌ی حائز اهمیت آن است که طبق صورت‌جلسه‌های موجود، بهزاد نبوی ریاست جلسه‌های مجموعه‌ی فوق را به عهده داشته است. در این نشست‌ها، که در واقع پایه‌ریزی جنایت‌های آتی رژیم در بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ است، نقش مهم و تعیین‌کننده‌ی محسن سازگارا در مقام معاونت سیاسی نبوی و نیز نقش دو تن از معاونان سازگارا به نام‌های نصرالله جهانگرد و علی قوچ‌کانلو، انکارناپذیر است. در حالی که از تمامی ارگان‌های سرکوب، تنها یک نماینده در جلسه‌ی هماهنگی فوق شرکت می‌کند، حضور بهزاد نبوی به همراه محسن سازگارا و دو معاون وی حکایت از نقش مهم و بی‌گفت‌وگویی آنان در طراحی و پیش‌برد پروژه‌ی مذکور بوده است.^{۲۷} در صورت‌جلسات فوق آمده است:

26 در سال ۵۸ در بحبوحه‌ی انتخابات ریاست جمهوری سازگارا که از گردانندگان رادیو بود در مصاحبه با بنی‌صدر تلاش می‌کرد در مقام دفاع از ولایت فقیه هرطور که شده بنی‌صدر را به ضدیت با ولایت فقیه متهم سازد. این برنامه و شیوه‌ی به کار گرفته شده از سوی سازگارا که به محاکمه شبیه بود با اعتراض وسیعی در سطح جامعه روبه‌رو شد. رجوع کنید به روزنامه انقلاب اسلامی ۴ بهمن ۱۳۵۸.

بعدها بهزاد نبوی در سال ۸۴ در این رابطه گفت: "یک معاونت سیاسی مهمی بود که آقای سازگارا مسئول آن بودند و خیلی از کارهای سیاسی هم که باید در وزارت کشور انجام می‌شد در این معاونت به سرانجام می‌رسید. اعلامیه ۱۰ ماده‌ای دادستانی که در سال ۶۰ صادر شد، در نخست وزیری تنظیم شد نه در وزارت کشور و یا دادستانی بلکه توسط معاونت سیاسی!"

- ۱- طی اطلاعیه‌ای که از سوی دادستان انقلاب صادر می‌گردد به کلیه گروه‌های مسلح که علیه نظام جمهوری اسلامی اسلحه کشیده‌اند مهلت داده می‌شود که اسلحه‌های خود را به مراکز سپاه و کمیته تحویل دهند و متعهد گردند تا پس از این در چهارچوب قانون اساسی و قوانین جاری مملکت به فعالیت خود ادامه دهند.
 - ۲- در صورت عدم تحویل سلاح گروه‌های مسلح، غیرقانونی اعلام و با آنان بشدت مقابله خواهد شد.
 - ۳- قبل از اعلام پانزده روزه سپاه و کمیته تحت سرپرستی برادر تهرانی معاون اطلاعاتی نخست‌وزیر کلیه سران گروه‌های متخاصم مسلح بالفعل شناسایی و دستگیر شوند و مهلت در زندان خواهند داشت تا رسماً اعلام نمایند که دیگر دست به اسلحه نخواهند برد.
 - ۴- قبل و بعد از اعلام دادستانی فعالیت تبلیغاتی وسیع تحت مسئولیت برادر زنگنه معاون وزیر ارشاد جهت سه منظور به شرح ذیل انجام خواهد شد:
الف- فراهم شدن زمینه اجتماعی جهت برخورد با این سازمان‌ها و گروه‌ها
ب- مشخص کردن گروه‌های متخاصم مسلح بالفعل
ج- ممانعت از هر گونه برخورد گروه‌های مردمی با این سازمان‌ها و گروه‌ها در مدت ۱۵ روزه مهلت (جلوگیری از برخورد حزب‌الله با گروه‌های مسلح و واگذاری آن به مسئولان)
 - ۵- بلافاصله پس از اعلام دادستانی موج وسیع حمایت دولت و کلیه نهادها و گروه‌های خط امامی از این حرکت (طی مصاحبه و اعلامیه و نماز جمعه و...) تحت مسئولیت آقای زنگنه معاون وزیر ارشاد.
 - ۶- پس از سر آمدن مدت مهلت، با شدت تمام کلیه سران و کادرهای سازمان دستگیر و محاکمه و به اشد مجازات برسند و حتا کلیه سمپات‌ها که در حین فروش روزنامه، پخش اعلامیه و پلاکارت و یا هرگونه فعالیت به نفع این گروه‌ها دستگیر و درجهت ارشاد مجازات شوند.
 - ۷- محاکمات این‌ها باید علنی باشد.
 - ۸- طی اطلاعیه وزارت کشور اعلام نماید به علت شرایط فعلی جامعه (مساله جنگ) هیچ حزب و گروهی اجازه تظاهرات و میتینگ ندارند...^{۲۸}
- در جلسه‌ی فوق، از دید شرکت‌کنندگان، گروه‌های سیاسی موجود در جامعه، در بهمن ماه ۱۳۵۹^{۲۹}، به چهار دسته تقسیم شده و دسته‌ی چهارم، خود به دو گروه متخاصم

28 نشریه‌ی کار، ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران - اقلیت، شماره ۱۱۲، ۱۳ خردادماه ۱۳۶۰، صورتجلسه کلی جلسه هماهنگی مقابله با احزاب و گروه‌های ضد انقلاب.

بالفعل و بالقوه تقسیم می‌شوند و این گروه‌ها را گروه‌هایی که خواهان سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی هستند، معرفی می‌کنند. "متخاصم بالفعل" از نظر تصمیم‌گیرندگان رژیم، عبارت‌اند از:

۱- حزب دمکرات (جناح قاسملو)

۲- کومله

۳- سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

۴- رزگاری

۵- چریک‌های فدایی (اقلیت)

۶- فدائیان خلق (اشرف دهقانی)

و گروه‌های "متخاصم بالقوه" عبارت‌اند از:

۱- سازمان مجاهدین خلق ایران

۲- چریک‌های فدایی مستقل

۳- رزمندگان راه کارگر

۴- آرمان مستضعفین

۵- راه کارگر (علی اصغر ایزدی).

آنان همچنین دسته سوم را، یعنی گروه‌هایی که با این رژیم مخالف هستند ولی خواستار سرنگونی رژیم از راه‌های مسلحانه در حال حاضر نیستند، نیز به شرح زیر معرفی کرده و در برنامه‌ی سرکوب خود قرار می‌دهند:

۱- حزب توده ایران

۲- سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اکثریت)

۳- حزب رنجبران

۴- حزب دمکرات طرفدار کنگره چهار (جناح غنی بلوریان)

۵- جبهه ملی.

سؤال هایشان را یکی- یکی پاسخ می‌دادم و محمدی، بازجوی مستقیم، سؤال‌های جدیدی در برابرم می‌گذاشت. ابتدا می‌خواستند که به نوعی ترور سیدمحمد خامنه‌ای را که از قضا پیش‌نماز مسجد "حجه‌ابن‌الحسن عسگری" در خیابان سهروردی تهران بود، به من نسبت دهند. تلاش هایشان بی‌ثمر ماند. به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفتم. می‌دانستم که دیگر مانند بار قبل در مهرماه، نمی‌توانم خودم را یک هواداری که تنها چند بار نشریه و روزنامه خوانده است، جا بزنم. مجبور بودم که یک سناریوی جدید تهیه کنم. پاسخ به سؤال‌ها را با توجه به سناریوی جدید تنظیم کردم. در حالی که تهدید می‌کردند، محمدی،

29 سیدحسین موسوی‌تبریزی سال‌ها بعد و با خیال این که آن روزها در خاطر کسی نمانده است، در باره‌ی تاریخ صدور این بیانیه به شکلی مزورانه می‌گوید: فکر می‌کنم هفت - هشت روز بعد از سقوط و مخفی شدن بنی‌صدر. حدود هفت - هشت روز قبل از هفت‌تیر سال ۱۳۶۰ در فاصله‌ی زمانی عدم‌کفایت بنی‌صدر و حادثه‌ی هفت‌تیر بیانیه‌ی معروف ده ماده‌ای صادر شد. مصاحبه با نشریه چشم‌انداز، مهر و آبان ۸۲.

بازجوی مستقیم دوبار هرچه را که نوشته بودم، پاره کرده و بر سر و رویم کوبیده و از من می‌خواست که بار دیگر، از نو شروع به نوشتن "حقیقت" کنم. این بار سؤال‌ها را روی برگه‌ای می‌نوشت و از من می‌خواست که ابتدا سؤال را روی برگه‌ی بازجویی بنویسم و سپس پاسخ را زیر آن بنویسم. بخشی از پرسش و پاسخ‌ها به خط خودم بودند! بار قبل که دستگیر و بازجویی شده بودم، می‌دانستم که جز گزارشی در رابطه با هوادار مجاهدین بودن، چیزی از من نمی‌دانند. به همین خاطر می‌دانستم از کجا شروع کنم و به کجا ختم کنم. من دست بالا را داشتم. اما حالا وضعیت درست برعکس بود. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و به کجا ختم کنم. منتظر بودم چیزی بر لب بیاورند تا نسبت به دانسته‌هایشان در مورد خودم، چیزی دست گیرم شود.

چندین بار برگه‌ای را به این مضمون امضا کردم که اگر مشخص شد دروغ می‌گویم، اعدام کنند. چند بار نیز روی برگه‌های بازجویی نوشتم اگر کسی بخواهد بدون تعزیر به دادگاه برده شود و اعدام گردد چه کاری بایستی انجام دهد؟! می‌خواستم نشان دهم که بسیار ترسیده‌ام و قصد دارم نهایت همکاری را انجام دهم ولی نمی‌دانم راهش چیست. آن‌ها هم به شکلی ساده و باور نکردنی در پاسخ می‌گفتند: بدون تعزیر کار درست نمی‌شود. می‌خواستند با این حرف، نهایت بی‌اعتمادی‌شان را به من نشان دهند تا هرچه بیشتر در صدد جلب اعتمادشان برآیم. صحنه‌ای بود که هر دو، نقش بازی می‌کردیم. تلاش داشتم اطلاعات زنده‌ام را حفظ کنم و به همین دلیل، حساسیتی روی دادن اطلاعات سوخته و به ویژه در رابطه با خودم و فعالیت‌هایم نداشتم. چرا که احساسم این بود که تأثیری چندان در سرنوشتم ندارد و به هر حال اعدامی خواهم بود. تصور می‌کردم که به این ترتیب به کارم زودتر رسیدگی خواهد شد.

۶

شکنجه‌گاه، در انتهای راهروی طبقه‌ی همکف ساختمان دادستانی، کنار شعبه یک قرار داشت. کمتر زندانی بود که گذرش به آن‌جا نیافتاده باشد. از زیر چشم‌بند هم می‌شد خون قربانیانی را که بر دیوارهای آن شتک زده بود، مشاهده کرد. دست‌هایم را، یکی از بالای سر و دیگری از پایین، از پشت به هم رسانده، دست‌نبد زدند و همان‌طور آویزان کردند و با کابل به جانم افتادند. هر چند تعداد ضربات کابلی که در آن مرحله خورده بودم، خیلی زیاد نبودند ولی چنان اعصابم تحریک شده بود که با هر ضربه کابلی که قربانیان دیگر متحمل می‌شدند، تمام بدن من واکنش نشان می‌داد و به خاطر آویزان بودن، درد جانکاهی سراسر وجودم را فرا می‌گرفت. با ضربات تازیانه و شلاق دژخیمان بر تارو پود جسم نحیف قربانی، آهنگ حزینی نواخته می‌شد که شنیدنش بطور وحشتناکی زجرآور بود و تحمل آن از توان هر انسانی خارج. بعد از مدتی از حال

رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. وقتی که به خود آمدم، گوشه‌ای افتاده بودم. کتفم دیگر هیچ‌گاه شکل عادی به خود نگرفت.

رفیقی که پیش از من آویزان شده بود، هنوز آویزان بود. پاهایش متلاشی شده بود. محمدی‌گیلانی در اظهار نظری رسمی و علنی گفته بود: "تعزیر باید پوست را بدرد و از گوشت عبور کند و استخوان را درهم بشکنند."^{۲۰} بازجویان نیز با داشتن چنین رهنمودهایی از انجام هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کردند. یک نفر دیگر را در حالی که می‌زدند، مجبور کرده بودند روی پاهایش بالا و پایین پریده و دور اتاق بدود. او را وادار کرده بودند که مانند اسب، یورتمه رود و صدای "پی‌تی‌کا- پی‌تی‌کا" از خودش درآورد. وقتی نوبت به من رسید، باید می‌گفتم: "میلیشیا"^{۲۱} و روی پاهای زخمی‌ام درجا می‌زدم. آن‌ها می‌خندیدند. قصدشان تحقیر فرد بود. یک بار نیز در حالی که ضربات کابل را به پشت پای قربانی می‌زدند، یک صدا، مانند میدان گاو‌بازی فریاد می‌زدند: "هول لی- هول لی". اولین کابلی که به کف پایم خورد، درد عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت. فکر نمی‌کنم کسی بتواند میزان درد آن را تشریح کند. در دستگیری قبلی شکنجه شده بودم ولی این بار با حقایق دیگری از شکنجه آشنا می‌شدم. وقتی که پاها باد می‌کرد، یک برس سیمی را به کف پا می‌کشیدند. ظاهراً باعث می‌شد که خون به جریان افتد و پاها قابلیت بیشتری برای شلاق خوردن به دست آورند. دردش جانکاه بود. بعدها شنیدم، هادی غفاری در حالی که روی کمر یکی از قربانیانش نشسته بود، او را مجبور کرده بود که چهار دست و پا راه برود و در همان حال پارس کند. در اثر این شکنجه، کشکک‌های زانوی قربانی به شدت آسیب دیده بود و او دیگر قادر به راه رفتن نبود.

هادی غفاری در روز پنج مهر، در مقابل بیمارستان حافظ، تعدادی از هواداران مجاهدین از جمله خانم‌ها سیمین سهندی، لیدا آذرنگ و نیره شکروی را دستگیر کرده بود. او در حالی که روی پشت سیمین سهندی که کمتر از ۱۴ سال داشت، نشسته بود، با هین کردن و هش کردن (کلامی که برای راندن و نگاه‌داشتن الاغ، از آن استفاده می‌کنند) او را مجبور به راه رفتن کرده بود. سیمین در همان حال مجبور بود به دستور هادی غفاری، "عرعر" کند.

گاه بازجویان برای گرفتن انگیزه و یا ریتمیک کردن ضربات کابل و افزایش فشار آن، از نوارهای سینه‌زنی صادق آهنگران (به ویژه سینه‌زنی سه ضرب آن) و قرآن استفاده می‌کردند. ضربه‌های سینه‌زنان و سینه‌چاکان حسینی، آنان را جهت ریتمیک کردن و تنظیم ضربات کابل‌شان بر پیکر قربانی، کمک و یاری می‌رساند. چیزی شبیه موزیک متن نمایش دردآور شکنجه. جلادان از چند جهت قربانی را مورد حمله قرار می‌دادند. آوای "دلنشین و ملکوتی قرآن" آن‌ها را به ارتکاب فجیع‌ترین جنایت‌های بشری فرا

30 کیهان ۲۸ شهریور ۱۳۶۰.

31 میلیشیا (چریک نیمه وقت) به نیروهای دانش آموزی مجاهدین گفته می‌شد.

می‌خواند. نوحه‌های معروف صادق آهنگران که بعدها به سرداری و سرتیپی سپاه پاسداران رسید و گویا مدرک دکترا هم گرفته، از جمله نوحه‌های "برای عرض تسلیمت سوی جماران" و "دستغیب صد پاره شد دیگر نمی‌خواند" و همچنین نوحه‌ی دیگری که در آن اسامی افراد کشته‌شده به دست مجاهدین، یکی-یکی اعلام می‌شد، از دیگر یاری‌رسانان بازجویان و جلادان برای بهتر و بیشتر شکنجه‌کردن قربانیان بود. پیشوا در حالی که کابل را فرود می‌آورد، لب به سخن گشود و از نقشم در تظاهرات پنج مهر پرسید. گفته‌هایش، بلوفی بود که به خیل عظیمی از افراد در آن روزها می‌زدند: پنج مهر کجا بودی؟ ۳۰ خرداد در میدان فردوسی چه می‌کردی؟ در باره‌ی من وضع فرق می‌کرد. با نشانی‌هایی که داده بود تردیدی برایم باقی نمانده بود که جلال کزازی نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستم، اعتراف‌هایی در مورد من کرده است. او تنها کسی بود که از آدرس محل دستگیری‌ام اطلاع داشت. بازجویان نسبت به کم و کیف دستگیری قبلی‌ام پرس و جو می‌کردند که باز هم جلال از آن مطلع بود. آن‌ها اسامی مهدی، منصور و... را به زبان می‌آوردند که با هر یک جدا از روابط تشکیلاتی، ارتباط داشتم و جملگی از دوستانم بودند و در این مورد نیز کسی جز جلال، آنان را نمی‌شناخت. چیزی نگذشت که متوجه شدم منظورشان از "دستگیری" قبلی‌ام که مدام به آن اشاره می‌کردند، همان بازداشت چند ساعته‌ای بود که در تیرماه ۶۰ شده بودم و در مورد دستگیری مهرماه که به غلط فکر می‌کردم در آن مورد سؤال می‌کنند، چیزی نمی‌دانستند. افرادی را که نام می‌بردند، از جمله کسانی بودند که شش ماه پیش در یک تیم با هم کار می‌کردیم ولی من به کلی آن‌ها را از خاطر برده بودم. اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که بخاطر موضوعی که مربوط به شش ماه پیش بوده است، دستگیر شده باشم. و جز این، مطمئن بودم که هیچ یک از آن افراد، اطلاعی از محل شرکت نداشتند. متأسفانه تمامی نشانه‌ها دلالت بر این می‌کرد که از سوی جلال لو رفته‌ام. افزون بر همه‌ی این‌ها، بازجوها از محل خانه‌ی ما و آژانسی که پاتوقم بود و نیز موقعیت خانوادگی‌ام، به طور نسبی با خبر بودند. در نگاه اول هیچ کس در تشکیلات، از چنین اطلاعاتی در مورد من برخوردار نبود جز جلال. همین باعث رو دست خوردن اولیه‌ام و پیچیده‌تر شدن وضعیت پرونده و موقعیتم شد. جمع و جور کردن آن، کار ساده‌ای نبود. باید در همان سطح برخورد می‌کردم. احساس خفقان عجیبی به من دست داده بود. دل توی دلم نبود.

۷

اتفاقی که باعث لو رفتنم شد، از این قرار بود: در تیرماه ۶۰، برای یک هفته با "م-گ" در یک تیم مشغول کار بودم. به جرأت می‌توانم بگویم که بدترین دوران کار تشکیلاتی‌ام، همان یک هفته بود. من به طور

موقت به آن‌ها وصل شده بودم. سرتیم ما "م-ح" نام داشت که در سال ۱۳۶۷، در گوهردشت، به شهادت رسید.

همان روز اول "م-ح" از من پرسید: آدرس جایی را که شب‌ها برای خواب به آنجا می‌روی، به من بده! گفتم: چه نیازی است؟ هر چه کمتر از هم اطلاعات داشته باشیم بهتر است تا در صورت ضربه، دامنه‌ی آسیب‌رسانی کمتر شود. از من اصرار که این کار اصولی نیست و از وی انکار. تأکید کردم قرار زاپاس^{۳۲} برای همین است. اگر کسی واقعاً نخواهد کار کند که دیگر به اصرار نمی‌شود او را به کار واداشت. سرانجام گفتم: از بالا^{۳۳} گفته‌اند که حتماً باید رد همه را داشته باشیم.

هرچند می‌دانستم این حرف منطقی نیست ولی تسلیم شدم. متأسفانه هر گاه کسی در استدلال کم می‌آورد، می‌گفت از بالا گفته‌اند و آن وقت مجبور می‌شدی به خاطر رعایت ضوابط تشکیلاتی، کوتاه بیایی. به هر حال مجبور شدم که با بی‌ رغبتی، آدرس منزل یکی از بستگانم را که قرار بود شب را در آنجا به سر ببرم، به او بدهم. تأکید کردم که من فقط امشب در این آدرس خواهم بود. هنگام خداحافظی، خواستم که آدرس نزد خودش باقی مانده و تحت هیچ شرایطی آن را به دیگری ندهد. حتا همین قدر نیز راضی نبودم. یادم می‌آید که روز قبل از آن نیز پرسیده بود که آیا می‌توانم محلی برای جای خواب بچه‌ها تهیه کنم یا نه. گفتم: آژانس کرایه ماشینی در نزدیکی خانه‌مان، در خیابان سه‌رودی است که می‌توانم امکان آنجا را جور کنم اما فقط به عنوان محل خواب از آنجا استفاده شود.

متأسفانه "م-ح" قولی را که داده بود، رعایت نکرده و فردای همان روز، از آنجایی که محل قرارمان تغییر کرده بود، "م-گ" را به آدرسی که در آنجا به سر می‌بردم، فرستاده بود تا حضوراً مرا از این امر مطلع کند. محل قرار جدیدمان، در پیاده روی استادیوم امجدیه بود. وقتی "م-گ" را دیدم ناخودآگاه احساس بدی به من دست داد، از او پرسیدم: چه کسی این آدرس را به تو داد؟ گفتم: "م-ح" گفتم: من به او تأکید کرده بودم که به هیچ کس این آدرس را ندهد. من هیچ تمایلی نداشتم صاحب‌خانه تو را ببیند. وانگهی من می‌توانستم فردا به قرار زاپاس بروم و در آنجا یکی از شما را ببینم. او گفت: من هم راضی نبودم و به اصرار "م-ح" آمدم و در جریان برخورد تو با او نیستم. ظاهراً "م-ح" همان مطلبی را که در مورد خانه‌ی مادرم و آژانس‌کرایه ماشین گفته بودم، نیز برای او بازگو کرده و گفته بود: اگر در این آدرس نبود از فلان‌جا بایستی ردش را دنبال کرد. آن روز "م-گ" چیزی در این رابطه به من نگفت.

32 زمانی که فرد، به هر دلیلی، نتواند سر قرار حاضر شود، باید سر قرار دوم که مکان و زمان آن از پیش مشخص شده است، حاضر شود.

33 منظور مسئولان تصمیم‌گیرنده در ردیابی‌های تشکیلاتی است.

روز بعد برای این که سر قرار حاضر شوم، از طریق خیابان نامجو که در ضلع شمالی استادیوم امجدیه قرار داشت، به خیابان بهار رفته و خود را به محل قرار رساندم. وقتی "م-ح" سرتیم مان را دیدم، ابتدا شدیداً به وی انتقاد کردم که چرا آدرس مرا به "م-گ" داده است؟ حرفی برای گفتن نداشت. تنها به ذکر این نکته اکتفا کرد که: من خودم کار داشتم و نمی‌توانستم بیایم برای همین به "م-گ" گفتم بیاید! بعد گفت: حالا هم اتفاقی نیفتاده، در ضمن نایبستی از موضع عدم اعتماد به بچه‌ها حرکت کنی. گفتم: رعایت ضوابط امنیتی چه ربطی به اعتماد و عدم اعتماد دارد؟ احساس کردم ادامه‌ی بحث با وی بی‌فایده است. ناگزیر سکوت اختیار کردم. پیشنهاد کرد به همراه وی از آن خیابان دوباره عبور کنم. تذکر دادم که این‌جا محل مناسبی نیست و مرکز سپاه در آن‌جا قرار دارد. توضیحاتم مؤثر واقع نشد. با اکراه مسیر را به همراه وی طی کردم. دو نفر از بچه‌ها سر قرار نیامده بودند و ما همچنان در انتظار آن‌ها به سر می‌بردیم. کار خاصی نداشتیم، فقط قرار بود همدیگر را ببینیم! در حالی که خود در محل ایستاده بود، به من گفت که یک بار دیگر همان مسیر را بروم، شاید آن‌ها را در راه ببینم و دوباره یک ربع بعد به هم ملحق شویم. گفتم: این کار درست نیست، باعث برانگیختن حساسیت پاسداران می‌شود و در ثانی اگر آن‌ها از این راه بیایند، ما را این‌جا خواهند دید و نیازی به طی‌کردن دوباره‌ی این خیابان نیست. در آن روزها، پاسداران نسبت به هرگونه رفت‌وآمدی در مقابل مراکز نظامی و انتظامی از جمله کمیته‌ها و سپاه بسیار حساس بودند. به هر حال، توضیح منطقی‌ام کارگر نیافتاد. پایش را در یک کفش کرده بود که همان مسیر را دوباره بروم. محل قرار بعدی‌مان را نیز در حوالی میدان ولی‌عصر قرار داد که قبلاً رفت‌وآمد به آن‌جا را ممنوع کرده بودند و از جمله "نقاط سرخ"^۳ تلقی می‌شد. به هر حال باز هم، از آن‌جایی که نمی‌خواستم دستور تشکیلاتی را نقض کنم، مسیر را برای بار سوم بر خلاف خواسته‌ام، طی کردم که منجر به بازداشت‌م شد. با مصیبت فراوان و چاشنی شانس بسیار، بعد از تحقیقات اولیه همان روز از آن‌جا خلاصی یافتم.

روز بعد وحید ذاکر را دیده و مسائل را با وی در میان گذاشتم. از تعجب شاخ در آورده بود. در حالی که از خشم می‌لرزید، گفت: نیازی به ادامه‌ی کار با آن‌ها نیست و بلافاصله جای مرا تغییر داد و به شاخه‌ی دیگری وصل شدم. طی مدت یک هفته هیچ کار مثبتی انجام نداده بودیم به غیر از این که افراد تیم، روزی یک ساعت یکدیگر را بدون هیچ حاصلی می‌دیدند.

"م-گ" بعد از مدت‌ها که از دستگیری‌اش گذشته بود، یاد افرادی که قبلاً با او بودند افتاده و همراه اکبر خوش‌کوش و چند پاسدار دیگر، با دو ماشین ابتدا به محله‌ای که

34 به مکان‌هایی گفته می‌شد که به خاطر تجمع نیروهای حزب اللهی و پاسدار، آمد و شد به آن‌جا خطرناک تشخیص داده شده و ممنوع بود.

فکر می‌کرد منزل ما در آنجا قرار دارد، مراجعه می‌کنند و به سرعت آژانس مربوطه را پیدا کرده و مسئولان آن را تحت فشار قرار می‌دهند. از طریق آن‌ها، همان‌جا از صاحب یک میل‌سازی در محل، آدرس شرکت را گرفته و راهی شرکت شده بودند. پاسداران، آنان را مورد تهدید قرار داده بودند که مبادا مرا در جریان امر قرار دهند و آن‌ها نیز چنین کرده بودند. از طریق همان‌ها نیز به اطلاعات ابتدایی در رابطه با خانواده‌ام، پی برده بودند. "م-گ" به شکل باور نکردنی به آدرس فوق دست یافته بود. "م-ح" به او گفته بود که من جای خوابی در یک آژانس کرایه ماشین دارم و بعد از ماه‌ها، یک روز در حالی که سوار اتوبوس بوده، مرا می‌بیند که از آن آژانس بیرون می‌آیم و حدس می‌زند که لابد خانه‌ی ما نیز باید در همان حوالی باشد.

۸

وقتی که متوجه شدم موضوع از چه قرار است، دیگر دیر شده بود و هیچ راه فراری نداشتم. همه‌ی راه‌ها را به روی خود بسته می‌دیدم. دنیا پیش چشم تیره‌وتر بود. تلاش می‌کردم هر چه زودتر اعدام شوم. گویی اعدام بزرگترین نعمت و هدیه‌ای بود که در آن شرایط می‌توانست نصیبم شود. اگر می‌گفتند همین امشب اعدام می‌شوی، جشن می‌گرفتم! پیش خود فکر می‌کردم چقدر خوشبخت بودند بچه‌هایی که روز ۳۱ خرداد، بدون احراز هویت‌شان اعدام شدند. چه خوب بود اگر من هم، مثل کسانی که روز پنج مهر دستگیر شدند و شب به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند، همین حالا اعدام می‌شدم. کاشکی من هم با شهلا خسروآبادی و فریده علی‌خادمی و... که در نزدیکی من دستگیر شدند و همان شب اعدام شدند، رفته بودم. چه می‌شد اگر من هم مثل حسین جهانگیری، در پنج مهر کشته می‌شدم...

در داستان‌های مادر بزرگم در باره‌ی دوزخ و جهنم شنیده بودم، که دوزخیان در مانده و بی‌پناه در چنان عذابی غوطه‌ورند که هر لحظه تلاش می‌کنند آتش سوزان جهنم را همچون نوشابه‌ای دل‌چسب و گوارا به کام تلخ‌شان بریزند. اکنون خودم را در چنان موقعیت و عذابی می‌یافتم که مرگ را چون هدیه‌ای آسمانی طلب می‌کردم.

احساس ضعف عجیبی می‌کردم. تنها انسان‌های استثنایی هستند که توان مقاومت مطلق در برابر شکنجه را دارا هستند وگرنه توانایی افراد در مقابل شکنجه محدود است و هر کس به لحاظ روانی و جسمی، دارای ظرفیتی است.

من در ابتدا تنها اعتراف‌هایی در رابطه با خودم، با توجه به آن چه که فکر می‌کردم از آن مطلع هستند، کرده بودم. سپس به خاطر برداشت و ارزیابی شتابزده از دلایل دستگیری‌ام و نشانه‌هایی که بازجوها به آن اشاره کرده بودند، استراتژی نادرستی را پایهریزی کرده بودم که در همان ابتدای راه باعث فرو رفتن‌ام در چنبره‌ای از مشکلات شده بود و راه برون‌رفتی برایم متصور نبود.

در جریان بازجویی، نقطه ضعف بازجو و شکنجه‌گر در این است که نمی‌داند از قربانی چه می‌خواهد و گرنه کار برای او بسیار راحت‌تر و برای قربانی بسیار سخت‌تر خواهد بود. به همین دلیل است که افراد سعی می‌کنند به هر طریق ممکن که شده قرارشان را تلف کنند و یا اطلاعات خاصی را که بازجو می‌خواهد، بسوزانند. به عنوان مثال، به هنگام دستگیری، محل، زمان و نحوه‌ی اجرای قرار با افراد تحت مسئولیت فرد دستگیرشده و نیز مسئولانش، یکی از بدیهی‌ترین مواردی است که بازجو تمایل بسیاری به کسب آن دارد و برای دسترسی به آن حاضر به انجام هر جنایتی است. به همین دلیل، فرد در خطرترین موقعیت قرار می‌گیرد. زندانی به جای این که سکوت مطلق کند و یا بگوید حاضر به ارائه اطلاعات نمی‌باشم و قدرت بازجویان و شکنجه‌گران را به سخره بگیرد، روشی دیگر به کار می‌بندد. یعنی بعد از تحمل هر بار شکنجه، بازجویان را سر قرارهای غیرواقعی برده و وقت را در موقعیتی که برای بازجویان بسیار گران‌بها است، می‌سوزاند. بازجویان به خوبی از ترفندی که زندانی به کار می‌بندد، آگاه هستند ولی انتخاب دیگری جز شکنجه و تهدید به شکنجه‌های بیشتر، در صورت واهی بودن قرار، ندارند. بازجویان مجبورند به گفته‌های زندانی گردن نهند ولی تمام تلاش‌شان بر این است که همه‌ی کارها، به سرعت و بدون فوت وقت انجام گیرد. در صورت موفقیت زندانی در سوزندان قرار و اطمینانش نسبت به گذشت زمان لازم، او سوت پایان نبرد نابرابر را کشیده و پیروزی خود را در میان خیل دشمنان و در چنگ آنان به بازجو اعلام می‌دارد. این‌جا نهایت عجز و درماندگی بازجوست که در جنگی نابرابر، شکست خود را به چشم می‌بیند. با فریب دادن بازجو و شکنجه‌گر است که می‌توان از شکنجه خلاصی یافت و گرنه به ندرت و به سختی می‌توان در برابر آن دوام آورد.

شکنجه و برخورد اصولی با آن

ذهنی بودن در ارتباط با شکنجه؛ عدم شناخت و کارکرد شکنجه و...

رنجی که چون تیغه مقراضی گوشت تن را زنده زنده می‌درد.

پل آوار

شکنجه راهی است برای پدیدار کردن یک نشانه؛ مهم‌ترین نشانه - (یعنی) اعتراف مجرم، اما همچنین یک نبرد است و پیروزی یکی از رقیبان بر دیگری حقیقت را طبق آیین قضایی "تولید می‌کند" ۳۵. در شکنجه برای گرفتن اعتراف، هم تحقیق وجود دارد و هم جنگ تن به تن.^{۳۶}

شکنجه و نحوه‌ی برخورد با آن را گاه شاعر و نویسنده‌ای خوش ذوق در محیطی گرم و آرام و بر بستری نرم و راحت به تصویر می‌کشد. گاه رهبری انقلابی در خطابه‌ای آتشین، آن را با بیانی رعدآسا بیان می‌کند. گاه گروهی سیاسی در شعاری پرشور، بیهوده بودن آن را فریاد می‌کند. گاه خاطره نویسی که جز رنج و حرمان چیزی از گذشته با خود ندارد، با خلق حماسه‌ای به آن‌گونه که تمایل دارد، به آن شکل می‌دهد و گاه قربانی دردمندی روی تخت شکنجه، در حالی که به تشریحش پرداخته‌اند، واقعیت آن را با پوست و گوشت خود لمس می‌کند.

اما از نظر من شکنجه، واقعیتی است که گاه انسان را چنان در هم می‌شکند که مجبور می‌شود بر خلاف میلش عمل کند و سخن بگوید. گروه‌های سیاسی، تقریباً هیچ آموزشی و یا حتا تعریف درستی از شکنجه، ماهیت، کارکرد و اثرات آن و یا نحوه‌ی مقابله با آن به دست نمی‌دهند. هواداران آن‌ها، تقریباً بی‌دفاع و محروم از ابتدایی‌ترین آموزش‌ها و اطلاعات در این باره، با ذهنی اثبات‌شده از تبلیغات کاذب به چنگال دژخیمان اسیر می‌شوند و به همین خاطر هر کس باید با پرداخت هزینه‌ای سنگین که بیشتر به مرگ و یا فروپاشی روانی وی می‌انجامد، این مسئله را هر بار از آغاز تا پایان رفته و تجربه کند. گویی اولین بار است که شکنجه ابداع شده و اولین روزی است که کسی به این بلیه گرفتار شده است.

بعضی‌ها، گاه چنان از کابل حرف می‌زنند که گویی هیچ شناختی از آن و کارکرد آن ندارند. مثلاً در کتاب "قهرمانان در زنجیر"^{۳۷} در چند جا، در باره‌ی تعداد کابل‌هایی که افراد خورده‌اند، آمارهایی داده شده است که نشان از بی‌اطلاعی محض گزارشگر مربوطه و یا تدوین‌کننده‌ی کتاب دارد و یا می‌دانند و نیازی به اصلاح آن نمی‌بینند:

فریدون کیانی یکی از قهرمانان در زنجیر بود. او در زندان مشهد با فتوای آخوند طبسی ۳ هزار ضربه شلاق خورد اما لب از لب نگشود. یکی دیگر

35 پنتاگون در پایان جنگ کره برنامه‌ای را تحت عنوان SERE "بقا، حیل، مقاومت و فرار" Survival Evasion, Resistance, and Escape برای آموزش نیروی هوایی خود تهیه کرد، پس از جنگ ویتنام آموزش این برنامه در نیروی دریایی و ارتش آمریکا نیز گسترش یافت. این برنامه نیروهای آمریکایی را آموزش می‌دهد که چگونه در برابر شکنجه و بدرقتاری روحی و جسمی مقاومت خود را بالا ببرند.

36 میشل فوکو، مراقبت و تنبیه- تولد زندان، صفحه‌ی ۵۶.

37 قهرمانان در زنجیر، از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، زمستان ۷۹، صفحه‌ی ۵۶.

از مجاهدین در زندان اصفهان پس از حدود ۹ هزار ضربه شلاق در خلال اسارتش قطعه قطعه شده و به شهادت رسید.^{۳۸}

یا در جایی دیگر آورده‌اند که:

بنا به گزارش مستند از زندان مشهد شکنجه‌گران به داریوش آذرنگ و محمد اخوان که از مسئولان تشکیلاتی مجاهدین در زندان بودند، قبل از اعدام‌شان ۵ هزار ضربه کابل زده بودند.^{۳۹}

معلوم نیست کسانی که پیش از اعدام این تعداد کابل خورده‌اند در خلال بازجویی و تکمیل پرونده چه تعداد کابل خورده‌اند! از همه مهم‌تر آن‌هایی که کابل خورده‌اند به خوبی می‌دانند نه آن‌ها و نه کسانی که کابل زده‌اند توانایی شمردن کابل‌ها را ندارند. مگر آن‌که بر اساس حکم، تعداد معینی کابل زده شده باشد. چنانچه ملاحظه می‌شود تعداد ۹ هزار ضربه کابلی که قهرمان اسطوره‌ای متحمل شده و بر اثر آن قطعه-قطعه گردیده مشخص است ولی نامی از او در میان نیست!^{۴۰}

متأسفانه گروه‌های سیاسی، علی‌رغم داشتن دانش و آگاهی کافی نسبت به شکنجه و تأثیرات آن، چنان چهره‌ای از افراد وابسته به گروه خود در ذهن شنوندگان و هواداران‌شان می‌سازند که گویی آن‌ها روئین‌تن و در حد اسطوره‌ها هستند و هیچ ضعف و سستی که هر انسانی به شکلی از آن برخوردار است، در آن‌ها نیست و اصولاً نیابستی باشد. به عبارتی این گونه جلوه می‌دهند که اعضا و هواداران جریان‌های سیاسی، همگی یکپارچه شور و هیجان و دارای قدرت و مقاومتی تزلزل‌ناپذیر در برابر هرگونه شکنجه‌ای و در هر شرایطی بوده‌اند و تنها عده‌ی معدودی سستی به خرج داده و به همین دلیل به راه دشمن رفته‌اند!

در کتاب "شهیدان حزب توده"، در این رابطه به شکل بسیار ابتدایی و موهنی ادعا شده است که: "رفقای بودند که این کاغذها [سوال‌های بازجویی] را به یک سوی افکنده و به شکنجه‌گران می‌گفتند: ما به شما نشان خواهیم داد که حزبی بودن یعنی چه!"^{۴۱} مسلماً آن‌هایی که از نزدیک دستی بر آتش داشته‌اند، بر این گزافه‌گویی‌ها می‌خندند. این ادعاها در حالی انجام می‌گیرد که لااقل یک نسل، مصاحبه‌های کشف‌رهبان حزب توده را که در واقع سرآمدان "حزبی‌بودن" بودند، بر صفحه‌ی تلویزیون دیده و مصاحبه‌های آنان را در روزنامه‌ها و نشریه‌های آن دوران خوانده‌اند. بدون تردید، چیزی از مردم در ارتباط با "حزبی بودن" پوشیده نمانده است!

38 پیشین صفحه‌ی ۵۶.

39 پیشین، صفحه‌ی ۵۴.

40 منظور من به هیچ وجه زیر سؤال بردن مقاومت قهرمانانه زندانیان در مقابل شکنجه‌های قرون وسطایی رژیم نیست بلکه من نگاه اسطوره‌سازی را که پا بر زمین ندارد نقد می‌کنم.

41 شهیدان حزب‌توده، جلد اول، صفحه‌ی ۳۷.

گروه‌های سیاسی، چنان در چنبره‌ی تکرار تبلیغات خودفریبنده و گمراه کننده فرو می‌روند که خودشان نیز بافته‌هاشان باورشان می‌شود و در نتیجه از دادن هرگونه رهنمودی به هوادارانشان، خودداری می‌کنند. رهنمودهایی از این دست که برای مثال: اگر هوادار و یا عضوی، در جایی ضعف و سستی نشان داد، چگونه به لحاظ روانی به رفع و ترمیم روحیه‌ی خود همت گمارد تا از غلتیدن‌های بعدی به دامان شکنجه‌گران جلوگیری کند.

وقتی فردی با ذهنیتی نادرست از شکنجه، پای به زندان بگذارد و فرد مورد علاقه‌اش را در بازجویی ببیند، از او انتظار دارد که تنها شعار دهد و حتا هنگام شکنجه‌شدن نیز دندان بر لب‌ها فشرده و هیچ صدایی از او درنیاید! این فرد حتا نسبت به قدرت و حد مقاومت خود نیز تصورات غیرواقعی خواهد داشت و به هنگام قرار گرفتن در برابر واقعیت شکنجه و بعد از بروز اولین نشانه‌های ضعف و سستی که می‌تواند بسیار طبیعی باشد، خود را به یکباره باخته و همه چیز را تمام شده تلقی می‌کند و سپس به نفرت از خود و هم‌نوعان خود می‌رسد. چنین فردی از آن‌جایی که خود را تمام شده تلقی می‌کند، پس تلاش می‌ورزد که همه را نیز به راهی که رفته است، بکشانند. حمیدرضا معیری که او نیز در ارتباط با "م-گ" دستگیر شده بود، می‌گفت که در ابتدای دستگیری، چنان در شعبه بازجویی آیه‌ی "من الرجال صدقوا معاها الله و علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر" را خوانده بود که اگر نمی‌دانستی، فکر می‌کردی با فاطمه امینی^{۴۲} و یا همایون کتیرایی^{۴۳} دیگری روبه‌رو هستی. ولی دیری نپایید که او با سرعتی باورنکردنی به هماهنگی و همکاری با بازجویان رسید.

اعتراف در نظر بسیاری از کسانی که شکنجه را تجربه نکرده‌اند، و حتا گاه در ضمیر کسانی که ظرفیت روحی و جسمی افراد را در نظر نمی‌گیرند، خیانت تلقی می‌شود. هرچند چه بسا فرد شکنجه شده قدرت انتخاب نداشته باشد. اما بروز این واقعیت، گاه به منزله‌ی آوار شدن دنیا و ریختن آن بر سر قربانی و ارزش‌هایی که به آن معتقد است، چهره می‌نماید و زندانی را در درد و رنجی عمیق، چون غریقی تنها و بی‌یاور غوطه‌ور می‌کند. این‌جاست که روان او تسلیم قدرت بازجو می‌شود. چرا که بازجو بر درد و رنج او سوار می‌شود. شکستن فرد از همین نقطه آغاز می‌شود. افراد کمی نبوده‌اند که بعد از مقاومت‌هایی حماسی، به سرعت به دامان رژیم و همکاری گسترده با دستگاه جنایت و کشتار افتاده‌اند.

محمد نوزاد حاتمیان یکی از این دست افراد بود. او به هنگام دستگیری زخمی شده و سیانور خورده بود و پس از نجات یافتن از مرگ، شکنجه‌های بسیاری را متحمل شده

42 مجاهد خلق، اولین زنی که در زیر شکنجه‌های ساواک به شهادت رسید.

43 عضو گروه آرمان خلق، یکی از اسطوره‌های مقاومت در زیر شکنجه. یکی از حرکات ورزش میلشایی مجاهدین به نام او نامگذاری شده است. وی این حرکت را به هنگام ترمش با دست بسته انجام می‌داده است.

بود. او حتا چندین بار در زندان مبادرت به خودکشی کرده بود. با این همه، بعد از طی همه‌ی این مراحل، در یک نقطه شکست و به همکاری با رژیم پرداخت و در گشت‌های آنان به صورت مسلح و گاه در نقش فرمانده حضور می‌یافت. وی به لحاظ روحی، همیشه تحت فشارهای شدیدی بود و به خوبی نسبت به قبح کاری که می‌کرد، آگاهی داشت. و به همین خاطر، در حین انجام یکی از مأموریت‌های محوله در جاده تهران- تبریز، به گفته‌ی پاسدارانی که در ماشین دوم از پشت ناظر صحنه بودند، با حمله به راننده‌ی خودرویی که حامل وی و دیگر بازجویان و پاسداران بود، ماشین را از جاده منحرف کرده و به یکی از دره‌های میان راه انداخته و باعث کشته شدن خود و دیگر سرنشینان ماشین می‌شود. در جریان مراسم بزرگداشت بازجویان در حسینیه‌ی اوین، پرده از اقدام محمد نوزاد حاتمیان برداشته شد.

داستان زندگی محمد نوزاد حاتمیان، تأکیدی بر این واقعیت است که می‌توانند تو را وادار به گفتن هر چیزی بکنند، می‌توانند تو را وادار به انجام هر کاری بکنند، اما نمی‌توانند تو را وادار سازند که باورش‌ان کنی و به آن چه که می‌گویند یا می‌نمایند، ایمان بیاوری. آن‌ها می‌توانند جسم تو را تسخیر کنند و برای مدتی بر روان تو مسلط شوند، اما نمی‌توانند به درون تو راه یافته و روان تو را نیز برای همیشه به خدمت گیرند. هیچ اعترافی به تنهایی نمی‌تواند به مفهوم شکست و فروپاشی نهایی شخصیت قربانی منجر شود. اما برخوردی که فرد و اطرافیان او با مقوله‌ی اعتراف می‌کنند، می‌تواند او را به ورطه نابودی و اضمحلال برساند.

این گونه افراد، بدون توجه به مبارزه‌ی بی‌امانی که در دو سوی میدان جریان دارد، خام‌خیالانه تصور می‌کنند تنها یک طرف میدان است که بایستی حمله کند و به موفقیت دست پیدا کند و آن سوی میدان جز شکست و سرافکندگی نصیبی ندارد. در دید این‌ها، دشمنان همیشه از احمق‌ترین و کودن‌ترین افرادند و این خطری است که همیشه زندانی را تهدید می‌کند. گاهی وقت‌ها، لحظه‌ای که زندانی به دامنه‌ی اطلاعات دشمن در مورد خود و یا فعالیت‌هایش پی می‌برد، یکبار به لحاظ روانی در هم می‌ریزد. در این شرایط قربانی حتا از تجزیه و تحلیل ساده‌ترین مسائل نیز عاجز است. من در مقام تحلیل روانی این موضوع نیستم، چرا که بسیار پیچیده‌تر از آن است که بتوانم ارزیابی کامل و بدون نقصی از آن ارائه دهم، ولی شاید انتقال تجربه‌ی فوق که از نزدیک شاهد آن بودم بتواند کمکی در جهت باز کردن موضوع از جانب پژوهشگران ذیربط شود. من اگر امروز از این تجربه یاد می‌کنم به دلیل آن است که بهای سنگینی برای آن پرداخت کرده‌ام. شب‌های زیادی، حتا برای لحظه‌ای، خواب به چشم‌هایم نمی‌رفت و درد و اندوه جانکاهی تمام وجودم را در هم می‌کشید.

درک واقعی از اوین

طبقه دوم دادستانی؛ قصابخانه‌ی اوین؛ "عملیات آخر"؛ دیدار با دوستان
و...

... تو قلبت را بشوی
در بی غشی جام بلور یک باران،
تا بدانی
چگونه
آنان
بر گورها که زیر هر انگشت پایشان
گشوده بود دهان
در انفجار بلوغ شان
رقصیدند،
چه گونه بر سنگفرش لج
پا کوبیدند...

احمد شاملو

۱

غروب که می‌شد، پاسداری در راهرو فریاد می‌زد: بند آموزشگاه، -۲۴۶-۲۴۰-۲۱۶-۳۲۵-۳۱۱-۲۶۹ آماده شوند! دیری نپایید که متوجه شدم کسانی را که بازجویی آن روزشان تمام شده بود، با مینی‌بوس به بند و آموزشگاه و... انتقال می‌دهند. زندانیان به محض شنیدن صدای پاسدار مزبور، گویی صدای دربان بهشت را می‌شنیدند. یکبار از جای کنده شده، لباس خود را راست و ریس می‌کردند و بی‌صبرانه در انتظار می‌ایستادند. به روشنی متوجه می‌شدی که در چهره‌شان، آرامش و طمأنینه‌ای عجیب جای اضطراب و دلشوره‌ی قبلی را گرفته است. چقدر آرزو می‌کردم که ای کاش جای یکی از آن‌ها می‌بودم و به بند می‌رفتم. بعدها وقتی به آن لحظه‌ها می‌اندیشیدم، احساس می‌کردم، گاه سقف آرزوهای آدمی تا چه اندازه می‌تواند کوتاه باشد. در آن لحظه‌ها هیچ‌گاه به فکر رهایی از زندان نبودم چرا که چنین آرزویی بسیار دست نیافتنی بود. ولی رفتن به بند و جایی که بتوانم چشم‌بند لعنتی را از چشمانم بردارم و لختی بیاسایم، می‌توانست با مقداری چاشنی شانس، یک موهبت بزرگ جلوه کند. در یکی از دفعه‌ها امیر کریمی را دیدم که به سرعت در صف جای گرفت. آرزو می‌کردم زودتر او را دیده بودم بلکه می‌توانستم با او گپی زده باشم.

شب برای خوابیدن مرا به طبقه‌ی دوم ساختمان دادستانی برده و در اتاقی جای دادند که افراد تازه دستگیر شده در آنجا به سر می‌بردند. اتاق مزبور یکی از اتاق‌های متعدد شعبه‌های بازجویی بود که به این کار اختصاص داده بودند تا افراد در راهرو نباشند. زندانیان زخمی با بدن‌های آش و لاش هر یک گوشه‌ای افتاده بودند. گاه افراد تازه وارد که هنوز از گجی بازجویی به در نیامده بودند و از آنجایی که چشم‌بند داشتند، متوجه‌ی اطراف نمی‌شدند با تمام سنگینی روی پاهای مجروح شکنجه‌شدگان افتاده و صحنه‌های غم‌انگیزی را به‌وجود می‌آوردند.

۲

با رفتن به طبقه‌ی دوم و نشستن نزدیک شعبه‌ی هفت، نسبت به حقیقت شکنجه، قساوت و بی‌رحمی در جمهوری اسلامی درک عمیق‌تری پیدا کردم. مجموعه‌ای از شکنجه‌شدگان را می‌توانستی در آنجا از نزدیک مشاهده کنی. گوشه‌ای از راهرو را زندانی نگون‌بختی اشغال کرده بود که چرک تمامی بدنش را فرا گرفته بود. از بوی تعفن کسی نمی‌توانست نزدیکش شود. تمام بدنش در پلاستیک قرار داشت. جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود. کنترل ادرار و مدفوعش را از دست داده بود. از همه مصیبت‌بارتر این بود که تعادل روانی هم نداشت. متهم شعبه‌ی هفت بود و بازجوی

مستقیم‌اش فکور^{۴۴} نام داشت. گاه به جریان‌های سیاسی فحش و ناسزا می‌داد و گاه به خمینی. وقتی به رژیم و خمینی ناسزا می‌گفت، او را دوباره می‌بردند و به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. مشخص بود کینه‌ی عجیبی از وی به دل دارند.

۳

همان شب اول، سرباز وظیفه‌ای را دیدم که جثه‌ی ریزی داشت و به شدت شکنجه‌اش کرده بودند. شبی که نوبت نگهبانی‌اش بوده، موجودی انبار اسلحه‌ی پادگان محل خدمتش را مصادره کرده بودند. بر اثر شکنجه، پرده‌های هر دو گوشش پاره شده و شنوایی‌اش را از دست داده بود. به خاطر این که با دستبند چپانی از سقف آویزان کرده بودند، هم کتف‌هایش آسیب دیده بودند و هم فشار دستبند عصب‌های دو دستش را از کار انداخته بود. شیخ‌الاسلام‌زاده دکتر زندان او را مورد جراحی قرار داده و اعصاب دستانش را پیوند زده بود. هر دو دستش متورم بودند و دور تا دور پشت دستانش بخیه‌های بزرگی به چشم می‌خورد. درست مثل این‌که کوک زده باشند. شیخ‌الاسلام‌زاده نیازی ندیده بود که بخیه‌های کوچکتر و بهتری بزند. ظاهراً شیخ‌الاسلام‌زاده، پیشاپیش در ذهنش حکم مرگ وی را صادر کرده بود و نیازی به انجام کار اضافی نمی‌دید. هر دو پای این زندانی نیز آس و لاش شده بودند.

برای خوابیدن در اتاق جا نبود، مرا به راهرو آورده و نزدیک در شعبه‌ی هفت که در واقع کشتارگاه اوین بود، جایی به من اختصاص دادند تا شب را بیاسایم!

۴

شعبه‌ی هفت به ریاست ابراهیم رحمانی یک اتاق "سی سی یو" ویژه‌ی خود داشت. همچون پزشکان حاذق که گاه استانداردهای بیمارستان‌ها را قبول ندارند و در مطب و کلینیک خصوصی خود، اتاق عمل مخصوص خود را تدارک می‌بینند، سلاخان شعبه‌ی هفت نیز به تاسی از آنان، برای تشریح پیکر انسان‌های زنده، کشتارگاه ویژه‌ی خود را فراهم کرده بودند. تا صبح شکنجه ادامه داشت. لحظه‌ای حنا، خواب به چشم نیامد. شعبه ۱۲ نیز در همان راهرو قرار داشت. نیمه‌های شب یک بازجو چند دختر را آورده و مشغول بازجویی و گفت‌وگو با آنها بود. در اتاق بسته بود. نمی‌دانستم در آنجا چه می‌گذرد. فکر کردن به موضوع آوردن زنان به بازجویی در نیمه شب، آن‌هم نه برای شکنجه‌کردن‌شان بلکه صرفاً برای گفت‌وگو با آنان، این حسن را داشت که برای مدتی

44 نام اصلی وی اکبر کبیری آرانی است که در سال ۶۴ به ریاست زندان اوین رسید و شرکتی به نام حفاظ گستر افق را اداره می‌کند. وی در تروریسم خارج از کشور و از جمله در طرح پیچیده‌ی ترور عطاءالله بای احمدی در دبی نقش مستقیم داشت. رجوع کنید به کتاب آقای خاتمی هوشیار باش. (چشم‌های اطلاعاتی‌ات، جانیان بین‌المللی‌اند) نوشته‌ی رضا گلپور چاپ اول.

کوتاه از فکر بازجویی و مسائل پرونده‌ام خلاص شوم که خود در آن شرایط موهبتی بزرگ بود. برداشتم این بود که شاید بازجویی مربوطه به این طریق می‌خواهد کمبودها و یا تمایلات جنسی خود را از طریق گفت‌وگو با زنان زندانی ارضا کند وگرنه نیازی نبود که نیمه شب به این مهم بپردازد. او و افرادی از جنس او در طول عمرشان، چه بسا به جز با محارم خود، با زنی رابطه نداشتند. در محیط‌های اجتماعی نیز به خاطر کاراکتری که از خود ساخته بودند، امکانی برای تنها شدن با زنان و گفت‌وگو کردن با آن‌ها را به دست نمی‌آوردند. او که شاید به هر دلیل نمی‌خواست و یا نمی‌توانست به تجاوز فکر کند، به این طریق خود را ارضا می‌کرد. امکان شنیدن صدای چند زن در نیمه‌های شب و یا برانداز کردن آن‌ها، برایش کافی بود. شاید هم من خوش‌بین بودم و ساده دل و او با انتخاب آن ساعت برای گفت‌وگو، تلاش داشت تا از میان آنان، کسی را برای شکار انتخاب کند؟

۵

یک زندانی تواب به نام شاهرضا بابادی که هوادار سابق سازمان پیکار بود، در میان زندانیان بود. او جهت شهادت علیه زندانیان هم‌بندش که بیشترشان هوادار سازمان پیکار یا "خط سه" بوده و متهم به داشتن تشکیلات در زندان بودند، آمده بود. این زندانیان از قزل‌حصار به اوین منتقل شده بودند. هشت تن از ۲۰ زندانی مزبور به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. شاهرضا به همراه مجید بسطچی یکی از هواداران مجاهدین که در آن روزها در شعبه‌های بازجویی کار می‌کرد، در میان زندانیان به جاسوسی پرداخته و دریافت‌هایشان را تحویل شعبه‌های بازجویی می‌دادند. اگر گروه‌های سیاسی در بیرون و داخل زندان نمی‌توانستند به اشتراک عمل برسند، توابان در وحدت و اشتراک عمل عجیبی به سر می‌بردند. من در همان شب اول متوجه قضیه شدم و از آنجایی که فکر می‌کردم عنقریب اعدام خواهم شد، بدون پرده‌پوشی ماهیت آنان را برای تازه دستگیر شدگان برملا می‌کردم و همان‌جا بر سر موضوع فوق با مجید بسطچی به بگو- مگو پرداختم. وی که به "مجید خالی‌بند" معروف بود، به همراه شاهرضا چند دروغ نیز روی آن گذاشته و گزارش بلند بالایی را علیه من به شعبه‌ی بازجویی‌ام داده بودند. آن‌ها طوری موضوع را جلوه داده بودند که گویا با جلب اعتماد من حرف‌هایی را نیز از من درآورده‌اند. دیگر برایم فرقی نمی‌کرد چه بر سرم می‌آید.

۶

فردای آن روز دوباره به شعبه برده شدم. هنگام ظهر متوجه شدم نام وحید ذاکر نیز برای بازجویی خوانده شده است. وی در شهریور ماه، به همراه قاسم فتحی، منصور و

یکی دیگر از مسئولان بخش محلات شرق تهران مجاهدین که نامش را فراموش کرده‌ام، یک جا در یک ماشین دستگیر شده بودند. خبر اعدام آن‌ها از طریق تشکیلات به ما رسیده بود. با تعجب وحید را در مقابلم می‌دیدم. روبه‌روی من چند نفر آن طرف‌تر نشسته بود.

آن روزها برای تماس با یکدیگر تلاش چندانی لازم نبود و به سادگی امکان‌پذیر می‌شد. میزان بالای دستگیری‌ها، ناوارد بودن بازجویان، شکل ساختمان دادستانی، نزدیک هم نشاندن افراد و همچنین عدم پایبندی مسئولان دادستانی به نظم و انضباط، امکان لازم را برای تماس افراد با یکدیگر تسهیل می‌کرد.

هنگام رفتن به دستشویی، خودم را به او رساندم. پاسداری که سید خوانده می‌شد، ۷-۸ نفر را بلند کرده و در یک نوبت به دستشویی می‌برد. این درحالی بود که تنها سه دستگاه توالت در آنجا وجود داشت و عملاً ۴ نفر پشت در منتظر می‌ایستادند. این موقعیت بهترین فرصت برای گفت‌وگو با یکدیگر بود.

وحید از دیدنم تعجب کرد؛ نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. این را در نگاهش حس کردم. در باره‌ی پرونده و نحوه‌ی دستگیری‌ام سؤال کرد. گفتم: به نظر می‌رسد اعدامی هستم و هیچ شانس ندارم. همان‌جا متوجه شدم قاسم فتحی در آذرماه اعدام شده است و وحید نیز منتظر دادگاه است. گفتم: تصورم این بود که تو نیز اعدام شده‌ای. در پاسخ گفتم: می‌دانم. چند بار هم چوب همین را خورده‌ام و به همین دلیل افراد، چیزهایی را در رابطه با من اعتراف کرده‌اند. پرونده‌اش سنگین بود و هیچ امیدی به زنده ماندنش نمی‌رفت. تنها به ذکر این نکته اکتفا کرد که تا می‌توانی سعی کن رسیدگی به پرونده‌ات به عقب بیافتد و امیدت را از دست نده، شاید تحولی در شرایط پیش آید و از شدت احکام صادره کاسته شود. از این‌ها گذشته، با توجه به دستگیری‌های جدید، هر چه زمان بیشتر بگذرد، کسانی که قبلاً دستگیر شده‌اند از حاشیه‌ی امنیت بیشتری برخوردار می‌شوند. قرار شد، اگر ما را با هم روبه‌رو کردند، من تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که او یک بار به خانه‌ی ما آمده است. آن هم در فاز سیاسی و من دیگر اطلاعی در مورد فعالیت‌های او ندارم.

در روزهای بعد، در یکی از دفعه‌هایی که به دستشویی رفتم، علی حقیقت‌گو و حمید خطیبی را دیدم. آن‌ها در شعبه‌ی "یک الف" زیر بازجویی بودند. هر دوی آن‌ها دو هفته زودتر از من دستگیر شده بودند. کمی با علی در دستشویی و نیز بعد از بازگشت از دستشویی، هنگامی که کنار هم نشسته بودیم، صحبت کردم. با هم قرار گذاشتیم که اگر از من در باره‌ی او سؤال کردند، بگویم چیز زیادی نمی‌دانم و به مواردی جزئی اکتفا کنم. در دو طرف راهرو، کنار دیوار و با فاصله‌ی نه چندان زیاد از هم، نشسته و غالباً سرمان را روی زانوهایمان گذاشته و با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردیم. پاسداری در انتهای سالن، پشت میزی نشسته و افراد را زیر نظر می‌گرفت. زمانی که او محل را ترک

می‌کرد، صحبت‌ها بیشتر می‌شد. در باقی موارد، بعضی وقت‌ها که پچیچه‌ها بلند می‌شد، وی با تحکم دستور سکوت می‌داد و گاه به ضرب و شتم افراد می‌پرداخت و در مواردی هم به شعبه‌ی مربوطه اطلاع می‌داد. گاه بازجویانی که از محل می‌گذشتند نیز چند نفری را به جرم بالا بودن چشم‌بندهایشان و یا وول خوردن و... به زیر ضربات مشت و لگد می‌گرفتند. علی پرونده‌اش همان موقع نیز سنگین بود. هراس او از این بود که مبادا من به آن دسته از فعالیت‌هایش که لو نرفته بودند، نزد بازجویان اعتراف کنم و پرونده‌اش سنگین‌تر شود.

هنگام صرف نهار نیز یکی از بهترین فرصت‌ها برای تماس افراد با یکدیگر بود. اگر هیچ شناختی از سابقه‌ی کسانی که در دست‌شان اسیر بودیم، نداشتیم با دیدن چگونگی پخش نهار، به سادگی متوجه می‌شدیم که آن‌ها کسانی هستند که سابقه‌ی کار در بازار و مسجد و هیئت و... دارند. انگار نه انگار که ما زندانیان سیاسی هستیم و می‌بایستی که بعضی از مسائل امنیتی در رابطه با ما به شدت رعایت شود. نهار را به شکل هیئتی، در سینی‌های بزرگ پخش می‌کردند. افرادی که در راهرو بودند و در انتظار شکنجه شدن به سر می‌بردند، چند نفر- چند نفر، دور یک سینی بزرگ نشسته و به صرف نهار می‌پرداختند. گاهی وقت‌ها افراد هم‌پرونده‌ای، دور یک سینی گرد می‌آمدند و در خلال صرف غذا با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. در این موقعیت‌ها من به سرعت دست از خوردن کشیده و به کناری می‌نشستم تا آن‌ها راحت‌تر حرف بزنند. خودم هیچ‌گاه از این شیوه استفاده نمی‌کردم. چون تمامی کسانی را که می‌شناختم، به جز وحید ذاکر، در شعبه‌ی "یک ب" یا "یک الف" بودند و بازجویان، ما را خوب می‌شناختند و اگر ما را کنار هم می‌دیدند، می‌توانست برایمان در دسر بیشتری تولید کند. به همین خاطر ترجیح می‌دادم زمانی که در راهرو نشسته‌ایم و یا به دستشویی می‌رویم با آن‌ها صحبت کنم تا بازجویان به ارتباطمان پی نبرند.

۷

جلال کزازی، حتا روحش هم از دستگیری من و تمام اتفاق‌هایی که پیش آمده بود، خبر نداشت. او در بند ۲ به سر می‌برد و از آنجایی که همه‌ی بچه‌های شاخه‌ای که او در آن فعالیت می‌کرد، دستگیر شده بودند، بازجویی‌هایش تقریباً به انتها رسیده بود. ناگهان او را در راهرو دیدم. تازه او را از بند به آنجا آورده بودند. بعد از بازگشت از دستشویی، کنار او نشستم و موضوعاتی را که مهم بود، با وی در میان گذاشتم. متوجه شدم خیلی از مسائل پرونده‌اش لو نرفته و مهم‌تر از همه نمی‌دانند که او سرباز فراری است. از این موضوع، تنها من مطلع بودم. قبل از این که به داخل شعبه بروم، قرار گذاشتیم که چه مسائلی را بگوییم و چه چیزی را به گردن بگیریم. من یک مورد در رابطه با او گفته بودم که آن هم به خاطر رودستی بود که خورده بودم. خوشبختانه

علی‌رغم آن که فکر می‌کردم از ناحیه او لو رفته‌ام، اطلاعاتی از فعالیت‌های او که تقریباً چیزی از آن بر من پوشیده نبود، نداده بودم. درست قبل از آن که او به نزد بازجویی، که در حال بیرون آمدن از اطاق بود، برود، جایم را عوض کردم؛ نمی‌خواستم ما را در کنار هم ببینند. جلال، در حالی که خود را بی‌خبر جلوه می‌داد، سعی کرد به بازجویی نشان دهد که موردی به خاطرش آمده که قبلاً فراموش کرده بگوید. سپس در حالی که تلاش می‌کرد بازجویی متوجه صحنه‌سازیش نشود، آدرس خانه‌ی ما و نیز مشخصات ظاهری‌ام را به او داد و قرار شد آن‌ها را برای دستگیری من، کمک کرده و به خانه‌ی ما ببرد. من در آن‌جا نشسته بودم که گروه ضربت به همراه جلال، جهت دستگیری من عازم خانه‌ی ما شدند.

پدرم جلال را در ماشین دیده بود. بعدها جلال همیشه می‌گفت: فشار زیادی را تحمل کردم. کاشکی زمین دهان باز می‌کرد و در آن فرو می‌رفتم. داشتم می‌ترکیدم. چطور می‌توانستم به پدر و مادرت حالی کنم که همه‌ی این‌ها، بخشی از سناریویی است که با ایرج ساخته‌ایم و متأسفانه من بازیگر آن هستم؟

۸

من ندارم دل فواره جوشانی را دیدن

که کنون اندک اندک

می‌نشیند از پای

و توانایی پروازش

اندک اندک

می‌گریزد از تن^{۵۰}

هنوز به بند منتقل نشده بودم و شب‌ها در پشت در شعبه و یا شکنجه‌گاه، روی زمین می‌خوابیدم. خسته، کوفته و درمانده، نزدیک در شعبه‌ی هفت بازجویی در طبقه‌ی دوم ساختمان دادستانی، روی زمین دراز کشیده بودم. اواخر شب بود. هنوز صدای شکنجه به گوش می‌رسید. یکی- دو شب بود که خواب به چشم نیامده بود. تازه چشم‌هایم در حال گرم شدن بود که احساس کردم کسی پهلویم دراز کشید. سایه‌اش را دیدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، ولی مطمئناً زیاد نبود.

یکبار احساس کردم که زمین زیر پایم به لرزه در آمده است. با هراس از خواب پریدم. بغل‌دستی‌ام دچار تشنج شده بود. سرش به عقب افتاده بود و خر و خر می‌کرد. دست‌پاچه شده بودم. نیم‌خیز شدم. ابتدا فکر کردم که دچار حمله‌ی صرع شده است و خواستم کمکش کنم. نگاه کردم، دیدم پاهایش تا زانو باندپیچی شده و خون‌آلودند. ناگهان به خود آمدم. به سرعت متوجه‌ی اشتباهم شدم. او سیانور خورده بود و حالا مجرای

45 گارسیا لورکا، ترجمه احمد شاملو..

تنفسی‌اش دچار مشکل شده بود. دست و پا می‌زد و جان می‌داد. پاسداران در فاصله ۲۰-۱۵ متری ما، دور یک میز با محسن منشی و ولی‌الله صفوی، دو تن از زندانیان بریده‌ی هوادار مجاهدین که در بازجویی و شکنجه نیز همکاری می‌کردند، گرم صحبت نشسته بودند. به سرعت به پهلو خوابیدم و تلاش کردم تا آنجایی که ممکن است سدی باشم در مقابل دید آن‌ها تا او آخرین "عملیات انقلابی" خود را نیز با موفقیت به پایان برد. لحظه‌هایی سخت و جانکاه بود. گویی من نیز به همراه او جان می‌دادم و این جان دادن تمامی نداشت. لحظه‌ها به درازای سال می‌گذشتند. هر ثانیه، گویی یک عمر بود. او به جاودانگی می‌رفت و من به دنبال سرنوشت!

خود را به خواب زده و شروع کردم به خرناسه کشیدن. بدین امید که صدای خر و خر او را پنهان کنم. نیک می‌دانستم که حتا ثانیه‌ها نیز برای انجام موفقیت آمیز "عملیات آخر" حیاتی است. من ناخودآگاه در انجام "عملیات آخر"، با او هم تیم شده بودم. او فرمانده بود و من همراه. او اراده کرده بود و من به دنبالش روان بودم. برای او مرگ، شادی بخش‌تر از زندگی بود. اما برای من جانکاه بود و کشنده.

نمی‌دانم می‌توانید آن لحظه‌ی پر درد و شکنجه‌آور را تصور کنید؟ هم‌دست شدن با انسان عزیزی که در حال خودکشی است و تلاش دارد که هر چه زودتر جان دهد؟ آیا می‌توان تشریح کرد آن موقعیتی را که مجبور می‌شوی تا ثانیه‌ها را از ده به صفر بشماری، آن‌هم نه برای به استقبال رفتن سال نو، نه برای عزیزی که از راه می‌رسد، که بدرقه‌ی انسانی به سفری ابدی؟ در نظرم چونان سپیداری بود که برای شکفتنش، مرغ سیاه مرگ بایستی به پرواز در می‌آمد. او این گونه می‌شکفت، بر خلاف هر شکفتنی. بی‌صبرانه در انتظار شکفتن "جوانه‌ی زندگی بخش مرگ" بودم.

دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که پاسداران متوجه‌ی سمت ما شدند. از زیر چشم‌بند به خوبی می‌دیدم که هراسان به سوی ما می‌آیند. به ما که رسیدند، محسن منشی فریاد کشید: سیانور خورده، سیانور خورده! من وانمود کردم که پریشان از خواب پریده‌ام و آن‌ها از غیظشان مرا با لگد می‌زدند. هول کرده بودند. نمی‌دانستند چگونه وی را به بهداری زندان برسانند. سرانجام او را روی پتویی گذاشته و در حالی که چهار طرف آن را گرفته بودند، دوان دوان به سمت بهداری که در نزدیک بندها بود، دویدند. می‌دانستم که او دیگر از این راه باز نمی‌آید. او حرکت‌هایش کمتر شده بود. ساعتی بعد در گفت‌وگوی بین پاسداران متوجه شدم که آفتاب زندگانی‌اش غروب کرده است، یا که بهتر است بگویم طلوعی دوباره کرده بود. در آن فاصله‌ی کوتاه، از محل حادثه تا بهداری زندان، دکتر "شیخ‌الاسلام‌زاده" پلید را شانس نصیب نشد تا قربانی را به زندگی بازگرداند و آماده‌اش سازد برای دور جدیدی از شکنجه‌های طاقت‌فرسا و اعدام و دریافت دست‌خوشی از لاجوردی.

احساس متناقضی داشتم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. نمی‌دانستم از این‌که

"عملیات آخر" زندانی با موفقیت کامل انجام گرفته بود، باید احساس پیروزی می‌کردم یا این که آرزو می‌کردم که ای کاش عملیات او با شکست روبه‌رو می‌شد؟ کدام یک می‌توانست درست و منطقی باشد؟ شاید هر دو با هم. ولی چگونه می‌شود شادی را با غم و شکست را با پیروزی همراه کرد؟

آشنایی ما لحظه‌ای بیش نبود اما عمری است که در نظرم هست. و می‌دانم تا آخرین لحظه‌های زندگیم، همیشه با من خواهد بود و هرگز فراموشش نتوانم کرد. چقدر در آن لحظه‌ها دلم می‌خواست اسمش را می‌دانستم. اما بعدها فهمیدم، اسامی تمامی ندارند. هر روز یکی از آن‌ها می‌آید و غمی بزرگ را در دلت می‌تکاند.

گویی عقبه‌ی زمان از حرکت باز ایستاده بود و آن شب لعنتی خیال تمام شدن نداشت. "چه شب مودی و گرمی و دراز" من گوشه‌ای کز کرده بودم. گاه از فرط اضطراب بلند می‌شدم و در جایم می‌نشستم و بعد با نهیب پاسدار دوباره ولو می‌شدم. مثل مار به خود می‌پیچیدم.

به یاد آوردم هفتم مهرماه ۶۰ را که در کمیته پل رومی به سر می‌بردم. شب سختی را در بازجویی پشت سر گذاشته بودم و تا صبح از درد خوابیده بودم. نیمه‌های شب متوجه شدم پاسداران، کسی را که در حال شعار دادن بود، با کتک به سلول بغلی انداختند و صبح، زمانی که در سلول را باز کردند سراسیمه به دنبال راه چاره می‌گشتند. به سرعت حمید طلوعی از بازجویان قدیمی اوین را صدا کردند که ریاست بخش سیاسی آن‌جا را به عهده داشت. وی خود را به آن‌جا رساند و پاسداران پیکر مجاهدی را که در سلول، با خوردن سیانور به زندگی خویش پایان داده بود، با خود به بیرون حمل کردند. از لای درز دریچه‌ی سلول، آن‌ها را می‌دیدم. در آن‌جا، تنها نظاره‌گر واکنش پاسداران در قبال انتحار او بودم. ولی حالا قضیه فرق می‌کرد. من خود به طور مستقیم درگیر آن بودم.

نمی‌دانم چه شد که دوباره لحظه‌ای به خواب رفتم. شاید از فرط خستگی و کوفتگی بی‌هوش شدم. ناگهان متوجه شدم چیزی تکلم می‌دهد. چشم‌هایم را باز کردم. لاجوردی با یک پیژامه بر بالای سرم ایستاده بود و با لگد به پای من می‌زد و مرا به بلند شدن و خواندن نماز ترغیب می‌کرد. من تنها فردی بودم که در راهرو خوابیده بودم. فیافه‌اش در حالت عادی نیز به اندازه‌ی کافی زشت و کریه و بد منظر است، چه رسد به وقتی که تازه از خواب بلند شده باشد. برای یک لحظه تجسم کنید که چه ترکیب وحشتناکی را پیش روی داشتم. او در آن روزها، خیلی از وقت‌ها در اتاق کارش می‌خوابید. دستم را گرفت و به سوی دستشویی وتوالت برد. نمی‌توانستم قیافه‌ی کریه‌اش را در آینه بزرگ دستشویی که قسمت زیادی از دیوار را پوشانده بود، تماشا کنم.

نخستین بار بود که می‌خواستم تلاش کنم که از زیر چشم‌بندم کسی را نبینم. بدون آن که گفت‌وگویی بین ما انجام گیرد، مشغول کار خود شد. با آداب و رسومی تمام وضو

می‌ساخت و حالم را از هر چه نماز و وضو بود، به هم می‌زد. به سختی کمی آب به دست و صورتم زدم. هیچ اعتنایی به من نداشت و سرگرم کار خودش بود. گاهی وقت‌ها افراد شاغل در دادستانی، به ویژه کسانی که بازاری بودند، وقتی می‌دیدند زندانی درست وضو نمی‌گیرد همان‌جا با غرولند و با لحنی مسخره‌آمیز، مسئله را به او گوشزد کرده و سپس مشغول آموزش شیوه‌ی صحیح وضو گرفتن می‌شدند. دنیا دور سرم می‌چرخید. کشان-کشان خودم را به سرچایم رساندم. مدتی در جایم نشستم. فکرهای پریشان و مالیخولیایی رهایم نمی‌کردند. قدرت برخاستن نداشتم. آرزو می‌کردم ای کاش جای آن زندانی بودم و هرگز صبح را نمی‌دیدم. آن‌جا که زندگی دور می‌شود، باید به مرگ اندیشید. بیدار شدن برای نماز صبح، نشانگر آغازی دیگر بود و چرخه‌ای از رنج و عذاب که به راه می‌افتاد. دلم می‌خواست شب همچنان پا برجا می‌ماند و روز هیچ‌گاه نمی‌آمد. به سختی از جایم برخاستم و الفاظی را بر زبان جاری کردم که بیشتر از سر عجز و ناتوانی بود. الفاظی که هیچ معنایی برایم نداشتند. در هر حالی که تا چندی پیش دیوانه‌وار زندگی را دوست داشتم، حالا مرگ را آرزو می‌کردم.

در بند اوین

بند ۲ اتاق دو بالا؛ امکانات محدود؛ بازجویی؛ نشان دادن آدرس؛
چاپخانه‌ی مخفی؛ عذاب وجدان؛ سرگرمی‌های زندان؛ رفتار پاسداران
و...

دلم دهکده مه گرفته‌ایست
ایستاده بر ستیغ کوه
به زیر باران و برف دی
در دهلیزها طبالان عاشقند
که در کمین زمستان و شب‌اند.
و در دامنه آن‌چه می‌بینی باغ شقایق نیست.
آنان پلنگان خسته‌اند
که به خواب سرخ خفته‌اند بی کفن و دفن
آه، ای سیل سرخ و برف بهمنی!
پس کی مرا به دامنه می‌بری؟
تا بخوابم کنار یار
همچون شقایقی میان باد، بی‌کفن و دفن

حدود ده روزی از دستگیری ام می‌گذشت که بازجویم، محمدی حکم بازداشتم را داده و فرمان انتقال به بند را صادر کرد. تازه متوجه شدم تاکنون جزو آمار زندان نبوده‌ام و در صورتی که زیر شکنجه و یا به هر دلیلی کشته می‌شدم، حتا به طور ظاهری نیز مسئولیتی متوجهی آنان نبود. چرا که حکم بازداشتی برای من صادر نشده بود و به لحاظ حقوقی در اوین به سر نمی‌بردم و در صورت مراجعه به بایگانی نیز نامی از من در آنجا موجود نبود.

قبل از ورود به بند، توسط پاسداری به نام حامد معروف به "حامد ترکه" که بعدها بازجوی شعبه‌ی شش (ویژه گروه‌های مارکسیستی) شد، مورد سؤال و جواب قرار گرفتم. وی به غایت بی‌رحم بود. در سال ۱۳۵۹ یک زندانی را در ارومیه، در زیر شکنجه به قتل رسانده بود و برای این که آب‌ها از آسیاب بیافتد، او را به تهران منتقل کرده بودند. حامد مدتی در بندهای اوین به شغل افسر نگهبانی مشغول بود ولی به سرعت، به تخصص و دناوت و بی‌رحمی او نیاز پیدا کردند و به همین دلیل دوباره حکم قضایی و بازجویی را دریافت کرد و به کار در شعبه‌های بازجویی پرداخت. حامد بعد از پرسیدن نام و نام خانوادگی و اتهام می‌پرسید: هواداری؟ و سپس می‌پرسید: هواگیری شدی؟ و منظورش این بود آیا مورد شکنجه واقع شده‌ای یا نه. بعدها از بچه‌ها شنیدم یک زندانی به نام شمس‌الله را که از بیماری روانی رنج می‌برد، وسیله‌ای برای فروکش کردن جنون حیوانی خود قرار داده و از انجام هیچ جنایتی در حق او کوتاهی نکرده بود. بارها وی را به تخت زنجیر کرده و مورد ضرب و شتم شدید قرار داده بود. ظاهراً شمس‌الله بعد از یکی از همین ضرب و شتم‌ها و هنگامی که به اتاق باز می‌گردد، در میان بچه‌ها جان می‌سپارد.

کسانی که در اثر شکنجه پاهایشان از وضعیت اسفناکی برخوردار بود، به اتاق مسجد منتقل می‌شدند. افرادی که از تجربه کافی برخوردار بودند، تلاش می‌کردند هنگام رسیدن به زیر هشت، به گونه‌ای راه روند که نگهبان‌ها متوجه وضعیت وخامت بار پاهایشان نشوند و آن‌ها را به اتاق سابق‌شان منتقل کنند. کسی از رفتن به "اتاق مسجد" که مخصوص افراد شدیداً شکنجه شده بود، استقبال نمی‌کرد. هم امکانات اتاق کمتر بود و هم حساسیت نگهبانان روی آن بیشتر. مهم‌تر این که هرکسی با اتاق سابقش و افراد آن انس گرفته بود و از محیط جدید، آن هم در آن شرایط استقبال نمی‌کرد.

به مجرد ورود به اتاق دو بالا، متوجهی حضور اسماعیل جمشیدی شدم. این خود به من دلگرمی و دلخوشی می‌داد. می‌دانستم چند روز قبل از من دستگیر شده است. ولی از کم و کیف پرونده‌اش تا آن موقع بی‌اطلاع بودم. جز یک سلام و علیک کوتاه، نیازی به تعجیل در گفت‌وگو با هم را ندیدیم. اسماعیل به علت شکنجه، کلیه‌هایش دیالیز شده بود و تازه از بهداری به اتاق منتقل شده بود. شب، برایم تعریف کرد که چندین بار زیر

شکنجه، پاسداران را به سر قرارهای غیرواقعی برده و هر بار با خوردن قسم و آیه قول می‌داده که این بار راستش را می‌گویند و آن‌ها را سر قرار واقعی می‌برد. به همین دلیل فشار زیادی روی او وارد کرده بودند. اسماعیل بالاخره موفق شده بود که نگذارد ضربه‌های وارده از شاخه‌ی آن‌ها بالاتر رود. تمامی بچه‌های شاخه‌ای که اسماعیل مسئولیت آن را به عهده داشت، دستگیر شده بودند. بازجویان تمام تلاش‌شان این بود که به رده‌های بالای اسماعیل دست یابند.

اسماعیل گفت: در آخرین بار به شدت هوس کشیدن سیگار کرده بودم. به بازجویم گفتم: راستش، علامت "سلامتی قرار" این است که من سیگاری روشن در دست داشته باشم تا سوژه‌ی مورد نظر به من نزدیک شود. آنان چاره‌ای جز پذیرش ادعایم نداشتند و به همین منظور سیگاری آتش زده و به دستم دادند؛ نمی‌دانی چه حالی کردم؟ تا به حال هیچ سیگاری به من این قدر لذت نداده بود! ولی لذت آن را بعد از پی بردن به ترفندم از دل و دماغم در آوردند، طوری که کارم به بهداری و تخت دیالیز کشید. همیشه رفتن به قرارهای ساختگی ختم به خیر نمی‌شد. گاه رفتن به این‌گونه قرارها موجب به وجود آمدن صحنه‌های دردناکی نیز می‌شد. از جمله "عباس-ر" برای فرار از زیر بار شکنجه، پاسداران را به یک قرار ساختگی برده بود. ولی از بد روزگار علی سرابی یکی دیگر از هواداران فعال مجاهدین در محل حاضر شده و به این ترتیب موجبات دستگیری او فراهم شده بود.

موقعیت‌ام را برای اسماعیل تشریح کردم و از او خواهش کردم چند مورد را آن طور که من گفته بودم، در بازجویی تصدیق کند. در حالی که می‌خندید، مرا در آغوش گرفت و گفت: مطمئن باش همان‌گونه عمل می‌کنم و مشکلی پیش نخواهد آمد. اسماعیل یک دنیا صداقت و پاکی بود.

تا به خود آمدم، خودم را در کنار پنجره‌ی اتاق یافتم. دورتا دور بند، تپه‌های اوین قرار داشت. در واقع بند در میان دره‌ای بنا شده بود که فرار از آن را غیرممکن می‌کرد. بالای پشت‌بام پاسداری در حال نگهبانی بود. بی‌اختیار به یاد سال‌های قبل از انقلاب افتادم که در باغ یکی از دوستانم در اوین، شاهد رنج و مشقتی بودم که خانواده‌های زندانیان در سایه‌ی دیوار بلند زندان اوین می‌کشیدند. هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کردم که چند سال بعد، خودم ساکن آن‌جا خواهم شد و خانواده‌ام یکی از همین منتظران در سایه‌ی دیوار بلند زندان اوین خواهند بود. خاطرات گذشته مانند فیلمی، در یک لحظه از پیش نظرم گذر کردند. زندانیان اتاق‌های طبقه‌ی اول در هواخوری بودند. جلال‌کزاری و شهریار حکیمی را در میان آن‌ها دیدم. از دستگیری شهریار اطلاعی نداشتم. نمی‌دانستم از دیدنش در آن‌جا خوشحال باشم یا ناراحت. در این بین یکی از کسانی را که در زندان "پل رومی" و دستگیری اولم هم‌سلولم بود، دیدم. یادآوری وضعیت او بسیار دردناک بود. شب‌عروسی‌اش پای سفره عقد دستگیر شده بود. او می‌گفت: بعد از مدت‌ها مخالفت

خانواده‌ی همسرم به عقد هم درآمدیم. در واقع همسرم تنها به پشتوانه‌ی من برخلاف رضایت خانواده‌اش تن به این ازدواج داد. او توسط کمیته‌ی محل دستگیر شده و معتقد بود مأموران کمیته می‌توانستند این کار را زودتر انجام دهند و یا در موقعیت دیگری او را دستگیر کنند ولی به عمد این کار را در شب عروسی‌اش انجام داده بودند تا او را تحت فشار بیشتری قرار دهند. او در حالی که بغض گلپوش را گرفته بود، برایم تعریف کرد: وقتی مرا از خانه خارج می‌کردند همسرم در حالی که آرام می‌گریست، گفت: مواظب خودت باش، خواهش می‌کنم کاری کن که زودتر برگردی. از گفتار او به هیچ وجه چنین برداشتی نمی‌کردی که همسرش خواستار انجام عمل خلافی از سوی او شده باشد. او تنها تمایل قلبی‌اش برای بازگشت همسرش را بیان کرده بود.

۲

احمدعلی جعفرزاده را در کنارم دیدم. در زمان شاه، علی‌رغم آن‌که سنی نداشت به پانزده سال حبس محکوم شده بود. در بازجویی گفته بود که خط مجاهدین بعد از ۳۰ خرداد را قبول نداشته و به همین دلیل از آن زمان به بعد با این تشکیلات ارتباطی نداشته است. از متهمان ۲۰۹ بود که به شدت شکنجه‌اش کرده بودند. ناخن‌های پایش چرک کرده بودند و دائم آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کرد. تقریباً اکثر روزها روزه بود. با پایان یافتن بازجویی‌هایش، تازه از سلول انفرادی ۲۰۹ به آن اتاق منتقل شده بود. در حالی که کنار پنجره ایستاده بود، ناگهان به گذشته نقبی زد و پنجره‌ای را نشان داد و گفت: زمانی مسعود و موسی در آن سلول بودند. بعد سلول صفر قهرمانی را نشان داد. از خاطراتش در بند ۲ گفت و پنجره‌ی سلولی را نشان داد که روزی برای اولین بار، ترانه‌ی "مینای شکسته" را که خواننده معروف مرضیه آن را خوانده بود، از طریق آن شنیده است. کاملاً مشخص بود که ناگفته به چه می‌اندیشد؟

او در این میان تنها نبود ولی می‌توانستم احساس او را از بازگشت به اوین و همان بندی را که سابقاً در آن بوده، حدس بزنم. تقریباً هیچ کسی فکر نمی‌کرد به این سرعت، شرایطی بسیار وحشتناک‌تر از گذشته بر سرتاسر ایران حاکم شود. آنان که روزی شعار تبدیل اوین به موزه‌ای از جنایات شاه را می‌دادند، با سببیتی بی‌نظیر در تاریخ معاصر، جنایت‌های شاه و ساواک را فراموش کرده و اوین را، در ابعادی بسیار بزرگتر، به کشتارگاه انسان تبدیل کرده بودند.

احمد سرنوشت غم‌انگیزی داشت. بعدها شنیدم، روزی نیروهای کمیته به دنبال دست‌یابی به یک خانه‌ی تیمی، اشتباهی به منزل او حمله کرده و مادر و همسرش را کشته بودند و یا یکی از آن‌ها را کشته و دیگری را زخمی کرده بودند (نمی‌دانم تا چه حد این داستان واقعیت دارد) و به همین دلیل وی را آزاد کردند!

روزی احمد تعریف می‌کرد که در زمان شاه بازجویان از پیچیدگی خاصی برخوردار

بودند و با دیدن متهم حدس می‌زدند در چه حال و هوایی است و حتا از قبل می‌توانستند حد استقامت زندانی در برابر ضربات کابل را پیش‌بینی کنند. گاهی با یک نگاه پی می‌بردند که فرد چیزی در چنته ندارد. او این توضیحات را در مقام مقایسه بین بازجویان کارکشته ساواک و بازجویان مبتدی اوین می‌داد.

بعدها در اثر آموزش و راهنمایی‌های شکنجه‌گران و بازجویان به کار گماشته شده ساواک، جزوه‌های آموزشی به جا مانده از دوران شاه و همچنین تجربیات کسب شده در حین عمل، شکنجه‌گران خمینی نیز به پیشرفت‌های شگرفی نائل شدند. حمید یآوری، که در موج دستگیری‌های گسترده‌ی سال ۶۰ دستگیر شده بود، با سادگی و افسوس هر چه تمام‌تر گفت: نمی‌شود چند تا از آن بازجوها را استخدام کنند تا با دیدن ما پی ببرند که ما هیچ کاره‌ایم و آزادمان کنند؟ پیشنهاد وی جدی بود هر چند حاوی طنزی تلخ.

۳

شرایط بسیار سختی در اتاق حاکم بود. در حدود ۷۰ نفر در یک سلول ۳۶ مترمربعی بودیم. این درحالی بود که گاه بیش از ۱۰۰ نفر نیز در همین سلول‌ها به سر برده بودند. طول سلول شش متر و عرض آن نیز شش متر بود. موقع خواب، افراد در چهار ردیف می‌خوابیدند. یعنی هر ردیف کمتر از یک متر و نیم جا داشت و این باعث می‌شد که پای افراد هر ردیف، در زیر بغل افراد ردیف روبه‌رویی قرار گیرد. افراد مجبور بودند که بصورت تیغی و کتابی بخوابند. مسئول خواب ملزم به جا دادن همه‌ی افراد جهت خواب بود. یک تخت سه طبقه نیز در گوشه‌ی اتاق بود که ۹ نفر روی آن می‌خوابیدند، سه نفر روی هر طبقه تخت. من نیز یک بار شانس خوابیدن روی تخت نصیبم شد؛ به خاطر وخامت جسمی، به مدت دو شب روی تخت خوابیدم.

از آمدنم به اتاق هنوز چیزی نگذشته بود که متوجه شدم، محمد باقر ذاکری نیز هم اتاق‌مان است. بلافاصله به یاد مادرش، سکینه محمدی اردهالی، افتادم که چندی قبل اعدام شده بود. با اندکی پرس‌وجو متوجه شدم باقر از آن بی‌خبر است. نمی‌دانستم موضوع را چگونه با وی در میان بگذارم. صلاح دیدم این کار را احمدعلی جعفرزاده انجام دهد. باقر با شنیدن خبر اعدام شدن مادرش، بلافاصله به نزد آمد. هر چه در این مورد می‌دانستم، برایش گفتم. و بعد خبر دستگیری برادر بزرگش، محمود ذاکری را تعریف کردم. یکی- دو روز از موضوع فوق نگذشته بود که تلویزیون زندان مصاحبه‌ای را پخش کرد که در آن زهرا بخارایی، حوریه ذاکری و دختر مادر شادمانی به نقد تفکرات گذشته‌شان پرداختند و به ویژه دو نفر اول از اعدام برادر و مادرشان دفاع کردند. باقر با دیدن خواهرش بر صفحه‌ی تلویزیون و تأیید حکم اعدام مادرش توسط او، دچار پریشانی شدیدی شده بود. خوشحال بودم از این که باقر، قبل از دیدن این فیلم از اعدام مادرش آگاه شده بود. نمی‌دانم اگر این خبر را ناگهان از زبان

خواهرش، آن‌هم به آن طرز فجیع و آزاردهنده در مصاحبه‌ی تلویزیونی می‌شنید، چه حالی پیدا می‌کرد و چگونه می‌توانست این‌همه را تاب آورد.

۴

دو روز بعد مرا برای بازجویی صدا زدند. دل توی دلم نبود. انگار خبر بدی را گواهی می‌دادند. بزودی متوجه شدم که می‌خواهند از طریق من، حسین جهانگیری را دستگیرکنند. در بازجویی‌هایم چیزی از شهادت او نگفته بودم. می‌خواستم همچنان به دنبال او بگردند و تا آن‌جا که مقدورم بود، انرژی‌شان را هرز دهم. گفتم: تنها آدرس خانه‌اش را می‌دانم. مرا به همراه گروه ضربت اوین راهی خانه‌ی حسین و چند آدرس دیگر کردند.

ابتدا بدون این که بگویم امیر دستگیر شده است و او را در اوین دیده‌ام، آن‌ها را به سوی دکه‌ی امیر بردم. در راه چند سؤال راجع به محل مورد نظر و موقعیت آن کردند تا به گونه‌ای عمل کنند که مرغ از قفس نپرد. بعد از چند پرسش در این مورد و گرفتن پاسخ، انگار که سطل آب سردی روی‌شان ریخته باشند، به سرعت از آن جوش و خروش اولیه افتادند. متوجه شدم این‌ها همان تیمی هستند که چند روز قبل دکه را غارت کرده و امیر را با خود برده بودند. به روی خودم نیاوردم. با ایما و اشاره با هم صحبت می‌کردند. از برخوردشان معلوم بود که مأیوس شده‌اند و چیزی دستگیرشان نخواهد شد. از دور وقتی متوجه شدند محل مزبور همان جایی است که چندی قبل مورد حمله قرار داده‌اند، مسئول‌شان به راننده گفت: دور بزن! و با خشم و چشم‌غره مرا نگاه کردند.

سپس با راهنمایی من به خانه‌ی حسین جهانگیری رفتیم. در آن‌جا هم چیزی نصیب‌شان نشد. تلاش کردم متوجه‌ی فعالیت برادر کوچکتر حسین نشوند. عاقبت او در سال ۱۳۶۱ دستگیر شد و چند سالی زندان بود و در سال ۱۳۶۴ از زندان آزاد شد. بعد از آن‌جا، به خانه‌ی سهراب رفتیم که از قبل می‌دانستم خالی است. در بازجویی در رابطه با آدرس خانه‌ی حسین (معروف به حسین بافنده) نیز از من پرسیده بودند. ولی از آن‌جایی که از سرنوشت او اطلاعی نداشتم، گفته بودم آدرس خانه‌اش را بلد نیستم. آدرس‌های بچه‌هایی را که از لو رفتن‌شان خبری نداشتم، نداده بودم. به هر حال با ضرب و شتم مرا به اوین بازگرداندند. بعدها متوجه شدم حسین و سهراب دستگیر شده بودند ولی ما را با هم روبه‌رو نکردند. شاید پیش از دستگیری من اعدام شده بودند و یا ...

۵

بعد از ظهر همان روز، مرا با "م-گ" روبه‌رو کردند. از او خواسته بودند که روی من کار کند. پس از دستگیری، این اولین باری بود که او را می‌دیدم. لبخندی بر لبان

داشت و می‌گفت: تلاش من این است تمام افرادی را که می‌شناسم به این‌جا بیاورم تا مبدا دست به عملیات‌های نظامی بزنند و برای همیشه "راه نجات" را به روی خودشان ببندند. گویی افراد یک چیزی هم بابت لطفی که کرده بود به او بدهکار بودند. گفتم: از کجا می‌دانی که طرف فعالیت را رها نکرده و به زندگی عادی نپرداخته است؟ مانند من که داشتم زندگی عادی‌ام را می‌کردم ولی امروز این‌جا هستم و بایستی منتظر مرگ باشم؟ پاسخی نداد. گفتم: فکر می‌کنی راه فراری برای تو باقی است؟ خام‌خیالانه گفتم: من حداکثر به ده سال زندان محکوم می‌شوم که آن هم مطمئناً پس از چندی شکسته خواهد شد. با بی‌تفاوتی گفتم: ولی من امیدی به آینده ندارم و فکر می‌کنم اعدام خواهم شد. آرامش عجیبی داشت و چنان با اطمینان و اعتماد به نفس حرف می‌زد که گویی حکم آزادی‌اش را هم دیده است. از من می‌خواست به راه او رفته و کمال همکاری را برای نجات جان بچه‌ها، داشته باشم! با این که می‌دانست ردی از حجت و منصور ندارم، باز می‌خواست که در دستگیری آن‌ها بازجویان را کمک کنم. عصبانی شده و در حضور بازجو فریاد زدم: خودت بهتر می‌دانی که من هیچ ردی از آن‌ها ندارم و تنها یک هفته در آن تیم بودم و فقط یک بار حجت را دیده‌ام و تازه نامش را نیز به خاطر نمی‌آوردم. چرا بی‌خودی پای من را به میان می‌کشی؟ واقعاً هم هیچ اطلاعی نداشتم و او بی‌خود پایبند شده بود. در همین حال، گویی ناگهان چیزی به خاطرش آمده باشد، گفتم: راستی قضیه‌ی اعلامیه‌ها را گفتی؟ هنوز یادم نمی‌آید راجع به چه چیزی صحبت می‌کند و گیج بودم. گفتم: اعلامیه‌هایی که مغازه‌ی الدوز بود؟ حتماً نام مغازه را هم فراموش کرده بودم. سریع به خود آمدم و گفتم: چیز خاصی نبود. خودت بهتر می‌دانی که تنها چند تا اعلامیه بود که در آن‌جا گذاشته بودند که آن‌هم با مخالفت صاحب مغازه روبه‌رو شده بود.

۶

موضوع اعلامیه‌ها برمی‌گشت به تیرماه ۶۰. به همراه مهدی مهرمحمدی که در زندان به مهدی اوراچی معروف بود، تعداد زیادی اعلامیه را بار وانت کرده و از تعمیرگاهی که متعلق به پدرش بود و در خیابان ری قرار داشت، به مغازه‌ی یکی از هواداران در خیابان نبرد در شرق تهران، انتقال داده بودیم. از آن‌جایی که آن محل مناسب نبود، قرار شد دنبال جایی بگردیم تا هرچه زودتر اعلامیه‌ها را به آن‌جا منتقل کنیم. چندی نگذشت که مهدی از طرف صاحب مغازه، برای انتقال اعلامیه‌ها، به شدت تحت فشار قرار گرفت. و همین باعث شد که وقتی "م-گ" را تصادفی در خیابان دیدم، به خاطر شرایط اضطراری که داشتیم موضوع انتقال اعلامیه‌ها به محل دیگری را با او در میان بگذارم. اشتباهی که مرتکب شدم این بود که در خاتمه گفتم: اگر محلی که پیدا می‌کنی، همان حوالی محله‌تان باشد بهتر است، چون اعلامیه‌ها در مغازه‌ی الدوز در حوالی

خیابان نبرد است و نقل و انتقالش راحت‌تر خواهد بود. و این هم‌هی اطلاعاتی بود که "م-گ" از موضوع اعلامیه‌ها داشت.

به هر حال "م-گ" کمکی در انتقال دادن اعلامیه‌ها نکرد و چندی بعد مجبور شدم آن‌ها را به همراه مهدی با یک وانت‌بار به مصالح فروشی عمومی برده و برای مدتی در میان مصالح ساختمانی پنهان‌شان کنیم. هنگام انتقال اعلامیه‌ها از میدان نبرد به میدان ثریا که مسافت زیادی است، مجبور شدیم چند ایست بازرسی کمیته را رد کنیم که خوشبختانه به خیر گذشت.

مهدی، آبان‌ماه ۶۰ دستگیر شده بود و بازجوها به ارتباط تشکیلاتی من و او پی‌نبرده بودند. یعنی از نظر آن‌ها، هم‌پرونده‌ای به حساب نمی‌آمدیم. اما مسئله این بود که نمی‌دانستم موقعیت پرونده‌اش چگونه است؟ مهرداد اشتی هم دستگیر شده بود ولی ارتباط تشکیلاتی او با من و مهدی نیز برای بازجوها پوشیده مانده بود. در این میان من حلقه‌ای بودم که می‌توانستم این ارتباط‌ها را آشکار کنم. در این رابطه تنها به ذکر این نکته بسنده کردم که یکی دو بار از مغازه‌ی الدوز، با استفاده از جعبه‌ی پیراهن، مقدار کمی اعلامیه خارج کرده‌ام. مهدی و مهرداد فکر می‌کردند من کشته شده‌ام تا این‌که بعدها مرا دیدند. بازجوها نتوانستند به ارتباط تشکیلاتی ما سه نفر پی‌ببرند. مهدی و مهرداد، هر دو در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

۷

وقتی که "م-گ" موضوع مغازه‌ی الدوز و اعلامیه‌ها را به میان کشید، بازجوی ما محمدی که در آن‌جا حضور داشت، دخالت کرده و گفت: کدام اعلامیه‌ها؟ و سپس از من پرسید: چرا صحبتی در این مورد نکرده بودی؟ گفتم: والا موضوع آن از بس که ساده و پیش پا افتاده بود به کلی آن را از یاد برده بودم. من فقط یکی-دو بار به آن مغازه رفته‌ام و آدرسش را هم فراموش کرده‌ام. "م-گ" گفت: آدرسش سر راست است و بی‌درنگ آدرس را روی کاغذی نوشت. او صاحب مغازه را نمی‌شناخت و هیچ برخوردی نیز با وی نداشت. او آدرس چندین محل از جمله منزل فردی به نام عسگری را که در همان حوالی خیابان نبرد بود، نیز داده و تأکید کرد که اگر خودش نبود، خواهرش را دستگیر کنند. "م-گ" آدرس محل‌هایی را که ممکن بود حجت و منصور به آن‌جا رفت و آمد داشته باشند، به محمدی داد. از خانه‌ی پدر زن حجت گرفته تا مرکز دامپزشکی تهران و... هر جا که فکر می‌کرد ممکن است "م-ح" رفت و آمد کند. تا آن‌موقع نمی‌دانستم "م-ح" دکتر دامپزشک است. او از ذکر کوچکترین موارد نیز خودداری نمی‌کرد. پاسداران با تجربه‌ای که در ارتباط با دستگیری من به دست آورده بودند، ذهنیت‌شان این بود که هر رد و سرنخی، حتا بسیار جزئی و کوچک نیز می‌تواند به دستگیری یک فرد منجر شود. از طرفی خوشحال بودم که با اولین تلاش "م-گ"،

مرا دستگیر کرده‌اند وگرنه با آدرسی که "م-گ" از خانه‌ی یکی از آشنایانم داشت، حتماً موجب دستگیری او نیز فراهم می‌شد. محمدی چندین بار در رابطه با صاحب آژانس و رابطه‌ام با او سؤال کرد. در پاسخ گفتم: چیز خاصی نبوده است. پاتوق بوده، هنگامی که بیکار بودم به آن‌ها کمک می‌کردم. تلاش کردم حساسیت روی آن‌ها را از بین ببرم. هر چند می‌دانستم آن‌ها در حقم کم لطفی کرده‌اند ولی این موجب نمی‌شد در این باره سستی کنم. آن‌ها می‌توانستند با یک تلفن، مرا از آمدن پاسداران مطلع کنند و یا تنها آدرس منزل‌مان را در اختیارشان قرار دهند و مسئله را از سر خود باز کنند. ولی متأسفانه از انجام آن خودداری کرده بودند و پاسداران را یک‌راست فرستاده بودند به شرکت و من، بی‌خبر از همه جا، منتظر بازگشت منصور و آوردن پمپ تخلیه‌ی فاضلاب نشسته بودم.

هنگامی که شهروندان یک جامعه پیوسته نگران و چشم‌به‌راه این‌اند که مورد تفتیش و بازرسی و بازرجویی مأموران و مفتشان دستگاه امنیتی قرار گیرند، وقتی که همیشه با فکر دستگیر شدن و مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار گرفتن درگیرند و هیچ امنیتی را در رابطه با جان و مال خود و بستگانشان احساس نمی‌کنند، زمانی که گمان می‌دارند خبرچینان و ارگان‌های جاسوسی شناخته و ناشناخته‌ی رژیم، به هرگامی که بر می‌دارند و هر سخنی که بر زبان می‌رانند، چشم دوخته و گوش سپرده‌اند، وقتی که احساس می‌کنند کوچکترین غفلت می‌تواند به یک عمر پشیمانی بدل شود و یا سرنوشتی شوم را برایشان رقم زند، آرام- آرام اعصاب‌ها فرسوده گشته و تاب و توان‌ها رو به تحلیل می‌رود. و در چنین شرایطی است که وحشت و هراس همه‌گیر و همه‌جانبه شده و بر سراسر جامعه سایه می‌افکند و بر همه‌ی افراد، از مردم عادی گرفته تا فرهیختگان و نخبه‌گان جامعه حکم می‌راند و اخلاقی دیگر می‌زاید. با توجه به موقعیت و جو خفقانی از این دست، نمی‌توانستم آن‌ها را که اشخاص عادی و غیرسیاسی بودند، از بابت این که چرا خبرم نکردند، محکوم کنم. کارشان برایم قابل درک بود، هرچند که به بهای دستگیری‌ام تمام شد.

۸

قرار شد "م-گ" همراه گروه ضربت به دنبال شکار آنان برود. وسایل اولیه مانند حوله و مسواک نیز به همراه خود از بند آورده بود! ظاهراً در این راه کارگشته شده بود. هر بار او را از بند صدا می‌کردند برخلاف معمول، وسایل ضروری‌اش را نیز همراه خود می‌آورد. خود بهتر واقف بود که هر لحظه ممکن است به مأموریتی برای شکار قربانی فرستاده شود. پس از مدتی محمدی تصمیم‌اش عوض شد و به من گفت: تو نیز باید همراه آن‌ها بروی. وقتی گروه ضربت آماده حرکت شد، تصمیم‌شان بار دیگر عوض شد. از آنجایی که متهم دیگری نیز قرار شد با ما باشد، قرعه‌ی فال به نام من افتاد و

محمدی دستور داد من به تنهایی همراه آنان بروم. زندانی دیگری که من را همراهی می‌کرد، محرم غفاری نام داشت که به شدت شکنجه شده بود. همان لحظه‌های اول متوجه شدم بازجویی کینه‌ی زیادی از وی به دل دارد. بلافاصله مهر او به دلم افتاد و بعدها یکی از دوستان خویم شد. محرم بعد از آزادی بلافاصله به مجاهدین پیوست و در عملیات آفتاب در سال ۶۷ به شهادت رسید. گروه ضربت اوین به مأموریت رفته بودند، به همین دلیل اکبر خوش‌کوش و تیم همراهش مسئولیت کار ما را به عهده گرفتند. صلاح دیدند که نخست به کارهای دیگرشان از جمله پیدا کردن یک چاپخانه مخفی مجاهدین در خیابان فدائیان اسلام برسند. با این که ناصری، سربازجوی شعبه ۳ به آن‌ها تأکید کرده بود عجله‌ای در کار نیست و مدت‌هاست که از چاپخانه‌ی مزبور استفاده نمی‌شود، پیدا کردن آن را در الویت قرار دادند. به گفته‌ی ناصری یکی از اعضای مجاهدین به وجود آن اعتراف کرده بود. اکبر خوش‌کوش ظاهراً دست‌یابی به چاپخانه‌ی مزبور را هیجان‌انگیزتر از دیگر موارد یافته بود. شب‌هنگام به محل مورد نظر رسیدیم. مغازه‌ای بود خالی که در آن مقدار زیادی کاغذ دیده می‌شد. به داخل مغازه رفتند و پس از مدتی من و محرم را نیز به لحاظ رعایت مسئله‌ی امنیتی و جلوگیری از امکان فرار، به داخل مغازه بردند. از قبل می‌دانستند در زیر آن‌جا یک چاپخانه‌ی مخفی است ولی نمی‌دانستند دقیقاً کجا قرار دارد. اکبر خوش‌کوش تلاش می‌کرد با زدن نوک کلنگ به زمین متوجه شود آیا زیر آن‌جا خالی است یا نه؟ مغازه از داخل، به یک خانه‌ای که درب آن در کوچه‌ی مجاور باز می‌شد، راه داشت. در خلال صحبت‌هایشان متوجه شدم آن خانه نیز زمانی یک خانه‌ی تیمی بوده است که افراد آن می‌توانستند از طریق آیفون با مغازه ارتباط داشته باشند. دو بار من و محرم را که به شدت شکنجه شده بود، مجبور کردند مقدار متناهی کاغذ را که بسیار سنگین بود، جابه‌جا کنیم. چیزی دستگیرشان نشد. پاسداران کناری ایستاده و نظاره‌گر جان‌کندن من و محرم بودند. یکباره دو شئی زرد رنگ به شکل گوشی تلفن که در گوشه‌ای افتاده بود، نظرم را جلب کردند. اکبر خوش‌کوش نیز متوجه آن‌ها شد ولی با لودگی تمام، آن‌ها را برداشته و با پاسداران دیگر الو- الو می‌کرد. به سرعت متوجه شدم به چه کاری می‌آید. اگر آن‌ها را روی زمین قرار می‌دادند و اهرم‌های کوچک آن را می‌کشیدند، روی زمین محکم شده و حکم دو دستگیره را پیدا می‌کردند. در واقع آن‌ها را برای بلند کردن در مخفی چاپخانه مورد استفاده قرار می‌دادند. با دیدن آن‌ها من هم مطمئن شده بودم چاپخانه در همین مغازه و در زیر زمین قرار دارد. اکبر خوش‌کوش با ناامیدی، به بقیه گفت: دیروقت است، باید برویم، اما فردا بر می‌گردیم و کف مغازه را می‌دهیم یکسره بکنند. در حالی که با کلنگ آخرین ضربه‌ها را به زمین می‌زد، یک‌دفعه، سر کلنگ به درز بین موزاییک‌ها خورد و چیزی خمیر مانند، به سر کلنگ گیر کرد. به سرعت توجه‌شان به آن‌جا جلب شد. تازه به یاد دستگیره‌ها و کاربرد آن

افتادند. دستگیره‌ها را روی محل سفت کرده و به مدد آن قسمتی از کف زمین، به ابعاد ۴ موزاییک در ۴ موزاییک که حکم در چاپ‌خانه را داشت، بلند کردند. چاپ‌خانه در زیر همان‌جا قرار گرفته بود. کلید برق را زدند، چند لامپ مهتابی آن‌جا را روشن کرد و داخل آن به خوبی نمایان شد. یک دستگاه بزرگ چاپ در آن‌جا قرار داشت که مطمئناً در قطعه‌های کوچک، به آن‌جا حمل و مونتاژ شده بود. آخرین اطلاعیه‌ای که در آن‌جا چاپ شده بود، اطلاعیه‌ی میثاق مسعود رجوی و بنی‌صدر، مربوط به تیرماه ۶۰ بود. ظاهراً از آن تاریخ آن‌جا دیگر مورد استفاده قرار نگرفته بود. من و محرم را از نردبان فلزی به پایین فرستادند تا از نزدیک شاهد پیروزی‌شان باشیم! یک دستگاه فتواستنسلی را به دست من و محرم داده و مجبورمان کردند تا غنائم به دست آمده را برایشان به بالا حمل کنیم. خودمان را نمی‌توانستیم بکشیم، اما دستگاه‌های سنگین را نیز باید کول کرده و به بالا می‌بردیم. بعدها محرم می‌گفت: چندبار خواستم دستگاه فتواستنسلی را که به من و تو داده بودند، وسط راه ول کنم، ولی فکر کردم شاید به تو آسیبی برساند و از انجام آن سر باز زدم. در بازگشت از چاپ‌خانه، به آدرس مورد نظری که به خاطرش محرم را آورده بودند، مراجعه کردند. چیزی دستگیرشان نشد، فقط محرم چند تا مشت و لگد توی ماشین خورد و به راهشان به سوی کمیته‌ی منطقه ۱۲ ادامه دادند.

۹

حالم به شدت منقلب شده بود. دل توی دلم نبود. نمی‌دانستم چه پیش می‌آید. فقط خدا-خدا می‌کردم کسی در آدرس‌های مزبور نباشد. کمکی از دستم بر نمی‌آمد. خرد و درمانده بر جای مانده بودم. تا صبح حتا دقیقه‌ای چشمم به هم نرسید. آن شب از هزار شب بدتر بود. تمام شب به فکر خودکشی بودم ولی راهی به نظرم نمی‌رسید. فکر کردم خودم را از ماشین بیاندازم پایین. اما می‌دانستم هر بار که بیرون می‌رویم، مرا وسط می‌نشانند و در دو طرفم پاسداری می‌نشست.

آرزو می‌کردم ای‌کاش هنگامی که در دستگیری مهرماه سال ۶۰ به زندان پل رومی برده شده بودم^۶ و برای ترساندم مرا اعدام مصنوعی کرده بودند، کشته می‌شدم! آن روز خطر از بیخ گوشم گذشت. مرا کنار دیواری قرار داده و گفتند بنا به دستور گیلانی و موسوی‌تبریزی نیازی به بازجویی و محاکمه‌ام نیست و قصد دارند اعدام کنند. وقتی یکی از پاسداران دستور شلیک داد، من کنار دیوار حیاط با چشم‌پند ایستاده بودم. پاسداری روی پشت‌بام سلول‌ها نگرهبانی می‌داد. وی نیز سر اسلحه‌اش را پایین به سمت سر من گرفته بود و متوجه نبود که یک فشنگ در اسلحه‌ی ژ-ث اش است. وقتی

46 از آنجایی که حاج احمد قدیریان علاوه بر معاونت اجرایی دادستان انقلاب و دادستان مرکز، از ابتدای سال ۵۹ هم‌زمان رئیس ستاد مبارزه با مواد مخدر مستقر در پل رومی هم بود، بخشی از این بازداشتگاه و دادرسی مستقر در پل رومی را نیز به زندانیان سیاسی اختصاص داده بودند.

شلیک کرد، سرخی گلوله را دیدم که از بغل صورتم رد شد و کنار پایم به زمین خورد. روز قبل هنگام خروج از اوین محمدی توضیحی راجع به آدرس‌ها و کروکی‌هایی که "م-گ" کشیده بود داد و آن‌ها را به دست اکبر خوش‌کوش سپرد.

حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر بود که اکبر خوش‌کوش به سراغم آمده و در حالی که تصور می‌کرد اطلاعات داده شده مربوط به من است. گفت: وای به حالت اگر خالی‌بندی کرده باشی! هنگامی که به همراه ۴ پاسدار دیگر مرا راهی آدرس‌های فوق کردند، اکبر خوش‌کوش خودش نیامد. فقط آدرس‌ها را به دست یکی از آنان داد و با اشاره به من گفت: این از کم و کیف آن‌ها خبر دارد. من روح نیز از آن‌ها بی‌خبر بود ولی حرفی نزد. فقط در رابطه با مغازه‌ی الدوز که به من ربط پیدا می‌کرد، دل توی دلم نبود. با یک پژوی سبز رنگ استیشن که چند پاسدار در عقب آن نشسته بودند و روز قبل اوین را نیز با آن ترک کرده بودیم به دنبال آدرس‌ها روانه شدیم.

اول از همه به میدان نبرد رفتند. از آنجایی که "م-گ" خود در خیابان نبرد زندگی می‌کرد، آدرس‌هایی زیادی از آن محله را داده بود. ابتدا دنبال عسگری رفتند. من در ماشین ماندم و یک نفر مواظب بود. در بازگشت یکی از آن‌ها گفت: خواهرش در منزل است او را بیاوریم؟ من بی‌درنگ دخالت کردم و با ترس و لرز گفتم: نه، گفتند فقط خودش را بیاورید. خوشبختانه اکبر خوش‌کوش همراهان نبود و کار به دست کمیته‌چی‌ها افتاده بود که حساب و کتابی در کارشان نبود. خدا-خدا می‌کردم با شعبه یا اکبر خوش‌کوش تماس نگیرند، زیرا به سرعت متوجه ترفندم می‌شدند. در راه از چند نفر آدرس مغازه الدوز را پرسیدند و مردم نیز که اطلاعی از موضوع نداشتند، راهنمایی‌شان می‌کردند. چند بار نیز با مشت به پهلو می‌زدند که چرا در محل هستیم ولی آدرس جایی را که رفته‌ام بلد نیستم. عاقبت مغازه را پیدا کرده و صاحب آن را دستگیر کردند. نمی‌دانستم چگونه موضوع را به اطلاع او برسانم و بگویم که من نیز مانند تو قربانی هستم. به سرعت به منزلش رفتند و پس از واریسی کتاب‌هایش، چندتایی از آن‌ها را، به عنوان مدرک جرم، با خود آوردند. چند بار از او سؤال کردند: کتاب‌ها متعلق به توست؟ او که به شدت ترسیده بود، گفت: من و خواهرم با هم از آن‌ها استفاده می‌کنیم. گفتند پس خواهرش را هم همراه بیاورید. دوباره وقتی می‌خواستند او را سوار ماشین کنند پرسیدند: اگر این کتاب‌ها را خواهرت نخوانده، او را بیاوریم؟ به شدت ترسیده بود. احساس می‌کردم اصلاً متوجه نیست چه سؤالی از او می‌کنند. انگار گوشش به هیچ وجه نمی‌شنید. دوباره گفت: او نیز کتاب‌ها را می‌خوانده است و تنها متعلق به من نیست. سرانجام خواهرش را نیز همراه آوردند. همه ما را به کمیته بردند. غم و اندوه بزرگی در دلم نشسته بود. راه گریزی نداشتیم. اشتباه و حماقتم باعث شده بود زیاد از حد صحبت کنم و موضوعی را که نیازی به مطرح کردنش نبود، با دیگری در میان بگذارم. حالا همان مسئله منجر به دستگیری این برادر و خواهر شده بود.

عذاب وجدان لحظه‌ای رهايم نمی‌کرد. گویی در آن برهوت دلم هیچ امید و آرزویی را نمی‌طلبید و هیچ چشم‌اندازی پیش رو نداشتم. همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت که آن بدشانسی بزرگ گریبانم را گرفت و منجر به دستگیری آن‌ها شد. به خودم لعن و نفرین می‌کردم چرا همراه آن‌ها رفتم؟ آیا امکان نرفتن وجود نداشت؟ آیا امکان مقاومت وجود نداشت؟ شرم از تسلیم و عذاب وجدان مرا تا سرحد جنون می‌برد. فشارهای فوق‌العاده‌ی شکنجه و واقعیت تسلیم، بطور فزاینده‌ای مرا درهم پیچیده بود. لحظه‌ای به ذهنم می‌زد اگر نرفته بودم، حتماً خواهر عسگری را دستگیر می‌کردند. ولی این مرهمی بر زخم‌هایم نبود. چه فایده! حالا دو نفر دیگر دستگیر شده بودند. برای خودم توجیه می‌کردم که اگر من نرفته بودم باز هم آن‌ها را دستگیر می‌کردند. اما آن‌چه که مرا می‌آزرد، در این نهفته بود که ماه‌ها پیش از دستگیری، به خاطر اشتباهی که از من ناشی شده بود، "م-گ" در جریان اعلامیه‌ها و اسم مغازه‌ی الدوز قرار گرفته بود. آن‌قدر به هم ریخته بودم که وقتی در اوین بازجوییم محمدی از من در مورد آن دو نفر سؤال کرد، گفتم: من چنین کسانی را نمی‌شناسم. او در حالی که می‌خندید، متوجه شد پریشان هستم و حال و روز خوشی ندارم. گفتم: این‌ها همان خواهر و برادری هستند که در ارتباط با تو دستگیر شده‌اند! به خاطر آشوب روانی که بدان دچار بودم، حتا نامشان به یادم نماند. مانند غریقی که تنها سرانگشتانش از آب بیرون مانده، بودم. بعد از آن شب هرچه فکر کردم نامشان چه بود، به خاطر نیاوردم. اما احساس گنگی دارم که نام خواهرش منیر بود. ولی در طول زندان هیچ‌گاه سخنی در مورد کسانی با آن مشخصات نشنیدم. شاید همان موقع و یا بعداً آزاد شده بودند. وقتی مرا به بند فرستادند، احساس می‌کردم جنازه‌ام به بند رسیده است. زخم پر دردی را بر جانم حس می‌کردم که سخت گدازان بود. حال نداشتم روی پاهایم بایستم. به شدت در خود فرو رفته بودم. ذهن داشت متلاشی می‌شد. راه چاره‌ای نداشتم. نمی‌توانستم تکه‌های از هم گسیخته و درهم ریخته‌ی وجودم را گرد هم آورم. چند روزی نه خواب داشتم و نه خوراک. به شدت به کمک نیاز داشتم. آهسته-آهسته به کمک علیرضا یوسفی و اسماعیل جمشیدی آرام گرفتم و تلاش کردم خود را بازیابم. بعد از این واقعه، اسماعیل که در زندان به یوشی(اهل یوش) معروف بود، مکرراً از من خواهش می‌کرد که دعا کنم هر چه زودتر اعدام شود تا اطلاعاتش محفوظ بماند.

موقعی که من پا به بند گذاشتم، زندانیان مجاهد دیگر چشم‌امیدی نسبت به سرنگونی زودرس رژیم نداشتند و ظاهراً واقعیت را با همه تلخی‌اش پذیرفته بودند، با اتاق ما این‌گونه بود. بعدها داستان‌های گاه خنده‌داری در این مورد شنیدم که با مبالغه نیز همراه

بود. از این که تعدادی از بچه‌ها با کفش و کلاه می‌خوابیدند تا حمام نرفتن چند تن از بچه‌ها در بند ۲ اوین به این امید که در لحظه‌ی سرنگونی رژیم، آن‌ها غافلگیر نشده و به وظایف انقلابی‌شان عمل کنند.^{۴۷}

البته این نوع نگرش و برداشت در همه جای دنیا که درگیر مبارزه برای آزادی بوده‌اند، کم و بیش دیده می‌شود و منحصر به ایران و هواداران مجاهدین نیست. آرتور کستلر در رمان "گفت‌وگو با مرگ" که شرح خاطراتش از ۱۰۰ روز سلول انفرادی در انتظار مرگ، در خلال جنگ داخلی اسپانیا است، از ارتباطش با سلول‌های دیگر و نامه‌نگاری مخفیانه با آن‌ها می‌نویسد. در یکی از نامه‌ها "سه چریک جمهوری خواه" خطاب به او نوشته بودند:

ارتش پیروزمند دولت ما "توله دو" را فتح کرده است. "ویه دو"، "ویتوری" و "بادخوز" را هم گرفته است. به زودی به این‌جا می‌رسند، و ما را پیروزمندانه از میان خیابان‌ها عبور خواهند داد. باز هم نامه خواهیم داد. دل داشته باش. دوستت داریم.

آرتور کستلر می‌نویسد: "اما نامه‌ی دیگری نرسید. بعدها فهمیدم که دوتاشان همان شب اعدام شده‌اند و سومی..."

بعد از ظهرها، وقتی دلمان می‌گرفت، اسماعیل ما را به آوازی میهمان می‌کرد و چه زیبا می‌خواند. من هنوز بعد از گذشت سالیان، گرما و صمیمیت نهفته در صدایش را احساس می‌کنم. هر وقت که می‌خواند، بخصوص وقتی که چهچه می‌زد، من به یاد دست موجود حقیری می‌افتم که در خوابگاه پلی تکنیک در سال ۱۳۵۹، ماشه‌ی کلت را به سمت او چکانده و گلولی او را مجروح کرده بود. هنوز نیز وقتی به یاد او می‌افتم بی‌اختیار این دو صحنه را در کنار هم، شاید هم منطبق بر هم می‌بینیم!

کتاب "تماشاگاه راز" مرتضی مطهری را در اتاق داشتیم که پاره‌ای از غزل‌های حافظ در آن آمده بود. اسماعیل غزل‌های حافظ را در دستگاه‌های گوناگون موسیقی ایرانی می‌خواند. وقتی کم می‌آورد به دیوان ناصر خسرو که در اتاق داشتیم رجوع کرده و اشعاری از او را برایمان زمزمه می‌کرد. اسماعیل به دادگاه رفته بود و منتظر حکم بود که با دستگیری عده‌ای در خردادماه ۱۳۶۱، دوباره به زیر بازجویی و شکنجه رفته و در تابستان همان سال تجدید محاکمه شد. در دادگاه نیز به جرم دروغ‌گویی، از حاکم شرع کتک خورده بود. او در مهرماه ۱۳۶۱ در اوین، برای همیشه از خواندن باز ماند. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ شاید منطقی‌تر بود که انسان دل به کسی نمی‌بست چون آن کس که در کنار تو بود و به لبخندی تو را میهمان می‌کرد، شاید لحظه‌ای بعد، ناگهان برای همیشه می‌بردندش. هر لحظه ممکن بود غنچه‌ای که بر لبش می‌شکفت، در اثر خشم

47 من در توجیه تظاهرات پنج مهر وقتی با یکی از دوستان اقلیتی‌ام صحبت می‌کردم و او تحلیل مجاهدین از شرایط را نمی‌پذیرفت، در ذهنم او را به نشناختن و عقب ماندن از شرایط متهم می‌کردم.

یک بازجو پژمرده گردد و یا با رگبار گلوله‌ها پُرپر شود. کسی را از فردای خود خبری نبود. هر لحظه باید منتظر خبر ناگواری می‌بودی. من با علیرضا یوسفی، اسماعیل جمشیدی و مهشید رزاقی با هم بر سر یک سفره در اتاق می‌نشستیم. علیرضا و اسماعیل در تیر و مهرماه ۱۳۶۱ جاودانه شدند و مهشید (حسین) نیز در قتل عام ۱۳۶۷، در حالی که پنج سال از پایان محکومیتش گذشته بود، به شهادت رسید.

۱۲

اعدام بی‌وقفه ادامه داشت ولی دیگر در پشت بند ۴ انجام نمی‌گرفت و به سالنی سر بسته منتقل شده بود. آنچه که ارزشی نداشت، جان انسان‌ها بود. گیلانی در شهریور ۶۰، اعتراف کرده بود: "مگر در تهران چقدر اعدام شدند از این گروهک‌ها؟ فقط هزار و اندی...".^{۴۸} ستاندن جان "هزار و اندی" در عرض کمتر از سه ماه، در منطق گیلانی و یارانش حتا جای پرسش نیز نداشت! تازه این چیزی بود که او به آن اعتراف می‌کرد و به یک شهر اختصاص داشت. یک چیز در اوین آن روزها بر پایه نظم و قانون بود و آن هم جان ستاندن از انسان‌ها در روزهای چهارشنبه بود. درست هر چهارشنبه آسمان گلگون می‌شد. هرچند بعضی وقت‌ها دژخیمان روزهای دیگر هفته را نیز از دست نمی‌دادند، ولی اعدام چهارشنبه‌ها همچنان برقرار بود. بچه‌ها در سلول از لحظه‌های دردناک شنیدن صدای رگبار مسلسل‌ها که به خالی کردن تیر آهن از تریلر می‌مانست، و بعد شمردن تیر خلاص که در واقع شمردن تعداد سروهای بود که به خاک می‌افتادند، قصه‌ها می‌گفتند و من تنها در خیال خود، این تراژدی را که آنان به کرات با آن روبه‌رو شده بودند، تصویر می‌کردم. با همه مرارت‌ها بایستی به قانون سخت انسان‌ها که همانا تلاش برای زنده ماندن بود، گردن می‌گذاشتیم

۱۳

در زندان هیچ وسیله و امکان سرگرمی‌ای نبود، بایستی خود را به چیزی مشغول می‌داشتیم. سربسر تازه واردها گذاشتن، یکی از سرگرمی‌های معمول اتاق بود که گاه همی افراد در آن به نقش آفرینی می‌پرداختند، به ویژه اگر در پنج شنبه شب، تازه واردی به اتاق می‌آمد. پس از مدتی که از حضور فرد تازه وارد می‌گذشت، یکی از بچه‌ها کاغذی در دست گرفته و با صدای بلند از دیگر بچه‌ها می‌خواست کسانی که قصد دارند روز بعد به نماز جمعه بروند، اسامی‌شان را به وی بدهند تا ترتیب حضورشان در نماز جمعه را بدهد. یک نفر نیز اعلام می‌کرد کسانی که قصد رفتن به کوه در صبح جمعه را دارند نیز اسامی‌شان را هر چه زودتر در اختیار او قرار داده تا به پاسدار بند بدهد. تعداد زیادی از افراد برای اسم نویسی به آن‌ها مراجعه می‌کردند و هریک خود را

مشتاق حضور در یکی از برنامه‌ها نشان می‌داد. تازه وارد، همه‌ی کارهای افراد را زیر نظر داشت، فکر می‌کرد به زودی نوبت به او خواهد رسید و باید در رابطه با انتخاب یکی از برنامه‌های فوق نظر دهد. بعضی از افراد به سؤال و جواب با مسئولان هر گروه می‌پرداختند. عمدتاً سؤال‌هایشان در رابطه با ساعت حرکت به سوی نماز جمعه و یا کوه و همچنین ساعت برگشت از آنجا به زندان بود و این که آیا لازم است مواد غذایی با خود بیاورند یا نه؟! بعضی دیگر از افراد نیز اعلام می‌کردند ترجیح می‌دهند در بند بمانند و در هیچ یک از برنامه‌ها شرکت نکنند. تازه وارد که تازه از بازجویی و فشارهای طاقت فرسای آن برای مدتی خلاص شده بود، معمولاً تمایل داشت به کوه برود و از فضای دل‌انگیز آن استفاده کند. از سوی دیگر، تصور می‌کرد اگر به نماز جمعه برود، ممکن است تسهیلاتی در پرونده و حکمش ایجاد شده و از حساسیت‌های بی‌مورد در رابطه با او کاسته شود. از چهره‌ی فرد می‌شد به تناقضاتی که در ذهنش به دنبال حل آن‌ها بود، پی برد. هنگامی که فرد تصمیم خود را جهت شرکت در یکی از برنامه‌ها، اعلام می‌کرد، نمایش عمومی در میان انفجار خنده‌ی بچه‌ها به پایان می‌رسید. از دیگر سرگرمی‌ها، یکی هم این بود که بچه‌ها هنگام خوابیدن، از فرد تازه وارد می‌خواستند تا چراغ سلول را خاموش کند. تازه وارد در نزدیکی در به جست و جوی کلید برق می‌پرداخت. هرچه بیشتر می‌گشت، کمتر می‌یافت. از طرف دیگر حجب و حیا هم اجازه نمی‌داد که محل دقیق آن را بپرسد. حدس می‌زد باید جایی در نزدیکی در اتاق باشد و از این که نمی‌توانست آن را پیدا کند، کمی شرمند می‌شد. سؤال هم نمی‌کرد تا مبدا حمل بر بی‌دست‌وپا بودنش شود که از پیدا کردن یک کلید برق عاجز است. خلاصه آخر سر با خجالت محل دقیق کلید برق را می‌پرسید که موجب خنده‌ی همه می‌شد. کلید برق در بیرون از اتاق قرار داشت و ما امکان خاموش و روشن کردن آن را نداشتیم!

یک بار نیز پیش از رفتن به دستشویی برای نماز صبح، چند تا از بچه‌های شرّ اتاق سر چند پتو را به پایین پیراهن‌های تنی چند از بچه‌ها دوخته بودند. به مجرد باز شدن در اتاق، بیچاره‌ها که قصد رفتن به دستشویی را داشتند، احساس کردند با سنگینی غیرعادی‌ای مواجه هستند. و در حالی که پتوها از پشت‌شان آویزان بود و قسمتی از آن‌ها روی زمین کشیده می‌شد، به سمت توالت رفتند. بعد از طی مسافتی تازه متوجه شدند چه بر سرشان آمده است و کلی وقت صرف جدا کردن پتوها از خود کردند!

پاسداران به اندک بهانه‌ای افراد اتاق را مورد تنبیه قرار می‌دادند. وقتی که به اتاق منتقل شدم، تلویزیون را تازه به اتاق بازگردانده بودند. به دلایل تنبیهی، افراد اتاق را از داشتن تلویزیون محروم کرده بودند. دلیل بازگرداندن تلویزیون، صحنه‌ای بود که پاسداران با آن مواجه شده بودند. جایی که سابقاً تلویزیون در آن قرار می‌گرفت یک

چهارچوب فلزی بود که به دیوار پیچ شده بود. یکی از بچه‌ها ایستاده و سرش را از چارچوب بیرون آورده بود. دور تا دور چهارچوب را پتو انداخته بودند بطوری که تنها صورت وی پیدا بود و او با استادی هر چه تمام‌تر، یک مسابقه فوتبال را گزارش می‌کرد. گوش تا گوش اتاق، همه‌ی بچه‌ها محو پخش مستقیم گزارش فوتبال شده بودند! پاسداران، دریچه را باز کرده و موضوع را دیده بودند و برای جلوگیری از کارهایی از این قبیل که می‌توانست نمایشی از همبستگی زندانیان باشد، چاره را در آن دیده بودند که تلویزیون را به اتاق برگردانند.

قاسم مره ابیانه، یک زندانی با ذوق مجاهد که هم دانشجو بود و هم کمک راننده‌ی تریلی، با کمک چند چوب جارو و یک کش و یک تکه مقوا در اندازه‌های ۴۰ سانتیمتر در ۴۰ سانتیمتر، تله‌ای ساخت برای صید کیبوتر و آن را روی کانال کولری که پشت پنجره‌ی اتاق وجود داشت، قرار داد. چیزی نگذشته بود که در یک بعد از ظهر هنگامی که به دستشویی رفته بودیم، متوجه شدیم کیبوتری در تله‌ی وی به دام افتاده است. قاسم کیبوتر را به داخل اتاق آورده، بعد از کمی نوازش و آرام گرفتن کیبوتر، آن را آزاد کرد. هنگامی که پرنده را آزاد می‌کرد، به راحتی می‌شد غرور همراه با شعف را در درخشش چشمانش دید.

حل جدول نیز یکی از سرگرمی‌های دیگر افراد اتاق بود. از آنجایی که از داشتن خودکار و مداد محروم بودیم، برای نوشتن پاسخ‌های صحیح، از سوزن استفاده می‌کردیم. چنان در این کار مهارت کسب کرده بودیم که گاهی وقت‌ها نبود خودکار را احساس نمی‌کردیم.

۱۴

هیچ ضابطه‌ای در رابطه با رفتار پاسداران و نگهبانان بندها وجود نداشت. آن‌ها نه تنها زندانیان بلکه شکنجه‌گر نیز بودند. هریک از آن‌ها بسته به خلق و خو و میزان درنده‌خویی‌اش، اقدامات خودسرانه‌ای را انجام می‌داد. نگهبانان از دست بازی برای آزار و اذیت زندانیان برخوردار بوده و هیچ‌یک از آنان به خاطر بدرفتاری با زندانی مورد پرسش قرار نمی‌گرفتند. دستگاه و نظام فکری حاکم بر اداره‌کنندگان زندان‌ها بر این پایه استوار بود: همین که زندانیان زنده هستند و نفس می‌کشند، بایستی خدا را شکر کنند چرا که مشمول رأفت و رحمت نظام اسلامی قرار گرفته‌اند. با این دید، هر یک از پاسداران و مسئولان زندان به صورت خودمختار در بندهای اوین و در رابطه با برخورد با زندانیان عمل می‌کرد!

مصطفی شعبانی، یکی از بی‌رحم‌ترین نگهبانان بندهای اوین بود که به خاطر دارا بودن

کلیه‌ی صفت‌های جنایت‌کارانه، ارتقای مقام یافت و به سرعت به کار بازجویی و شکنجه در شعبه‌ی هفت اوین پرداخت. گاه بچه‌ها را در سرمای زمستان لخت به حیاط برده و مورد شکنجه و ضرب و شتم قرار می‌داد. خوشبختانه در سال ۶۱ همراه با چند زندانبان و شکنجه‌گر دیگر از جمله جلیل بنده، ملک‌حسین تکلو، محمدرضا مهرآیین و... در جبهه‌های جنگ ایران و عراق کشته شد.

علی شاه‌العظیمی نیز از معروف‌ترین و در عین حال جنایت‌کارترین پاسداران اوین بود. کافی بود به هنگام شیف‌ت او، تعدادی از بچه‌ها بعد از اتمام زمان دستشویی و توالت که گاه از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه تجاوز نمی‌کرد، لحظه‌ای درنگ می‌کردند، آن وقت به شدیدترین وجه آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار می‌داد. او بعدها در دوران میثم و «اصلاحات در زندان»! به قزل‌حصار انتقال یافت و مسئول مجرد ۶ واحد ۱ شد.

حسن گشتاپو، یکی از شخصیت‌های معروف اوین در سال‌های اولیه دهه‌ی ۶۰ بود. پاسداری که از بیماری روانی رنج می‌برد و موهایش را همچون نیروهای گشتاپو کوتاه می‌کرد. او از بیماری سادیسیم و دیگر آزاری رنج می‌برد. دائماً کابلی در دست داشت و با آن به ضرب و شتم زندانبانان می‌پرداخت و یا در تلاش برای موعظه و ارشاد آنان به شیوه‌های خود بود.

هرمز، از دیگر نگهبانان بندها بود که مسئولیت فروشگاه بند را نیز به عهده داشت. با آن‌که موه‌های صورتش در نیامده بود، ولی در بی‌رحمی و پررویی زبان‌زد بود. او خود یک بسیجی زندانی بود که به جرگه‌ی پاسداران پیوسته بود. هرمز به جرم داشتن رابطه‌ی جنسی با خواهرش که منجر به حاملگی‌اش شده بود، دستگیر شده بود.

بهداشت و بهداری در اوین

وضعیت توالت و حمام رفتن؛ بهداری یا شکنجه‌گاه؛ فرشته‌ای در اوین

هر گوشه‌ای نشان زمانیست پر ز درد

نیما یوشیج

شش دستگاه توالیت در بند قرار داشت که غالباً دوتای آن‌ها خراب بود و معمولاً قابل استفاده نبودند. به جای در، پرده‌ای برزنتی که همیشه تا نیمه خیس بود و کثیف، قرار داشت. گاه مسئول توالیت مجبور می‌شد افراد را دو نفر- دو نفر به توالیت بفرستد تا از یک توالیت استفاده کنند و فرصت و زمان توالیت رفتن به همه برسد. بچه‌ها مجبور می‌شدند پشت به پشت هم نشسته، کارشان را انجام دهند. دلیل این کار این بود که تنها چهار باب توالیت وجود داشت و ۲۰ دقیقه فرصت برای بیش از ۷۰ تا ۱۰۰ نفر، آن هم افرادی که زیر بازجویی بودند و در طول روز کمترین تحرکی نداشتند و این تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید. مسئول توالیت مجبور بود با شمردن اعداد و اعلام شماره‌ی توالیت، افراد را وادار به خروج از توالیت کند. از لحظه‌ای که وارد توالیت می‌شدی، شمارش آغاز می‌شد و این خود استرس شدیدی به فرد وارد می‌کرد و عمل دفع را در خیلی از مواقع، سخت‌تر و تا اندازه‌ای غیر ممکن می‌کرد. یکی از سخت‌ترین و پرتنش‌ترین مسئولیت‌ها، مسئولیت توالیت بود. یک توالیت ویژه! نیز در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. تقریباً هر اتاق دارای دو دبه بود، یکی برای ادار و دیگری برای مدفوع که از آن‌ها به "شفاهی" و "کتبی" نام برده می‌شد. در گوشه‌ای از اتاق، مسئول مربوطه لنگی را آویزان می‌کرد و افرادی که نیاز به توالیت فوری داشتند، از آن استفاده می‌کردند. حمام کردن هم مصیبتی بود ناگفتنی. چیزی شبیه به توالیت رفتن مان. نیمه‌های شب ما را برای رفتن به حمام از خواب بیدار می‌کردند. تنها در نیمه شب ممکن بود آب گرم نصیب کسی شود. حمام تشکیل شده بود از یک چهاردیواری و چند دوش. سال‌های بعد، در همان فضا چندین کابین حمام درست کردند ولی آب آن هم چنان سرد بود. همه‌ی افراد باید در مدتی که بیش از ۴۰ دقیقه نبود، از حمام استفاده می‌کردند. استفاده از داروی نظافت مصیبت را دو چندان می‌کرد. از آنجایی که کابینی در حمام نبود، افراد لخت رو به دیوار ایستاده و مسئول دارو نظافت با سطلی بزرگ وارد شده و مقدار کمی دارو نظافت در دست‌هایی که رو به عقب دراز شده بود می‌گذاشت. این عمل چند بار تکرار می‌شد تا نیاز همه برطرف شود. هر گاه با صحنه‌ی فوق روبه‌رو می‌شدم، بی‌اختیار به یاد وضعیت اسرا در اردوگاه‌های هیتلری می‌افتادم که لخت در صف رفتن به اتاق‌های گاز ایستاده بودند. بچه‌ها به طنز می‌گفتند که مسئول دارو نظافت به همه مَحرم است! دیری نگذشت که من نیز مَحرم بچه‌ها شدم! زمانی که به حمام و یا توالیت می‌رفتیم، برای عده‌ای بهترین فرصت برای تماس با هم‌پرونده‌هایشان که در اتاق‌های دیگر به سر می‌بردند، به وجود می‌آمد. اگر بند را به صورت حرف L در نظر بگیرم، اتاق‌های حمام و توالیت در وسط واقع شده و در هر دو طرف آن‌ها، سه اتاق قرار گرفته بود. زمانی که پاسدار نگهبان محل را ترک می‌کرد، کسی که می‌خواست با هم پرونده‌اش در یکی از اتاق‌ها صحبت کند، به پشت در اتاق مزبور رفته و با باز کردن

دریچه‌ی سلول، با صدایی بلند و محکم نام و نام خانوادگی هم‌پرونده‌اش را بر زبان آورده و او را به پای دریچه‌ی سلول فرا می‌خواند. در این لحظه با پرسیدن نام پدر و... باید طوری عمل می‌کرد که وانمود شود که پاسدار بند است و می‌خواهد در رابطه با مسئله‌ای از شخص فراخوانده شده، پرس و جو کند. با این کار حساسیت توابع‌های اتاق از بین می‌رفت. توابع‌ها، هیچ‌گاه به ذهنشان خطور نمی‌کرد که فردی که به پشت در آمده، در واقع یک زندانی است. تماس گرفتن به این شکل، از ریسک بالایی برخوردار بود که هر دو نفر باید از پیش آن را می‌پذیرفتند.

۲

اگر شانس می‌آوردی و کارت به بهداری نمی‌کشید، در واقع موهبتی بود. بهداری جزئی از دستگاه اعمال شکنجه در آن روزها بود.^{۴۹} پاسداران در هیئت پرستار و بهیار، از انجام ردیالانه‌ترین کارها نیز فرو گذار نمی‌کردند. مثلاً به هنگام باز کردن بانداژ روی زخم‌ها، چنان با سببیت عمل می‌کردند که پوست و گوشت نیز همراه با باند کنده می‌شد. آنان در پاسخ به اعتراض و یا ناله و فریاد قربانی، با خونسردی هر چه تمام‌تر می‌گفتند: هر کس خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند و یا این که بایستی فکر این جایش را می‌کردی! انگار نه انگار که وظیفه‌ی پزشکی و پرستاری و تیمارگری را به عهده دارند. آن‌ها دست کمی از جلادان و شکنجه‌گران نداشتند.^{۵۰} بهداری در کنار بخش ۲۰۹ اوین قرار داشت و یک در آن بخش نیز در آن باز می‌شد. این به بازجویان سپاه کمک می‌کرد که دائماً به بهداری سرزده و به آزار و اذیت زندانیانی که در زیر ضربات کابل و شکنجه‌ی آن‌ها آس و لاش شده بودند، پردازند. پرسنل بهداری را در واقع بهداری سپاه پاسداران تأمین می‌کرد و توابع‌های زندان نیز به آنان کمک می‌کردند. در سال ۶۰، تنی چند از زندانیان توابع‌هاوار گروه فرقان در بهداری اوین فعال بودند. لاجوردی از پیش آن‌ها را خوب می‌شناخت چرا که در بدو دستگیری بازجویی از آن‌ها را خود وی به همراه محمدباقر ذوالقدر به عهده داشتند. ریاست بهداری اوین با دکتر شجاع‌الدین شیخ‌الاسلام‌زاده،^{۵۱} وزیر بهداری زمان شاه بود که در

49 هرچند در سال ۱۹۷۵ انجمن جهانی پزشکی با صدور "اعلامیه توکیو" Declaration of Tokyo کادر پزشکی را از هرگونه مشارکت حتا به صورت جزئی در امور مربوط به شکنجه و دیگر رفتارهای وحشیانه، غیرانسانی و توهین‌آمیز بر حذر داشت، اما پزشکان و کادر پزشکی وابسته به رژیم بدون توجه به استانداردهای بین‌المللی به مشارکت در جنایت ادامه می‌دادند.

50 یکی از وابستگان باندهای مافیایی وزارت اطلاعات می‌گوید: آمپول‌هایی که باعث ایست قلبی می‌شود[در رابطه با سعیدی سیرجانی، مجید شریف، غفار حسینی، احمد میرعلایی و ... به کار برده شده] توسط دکتر مهدوی مسئول بهداری وزارت اطلاعات تهیه شده و در اختیار تیم‌های عملیاتی بوده و نحوه‌ی تزریق، محل تزریق و چگونگی رفع آثار تزریق در تن نیز به نیروها آموزش داده می‌شد. کتاب آقای خاتمی هشیار باش. (چشم‌های اطلاعاتی‌ات، جانپان بین‌المللی‌اند!) رضا گلپور چاپ اول خرداد ۱۳۸۴.

51 وی دارای اطلاعات منحصر به فردی درباره‌ی سیاهترین ایام اوین می‌باشد. آگاهی از این اطلاعات برای بیان تاریخ شقاوت و جنون و همچنین استقامت و پایداری در کشورمان بسیار مهم است.

ردالت و پستی نمونه نداشت و به واسطه‌ی اعمال جنایت‌های بسیاری در حق زندانیان و نیز خوش‌خدمتی‌های بی‌حد و حساب به لاجوردی، از مقریان او شده بود. یک پایش در زندان بود و پای دیگرش در بیرون. او که محکومیت ابد گرفته بود، در سال ۱۳۶۲ آزاد شد و در بیمارستان "پاستورنو" در تهران، به کار مشغول شد. گفته می‌شد داروی ضد سیانور را در لابراتوار یکی از وابستگان رژیم شاهنشاهی که از قضا وی نیز مدتی زندانی بود، ساخته بود. این دارو در تمامی ماشین‌های گشت دادستانی موجود بود. به محض دستگیری فردی، در صورتی که از سیانور استفاده می‌کرد، بلافاصله آمپول ضد سیانور را به او زده و او را به اولین مرکز پزشکی می‌رساندند و اقدام‌های اولیه را برای نجات جان وی به عمل می‌آوردند تا هر چه زودتر او را راهی شکنجه‌گاه جهنم اوین کنند.

شیخ‌الاسلام‌زاده گاه عمل جراحی را روی پای کسانی که تیر خورده بودند، بدون بی‌هوشی و یا حتی بی‌حسی موضعی، انجام می‌داد و به این طریق قربانی را با درد و رنجی عظیم مواجه می‌کرد. برای او، بهداری اوین آزمایشگاه خوبی جهت ارتقای دانسته‌های پزشکی و جراحی‌اش بود. وی با دستی باز، بدون داشتن هیچ‌گونه مسئولیتی در برابر بیمار، به انجام کلیه‌ی جراحی‌ها می‌پرداخت. از عمل‌های مربوط به ارتوپدی که در تخصصش بود گرفته تا پیوند اعصاب و پوست و هم چنین جراحی‌های داخلی و هر آن چه که پیش می‌آمد و تجربه‌ی کردنش برایش مهم بود. در صورتی که اتفاقی برای بیمار می‌افتاد، به هیچ‌کسی پاسخگو نبود. انگیزه‌ی شیخ‌الاسلام‌زاده در ارتکاب رذیله‌ترین جنایت‌ها در حق زندانیان، قبل از هر چیز، از کینه‌ی عمیق او به نیروهای مترقی و انقلابی سرچشمه می‌گرفت. وی آن‌ها را باعث و بانی به زیر کشیده شدن شاه و امثال خودش از اریکه‌ی قدرت می‌دانست. با این کینه بود که به همدستی و همکاری با خمینی و لاجوردی رسیده و نهایت خوش‌خدمتی را برایشان انجام می‌داد.^{۵۲}

بعضی آدم‌ها گویی خلق شده‌اند تا همیشه چاپلوس و گوش به فرمان باشند و ارباب نیز برایشان فرقی نمی‌کند چه کسی باشد. آن‌ها سرسپرده‌ی قدرت هستند. شیخ‌الاسلام‌زاده یکی از این دسته افراد بود. افراد زیادی طی سال‌های اولیه، به علت عدم آشنایی با جویان با تکنیک بازجویی و شکنجه، به سرعت در اثر شکنجه‌های طاقت‌فرسا و یا نبود امکانات پزشکی و یا تمهیدات لازم، جان خود را از دست می‌دادند و این باعث می‌شد گاه عناصر و مهره‌هایی که به لحاظ اطلاعاتی از دید رژیم مهم و ارزشمند بودند، از دست بروند. از همین روی به سرعت تلاش کردند تا اوین را از نظر امکانات بهداری تجهیز کنند. اولین قدم‌ها در این رابطه آوردن یک دستگاه همودیالیز به

52 پس از محکومیت شیخ‌الاسلام‌زاده به حبس ابد، در مرداد ماه سال ۵۸ سازمان مجاهدین خلق با صدور اطلاعیه‌ی شدیدالحنی، ضمن محکوم کردن حکم دادگاه انقلاب، خواستار اعدام وی شده بود. همین موضوع باعث ایجاد کینه شدیدی در شیخ‌الاسلام‌زاده شده بود. ذکر این نکته ضروری است که وی در حق تعدادی از زندانیان، در سال‌های بعد که عطف‌اش فرو نشسته بود خدماتی را نیز انجام داده بود.

زندانی اوین بود، در حالی که تعداد اندکی از آن در کشور موجود بود و بسیاری از مراکز استان‌های کشور نیز از داشتن چنین دستگاهی محروم بودند. از آنجایی که در اثر ضربات کابل، پا متلاشی می‌شود و لخته‌های خون و... داخل جریان خون می‌شوند، کلیه‌ها امکان تصفیه‌ی خون را نمی‌یابند و اصطلاحاً از کار می‌افتند و سموم مختلف وارد بدن و اجزای آن می‌شوند که می‌تواند منجر به مرگ زندانی شود. دستگاه همودیالیز، به طور مصنوعی کار کلیه‌ها را انجام می‌دهد. تا پیش از آن از یک روش ابتدایی برای دیالیز استفاده می‌کردند که اگر اشتباه نکنم به "روش روسی" معروف بود. تا آنجایی که می‌دانم محلولی را به بدن فرد وارد می‌کردند و از طریق آن، که چندان کارساز هم نبود و با درد زیادی همراه بود، سعی در خارج کردن سموم بدن می‌کردند. دکتر نصرالله سورانی، هوادار اقلیت، که بر اثر شکنجه‌های طاقت‌فرسا کف پایش متلاشی شده بود، تعریف می‌کرد که شبی در بهداری، شاهد مرگ دو تن در اثر تجویز اشتباه دارو شده بود و اتفاقاً خود وی به کمک دانش پزشکی‌اش زنده مانده بود. وی هر چه تلاش کرده بود به آن‌ها بفهماند که این تجویز باعث مرگ زندانی می‌شود، به خرج‌شان نرفته بود.

۳

در جهنم بهداری اوین نیز فرشته‌ای بود به نام دکتر شمس‌الدین مفیدی، وزیر علوم کابینه‌ی ارتشبد غلامرضا ازهاری که پس از کشته شدن دکتر کامران نجات‌اللهی در اثر تیراندازی مأموران حکومت نظامی استعفا داد. وی هیچ‌گاه فردی سیاسی نبود و به بافت حکومتی نیز نزدیک نشده بود هر چند منابع وابسته به رژیم وی را در زمره‌ی اعضای یکی از لژهای فراماسونری معرفی می‌کنند. این که چرا در آن روزهای سخت و غم‌انگیز حکومت نظامی، قبول مسئولیت کرده بود، رازی بود که هیچ‌گاه از آن سر در نیاوردم. شاید پیرمرد با آن قلب رئوف، فکر می‌کرد در آن شرایط خطیر، کاری از دستش بر می‌آید.

او سالیان سال به کارهای تحقیقاتی و پژوهشی دل بسته بود و عمر خود را در رشته‌ی پزشکی و در خدمت به پیشرفت این علم در ایران سپری کرده بود. وی همچنین اولین معاون پژوهشی دانشگاه تهران در سال ۱۳۵۰ بود. دکتر مفیدی انسانی متین و دوست داشتنی بود. تمام کسانی که از دور و نزدیک او را می‌شناختند، بر انسانیت او صحنه می‌گذارند. هیچ کس را سراغ نخواهید داشت که آن روزها در اوین و در بندهای چهارگانه‌ی آن، او را دیده باشد و یا برخوردی با او داشته باشد و از او به نیکی یاد نکند و از او جز خوبی، چیزی به یاد و خاطر داشته باشد.

هرچند امکانات او بسیار محدود و اندک بود، ولی دریغی در ارائه‌ی آن چه که از دستش برمی‌آمد نمی‌کرد. او با کیسه‌هایی پلاستیکی مملو از دارو که به سختی حمل‌شان

می‌کرد، چونان فرشته‌ای در بندهای اوین ظاهر می‌شد و به مداوای زندانیان که در واقع حکم فرزندانش را داشتند، می‌پرداخت و با دردهای آنان شریک می‌شد. گاه سیگار هما فیلتردارش را در گوشه‌ای رها می‌کرد تا بچه‌ها چند تایی از آن را، به ظاهر، به دور از چشم او بردارند! تواب و جاسوس و گاه افراد ناشناس در اتاق‌ها زیاد بودند و منطقی نبود بی‌گدار به آب زند. گاهی داروهایی را که در اوین یافت نمی‌شد، از بیرون زندان تهیه می‌کرد و در اختیار زندانیان قرار می‌داد. اولین بار که از گلودرد به او شکایت کردم، چنان با ملاطفت پاسخم گفت که دردم را فراموش کردم. با حوصله‌ی هر چه تمام‌تر به پانسمان پاهای مجروح می‌پرداخت و با ملاطفتی کم نظیر، مرهم بر آن‌ها می‌گذاشت. داور عزیزی مسئول بهداری اتاق ۲ پایین بند ۲ می‌گفت نام بچه‌هایی را که اعدام شده بودند، از او می‌گرفت تا هنگامی که نماز شب به جا می‌آورد، نامشان را در زمره‌ی ۴۰ مؤمنی که در قنوت می‌برند، بر زبان جاری کند. او در شرایط سخت و ناگوار، جوهره انسانی خود را نشان می‌داد. این‌ها همه در حالی اتفاق می‌افتاد که حکمش رو به اتمام بود و انجام هر گونه کمک و برخورد مهربانانه نسبت به دیگر زندانیان، می‌توانست بهانه‌ای شود برای لاجوردی، تا حکم آزادی او را لغو کند یا برای مدت نامعلومی به تعویق بیاندازد.

۱۹ بهمن

شکوه یک مقاومت؛ غم و اندوه غریبانه‌ی زندانیان؛

جنازه در سطل آشغال و...

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبه‌ی تن دانه‌ی جان کرده جدا
روزی که اناالحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود خدا

ابوسعید ابوالخیر

بهمن، ماهی که خون از آن می‌بارد. خون پاک‌ترین فرزندان وطن در طول پنج دهه، در این ماه به هم گره خورده است: خون دکتر تقی ارانی، خون شهدای سیاهکل، خون خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان، خون شهیدان ۲۹ بهمن تبریز، خون شهدای ۲۱ و ۲۲ بهمن ۵۷، خون سربداران جنگل‌های آمل و خونی که در صبحگاه ۱۹ بهمن به رود خروشان بهمن پیوست.^{۵۳}

دوشنبه ۱۹ بهمن ساعت سه بعد از ظهر شاه محمدی، پاسدار بند که ریشی حنا بسته و دندان‌های طلائی داشت، مرا فرا خواند و به سرعت به سمت زیر هشت برده شدم. در راه صدای خنده و قهقهه‌ی پاسداران می‌آمد. آنان مرا سرخوشانه به این سو و آن سو پرتاب می‌کردند. ناگاه سرم به تیزی یک در نیمه باز خورد و بر جابم می‌خکوب شدم. از شدت درد گویی دنیا دور سرم می‌چرخید. شیشه ساعت نیز شکست. برای مدتی تعادلم را از دست دادم. دوباره مرا به رفتن واداشتند. گفتند: چیزی نیست بزرگ میشی یادت میره. دوباره شروع کردند به خندیدن و ریشه رفتن: می‌خواد بره مهمونی! حرکات و رفتارشان معمولی نبود، بسیار شک برانگیز بود. با وجود این، برای چند لحظه‌ای آن قدر سرم درد گرفت که دیگر توجهی به آن‌ها نداشتم. به طبقه‌ی زیرین برده شدم. کنار درب ساختمان ۲۰۹ توقف کردیم. من متهم ۲۰۹ نبودم. دلیل کارشان را نمی‌توانستم حدس بزنم. در کنار در ۲۰۹، بهداری اوین قرار داشت. دکتر شیخ‌الاسلام زاده در حالی که دست‌هایش را به دو طرف درگاه تکیه داده بود، رو کرد به شاه محمدی و گفت: چه اتفاقی برایش افتاده؟ بیاورش تا سرش را پانسمان کنم. چشم‌بندم خونی شده بود و چون سفید رنگ بود، از دور نیز مشخص بود. شاه محمدی گفت: لازم نیست الان بر می‌گرده، کار مهمی ندارد. تعجب کردم، اما چیزی نگفتم. شاه محمدی همچنان تلاش می‌کرد تا با دادن توضیح از طریق آیفون، مسئول انتظامات داخلی ۲۰۹ را قانع کند تا درب را باز کرده و مرا به همراه یک زندانی دیگر به آنجا ببرد، ولی توفیقی نیافت. ما را از محوطه بیرون برد و در کنار یک تریلر که بار اسفنج و سبزی روی آن بود و برای تحویل به آشپزخانه در آنجا ایستاده بود، متوقف شدیم. کنار آشپزخانه یک در قرار دارد که به زیرزمین ۲۰۹ منتهی می‌شود. زیر زمین ۲۰۹ هم‌سطح محوطه‌ی بیرونی است. تا او ترتیب کار را دهد، آنجا منتظر ایستاده بودم. ناگهان صدای یک هواکش بزرگ سه فاز توجهم را به خود جلب کرد. وسط زمستان و با آن همه برف که روی زمین نشسته بود، روشن بودن یک هواکش بزرگ منطقی جلوه نمی‌کرد.

53 در صبحگاه ۱۹ بهمن، در درگیری با نیروهای مشترک سپاه، کمیته و دادستانی ۲۰ تن از دلاوران مجاهدین خلق به نام‌های زیر به شهادت رسیدند:

موسی خیابانی، اشرف ربیعی، آذر رضایی، محمد مقدم، مهشید فرزانه سا، طه میرصادقی، تهمینه رحیمی‌نژاد، عباسعلی جابریزاده انصاری، محمد معینی، کاظم مرتضوی، ثریا سنماری، مهناز کلانتری، خسرو رحیمی، محمد حسن پورقاضیان، ناهید رافتی، حسن مهدوی، شاهرخ شمیم، فاطمه نجاریان، حسن بخشافر، سعید سعیدپور.

رفت و آمدهای زیادی در سطح زندان بود. از زیر چشم‌بند، به راحتی می‌توانستم ببینم. یک ماشین بنز سیاه رنگ روبه‌روی ما توقف کرده بود. چند پاسدار تلاش می‌کردند تا با هل دادن دری که به زیر زمین ۲۰۹ منتهی می‌شد، لای آن را کمی باز کرده و خود را به داخل آنجا برسانند. چند نفر نیز از آن طرف در را هل می‌دادند تا از ورود آن‌ها جلوگیری کنند. همین‌طور که از زیر چشم‌بند ناظر این صحنه‌ها بودم، یکباره به ذهنم خطور کرد که حتماً چیز جالب توجهی در آن زیرزمین وجود دارد که این‌گونه سر و دست برای دیدن آن می‌شکنند. دوباره توجه‌ام به هواکش سه فاز جلب شد که به زیر زمین ۲۰۹ راه داشت. تردیدی نکردم که می‌خواهند به من تعدادی جنازه نشان دهند. هواکش سه فاز را نیز به این منظور روشن کرده بودند که محوطه‌ی داخل ساختمان بو نگیرد. قبلاً شنیده بودم در شهریور ماه همان سال تعدادی از بچه‌ها را برای دیدن پیکر حبیب‌الله اسلامی که از درخت مقابل ساختمان دادستانی آویزان بود، برده بودند. وی را با دست شکسته و پای آش و لاش شده به دار آویخته بودند. از خودم پرسیدم چه کسی را ممکن است شکار کرده باشند که این‌گونه شادمانی می‌کنند؟ بدترین چیزی که می‌شد حدس زد، به ذهنم خطور کرد. آن شخص بدون شک موسی خیابانی می‌توانست باشد. پاهایم سست شد و بی‌اختیار بر خود لرزیدم. زمین از برف پوشیده بود و آسمان را غم گرفته بود. ناگهان دستی به پشتم خورد و فرمان حرکت داد. به سوی همان در کذایی برده شدیم. پاسداران را کنار زده و مرا به همراه سه نفر دیگر به داخل بردند. صدای ضجه و شکنجه به گوش می‌رسید. در محوطه زیرزمین صدای ضربه‌های شلاق می‌پیچید.

نمی‌دانم چگونه می‌شود فضای آنجا را تشریح کرد. جهنم که می‌گویند همان‌جا بود. میرغضب‌ها هم حاضر بودند. ما را به اتاقی در سمت چپ هدایت کردند. صدای لاجوردی از درون اتاق به گوش می‌رسید. لحظه‌ای پشت دیوار اتاق، نرسیده به در ایستادیم تا اجازه‌ی وارد شدن بگیرند. کابوس رنگ حقیقت به خود می‌گرفت. تو گویی پاهایم را بسته بودند و قدرت حرکت را از آن‌ها گرفته‌باشند. نمی‌خواستم شاهد آن چه که حدس زده بودم و حالا نسبت به صحت آن تردیدی نداشتم، باشم. صدای فردی که به چیزی موهوم توهین می‌کرد و آه و ناله سر می‌داد، شنیده می‌شد. بالاخره به اتاق راه یافتیم. در دلم غوغایی بود. قلبم به شدت می‌تپید و می‌خواست از سینه در آید. می‌دانستم رنگ به چهره ندارم. خودم را باخته بودم. پشت به لاجوردی وارد اتاق شدم و او فرمان داد چشم‌بند را بردارم. چشم‌بند را که برداشتم، نفسم در سینه حبس شد. قدرت تنفس نداشتم، بی‌اختیار دستم را به دیوار گرفتم. اتاق دور سرم می‌چرخید. اتاق پر از پیکرهای پاک‌ی بود که در سحرگاه آن روز به خاک افتاده بودند. هنوز نتوانسته بودم به خود بیایم و تعادلم را حفظ کنم که لاجوردی نهیبی زد و مرا متوجه پیکر بلندبالایی کرد که در سمت راست اتاق و زیر یک دستشویی فلزی کوچک قرار داشت. بقیه پیکرها

عمود بر او قرار گرفته بودند. موسی را نشانم داد و گفت: او را می‌شناسی؟ با صدایی خفه و ترس‌خورده گفتم: نه، نمی‌شناسم. با تحکم گفت: درست نگاه کن! پاسخم باز هم منفی بود. از کوره در رفت و با زهرخندی گفت: نگاه کن موسی است. گفتم: نمی‌شناسم. با صدایی که حاکی از خشم و عصبانیت بود، پرسید: مگر تو هوادار منافقین نیستی؟ با تکان دادن سر تأیید کردم. پرسید: چطور موسی را نمی‌شناسی؟ گفتم: چشمانم نمی‌بینند و به سمت او برگشتم. صورتم را دید که آغشته به خون بود. کمی آرام شد و بعد دستور داد زیر بغل موسی را گرفته و بلند کنند تا من به خوبی وی را تماشا کنم. او می‌خواست مرا ذره- ذره آب کند. پیکر موسی را در فاصله‌ی بیست سانتیمتری صورتم نگاه داشتند. هیچ نشانی از مرگ در او نبود. شاربش را تازه کوتاه کرده بود، نوک سببش هنوز تیز بود. بلوزی زمستانی به رنگ سرمه‌ای و مشکی بر تن داشت که رگه‌های خون در آن به خوبی دیده نمی‌شد. بدنش سالم به نظر می‌رسید. یک شلوار لی سرمه‌ای رنگ به پا داشت. آن‌قدر محو چهره‌اش بودم که به پاهایش دقت لازم را نکردم. هنگامی که زیر بغلش را گرفته و پیکرش را از زمین بلند کردند، گوشه‌ی لباسش بالا رفت، تنش خونی نبود و حتا گوشه‌ی شورتش که آبی آسمانی رنگ بود نیز پیدا شد. به سختی می‌شد سوراخی را روی بلوزش، آن‌جا که قلبش آرام گرفته بود، دید. گویی به خوابی عمیق فرو رفته باشد.^۴ در همین حال لاجوردی به پاسداران گفت: من را در اتاق باقی بگذارند و بقیه را به بیرون هدایت کنند. سپس آذر رضایی را نشانم داد و با کنایه گفت: آذر همسر موسی است. گفتم: نمی‌شناسم. سماجی به خرج نداد. آذر پیراهنی نخودی رنگ بر تن داشت، موهایش کوتاه و مشکی بود. معلوم بود سرش هدف قرار گرفته است، چون کاسه‌ی سرش از پشت، در انبوهی پنبه قرار داده شده بود. روی بدنش ملحفه کشیده بودند. دستش مشت کرده به سمت بالا بود، گویی که خشم و عصبانیت یک نسل را در خود داشت. من تلاش می‌کردم تا تنه‌ام به پیکرش نخورد، می‌ترسیدم مبدا دستش بیافتد و آن حالت پر از غرور و شہامت از بین برود. می‌خواستم تا آن‌جا که ممکن است، همچنان بالا باقی بماند.

لاجوردی سپس به پیکر زنی که در ردیف انتهایی اتاق قرار داشت، اشاره کرد و گفت: اشرف است نگاه کن! با طعنه ادامه داد: همسر مسعود! پاسخی ندادم. به مسخره گفتم: چرا ایستادی؟ برو جلو! دیگر چنین فرصتی گیرت نمی‌آید! بدن او را هم با ملحفه پوشانده بودند. ملحفه خونی بود. معلوم بود به رگبار بسته شده است. روی موزاییک‌ها خون جاری بود. مشخص بود پیکرها را تازه به آن‌جا منتقل کرده‌اند. اتاق پر از جنازه

54 همان موقع تعدادی از توابعین که در شعبه بازجویی کار می‌کردند تعریف کرده بودند که موسی در تلاش برای شکستن حلقه‌ی محاصره در کنار اتوموبیل مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. بعدها حاج احمد قدیریان معاون لاجوردی در خاطرات خود فاش ساخت که موسی از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. رجوع کنید به خاطرات حاج احمد قدیریان، صفحه‌ی ۱۸۸، تدوین: سیدحسین نبوی، محمدرضا سرابندی، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول.

بود. در آن لحظه‌ها به ذهنم نمی‌رسید که آنان را بشمارم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم روزی لازم شود که مشاهداتم را جایی بیان کنم. پاسداران پروایی نداشتند و پیکرهای آنان را لگد می‌کردند و قهقهه سر می‌دادند. گاه مرا به جلو می‌راندند و گاه از پشت ضربه‌ای به پشتم می‌زدند تا حرکت کنم. من می‌خکوب ایستاده بودم. تلاش می‌کردم که پایم را روی خون‌های پاک‌شان نگذارم. گویی گناه بزرگی مرتکب می‌شدم. لاجوردی دیگر کسی را معرفی نکرد. محمد مقدم را که به علی‌قوام معروف بود، شناختم. پیکر او نیز در انتهای اتاق بود. در جلوی در اتاق، یکی از مجاهدان با جثه‌ی نسبتاً ریزی که ریشی بر چهره داشت، توجه‌ام را جلب کرد. هیچ چیزی در شکم نداشت. صورتش به شدت در هم کشیده بود، گویی در لحظه‌ی مرگ، دردی عمیق و جانکاه را متحمل شده بود. دور بلوزش آثار سوختگی بود، به احتمال زیاد خودش نارنجک را کشیده بود. غرغه‌های جهنم‌شان تکمیل بود و هنوز صدای شکنجه به گوش می‌رسید.

لاجوردی کت و شلواری به رنگ طوسی روشن به تن داشت. چند بار گفت: جای محمد خالی! منظورش محمد کجویی بود که تیرماه همان سال هدف شلیک کاظم افجه‌ای، در اوین قرار گرفته و کشته شده بود. لاجوردی و گیلانی هم آن‌جا بودند اما جان سالم به در برده بودند. محمد کجویی، در دوران شاه، یک بار به خاطر خوش‌رقصی برای زندانبانان، از موسی خیابانی سیلی خورده بود و کارش به بهداری کشیده بود. در دوران فاز سیاسی کجویی که قدرت یافته بود، زندانبان مجاهد را به همان صورت زده و می‌گفت: بروید به موسی بگویند! لاجوردی عجله داشت. رقابتی بود بین سپاه و دادستانی که کدام یک خبر این جنایت بزرگ را به گوش مردم ایران برسانند. سپاه پاسداران زودتر عمل کرد و مدال وقاحت را دریافت کرد!^{۵۵}

روزهای بعد پیکرهای شهدای ۱۹ بهمن را روی برف‌های محوطه‌ی بیرون بهداری و بندها قرار داده بودند و کلیه‌ی زندانیانی را که برای ملاقات، بازجویی و ... می‌بردند، از نزدیک این پیکرها عبور داده و مجبورشان می‌کردند که آن‌ها را از نزدیک ببینند. در ابتدا کادرهای بریده و خائن مجاهدین، مانند ابوالقاسم اثنی‌عشری، مسعود اکبری و رضا کیوانزاد را به محل برده بودند تا شهدا را شناسایی کنند. سپس تواب‌های بریده‌ای را که در بازجویی‌ها مشغول جنایت بودند، به محل گسیل داشته بودند. بستگان شهدای ۱۹ بهمن را برای اطمینان یافتن از هویت آنان، در مرحله‌ی بعدی به آن‌جا برده بودند. در مرحله‌ی آخر خرد کردن روحیه زندانبانان، شروع به دست‌چین کردن آن‌ها و بردنشان به دیدار پیکرهای شهدای ۱۹ بهمن کردند. در اولین مرحله بیماران بستری در بهداری اوین را که به محل نزدیک بودند، به تماشای جنایت‌شان برده بودند. قصد آنان

55 سپاه پاسداران در اطلاعیه فوق به دروغ مدعی شده بود که در جریان درگیری ۱۹ بهمن، فرزانه عمویی، محمود سیفی‌نژاد، فرح ترابی، حسن قندهاری، بهمن جوادی، الهه عروجی، فرزانه چیت‌ساز و بیژن محرابی نیز دستگیر شده‌اند. در حالی افراد فوق یا در درگیری‌های دیگری به شهادت رسیده و یا مانند فرزانه عمویی قبلاً دستگیر شده بودند.

این بود حال که پیکر آنان را در هم کوفته‌اند، از این طریق روحیه‌شان را نیز در هم شکنند. آنان به خیال خام خود قدرت نمایی می‌کردند. ولی چه بسا افراد زیادی مانند من، سرنوشت‌شان در آن شب رقم خورد. سرنوشتی که شاید هیچ‌گاه گریزی از آن نخواهند داشت. من بدون ۱۹ بهمن و بدون رؤیت پیکر سردار، شاید تحمل دوران زندان و مصائب آن را نمی‌داشتم. وقتی از زیرزمین ۲۰۹ بیرون آمدم هنوز مثل برق گرفته‌ها بودم و از سرما می‌لرزیدم. عرق بدنم خشک شده بود و احساس می‌کردم نمی‌توانم قدم بردارم. نمی‌خواستم به سلول برگردم. نمی‌دانستم در مقابل سؤال‌های بچه‌ها چه جوابی دهم. با خود می‌اندیشیدم: چگونه خبر را بازگو کنم. من باید قاصد ناگوارترین خبر می‌شدم. چگونه می‌توانستم این همه بی‌رحم باشم؟

ناگهان خود را پشت در سلول یافتم. نمی‌دانستم فاصله بین ۲۰۹ تا آنجا را چگونه طی کردم. شاه محمدی پیروزمندانه در اتاق را باز کرد و در حالی که لبخند کریه‌ی بر لب داشت، در آستانه در ظاهر شده رو به بچه‌ها کرد و گفت: برای‌تان خوش خبری دارد! و از من خواست که آن‌ها را مخاطب قرار دهم. سکوت کردم و چیزی نگفتم. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم بگویم. ناگهان خودش به سخن آمد و خبر را بازگو کرد. تمام اتاق خشک‌شان زده بود. همه مات و مبهوت، من را تماشا می‌کردند. انتظار داشتند که شاه محمدی هرچه زودتر برود تا من پوزخندی زده و خبری را که او داده بود، تکذیب کنم و حماقت او و دیگر جلادان را به سخره بگیرم! در میان جمع هیچ کس نمی‌توانست آنچه را که شنیده بود، باور کند. همه‌ی نگاه‌ها به من دوخته شده بود. وقتی شاه محمدی در را بست و رفت، با اندوهی تمام گفتم: آن چه شنیدید حقیقت دارد و من از آخرین دیدار با آنان می‌آیم!

احمدعلی جعفرزاده با بهت از روی تخت بلند شد و به نزدیک من آمد و در حالی که شانه‌هایم را تکان می‌داد، گفت: آیا ابروهای پیوسته داشت؟ تلاش می‌کرد که چهره‌ی موسی را برایم تشریح کند. با عصبانیت گفتم: نیازی به تشریح این مسائل نیست، من او را خوب می‌شناسم و شکی در این مورد ندارم. مثل برق‌گرفته‌ها روی تخت نشست. ولی مگر مراجعه کنندگان به من تمام می‌شدند. اسماعیل جمشیدی و علیرضا یوسفی هر دو از اولین نفرها بودند. اسماعیل در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: آخر چگونه ممکن است؟ تو از کجا مطمئنی خودش بوده است؟ دلم لرزید، گفتم: من هم مثل تو دلم می‌خواست باور نکنم ولی چه کنم، چطوری به تو حالی کنم که من او را از چند سانتی‌متری دیدم. اسماعیل اشک‌هایش را که از گونه‌هایش سرازیر بود، پاک کرده و مرا در آغوش گرفت. علیرضا دستم را محکم گرفته بود. آرام گفتم: موسی تنها نیست. اشرف، آذر و محمد مقدم هم بودند. علیرضا از ناراحتی لب‌هایش را می‌گزیذ. صدایم می‌لرزید و نمی‌توانستم آن چه را که دیده بودم، تشریح کنم. هرکس می‌خواست که خودش به تنهایی موضوع را از دهان من بشنود. گرد غم روی بند و زندان ریخته

بودند. سکوتی حزن انگیز اتاق را در بر گرفته بود. در اتاق ما یک توده‌ای به نام رضا ارباب‌زاده، چند تن از دوستانش و از جمله چند زندانی غیرسیاسی را که به دلایل مختلف دستگیر شده بودند دور خود جمع کرده و از آنچه که به وقوع پیوسته بود، اظهار خوشحالی و شادمانی می‌کرد و حقانیت رژیم و تحلیل‌های حزب توده و "اکثریت" را نتیجه می‌گرفت. او هم چون رهبران در بیرون از زندان، همراه با مقامات رژیم جشن و پایکوبی به راه انداخته بود.^{۶۰} رفتار و برخوردشان را چگونه توجیه می‌کردند؟ انبوهی از مردم می‌گریستند و آنان شادمانه جام پیروزی سر می‌کشیدند. آن شب جماران غرق در شادی و سرور بود. رفسنجانی بعدها در کتاب خاطراتش تعریف کرد که آن شب به همراه خامنه‌ای، برای عرض تبریک به دیدار خمینی شتافته، "سور عزای ما را به سفره نشسته بودند" و به میمنت فتح بزرگشان، عکس یادگاری با وی گرفته بودند.

جریان‌هایی مانند حزب توده و اکثریت، برای تقرب به بارگاه خمینی، این جنایت بزرگ را به دژخیم بزرگ تبریک می‌گفتند:

آری این انقلاب است که در جریان بالندگی ناخالصی‌ها را به دور می‌ریزد و خائنین را در زیر گام‌های سنگین و استوار خود له می‌کند.^{۶۱}

اظهار تبریک و ارادت تنها چاره کار نبود، آنان در حالی که به راستی ملتی می‌گریست از این همه شقاوت و بی‌رحمی، هنگامی که تمامی انقلابیون منطقه خود را در این غم بزرگ سهیم می‌دیدند، بی‌شرمانه اعلام می‌کردند:

سرکوب قاطع تروریست‌هایی که با اعمال جنایتکارانه خود نابودی انقلاب را طلب می‌کردند یک ضرورت مبرم بود. هر نوع تردید در این زمینه مسلماً به سود ضدانقلاب تمام می‌شد. نیروهای انقلابی می‌بایستی ضمن خویشتن داری و پرهیز از سراسیمگی و شتاب‌زدگی شرکت‌کنندگان مستقیم در عملیات تخریب و ترور را با قاطعیت تمام سرکوب نمایند.^{۶۲}

آنان قاطعیت هر چه تمام‌تر را طلب می‌کردند و هشدار می‌دادند که مبادا دژخیمان را در کارشان سستی پدید آید.

ساعت شش بعد از ظهر همان روز برای اولین بار خبر این جنایت بزرگ از طریق اخبار استان تهران پخش شد و شب هنگام تیتراژ اصلی اخبار سراسری بود. و روز بعد یکی از غم‌انگیزترین صحنه‌های تاریخ میهن‌مان بر صفحه تلویزیون شکل گرفت. لاجوردی در حالی که فاتحانه بر بالای پیکرهای متلاشی شده شهیدان ۱۹ بهمن رژه می‌رفت، فرزند یک ساله مسعود و اشرف رجوی را در آغوش گرفته و او را مغرورانه

56 چند روز پس از ۱۹ بهمن، کیانوری در جلسه‌ی "پرسش و پاسخ" بهمن ۶۰ گفت: "رهبری مجاهدین هر روز بیشتر در باتلاق خیانت به انقلاب و سازش با دشمنان انقلاب فرو می‌رود."

57 کار اکثریت، شماره ۱۴۹، ۲۸ بهمن ۱۳۶۰.

58 پیشین.

به پدرش نشان می‌داد و ادعا می‌کرد که وی را به یک حزب‌اللهی تمام عیار تبدیل خواهد کرد تا به مبارزه با پدرش برخیزد. تاریخ شاهد خوبی برای ادعاهاست. سال‌ها بعد، یکی از هم‌نسلان آن کودک شیرخواره، لاجوردی را با آتش سلاحش مجازات کرد و در همان وقت نیز مصطفی فرزند شیرخواره‌ی آن روز، جامه‌ی رزم به تن کرد و سلاح به دوش کشید و به جنگ جنایت‌پیشگان شتافت. فردای آن روز دیدم که محمدحسین شهریار، شاعر نامدار آذری میهن‌مان که ملک‌الشعرای دربار خمینی شده بود، با قطعه شعری به استقبال جنایت بزرگ دژخیمان می‌رود و "نواله ناگزیر را گردن کج می‌کند" و بر علیه "سردار خلق" و "فرزند دلیر آذربایجان" داد سخن می‌دهد و به شکلی بلاهت‌بار ابوالقاسم دهنوی، پاسداری را که در یورش صبح‌گاه ۱۹ بهمن به پایگاه سردار و یارانش کشته شده بود، می‌ستاید. هر چند شهریار بارها از این خاصه‌خرجی‌ها در طول حیاتش کرده بود و هر بار از پیشگاه بزرگ مردم عذر تقصیر خواسته بود. این بار هم در آخر عمر دوباره فیلس یاد هندوستان کرده بود. هنوز فراموش نکرده بودیم که چگونه وی مجیزگوی و مداح مظفر بقایی بود و در اوج اختلاف‌های بقایی و مصدق، قصیده‌ای علیه دکتر محمد مصدق سروده بود. شهریار، که کوله‌بازی از شعر در مدح سران رژیم پهلوی داشت، وقتی که انقلاب شد سراسیمه به پابوس خمینی و اطرافیان‌ش رفت. و بعدها نیز برای "رزمندگان اسلام"، رفسنجانی و خامنه‌ای،^{۵۹} شعرها سرود و روشنفکران را مذمت کرد و یک بار هم به شکل بسیار احمقانه‌ای، مدعی شد که زیباترین شعری که شنیده "خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار" است!^{۶۰}

در زندان، اولین سرود به یاد سردار خیابانی را اسماعیل جمشیدی سرود و با حنجره نازنینش برایمان خواند:

اکنون که از جهان گزری بر طول یاران بکن نظری

با یاری یار شاهد بر خصم شب ران بزن شرری

و بعد می‌خروشید:

با یاد سردار شوری به پا دار

هر کوی و برزن او را به یاد آر، او را به یاد آر..

نام موسی در زندان رمز مقاومت و گرمی‌بخش محفل زندانیان مجاهد بود. موسی همچون اسطوره‌ای بود. بعد علی خلیلی برایش سرود:

59 برای خامنه‌ای سروده بود: رشکم آید که تو حیدربابا/ بوسی آن دست که خود دست خداست/ راستان دست چپ از وی بوسند/ که خدا بوسد از او دست راست/ در امامت به نماز جمعه/ صد هزارش بخدا دست دعاست...
60 وی در ارتباط با ۷ تیر نیز سروده بود: چه عاشورای ثانی، هفتم تیر! / لهیبی و نهیب انفجاری/ که باشد انعکاس جاودانش/ به هفتاد و دو تن نفس زکیه/ که سالار شهیدانش (بهشتی) است/ همانا داستان کربلا بود/ بیا سوته دلان گرد هم آنیم/ شبی تلویزیون مجلس نشان داد/ و کیلان جلسه‌ی توجیهشان بود/ به روی صندلی‌های شهیدان/ به جا خالی یکی یک دسته گل بود./ ولی گل‌ها خجالت می‌کشیدند/ که جای آن‌چنان دل‌ها نشینند.

ناقوس بتکانید نقاره خوان سحر بیدار است
عاشق لران خیابان را بگویند مزقون عشق بنوازند
"ال چه" ۶۱ را امشب ضیافتی دگر است.
قراولان بهشت بولیوی از دروازه تا مقر به خوش آمد نشستند.
حوریکان هر یک به گویشی متفاوت
مینوت رنج و ستایش را با قهرمان خلق تکرار می‌کنند
کسی پرسید ارنستو کجاست؟ ...

و بعد چکامه‌ها سروده شد و مرثیه‌ها خوانده شد در مورد "کوچه‌های زعفرانیه و جنگ
کوه و باد" و "موسی که رفت جا پای او بنفشه بود" ... و موسی حماسه شد و جاودانه
گشت و در روح و جان زندانیان دوباره زنده شد و به رزم خویش ادامه داد. در کوره
راه‌ها دست آن‌ها را می‌گرفت. راه را نشانشان می‌داد و ناجی‌شان می‌شد. او تنها در این
میان، یک پیام ساده بر لب داشت:

"الموت اولی من رکوب العار" (مرگ بهتر از ننگ است) ^{۶۲} و "آینده از آن انقلابیون
است"

۱۹ بهمن جاودانگی‌ای دوباره می‌یافت. ۱۹ بهمن که با جنبش سیاهکل در جان و دل
همه‌ی مبارزان راه آزادی و رهایی میهن نقش بسته بود، این بار تلالویی دوباره
می‌یافت و اوجی تازه می‌گرفت. خونی جدید، خونی پاک و جوشان در پیکر ۱۹ بهمن
که همانا نقطه‌ی آغازین "جنبش مسلحانه" برای نیل به آزادی و رهایی میهن‌مان بود،
جاری شد.

۲

قلبت را چون گوشی آماده کن تا من سرودم را بخوانم:

- سرود جگرهای نارنج را که چلبیده شد

در هوای مرطوب زندان

در هوای سوزان شکنجه

در هوای خفقانی دار، و نام‌های خونین را نکرد استفراغ در تب درد آلود

اقرار ^{۶۳}

پنج شنبه ۲۹ بهمن ماه سال ۶۰، برای اولین بار به حسینیه‌ی اوین برده شدم. فاصله‌ی
بین حسینیه تا ساختمان بندها را که راهی نسبتاً طولانی است، پیاده طی کردیم. استفاده
از هوای آزاد در آن شرایط خودش نعمتی بود. موقع بازگشت، ما را جایی منتظر نگه

61 ارنستو چهگوارا.

62 یکی از سخنان منسوب به علی‌بن ابی‌طالب.

63 احمد شاملو..

داشتند تا همه از راه رسیده و دسته-دسته به بندهایمان منتقل کنند. من در کنار در ساختمان بندها، نزدیک همان جایی که ده روز پیش برای رفتن به زیر زمین ۲۰۹ و دیدن پیکر شهدای ۱۹ بهمن ایستاده بودم، قرار گرفتم. در حالی که چشم‌بندی بر چشم داشتم به حادثی که بر ما و مردمان گذشته بود، می‌اندیشیدم و در ذهنم صحنه‌ای را که ده روز قبل شاهدش بودم، ترسیم می‌کردم. فارغ از دنیا و آنچه که در اطرافم می‌گذشت. ناگهان ضربه‌ی محکمی به پشت سرم خورد که نزدیک بود با سر به روی زمین شیرجه روم. گفت: منافق کجا را نگاه می‌کنی؟ چرا دزدکی نگاه می‌کنی؟ چی را می‌خواهی ببینی؟ بیا بریم جلوتر از نزدیک نگاه کن. من اصلاً نمی‌دانستم راجع به چه چیزی صحبت می‌کند. گیج و منگ بودم. یقه‌ام را گرفت و مرا کشان-کشان به سمت آشغال‌دانی پشت بهداری که در ۱۵-۱۰ متری ما قرار داشت، برد. در همین حال کیومرث زواره‌ای را که پشت سرم قرار داشت، نیز به همان شکل همراه کرد. به آشغال‌ها که رسیدیم، گفت: چشم‌بندتان را بالا بزنید! نمی‌توانستم صحنه‌ای را که ناظرش بودم، باور کنم. پیکر درهم شکسته‌ی دو تن از زندانیان در آنجا افتاده بود. پاهای هر دو، تا بالای ران باندپیچی شده و خون‌آلود بودند. در اثر ضربات ناشی از شکنجه، در بهداری اوین به طرز فجیعی جان سپرده بودند و پیکرهایشان را در آشغال‌های پشت بهداری انداخته بودند. یکی از آن‌ها در حالی که سرش در سطل آشغال بزرگی قرار داشت، پاهایش به سمت بالا بود و دیگری در میان آشغال‌هایی که روی زمین کپه شده بودند، قرار داشت. معلوم نبود بعد از آن با پیکرها چه می‌کردند. آیا آن‌ها را در قبرستان‌های رسمی و عمومی دفن می‌کردند؟ آیا در گورهای دست‌جمعی به خاک سپرده می‌شدند؟ و یا... این سؤال همیشه در ذهن من باقی ماند. شاه محمدی با درنده‌خویی هر چه تمام‌تر گفت: بروید برای بچه‌های بندتان تعریف کنید که ما با کسی شوخی نداریم! آخر و عاقبت همه‌ی شماها همین خواهد بود. این جا زباله دانی تاریخ است!

دلم آتش گرفته بود از این همه درد و از این همه شقاوت. چگونه می‌توان تصور نمود که چه بر سر میهن ما و فرزندان‌ش رفته است:

مردم چشمم به خون آغشته شد

در کجا این ظلم بر انسان کنند^{۶۴}

همه‌ی درد، دیدن این صحنه‌ها نبود. از این که دهانت بسته بود و نمی‌توانستی فریاد کنی، در خود می‌شکستی. از این که سکوت پیشه کرده بودی، در رنج و تعب بودی. مرگ یک بار، شیون یک بار. حتا سال‌ها بعد، هرگاه با کیومرث زواره‌ای به مناسبتی خلوت می‌کردیم، از آن واقعه، به عنوان یکی از فراموش‌نشده‌ترین خاطراتش از زندان، یاد می‌کرد. و من خود بارها، به یاد آن‌ها در تنهایی‌ام گریسته بودم.

اوین و فراز و فرودهایش

سالن ۱ آموزشگاه؛ برگزاری مراسم عید؛ حسینیه‌ی اوین؛ حسین روحانی
و منیژه هدایی؛ حسین فقیهی؛ جلسه‌ی پرسش و پاسخ لاجوردی؛ هیئت
ویژه خمینی؛ بازدید دانشجویان خارجی؛ دادگاه و...

روزی ز پی گلاب می‌گردیدم
پژمرده عذار گل در آتش دیدم
گفتم که چه کرده‌ای که می‌سوزندت
گفتا که در این باغ دمی خندیدم

ابوسعید ابوالخیر

۱

در اسفندماه ۶۰، نام تعداد زیادی از افراد اتاق را جهت انتقال به سالن‌های شش‌گانه آموزشگاه که به ۲۶۹ معروف بود، خواندند. در راه خوشحال بودم که با حسین رزاقی، اسماعیل جمشیدی و علیرضا یوسفی همراه هستم و دوباره می‌توانیم جمع کوچک‌مان را داشته باشیم، ولی امیدم دیری نپایید. متأسفانه به هنگام تقسیم، تنها من و علیرضا یوسفی هم‌بند شدیم و به سالن ۱ انتقال یافتیم. اما آن دو را به سالن ۳ بردند. سالن ۴ متعلق به زندانیان مارکسیست بود و سالن ۶ به زندانیان کودک و نوجوان تعلق داشت. سالن‌های ۲ و ۵ نیز به مجاهدین اختصاص داشتند. مسئولیت آموزشگاه با مجید قدوسی یکی از لومپن‌های محله‌ی آب منگل بود. متأسفانه افراد و گروه‌های سیاسی در کتاب‌ها و نشریه‌های خود، به اشتباه وی را فرزند علی قدوسی دادستان کل اسبق انقلاب معرفی کرده‌اند. اما واقعیت این است که «مجید قدوسی»^{۶۵} نامی مستعار است و نسبتی با علی قدوسی، ندارد.^{۶۶} به هر حال، مجید قدوسی و دو معاونش به نام‌های قاسم کبیری و حمید کریمی، از پرسنل گرداننده‌ی ۳۲۵، سلول‌های انفرادی قدیم بودند که با راه‌اندازی آموزشگاه اوین، به آن قسمت منتقل شده و اداره‌ی آن را به عهده گرفته بودند.

۲

سالن‌های ۱ و ۶ آموزشگاه، در آن دوران به شکل عمومی بودند. در اتاق‌ها باز بوده و افراد امکان تردد به اتاق‌های یکدیگر را داشتند. محیط آموزشگاه و اتاق‌های آن به سبک زندان ساخته نشده بود. راهروهای عریض، اتاق‌هایی با پنجره‌های بزرگ و سرتاسری و نیز چراغ‌های متعدد مهتابی در سقف، نشانگر اداری بودن ساختمان بود. برای حل مسئله‌ی پنجره‌های بزرگ اتاق، جلوی آن را قفسه‌های آهنی زده بودند که از یک طرف مشکل جای وسایل افراد را حل کرده و از سوی دیگر مانع دید زندانیان و استفاده از پنجره و فضای بیرون می‌شد. محیط آموزشگاه نیز نسبت به بند، به لحاظ بهداشتی بسیار بهتر و تمیزتر بود. من به اتاق ۲۴ فرستاده شدم که از اتاق‌های دیگر کوچکتر بود. مساحت آن چیزی در حدود سه متر در چهار متر بود و تعدادمان نیز در طول مدتی که آن‌جا بودم، از ۱۱ نفر بیشتر نشد.

65 نام‌های مستعار بازجویان و شکنجه‌گران دو گونه بود: ۱- تعلق خاطر دارنده‌اش را بیان می‌کرد و رنگ و لعاب مذهبی داشت مانند هاشمی، امامی، اسلامی، قدوسی، مهدوی، صالح، میثم، حامد، سجاد ۲- نشان از آرزوهای دارنده‌ی آن داشت مانند معلم، دانشجو، پیشوا، فکور، کاردان، قدرت، صبحی، زمانی، فروتن و...
66 علی‌قدوسی در بازجویی ساواک در سال ۴۵ خود را دارای دو فرزند پسر به نام‌های محمدحسن متولد ۱۳۳۶ (در سال ۵۹ در جبهه‌ی جنگ کشته شد) و محمدحسین متولد ۱۳۴۰ معرفی می‌کند. زندگی‌نامه‌ی شهید آیت‌الله قدوسی، تدوین سید مسعود موسوی آشان، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول، ۱۳۸۴.

آموزشگاه فاصله‌ی نسبتاً کمی با ده اوین و درکه داشت و به همین دلیل، ما از موهبتی بزرگ برخوردار بودیم. صبح‌ها وقتی دوره‌گردها و دست‌فروشان با بلندگو ساکنان محله را نسبت به حضور خود آگاه می‌کردند، ما نیز صدایشان را می‌شنیدیم. دوره‌گردها با آوازه‌ایی مخصوص، برای فروش کالایشان، که بیشتر سبزی و میوه بود، برای جلب مشتری تلاش می‌کردند. در واقع ما بیشتر از مشتری‌هایشان، مشتاق شنیدن صدایشان بودیم. چرا که با شنیدن صدای آنان احساس می‌کردیم زندگی همچنان ادامه دارد. شب‌ها نیز فریاد آنانی که در شهربازی به شادی و تفریح مشغول بودند، ما را به زندگی امیدوار می‌کرد و زنگ ساعت دانشگاه ملی نیز گذشت زمان را به یادمان می‌آورد. در اولین روز ورودمان به آموزشگاه با بهمن صادقی‌نژاد روبه‌رو شدم که روزها برای همکاری به شعبه برده می‌شد و از روابط نزدیکی با علیرضا یوسفی هم برخوردار بود. او مرا می‌شناخت ولی به علیرضا گفته بود به ایرج بگو نگران نباشد. بهمن به شدت شکنجه شده بود و یک پایش می‌لنگید. وی به همراه ملیحه مقدم یکی از هواداران مجاهدین به هنگام تردد در سطح شهر در تور ایست و بازرسی پاسداران کمیته انقلاب اسلامی می‌افتند. پاسداران پس از گشتن ماشین به مدارک و اسنادی در ارتباط با مجاهدین دست می‌یابند و به همین دلیل بهمن و ملیحه دستگیر و به کمیته برده می‌شوند. به هنگام دستگیری این دو، پاسداران متوجه مسلح بودن بهمن نشده و آن‌ها را نزد مهدی شاه‌آبادی رئیس کمیته و یکی از گردانندگان جامعه روحانیت مبارز تهران می‌برند. بهمن در آنجا سلاحش را در آورده و روی شقیقه شاه‌آبادی قرار می‌دهد و تلاش می‌کند با گروگان‌گرفتن او از مهلکه جان سالم به در برند. اما به هنگام خروج از کمیته مورد حمله‌ی یکی از پاسداران قرار گرفته و در درگیری حاصله زخمی می‌شود و به این ترتیب شاه‌آبادی که گاهی اوقات در دادگاه‌های اوین نیز حضور می‌یافت از مهلکه جان سالم به در می‌برد و بهمن با همان حال به زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسای برده می‌شود. او مسئولیت همه چیز را پذیرفته بود و به این ترتیب جان ملیحه را نجات داده بود.

۳

لاجوردی و اطرافیانش سیاست خاصی را در سالن ۱ آموزشگاه پیگیری می‌کردند. آنان با اعزام تعدادی از توابعان مانند فرهاد نیری، ابوالقاسم اثنی‌عشری، رضا کیوانزاد، مسعود اکبری، محسن منشی، ولی‌الله صفوی، حمید مهدی شیرازی، محمد مزیدی و... که در شعبه‌های بازجویی به شکنجه و آزار و اذیت زندانیان مشغول بودند و یا در گشت‌های دادستانی به شکار انقلابیون می‌پرداختند و همچنین توابع‌های کارکشته‌ای مانند میرنجات جاویدکار و هنروری و پیش‌تر از آنان بهزاد نظامی به همراه تعدادی تیرخلاص‌زن و توابع تازه کار تلاش می‌کردند جو بند را در دست گرفته، ضمن شناسایی افراد فعال و به زیر تیغ بردن آن‌ها، جو رخوت و خمودی و ناامیدی و یأس در

بند ایجاد کرده و تعداد زیادی را به همکاری و همگامی با رژیم وادار کنند. اما رژیم، پس از مدتی بسیار کوتاه، متوجه شد که اتفاقاً این زندانیان بند نیستند که تحت تأثیر جو کاذب ایجاد شده قرار می‌گیرند، بلکه برعکس، این کمک‌بازجویان و نیروهای خود رژیم هستند که در مجاورت و مجالست با زندانیان فعال و مقاوم، مسئله‌دار می‌شوند. روزی در انتهای سالن که آفتاب‌گیر نیز بود، ولی‌الله صفوی را که به "ولی پانصد" مشهور بود^{۶۷} دیدم که به بازجویی فرا خوانده نشده بود و در حالی که آرام یکی از سرودهای مجاهدین خلق را زمزمه می‌کرد، پهنای صورتش را اشک پوشانده بود.

رضا کیوان‌زاد مدعی بود که در زیر فشار بریده و تلاش می‌کرد که در بعضی موارد، به افراد برای بازجویی خط بدهد. او هنوز دستش که به هنگام فرار تیرخورده بود در گچ بود و خودش اعتقاد داشت پیش از آن که دستش خوب شود، وی را اعدام خواهند کرد. اما پیش‌بینی‌اش همان زمان به وقوع نپیوست و در سال ۱۳۶۳ اعدام شد.

مقامات زندان متوجهی تأثیرپذیری افراد شده و خطر را حس کرده بودند، به همین دلیل شب عید سال ۱۳۶۱، نام پنج نفر از آنان مرکب از محسن منشی، ولی‌الله صفوی، حمید مهدی شیرازی، مسعود اکبری و رضا کیوان‌زاد را با کلیه وسایل خوانده و اعلام کردند هر چه زودتر آماده شوند. ابتدا همه و از جمله خود آنان تصور کردند که برای اعدام برده می‌شوند. رنگ به چهره نداشتند و به شدت ترسیده بودند. تنها رضا کیوان‌زاد ظاهری آرام داشت. بعدها متوجه شدیم که آن‌ها را به بند ۳۲۵ قدیم منتقل کرده‌اند تا در انزوای کامل قرار گرفته، تنها با افراد همانند خویش حشر و نشر داشته باشند و تحت تأثیر جو زندان قرار نگیرند. در واقع هریک از آنان به دیگری، در مسیری که می‌پیمود انگیزه می‌داد. بدین طریق رژیم می‌کوشید تا حد ممکن آن‌ها را بدوشد. از طرفی سالن ۱ آموزشگاه ویتروینی بود برای نمایش‌های لاجوردی. پیش از آن که من به آموزشگاه منتقل شوم، مهدی کروی نماینده مجلس از الیگودرز و رئیس بنیاد شهید، محمدمهدی ربانی املشی دادستان کل کشور، موسوی اردبیلی رئیس شورای عالی قضایی، محسن قرائتی نماینده خمینی در نهضت سواد آموزی و شجونی نماینده مجلس و نمایندگان سازمان بازرسی کل کشور از سالن ۱ بازدید به عمل آورده بودند.

۴

زمانی که ما به سالن ۱ منتقل شدیم، بند با بیماری پوستی گال درگیر بود. تعدادی از بچه‌ها موقعیت بحرانی داشتند. همه‌ی افراد بند مجبور بودند لباس‌هایشان را بجوشانند که ضدعفونی شود. صابون و محلول ویژه‌ی ضدگال به همه‌ی اتاق‌ها داده شده بود تا از شیوع بیماری جلوگیری شود.

از بدو ورود در محیط جدید احساس خفگی شدیدی می‌کردم. دو-سه شب اول خواب به

67 یعنی ۵۰۰ نفر را به اوین آورده است! نوع روشنی از اغراق در بازگویی واقعیت‌ها.

چشم نیامد. رنگ پریده و مات بودم. در دلهره و اضطراب عجیبی به سر می‌بردم. داشتم دق می‌کردم. دلیلش را نمی‌دانستم. مثل این که به بند و بچه‌ها عادت کرده بودم. وقتی که در بند بودیم، مدتی بود چنین مشکل روحی‌ای نداشتم که حالا گریبان گیرم شده بود. دوباره گویی، میان امواج گرفتار آمده بودم. آنچه در پیش رویم اتفاق می‌افتاد نیز تا حدودی مزید بر علت شده بود. دوباره علیرضا و این بار به جای اسماعیل، وحید سعیدی نژاد به دادم رسیدند.

در همان روزهای اول ورودمان به آموزشگاه، متن اطلاعیه‌ی دادستانی انقلاب که از طریق بلندگوی زندان خوانده می‌شد توجهم را به خود جلب کرد. مقامات دادستانی از زندانیان می‌خواستند به خاطر عملیات‌های نظامی که در جبهه‌های جنگ جریان داشت و نیاز مبرم به خون برای نجات پاسداران مجروح، به طور داوطلبانه خون اهدا کنند. تعداد زیادی از توابعان و کسانی که به دلایل واهی دستگیر شده بودند و آن روزها تعدادشان کم نبود و چه بسا فکر می‌کردند تسهیلاتی در امر پرونده‌شان ایجاد شود برای اهدای خون صف کشیدند. نگاه به صفی که پیش‌رویمان برای "اهدای خون داوطلبانه" شکل می‌گرفت دردآور بود. البته همیشه تلاش برای نجات جان انسان‌ها یک اقدام اخلاقی و شجاعانه است، اما در این‌جا موضوع نجات جان کسانی بود که قرار بود جانمان را بگیرند و ما به اتهام مبارزه با آن‌ها دستگیر شده بودیم!^{۶۸}

۵

قبل از این که به سالن ۱ آموزشگاه منتقل شوم، مسئولیت بند به عهده‌ی اسدالله - ک، یک زندانی هوادار اقلیت بود که هنوز لو نرفته بود و اتهام سیاسی خاصی متوجه‌ی او نبود. خودش مدعی بود که مشکوک دستگیر شده است. به همین دلیل علی‌رغم این که زندانیان مارکسیست را به سالن ۴ منتقل کرده بودند، وی هنوز در سالن ۱ بود. اسدالله بچه خیابان مولوی بود و ادعا می‌کرد که مسافرکشی می‌کرده و راننده‌ی "کله-دُم‌سبز"^{۶۹} بوده است. او منتخب بچه‌های بند بود و از محبوبیت خاصی در میان زندانیان برخوردار بود. اگر ده بار دیگر نیز رأی گیری می‌شد، حتماً به مسئولیت بند انتخاب می‌شد. وی به خاطر امتناع از شرکت در جوخه‌ی اعدام و زدن تیر خلاص، از مسئولیت بند خلع شده بود ولی همچنان به خاطر کاراکتر خاص و ویژگی‌های منحصر به فردش، مورد توجه‌ی زندانیان بود. او با تمام وجود تلاش می‌کرد تا جو بند را شاد و

68 این موضوع به غیر از اخبار منتشر شده مبنی بر کشیدن خون زندانیان قبل از اجرای حکم اعدام در پاره‌ای موارد است.

69 کله-دُم‌سبز اصطلاحی است در میان کیوتر بازان. در سال‌های قبل و بعد از انقلاب بسیاری از مردم برای از عهده برآمدن هزینه‌ی سنگین زندگی، مجبور به مسافرکشی غیر قانونی با ماشین‌های شخصی‌شان بودند. در سال ۱۳۵۹ به دستور شهرداری، این افراد اجازه یافتند که با سبز کردن کاپوت جلو و عقب ماشین شخصی‌شان، به طور قانونی به مسافرکشی در سطح شهر ادامه دهند. این ماشین‌ها به کله-دُم‌سبز معروف بودند.

زنده نگاه دارد و در این رابطه از انجام هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد. اسدالله بعدها جهت بازجویی به گوهردشت منتقل شد و مشخص شد تحصیلات عالی‌ه در رشته‌ی روانشناسی داشته و به تدریس در دانشگاه ملی مشغول بوده است. در گوهردشت و سلول انفرادی نیز دست از کارهایش برنداشته بود. مجتبی پاسدار بند را وا داشته بود تا از بیرون زندان کمپوت خریده و برایش بیاورد! زبان اسدالله مار را از سوراخ در می‌آورد و تسلط عجیبی بر مخاطبانش داشت. فرقی نمی‌کرد دوست هم‌رزمش باشد و یا پاسدار بند و دژخیم اوین. با نگاهش و حرکت لب‌ها و دهانش و گاه با شوخ طبعی و مسخرگی‌های خاص خودش، مخاطبش را به سوی خود جذب می‌کرد، گویی که آن‌ها را هیپنوتیزم کرده باشد.

یک بار در حسینیه، هنگامی که تلاش می‌کرد با همسرش که در قسمت زنان بود، گفت‌وگو کند، پاسداری از دور متوجه شده و با خشمی باور نکردنی به سویش حمله‌ور می‌شود. اسدالله متوجه وخامت اوضاع می‌شود و پیش‌دستی کرده و او را که به سویش می‌آمد، با اشاره‌ی دست به نزد خود فرا می‌خواند. در وهله‌ی اول پاسدار دچار تردید شد، پاسدار ضربه‌ی روانی اول را دریافت کرده بود. زیرا به لحاظ روانی، از همان ابتدا فرمان اسدالله را اجرا می‌کرد، یعنی به طرف او می‌رفت! اما در ضربه‌ی روانی دوم، وقتی پاسدار به نزدیکی اسدالله رسید، متوجه نشدم در گوش آن پاسدار چه گفت که پاسدار آرام گشته و به جای اولش بازگشت! او از ویژگی‌های شخصی‌اش برای بهبود اوضاع و تحمل‌پذیرتر کردن آن به نفع جمع استفاده می‌کرد. اسدالله در شرایط زیر فشار، در فراهم آوردن فضای مناسبی برای نفس‌کشیدن دیگران نقش داشت و برای فایق آمدن بر جو خمودی و غم و اندوه به سهم خود فعال و کوشا بود. از جمله کسانی بود که هر کسی از مصاحبتش لذت می‌برد. توانایی‌های زیادی داشت. به نظرم در آن شرایط، دین بزرگی به گردن افراد داشت. در حالی که ظاهراً هیچ مسئولیتی در بند نداشت، از مسئولان آموزشگاه اجازه گرفته بود که هنگام سال تحویل، بچه‌ها در بند جمع شده و مراسم سال تحویل و عید نوروز را که نیمه‌های شب بود، برگزار کنند. مسئولان آموزشگاه متقبل شده بودند چند فلاسک چای اضافه نیز برای سال تحویل به بند بدهند. آنان در نگاه اول متوجه نشده بودند که دارند مرتکب چه اشتباه هولناکی می‌شوند!

در شرایطی که مرگ و نابودی و یأس و ناامیدی از در و دیوار می‌بارید، بچه‌ها به هنگام سال تحویل می‌توانستند در کنار هم بر سر سفره هفت‌سین نشسته و نوروز را گرمی دارند و بهار در راه را بشارت دهند. بچه‌ها می‌توانستند غم‌هایشان را برای لحظه‌هایی چند فراموش کنند و به شادی برخیزند. عید آن سال مصادف بود با چهل‌مین روز شهادت موسی خیابانی و دیگر مجاهدینی که همراه او به خاک افتادند. زندانیان مجاهد در بعضی بندهای اوین به ویژه در اتاق‌هایی که تواب نداشتند، مراسم ویژه‌ای به صورت کاملاً مخفی برای بزرگداشت این روز برگزار کرده بودند. در سالن ۱

آموزشگاه به خاطر حضور تواب‌هایی که در بازجویی نیز مشغول به کار بودند، امکان برگزاری چنین مراسمی نبود و هر کس به فراخور حال در ذهن خود یاد آن‌ها را گرامی می‌داشت.

در راهروی بند سفره‌ای سراسری چیده شده بود و در دو طرف آن بچه‌ها نشسته بودند. در چندین نقطه از سالن، سفره‌های هفت‌سین پهن شده بودند. اسدالله و چند نفر دیگر از حواریونش! همگی با لُنگ کراوات زده و در طول بند رژه می‌رفتند و به شوخی کردن با این و آن پرداخته و به جشن و پای‌کوبی و شعرخوانی می‌پرداختند. یک نفر نیز اسدالله را همراهی می‌کرد که از او به نام "آقای فتو" نام می‌برد و با اشاره‌ی اسدالله از افراد مختلف با دوربین ساختگی‌ای که درست کرده بود، عکس می‌گرفت و تحویل آنان می‌داد. عکس‌ها چیزی جز نقاشی‌های ساده و ابتدایی بیش نبودند. مثلاً عکسی که ظاهراً از تواب‌ها می‌گرفت و به دست‌شان می‌داد، کره‌خوری بود که چهار دست و پایش را هوا کرده بود. سیگارهایی ساختگی نیز به وسیله‌ی کاغذ، با استادی تمام درست شده بود که به لحاظ شکل ظاهری بسیار شبیه به سیگارهای واقعی می‌نمودند و در میان سفره‌ی هفت‌سین بند گذاشته شده بودند. تعداد زیادی از بچه‌ها یک نخ از آن‌ها را بر گوشه‌ی لب داشتند. با پک زدن به این سیگارها واقعاً احساس سیگار کشیدن به من دست می‌داد و از آن لذت می‌بردم. تا ماه‌ها بعد نیز از این سیگارهای مصنوعی استفاده می‌کردیم.

بچه‌ها به طور دست‌جمعی ترانه‌ی "شکوفه می‌رقصد از باد بهاری" را به رهبری اسدالله می‌خواندند. رقص و آواز و شادی و شور تا پاسی از شب ادامه داشت. اسدالله کوچک و بزرگ و غریبه و آشنا نمی‌شناخت، به سرعت با افراد اُخت می‌شد و به شوخی و بذله‌گویی می‌پرداخت. امکان نداشت کسی روزی در آن بند به سر برده باشد و وی را نشناسد و از آن دوران به نیکی یاد نکند.

اسدالله با همان استعداد منحصر به فردش، میرنجات جاویدکار، یکی از توابان منفور را که از یک پا می‌لنگید و به "سیدشله" معروف بود، واداشته بود تا با آهنگ ترانه‌ی "عموسبزی فروش" که اسدالله خودش آن را می‌خواند، در میان جمع برقصد. دیدن صحنه‌ی رقص و آواز با عشوه‌هایی که اسدالله می‌آمد، دل و روده برای کسی باقی نمی‌گذاشت. شاید تا آن زمان در عمرم آن‌همه نخندیده بودم. "سیدشله" مانند خرسی که در میان جمع به رقص آورده باشند، رقص مراسم شب عید بود و همین دست پاسداران را برای برخورد با افراد بند می‌بست.

روزهای بعد نیز اسدالله با راه‌اندازی دسته‌ای در بند و در حالی که اتاق به اتاق می‌رفت، دست‌افشان و پای‌کوبان "شکوفه می‌رقصد از باد بهاری" را خوانده و دیگران را نیز به همراهی با گروه ارکستر خود وا می‌داشت. اسدالله که از قد بلندی برخوردار بود، با پوشیدن چکمه‌های مشکی لاستیکی بزرگی، در حیاط بند شلنگ تخته می‌انداخت و مثلاً والیبال بازی می‌کرد و دیگران را نیز به جنب و جوش وا می‌داشت. با اسدالله

بعدها در سال ۶۶، در گوهردشت دوباره همبند شدم. او همچنان بذله‌گو بود، ولی از نظر روانی دیگر آن شادابی گذشته را نداشت. خودش نیز به این مسئله اذعان داشت. من هنوز او را از صمیم قلب دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. او به شدت از روابط بین جریان‌های مارکسیستی در زندان، سرخورده بود و از آن‌ها دوری می‌جست. البته او هیچ نزدیکی به مجاهدین و یا دیدگاه‌های آنان نداشت. در واقع از مبارزه نیز زده شده بود. او رک بود و صادق و آنچه را که دیگران به زبان نمی‌آوردند و یا به سختی و در لفافه عنوان می‌کردند، به روشنی و بی هیچ پیرایه‌ای مطرح می‌کرد.

۶

هنوز مدت زیادی از برگزاری مراسم عید در بند نگذشته بود که در فروردین ماه ۱۳۶۱، مسئولان زندان سیگار کشیدن چند تن از بچه‌ها را بهانه قرار داده و در اتاق‌ها را بستند. بند به صورت در بسته در آمد و بدین وسیله شکست پروژه‌ای که لاجوردی در ذهن می‌پروراند، اعلام گردید. سیگار کشیدن بچه‌ها به امری رایج بدل شده بود. وقتی سیگاری را به دست می‌آوردند برای روشن کردنش یک پنبه‌ی آغشته به الکل از مسئول بهداری سالن که شکرایی نام داشت، می‌گرفتند. دو تکه سیم را در پریش برق کرده وقتی جرقه می‌زد، پنبه‌ی آغشته به الکل را به آن نزدیک کرده، پنبه مشتعل می‌شد و به راحتی سیگارشان را با آن روشن می‌کردند. بسته شدن درها امکان تحرک ما را سلب کرده و ما را محروم از گفت‌وگو با دوستان نزدیک‌مان می‌کرد ولی از سویی امکان شناخته شدن به وسیله‌ی تواب‌ها را پایین‌تر می‌آورد. دیگر لزومی نداشت دائم مواظب باشی که کسی گزارشی علیه تو به شعبه‌ی بازجویی نفرستد. آن‌هایی که ترس و اهمه‌ی شناسایی شدن داشتند و از مطرح شدن موارد جدید در پرونده‌شان گریزان بودند، از شرایط جدید استقبال می‌کردند. برعکس کسانی که موضوعی برای برملا شدن نداشتند و یا به خاطر رابطه‌ی جزیی دستگیر شده بودند، از بسته شدن درها اظهار نگرانی و دلتنگی می‌کردند و آن را نشانه‌ای از وخامت اوضاع می‌دیدند. هرچند پاره‌ای از افراد بسته شدن درهای اتاق‌ها را موقتی و تنبیهی دانسته و معتقد بودند که پس از مدتی این درها باز خواهند شد.

۷

هفته‌ای چند شب ما را به حسینیه می‌بردند. حسینیه‌ی اوین در واقع سالن ورزش ساواکی‌ها در دوران شاه بود که با ساخت یک سن در قسمت جنوبی آن، به یک سالن آمفی تئاتر تبدیل شده بود. دیوارهای آن پوشیده بود از عکس‌های بزرگ خمینی، منتظری، بهشتی، علی قدوسی و محمد کچویی که به مرور توسط یکی از زندانیان نقاش کشیده شده بودند. حسینیه‌ی مزبور از پاییز سال ۶۰ و به مناسبت محرم و دهه‌ی

عاشورا مورد بهره برداری قرار گرفته بود. در زیر حسینیه، استخر سرپوشیده‌ی اوین قرار داشت که آب آن را خالی کرده بودند و با مسطح ساختن سطح آن و قرار دادن چرخ‌های خیاطی در کف استخر و محوطه‌ی اطراف آن، به عنوان کارگاه مورد استفاده قرار گرفته بود. حسینیه برای بسیاری از زندانیان محلی بود برای رد و بدل کردن اخبار و مسائل پرونده‌ای. و برای دسته‌ای دیگر می‌توانست حکم قتلگاه را داشته باشد. کمی بی‌احتیاطی و یا بدشانسی موجب می‌شد کسانی که لو نرفته بودند و فعالیت‌هایشان از دید بازجویان اوین مخفی مانده بود، از سوی توابعان و بریدگان شناسایی شوند و با گزارش‌دهی آنان، زمینه‌ی اعدام‌شان فراهم شود. جدا از سخنرانی‌های معمول از طرف مقام‌های رژیم و برنامه‌های دعای کمیل و توسل و... که در حسینیه‌ی اوین برگزار می‌شد، یکی دیگر از کاربردهای حسینیه، استفاده از آن برای انجام مصاحبه‌های به اصطلاح افشاگرانه علیه گروه‌های سیاسی بود.

۸

هنگامی که به بخش آموزشگاه منتقل شدم، ستاره‌ی شب‌های حسینیه، احمدرضا کریمی، یک زندانی بریده‌ی زمان شاه بود که دکترعباس شیبانی، نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی با دیدن او در حسینیه‌ی اوین از وی به درستی به عنوان "بریده‌ی دو نظام" نام برد. وی در هر دو نظام شاه و خمینی، در بازجویی و تعقیب و مراقبت و سرکوب فعالان سیاسی نقش به سزا و پیگیری داشت. تا آن زمان "زندانی دو نظام" اصطلاحی رایج در زندان بود. احمدرضا کریمی از ذهنی فعال و هوشی سرشار برخوردار بود و حافظه‌ای بسیار قوی داشت. او همه‌ی این استعدادها را در مساعدت به دژخیمان در هر دو نظام به کار گرفته بود. او در زمان شاه تلاش می‌کرد با نفوذ در جریان‌های سیاسی و به ویژه مجاهدین به شناسایی و دستگیری آنان مبادرت کند و از سویی گفته می‌شد که ایده‌ی ایجاد تشکیلات مجاهدین توسط دادستانی نیز به ابتکار وی بوده است. البته وی در زمان شاه در این راه تنها نبود.^{۷۰} افرادی مانند علی‌محمد بشارتی که بعدها تا فرماندهی واحد اطلاعات سپاه پاسداران، نمایندگی مجلس، قائم‌مقامی وزارت خارجه و وزارت کشور در کابینه‌ی رفسنجانی ارتقا یافت، نیز از جمله مزدوران دارای کد ویژه‌ی ساواک بودند که قصد نفوذ در سازمان‌های سیاسی و مبارز را داشتند. احمدرضا کریمی "خوش‌شانسی" علی‌محمد بشارتی را نداشت و به زندان افتاد. اتاق ۲۱ در آموزشگاه به او تعلق داشت که بین دو سالن ۱ و ۲ آموزشگاه قرار گرفته بود. او از تمامی امکانات برخوردار بود و هر از چندگاهی برای مرخصی به خارج از زندان

70 فرج سرکوهی در "داس و یاس" در باره‌ی او می‌نویسد: "پس از آزادی از زندان در پوشش فعالیت‌های فرهنگی کار خود [همکاری با سیستم امنیتی] ادامه داد و در مجله‌ی کلک و یکی دو نشریه‌ی دیگر با نام احمد کریمی می‌نوشت".

می‌رفت. لاجوردی در خلال صحبت‌هایش در سال‌های ۶۰ و ۶۱، چندین بار گفت: هر وقت آزادش کردیم، زهرتان را ریخته و اگر توانستید او را ترور کنید! این موضوع را در باره‌ی دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده نیز تکرار می‌کرد. احمدرضا کریمی در خلال سخنرانی‌هایش در حسینیه‌ی اوین، تا آن‌جا که در توان داشت علیه نیروهای انقلابی و به ویژه مجاهدین تبلیغ و تهمت زنی می‌کرد. او یک بار از لاجوردی خواست تا کتاب "ظهور و سقوط رایش سوم" را برای مطالعه‌ی وضعیت گروه‌های سیاسی به زندانیان دهد! متوجه‌ی رابطه‌ی این کتاب و گروه‌های سیاسی نشدم چون بیشتر به وضعیت رژیم شبیه بود. و یک شب نیز به اشاره‌ی لاجوردی تلاش کرد تا با دکتر محمد ملکی^{۷۱} که به شدت تحت فشار بود، به مناظره بپردازد. دکتر ملکی زیر بار نرفت و فقط به خواندن شعری در رابطه با تجلیل از پاسداران که مدعی بود خودش آن را سروده است، اکتفا کرد. ولی احمدرضا کریمی دست از سر او بر نمی‌داشت و تلاش می‌کرد هرطور که شده وی را به فرقان و مجاهدین منتسب کند.

احمدرضا کریمی شرح مبسوطی از دورانی که او را برای جمع‌آوری اطلاعات به سلول تقی شهرام^{۷۲} فرستاده بودند، به دست داد. شهرام وی را از نزدیک و به قیافه نمی‌شناخت ولی از سابقه‌ی او با خبر بود. بازجویان دادستانی تلاش داشتند از طریق احمدرضا کریمی، به زوایای روحی شهرام و بخشی از اطلاعات وی پی ببرند. اما تقی شهرام از سوی پاسدار نگهبانی^{۷۳} که تحت تأثیر و آموزش‌های او به مارکسیسم گرایش پیدا کرده بود، متوجه‌ی نام واقعی و ماهیت پلید او شده و با جار و جنجال و در واقع با کتک او را از سلول خود بیرون انداخته بود. احمدرضا کریمی همچنین توضیح داد که در موقعیتی دیگر، تقی شهرام را که به علت بیماری به بیمارستان شهدای تجریش منتقل کرده بودند، ضمن معرفی خود به افشاگری علیه رژیم پرداخته بود. وی فاش ساخت که مدتی نیز در قسمت ۳۲۵ اوین (اوین قدیم) در سلول‌های انفرادی به سر می‌برده و از آن‌جا سید محمدرضا سعادت را زیر نظر داشته است و همان‌موقع به روابط ویژه‌ی سعادت و کاظم افجه‌ای پی برده بود. کاظم افجه‌ای در تیرماه ۶۰ تلاش کرد تا در یک عملیات متهورانه، محمدی‌گیلانی، اسدالله لاجوردی و محمد کجویی را مجازات کند که

71 اولین رئیس دانشگاه تهران پس از پیروزی انقلاب و کاندیدای مورد حمایت مجاهدین در اولین دوره انتخابات مجلس شورای ملی از تهران.

72 در سال ۴۷ به مجاهدین پیوست و در ضربه شهریور ۵۰ ساواک به مجاهدین، دستگیر شد. در اردیبهشت ۵۲ از زندان ساری به همراه ستوان حسین احمدیان و حسین عزتی. فرار کرد و بدون آن‌که اعلام کند تغییر ایدئولوژی داده، دوباره به مجاهدین پیوست. پس از شهادت رضا رضایی در خرداد ۵۲ و علی‌رغم توصیه او در مرکزیت مجاهدین قرار گرفت و با همراهی بهرام آرام و وحید افراخته تلاش کرد تا از طریق شیوه‌های غیراصولی، غیردمکراتیک سیاست خود مبنی بر فیضه‌ی قدرت در سازمان را پیش ببرد. او به این ترتیب موفق به تحمیل نظرات خود به اکثریت اعضای سازمان در بیرون از زندان شد.

73 پاسدار مزبور نامه‌ها و دست‌نوشته‌های تقی شهرام را از زندان به بیرون انتقال می‌داد که در نشریه پیکار همان موقع چاپ می‌شد. به گفته‌ی احمدرضا کریمی، پاسدار مزبور مورد شناسایی واقع شده و در همان سال‌ها (۵۹-۶۰) اعدام شد.

عملیات فوق تنها به کشته شدن کچویی منجر شد.^{۷۴} او را مدتی نیز با نام مستعار در کنار عباس امیرانظام قرار داده بودند تا بلکه چیزی از او در آورند.

از نکته‌های جالب دیگری که احمدرضا کریمی به آن اعتراف کرد، این حقیقت بود که مجید شریف‌واقفی^{۷۵} یکی از معتقدان به ایدئولوژی مجاهدین و آرمان‌های آن بود و اعتقادات او هیچ سنخیتی با اسلام رژیم و خمینی نداشت. وی دعوی او و جریان "اپورتونیست" حاکم بر سازمان را نیز تشکیلاتی عنوان کرد و تأکید کرد که: حاج آقا لاجوردی و مسئولان دادستانی در جریان امر قرار دارند و جملگی گفته‌های مرا تأیید می‌کنند. وی این موضوع را در رابطه با مرتضی صمدیه لباف^{۷۶} نیز تکرار کرد.

لاجوردی در همان حال با تکان دادن سر، گفته‌های وی را تأیید می‌کرد. این اعترافات در حالی صورت می‌گرفت که مقامات رژیم به شکلی عوام‌فریبانه از خون و نام مجید شریف‌واقفی که توسط "اپورتونیست"های^{۷۷} حاکم بر سازمان مجاهدین به شهادت رسیده بود، سوءاستفاده می‌کردند و کتاب‌های منتشر شده از سوی سپاه پاسداران و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی که در واقع گردانندگان سپاه پاسداران نیز بودند، در بندها موجود بود و به شکلی عوام‌فریبانه تلاش در بهره برداری از موضوعات فوق داشتند.

رژیم در تبلیغات بیرونی‌اش چنان وانمود می‌کرد که گویی شریف‌واقفی و صمدیه لباف و دیگران، پیروان راه خمینی و ایدئولوژی او بوده‌اند و به همین دلیل به شهادت رسیده‌اند. هنوز که هنوز است ملایان حاکم دست از این سیاست برنداشته و نام یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین دانشگاه‌های کشور مزین به نام مجید شریف‌واقفی، دانشگاه صنعتی شریف است. رژیم تلاش می‌کرد با سوءاستفاده از نام مجید شریف‌واقفی، جنگ "حیدری- نعمتی" راه انداخته و از کیسه‌ی مجاهدین و شهدای آن به سرکوب نیروهای

74 لاجوردی به خاطر کینه‌ی عمیقی که از مجاهدین و سعادت‌ی به دل داشت او را به اتهام ساختگی آمر در ترور کچویی اعدام کرد؛ چیزی که از نظر من واقعیت نداشت. سعادت‌ی از ابتدا گروگان مجاهدین نزد رژیم بود و تردیدی نبود که در هر صورت وی را اعدام می‌کردند، چنانچه اکبر طریقی که در سال ۵۹ خود را به دادگاهی که سعادت‌ی را محاکمه می‌کرد معرفی کرده بود، در اسفند ۶۰ اعدام کردند.

75 مجید شریف‌واقفی از سال ۵۲ مسئول یکی از سه شاخه سازمان مجاهدین خلق بود و به خاطر ایستادگی روی ایدئولوژی مجاهدین، تحت عنوان خائن شماره ۱ فرمان قتل او توسط تقی شهرام و دیگر همراهان او داده شد. مجید در ۱۶ اردیبهشت ۵۴ سر قراری در خیابان ادیب‌الممالک، توسط تیمی مرکب از وحید افراخته، حسین سپاه کلاه و سیدمحسن سیدخاموشی کشته شد و جسدش در بیابان‌های مسگرآباد به طرز فجیعی به آتش کشیده شد.

76 وی یکی از زبده‌ترین کادرهای نظامی مجاهدین بود. به خاطر پایداری در برابر جریان تغییر اجباری ایدئولوژی، فرمان قتل او تحت عنوان خائن شماره ۲ صادر شد. وی در ۱۶ اردیبهشت ۵۴ سر قرار توسط شلیک دو گلوله از سوی وحید افراخته از ناحیه فک و شکم زخمی شد ولی از مهلکه گریخت و در بیمارستان توسط ساواک شناسایی و دستگیر شد. "اپورتونیست"ها با صدور اطلاعیه‌ای به دروغ مدعی همکاری صمدیه لباف با ساواک شده و عملیات‌های نظامی وی را که مخفی مانده بود، افشا کردند. این در حالی است که بازجویان ساواک او را با غل و زنجیری که به دست و پایش بسته بودند شکنجه می‌کردند و به او لقب "اولیس" قهرمان اسطوره‌ای یونان باستان را داده بودند. وی در بهمن ۱۳۵۴ به همراه ۸ تن دیگر از جمله وحید افراخته اعدام شد.

77 به خاطر شیوه‌های غیراصولی به کارگرفته شده در تحولات سازمان مجاهدین آن‌ها را "اپورتونیست" می‌نامم تا اعمال آن‌ها به پای مارکسیست‌های اصولی گذاشته نشود. به هیچ وجه اعمال این افراد در سال‌های ۵۷-۵۳ را به حساب هواداران سازمان پیکار پس از پیروزی انقلاب نمی‌گذارم.

مارکسیستی و مترقی همت گمارد. در صورتی که مجاهدین با احساس مسئولیتی تحسین برانگیز و با پایداری و پافشاری روی اصول و با پرداخت هزینه‌ای سنگین، حاضر به مشارکت در چنین سناریوی ننگینی نشدند و یکی از درخشان‌ترین برگ‌های تاریخ این سازمان را با موضع‌گیری مترقی، مسئولانه و اصولی خود رقم زدند.

۹

در این میان چند شبی نیز نوبت به سودابه سدیفی، همسر سابق احمد غضنفرپور^{۷۸} نماینده‌ی مجلس و از نزدیکان بنی‌صدر و مسئولان دفتر او رسید. این دو قبل از پیوستن به بنی‌صدر و حلقه‌ی نزدیک او، به جریان‌های مائوئیستی کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور تعلق خاطر داشتند. سودابه و غضنفرپور بعد از انجام مصاحبه‌های تلویزیونی، در فروردین ۶۲ آزاد شدند. سودابه سدیفی به همراه همسر بنی‌صدر در خردادماه ۶۰ در تظاهرات خیابانی، توسط هادی غفاری دستگیر شده بودند. خبر دستگیری آن‌ها بلافاصله از سوی رادیو و تلویزیون پخش شد. اما همسر بنی‌صدر بلافاصله به دستور خمینی آزاد شد. غضنفرپور نیز که پس از برکناری بنی‌صدر از ریاست جمهوری، فراری بود، در صدد خروج از کشور برآمد. داریوش فروهر تلاش کرده بود در این راه او را یاری رساند. پس از دستگیری غضنفرپور، داریوش فروهر نیز در ارتباط با او دستگیر شده و چندین ماه در اوین گذراند، ولی به دستور خمینی آزاد شد. غضنفرپور پس از دستگیری، به مصاحبه در تلویزیون سراسری کشور واداشته شد و در همان مصاحبه، متنی را که به عنوان "شب اول قبر" و خطاب به بنی‌صدر تهیه کرده بود، خواند. تمامی کسانی که در دفتر بنی‌صدر و روزنامه‌ی انقلاب اسلامی کار می‌کردند و یا به نوعی با او نزدیکی داشتند، از افراد فوق گرفته تا مسئولان روزنامه‌ی انقلاب اسلامی و از دکتر ناصر تکمیل همایون تا انتظارپور، دست به همکاری با رژیم زده بودند. از میان آن‌ها حسین نواب صفوی که علاوه بر همکاری با بنی‌صدر انس و الفتی نیز با مجاهدین داشت، از این مسئله مستثنی بود و ضمن دفاع از آرمان‌هایش در دادگاهی که ریاست آن را گیلانی به عهده داشت، به اعدام محکوم شد. منوچهر مسعودی، مشاور حقوقی بنی‌صدر پیش از برکناری او از ریاست جمهوری، در خردادماه دستگیر شده بود. رقیبان سیاسی بنی‌صدر در حزب جمهوری اسلامی، قصد داشتند با دستگیری مسعودی سناریوی از پیش ساخته شده‌ای را علیه بنی‌صدر به اجرا در آورند. منوچهر مسعودی در تابستان ۶۰ به اتهام زنا محصنه اعدام شد. ظاهراً موضوع بر می‌گشت به یک پرونده‌ی مختومه در قبل از انقلاب که آن

78 خمینی در سال ۵۷ پس از ترک عراق و ورود به فرانسه، چند روزی را در منزل غضنفرپور به سر می‌برد و سپس منزلی را در نوفل لوشاتو اجاره می‌کند. تاریخ سیاسی بیست و پنج‌ساله ایران، جلد دوم، سرهنگ غلامرضا نجاتی، صفحه‌های ۱۰۳-۱۰۴.

را بهانه و دستاویز اعدام او قرار داده بودند. مسعودی پیش از اعدام در تابستان ۶۰، به همراه یک دختر و پسر جوان که ادعا می‌کردند هوادار مجاهدین هستند و دروغ‌های شایخاری سر هم می‌کردند، در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی شرکت کرده بود. بعد از او ذوالفقاری مسئول محافظان بنی‌صدر که از اعضای تیپ نوحد نیز به شمار می‌رفت، به جرم زنا‌ی محصنه اعدام شد. فرد دیگری نیز به نام رشید صدرالحفاظی بود که در رابطه با بنی‌صدر اعدام شد.

۱۰

از ستارگان دیگر شب‌های حسینییه اوین در سال ۶۰، مسعود اکبری و شیخ محمد مزیدی از مجاهدین و حسن گسگری از اقلیت بودند. مسعود اکبری به شکلی احمقانه تلاش می‌کرد که خود را مسئول نفوذی‌های مجاهدین در ارگان‌های مختلف رژیم معرفی کند. بچه‌ها در بند به شکل مسخره‌آمیزی از او پرسیده بودند: آیا شما مسئول محمدرضا کلاهی و کشمیری، دو نفری که حزب جمهوری اسلامی و دفتر نخست‌وزیری را منفجر ساختند، هم بودید؟^{۷۹} وی در پاسخ مجبور شده بود بگوید نه! در مصاحبه از ما خواسته می‌شود که خودمان را خیلی بزرگتر از آن چیزی که بودیم، نشان دهیم. در واقع وی هسته‌ای از نظامیان را می‌شناخت که همگی آن‌ها را به دام رژیم انداخته بود و تعدادی از آن‌ها نیز در همان سالن ۱ با ما هم بند بودند و عده‌ای‌شان را هم در طول سالیان زندان ملاقات کردم.

مسعود اکبری آن گونه که نقل می‌کرد، عضویتش در سازمان مجاهدین به حالت تعلیق در آمده بود. ظاهراً اتومبیل وی در جاده‌ی شمال تصادف می‌کند و به محض دیدن پلیس راه، خود را معرفی کرده و از همان‌جا به خدمت رژیم در می‌آید. روزهای اول دستگیری‌ام و به هنگامی که در راهروی بازجویی نشسته بودم، شاهد همکاری‌های گسترده او با بازجویان بودم. او ضمن مشارکت در شکنجه و آزار و اذیت زندانیان تازه دستگیر شده، با معرفی خود به نام "مسعود اکبری عضو سازمان مجاهدین خلق ایران" آن‌ها را به توالف و دستشویی می‌برد. او به قدری ناشیانه و مصنوعی عمل می‌کرد که وقتی من را با همین عنوان به دستشویی برد، پیش خودم گفتم: پاسدار احمق را ببین، گویی با دسته‌ی کورها طرف است، عضو سازمان مجاهدین این قدر بدبخت شده که افراد را به توالف ببرد! این‌کاری بود که بیشتر به پاسداران از کار افتاده و یا پیرمرد ... سپرده می‌شد. چرا که در نظر آن‌ها از کارایی بیشتری برخوردار نبودند و بعضی‌هایشان به علت نداشتن سواد، حتی از خواندن اسم زندانیان نیز عاجز بودند.

79 این دو نفر از سوی رژیم به عنوان عاملان انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و نخست‌وزیری معرفی شدند.

لاجوردی گروه سرودی از زندانیان تواب تشکیل داده بود که رهبری آن با انتظار یون، رییس دفتر محرمانه‌ی بنی‌صدر بود. بیشتر افراد تشکیل دهنده‌ی گروه سرود، در سالن ۶ و یا در بین اعضای جهاد و کارگاه اوین به سر می‌بردند. به همین منظور انتظار یون را نیز به سالن ۶ که اختصاص به زندانیان کم سن و سال داشت، منتقل کرده بودند تا روزها روی سرودهای تهیه شده، کار کنند. سرودهایی که آنان اجرا می‌کردند از دو دسته تشکیل یافته بودند. یک دسته همان سرودهایی بود که در رادیو تلویزیون رژیم نیز اجرا می‌شد و دسته دیگر سرودهایی بود که زندانیان تواب ساخته بودند. غالب این سرودها و ترانه‌ها، آهنگ سرودهای گروه‌های انقلابی و مترقی را داشت و فقط اشعار آنها را تغییر داده و محتوای حزب‌اللهی به آن بخشیده بودند.^{۸۰} زندانیان نیز تنها از ملودی سرودها لذت می‌بردند و کاری به محتوای ضدانقلابی آن نداشتند. بخشی از سرودها نیز همان آهنگ‌های خوانندگان معروف زمان شاه بود که روی آنها، شعرهای به اصطلاح "انقلابی" گذاشته بودند. یاد می‌آید که یکی از آنها، ترانه‌ی "پنجره‌ها" بود که در واقع آهنگ تیتراژ شو "پنجره‌ها" نیز بود و به شکل دست‌جمعی توسط خوانندگان موزیک پاپ آن دوران اجرا می‌شد. گروه سرود توابعین به جای پنجره‌ها، از خمپاره‌ها استفاده می‌کرد. و به شکل احمقانه‌ای می‌خواندند: "خمپاره، خمپاره، خمپاره‌های مرگ و نابودی / ما از هر خمپاره‌ای شهیدی داریم!" ناصر انتظار یون در مقابل گروه سرود ایستاده و به شکل بسیار مضحکی با بالا و پایین کردن دستانش، گروه سرود را رهبری می‌کرد و تک‌خوان گروه نیز گاه-گاه آوازی سر می‌داد. بعد از گذشت مدت کوتاهی، توابعان با یورش لاجوردی مواجه شده و از پرداختن به هرگونه سرودی به جز خواندن سرودهای معروف رادیو تلویزیون و یا مورد تأیید دادستانی منع شدند!

فروردین ۶۱ بود. مصاحبه‌های حسینی به شدت تکراری و خسته‌کننده شده بودند. لاجوردی نیز به آن پی برده بود. مثل روزهای قبل در حال قدم زدن در راهرو بودم که متوجه‌ی روشن شدن بلندگوی بند شدم. سرلک، پاسدار بند برنامه‌ی آن شب حسینی را تبلیغ می‌کرد. درست مثل تئاترهای لاله زار که فردی معتاد را پشت گیشه گذاشته و او با حالتی خمار و با صدایی بریده-بریده تبلیغ برنامه‌های تئاتر را می‌کرد، وی بچه‌ها را به شرکت در برنامه‌ی حسینی دعوت می‌کرد. بند ما عمومی بود و در صورتی که افراد

80 بر خلاف آنچه که بعضی از خاطره نویسان زندان تلاش می‌کنند جا بیاندازند این نوع کارها از سوی نفوذی‌ها و یا آنان که توبه تاکتیکی کرده بودند انجام نمی‌گرفت. این دسته اعمال از آثار "هم هویتی" با بازجوست ولی از آنجایی که توابعین نمی‌توانستند خیلی سریع کوله بار گذشته را بر زمین بگذارند و پس مانده‌ی خاطراتشان همچنان باقی بود، به این شکل بروز می‌کرد.

به تعداد کافی و به میل خودشان به حسینیه نمی‌رفتند، آن‌گاه با توسل به زور آن‌ها را به حسینیه می‌بردند و آن‌جا را پر می‌کردند. برنامه‌ی شب‌های قبل، سخنرانی‌های سودابه سدیفی بود. پاسدار بند با لحنی که توضیح دادم، به دفعات می‌گفت: امشب حسینیه، سودابه سدیفی. امشب حسینیه، سودابه سدیفی.

فکر کردم می‌خواهد دوباره یکی از ستاره‌های شب‌های گذشته را که با هنرنمایی‌شان آشنا شده بودیم، معرفی کند. ولی با تعجب شنیدم که می‌گفت: امشب حسینیه، حسین روحانی. امشب حسینیه، حسین روحانی! در بهمن ماه گذشته در اخبار و از طریق اطلاعیه سپاه پاسداران شنیده بودم که او دستگیر شده است^{۸۱}. چند روز بعد از ۱۹ بهمن، اطلاعیه‌اش را سپاه پاسداران داده بود. در اطلاعیه‌ای به دستگیری حسین روحانی، علیرضا سپاسی آشتیانی و فریدون اعظمی و تعدادی دیگر اشاره شده بود. فکر نمی‌کردم به این زودی شکسته شده باشد. حسین روحانی از نظریه‌پردازان اصلی سازمان پیکار و چپ‌روترین رهبران این سازمان بود و سال‌ها قبل، جزوه‌ی "دوالیسم سیاسی"، یکی از اسناد مبارزه‌ی ایدئولوژیک پیکار علیه مشی چریکی به قلم او انتشار یافته بود. بر خلاف شب‌های قبل و با شناختی که از سابقه‌ی او داشتم، با اشتیاق هر چه تمام‌تر به حسینیه رفتم تا پای صحبت‌های او بنشینم. برایم شنیدن گفته‌های او جالب بود. حدس می‌زدم محور بحث او چه مواردی خواهد بود. افراد سالن ۶ در جلوی سن می‌نشستند و زندانیان سالن ۱ که ما بودیم، پشت سر آن‌ها قرار می‌گرفتند و زندانیان بقیه‌ی سالن‌های آموزشگاه و بندهای اوین در پشت سر ما. من تلاش کردم در نزدیک‌ترین جای ممکن به سخنران قرار بگیرم. می‌خواستم ببینم آیا شکنجه شده است یا نه؟^{۸۲} بیشتر از روی کنجکاوی بود. می‌خواستم هر طور شده، دریابم که به چه دلیلی تن به مصاحبه در حسینیه داده است. آیا در اثر فشار، به این بی‌آبرویی تن داده و یا موارد دیگری نیز دخیل بوده است؟ اگر شکنجه شده، تا چه حد زیر فشار قرار گرفته است؟ پیش خودم فکر می‌کردم که اگر زیاد شکنجه شده باشد، باید آثار آن تا کنون باقی مانده باشد. تمام مدت کف پاهای او را تماشا می‌کردم تا آثار کابل را ببابم، اما چیز زیادی دستگیرم نشد. بعدها بچه‌هایی که جلوتر نشسته بودند می‌گفتند آثار شکنجه را در کف پای وی دیده بودند.

حسین روحانی در حالی وارد حسینیه شد که توابین برای خالی کردن تو دل او، شعار می‌دادند: "جماران، گلباران- روحانی، تیرباران". او در میان چنین ابراز احساساتی وارد حسینیه شد. با کمی تیزبینی، به راحتی می‌شد پی برد که تنها افراد مشخصی در جلوی حسینیه و گاه افرادی پراکنده در سطح حسینیه به شعار دادن می‌پردازند و بقیه

81 در ضربه ۱۴ و ۱۵ بهمن ۶۰ اکثریت اعضای کمیته مرکزی، کادرها و اعضا و هواداران سازمان پیکار دستگیر شدند.

82 منظورم از شکنجه، در مقیاس رژیم و شقاوت به کارگرفته شده طی آن سال‌هاست.

تمایلی برای انجام این کار ندارند. روحانی بعد از معرفی خود، به طرح سوابقش پرداخت که در واقع موضوع اصلی بحث بود. او تعریف کرد که از اعضای اولیه مجاهدین بوده است و در سال ۴۶ معرف و عامل عضوگیری مسعود رجوی در سازمان مجاهدین بوده است. از آنجایی که همشهری بودند، او واسطه شده و وی را جهت عضوگیری به سازمان معرفی کرده است و در واقع اولین مسئول مسعود رجوی در سازمان مجاهدین نیز خود او بوده است. او همچنین خاطر نشان کرد که در سال ۴۷ در گروه ایدئولوژی مجاهدین به همراه محمد حنیف‌نژاد و علی میهن‌دوست به فعالیت پرداخته و به تدوین اولیه‌ی جزوه‌ی "شناخت" دست زده و کتاب‌های "راه انبیا راه بشر" توسط حنیف‌نژاد و "تکامل" توسط علی میهن‌دوست تدوین شدند. بر اساس آنچه که او گفت، جزوه‌های مذکور در سال ۴۹ توسط حنیف‌نژاد تکمیل شدند. او سپس به توضیح نقش خود در ربودن هواپیمایی که مجاهدین دستگیر شده را در سال ۴۹ جهت تحویل به ساواک از دبی به بندرعباس منتقل می‌کرد، پرداخت و آنچه را که بر سر آنان در عراق آمده بود، توضیح داد. این بخش به این جهت از سوی لاجوردی اجازه‌ی مطرح شدن یافته بود که به نوعی، رزمندگی و روحیه‌ی رشادت و عملیاتی او را آشکار می‌ساخت و یک حالت رمانتیک قهرمانانه نیز به وی می‌داد. در واقع از دید لاجوردی مسئله این بود که وقتی این "قهرمان" دیروزی، در مقابل او زانو زند و از رژیم حمایت کند، منافعش یک سر به جیب رژیم خواهد رفت. به هنگام توضیح موارد فوق، امر بر خود حسین روحانی نیز مشتبه شده بود و احساس رمانتیکی به او دست داده بود. یادش رفته بود که به چه موجود حقیری تبدیل شده است.

سرانجام روحانی به توضیح هفت جلسه دیدارش با خمینی که به منظور تبیین ایدئولوژی مجاهدین و تلاش برای کسب حمایت وی انجام گرفته بود، پرداخت. در آن هفت جلسه که یک ماه طول کشیده بود، تراب حق‌شناس نیز حضور داشته بود. حسین روحانی گفت آن‌ها کتاب‌های "راه حسین" و "راه انبیا راه بشر" را در اختیار خمینی قرار داده بودند. خمینی تحلیل مجاهدین در مورد قیامت را مادی دانسته و همچنین موضوع تکامل انواع را مغایر با احکام اسلامی خوانده بود و مخالفت خود را با مبارزه‌ی مسلحانه اعلام داشته بود. این بخش از دو جهت مورد عنایت لاجوردی بود. در نگاه لاجوردی، برخورد خمینی با مجاهدین و عدم حمایت از آن‌ها در دوران شاه، نشان‌دهنده‌ی تیزبینی و فراست و آینده‌نگری خمینی بود. در صورتی که به راحتی، از خلال صحبت‌های خمینی می‌شد پی‌برد که وی تنها از موضع انفعال و بریدگی و بی‌حاصل بودن تلاش برای سرنگونی شاه و هدر رفتن خون مبارزان، به اعلام حمایت از آنان تن نداده بود. نکته‌ی دیگر این که هر دو نماینده‌ی مجاهدین در دیدار فوق، بعدها به مارکسیسم روی آورده بودند و ادعاهای گذشته خود در دفاع از اسلام را نفی کرده بودند. حسین روحانی سپس به این نکته پرداخت که چگونه از اسلام بریده و به مارکسیسم

گرویده است. وی ضمن اشاره به تعالیم و ایدئولوژی التقاطی مجاهدین، استفاده‌ی گسترده‌ی آنان از متون مارکسیستی را مبنای تحول در بخش اعظم سازمان مجاهدین در سال‌های میانی ۵۰ اعلام کرد. این بخش از سخنان وی، با علاقه‌ی ویژه‌ای از سوی لاجوردی دنبال می‌شد. روحانی زمینه و انگیزه‌ی گرویدن خود به مارکسیسم را سخت‌گیری‌هایی که پدرش در خانواده برای انجام فرایض مذهبی در دوران کودکی‌اش به عمل آورده بود، عنوان کرد. او همچنین برخوردهای خشن پدرش را در خانه، به ویژه با مادرش، یکی دیگر از زمینه‌های این تحول در خود دانست. او شرح داد که چگونه مجبور شده بود دعا‌های گوناگون مفاتیح را از حفظ کند. برای مثال حنا دعای "ابوحمزہ ثمالی" را، که یکی از دعا‌های بلند است و بیش از بیست صفحه کتاب مفاتیح را در برمی‌گیرد و کمتر کسی پیدا می‌شود آن را از بر داشته باشد، حفظ بوده است. حسین روحانی تسلط زیادی روی نهج‌البلاغه داشت که مورد تأیید خمینی نیز واقع شده بود. روحانی مسئله‌دار بودن خود در رابطه با حقوق زن و ارث و... را نیز از دیگر دلایل این تحول درونی در خود، عنوان کرد که این نکات با اعتراض لاجوردی روبه‌رو شد و باعث نهیب زدن او به روحانی شد.

به روشنی مشخص بود که وی از بازگویی دلایل اصلی گرایشش به مارکسیسم پرهیز می‌کند و در تلاش برای راست و ریس کردن دلایلی واهی برای تغییر ایدئولوژی‌اش می‌باشد. او پیش‌تر در ارتباط با سازمان مجاهدین و ایدئولوژی آن، از موضعی اسلامی به نفی تمامی مواردی که در رابطه با دلایل گرویدنش به مارکسیسم عنوان می‌کرد، پرداخته بود. اسلامی که او در مجاهدین به آن اعتقاد داشت، حقوق زن را به رسمیت می‌شناخت و بحث‌هایی مانند ارث و... را پشت سر گذاشته بود. برای دلجویی از لاجوردی نیز اضافه کرد که هم‌مدرسه‌ای علی خامنه‌ای، رئیس جمهور وقت رژیم بوده است! انگار نه انگار که او از رهبران سازمان پیکار و یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان آن است و می‌بایستی در باره‌ی این گروه و مواضع آن صحبت کند. محورهای اصلی مصاحبه‌اش، آن‌گونه که پیش‌بینی می‌شد، خلاصه شده بود به دوران حضور او در سازمان مجاهدین و اعمالی که آن موقع انجام داده بود. لاجوردی تصور می‌کرد با به صحنه آوردن او، که در واقع عامل عضوگیری مسعود رجوی در سازمان مجاهدین و نماینده‌ی مجاهدین در تماس با خمینی بوده است، هواداران مجاهدین را در تنگنا قرار می‌دهد. لاجوردی حتماً بهمن بازرگانی را که زمانی از اعضای مرکزیت مجاهدین بود و بعد از ضربه‌ی سال ۵۴ به مارکسیسم گرویده بود^{۸۲}، از همین منظر به مصاحبه واداشت. بهمن بازرگانی بعد از انقلاب فعالیت سیاسی نداشت و لاجوردی، به خوبی از این مسأله آگاه بود ولی تا از وی مصاحبه نگرفت، آزادش نکرد. روحانی زمانی که تن به مصاحبه داده بود، هنوز اسلام نیاورده بود و ادعایی نیز مبنی بر بازگشت به اسلام

83 او از سال‌ها قبل تغییر ایدئولوژی داده بود ولی به خاطر دلایل سیاسی و تشکیلاتی علنی نشده بود.

نمی‌کرد. بلکه همچون توده‌ای‌ها به دفاع از رژیم پرداخته و آن را واجد شرایط "ضدامپریالیستی" می‌دانست و از "توطئه‌های امپریالیستی" که بر علیه رژیم اجرا می‌شد، دم می‌زد و در مجموع رژیم را مستقل می‌خواند. روحانی سرانجام به روابط درون پیکار پرداخت و تشتت درون گروهی آن و رفتن تا مرز تلاشی را توضیح داد. او تأکید کرد که بخش‌های حفاظتی سازمان پیکار، از جمله نهاد حفاظت از مرکزیت که صرفاً برای حفاظت از مرکزیت به وجود آمده بود، حتی از دادن امکانات ابتدایی به مرکزیت خودداری می‌کرد و آن‌ها ویلان و سرگردان بودند و محلی برای اختفای خود نداشتند. در واقع، در سال ۶۰، هنگامی که اختلافات بین دو بخش حاکمیت شدت می‌گیرد، و به ویژه پس از ۳۰ خرداد وقتی که این اختلاف به گسست نهایی می‌انجامد، سازمان پیکار با تاکتیکی که در برخورد با تضادهای درون هیأت حاکمه می‌گیرد، دچار اختلاف نظر درونی شده و تضادهایی که به علت سرکوب شدید و فضای تیره و تاریک پیش روی، تا به آن روز سر باز نکرده بودند، به یکباره فوران کرده و به تلاشی شدن سازمان پیکار می‌انجامد. سازمانی که قرار بود دژ آهنین طبقه کارگر باشد، در اولین قدم به اضمحلال می‌گراید. روحانی توضیح داد که جایی برای ماندن نداشت و از ناچاری به خانه‌ی سیاسی آشتیانی، یکی دیگر از رهبران پیکار می‌رود که امکان وی نیز چندان مناسب و امن نبود. وی از آخرین انشعاب‌های سازمان پیکار که به منزله‌ی تلاشی آن بود، سخن راند و طلبکارانه مدعی بود این هواداران سازمان پیکار بودند که با ارائه‌ی اخبار غلط از جامعه، آنان را به انحراف از مواضع اصولی سوق می‌دادند! نکته‌ی جالب، توجیه وی در مورد دلایل رسیدن به عقاید امروزش بود که مدعی بود حصار و روابط تشکیلاتی درون سازمان، امکان تفکر و اندیشه‌ی آزاد را از او سلب کرده بود. این درست همان توجیهی بود که هواداران ساده‌ی گروه‌های سیاسی، برای نزدیکی به رژیم و ارائه‌ی همکاری‌های گسترده با دژخیمان مطرح می‌کردند. او به عنوان رهبر سیاسی یک گروه مارکسیستی با سابقه، مطالبی را بر زبان جاری می‌کرد که بارها شنیده بودیم. اتفاقاً تبلیغات رژیم نیز روی همین مسائل دور می‌زد. در واقع، اگر علت در "حصار تشکیلاتی" نیز می‌بود، او و رهبرانی امثال او بودند که این حصار را به وجود آورده بودند. و این رابطه نمی‌توانست شکل وارونه داشته باشد. البته این واقعیت را نمی‌توان کتمان کرد که گاه افراد با تنیدن تارهایی به دور خود، در واقع اولین قربانیان آن خواهند شد. حتی با پذیرش این موضوع هم چیزی تغییر نمی‌کند، چرا که مسبب وضعیت به وجود آمده، او و افرادی در سطح رهبری هستند و نه هواداران ساده‌ی یک تشکیلات سیاسی. متأسفانه آنچه که در کشور ما تا کنون رسم بوده، این واقعیت است که همه‌ی افتخارات و پیروزی‌ها و پیش‌روی‌ها نتیجه‌ی تلاش‌های دایمانه‌ی رهبران قلمداد شده و هر چه شکست و درماندگی و درجا زدن و عدم پیشرفت است، مسئولیتش بر گردن هواداران و توده‌های "پایین" و "ناآگاه" انداخته می‌شود.

هنگامی که حسین روحانی گرم سخنرانی بود، به لاجوردی گفته شد که یکی از "خواهران" هوادار پیکار می‌خواهد سؤالی مطرح کند. لاجوردی سؤال کننده را نمی‌شناخت، زیرا سؤال کننده، مانند دیگر زنان رویش را به سختی گرفته بود و از پشت چادر معلوم نبود که چه کسی است. او حدس می‌زد احتمالاً یکی از هواداران سابق تواب پیکار است که می‌خواهد چند فحشی نثار روحانی کند و او را عامل بدبختی و تیره‌روزی خود و دیگران قلمداد کند و این، برای گرم کردن مجلس نیز موقعیت خوبی است. به همین منظور به سرعت موافقت کرد. میکروفون را به دست آن فرد دادند. وی در حالی که خود را منیژه هدایی، مسئول دانش آموزی و دانشجویی سازمان پیکار و کاندیدای مرکزیت این سازمان معرفی می‌کند، به شکلی غیرمنتظره و ستایش برانگیز، در ابتدا از فرصت به دست آمده استفاده کرده و در حضور خیل عظیمی از زندانیان و دیگرانی که از طریق بلندگو در جریان آن‌چه در حسینیه می‌گذشت، بودند به انتقاد از خود پرداخته و با لحنی حزین و گرفته و با اندوهی بزرگ که از لرزش صدایش به خوبی احساس می‌شد، گفت: بچه‌ها من به شما خیانت کردم. من تزلزل نشان دادم؛ من مصاحبه کردم؛ ولی وقتی به بند منتقل شدم و در کنار شما قرار گرفتم و دلاوری شما را دیدم، وقتی دیدم چگونه سرودخوان و با روحیه‌ای قوی به جوخه‌های اعدام می‌روید، در خود شکستم. من شرمسار شما هستم و به ضعف خود اعتراف می‌کنم و از شما پوزش می‌طلبم. این ابتدای خطابه‌ی پرشور او بود. انتقادی از ته دل و اعترافی از سر درد که لاجرم بر دل‌ها نشست. احساس کردم از صمیم قلب دوستش دارم و نه تنها نمی‌توانم هیچ کدورتی از او به دل بگیرم، بلکه برعکس تحسین‌اش نیز می‌کنم. بهت و اضطراب و دلهره در چهره‌ی حسین روحانی هویدا بود. هیچ کس انتظار خلق چنین صحنه‌ای را نداشت. او سپس رو به روحانی کرد و گفت: تو قبل از این که به زندان بیایی، بریده بودی و آن‌گاه به تشریح ضعف‌های او پرداخت، ادعایی که چندان بی‌راه نبود.

حسین روحانی، مرد روزهای سخت نبود. او این را اوایل دهه‌ی پنجاه به خوبی نشان داده بود.^{۸۴} مجاهدین و در رأس آنان، رضا رضایی بعد از تحمل ضربات شدید از سوی ساواک که سازمان مجاهدین را تا مرز تلاشی پیش برده بود، بارها خواهان حضور او و دیگر کادرهای مسئولی که در خارج از کشور به سر می‌بردند، در ایران و کمک به بازسازی سازمان شده بود. چیزی که او از آن به علت خطرهای که احتمال

84 در دوره‌ی اخیر او به خاطر مسائل و مشکلات حادی که در پیکار به وجود آمده بود به شدت ایزوله شده و تحت فشار روحی قرار گرفته بود. احتمالاً این مسئله بستری مناسب برای فروپاشی بعدی او در زیر شکنجه فراهم کرده بود.

جانی برایش داشت، سرباز زده بود و زندگی بی دغدغه در خارج از کشور را به حضور در داخل کشور و درگیری رو در رو با ساواک ترجیح داده بود. البته بعدها و در خلال تغییر و تحولات ایدئولوژیک در درون مجاهدین، وی یک بار به ایران سفر کرده و دوباره به خارج بازگشته بود. او بعد از ۳۰ خرداد و سخت‌تر شدن شرایط سیاسی و اجتماعی نیز دوباره فیلیش یاد هندوستان می‌کند و سخت در فکر حل و فصل مسائل شخصی خود می‌شود. در حالی که از امکان یکی از هواداران پیکار به نام زهرا سلیم جهت اسکان خود استفاده می‌کرد، دل در گرو او که از قضا بسیار زیبا هم بود، بسته و آن‌گونه که مسعود جیگاره‌ای و دیگر رهبران پیکار معتقد بودند، روابطی "غیر اخلاقی و تشکیلاتی" برقرار کرده بود. بعدها آن‌گونه که خود می‌گفت، در بحبوحه‌ی بگیر و ببند و سرکوب خونین سال ۶۰، زهرا سلیم را به نزد مادر خود برده و به وی گفته بود که او قرار است عروس آینده‌اش شود و نظرش را در این باره جویا شده بود!

حسین روحانی در شب‌های اول دستگیری‌اش و بعد از کشیدن چارت تشکیلات سازمان پیکار و انجام همکاری‌های لازم با رژیم، به‌عنوان دستخوش، درخواست ملاقات با زهرا سلیم را کرده بود که با ضرب و شتم بازجویان روبه‌رو شده بود و به او گوشزد کرده بودند که: او بر تو حرام است و شما پیوند "شرعی" مبنی بر ازدواج نبسته‌اید. حسین روحانی نیز در پاسخ گفته بود: خوب از آقای محمدی‌گیلانی می‌خواهم که صیغه‌ی عقد ما را جاری کنند! این‌ها شنیده‌های من از زبان خود حسین روحانی است. زهرا سلیم، بعدها به جرگه‌ی قربانیان رژیم پیوست و اعدام شد. حسین روحانی سابقاً در اروپا نیز با یکی از فعالان مجاهدین به نام درخشنده تیموری ازدواج کرده بود که بعد از گرایشش به مارکسیسم علی‌رغم مخالفت همسرش حاضر به طلاق و ترک او نبود. او بعدها به این موضوع نیز در خلال سخنرانی‌هایش در حسینیه اوین، اعتراف کرد.

وقتی منیژه هدایی گفت: او در بیرون از زندان نیز بریده بود و آوردن او به صحنه، افتخاری را نصیب جمهوری اسلامی نمی‌کند، لاجوردی به سخن آمد و با لحنی استهزاآمیز گفت: کدامیک از رهبران پیکار از نظر شما نبریده‌اند و عناصر مقاومتی بوده‌اند، بگو تا او را به صحنه بیاورم؟ منیژه هدایی بهتر دید سکوت اختیار کند و نامی را به زبان نیاورد. البته لاجوردی بلوف می‌زد. او هیچ‌گاه نتوانست فریدون اعظمی و علیرضا سپاسی‌آشتیانی^{۸۵} و... را به مصاحبه وا دارد. گفته می‌شد که علیرضا سپاسی‌آشتیانی در زیر شکنجه به شهادت رسیده و فریدون اعظمی نیز در آبان‌ماه ۶۱، قهرمانانه در مقابل جوخه‌ی آتش ایستاد. در میان سؤال‌هایی که از روحانی می‌شد، از

85 سپاسی‌آشتیانی به همراه اعضای حزب ملل اسلامی در سال ۴۴ دستگیر شد و سپس گروه حزب‌الله را پایه‌ریزی کرد که در سال ۵۰ به مجاهدین خلق پیوست. او از مهره‌های نظامی مجاهدین بود که گفته می‌شد در ترور سرتیپ سعید طاهری رئیس کمیته مشترک به همراه محمد مفیدی و باقر عباسی شرکت داشت. در سال ۵۴ به خارج از کشور فرستاده شد. بعد از انقلاب از رهبران سازمان پیکار و همچنین کاندیدای این سازمان برای انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی از تهران بود.

سرنوشت سیاسی آشتیانی نیز پرسش شد که لاجوردی مانع پاسخ دادن وی شد. بسیار روشن بود که وی تمایلی به گفت‌وگو در این موارد را ندارد و همین مسئله، ظن شهادت سیاسی آشتیانی بر اثر شکنجه را تقویت می‌کند. همان طوری که من و امثال من شایعه شهادت وی زیر شکنجه را در زندان شنیده بودیم، لاجوردی نیز مطمئناً شنیده بود. اگر چنین چیزی صحت نداشت، بدون شک خبر اعدام وی، از سوی رژیم پخش می‌شد تا "تبلیغات و شایعات" پیرامون شهادت وی بر اثر شکنجه را بی‌ثمر و خنثی کنند. همین سکوت رژیم و لاجوردی، نشان از صحت خبر فوق داشت.^{۸۶}

۱۵

میز چیده شده توسط لاجوردی واژگونه شده بود. با اقدام ستایش برانگیز منیژه هدایی، صحنه بر علیه لاجوردی و حسین روحانی چرخیده بود. لاجوردی تلاش می‌کرد که آب رفته را به جوی بازگرداند، ولی تلاشش ثمری نداشت. منیژه هدایی در یک لحظه هرچه را که حسین روحانی بافته بود، پنبه کرده بود. بیش از لاجوردی، حسین روحانی در تنگنا قرار گرفته و در لاک دفاعی فرو رفته بود. برای رد گفته‌های منیژه هدایی، چیزی در چپته نداشت. سخنان منیژه هدایی بیان واقعیت بود و مستندتر از آن که بشود با آن درافتاد. طبق سناریوی طراحی شده، قرار بود بحث اصلی، سازمان مجاهدین و تاریخچه‌ی آن باشد و به عنوان حاشیه و خالی نبودن عریضه، گریزی هم به سازمان پیکار و جریانات داخلی آن و سرنوشتی که در ارتباط با این جریان از پیش محتوم به نظر می‌رسید، زده شود. حسین روحانی که موقعیت را خطیر یافته و عرصه را بر خود تنگ دیده بود، بلافاصله با ۱۸۰ درجه تغییر نسبت به آنچه که تا دقایقی پیش ادعا کرده بود، در یک موضع‌گیری عجولانه و می‌شود گفت تا حدی غیرارادی و برخاسته از جوی که در حسینییه به وجود آمده بود، گفت: مرا شکنجه کردند و زیر فشار مرا وادار به همکاری و اتخاذ مواضعی این‌چنینی کرده‌اند! لاجوردی دوباره به سخن آمد و با نگاهی خشمگینانه به او گفت: خیلی بی‌انصافی! منظورش این بود که روحانی چندان شکنجه‌ای در قیاس با آنچه که در اوین "شکنجه" اش می‌نامند، نشده است! حسین روحانی افزود: من بعد از این‌که دیدم مسعود جیگاره‌ای چارت سازمانی را کشیده و تقریباً کامل است، به این کار تن دادم و چیزهایی به آن افزودم. وی سپس به یکباره در رابطه با ماهیت رژیم نیز تغییر موضع داده و گفت: جمهوری اسلامی یک رژیم وابسته است و شروع کرد به توضیح دادن "وابستگی نهان" و "وابستگی آشکار" و مدعی شد

86 احمد احمد یکی از دوستان سابق او در حزب ملل اسلامی و مسئول روابط عمومی اوین در سال‌های اولیه دهه ۶۰، برای توجیه به شهادت رساندن او در زیر شکنجه می‌نویسد: "در این دوره بازداشت به مقدسات اسلامی اهانت کرد و روزهایی پرهیاهو داشت و حتا به درگیری با پاسداران پرداخت. وی روزی هنگام فرار توسط زندانبانان اوین کشته شد." خاطرات احمد احمد صفحه‌ی ۱۷۱، سوره مهر (وابسته به حوزه هنری) دفتر ادبیات انقلاب اسلامی.

که وابستگی رژیم از نوع وابستگی نهان است و همین خیلی‌ها را به اشتباه در ارتباط با ماهیت آن می‌اندازد. اتفاقات عجیبی رخ می‌داد. رفت و برگشت حسین روحانی بر سر مواضع، تأیید و تکذیب او از رژیم، شرایط به شدت گیج‌کننده‌ای را به وجود آورده بود. معلوم نبود بالاخره کار به کجا ختم خواهد شد.^{۸۷} در این لحظه‌ها، زندانیان تواب هر از گاهی با شعار "جماران گلباران، روحانی تیرباران" به استقبال او می‌شتافتند. توده‌ای‌ها و "اکثریتی"ها نیز از این که رقیب سیاسی را در حاضیض ذلت می‌دیدند، سر از پا نمی‌شناختند. این مسئله به گونه‌ای مشخص بود که لاجوردی نیز در این میان متوجه شد و رو به آنان کرده، گفت: زیاد عجله نکنید، منتظر باشید تا روزی که کیانوری^{۸۸} را نیز پشت همین تریبون بیاوریم! رهبران آنان چند هفته قبل، شادمانی خود را از دستگیری رهبران پیکار و دیگر گروه‌های چپ به شکل رذیلانه‌ای اعلام داشته بودند:

در نتیجه‌ی پیگیری نیروهای سپاه پاسداران و کمیته تعداد زیادی از کادر مرکزی و مسئولین گروهک آمریکایی پیکار از جمله علیرضا سپاسی آشتیانی و حسین احمدی روحانی و عده‌ای دیگر از جمله فریدون اعظمی دستگیر شده‌اند.^{۸۹}

آن‌ها همچنین خواهان سرکوب بی‌امان و بی‌وقفه‌ی گروه‌های به زعم آنان ضدانقلاب و آمریکایی شده بودند.

سرانجام، بحث‌ها به حقانیت مارکسیسم یا اسلام کشیده شد. منیژه هدایی از فن بیان خوبی برخوردار نبود و در بیان مسائل تئوریک، ضعیف می‌نمود ولی در بیان بحث‌های سیاسی از تسلط بیشتری برخوردار بود. این به خوبی از خلال بحث‌ها و گفته‌هایی که بین آن دو جریان داشت، نمایان بود. قرار شد که شب بعد، آن دو یعنی روحانی و هدایی در یک جبهه‌ی واحد با مسئول فرهنگی زندان که در آن موقع طلبه‌ای به نام "بصیرت" بود، مناظره و بحث آزاد داشته باشند. عنوان بحث نیز "ایده آلیسم و رئالیسم" از سوی "بصیرت" پیشنهاد و مورد توافق قرار گرفت. منیژه هدایی نیز که خود را به تنهایی قادر به مقابله در جمع با مسئول فرهنگی اوین، آن‌هم در زمینه‌ی مسائل فلسفی نمی‌دید، متأسفانه از حضور در کنار حسین روحانی و از هم‌جبهگی با او که تا ساعتی پیش او را خائن و پست و پلید می‌خواند، استقبال کرد. توافقی که شاید نسبت به ماهیت غلط آن نیاندیشیده بود. او می‌خواست با استفاده از توانمندی‌های ایدئولوژیکی روحانی و

87 ناپایداری و تذبذب در عقاید را می‌توان جزو ویژگی‌های بارز حسین روحانی شمرد. او این موضوع را پیش‌تر نیز نشان داده بود. در سال ۵۴ با آن‌که نقش اساسی در تهیه و تدوین ایدئولوژی مجاهدین داشت و به "شیخ حسین" معروف بود در خلال سفر کوتاهی به داخل کشور در زیر اقتدار و فشار تشکیلاتی به سرعت تغییر ایدئولوژی داده و به خارج از کشور بازگشت.

88 در ۲۹ دیماه ۶۱، لاجوردی، علی عمویی را به اوین احضار کرده و به شوخی به او گفته بود: "هیچ می‌دانی که الان می‌توانم تو را در همین جا نگه دارم و اصلاً دستور اعدامت را بدهم." با گام‌های فاجعه، ف- شیوا.

89 کار اکثریت شماره‌ی ۱۴۹، بیست و هشتم بهمن ۶۰.

تسلطش به ویژه در مورد مسائل مذهبی و اسلامی، به مقابله با بصیرت پردازد و حقانیت مارکسیسم را به رخ او بکشد. کمی درایت سیاسی کافی بود تا پیش‌بینی کند حسین روحانی به چنین رویارویی برنخواهد خاست.

۱۶

روز بعد در تمام مدت، مسئول فرهنگی اوین که به سالن ۱ نیز دائماً آمدوشد می‌کرد، در حال خواندن کتاب "اصول مقدماتی فلسفه و روش رئالیسم" بود که با حاشیه‌نویسی مرتضی مطهری منتشر شده بود. "بصیرت" بر آن بود تا با حفظ طوطی‌وار آن به سلاح فلسفه مسلح شود و به جنگ دشمنان اسلام رود! گویی که شب امتحان دارد و مانند شاگردان مضطرب، از آخرین دقایق برای حفظ کردن آنچه که در طول سال بایستی انجام می‌داده و غفلت کرده، اهتمام می‌ورزید. در این رابطه بحث‌هایی را نیز با محمد مزیدی، یک آخوند هوادار مجاهدین که کاندیدای مورد حمایت مجاهدین برای ورود به مجلس شورای اسلامی از علی‌آباد کتول در مازنداران بود، انجام داده و به توصیه‌های او گوش می‌سپرد. به هنگام سخنرانی حسین روحانی، من در پشت سر محمد مزیدی نشسته بودم. او در حالی که با دست، چند بار محکم به پیشانی‌اش زد، با افسوس به بغل دستی‌اش گفت: "من پفیوز! من احمق! من بی‌شعور اگر دنبال امثال این‌ها نرفته بودم، الان یا فرماندار بودم و یا استاندار!" او کمک بازجوی شعبه هفت شده بود و بارها در حسینیه به موعظه‌ی زندانیان پرداخته بود و هنگامی که لاجوردی کودکان و نوجوانان زندانی را جهت بردن به جوخه‌ی اعدام برای شلیک به دوستان و همراهانشان انتخاب می‌کرد، او در صحنه حاضر شده و بعد از توجیحات گوناگون مذهبی، مدعی می‌شد که این مسئله، حکم حاکم شرع است و باید آن را با دل و جان اجرا کنید. او در اردیبهشت ۶۱، وقتی که برای سخنرانی در نماز جمعه و پیگیری چند پرونده، تحت عنوان مأموریت به مازندران منتقل شده بود، مسئولان محلی دادگاه انقلاب فرصت را مغتنم شمرده و او را که چشم و چراغ دادستانی انقلاب تهران بود، به خاطر زهره چشم گرفتن از مخالفان و رقبا و همچنین اشاعه‌ی جو رعب و وحشت در منطقه، همراه با یک "زناکار" اعدام کرده و حکم حاکم شرع را که او به روی دیده و جان می‌گذاشت، در موردش اجرا کردند و خبرش را به دادستانی انقلاب تهران اطلاع دادند. او حتا تصور یک دوره‌ی کوتاه مدت حبس را نیز نداشت و تأسف‌اش در این بود که چرا فرماندار و یا استاندار نشده است. او با موقعیتی که نزد لاجوردی و بازجویان دادستانی داشت، در فکر آزادی و ارتقای موقعیت خود در رژیم بود.

دو شب بعد، ما دوباره به حسینیه برده شدیم. بین ما و سالن ۶، لاجوردی و پاسدارانش نشسته بودند. منیژه هدایی نیز در حسینیه حاضر شده بود ولی خبری از حسین روحانی نبود. لاجوردی سراغ او را از پاسداران گرفت و دلیل عدم حضور او در حسینیه را

جویا شد. یکی از آن‌ها نزد لاجوردی که یک ردیف جلوتر از ما نشسته بود، آمده و زیرگوشش نجوایی کرد. گویا حسین روحانی تغییر عقیده داده بود، زیرا لاجوردی با صدای نسبتاً بلندی که ما به راحتی شنیدیم، گفت: این را بدهید به ۲۰۹ و بگویید او را بیاورند و بعد روی برگه‌ای چیزی نوشت و به دست پاسدار مزبور داد. در همین زمان، "بصیرت" خود را آماده‌ی مناظره می‌کرد و به روی سن رفت. از منیژه هدایی نیز خواسته شد که به روی سن بیاید تا مناظره آغاز شود. او نیز چنین کرد و وقتی روی سن آمد و خود را تنها دید، گفت: من حاضر به بحث بر سر موضوع "ایده‌الیسم و رئالیسم" نیستم. مشکل ما بحث‌های فلسفی نیست. اگر بخواهید حاضر بحث سیاسی در هر موردی که مایلید انجام دهم. ولی بحث فلسفی نه. لاجوردی دخالت کرد و گفت: شما خودتان موضوع بحث را پذیرفتید و ما هم هر کتابی را که خواستید در اختیارتان گذاشتیم و حالا که این همه افراد را به این جا آورده‌ایم تا مناظره‌ی شما را گوش کنند، امتناع می‌کنید؟! منیژه هدایی همچنان سر حرفش باقی ماند و گفت: حاضر به بحث فلسفی نیستم. در همین لحظات پاسدار مزبور دوباره از راه رسید و به لاجوردی، این‌بار با صدای بلند گفت: حسین روحانی می‌گوید حاضر به حضور در حسینیه نیست. لاجوردی نمی‌توانست بهت خودش را پنهان سازد و از طرفی به شدت خشمگین شده بود، گفت: نمی‌آید که نیاید به جهنم. به علت برهم خوردن مناظره‌ی از پیش تعیین شده، موضوعی برای ادامه‌ی برنامه‌ی آن شب حسینیه نیافتند و به درخواست زندانیان که به خوبی نشان‌دهنده دست‌انداختن لاجوردی بود، از سرلک و جلیل بنده، یکی از محافظان و نزدیکان لاجوردی خواسته شد که به ارشاد زندانیان بپردازند. جلیل که سواد خواندن و نوشتن نداشت به روی سن رفت و به تعریف از شیرین‌کاری‌های احمقانه‌ی خود پرداخت. به خوبی حدس زده می‌شد که حسین روحانی دوباره به صحنه باز خواهد گشت. همین‌طور هم شد. چیزی نگذشت که او ابتدا به یک مصاحبه‌ی تلویزیونی جدید دست زد و سپس به عنوان یک کمک بازجو و مسلمان ناب به کار بازجویی و شکنجه‌ی زندانیان پرداخت و گاهی نیز، به‌زعم خود، زندانیان را ارشاد می‌کرد. او در مصاحبه‌ی تلویزیونی‌اش که از سیمای جمهوری اسلامی پخش شد، افزون بر آنچه که سابقاً تشریح کرده بود، در پاسخ به سؤال‌های هدایت‌شده‌ای که از سوی مصاحبه‌کننده مطرح می‌شد، گفت: طی بیست روز فاصله‌ای که بین مصاحبه‌ی اول و دوم من بود، تغییراتی در زمینه‌ی تئوریک در من پیدا شد که باعث برخورد مجدد من با مواضع سازمان شد. روحانی در باره‌ی علل تغییرات اصول اعتقادی خود گفت: برخوردهای پاسداران و افراد مختلفی که با آن‌ها تماس داشتم، روی من تأثیر گذاشت و مرا از ذهنی‌گرایی‌هایی که در گذشته داشتم، رهایی بخشید! او همچنین از آن‌جایی که حزب دمکرات کردستان در زمره‌ی متحدان مجاهدین و شورای ملی مقاومت بود، آن‌ها را نیز به زیر ضرب برده و گفت: تحلیل ما از حزب دمکرات کردستان به عنوان یک حزب نماینده بورژوازی

خلق کرد و دار و دسته‌ی ضدانقلاب که با محافل امپریالیستی و ایادی‌اش رابطه دارد، بود. به خاطر درگیری‌های سلسله‌واری که با نیروهای این حزب انجام شد، چند تن از اعضای پیکار کشته و عده‌ای هم زندانی حزب دمکرات شدند.

روحانی گفت به نظر او رژیم یک رژیم مردمی، "ضدامپریالیستی" و "اسلامی" است و شرکت میلیونی مردم در نمازجمعه نشان‌دهنده‌ی مردمی بودن رژیم است. او برخوردهای خصمانه‌ی امپریالیست‌های شرق و غرب را نشان‌دهنده‌ی ضدامپریالیستی بودن رژیم دانست و جنبه‌ی اسلامی بودن رژیم را نیز با توجه به اعتقاداتی که مردم دارند و شعارهایی که در این رابطه مطرح می‌کنند، معرفی کرد! در خاتمه حسین روحانی جهت یادآوری دیدار و خاطرات گذشته‌اش خواستار ملاقات با خمینی شد. او به این ترتیب می‌خواست با این بهانه راه‌گزینی برای جان خود دست و پا کند.

۱۷

متأسفانه آنچه که در این دو شب گذشت، دستخوش داستان‌سرایی‌های گوناگون از سوی نویسندگانی شده که "خاطرات زندان" خود را منتشر کرده‌اند. اکثر این راویان، شاهد موضوع فوق نبوده‌اند و یا تلاشی در جهت ارائه‌ی دقیق آنچه که توضیح آن رفت، نکرده‌اند و "چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند". نه تاریخ‌ها و نه شرح وقایع منتشرشده، هیچ یک بیان واقعیت آنچه که در آن دو شب به وقوع پیوست، نیستند. مثلاً آقای دکتر غفاری از برگزاری یک سمینار با شرکت رهبران بریده‌ی گروه‌های سیاسی در زندان سخن می‌گوید که ناگهان با حمله‌ی منیژه هدایی به حسین روحانی که هر دو از شرکت کنندگان در سمینار بودند، روبه‌رو شده و همه چیز به هم می‌ریزد و "حمله ناگهانی پاسداران مسلح و توابعان چماق‌دار با رنگ‌های پریده و دستپاچه به صفوف بینندگان" را خبر داده‌اند! در آن جلسه، که ما شاهد آن بودیم، مطلقاً چنین اتفاقی را نه من، که هیچ یک از حاضران مشاهده نکرده‌اند. تقریباً تمامی آنچه را که ایشان در مورد وقایع آن شب بیان می‌کند، با واقعیت همخوانی ندارد. دکتر غفاری در مورد منیژه هدایی می‌نویسد که او به همراه علی شکوهی، دبیر کل راه کارگر به خاطر دفاع از مارکسیسم، قبل از اعدام ۵۰۰ ضربه شلاق را متحمل شدند!^{۹۰}

آقای وریا بامداد با ذکر نارسا و ناقصی از وقایعی که آن شب در ارتباط با منیژه هدایی رخ داد، مدعی می‌شود که:

رفیق منیژه که می‌خواهد دوباره صحبت کند به دستور لاجوردی توسط چند نفری از پاسداران مرد کشان- کشان از سالن خارج می‌گردد و به احتمال قریب به یقین همان شب در زیر شکنجه جلاذ جان می‌سپارد. زیرا از آن پس

هرگز دیده نشد. قیافه‌ی این رفیق نشان می‌داده که باردار است!^{۹۱}

با ذکر دقیق وقایع آن شب و شب بعد که در بالا به آن اشاره کردم و حتا جزئیات آن را نیز به خاطر دارم، نیازی به بررسی داستان‌سرایی آقای بامداد در این مورد نمی‌بینم. تنها توضیح ضروری آن که منیژه هدایی، محدودیتی در بیان نظراتش نداشت و اگر موضوع بارداری‌اش صحت داشت، او در آن جلسه حتماً خود به عنوان یکی از مصادیق جنایات رژیم در رابطه با شکنجه‌ی یک زن باردار، از آن نام می‌برد. در ضمن منیژه هدایی اراده‌ی لازم را برای افشای جنایات رژیم در آن لحظه داشت و از بیان آن نیز ابایی نداشت.^{۹۲} بر خلاف گفته‌های آقای بامداد، قیافه و حرکت‌ها و طرز راه رفتن منیژه هدایی، نشانی از یک زن باردار، آن هم هشت ماهه نداشت که ایشان در کتاب‌شان، به نقل از دیدار مادر او و لاجوردی نقل کرده‌اند. نیما پرورش از هواداران سازمان پیکار، نیز گزارشی به نقل از شنیده‌هایش از موضوع فوق می‌دهد که به هیچ وجه صحت ندارد.^{۹۳} وی از محکومیت سازمان پیکار توسط منیژه هدایی در شب اول مصاحبه، سخن می‌راند که به هیچ روی حقیقت ندارد. و یا از مناظره‌ی آنان با مسئول آموزش اوین، موسوی که معروف به "۲۰۰ تناقض" بود^{۹۴} سخن به میان آورده که این هم صحت ندارد. موسوی در آن دوران اصلاً در اوین حضور نداشت و در جهاد سازندگی و سپاه زنجان مشغول به کار بود و در سال ۶۲ به اوین، گوهردشت و قزل‌حصار راه یافت. همان‌طوری که در بالا اشاره شد، فرد مورد بحث، "بصیرت" نام داشت و نه موسوی که کارش را در دورانی که نیما پرورش به زندان راه یافته بود، در زندان شروع کرد. متأسفانه یکی از نقطه‌ضعف‌های ما در این نهفته است که از چیزهایی با قاطعیت سخن می‌گوییم که اشرافی بدان نداریم. روایت‌هایی را بیان می‌کنیم که یا حضوری در آن نداشته‌ایم و یا اطلاع کافی پیرامون آن نداریم.

۱۸

در روزهای بعد برای تحت‌الشعاع قرار دادن آنچه که منیژه هدایی گفته بود، مصاحبه‌ی تلویزیونی او را که پیش‌تر انجام داده بود، پخش کردند. در این مصاحبه او مانند دیگر رهبران پیکار به انتقاد از این جریان و دفاع از جمهوری اسلامی پرداخته بود. منیژه هدایی پیش از پخش این مصاحبه‌ها، در جریان انتقاد از خودی که در حسینیه اوین به عمل آورد، نسبت به انجام این مصاحبه اطلاع داده و عذرخواهی کرده بود و با دفاع

91 وریا بامداد، جمهوری زندان‌ها، جلد دوم صفحه‌ی ۵۳.

92 فریبا مرزبان در کتاب تاریخ زنده، جلد اول که بیان خاطراتش از زندان‌های رژیم است، ضمن تأکید بر هم سلول بودنش با منیژه هدایی، صحبتی از بارداری او نکرده و روایت‌های غیرواقعی راجع به منیژه هدایی را نقد می‌کند.

93 نیما پرورش، نبردی نابرابر، صفحه‌های ۳۴، ۳۵.

94 او معتقد بود ۲۰۰ تناقض در رابطه با مارکسیسم پیدا کرده است و کتابی هم انتشار داده بود.

خود از مارکسیسم و مواضع سازمان پیکار، در واقع خط بطلانی بر آن کشیده بود. مصاحبه‌ی منیژه هدایی تنها مصاحبه‌ای نبود که از "سیمای اوین" پخش شد. بلکه مصاحبه‌های دیگر رهبران پیکار، از جمله مسعود جیگاره‌ای، همسر منیژه هدایی و قاسم عابدینی و مهری حیدرزاده نیز پخش شدند.

از محتوای مصاحبه‌ی مسعود جیگاره‌ای مشخص بود که برای فرار از زیر بار فشار شکنجه، به یک مصاحبه‌ی تلویزیونی تن داده است. او متأسفانه برای آن که مصاحبه‌اش مورد قبول مقامات دادستانی قرار گیرد، چاره‌ی کار را در آن دیده بود که مجاهدین را مورد حمله قرار دهد. جیگاره‌ای به زعم خود، فرصت را غنیمت شمرده و به نقد و محکومیت حرکت سازمان مجاهدین در فاز نظامی پرداخت. چیزی که با استقبال از سوی لاجوردی و همراهان او روبه‌رو می‌شد. نقد مجاهدین و عملکرد آنان از ابتدایی‌ترین حقوق مسعود جیگاره‌ای به شمار می‌رفت ولی هر ناظر بی‌طرفی تصدیق می‌کند که زندان خمینی جای مناسبی برای انجام چنین کاری نبود. او متأسفانه چشم بر این حقیقت بسته بود که زندانیان نوجوانی که گفته‌های وی را می‌شنوند و در زیر فشار به سر می‌برند، چه عکس‌العملی ممکن است از خود بروز دهند. در حالی که مجاهدین هیچ فرصتی برای پاسخ‌گویی به انتقادات وی ندارند. وی اهمیتی نمی‌داد که وظیفه‌ی انقلابی او به عنوان یک رهبر سیاسی، در جهت حفظ و ارتقای روحیه‌ی زندانیانی که به خاطر مبارزه با رژیم به زندان افتاده‌اند، چیست؟ بدون شک او به نامشروع بودن تربیونی که از آن استفاده می‌کرد، واقف بود. او خود را هنوز یک مدافع مارکسیسم و معتقد به جریان پیکار معرفی می‌کرد ولی نسبت به مواضع آن به ویژه بعد از ۳۰ خرداد، انتقاد داشت. مواضع او نیز تقریباً چیزی شبیه به مواضع حزب توده و "اکثریت" بود. از موضعی شرم‌گینانه به گذشته‌ی جریان خود می‌نگریست. او متأسفانه در شویی شرکت کرده بود که یک سرش حمله به مجاهدین بود و یک سر دیگرش پرداختن به مسائل گذشته‌ی مجاهدین و بخش منشعب مارکسیست آن که در سازمان مجاهدین به "پورتونیست‌ها" معروف بودند. شویی که تقی شهرام، علی‌رغم ضرباتش به جنبش انقلابی در دوران شاه که منجر به از هم پاشیدگی نیروی محوری مجاهدین و تقویت راست ارتجاعی در آستانه‌ی انقلاب گردید، در آخرین مرحله از زندگیش آگاهانه و مسئولانه حاضر به شرکت در آن نشد. شهرام علی‌رغم وعده و وعیدهای مختلف سردمداران رژیم، جنبش انقلابی و مجاهدین را وجه‌المصالحه جان خود قرار نداد. او در تابستان ۵۹ به شکلی غیر منتظره و از موضعی مسئولانه، حتا حاضر نشد در دادگاهی که جهت محاکمه‌ی او تشکیل شده بود شرکت کند، تا مجبور نشود به سؤال‌های عبدالمجید معادیخواه، شاگرد بهشتی، که نقش حاکم‌شرع را بازی می‌کرد، پاسخ دهد. تقی شهرام تنها در جلسه‌ی اول دادگاه شرکت کرد و صلاحیت ذاتی دادگاه را برای محاکمه‌ی خود، زیر سؤال برد و اعلام کرد: تنها مجاهدین و نیروهای انقلابی را حائز

صلاحیت برای دادگاهی کردن خود می‌شناسد.^{۹۵} او به خوبی آگاه بود که این دادگاه، دادگاهی برای پرداختن به نظریات و اشتباهات او نیست.^{۹۶} می‌دانست که رژیم در پی دادخواهی خون مجید شریف واقفی و دیگر قربانیان "تفکر انحرافی" او نیست، بلکه می‌خواهند یک خیمه‌شب‌بازی برای محکومیت جریان‌های انقلابی و مترقی، برپا دارند. از همین رو مسعود جیگاره‌ای را وادار کرده بودند که گوشه‌ای از نقش و مسئولیت تقی شهرام را نیز به عهده بگیرد. هر چند به هیچ وجه از عهده‌ی انجام آن بر نمی‌آمد. چرا که جیگاره‌ای تا آنجا که مطلع هستم، نقشی در به وجود آوردن آن مسائل نداشت.^{۹۷} او کلیه‌ی سؤال‌های آنان در رابطه با روابط درون سازمان در آن سالیان را، به شکل کشفی پاسخ می‌داد. او توضیح داد که به عنوان یک خط و دستور تشکیلاتی، چگونه افراد مسئله‌دار را به محیط‌های کارگری می‌فرستادند تا با کار در کارخانه‌ها، مسائل‌شان حل شود. او همچنین مجبور بود تا به پرسش‌های آنان در رابطه با روابط جنسی موجود بین برخی از افراد، به شکل شرمساران‌های پاسخ دهد. ابتدا از او خواستند درباره‌ی سرنوشت فاطمه فرتوک‌زاده^{۹۸} در دورانی که تقی شهرام و همراهانش بر سازمان مجاهدین حکم می‌راندند، توضیح دهد. جیگاره‌ای گفت: فاطمه فرتوک‌زاده به خاطر این‌که از سوی افرادی در مرکزیت مورد سوء استفاده جنسی قرار گرفته بود، در پی یک بحران روحی در خرابه‌ای در جنوب تهران، خود را با نارنجک منفجر می‌کند. از نظر من شنیدن موارد متعدد انحراف و سوءاستفاده‌های جنسی از سوی کسانی که دچار انحراف سیاسی و اخلاقی بودند، دور از انتظار نبوده و نیست.^{۹۹} کسانی که برای پیش‌برد مقاصد خود و نیز کسب و حفظ قدرت، می‌توانند تا آنجایی پیش روند که حتا

95 آبراهامیان در صفحه‌ی ۱۲۹ متن انگلیسی اعترافات شکنجه‌شدگان، به اشتباه مطرح می‌کند که شهرام به خاطر زیر سؤال بردن صلاحیت دادگاه، به دستور قاضی از جلسه‌ی دادگاه اخراج شد. حال آن‌که برعکس شهرام به عنوان اعتراض در جلسات دادگاه شرکت نکرد و مقامات رژیم تلاش زیادی به خرج دادند تا وی را متقاعد کنند که لااقل در دادگاه شرکت کند.

96 برخورد‌های غیراصولی و استفاده از شیوه‌های غیردمکراتیک برای کنترل قدرت منحصر به شهرام و جریانی که او رهبری می‌کرد نبود. خاستگاه اصلی این نوع برخورد‌ها، فرهنگ حاکم بر نیروهای سیاسی ایران و به رسمیت نشناختن اصول اولیه حقوق بشر از سوی آن‌ها می‌باشد. امروزه در میان گروه‌های سیاسی حتا منتقدین شهرام و از جمله مجاهدین نیز در مواردی از شیوه‌هایی که او به کار می‌برد، استفاده می‌کنند.

97 به دنبال کنارگیری اعضای مرکزیت (محسن طریقت منفرد، حسین سیاه کلاه و محمدقاسم عبدالشزاده) که به جریان "انحلال‌طلبی" معروف بودند و عزیمت‌شان به خارج از کشور و دستگیری و کشته شدن عده‌ای از اعضای سازمان در طول سال ۵۶، بخش مارکسیست-لنینیست با رکود و بحران مواجه شد که پیامد آن منجر به برخورد انتقادی با تقی شهرام و جواد قاندری رهبری بخش م.ل و اخراج آن‌ها در خرداد ۵۷ شد. جیگاره‌ای در این دوره بود که به شورای ۱۲ نفره که هدایت سازمان را به عهده داشت راه یافت. در آذرماه ۵۷ این بخش با جدا شدن سازمان‌های "نبرد" و "آرمان" به "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" تغییر نام داد. ر. ج به کتاب سازمان مجاهدین خلق نوشته حسین احمدی روحانی.

98 وی یکی از اعضای فعال بخش مارکسیستی و همسر سابق احمد احمد یکی از اعضای مجاهدین بود. احمد در اثر تغییر و تحولات درون مجاهدین به ضدیت شدید با این سازمان پرداخت و بعدها از گردانندگان اوین شد.

99 منظور از انحراف و سوءاستفاده جنسی، استفاده از قدرت و توجیبات ایدئولوژیک-سیاسی برای برآورده کردن نیازهای جنسی است. در این موارد، احساسات و عواطف زنان در نظر گرفته نشده و آن‌ها را مورد استثمار جنسی قرار می‌دهند.

به نابودی فیزیکی رفیقان و همراهان خود، تنها به جرم این‌که متفاوت از آن‌ها می‌اندیشند، تن دهند، مستعد انجام هر عمل غیرانسانی و غیراخلاقی دیگری نیز خواهند بود. وقتی که دست به خون بی‌گناهی، آن هم رفیق و همراه خود می‌آلایی، زمینه‌ی لازم برای انجام هر نوع فساد را در خود نیز آماده و فراهم می‌کنی. این مسئله، خیلی هم غیرطبیعی و دور از ذهن نیست. به همین دلیل بود که افرادی مانند وحید افراخته حتماً دلیلی برای مقاومت در مقابل ساواک نمی‌دیدند و به سادگی به همکاری‌های گسترده با ساواک و شکنجه‌گران تن داده بودند.^{۱۰۰} ساواک به پاس خدماتش حتماً از درون زندان، امکانی را برای وی فراهم آورده بود که نامه‌های عاشقانه به معشوقش نوشته و همچنین نامه‌های عاشقانه از سوی او دریافت دارد! از نظر من اطلاع یافتن از "انحراف‌های اخلاقی" پاره‌ای از آنان و گستردگی ابعاد آن چندان سنگین و مهم نبود چرا که نفس "انحراف‌های اخلاقی" بسیار سبک‌تر از قتل و جنایت و آدم‌کشی است.^{۱۰۱} کسانی که روابط سازمان مجاهدین را پیش‌تر و در خلال ضربه‌ی اپورتونیستی، از نزدیک مشاهده کرده بودند، به راحتی می‌توانستند سقوط و اضمحلال اخلاقی کسانی را که در دوران سلطه‌ی "اپورتونیست"ها بر سازمان حاکم شده بودند، تشخیص دهند.

هنگامی‌که جیگاره‌ی مورد پرسش قرار می‌گرفت و لب به سخن می‌گشود، من بی‌اختیار به سال‌های قبل و دوران نوجوانی خود و شوه‌های ترتیب داده شده از سوی ساواک، پرتاب می‌شدم. تلاش ساواک برای جانداختن تنوری فساد رهبران سیاسی و مبارزان را به یاد می‌آوردم. یکی از این برنامه‌ها که خوب به یادمانده بود، شویی بود که در آن پرویز ثابتی، از بلندپایگان ساواک تلاش می‌کرد که از موضوع باردار بودن دکتر سیمین صالحی به هنگام دستگیری در مردادماه ۵۳، دست‌مایه‌ای برای جانداختن تنوری فوق‌بساد. گفت‌وگو با دکتر سیمین صالحی در حالی انجام می‌گرفت که وی به خاطر زخمی بودن در بیمارستان بستری بود و به همین خاطر با لباس بیمارستان و از روی تخت بیمارستان صحبت می‌کرد. وی در خانه‌ی تیمی به همراه لطف‌الله میثمی و ناصر جوهری به سر می‌برد. در اثر انفجار بمب دست‌ساز، میثمی هر دو دست و بینایی چشم‌هایش را از دست داد و سیمین صالحی نیز زخمی شده و یک چشم خود را از دست می‌دهد. هر سه به چنگ ساواک افتادند و در جریان انقلاب از زندان آزاد

100 ناصر نوذری (معروف به رسولی) یکی از بازجویان و شکنجه‌گران خشن ساواک به زندانیان سیاسی گفته بود: "وحید به قدری اطلاعات در اختیار ساواک گذاشته که برای سال‌ها تغذیه شده‌ایم" و به راستی چنین بود. وحید جزوهای تحت عنوان "چشمه آب حیات" نوشته و در آن به تمجید از اخلاق و رفتار و سلوک شکنجه‌گران ساواک پرداخته بود!

101 حتماً در زندان خمینی نیز در میان توابع انحرافات جنسی دیده می‌شد و این مسئله به یکی از معضلات حاج داوود در قزل‌حصار تبدیل شده بود. او بارها در جمع زندانیان با طعنه و به شکل مستهجنی می‌گفت: نمی‌دانم چرا هر کس "ک..." است به سمت ما می‌آید. او نمی‌دانست کسی که به سمت آن‌ها می‌رود دچار مشکل اخلاقی می‌شود.

شدند.^{۱۰۲} بارها موضوعات فوق را از طریق تلویزیون و جراید آن زمان با اشتیاق تمام دنبال کرده بودم. هرچند سررشته‌ای از امور نداشتم و تنها حس کنجکاوی‌ام را ارضا می‌کردم، ولی موضوع فوق را همچنان به خوبی در ذهنم داشتم. در همان حال بسیار خوشحال بودم که اکثر قریب به اتفاق زندانیان، یا به لحاظ سنی آن دوران را به یاد نمی‌آوردند و یا این که این مسائل از حافظه‌شان گریخته بود.

رژیم‌های شاه و خمینی که خود در انبوه فسادها و به ویژه فساد جنسی غوطه‌ور بودند، یکبار به چنان واعظان اخلاقی مبدل می‌شدند که اگر کسی آن‌ها را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد قدیسانی هستند که گردی از گناه نیز به دامانشان ننشسته است. این مقایسه بسیار جالب است، چگونه است که هم دستگاه شاه و هم دستگاه خمینی، قربانیان خود را به فساد و انحراف جنسی و اخلاقی متهم می‌کردند؟^{۱۰۳} به هر حال، در آن "مصاحبه" به زعم خود به روابط "غیراخلاقی" در مناسبات سازمان پیکار در بعد از انقلاب پرداختند و از جیگاره‌ای درباره‌ی فردی که از او با نام "جلال" یاد می‌کردند، توضیح خواستند. جیگاره‌ای در پاسخ گفت: فرد مورد نظر، کاندیدای مرکزیت پیکار بود و به هنگام استراحت در منزل یکی از اعضای سازمان، نیمه‌های شب هنگامی که همه در خواب به سر می‌بردند، قصد تعرض به همسر او را داشته که با مخالفت و سرو صدای او روبه‌رو می‌شود و به این ترتیب همه از خواب بیدار می‌شوند و موضوع بالا می‌گیرد.

جیگاره‌ای در پاسخ به سرنوشت جلال گفت: او بعد از یک انتقاد از خود درون سازمانی، به واسطه‌ی تنبیه تشکیلاتی یک دوره از مرکزیت برکنار ماند.^{۱۰۴} وی همچنین در مورد ازدواج‌های درون تشکیلاتی پیکار توضیح داد که ازدواج رسمی و قانونی در پیکار صورت نمی‌گرفت، بلکه برای انجام این کار "اساسنامه ازدواج" ویژه‌ای که مصوب مسئولان سازمان بود، مورد استفاده قرار می‌گرفت و افراد بر اساس آن، موظف به ایجاد روابط مبتنی بر ازدواج با یکدیگر بودند. او همچنین تأکید کرد که روابط "غیراخلاقی" و غیرتشکیلاتی حسین روحانی با زهرا سلیم را تأیید نمی‌کند و اگر بر فرض حسین روحانی از دام جمهوری اسلامی نیز بگریزد، در درون سازمان تنبیه

102 ناصر جوهری همان روز بمبی در دستانش در محل دستشویی عمومی میدان بهارستان منفجر شده که منجر به دستگیری‌اش می‌شود.

103 بدون شک در میان گروه‌های سیاسی مخالف شاه و خمینی نیز مواردی از انحراف و سوءاستفاده‌ی جنسی بوده و خواهد بود ولی با تجربه‌ای که خود از سر گذرانده‌ام می‌توانم با اطمینان شهادت دهم روابط درون این سازمان‌ها سالم‌ترین روابط بوده و همیشه و در همه حال روی معیارهای اخلاقی پای فشرده‌اند.

104 پس از چاپ اول کتاب، تراب حق‌شناس از مسئولان سابق سازمان پیکار که تلاش و آفری برای پوشاندن حقایق دارد در نوشته‌ای منکر موضوع فوق شد و همکار ایشان بهروز جلیلیان از اساس منکر وجود چنین فردی شد. اما در متن بازجویی‌های منتشر شده حسین روحانی چنین آمده است: "رفیق جلال هم ازدواج نکرده و همانطور که قبلاً نوشتم در سال ۵۷ موقعی که با رفیق گلی و یکی دو نفر دیگر در یک خانه بودند، یک بار که رفیق گلی خواب بوده احساس می‌کند که چیزی به بدنش خورد و شوکه می‌شود و بیدار می‌گردد و می‌فهمد که این حرکت از طرف جلال بوده" بررسی تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۲۵۸، مظفر مهربادی، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول، بهار ۱۳۸۴.

تشکیلاتی خواهد شد و از او به خاطر نقض اصول و پرنسیب‌های سازمانی نخواهند گذشت. این‌ها بخش‌هایی بود از مصاحبه‌ی او که از طریق تلویزیون به اصطلاح آموزشی اوین برای زندانیان پخش شد. ولی آنچه که بعدها، از طریق سیمای جمهوری اسلامی برای عموم پخش شد، تنها مربوط به موضوعات و روابط جنسی و چگونگی ازدواج در سازمان پیکار بود که به شکل تحریف شده‌ای پخش شده و بقیه‌ی موارد را نیز سانسور کرده بودند.^{۱۰۵} البته من هیچ‌گاه شرایطی را که تقی شهرام^{۱۰۶} و مسعود جیگاره‌ای در آن به سر می‌بردند، یکسان در نظر نمی‌گیرم و فشارهای وارده بر جیگاره‌ای جهت انجام یک مصاحبه‌ی تلویزیونی را درک می‌کنم. اما او می‌بایست از قبل به نتایج انجام چنین مصاحبه‌ای می‌اندیشید و سوءاستفاده‌های احتمالی رژیم را در نظر می‌گرفت. به عنوان یک زندانی و علی‌رغم برخورد بعضاً نامنصفانه‌اش، در دل با او احساس همدردی می‌کردم چرا که او در زمره‌ی زندانیان مقاوم بود و هیچ‌گاه به خدمت رژیم در نیامد. او و همسرش منیژه هدایی، فریدون اعظمی و زهرا سلیم به سرعت اعدام شدند و کسی بعدها چیزی در مورد آن‌ها نشنید.

۱۹

قاسم عابدینی، مسئول تشکیلات تهران سازمان پیکار^{۱۰۷} و همسرش مهری حیدرزاده که کاندیدای پیکار برای انتخابات اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی از تهران بود پس از دستگیری و شکنجه به خدمت دستگاه سرکوب در آمدند و در نقش بازجو و... به همکاری با رژیم پرداختند. قاسم عابدینی در مصاحبه‌اش به موردی اشاره کرد که تا مدت‌ها موضوع شوخی بچه‌های اتاق بود. عابدینی مدعی شده بود که دیدن مقدار زیادی گوشت در داخل غذای "کمپته مشترک" و برخورد انسانی بازجویانی که گروه‌های سیاسی با تبلیغات دروغین آن‌ها را به شکنجه‌گری و داشتن رفتارهای غیرانسانی متهم می‌کنند، اولین جرقه‌های ندامت را در ذهن او روشن ساخته است!^{۱۰۸} بچه‌ها به تاسی از گفته‌های عابدینی، هر گاه که غذای زندان کیفیت بدی داشت، می‌گفتند: چشم‌تان کور، با این غذا انتظار دارید برای‌تان پشتک و وارو هم بزینم؟ لاقل یک کمی گوشتش را زیاد

105 به این وسیله تلاش می‌کردند به حساسیت‌های مذهبی در جامعه دامن زده و عوامفریبانه بحث اشتراکی بودن زنان در بین کمونیست‌ها را جا بیاندازند. البته هیچ‌گاه به این موضوع نمی‌پرداختند که موضوع ازدواج در اسلام و روابط مبتنی بر آن ساده‌ترین در نوع خود است و دو طرف بدون وجود واسطه با بر زبان راندن تنها یک جمله به هر زبانی که مایل باشند، پیوند برقرار می‌کنند.

106 شهرام در اوج اعتلای جنبش در سال ۵۸ دستگیر شده و در سال ۵۹ اعدام شد. او مورد شکنجه جسمی قرار نگرفت و دورانی را در زندان گذراند که هواداران ساده گروه‌های سیاسی نیز در زندان سرودخوان و دست افشان بودند.

107 قاسم عابدینی از اعضای قدیمی و راننده تیم ترور سه مستشار آمریکایی در تابستان ۵۵ در تهران بود. ر.ج. به کتاب سازمان مجاهدین خلق، حسین احمدی روحانی.

108 حقیقت می‌توانست غیر از این بوده باشد و او در اثر فشار ناچار به گفتن چنین جملاتی شده باشد.

می‌کردید تا در مورد آن فکری می‌کردیم. هنگامی که مقداری گوشت در غذا پیدا می‌شد، بچه‌ها هشدار می‌دادند که مواظب باشید، امکان دارد با دیدن این گوشت‌ها چند نفر مانند قاسم عابدینی به حقانیت جمهوری اسلامی پی‌ببرند! کسی که پایه‌های استدلالش مبنی بر حقانیت یک رژیم، بر چنین خزعبلاتی استوار شده باشد، تصدیق می‌کنید که دیگر نیازی به بازگفت و توضیح گفته‌های وی نیست. از میان آن‌ها مهربی حیدرزاده زنده ماند و در سال ۶۵، بعد از سال‌ها خیانت در زندان‌های اوین و قزل‌حصار که آوازه‌اش در همه جا پیچیده بود، آزاد شد و بعدها نیز در روزنامه‌ی اطلاعات مقالاتی علیه مجاهدین و مبارزه‌ی مسلحانه به قلم او به چاپ می‌رسید. وقتی به گفته‌های قاسم عابدینی و کلیه بریدگان و خائنان می‌اندیشم، بی‌اختیار به یاد یک بسیجی می‌افتم که در اثر گزارشی غلط، در سال ۶۰ دستگیر شده و به اوین آورده شده بود. وی تعریف می‌کرد ابتدا که به پشت در شعبه‌ی بازجویی رسیدم، صدای شکنجه و داد و فریاد را می‌شنیدم و با خودم می‌گفتم: نوار گذاشته‌اند بلکه تو دل متهمان را خالی کرده و از آنان اطلاعات بگیری. ولی بعد هنگامی که متوجه‌ی پاهای باند پیچی شده شدم، دچار شک و تردید گردیدم و سپس وقتی خودم به داخل شعبه رفتم، شکم به یقین تبدیل شد که با یک مشت جانی و دژخیم روبه‌رو هستم. او شب و روز نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و دعا می‌کرد که دستگیر شده و به چشم خودش حقایق را دیده است و عاقبت و آن دنیای خود را فدای حمایت از رژیم نکرده است! این یکی از پارادوکس‌های رژیم و زندان اوین بود. در یک برهه از تاریخ دو تن دستگیر شده و به اوین آورده شده بودند. یکی از آن‌ها در زمره‌ی نیروهای صادق رژیم بود که با دیدن درنده‌خویی و جنایت‌پیشگی رژیم، دست از حمایت آنان شسته و روز و شب شکر خدا را به جا می‌آورد که چنین شانس را نصیبش کرده و دیگری از رهبران یک جریان سیاسی چپ بود که قبل از دستگیری هیچ‌خدایی را بنده نبود و به ظاهر چپ‌ترین مواضع را علیه رژیم اتخاذ می‌کرد. این رهبر ابراز خوشحالی می‌کرد که در اثر دستگیری توسط برادران پاسدار که آن موقع هنوز "سربازان گمنام امام زمان" نشده بودند، و انتقالش به زندان، از حصار تشکیلاتی به در آمده و پرده‌ای که جلوی نظرش را گرفته بود، به کناری رفته و او به حقایق رسیده است و تلاش می‌کند که رضایت خاطر خداوند و نمایندگان او در زمین را کسب کند. البته نیاز به توضیح نیست که کدام یک راست می‌گفتند.

۲۰

"آه اسفندیار مغموم

تو را آن به که چشم

فرو پوشیده باشی"

موضوعی که مانند موارد بسیاری از گوشه‌های تاریخ میهن‌مان اسیر تنگ‌نظری‌های

معمول شده و از نظرها دور مانده و تاریخ نگاران و خاطره نویسان با کم‌لطفی تمام از کنار آن بی تفاوت گذشته‌اند، داستان جوان رعنايي است که با دل‌آوری خود حسینیه‌ی اوین را به لرزه در آورد. متأسفانه کسانی که انتقاد از خود صادقانه و اعتراف به ضعف از دل برخاسته‌ی منیژه هدایی را تا حد خلق یک حماسه ارتقا می‌دهند، به راحتی از کنار دفاع قهرمانانه‌ی حسین فقیهی، یک دانش آموز ساده‌ی هوادار مجاهدین، درست در همان دوران و همان تاریخ یعنی اسفندماه ۶۰ می‌گذرند، بدون آن که ذکری از وی و خاطره‌ی تابناکش که هم چنان ذهن و روح مرا می‌آزارد، بکنند.

ما را چون شب‌های قبل به حسینیه بردند. ناگاه متوجه شدم که لاجوردی به همراه دو پاسدار، جوانی را به بالای سن راهنمایی می‌کنند. نورافکن‌ها از هر سو، سن نمایش را احاطه کرده بودند. گویی که نمایشنامه‌ای به روی صحنه می‌رود و تماشاگران با بهت و هیجان، صحنه‌های آغازین آن را دنبال می‌کنند. مانند تأثرهای برشت، تعدادی از بازیگران در میان جمعیت به سر می‌بردند و از همان‌جا به ایفای نقش می‌پرداختند. روی سن، پشت تریبون، لاجوردی چشم‌بند وی را برداشت و از او خواست خود را معرفی کند. او را یک راست از انفرادی و بازجویی به محل آورده بودند. چشمانش در اثر نور شدید نورافکن‌ها، تاب دیدن را از دست داده بودند. با گرفتن دستانش در مقابل چشم‌هایش، ناآرامی خود را نشان می‌داد. او شناختی از جایی که در آن قرار گرفته و کسانی که نظاره‌گر او بودند، نداشت. شاید دانستن این موضوع کمکی به او نمی‌کرد و یا اصلاً در آن شرایط برایش مهم نبود. او خود را حسین فقیهی، دانش آموز یکی از دبیرستان‌های شرق تهران و هوادار مجاهدین معرفی کرد. جوانی بود لاغر اندام و نسبتاً ضعیف، شاید در اثر بازجویی به آن وضع دچار شده بود. لاجوردی رو به تماشاگران صحنه گفت: او یک عملیات موفق ترور داشته و همچنان از مواضعش دفاع می‌کند. سپس رو به حسین کرده و با لودگی گفت: بیا با هم بحث آزاد کنیم! و بعد ادامه داد: به نظر تو چپ خوب است یا چپ‌نما؟ حسین اما تمایلی برای پاسخ دادن نداشت. بالاخره بر اثر سماجت لاجوردی، گفت: چپ. لاجوردی آن‌گاه به شکل استهزاآمیزی گفت: اپورتونیست چپ خوب است یا اپورتونیست چپ‌نما؟ او با صلابت هر چه تمام‌تر گفت: بین ما و شما بحثی نیست. بین ما و شما فقط خون حکم می‌کند و گلوله!

همه‌های در حسینیه پیچید. او جمعیت را آرام زیر نظر داشت،

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست

گره بگشود از ابرو و بر دل‌های بیاران زد^{۱۰۹}

لاجوردی گفت: دیدی چگونه موسی را به خاک افکندیم. حسین ضمن تأیید ضربه‌ی بزرگی که مجاهدین متحمل شده بودند، گفت: اما ما ضربه‌های بسیار بزرگتری را در سالیان گذشته متحمل شده بودیم. و سپس به ضربه‌ی سال پنجاه و شهادت محمد

حنیف‌نژاد و تقریباً تمامی اعضای کمیته مرکزی آن زمان اشاره کرد. و بعد زیرکانه ادامه داد: ساواک نیز همین تصور شما را داشت که همه چیز تمام شده است، ولی دیدید که این‌گونه نبود. حسین چندین بار و به انحاء گوناگون عنوان کرد که با شما از لوله‌ی سلاح‌مان صحبت می‌کنیم. لاجوردی که خود را باخته بود، تلاش کرد صحنه را به نفع خود بچرخاند، گفت: تو که این چنین از آرمان‌هایت دفاع می‌کنی، پس چرا در بازجویی ضعف نشان دادی و اطلاعاتت را دادی؟ "دایی جلیل" پی صحبت‌های لاجوردی را گرفته و اضافه کرد: شیر هم دادیم خوردی. لاجوردی با ناجوانمردی هر چه تمام‌تر، حسین و شخصیتش را زیر سؤال می‌برد. حسین در شرایطی گرفتار شده بود که نمی‌توانست از خود دفاع کند و بگوید که اطلاعاتش را نداده است و یا بازجویان را فریفته است و... ولی زیرک‌تر از آن بود که یورش بی‌شرمانه‌ی لاجوردی را بی‌پاسخ گذارد. با ظرافت، توپ را به زمین او شلیک کرد و گفت: شما شکنجه‌گرید. شما حد و حدودی را در شقاوت به رسمیت نمی‌شناسید. کابل است و پوست و گوشت، تحمل آدمی نیز حدی دارد. او صحنه را دوباره به نفع خود آن‌طور که می‌خواست، آراست. شاید بزرگترین رهبران سیاسی نیز در آن لحظه اسیر ترفند لاجوردی می‌شدند و یا به هنگام پاسخ‌گویی، دچار انفعال و لکنت زبان می‌شدند. ولی او با یورش خود لاجوردی را در لاک دفاعی فرو برده بود. لاجوردی گفت: خوب چرا از انجام بحث می‌ترسی؟ او گفت ترسی ندارم. من یک هوادار ساده هستم و سخن‌گوی سازمان مجاهدین نیستم. اگر سؤالی دارید، از خود مجاهدین بپرسید. لاجوردی گفت: اگر مجاهدین بگویند مرا بکش، چه می‌کنی؟ بی‌درنگ پاسخ داد: می‌کشتمت! لاجوردی زهر خندی زد و گفت: اگر بگویند گیلانی را بکش چی؟ گفت: می‌کشتم. لاجوردی، با دست زندانیان نشسته در حسینیه را نشان داد و با پوزخندی گفت: اگر بگویند همه‌ی این افراد را بکش چه می‌کنی؟ او گفت: چنین چیزی نخواهند گفت. لاجوردی اصرار کرد: حالا فرض کن که چنین چیزی بگویند؟ وی دوباره تأکید کرد: چنین موردی پیش نخواهد آمد. بعد از چند بار رفت و برگشت این سؤال، او سرانجام نگاهی مغرورانه به سراسر حسینیه انداخت، از این سوی تا آن سوی، گویی نگاهی خریدارانه داشت و قیمت پیشنهادی را در ذهنش سبک- سنگین می‌کرد. هیچ کس را از نظر دور نداشت و بعد رو به لاجوردی کرده و با کلماتی که قاطعیت از آن می‌بارید گفت: برای این که خیالت را راحت کنم، اگر بگویند و بتوانم، همه‌ی آن‌ها را خواهم کشت!

سکوت حسینیه درهم پیچید و همه‌های درگرفت. تمام افراد حاضر در حسینیه از صمیم قلب با او همراهی نشان می‌دادند. او حکم مرگ همه‌ی ما را می‌داد و آمادگی‌اش را برای به رگبار بستن ما اعلام می‌کرد و طرفه آن که همه در دل با او بودیم و ستایش‌اش می‌کردیم. او صلابت خود را به رخ لاجوردی می‌کشید. و به این طریق ایمان به راهش را اعلام می‌کرد. او لاجوردی را تحقیر می‌کرد، نه ما را. حکم مرگ محتوم لاجوردی

و یارانش را می‌داد و نه ما را. در این نبرد نابرابر او پیروز میدان بود. اقتدارش را به رخ لاجوردی و همه مزدوران کشیده بود.^{۱۱۰} لاجوردی در خلال صحبت‌هایش، چندین بار گفت: من او را به خاطر صداقتش دوست دارم. او کسی است که تا آخرین لحظه با ما جنگیده و الان نیز از عقایدش دفاع می‌کند، این چیزی است که ما خواهان آن هستیم. ما می‌خواهیم پرده‌ی نفاق را بدریم. لاجوردی منظورش را به وضوح بیان می‌کرد. او می‌خواست زندانیان را بی‌سیر در مقابل خود داشته باشد تا راحت‌تر بتواند با تمرکز فشار روی آنان، مقاومت‌شان را در هم شکند. به خاطر دستگیری‌های زیاد و طیف گسترده‌ی زندانیان، امکان تمرکز روی همه‌ی زندانیان، با هدف شکستن آنان غیر ممکن بود. افراد می‌بایستی نشان کرده می‌بودند و چه بهتر این که خود در این امر پیش قدم شوند و راه را برای فشارهای بعدی هموار سازند. او می‌خواست حسین فقیهی را سمبلی سازد برای پیش‌برد هدف خود. او تحقیر خود به دست او را از پیش پذیرفته بود، تنها به این امید که دیگران را با این ترفند رذیلانه از کمین‌گاه خود بیرون کشد و آنان را به مصافی نابرابر فرا بخواند. حسین فقیهی در بهار ۶۱ در حالی که مشغول بازی در سالن ۶ آموزشگاه بود، نامش برای رفتن به جوخه‌ی اعدام خوانده شد و "شیرآهنکوه مرد" سرخوشانه و شاداب به سوی جاودانگی روانه شد و آسمان اوین یک دل سیر گریست چرا که "ابرها، پر بار از تاراج آفتابند و آتش".

۲۱

چند روز بعد از بسته شدن در اتاق‌ها، در حسینیه اوین گرد هم آمدیم. لاجوردی در پرسش و پاسخی داخلی شرکت کرد. در ابتدا گفت همان طوری که می‌دانید و از سوی ما نیز بارها عنوان شده، "فرمان عفو امام"^{۱۱۱} مشمول گروه‌های سیاسی نمی‌شود و نظر امام غیر "گروهک‌ها" بوده است. سپس با خنده‌ای کریه گفت: در ضمن بعضی از گفته‌ها و فرمان‌ها، تنها برای تبلیغات رادیو-تلویزیونی است، زیاد جدی نگیرید. سپس افزود: به لحاظ شرعی ما محدودیتی در رابطه با دروغ‌گویی به کفار نداریم و "شرع انور"^{۱۱۲} نیز دست ما را در این زمینه باز گذارده است. در پاسخ به سؤال فردی که پرسیده بود: در اتاق‌های سالن ۱ را کی باز خواهید کرد؟ گفت: بروید خدا را شکر کنید که سلول انفرادی به اندازه‌ی کافی نداریم و گرنه همه‌ی شما را به سلول انفرادی منتقل می‌کردیم، چون تنها سلول انفرادی چاره‌ی کار شماست.

110 پاسخ او تأیید اطاعت کورکورانه و... نبود. هر انسان مقاومی در آن لحظه پاسخ او را می‌داد. همه‌ی ما آرزو می‌کردیم پاسخ او چنان باشد. او زبان گویای ما بود. آنچه که ما می‌خواستیم فریاد کنیم و به هر دلیل نمی‌کردیم، او به نیابت از جانب ما فریاد می‌کرد. او روح مقاومت بود و همین او را دلنشین و دلربا می‌ساخت.

111 اشاره به فرمان عفو گسترده خمینی به مناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۶۰ است که عوام فریبانه دستور آزادی اکثریت زندانیان دستگیر شده را داده بود تا شب عید را در کنار خانواده‌هایشان به سر برند!

112 مجموعه‌ی دستورهای دینی که مراجع و بزرگان شیعه از قرآن و سنت و فرامین انمه استنباط کرده‌اند.

او با این دید و از این منظر بود که تمامی تلاشش را می‌کرد تا هر چه زودتر زندان گوهردشت را راه اندازی کرده و کار ساخت سلول‌های انفرادی آسایشگاه اوین را نیز به اتمام رساند. به زعم خودش، می‌خواست دسته-دسته زندانیان مقاوم را به آنجا فرستاده از آن طرف توابع دو آتشه تحویل بگیرد. لاجوردی تجربه‌ی زندان زمان شاه و بضاعت محدود و اندک خود و هم‌قطاران‌ش را در ارتباط با تحمل شرایط سلول انفرادی داشت و با تعمیم دادن آن به همه، تصور می‌کرد که بقیه نیز در سلول انفرادی مثل خودشان درمانده خواهند شد. اما زمانی بیش نپایید که به بطلان نظریه‌اش پی‌برد و پس از فرستادن نخستین گروه‌های زندانیان به سلول‌های انفرادی گوهردشت، از این تجربه دست کشید و تلاش کرد از طریق دیگری به خواسته‌هایش دست یابد که همانا شرایط جدید در قزل‌حصار و تشکیل قبر و قیامت و ... بود که در واقع مؤثرتر نیز بود. در همین دوران بود که یار غار او، حبیب‌الله عسکراولادی به اوین آمده و در حسینیه‌ی اوین از مظالم دوران ستم‌شاهی سخن گفت و از جمله مرثیه‌ای خواند مربوط به زجرهایی که در سلول انفرادی، آن‌هم فقط به مدت یک ماه، متحمل شده بود. او چنان از یک ماه به سلول انفرادی رفتن‌اش در زمان شاه سخن می‌گفت که گویی یکی از بدترین شکنجه‌ها را در موردش اجرا کرده بودند!

یکی از سؤال‌ها، مربوط به اعتراض هواداران سازمان فدائیان اکثریت نسبت به دستگیری و انتقال‌شان به اوین بود. آن‌ها مدعی بودند برای حفظ نظام به فعالیت پرداخته‌اند و جز خدمت به جمهوری اسلامی کاری انجام نداده‌اند و دستگیری خود را غیرقانونی و غیرمسئولانه می‌خواندند. در واقع، حق با آن‌ها بود. چرا که با بی‌مهری و حق‌ناشناسی رژیم مواجه شده بودند. لاجوردی با خونسردی گفت: امروز "فرخ" این‌جا بود، به خود او نیز تأکید کردم که نشست تشکیلاتی و کار تشکیلاتی در این شرایط ممنوع است و کسانی هم که از گروه شما دستگیر شده‌اند، حتماً مرتکب خلاف شده‌اند و ضوابط دادستانی را در این زمینه زیر پا گذاشته‌اند. لاجوردی ظاهراً از چنان صمیمیتی با فرخ نگهدار برخوردار بود که او را "فرخ"^{۱۱۳} می‌نامید. این صمیمیت‌ها به روزگاری بود که نوابوگن میهن در زیر ضربات کابل لت‌ویار می‌شدند و پیکر رنجورشان در مقابل جوخه‌های اعدام سوراخ-سوراخ می‌شد. فرخ نگهدار فارغ از هر دغدغه‌ای به اوین مراجعه می‌کرد و با "جلاد اوین" و "قصاب تهران" نشست و برخاست کرده و به تمشیت امور می‌پرداخت! درآورد آن که فردی با چنین سابقه‌ای امروزه نیز از در موعظه و هدایت مردم در آمده و بیرق "روشنفکری" و "عدالت طلبی" و "آزادی

113 وی از اعضای قدیمی گروه جزنی می‌باشد. در سال ۴۶ همراه با دیگر اعضای گروه جزنی دستگیر و در سال ۴۸ آزاد شد. پس از مدت کوتاهی دوباره دستگیر و تا سال ۵۶ در زندان به سر برد. وی پس از پیروزی انقلاب به همراه احمدغلامیان لنگرودی، قربان‌علی عبدالرحیم پور، علی کشتگر، مهدی فتاپور، جمشید طاهری پور و... در رهبری سازمان چریک‌های فدایی خلق قرار گرفتند. وی نقش اساسی در به اضمحلال کشاندن جنبش فدایی داشت.

خواهی" و "دمکراسی طلبی" را علم کرده است! بی‌گمان، باید برای رسیدن به چنان جایگاهی، خدمات شایانی تقدیم لاجوردی می‌کرد که از چنان حاشیه‌ی امنیتی برخوردار بود که به اوین رفت‌وآمد می‌کرد و گزندی به او نمی‌رسید. در آن روزگار، هویت کلیه‌ی کسانی که خود را هوادار سازمان اکثریت معرفی می‌کردند، از سوی دادستانی با سازمان اکثریت مورد بررسی قرار می‌گرفت. تماس مستقیم با رابط این سازمان برقرار بود. بسیاری از هواداران سازمان اقلیت برای مصون ماندن از مجازات، خود را "اکثریتی" معرفی می‌کردند. کار دست‌اندرکاران این سازمان از دادن چند اطلاعیه‌ی ساده بر علیه نیروهای مترقی و همراهی با رژیم خمینی گذشته بود. آن‌ها به متحدان اصلی رژیم مبدل شده بودند و در این رابطه از انجام هیچ کاری فروگذار نمی‌کردند. در ارگان رسمی و اطلاعیه‌های کمیته‌ی مرکزی سازمان فدائیان اکثریت به هوادارانشان رهنمود می‌دادند "همدوش و همراه با دیگر نیروهای مدافع انقلاب و مدافع جمهوری اسلامی"^{۱۱۴} هشیاری خود را به کار گیرند و "حرکات شبکه‌ی مزدوران امپریالیسم آمریکا را زیر نظر بگیرند و هر اطلاعی از طرح‌ها و نقشه‌های جنایت‌کارانه‌ی آنان به دست آورند، فوراً سپاه پاسداران و سازمان را مطلع سازند."^{۱۱۵}

لاجوردی همچنین در پاسخ به سؤالی گفت: "منافقین" هزار بار بدتر از آمریکا و ریگان هستند چرا که آن‌ها نبودند که بهشتی و ۷۲ تن را از ما گرفتند^{۱۱۶} بلکه این "منافقین کور دل" بودند که آن‌ها را به شهادت رساندند. "هشت شهریور" را به وجود آوردند و رجایی و باهنر را از ما گرفتند. این عمق کینه‌توزی او را نسبت به مجاهدین به خوبی بیان می‌کرد. او در بیان احساسش صادقانه عمل می‌کرد. این اعترافات و نظرات کشف در مورد مجاهدین و آمریکا از سوی لاجوردی در حالی انجام می‌گرفت که برای عوام‌فریبی، مجاهدین را در پرچم آمریکا پیچیده و به خاک می‌سپردند و از آنان به عنوان مهره‌های آمریکا و شیطان بزرگ نام می‌بردند و توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها نیز در این میان بیکار ننشسته و به سخیف‌ترین شکل عنوان می‌کردند:

سیاستی که امروز رهنمون عمل مجاهدین، اقلیت و ... است در ماهیت امر با سیاست جریان‌های شناخته شده چپ آمریکایی چون رنجبران و پیکار و کومله و نظائر آن و حتا کارهای باندهای تروریست ساواکی و سلطنت طلب تفاوتی ندارد^{۱۱۷}.

114 اطلاعیه کمیته‌ی مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران- اکثریت ۸ تیرماه ۶۰.

115 پیشین.

116 محمد حسینی بهشتی دبیرکل حزب جمهوری اسلامی مهم‌ترین مهره و سازمان‌دهنده‌ی اصلی سرکوب پس از انقلاب بود. به اشاره‌ی او برای بستن فضا و آخرین منافذ در بهار ۶۰ سیدرضا زوارهای و عده‌ای حزب‌اللهی به کانون وکلا حمله‌ور شده و آن‌جا را به تسخیر خود در آوردند و سپس به فرمان او لاجوردی دستور بسته شدن ۱۷ نشریه و روزنامه از جمله میزان و انقلاب اسلامی را که به بازرگان و بنی‌صدر نزدیک بودند داد و به این ترتیب پروژه‌ی حذف بنی‌صدر و سرکوبی گروه‌های سیاسی و یکپارچه کردن حاکمیت کلید خورد.

117 کار اکثریت شماره‌ی ۱۴۹، بیست و هشتم بهمن ۱۳۶۰.

لاجوردی سپس با بلاهتی کم نظیر که تنها از او سر می‌زند، گفت: جنگ ما تا رفع فتنه در جهان پایانی ندارد. ما بعد از شکست اتحاد شوروی و آمریکا و اروپا به سراغ کوبا و ویتنام می‌رویم و حکومت‌های آن‌جا را ساقط می‌کنیم. لاجوردی در واقع ماهیت عریان رژیم را عرضه می‌کرد. او همچون آندری ویشینسکی دادستان کل دوران استالین اعتقاد داشت زندانیانی که گناهکار بودن خود را انکار می‌کنند باید بی‌گناهی خود را به اثبات رسانند.

آن شب وی بار دیگر تکرار کرد که اعدام‌ها پشت بند ۴ انجام نمی‌گیرد و به سالن سر بسته انتقال یافته است. البته این عمل نه به واسطه‌ی نوع دوستی و کم کردن بار فشار روحی زندانیان، بلکه بر عکس برای مخفی نگاه داشتن تعداد اعدامی‌ها و جلوگیری از افشای تداوم جنایت‌های رژیم بود. با شمردن تیرخلاف‌ها می‌شد به تعداد قربانیان دست یافت و هم چنین دفعه‌های تیرباران در طول هفته نیز مشخص می‌شد. لاجوردی گاه و بی‌گاه خود میکروفون به دست گرفته به تهدید زندانیان می‌پرداخت و با سیاست‌های دادستانی را می‌شکافت و یا به سؤال‌های زندانیان پاسخ می‌داد. او پیش از این نیز مجبور شده بود به جنایت‌های بهزاد نظامی و تیم همراه او در زندان قزل‌حصار بپردازد. او ابتدا به تکذیب آن پرداخت اما با شهادت حسین سماواتیان مبنی بر سوراخ کردن گوشش توسط بهزاد نظامی و... در همان جلسه لاجوردی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته و مجبور به پذیرش آن شد ولی با خونسردی از آن به عنوان "از ماست که بر ماست" نام برد و گفت: این مسئله از طرف دادستانی مورد رسیدگی و پیگرد قرار گرفته است.

بهزاد نظامی یک زندانی کم سن و سال، ولی قوی هیکل هوادار مجاهدین بود که مجموعه‌ی خصلت‌های منفی در او جمع بود. وی با مأموریتی ویژه از سوی لاجوردی به قزل‌حصار اعزام گشته بود. بهزاد نظامی حتماً مستقل از حاج داوود و نمایندگانش عمل می‌کرد و یا این‌گونه وانمود می‌کردند. ولی شکی نبود که او گزارش کارهایش را تنها به لاجوردی می‌داد. بهزاد نظامی قبل از اعزام به قزل‌حصار، مدتی به عنوان نفوذی در بندها و سلول‌های مختلف آموزشگاه اوین گردانده شده و قربانیان زیادی را به زیر مهمیز لاجوردی کشانده بود. لاجوردی اعتماد ویژه‌ای به او و بی‌رحمی‌اش نسبت به قربانیان داشت. بهزاد نظامی کشف لاجوردی بود و لاجوردی به درستی به او اعتماد کرده بود. بهزاد نظامی نیز پتانسیل جنایت و دناقتی را که لاجوردی در او دیده بود، به بهترین صورت از قوه به فعل در آورده بود. وی دارای کابل، زنجیر و دستبند بود و برای مدتی چنان جو رعب و وحشتی در زندان قزل‌حصار به راه انداخته بود که زبان از بیانش قاصر است. کسانی که آن دوران را به خاطر می‌آوردند، از آن به عنوان یک "کابوس وحشتناک" نام می‌بردند.

او و مهرداد خسروانی و تیم همراهشان در حمام بند، زندانیان مورد نظرش را لخت

کرده و در حالی که آنان را به زیر آب سرد می‌انداخت، با شلاق و کابل به جانشان می‌افتاد و سپس آنان را مورد بازجویی دوباره قرار می‌داد. این کار هر شب تا صبح ادامه داشت. تصورش نیز سخت است، یک زندانی بی‌تجربیه‌ی کم سن و بیمار را مأمور بازجویی از افراد کرده باشند. تیغ در کف زنگی مست نهاده بودند. او هیچ حد و مرزی را به رسمیت نمی‌شناخت و هیچ درکی از بازجویی و این که فرد مورد نظر راست می‌گوید یا نه، نداشت. در پاره‌ای موارد موهای سر زندانی را تراشیده و در توالی ریخته و زندانی را مجبور به خوردن آن می‌کردند و در حداقل یک مورد که من از آن خبر دارم، به زدن آمپول هوا مبادرت کرده بودند. بهزاد نظامی از انحراف جنسی رنج می‌برد و هر بیننده‌ای به راحتی می‌توانست آثار عمیق کمبودها و عقده‌های روانی را در او مشاهده کند. حکمرانی این بیمار روانی و آن همه جنایت‌هایی که او و گروهش در زندان قزل‌حصار مرتکب شدند، به مدت ۲۰ روز ادامه داشت، یعنی از آذرماه تا دی ماه سال ۶۰. حاج داوود رحمانی، رئیس زندان قزل‌حصار مدعی بود که اطلاعی از اعمال بهزاد نظامی نداشته و به مجرد آگاه شدن از آن، وی را به مجازات رسانیده و ترتیب اعزام او را به اوین داده است. داستان بهزاد نظامی بسیار سر و صدا کرده و به رادیوها و محافل خارج از کشور نیز رسیده بود و مقامات رژیم را در محذوریت قرار داده بود. به همین دلیل، لاجوردی سعی می‌کرد تا اقتضاح به عمل آمده را جمع و جور کند و از دامنه‌ی پرفضیحت آن بکاهد. او مهرداد خسروانی را به صحنه آورد تا ادعا کند که آن‌ها هوادار مجاهدین بوده‌اند و طبق خط داده شده از سوی مجاهدین با این اعمال قصد خراب کردن چهره‌ی نظام و دادستانی انقلاب را داشته‌اند. بعدها مهرداد خسروانی نیز اسیر کینه‌توزی لاجوردی شد و به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

۲۲

تعدادی از پاسداران آموزشگاه و به ویژه سالن ۱ را بسیجیانی تشکیل می‌دادند که از روستای تیران از توابع نجف‌آباد اصفهان، به بهانه‌ی اعزام به جبهه‌های “جنگ تحمیلی” اما در واقع برای پاسداری در زندان، به اوین آورده شده بودند. آنان به شدت از سادگی روستایی رنج می‌بردند. برخی‌شان از آن چه که در اوین می‌گذشت و آنان تنها شاهد گوشه‌ای از آن بودند، تحت فشار بوده و خواهان اعزام به جبهه‌های جنگ بودند، اما مقامات زندان پاسخ داده بودند که این‌جا هم یکی از جبهه‌های جنگ است و با آن فرقی نمی‌کند و به هر حال ثواب رفتن به جبهه در نامه‌ی اعمال‌شان نوشته خواهد شد. یک دوره کتاب تاریخ هیجده ساله آذربایجان احمد کسروی در بند بود که زندانیان آن را به چند قسمت تقسیم و صحافی کرده بودند و در اتاق‌ها دست به دست می‌گشت. بعد از آن روزی که در اتاق‌های بند را بستند و رفت‌وآمد زندانیان را به اتاق‌های یکدیگر قطع کردند، عملاً دسترسی به دیگر بخش‌های کتاب غیرممکن شده بود. روزی مرتضی

علیزاده به یکی از پاسداران اهل تیران گفت: برو اتاق ۲۷ و بگو تاریخ هیجده سالگی را بدهند! پاسدار مزبور گفت: تاریخ هیجده سالگی کی هست؟ مرتضی نیز بی‌هیچ درنگی گفت: تاریخ هیجده سالگی پیغمبر! پاسدار مزبور برای این که نام کتاب از یادش نرود، درحالی که تکرار می‌کرد "تاریخ هیجده سالگی پیغمبر"، "تاریخ هیجده سالگی پیغمبر"، در اتاق را بست و رفت و در همین حال شلیک خنده در اتاق باریدن گرفت. مگر کسی می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. شب که پاسدار مزبور داشت ما را به دستشویی می‌برد، در راه به او گفتم: کتاب سفارش شده چی شد؟ با لحن عاجزانه‌ای گفت: آقا تو را به خدا ما را دنبال این کارها نفرست! کتاب را گرفتم ولی وقتی به یکی از اتاق‌های دیگر رفتم، بچه‌ها کتاب را در دستم دیدند و مرا دست انداختند و آن را گرفتند. از موضعی با من صحبت می‌کرد که گویی پسر ارباب ده‌شان هستم. آن‌ها به هیچ وجه با اوین و جریان عمومی آن هم‌خوانی نداشتند و به همین دلیل، به سرعت به روستاهایشان بازگشتند و تنها یکی از آن‌ها باقی ماند که در سال ۶۴ پاسدار آسایشگاه اوین شد. جالب این‌جاست که همین پاسدار، سال‌ها بعد، مأمور شده بود تا من را که چشم‌هایم بسته بود، به سلول انفرادی ببرد. به محض این که مرا به سلول راند، گفت: رو به دیوار بنشین! صدایش را فوراً شناختم. با یادآوری خاطرات گذشته نزدیک بود از خنده روده بر شوم. یادم آمد، اولین باری که آیفون را دیده بودم که زنگ می‌زد، آن را از روی دیوار برداشته و روی زمین نشسته بودم و گوشی را که صدا از طریق آن شنیده می‌شد، در مقابل دهانش قرار داده و تلاش می‌کرد تا از طریق آن صحبت کند.

هر بار که ما را به بهداری می‌برد، بچه‌ها او را به دنبال نخود سیاه می‌فرستادند و مشغول صحبت کردن می‌شدند. یک بار او سریع بازگشت و متوجه شد که دو تن از بچه‌ها چشم‌بندشان را بالا زده و مشغول صحبت هستند. دو نفر مزبور با دیدن وی به سرعت سرشان را روی زانویشان گذاشتند. او سر آن دو را از روی زانویشان بلند کرده و به شکل کودکانه‌ای گفت: دال لی! یعنی من دیدم شما چه کار می‌کنید و دوباره سرشان را روی زانویشان گذاشت و رفت!

بعد از گذشت چهار سال پیچیده شده بود. قبل از این که مرا به سلول بفرستد، می‌خواست رو دستی بزند. با لحن آمرانه‌ای در حالی که زبانش می‌گرفت، گفت: چاقوت را بده. نزدیک بود از خنده بترکم. گفتم چاقوکشی را ترک کرده‌ام برادر. دیگه چاقو دست نمی‌گیرم. پیش خودم گفتم خوب شد نگفت اسلحه‌ات را بده. از پاسخم رنجیده شد و مرا رو به دیوار نشانده و با لکنت زبان گفت: حرف زیادی نزن. بعد تلاش کرد قوانین سلول انفرادی را به من گوشزد کند. اما به جای قوانین سلول انفرادی، چگونگی استفاده از امکانات داخل سلول را توضیح داد. خواست به من یاد دهد که شیر دستشویی را چگونه باز می‌کنند! و بعد آفتابه را نشانم داد و طریقه‌ی استفاده از آن را آموزش داد. سرآخر هم گفت: هر وقت "برادر پاسدار" در را باز کرد، رو به دیوار بنشین. و در

حالی که تلاش می‌کرد بدجنسی به خرج دهد، پاره‌ای چند از قوانین آسایشگاه را هم گوشزد کرد. با سابقه‌ای که از وی داشتم، به هیچ وجه نمی‌توانستم جدی‌اش بگیرم و همه‌ی صحنه‌هایی که از وی در خاطر داشتم، پیش نظر می‌آمدند. علی‌رغم این که حوصله نداشتم، ولی با شنیدن صدای او کمی سرحال آمدم و نقبی به گذشته زدم و بدجنسی‌ام گل کرده، خواستم کمی سربه سرش بگذارم. مثل بچه مدرسه‌ای‌ها، انگشت اشاره را بلند کرده و گفتم: اجازه برادر! کیفی کرد، انگار تو آسمان‌ها پرواز می‌کرد. تا آن موقع کسی از او اجازه نگرفته بود. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: چیه؟ گفتم: کجا رفع حاجت کنم؟ توالت فرنگی را نشانم داده گفت: آنجا و بعد خودش روی آن نشست و نشانم داد. گفتم: نمی‌شه من را ببری جایی که توالت مسلمانی داشته باشه؟ گفت: نخیر! این‌جا زندان است، هتل که نیامدی. گفتم: آخه می‌ترسم اگر این‌جا کارم را بکنم، چون توالتش فرنگی است، نمازم قبول نشه، آن وقت ضامنش کیست؟ گفت: می‌خواستی منافق نشی تا قبول بشه. گفتم: راستش می‌ترسم یک موقع بیافتم توی توالت. دوباره گفت: تو که این قدر ترسوپی پس چرا رفتی منافق شدی؟ فکر کردم: عجب! پس هرکس می‌رود منافق می‌شود، حتماً باید آدم نترس و پردل و جرأتی باشد. در سلول را که بست از خنده ریشه می‌رفتم و کف سلول ولو شده بودم. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. نمی‌دانم اگر سلول را ترک نکرده بود، چگونه می‌توانستم، خودم را کنترل کنم. شانس آوردم که چشم‌هایم بسته بود و رو به دیوار نشسته بودم و صورتش را نمی‌توانستم ببینم و گرنه محال بود که بتوانم جلوی خودم را بگیرم.

۲۳

اوین به مانند یک کارخانه جنایتکارآفرینی عمل می‌کرد. آدمی اگر روند شکل‌گیری شخصیت یک پاسدار تازه مأمور به خدمت شده در اوین را در نظر بگیرد، به خوبی می‌تواند به نقش اوین در شکل‌گیری شخصیت جنایتکارانه‌ی افراد پی ببرد. پاسداری که تازه استخدام می‌شد، روزهای اول بسیار خجالتی بود. حرمت‌ها را حفظ می‌کرد و گاه از این که مجبور بود توالت و دستشویی را به سرعت خالی کند تا نوبت به اتاق بعدی برسد، خودش نیز در تنگی و فشار قرار می‌گرفت. همین پاسدار بعد از گذشت تنها چند هفته، به چنان دژخیمی بدل می‌شد که در بعضی موارد، دست بقیه را از پشت می‌بست. یک پاسدار بود که تازه استخدام شده بود. روزهای اول در اتاق را که باز می‌کرد، می‌گفت: "سلام بما صبرتم و فنعم عقبی الدار" یعنی "سلام بر شما که صبر کردید، پس از نعمت‌های جهان دیگر برخوردار خواهید شد." بیچاره سلام اولش را می‌فهمید چه معنی می‌دهد، ولی معنی بقیه عبارت را نمی‌فهمید. اگر می‌دانست، هیچ‌گاه این جمله را در حق ما زندانیان ادا نمی‌کرد. سه هفته طول کشید تا این پاسدار تازه وارد به شخص دیگری مبدل شود. هر چند انسان‌ها دائماً در معرض انتخاب هستند و هر فردی می‌تواند

به سرعت به منجلاب فرو افتد و یا از آن بیرون آید، اما چیزی که همیشه ذهن مرا به خود مشغول می‌سازد، این است که: کسانی که در منجلاب‌رفتگان را لعن و نفرین می‌کنند، اگر در موقعیتی مشابه قرار می‌گرفتند، آیا خود مبادرت به انجام آن کارها نمی‌کردند؟ آیا شانس و تصادف و اقبال و یا به نوعی تقدیر، در این موارد مؤثر نیستند؟

۲۴

یکی از نکات به یاد ماندنی و در عین حال منحصر به فرد در تاریخ معاصر ما، اعلام روزهای ملاقات زندانیان اوین و قزل‌حصار از طریق برخی روزنامه‌ها، مانند کیهان، اطلاعات، جمهوری اسلامی و آزادگان بود. خانواده‌های زندانیان و همچنین خود زندانیان این مهم را باید از طریق اطلاعیه دادستانی انقلاب که در نشریات عمومی کشور چاپ می‌شد، دنبال می‌کردند. پدیده‌ی منحصر به فرد فوق به خوبی نشانگر ابعاد همه‌جانبه‌ی سرکوبی است که اقشار جامعه را در بر گرفته بود. تمامی افراد جامعه باید از میزان سبوعیت و وحشی‌گری رژیم مطلع می‌شدند تا بذر وحشت و اضطراب در همه‌ی اجتماع و در روان افراد کاشته شود. اولین بار در آموزشگاه اوین به ملاقات خانواده‌ام رفتم. هر ماه با اشتیاق روزنامه‌ها را کنترل می‌کردیم تا تاریخ ملاقات بعدی را متوجه شویم.

۲۵

چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱، وحید سعیدی نژاد سه روز و دو شب بود که به بازجویی رفته بود و هنوز بازنگشته بود و همه‌ی بچه‌ها و به ویژه من در بیم و هراس به سر می‌بردیم که چه بر سر او آمده است؟ وی را از بیرون می‌شناختم و می‌دانستم که لو نرفته است. وحید در اول مردادماه سال ۶۰، یک روز قبل از انتخابات ریاست جمهوری، تحت عنوان مشکوک به داشتن فعالیت سیاسی دستگیر شده بود و بالاخره در بهمن ماه سال ۶۰ پاره‌ای از فعالیت‌هایش لو رفت. در همان حدی که لو رفته بود، بازجویی پس داده و سپس در اسفندماه به دادگاه رفته و به پنج سال زندان محکوم شده بود. می‌گفت: اوایل که دستگیر شده بودم، تحت تأثیر فیلم "فرار بزرگ"، هر شب خواب فرار از زندان را می‌دیدم. در روزهای آخر فروردین، روزی یک نفر به شکل "کوکلوس کلان"^{۱۱۸} به اتاق‌مان رجوع کرده و وحید را به نام مستعارش صدا کرد. چند سؤال کوتاه از او پرسید و بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد، دور شد. وحید آهسته

118 کوکلوس کلان‌ها، به گروهی از نژادپرستان و ضد رنگین‌پوستان آمریکایی می‌گفتند. آن‌ها هنگام حمله به افراد و یا آتش‌زدن خانه‌های رنگین‌پوستان، با ملحفه‌ای سفید، سر و صورت و بالاتنه‌ی خود را می‌پوشاندند که شناخته نشوند. توابع در زندان نیز برای عدم شناسایی از چنین شیوه‌ای استفاده می‌کردند.

درگوشم گفت: فکر می‌کنم بازجویم بود، اسم مستعار من و حسین ابریشمچی^{۱۱۹} را بر زبان آورد. روز دوم اردیبهشت وحید را برای بازجویی صدا زدند و من از همان موقع دل توی دلم نبود.

این بار بازجویان به موضع او در تشکیلات پی برده بودند و وی را به شکلی انتقامی می‌زدند. اگر روزهای اول وی را شناخته بودند، اطلاعات ذی‌قیمتی داشت ولی حالا بعد از سپری شدن ۱۰ ماه، همه‌ی آن‌ها تقریباً سوخته بودند. اواخر شب او را در حالی که به شدت شکنجه شده بود، به اتاق بازگرداندند تا روز بعد به انفرادی‌های ۳۲۵ انتقال دهند. ظاهراً به علت مشکلات اداری و یا نبودن جا، وحید را در ۳۲۵ نپذیرفته و دوباره او را به آموزشگاه باز پس فرستاده بودند. آسایشگاه هنوز به بهره برداری نرسیده بود و سلول‌های انفرادی ۲۰۹ نیز متعلق به سپاه پاسداران بود و مدیریتی جدای از دادستانی داشت. صورت و پاهای وحید بر اثر شکنجه، به شدت متورم شده بودند و همه‌ی پشتش یک‌تکه سیاه و کیود شده بود. گفت: خیلی تلاش کردم که بتوانم در زیر هشت درست راه بروم تا دوباره مرا به نزد شما بفرستند تا ببینم فردا چه پیش می‌آید. غروب نام وی را به همراه دیگر زندانیانی که به دادگاه رفته و حکم گرفته بودند، از بلندگوی اتاق‌های آموزشگاه خوانده و اعلام کردند که روز بعد، ساعت هفت صبح جهت انتقال به قزل‌حصار، با کلیه وسایل‌شان آماده باشند. در حالی که پشت او را روغن می‌مالیدم، گفتم: به نظرم بهتر است قبل از این که متوجه شوند، به قزل‌حصار بروی. تا بفهمند و بخواهند تو را بازگردانند، چند روزی طول می‌کشد و زخم‌هایت کمی بهتر خواهند شد. من به هیچ چیزی در آن لحظه‌ها فکر نکرده بودم و تنها تحت تأثیر زخم‌ها و جراحاتی که سراسر بدنش را پوشانده بود، قرار گرفته بودم و این‌که فرصتی پیش‌آید تا اندکی استراحت کند، نهایت آرزویم بود. لختی فکر کرد و بعد از مدتی بالا و پایین کردن مسئله، تصمیمش را برای رفتن به قزل‌حصار گرفت. روز بعد، اول وقت همراه با بقیه زندانیانی که حکم گرفته بودند، برای انتقال به قزل‌حصار اتاق را ترک کرد. تلاش ابتدایی او این بود که کسی متوجه تورم بسیار زیاد صورتش نشده و به لنگیدن او به هنگام راه رفتن، پی نبرد. بلافاصله بعد از عزیمتش، پاسدار بند به اتاق‌مان رجوع کرده و نامش را برای رفتن به بازجویی خواند. بازجویی پیگیر کار بود که هر چه زودتر دوباره او را به زیر شکنجه ببرند.

من به عنوان مسئول اتاق، به پاسدار گفتم: همین الان آمدند دنبالش و او را بردند. او فکر کرد پاسدار دیگری، زودتر از او آمده و وحید را به بازجویی برده است. من نگفتم به قزل‌حصار رفت. فقط به این اکتفا کردم که بردنش مطمئن نبودم آن‌ها زندان را ترک کرده باشند. نیم ساعت بعد پاسدار دیگری مراجعه کرده و او را جهت رفتن به بازجویی صدا زد. من با حالتی طلبکارانه از این که یک بار توضیح داده‌ام، دوباره

همان پاسخ را دادم. تا حوالی ظهر دو بار دیگر نیز همین سناریو را تکرار کردم تا آخر سر، قاسم کبیری، از مسئولان آموزشگاه خود به دنبال او آمد. با عصبانیت و فحش و بد و بی‌راه، مرا از اتاق بیرون کشیده و گفت: این منافق کجاست؟ من با خونسردی گفتم: بابا چه می‌دانم، خودتان اسمش را برای قزل‌حصار خواندید و با بقیه رفت. حتماً در میان آن‌ها است، چرا این جا دنبالش می‌گردید؟ با ناراحتی فریاد زد: چرا از صبح تا حالا این را نمی‌گویی؟ خودم را به نفهمی زده و گفتم: چی را نمی‌گویم، پاسدار می‌گوید وحید سعیدی نژاد. من هم می‌گویم آمدند دنبالش و رفت. بیشتر از این چه بگویم؟ فکر می‌کردم اتوبوس منتظر اوست، خوب می‌روند توی اتوبوس و آن‌جا پیدایش می‌کنند. چه می‌دانم تو او را برای جای دیگری می‌خواهی؟ جوابی نداشت. فهمیدم وحید به سلامت از اوین خارج شده است. تا ماه‌ها موضوع را پیگیری می‌کردم، ولی گویا از آوردن او منصرف شده بودند. حتی خود وحید هم نمی‌دانست که در این میان چه اتفاقی افتاده بود که او را دیگر از قزل‌حصار برنگردانند. در عوض یک سال و نیم بعد در آبان ۱۳۶۲ او را به اوین آورده و در چندین شعبه بازجویی شکنجه‌اش کردند.

۲۶

در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، از صبح جنب وجوش خاصی در اوین حکم‌فرما بود و پاسداران ابایی نداشتند که بگویند درگیری‌های گسترده‌ای در سطح شهر با نیروهای مجاهدین شروع شده است. دامنه‌ی درگیری‌ها به قدری گسترده بود که بخشی از شمال شهر را نیز در بر گرفته بود و خبر آن در سطح شهر نیز پیچیده بود.

بعد از ظهر موسوی یکی از پاسداران آموزشگاه گفت: پسرعمویش در درگیری صبح همان روز با مجاهدین، کشته شده است. رادیو و تلویزیون رژیم نیز پوشش خبری وسیعی به درگیری‌های فوق داده بود. غروب همان روز مشخص شد که ده‌ها تن از ارزنده‌ترین کادرهای مجاهدین، از جمله محمد ضابطی، مسئول بخش اجتماعی سازمان مجاهدین خلق در خلال درگیری‌ها به شهادت رسیده‌اند.¹²⁰

چند هفته بعد در برنامه "آرشیو هفته" که عصر جمعه از سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد، صحنه‌ای را که در آن پاسداران با شلیک "آرپی‌جی‌هفت" موفق به انهدام یکی از پایگاه‌های مجاهدین شده بودند، نشان داد. ظاهراً این اولین بار بود که نیروهای رژیم از سلاح‌های نیمه سنگین برای مقابله با پایگاه‌های مجاهدین در سطح شهر و مناطق

120 در روزهای ۱۲ و ۱۹ اردیبهشت ده‌ها تن از ارزنده‌ترین کادرهای بخش اجتماعی مجاهدین در درگیری با نیروهای رژیم به شهادت رسیدند، از جمله: محمدضابطی، قاسم باقرزاده، احمد کلاه‌دوز، فضل‌الله تدین، سوسن میرزایی، حمید خادمی، پری یوسفی، حمید جلال‌زاده، حسن صادق، نصرت میرزایی، فائزه بهاری جوان، فاضل مصلحتی، فرشته از هدی، نانمه عمرانیان، زکیه محدث، مهری خانبانی، مهین خبابانی، سعید منبری، محمد توانانیان فرد، حسین جنتی، نسرین مسیح، مریم شفایی، حسن رحیمی، علی انگبینی، عالیه بازرگان، تاجی مهدوی، تقی اوسطی، غلامعلی صادقی نیستانی، محمد تقی آسیم، حسین جلیلی پروانه، عباس همایون‌نژاد، امیر هوشنگ آق‌بابا.

مسکونی استفاده می‌کردند. تا آنجایی که می‌دانم، به جز حسین امیرپناهی تقریباً کسی در این حادثه زنده دستگیر نشده بود. وی محافظ و یا همراه فضل‌الله تدین^{۱۲۱}، یکی از کادرهای ارزنده مجاهدین بود. فضل‌الله زخمی شده و حسین در تلاش برای نجات جان وی بود. او با مشقتی تمام فضل‌الله را به خیابان رسانده و برای گریختن از مهلکه، به دنبال راه چاره‌ای بود. فضل‌الله چندین بار به او فرمان می‌دهد که وی را رها کرده و جان خود را نجات دهد، اما با مخالفت حسین روبه‌رو می‌شود. وی هنگامی که با مقاومت حسین مواجه می‌شود، در حالی که حسین او را بر دوش خود حمل می‌کرده، تیر خلاص خود را می‌زند و حسین را در مقابل عمل انجام شده قرار می‌دهد. حسین، گریزان خود را به خانه‌ای در همان حوالی رسانده و در یک منبع گازوئیل پنهان می‌شود. نیروهای رژیم همی منطقه را محاصره کرده و به خانه‌ی مورد نظر می‌رسند و اثر خون را روی منبع دیده و با انداختن گاز بی‌هوش کننده، وی را در حالی سیانورش را هم خورده بود، زنده دستگیر می‌کنند. پس از دستگیری، حسین را به زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسایی می‌برند و او یکی از حماسی‌ترین مقاومت‌های تاریخ اوین را از خود نشان می‌دهد. حسین در همان سال در حسینیه‌ی اوین محاکمه شده و به اعدام محکوم می‌شود. در خلال محاکمه، شجاعانه از مجاهدین دفاع می‌کند و در اسفند ۱۳۶۱ جاودانه می‌گردد. رژیم این بار اشتباه ۱۹ بهمن را تکرار نکرد. علی‌رغم این که ضربه‌ی بسیار مهمی را به مجاهدین وارد کرده بودند و می‌توانستند در تکمیل ضربه‌ی ۱۹ بهمن، به رجزخوانی بپردازند، ولی از بردن زندانیان جهت تماشای پیکرهای شهیدان ۱۲ اردیبهشت خودداری کردند. چرا که به وضوح تجربه کرده بودند که بردن زندانیان به بالای سر پیکرهای شهیدان ۱۹ بهمن، برخلاف انتظار اولیه‌ی آنان، تأثیرات عمیقی روی زندانیان گذاشته و عزم آنان را در جهت مبارزه با رژیم جزم‌تر کرده و انگیزه بیشتری در زندانیان پدید آورده بود.

حمید خلیلی یکی از تواب‌های اوین که در قسمت جهاد کار می‌کرد، بعدها فاش کرد که وی را برده و پیکر شهیدان ۱۲ اردیبهشت را به وی نشان داده بودند. حمید خلیلی تعریف می‌کرد اکثراً دست و صورت نداشتند. چرا که نارنجک‌هاشان را در مقابل صورت‌هاشان منفجر کرده بودند تا پاسداران نتوانند آنان را شناسایی کنند. لاجوردی دستور داده بود تا لباس‌های عده‌ای از زنان را در آورند و مدعی شده بود که آنان را در همین حالت دستگیر کرده‌اند. حمید خلیلی در حالی که فحش می‌داد، می‌گفت: خجالت نمی‌کشند، کسی را که ساعت‌ها جنگیده و این‌گونه برای عدم شناسایی‌اش نارنجک روی صورتش کشیده، مدعی می‌شوند که با لباس زیر پشت تیربار نشسته بوده است! در هر

121 روایت‌های گوناگونی در ارتباط با فرد زخمی در دست است. مسعود امیرپناهی برادر حسین، در این رابطه به نقل از شنیده‌هایش می‌گوید، فرد مورد نظر قاسم باقرزاده بوده است. من نام افراد دیگری از جمله خود محمد ضابطی را نیز شنیده بودم.

صورت وقاحت و بی‌شرمی و کینه‌جویی حیوانی لاجوردی تمامی نداشت. بعدها اکبر پریزانی یکی از زندانیان مجاهد برایم تعریف کرد وی از لای در یکی از اتاق‌های بهداری اوین شاهد بوده که پاسداران با گرفتن موی سر شهدای ۱۲ اردیبهشت، پیکرهای آنان را در حالی که خون از آن‌ها می‌رفت، روی زمین می‌کشیدند و دیوانه‌وار دکتر شیخ‌الاسلام زاده را صدا می‌زدند تا در صورت امکان کاری صورت دهد.

۲۷

بعد از پیروزی‌های متوالی نیروهای سپاه، بسیج و ارتش در جبهه‌های جنگ و عقب نشینی نیروهای عراق از مناطق اشغالی، مقامات زندان و لاجوردی نیز دست به تعرضی جدید زده، اعلام کردند که خواندن سرود "حمینی ای امام" از سوی زندانیان، به هنگام رفتن به هواخواری، اجباری است. روزهای اول، بچه‌ها با مسخره کردن پاسداران، مدعی می‌شدند که سرود را از حفظ نیستیم و باید آن را از روی متن بخوانیم. باقر عسگری و برادرش دو تن از تواب‌های اوین که پدرشان از رؤسای کمیته بود، در این رابطه از همه فعال‌تر بودند. بالاخره مسئولان زندان مجبور شدند که سرود را روی تابلوهای بزرگ نوشته و هر بار پاسداری آن را همراه خود آورده و در اختیار زندانیان قرار دهد تا آن را از رو بخوانند. یک بار یکی از پاسداران که فراموش کرده بود تابلو را بیاورد، از ما خواست سرود را از حفظ بخوانیم. بچه‌ها مدعی شدند که متن سرود را به خاطر نمی‌آورند. پاسدار مزبور ناگزیر راضی شد هر مقداری از آن را که به یاد داریم بخوانیم. باز بچه‌ها مدعی شدند که هیچ بخشی از آن را به یاد ندارند و او متعجبانه گفت: چطور سرودهای سازمان‌تان یادتان است ولی این سرود را که این همه خوانده‌اید، یادتان نیست؟ بچه‌ها در پاسخ گفتند: به علت تغزیر دچار فراموشی شده‌ایم و دست خودمان نیست! پس از این اتفاق مجبور شدند تابلوهای مزبور را پلاستیک کشیده و در حیاط‌های آموزشگاه نصب کنند. همه‌ی اتاق‌ها مراسم سرودخوانی اجباری را اجرا می‌کردند. همیشه تعدادی در اتاق‌ها یافت می‌شدند که می‌خواستند به هر دلیل که غالباً به خاطر ترس و جبن و... نبود، سرود را بخوانند. به همین دلیل صف سرودخوانی همیشه شکل می‌گرفت، هر چند تنها تعدادی می‌خواندند و بقیه تماشاگر بودند.

از نکات جالب این سرودخوانی این بود که سرود به شکل بسیار خسته کننده و با لحنی حاکی از عدم تمایل و بریده - بریده و با صدایی پایین خوانده می‌شد. اما یکبار، وقتی که به جمله‌ی "ای مجاهد ای مظهر شرف، ای گذشته ز جان در ره هدف" می‌رسیدند، تغییر حالت داده و با صدایی رسا و به شکل کوبنده‌ای آن را اجرا می‌کردند. پاسداران نمی‌توانستند خشم‌شان را از این موضوع پنهان کنند ولی از طرفی کاری از دست‌شان نیز ساخته نبود. چرا که بچه‌ها در حال سرودخوانی بودند و این بخشی از سرود مزبور بود! شاید بعضی‌ها سرود را به عشق همین یک جمله می‌خواندند. بالاخره مسئولان

زندان این مسئله را نتوانستند تحمل کنند و اعلام کردند که این بخش از سرود "خمینی ای امام" حذف شده و کسی حق خواندن آن را ندارد. به همین دلیل مجبور به تعویض تابلوها شدند.

یکی دیگر از اقدامات لاجوردی، مجبور کردن زندانیان سالن ۶ آموزشگاه (بند مخصوص زندانیان کم سن و سال) به انجام ورزش صبحگاهی بود. روزها، ساعت شش و سی دقیقه آن‌ها را به زور از خواب بیدار کرده و به حیاط زندان آورده و به میانه‌داری یک پاسدار، آنان را مجبور به نرمش کردن می‌کردند. هدف اصلی لاجوردی از این کار، نرمش کردن زندانیان کم سن و سال نبود، بلکه خرد کردن و شستشوی مغزی آن‌ها بود. حرکات ورزشی همراه با نام بردن از کشته‌شدگان رژیم، به شکل زیر انجام می‌گرفت:

یک، دو، سه، بهشتی/ یک، دو، سه، رجایی/ یک، دو، سه، باهنر/ ...

تواب‌ها نیز مواظب بودند که افراد نام کشته‌شدگان را به خوبی و تمام و کمال ادا کنند!

۲۸

در تیرماه ۱۳۶۱ و مقارن با سالگرد مجازات کجویی توسط کاظم افجه‌ای، یکی از پاسداران هوادار مجاهدین که به شکل نفوذی در زندان اوین مشغول به کار شده بود، لاجوردی در "سیمای اوین" ظاهر شده و در محلی که کاظم مبادرت به مجازات کجویی کرده بود، به شرح ماقوع پرداخت: به علت گرما، دادگاه را در فضای باز، در کنار استخر اوین^{۱۲۲} برگزار کرده و در حال محاکمه کردن تعدادی از زندانیان بودیم که ناگهان کاظم افجه‌ای در حالی که شعار می‌داد، به سوی ما نزدیک شد. ما هر یک به سویی دویدیم. لاجوردی در حالی که درختی را نشان می‌داد، ادامه داد: من در پشت این درخت سنگر گرفتم و محمد کجویی هم به سوی افجه‌ای یورش برد تا جلوی اقدام او را بگیرد. به نظرم از آنجایی که کجویی کشته شده بود، لاجوردی با بقیه‌ی همکارانش تلاش می‌کردند تا چهره‌ای قهرمانی از وی بسازند. کما این که از پاسدار ابوالقاسم دهنوی نیز که در جریان ۱۹ بهمن کشته شده بود، چنین کرده و گفته بودند که دهنوی رفته بود تا مصطفی، فرزند اشرف و مسعود رجوی را که در میان آتش طرفین بی‌دفاع و سرگردان مانده بود، نجات دهد اما با تیراندازی مجاهدین کشته می‌شود! این ادعا در حالی مطرح می‌شد که مدافعان پایگاه تا پایان درگیری، مصطفی و دیگر کودکان را در وان حمام پایگاه مزبور قرار داده و در حمام را بسته بودند.

کجویی، یکی از منفورترین عناصر رژیم بود که حتا در فاز سیاسی نیز از شکنجه و آزار و اذیت زندانیان دست بر نمی‌داشت. وی گاهی وقت‌ها، در حالی که چکمه به پا

122 استخر قدیم زندان در منطقه‌ی خوش آب و هوای اوین و در میان درختان سر به فلک کشیده‌ی چنار واقع شده بود.

می‌کرد، به همراهی پاسدارانش به بندها هجوم آورده و زندانیان را مورد ضرب و شتم قرار می‌داد. متأسفانه سلاح کلاشینکوف کاظم افجه‌ای را از او گرفته بودند و وی تنها به یک سلاح کمری مجهز بود که مجاهدین در اختیارش گذاشته بودند و از سوی دیگر به علت برانگیختگی قبل از انجام مأموریت، شروع به دادن شعار و خواندن حکم اعدام جانیان می‌کند که باعث هشیاری و واکنش آنان می‌شود. وگرنه بعید نبود که در همان عملیات، لاجوردی و گیلانی نیز کشته شوند. لاجوردی بقیه‌ی ماجرا را تعریف نکرد.^{۱۲۳} کاظم افجه‌ای پس از انجام عملیات دستگیر شده و جهت بازجویی به طبقه‌ی دوم دادستانی برده می‌شود. قبل از عملیات، پای کاظم شکسته بود و برای مدت زیادی در گچ بود و به همین علت در هنگام عملیات، از تحرک و ورزیدگی بدنی مناسبی برخوردار نبود. با این همه وی از یک فرصت استفاده کرده و از طبقه‌ی دوم دادستانی به پشت‌بام رفته و از آنجا خود را به پایین پرتاب می‌کند و پاسداران به سرعت پیکر بی‌هوش او را به بیمارستان سعادت‌آباد که در نزدیکی اوین است، منتقل می‌کنند. معالجات در مورد وی مؤثر نبوده و پس از مدتی در بیمارستان به شهادت می‌رسد.

۲۹

خواهان تو، دل به مهر گردون نهد
لب بر لب این کاسه پر خون نهد
در دایره اهل وفا- چون پرگار-
گر سر بنهد، پای بیرون نهد¹²⁴

از زمانی که در اتاق‌های سالن ۱ را بستند، ارتباط ما با اتاق ۲۳، اتاق مجاورمان، از طریق سوراخ‌های پرز برق که دو اتاق را به هم مرتبط می‌کرد، انجام می‌گرفت. وجود پرزهای برق در سالن‌های آموزشگاه به این دلیل بود که این سالن‌ها در اصل به عنوان زندان ساخته نشده بودند. اغلب وقت‌ها من با علیرضا یوسفی از این طریق صحبت می‌کردم. علیرضا ایمان و اعتقاد عجیبی به راهش داشت. بیش از هر کس، آن روزها به وی تکیه داشتم. همیشه زیر گوشم این شعر نیما یوشیج را زمزمه می‌کرد:

123 حاج احمد قدیریان معاون لاجوردی در خاطراتش فاش ساخت که صبح روز هشتم تیر، کاظم افجه‌ای قصد به رگبار بستن ۲۴ تن از حکام شرع و مسئولان دادستانی از جمله لاجوردی، قدوسی، گیلانی، قدیریان و ... را که در دادسرا تشکیل جلسه داده بودند داشت. اما از آنجا که به خاطر گزارش‌های احمدرضا کریمی از قبل به او مشکوک بودند صبح همان روز اسلحه‌ی کلاشینکوف وی را می‌گیرند. رجوع کنید به خاطرات حاج احمد قدیریان، صفحه‌های ۱۸۱-۱۸۲، تدوین: سیدحسین نبوی، محمدرضا سرابندی، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول.

124 ابوسعید ابوالخیر. متولد مهنه خراسان (۳۵۷-۴۴۰) بعد از تحصیلات مقدماتی در زادگاه خود، مرو، طریقت آموخت. او در زمره‌ی نخستین سخنگویان فارسی زبان تصوف است. "اسرار التوحید" مجموعه‌ای از گفتارها، قطعه‌ها و رباعی‌های نغز صوفیانه ابوسعید است که از جمله شاهکارهای انکارناپذیر نثر پارسی است.

ای فسانه! خسانند آنان

که فرو بسته ره به گلزار

با آن که پرونده‌اش سنگین بود و هیچ امیدی به زنده ماندن نداشت، تلاش می‌کرد که زندگی و امید را در جان و روان کسانی که در مجاورتش بودند، بدمد. ورد زبانش شعر زیبایی حافظ بود:

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست

بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

مدتی بود که با اتاق ۲۳ تماسی نداشتیم. چون چهار نفر زندانی را از سالن ۶ به اتاق ما منتقل کرده بودند و ما هنوز نسبت به وضعیت آن‌ها شناختی نداشتیم و جانب احتیاط را رعایت می‌کردیم. در یکی از روزهای اواخر تیرماه، هنگامی که گفت‌وگو از طریق پریز را دوباره آغاز کرده بودیم، به فردی که پشت خط بود، گفتم: لطفاً علیرضا را صدا کن! می‌خواهم با او صحبت کنم. پاسخی نیامد. کمی صبر کردم. پس از چند لحظه، فردی که پشت خط بود، بریده- بریده گفت: علیرضا چند شب پیش اعدام شد! مثل برق‌گرفته‌ها به عقب پریدم. انگار خون در رگ‌هایم خشک شد. کاشکی می‌توانستم برای آخرین بار او را ببوسم. این حادثه‌ی تلخ چنان روی من اثر گذاشت که دیگر نتوانستم به پریز برق نزدیک شوم. در واقع این آخرین تماس من از طریق پریز برق بود.

۳۰

هنوز از غم علیرضا به در نیامده بودم که علی‌محمد محبوب هم از میان‌مان رفت. صورت گندم‌گونش، با عینکی که به چشم داشت، به گاندی شبیه بود و برای همین علی‌گاندی صدایش می‌کردند. اهل جهرم بود و دانشجوی مجتمع مدیریتی ونک، وابسته به دانشگاه هاروارد امریکا که بعد از "انقلاب فرهنگی" با ادغام چند مؤسسه‌ی آموزشی دیگر "دانشگاه علامه طباطبایی" را به وجود آوردند. به همراه علی قناعت‌پیشه، از بنیان‌گذاران انجمن هواداران مجاهدین در جهرم بود و در جنبش دانشجویی نیز در ارتباط با هم کار می‌کردند. علی‌گاندی ارادت و دل‌بستگی ویژه‌ای به علی قناعت‌پیشه داشت. او می‌گفت: حاضر بودم بارها به جای او اعدام شوم. علی‌گاندی پرونده‌ی سبکی داشت. روزی او را به بازجویی فرا می‌خوانند. بازجوی او را به فردی نشان داده و می‌پرسد: همین است؟ علی نه چهره‌ی آن فرد را می‌بیند و نه صدایش را می‌شنود. بازجو به علی می‌گوید: همه‌ی موارد پرونده‌ات را می‌دانم و بلوف نیز نمی‌زنم، پس هر چه را که می‌دانی، بگو تا بفرستم به دادگاه. علی هم پاسخ می‌دهد: همه‌ی مواردی را که می‌دانستم، گفته‌ام و چیز تازه‌ای ندارم. بازجو به او ۴۸ ساعت فرصت می‌دهد تا فکرهایش را کرده و سپس هر چه را که می‌داند، اعتراف کند. بازجو تهدید می‌کند: اگر راستش را نگوئی، بعد از خوردن ۲۰۰ ضربه کابل، هر آن‌چه را که کتمان کرده‌ای،

خودم یک به یک برایت خواهم گفت. اما علی از آنجایی که همچنان تصور می‌کند که بازجویی دارد بلوف می‌زند، از گفتن حقایق سرباز می‌زند. بعد از تحمل ۲۰۰ ضربه کابل، بازجو او را با علی قناعت‌پیشه روبه‌رو می‌کند. علی قناعت‌پیشه، در واقع مدت زمانی می‌شد که همکاری گسترده‌ای را با رژیم شروع کرده و تا جایی پیش رفته بود که حتی به بازجویی از دیگر زندانیان نیز می‌پرداخت. ولی رژیم هیچ‌گاه از او بطور علنی استفاده نکرده بود و از او مصاحبه‌های معمول و رایج آن دوران را نیز نگرفته بود. تنها یک بار اشاره‌ای به نام او در یکی از مصاحبه‌ها شده بود. قناعت‌پیشه در لو دادن پیشینه و کارنامه‌ی تشکیلاتی علی‌گاندی، از هیچ چیزی، حتی مسائل خانوادگی او نیز فروگذار نکرده بود. علی‌گاندی می‌گفت: اگر خودم می‌خواستم در مورد فعالیت‌های سیاسی‌ام، داوطلبانه و آزادانه بنویسم، باور کن به این تکمیلی که او نوشته بود، نمی‌توانستم بنویسم.

علی‌گاندی در رابطه با این مسئله، چنان ضربه‌ی روحی‌ای می‌خورد که تا چند روز از زیر پتو بیرون نمی‌آید. به شدت به هم ریخته بود. حکم سرداری را داشت که از پشت خنجر خورده بود. بعداً هرگاه خاطره‌ی آن روز را بازگو می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. عاقبت علی‌گاندی در تیرماه ۱۳۶۱، به دادگاه رفت و سپس به سرعت اعدام شد.

۳۱

یکی دیگر از بچه‌های اتاق به نام مقصود بابرام‌زاده، پانزده ساله، هوادار «اقلیت» بود که در تظاهرات مسلحانه‌ی ۱۶ شهریور ۶۰ مجاهدین شرکت کرده و با کلاشینکف دستگیر شده بود. او را به همراه سه نفر دیگر از سالن ۶ آموزشگاه به اتاق ما منتقل کرده بودند. با این‌که سنی نداشت، اما از روحیه‌ی خیلی خوبی برخوردار بود و ککش هم نمی‌گزیید. انگار نه انگار که اسلحه، آن‌هم از نوع مسلسل در پرونده‌اش ثبت شده است. سراپا شور و نشاط و انرژی بود. به دادگاه رفته بود و منتظر دریافت حکم بود. ساده بود و بی‌دریغ. چقدر تلاش می‌کرد که به ما ثابت کند که قبل از دستگیر شدن، سیگار می‌کشیده است و به همین دلیل باید در سلول، جیره‌ی ویژه‌ای برایش در نظر بگیریم. هنوز فراموش نمی‌کنم که چگونه با اولین پُکی که به سیگار زد، سخت به سرفه افتاد. بعدها همین شده بود دست‌مایه‌ی بچه‌ها برای این که سربه سرش بگذارند. همه‌ی بچه‌ها دوستش داشتند. پاسدار بند، اولین سیگار اتاق را به وی داد تا روشن کند. او که تازه از خواب بعدازظهر بلند شده بود، از شوق و هیجان نمی‌توانست سیگار را لب دهانش نگه داشته و روشن کند! بعد از انتقال به زندان گوهردشت، خبردار شدم که او به همراه علی‌توتونچی جاودانه شده است.

۳۲

علی توتونچی دانشجوی مهندسی مکانیک دانشگاه علم و صنعت و اهل زنجان بود و بعد از یک درگیری خیابانی دستگیر شده و مدتی با نام مستعار علی اکبری در زندان بود تا سرانجام شناسایی شد. دو برادر وی به نام‌های خلیل و جلیل توتونچی یکی قبل از خودش و دیگری در خلال قتل‌عام‌های سال ۶۷ اعدام شدند. او برایم تعریف کرده بود که برادری به نام خلیل داشته است که شهید شده است. در اواخر شهریور سال ۶۱، شبی خواب دیدم که به بازجویی رفته‌ام و در طبقه‌ی دوم فردی را دیدم که پاهایش در اثر شکنجه‌ی شدید باندپیچی شده بود. در فرصتی که یافتم از او پرسیدم نامت چیست؟ گفت: جلیل توتونچی. با شنیدن نامش از شدت هیجان از خواب پریدم. صبح بلافاصله موضوع خوابم را با علی در میان گذاشتم. چیزی نگفت، فقط رنگش پرید و یکبارہ دگرگون شد. همان روز عصر نام علی را برای بازجویی خواندند. شب هنگام وقتی بازگشت، مرا به کناری کشید و گفت برادرش جلیل را دیده، و درست مانند همان حالتی که من در خواب دیده بودم، پاهایش باندپیچی شده بود. نمی‌توانست تعجبش را از آن چه که تعریف کرده بودم، مخفی دارد. علی هیچ‌گاه، با کسی در زندان از وجود چنین برادری صحبتی به میان نیاورده بود. زیرا جلیل فراری بود و من هیچ آگاهی نسبت به وجود چنین شخصی با چنین نامی نداشتم.

۳۳

"حسن-ع" یکی از افراد بدشانس که از بد روزگار دستگیر شده بود، با من هم‌اتاق بود. وی کارگر ساختمانی بود و به سیمان‌کاری می‌پرداخت. حسن از روستایشان، در حوالی شهرستان اهر در استان آذربایجان شرقی، برای کار فصلی به تهران آمده بود. او این بار به قصد فراهم کردن مقداری پول برای برپایی بساط عروسی‌اش رنج سفر به تهران را به جان خریده بود. متأسفانه در همان روزهای اول در میدان انقلاب، در حالی که لباس کار پوشیده و روی میله‌های ایستگاه اتوبوس نشسته بود، توسط نیروهای کمیته به عنوان فردی مشکوک به فعالیت سیاسی که برای عادی‌سازی لباس کارگری به تن کرده، دستگیر می‌شود. وی بعد از گذشت یک سال هنوز به بازجویی نرفته بود و به لحاظ روحی نیز به شدت تحت فشار بود. مادری داشت که از بینایی دو چشم محروم بود و در روستایی دورافتاده به تنهایی زندگی می‌کرد و به شدت به کمک وی نیازمند بود. مشکل حسن را با یکی از پاسداران بند که خصوصیات لوطی‌منشانه‌ی مثبتی داشت، در میان گذاشتم. با پیگیری موضوع از طرف آن پاسدار، سرانجام در مردادماه ۶۱، حسن را به بازجویی بردند و در همان برخورد اولیه متوجه شدند که وی بی‌جهت دستگیر شده است و از او خواستند که برای آزادی‌اش سند و وثیقه قرار دهد. آن‌ها حتی پس از پی بردن به اشتباهشان، راضی به رها کردن وی نبودند. مشکل اساسی

در این بود که امکان دسترسی به خانواده‌ی حسن میسر نبود. چند بار برای بستگانش به آدرس روستایشان نامه نوشتیم ولی بعد از مدتی نامه‌ها برگشت داده می‌شد و هر بار روی آن می‌نوشتند که روستای فوق اداری پست ندارد و امکان دسترسی به محل فوق نمی‌رود. به پاسدار مزبور نامه را نشان داده و از او خواستم که نامه را به بازجوی حسن نشان دهد تا چاره‌ی دیگری برای آزادی او بیابند. در تلاش برای حل این معضل بودیم که روزی حسن مرا به کناری کشید و با دلهره‌ی زیاد گفت که نامش واقعی نیست و به هنگام دستگیری، از ترس این که مبادا برایش سوء سابقه‌ای درست شود، نام خانوادگی‌اش را به غلط "ع" عنوان کرده است. حالا از من می‌خواست که راهی پیش پایش قرار دهم. به او توصیه کردم که مدتی دست نگاه دارد و موضوع را با کسی در میان نگذارد تا چاره‌ای بیاندیشیم. قبل از این که در این رابطه به رهنمودی برسیم، من به گوهردشت منتقل شدم و دیگر اطلاعی از سرنوشت حسن به دست نیاوردم.

۳۴

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۶۱، پاسدار بند در سلول ما را باز کرده و مدعی شد که می‌خواهد هوای اتاق کمی عوض شود. بعد از مدتی لاجوردی در مقابل در اتاق ظاهر شده و به شکل تهدیدآمیزی گفت: آقایان لابد توبه کرده‌اند! و با تکان دادن سرش به سرعت ناپدید شد. چیزی نگذشته بود که متوجه شدیم تعداد زیادی از دانشجویان خارجی دست‌چین شده را که عموماً آسیایی و مسلمان و هوادار رژیم بودند، برای بازدید از اوین به سالن ۱ آموزشگاه آورده‌اند. ما در اولین اتاقی به سر می‌بردیم که مورد بازدید آن‌ها قرار گرفت. آن‌ها در حالی که ما را با تعجب تمام نگاه می‌کردند، بالا و پایین پریده و به سختی و با لهجه‌ی غلیظ تکرار می‌کردند: توبه کردی؟ توبه کردی؟ و بعد به لب و قلب‌شان اشاره می‌کردند. مرتضی علیزاده، یکی از هواداران دکترشریعتی در حالی که با دیدن حرکات آن‌ها نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، مثل آن‌ها بالا و پایین پریده و با نشان دادن لبش مدعی شد که توبه زبانی کرده است! و با نشان دادن کف پایش، به زدن کابل به پاها اشاره می‌کرد. دانشجویان طی مراسم نهار خود را در میان توابع دیده بودند و این پرسش برایشان پیش آمده بود که چگونه همه‌ی افرادی که تا دیروز خود را مخالف رژیم معرفی می‌کردند، مدافع آن شده‌اند و به خاطر همین تلاش داشتند تا بفهمند که این توبه‌ها زبانی است و یا قلبی.

یکی از آن‌ها به زبان انگلیسی شروع به پرسش کرد و در باره‌ی دلیل دستگیری مرتضی سؤال کرد. مرتضی در پاسخ گفت که سال قبل در خیابان به عنوان فردی مشکوک به داشتن فعالیت سیاسی دستگیر شده است و منتظر است مقامات به کار او رسیدگی کنند، زیرا هنوز از او بازجویی به عمل نیامده و هیچ اتهامی متوجه او نیست. من به سرعت گفته‌های وی را ترجمه کردم. ناگهان متوجه شدم که دستگاه ذهنی آن‌ها به

هم ریخت. او از من پرسید: انگلیسی را کجا یاد گرفته‌ای؟ در پاسخ گفتم: در ایالت کالیفرنیا تحصیل کرده‌ام. این تعجب آن‌ها را دو چندان کرد و پرسید: به چه دلیل به ایران بازگشتی؟ کوتاه گفتم: به خاطر انقلاب. دوباره پرسید: پس این جا چکار می‌کنی؟ گفتم: این را از مقامات دادستانی سؤال کنید! آن‌ها در باره‌ی دلیل دستگیری دیگر بچه‌های اتاق سؤال کردند و من نیز که تعجب و بهت را در چهره‌شان می‌دیدم، گفتم بیشتر این زندانیان یا دانشجو هستند یا تحصیلات عالی دارند و اتهام‌هایشان نیز خواندن کتاب و نشریه و شرکت در مکتب‌های قانونی بوده است. وقتی داستان زندگی حسن را تعریف کردم، بهت‌شان زد. حیرت‌زده می‌پرسیدند: آیا در عملیات نظامی نیز شرکت داشته‌اید؟ در پاسخ گفتم: اگر چنین بود که الان این جا نبودیم و مدت‌ها بود که اعدام شده بودیم و امکان گفت‌وگوی با شما را نمی‌یافتیم. آن‌ها تمایل داشتند سؤال‌های دیگری را مطرح کنند ولی در همین اثنا سرلک، پاسدار وحشی اوین سر رسید و در حالی که آن‌ها را هل می‌داد، در اتاق را بسته و آن‌ها را به سمت اتاق‌های دیگر برد. شب متوجه شدیم که تنها به هنگام بازدید آن‌ها از اتاق ما، مترجمی حضور نداشته است.

چند نفر از کسانی را که با دانشجویان برخورد کرده بودند، جهت تنبیه به زیرهشت آموزشگاه برده بودند. من خوشبختانه مورد تعرض واقع نشدم، چرا که متوجه برخورد من نشده بودند. بعداً و از طریق نشریه‌ی داخلی اوین، متوجه شدیم که دانشجویان مزبور، آن روز پیش از بازدید از اتاق‌های زندانیان، غذا را در حسینی‌هی اوین با تواب‌ها خورده بودند و تواب‌های دست‌چین شده در حضور لاجوردی، داستان‌هایی باب طبع تعریف کرده بودند و سپس لاجوردی طی سخنانی، مدعی شده بود که کسانی که در اوین به سر می‌برند دست‌شان به خون بی‌گناهان آغشته است و قاتلان و جانیانی هستند که ما مشغول درمان آن‌ها هستیم. لاجوردی مهملاتی نیز در رابطه با دانشگاه اوین برایشان گفته بود و به شکل رذیلانه‌ای مدعی شده بود که روابط غیراخلاقی نیز در میان زندانیان حاکم است و مسئولان زندان از این بابت دچار مشکل هستند!

به هر حال، دانشجویان مزبور را با چنین ذهنیت از پیش ساخته شده‌ای، روانه‌ی اتاق‌های آموزشگاه کرده بودند. اما آن‌ها در اولین قدم، با کسانی مواجه شده بودند که به لحاظ ظاهری بسیار معقول و منطقی به نظر می‌رسیدند و با توصیفاتی که لاجوردی کرده بود، همخوانی نداشتند و در ثانی با توضیحات بعدی من، متوجه می‌شوند که اکثر زندانیان، دانشجو بوده و یا دارای تحصیلات عالی هستند و لاقلاً در این رابطه از خودشان برتر هستند و در میان آن‌ها افرادی یافت می‌شوند که برای دفاع از انقلاب، درس و تحصیل و زندگی آرام و بی‌دردسر در کالیفرنیا را نیز رها کرده‌اند، چیزی که افراد مزبور آرزوی آن را نیز در سر نمی‌توانستند پیروانند. آن‌ها به چشم می‌دیدند که افرادی بیش از یک سال، تنها به این علت که نیروهای امنیتی به آن‌ها مشکوک شده بودند، دستگیر شده و بلا تکلیف در زندان به سر می‌برند. آن‌ها در اولین اتاق با برشی

از اوین مواجه می‌شوند که در واقع می‌توانست نماد اوین و هم چنین نیروهایی که در حال مبارزه با رژیم بودند، تلقی شود.

۳۵

از دیگر مصاحبه‌های معروف آن دوران، مصاحبه‌ی صادق قطب‌زاده از اعضای اولیه شورای انقلاب و نزدیکان خمینی و اولین رئیس رادیو و تلویزیون پس از انقلاب بود. وی در ده فروردین به همراه عبدالرضا حجازی، مهدی مهدوی^{۱۲۵}، محمدجواد مناقبی و احمد عباسی‌فر، داماد سیدکاظم شریعتمداری مرجع تقلید شیعیان و تنی چند از افراد نظامی، به اتهام تلاش برای کودتا دستگیر شده بود.^{۱۲۶} قطب‌زاده کسی را محکوم نکرد و علیه کسی دست به افشاگری نزد و تنها به ذکر این نکته اکتفا کرد که: من با توطئه‌ی سوء قصد به جان "امام خمینی"، به علت تعلق خاطر فردی مخالف بودم. گفته می‌شد که توطئه‌ی کودتایی در کار نبوده و تنها در حد حرف بین چند نفر باقی مانده بود.^{۱۲۷} بعدها منتظری فاش ساخت که گویا با وعده و وعید قطب‌زاده را فریفته بودند که چنین اعتراف‌هایی انجام دهد تا در پناه آن رژیم و شخص خمینی بتوانند از فرصت به دست آمده برای ضربه زدن به شریعتمداری استفاده کنند. قطب‌زاده در اواخر شهریور ماه ۶۱، توسط لاجوردی به حسینیه آورده شد. حکم اعدام از قبل به قطب‌زاده ابلاغ شده بود. لاجوردی او را با حالتی نزار که هیچ شباهتی با قیافه‌ی ترگل و رگل و اتوکشیده‌ی او در بیرون از زندان نداشت و با ریشی نتراشیده به صحنه آورد. قطب‌زاده نیز به عبرت‌های روزگار افزوده می‌شد. او در تابستان ۵۸ و به دنبال فرمان خمینی مبنی بر سرکوب آزادی مطبوعات و گروه‌های سیاسی، به صحنه آمده و ضمن حمایت از "امام خمینی"، خواستار قاطعیت انقلابی دولت شده بود.^{۱۲۸} حالا خودش اسیر قاطعیت "امام خمینی" شده بود. ما را به حسینیه نبرده بودند بلکه از طریق بلندگو، آنچه را که در آنجا می‌گذشت، دنبال می‌کردیم. بعدها فیلم مصاحبه‌ی او را از طریق سیمای اوین تماشا کردیم. بیشتر حاضران را توابعان، زندانیان کم سن و سال ۶ آموزشگاه و همچنین زندانیان وابسته به جریان‌های گوناگون مارکسیستی که در سالن ۴ آموزشگاه به

125 وی پیش‌نماز یکی از مساجد قلهک بود. دو زندانی مجاهد که یکی از موارد اتهامی شان طرح شناسایی وی بود، پس از دستگیری مهدوی در مجازات شان تخفیف داده شد.

126 مقامات رژیم به این گروه به ظاهر کودتاچی، نام "نجات انقلاب ایران"، داده بودند.

127 رضا گلپور نویسنده کتاب آقای خاتمی هوشیار باش. (چشم‌های اطلاعاتی‌ات، جانبان بین‌المللی‌اند) از وابستگان اطلاعاتی رژیم معتقد است که سرهنگ کبیری و سرهنگ عطاریان از اعضای سازمان نظامی حزب توده که روابط نزدیکی با ری‌شهری داشتند با نفوذ در شبکه‌ی قطب‌زاده و با طرح پیچیده‌ای او را به دام انداخته و مقدمات دستگیری و اعدام وی را فراهم ساختند. هر دوی آن‌ها نیز یک سال بعد دستگیر و با حکم ری‌شهری اعدام شدند. از میزان صحت این موضوع اطلاعی ندارم.

128 او در این باره چنین گفت: "اکنون که وقاحت ضدانقلاب و عناصر رژیم فاسد گذشته و بعضی قلم به دستان مزدور و مسامحه مسئولان، کاسه‌ی پرگنجایش صبر امام لبریز کرده است، جا دارد که دولت، اگر می‌خواهد دولت انقلاب باشد، و اگر می‌خواهد خون شهیدان انقلاب را پاس بدارد، قاطعیت انقلابی از خود نشان دهد."

سر می‌بردند، تشکیل می‌دادند. لاجوردی صحنه را با زیرکی تمام آراسته بود و تماشاگران را نیز بسیار آگاهانه انتخاب کرده بود. قطب‌زاده در اوایل انقلاب و بعد از دستیابی به قدرت، آتش بسیاری سوزانده بود و بسیاری از افراد، به ویژه نیروهای چپ را از خود رنجانده بود. او به اصطلاح "لیبرال" بود و توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها برای تقرب جستن و آویزان شدن به دامان خمینی، به خونش تشنه بودند و نیروهای دیگر مارکسیستی نیز دل خوشی از او و دیگر لیبرال‌ها نداشتند. آن‌ها می‌توانستند طعمه‌های خوبی برای لاجوردی محسوب شده و سناریو را در مسیر دلخواه لاجوردی به پیش برند. قطب‌زاده پریشان حال و درمانده و خسته به نظر می‌رسید. هنگامی که لب به سخن گشود، بر ما که به دقت حرف‌های او را می‌شنیدیم، معلوم شد که اندیشه‌اش قوام و انسجامی ندارد. وقتی قطب‌زاده به صحنه آورده شد، من به یاد تظاهرات طلبه‌های حوزه‌ی علمیه قم در مقابل دانشگاه در سال ۵۸ افتادم که لباده بر تن، عمامه بر سر، اسلحه ژ-ث در دست و کفش کتانی بر پا، رژه می‌رفتند و شعارشان این بود: "درود هر ایرانی بر صادق خلخال، درود هر آزاده بر صادق قطب‌زاده". بعد از گذشت سه سال، توابع در حسینیه‌ی اوین شعار می‌دادند: "جماران گلباران، قطب‌زاده تیرباران". در این میان نیز زندانیان مارکسیست یک صدا فریاد می‌زدند: "مرگ بر آمریکا". هر چه فکر می‌کردم که شعار فوق چه ربطی به مضمون برنامه دارد، چیزی دستگیرم نمی‌شد، الا این که شعاردهندگان معتقد بودند که قطب‌زاده عامل آمریکاست و مطابق مد آن روز لابد "اعدام باید گردد". هر چند لاجوردی خود را همراه شعاردهندگان نشان نمی‌داد و یا ایده‌آلش این بود که همه یک صدا همان شعار توابع را سر دهند، ولی گویا ته دلش از آن‌چه که می‌گذشت، رضایت داشت. زندانیان ظاهراً "مرگ بر آمریکا" می‌گفتند و دلشان را خنک می‌کردند. آنان مرگ کسی را طلب می‌کردند که امروز قربانی رژیم بود و در کنار آنان قرار داشت. توابع هم یکی در میان دم می‌گرفتند: "جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد". فاجعه در اینجا بود که شعار توابع و زندانیان مقاوم آرام-آرام به هم نزدیک می‌شد. او با ما در زیر یک سقف اسیر بود و شرایط یکسانی را تجربه می‌کرد. او قربانی سیستم بود و اسیر دست لاجوردی جلاد. مروت و جوانمردی حکم می‌کرد که با او مهربان‌تر باشیم. اما متأسفانه چیزی که در آن شب جایی نداشت، فکر بود و منطق. همه می‌دانستیم که قطب‌زاده در فردای پیروزی انقلاب و به ویژه در بهار و تابستان ۵۸ که بر اریکه‌ی قدرت سوار بود، آتش بیار معرکه بود و از انجام هیچ کاری برای کنار گذاشتن نیروهای روشنفکر و مترقی از رادیو و تلویزیون فروگذار نکرده بود.^{۱۲۹} به همین خاطر در میان نیروهای انقلابی و مترقی

129 قطب‌زاده علاوه بر حضور در شورای انقلاب، به حکم خمینی سرپرست رادیو و تلویزیون شد و در ۲۳ تیرماه ۵۸، رادیو و تلویزیون دارای یک شورای عالی مرکب از محمد موسوی خونی‌ها، محمد خاتمی، صادق قطب‌زاده، عبدالرحیم گواهی و ابراهیم پیراینده شد و کمی بعد بهزاد نبوی، علی لاریجانی، حسن روحانی و

کسی نبود که دل پرخونی از وی نداشته باشد. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها دنیا به کامشان بود. وقتی در اخبار شنیده شد که قطب‌زاده و نزدیکان شریعتمداری دستگیر شده‌اند، جشن و شادی برپا کرده بودند که یک دسته دیگر از "دشمنان خلق" و "امام خمینی"، "سمبل مبارزه با امپریالیسم" به ورطه‌ی نابودی و هلاکت افتاده‌اند. آن‌ها از درک این واقعیت عاجز بودند که به دست خود، گور خودشان را هم می‌کنند. کمیته مرکزی حزب توده طی اطلاعیه‌ای، رسماً از قطب‌زاده‌ای که در زیر فشار بود، شکایت کرده بود. ولی کسانی که ادعای مبارزه با رژیم و جلادان آن را داشتند، نیز در رابطه با قطب‌زاده چندان بهتر از طیف توده‌ای‌ها عمل نکردند. گویا می‌خواستند نشان دهند که علی‌رغم ادعاهای رایج، درجه‌ی هوش و فراست سیاسی آنان تا چه پایه است! نکته‌ی جالب در این حقیقت نهفته بود که توده‌ای‌ها و "اکثریتی‌ها" تا قبل از این که پیشان به زندان برسد، کلیه‌ی مصاحبه‌ها را تأیید کرده و مضمون آن‌ها را اعتراف و گواهی بر حقانیت مواضع خود و رژیم تلقی می‌کردند. ولی هنگامی که پای خودشان به زندان باز شد و مصاحبه‌ها و میزگردهای کشف رهبران حزبی، یکی پس از دیگری برگزار شد، آن‌ها را حاصل شکنجه و فشار و تأثیر "داروهای روان گردان"^{۱۳۰} اعلام کردند!

در میان زندانیان کمتر کسی، به مضمون شرم‌گینانه‌ی شعار "مرگ بر آمریکا" در آن شب فکر کرده بود و یا اگر چنین فکری کرده بود، آن‌قدر اسیر توهمات ضدآمریکایی مضحک خود بود که واقعیت را درک نمی‌کرد. در آن شرایط بسیاری از ما سوراخ دعا را گم کرده بودیم. قطب‌زاده با بی‌رحمی زندانیان سیاسی روبه‌رو شد و این برخوردی شایسته از سوی ما نبود. ما نیاستی با او مقابله به مثل می‌کردیم.^{۱۳۱}

من عمق این فاجعه را در "قبر" و "قیامت" حاج داوود و شرایط به غایت تحت فشار آن‌جا احساس کردم. زمانی که به ارزیابی خود و اعمال گذشته‌ام پرداخته بودم، بدان رسیدم. هرچند به لحاظ فردی همان شب هم هیچ همراهی در دلم با شعار دهندگان احساس نمی‌کردم ولی در هر صورت هیچ‌گاه به مسائل از جنبه فردی نگاه نمی‌کردم و خودم را در خوب و بد مواضع زندانیان شریک و سهیم می‌دانستم. البته حاج داوود راست می‌گفت، جایی که او تدارک دیده بود، می‌توانست یک "قبر" و یا "قیامت" واقعی تلقی شود! نمی‌دانم اگر طیف وسیعی از زندانیان مجاهد نیز آن شب در حسینیه بودند چه

سیدرضا زوراهای نیز به آن اضافه شدند. همین شورای سرپرستی در سال ۵۸ قطب‌زاده را به عنوان اولین رئیس صدا و سیما انتخاب کرد.

130 مسئولان حزب توده پاسخ نمی‌دهند چگونه امکان دارد تأثیر داروهای روان‌گردان برای سال‌های طولانی روی کیانوری، طبری و... اثر کرده باشد.

131 محمود خلیلی یک زندانی سابق هوادار "اقلیت" ضمن رد گفته‌های من، در کمال تعجب واقعیتی را بیان می‌کند که بسیار دردناک‌تر است و به مقصود من نزدیک‌تر. او می‌نویسد: "وقتی [قطب‌زاده] از کنار [بچه‌های] اتاق ما عبور می‌کرد تا روی سن برود، بعضی بچه‌ها شروع به متلک گفتن کردند که این پابرهنه سر و کله‌اش پیدا شد، لباس‌های برادرت را چرا این‌قدر چروک کردی و غیره..." سایت گفتگوهای زندان.

واکنشی نشان می‌دادند. ولی روشن بود که به لحاظ سیاسی و نظری ضدیت آن‌چنانی با قطب‌زاده نداشتند، چرا که بیش از دو سال بود که موضوع لیبرال‌ها را عمده ندانسته و ضدیتی با آن‌ها نشان نمی‌دادند و با تکی چند از آنان متحد نیز بودند. از سوی دیگر مسعود رجوی دستگیری قطب‌زاده و اطرافیان و نزدیکان شریعتمداری را محکوم کرده بود و برای زندانیان مجاهد، شاخص و معیار، موضع سازمان مجاهدین و به ویژه مسعود رجوی بود. واکنش بچه‌های اتاق ما به هنگام پخش مصاحبه‌ی قطب‌زاده در حد اظهار تأسف و یادآوری برخوردهای قلم‌مآبانه‌ی او و حماقت محض سیاسی‌اش بود که سرانجام جان‌ش را نیز بر سر آن گذاشت.

خمینی پیش از آن، شریعتمداری را نیز به "توبه" و "انابه" واداشته بود.^{۱۳۲} او پیش از این، با پخش خبر بازجویی از وی توسط مسئولان اطلاعات سپاه پاسداران، زمینه را برای پخش چنین مصاحبه‌ای آماده ساخته بود. اقدام بعدی خمینی، پخش نامه‌ی خصوصی شریعتمداری به وی و درخواست عفو دامادش عباسی فر بود که در جریان قطب‌زاده دستگیر و زندانی شده بود. خمینی با انتشار نامه‌ی شریعتمداری، هم تلاش می‌کرد که نقش بزرگوارانه خود را با مهارت ایفا کند و هم دست مخالف‌خوآن خود را با تبلیغات بعدی رو کند. چرا که پس از انتشار همین نامه بود که روزنامه‌های رژیم با مستمسک قرار دادن آن، شریعتمداری را آماج شدیدترین حملات خود قرار دادند. استدلال آنان این بود که او حتا در چنین شرایطی که "اسلام و جمهوری اسلامی" به خطر افتاده است، نیز تنها به فکر خانه و خانواده‌ی خویش است تا "منافع و عزت و سربلندی مسلمانان". پرسش آنان این بود که چرا وی درخواست آزادی و یا عفو کلیه‌ی دستگیرشدگان را نمی‌کند و...

خمینی با شم قوی فرصت‌طلبانه‌اش به درستی تشخیص داده بود که در آن شرایط، یعنی بعد از اطلاعاتی جامع‌ی مدرسین حوزه علمیه قم و انتشار خبر سلب مرجعیت شریعتمداری که در دنیای شیعه تا آن زمان بی‌سابقه بود، به سادگی می‌تواند کار رقیب را بسازد تا سرنوشت او سرمشقی شود برای ترساندن دیگر مدعیان تاج و تختش. از همان لحظه‌های اول مشخص بود که پروژه‌های کاملاً سیاسی در کار بوده و مسئله‌ی قدرت در میان است. برای خمینی این مسئله، آزمونی تعیین‌کننده بود. تلاش خمینی بر این بود تا خواست و اراده‌اش برای دستیابی به استبداد مطلق مذهبی را نیز در کنار استبداد سیاسی، یکجا تأمین کند. خمینی از فرصت به دست آمده نهایت استفاده را کرد و رقیب دیرینه و مخالف‌خوآن نظریات سیاسی خود را از میان برداشت.

132 متن مصاحبه‌ی شریعتمداری در ۱۱ اردیبهشت ۶۱ از تلویزیون پخش شد. ری‌شهری می‌نویسد: "مرحوم حاج احمدآقا نقل کردند هنگامی که امام (رضوان‌الله تعالی علیه) نوار ویدئویی مصاحبه با آقای شریعتمداری را قبل از پخش دیدند فرمودند: این قیافه را نمی‌شود در تلویزیون آورد" خاطره‌ها، صفحه‌ی ۲۶۹، محمد محمدی ری‌شهری، مرکز اسناد انقلاب اسلامی.

در شهریور ماه ۶۱، روزی در میان تعجب همه‌ی زندانیان، در اتاق باز شده و ناگهان هادی خامنه‌ای، محمود دعایی و محمدعلی هادی نجف‌آبادی در آستانه‌ی در ظاهر شده و به سرعت داخل اتاق شدند. هادی خامنه‌ای ریاست هیئت را به عهده داشت. این بدان دلیل بود که وی یکی از بازجویان اوین بود و از شناخت بیشتری نسبت به زندان و مسائل آن برخوردار بود. سید محمود دعایی از میانه‌ی راه بازگشت و هیئت، تنها با دو نفر به کارش ادامه داد. دعایی درکناری نشسته بود و هادی خامنه‌ای اداره کننده‌ی گفت‌وگوها بود. هادی نجف‌آبادی نیز دخالت چندانی در مسائل نمی‌کرد. در ابتدا هادی خامنه‌ای گفت: ما از طرف مقام‌های بلندمرتبه جهت رسیدگی به امور زندان‌ها آمده‌ایم و "بلندمرتبه" را طوری ادا کرد که متوجه منظورش که شخص خمینی بود، بشویم. سپس ادعا کرد: مطمئن باشید که ما پشت‌مان گرم است و به نتایج گفت‌وگو با ما امیدوار باشید. ظاهراً پس از مرگ حسن بهروزیه^{۱۳۳} که در اثر شکنجه و از کار افتادن کلیه‌هایش اتفاق افتاده بود، کار در درون رژیم بالا گرفته و عده‌ای به صرافت افتاده بودند که مگر در اوین چه می‌گذرد که با "خودی‌ها" نیز این گونه رفتار می‌کنند؟ هادی خامنه‌ای که خود نماینده‌ی فریمان در مجلس بود، بعد از ذکر مقدمه‌ی کوتاهی، پرسید: چه اقدامات خلاف قانونی در اوین انجام گرفته و شما شاهدش بوده‌اید؟ علی توتونچی، با لحن تمسخرآمیز ولی قاطعی گفت: شما اول قانون را برای ما مشخص کنید تا ما موارد آن را برایتان توضیح دهیم. زیرا در این‌جا ظاهراً قانونی وجود ندارد و سرزمینی تحت حاکمیت لاجوردی تلقی می‌شود. دیگر بچه‌ها نیز همگی موارد را در همین راستا بیان داشتند. از آنجایی که صحبت را علی توتونچی بسیار قاطع و روشن آغاز کرده بود، بقیه بچه‌ها نیز با همان قاطعیت و روشنی به طرح نظرات‌شان پرداختند.

هادی خامنه‌ای که می‌خواست خود را خودمانی و وارد به امور زندان نشان دهد، گفت: "شهردار" اتاق کیست؟ در پاسخ، یکی از بچه‌ها گفت: این جا ما شهردار نداریم و تنها ساواکی‌ها از این اصطلاح استفاده می‌کنند. خامنه‌ای که بکه خورده بود، گفت: ما در زمان شاه می‌گفتیم شهردار! من نیز در ادامه گفتم: ولی ما می‌گوییم "کارگر اتاق" و "مسئول اتاق". در ثانی این‌جا هم دیگر زندان زمان شاه نیست. در همین اثنا در هواخوری باز شده و بچه‌های اتاق ۲۸ با سرعت وارد هواخوری شدند و بدون درنگ

133 حسن بهروزیه نماینده‌ی انتخابی حوزه کلبر بود اعظم طالقانی در مصاحبه با نشریه‌ی چشم‌انداز شماره‌ی ۲۵ می‌گوید: می‌گفتند آن‌جا دادستان بوده است. یکی از آقایان روحانی در مجلس بلند شد و علیه او صحبت کرد و گفت که او جزو منافقین است، اسلحه انبار کرده و... به‌رحال اعتبارنامه‌اش تصویب نشد. از همان دم در مجلس او را بازداشت کردند. بعد هم شنیدیم که زیر شکنجه کشته شده است. بعد از آن، گویا مرحوم محمد نصراللهی و چند نفر دیگر به کمیته اصل نود شکایت کردند. کمیسیون رسیدگی کرد و نتیجه رسیدگی این شد که "زیر تعزیر طاقت نیاورد و از بین رفت".

شروع به خواندن سرود "خمینی ای امام" کردند. گویی که دور فیلم را تند کرده باشند، به سرعت هرچه تمام‌تر می‌خواندند و قسمت‌هایی از آن را نیز جا می‌انداختند. در چشم به‌هم زدن خواندن سرود را به اتمام رسانده، شروع به دویدن و بازی در هواخوری کردند. دعایی از من پرسید: خواندن این سرود اجباری است؟ در پاسخ و با لحن تمسخرآمیزی گفتم: جزو برنامه است و تا زمانی که آن را نخوانیم از هواخوری خبری نیست! در ضمن متوجه منظورتان از "اجباری بودن" نمی‌شوم. او در حالی که نمی‌توانست خشم‌اش را از آن مضحکه مخفی نگاه دارد، در خود فرو رفته و گاهی تنها به ذکر جمله‌ی "تهوع‌آور است" اکتفا می‌کرد. دعایی، سیگاری بود و از شدت ناراحتی تمایل زیادی به کشیدن سیگار داشت. پاکت سیگارش را در آورده و به ما نیز تعارف کرد. به او گوشزد کردیم که کشیدن سیگار در زندان ممنوع است و بهتر است که برای ما نیز تولید دردسر نکند! هم چنین بهتر است از تعارف کردن سیگار به زندانیان نیز خودداری کند. چرا که ممکن است برای‌شان گران تمام شود. بعد به او گفته شد که در اتاق‌های ما را به خاطر کشیدن یک سیگار توسط چندین نفر، بسته‌اند. خدا می‌داند این بار در صورت کشیدن سیگار، چه بلایی بر سرمان خواهند آورد! علی‌رغم میلی که به کشیدن سیگار داشت مجبور شد که پاکت سیگارش را در جیبش گذاشته و از روشن کردن آن صرف نظر کند.

هادی خامنه‌ای گفت: مواردی از "تعزیر" را که منجر به نقض عضو شده باشد، بیان کنید و اضافه کرد: از ذکر موارد معمولی و جزئی "تعزیر" خودداری کنید، چون من خودم کابل زدن، قپانی، قطره چکان، آپولو و جوجه کباب و ... را دیده‌ام و نیازی به توصیف آن‌ها نیست! راست می‌گفت، او خودش بازجو بود و به رموز کار بهتر از ما آشنا بود و نیاز به افشاگری ما نبود!

در پاسخ گفتم: من فکر نمی‌کنم که حضور و گزارش‌های شما تغییری در شرایط ایجاد کند و چنین انتظاری نیز ندارم. ولی به یک دلیل مواردی را مطرح می‌کنم. سابقاً در جای شما، مسئولان "سازمان بازرسی کل کشور" نشسته و ضمن شنیدن و مشاهده کردن مشکلات زندانیان، با تأسف فراوان اعلام داشتند که این‌ها شکنجه است و ربطی به اسلام ندارد و امام و آیت‌الله منتظری از آن‌چه که در زندان‌ها می‌گذرد، کاملاً بی‌اطلاع هستند. ما تلاش کردیم تا گفته‌های ایشان را باور کنیم و حالا فرصت را مغتنم شمرده، موارد را یک بار دیگر با شما در میان می‌گذاریم. نه به نیت حل مسائل و مشکلات، بلکه به این نیت که بعد از این دیگر مسئولی در مقابل ما ظاهر نشود که مدعی باشد آن‌ها از آن‌چه که در زندان‌ها می‌گذرد، بی‌اطلاع هستند. لاقلاً برای خودمان در این زمینه تعیین تکلیف کرده باشیم که هر آن‌چه که در این‌جا می‌گذرد عین اسلامی است که مورد تأیید مقامات بالای جمهوری اسلامی است. هادی خامنه‌ای گفت ما کابل‌های مورد استفاده در بازجویی را به نزد "امام" برده و ایشان آن‌هایی را که شرعی هستند، تأیید

کرده‌اند. سپس به نوعی استفاده از قیانی را هم مورد تشکیک قرار داد! شاید این اولین و آخرین باری در تاریخ باشد که رهبر رژیمی در مورد نحوه‌ی کاربرد و ابزار شکنجه به اظهار نظر می‌پردازد.

هادی خامنه‌ای دوباره روضه‌ی این را که ما نمی‌خواستیم زندان داشته باشیم و برخورد گروه‌های سیاسی ما را به این‌جا کشاند، خواند. او مانند دیگر مسئولان قضایی و سیاسی رژیم، مدعی شد که اگر تعزیری در کار است، تنها به این دلیل است که شاید زندانی اطلاعاتی داشته باشد که در صورت عدم دسترسی مسئولان به آن، باعث هدر رفتن "دمای مسلمین" شود. و به همین دلیل، برادران مجبور هستند که با استفاده از تعزیر، خطرانی که "مسلمین" را تهدید می‌کند، خنثی کنند. مثلاً به انبار اسلحه‌ای که ممکن است جان افراد بی‌گناهی را به خطر اندازد، دست یابند. خامنه‌ای، مانند همه‌ی کسانی که به توجیه شکنجه می‌پردازند، با همان استدلال قدیمی که خود بارها در زمان شاه از شکنجه‌گران شاه شنیده بود، به میدان آمده بود. یعنی استفاده از شکنجه و تعزیر را مصلحت اقتضا می‌کند و برای مقابله با تروریسم و خطری که نظام را تهدید می‌کند، راهی به جز استفاده از این‌ها نمی‌شناسند. او خود به خوبی نسبت به قبح شکنجه واقف بود و معنای دلیل تراشی او چیزی نبود جز بیان این واقعیت صریح که شکنجه امری است نامطلوب، ولی مصالح نظام و تأمین منافع آن، آنان را بر آن می‌دارد که شکنجه و درد و رنج را به افراد جامعه تحمیل کنند. او و مسئولانش در این راه تنها نبودند. روشنفکران خودفروخته‌ای چون احسان نراقی که نزدیکی به قدرت را بر شرافت و رعایت اصول اخلاقی و انسانی ترجیح می‌دهند، نیز از همین زاویه به توجیه شکنجه می‌پردازند:

اما یک بازجو برای اقرار گرفتن از کسی که محل اختفای سلاح‌ها را می‌داند و چنان چه حرفی نزنند، ممکن است ظرف چند روز یا حتی چند ساعت آینده عده‌ای، از جمله افراد بی‌گناه کشته شوند، چه باید بکند؟ پس رفتار او چندان هم تعجب برانگیز نیست.^{۱۳۴}

با تمسخر به او گفتیم: فکر می‌کنید در همین تهران چند تا انبار اسلحه وجود دارد که به خاطرش هزاران نفر "تعزیر" شده‌اند؟ آیا کسی را سراغ دارید که به اوین آمده و مورد "تعزیر" قرار نگرفته باشد؟ مضحک آن بود که هر دوی ما از کلمه‌ی "تعزیر" به جای شکنجه استفاده می‌کردیم و هر دو نیز منظور واحدی را که همان شکنجه بود، در نظر داشتیم. من چون مسئول اتاق بودم، شروع کردم به یادآوری موارد اتهامی افراد اتاق و با نشان دادن حسن-ع، موضوع او را که بیانگر روح قضایی حاکم بر آن دوران بود، به میان کشیدم. پاسخی نداشتند و تنها به ذکر "حتماً رسیدگی می‌کنیم" بسنده کردند. در خاتمه نیز گفتند: تلاش می‌کنیم مسئله‌ی سیگار زندانیان را حل کنیم!

134 از کاخ شاه تا زندان اوین، احسان نراقی، چاپ دوم، تهران، صفحه‌ی ۴۳۳

طولی نگذشت که اعلام شد، خواندن "سرود خمینی ای امام" اجباری نیست و افراد به میل خود می‌توانند به خواندن آن مبادرت کنند. شب‌هنگام کلیه‌ی تواب‌های کارگاه و بند جهاد را به حیاط‌های هواخوری آورده و آن‌ها در حالی که رژه می‌رفتند و پای بر زمین می‌کوبیدند و به میله‌های پنجره‌ها با لگد ضربه می‌زدند، شعار می‌دادند: "منافق حیا کن توطئه را رها کن". و به این طریق پیام لاجوردی را به گوش زندانیان رساندند که حاضر به عقب‌نشینی نیست و از دری دیگر وارد شده است!

لاجوردی نمایش فوق را ترتیب داده بود تا مبادا صبح روز بعد کسی جرأت کند و سرود مزبور را نخواند. تهدیدهای شب گذشته تا حدودی کارساز شده بودند و افراد هر اتاق دوباره به خواندن سرود "خمینی ای امام" مبادرت ورزیدند، ولی با تعدادی کمتر و نیز به شکلی به‌هم‌ریخته‌تر آن را اجرا می‌کردند.

هیئت مزبور که هنوز در اوین بود، متوجه شد که لاجوردی دست بردار نیست. آن‌ها به خوبی به اجباری بودن خواندن سرود واقف بودند و مسئله‌ی جدال و مخالفت با لاجوردی، برایشان جنبه شخصی پیدا کرده بود. یکی دو روز بعد، ساعت هفت صبح بلندگوی آموزشگاه به کار افتاد و لاجوردی با صدای گرفته و اندوهبار ناشی از شکستی که متحمل شده بود، اعلام داشت: به فتوای امام خمینی، خواندن سرود "خمینی ای امام" در زندان‌ها ممنوع است و از این به بعد کسی حق خواندن سرود مزبور را ندارد. هیئت مزبور چاره‌ی کار را در رجوع کردن به شخص خمینی و گرفتن فتوا از او، دیده بود.

۳۷

چند روز بعد برای اولین بار لیست سیگاری‌های اتاق گرفته شد و ما تا جایی که می‌توانستیم، تعداد سیگاری‌ها را بیشتر اعلام کردیم تا بلکه جیره‌ی سیگار بیشتری بگیریم. به هر نفر سه نخ سیگار در روز تعلق می‌گرفت. سیگارهای توزیع شده برای اولین بار، سیگار "آزادی" بود که از کیفیت خوبی برخوردار بود. مدت‌ها بود سیگار نکشیده بودیم و با کشیدن اولین سیگارها، همه به نوعی دچار سرگیجه شدند. عده‌ای از افراد که می‌خواستند تفننی سیگار بکشند، می‌بایستی فکری نیز به حال آن‌ها می‌کردیم. با کمک قوطی مایع ظرفشویی و لوله و سرلوله‌ی خمیردندان، قلیانی درست کرده بودیم که افراد با گذاشتن سیگار در سر آن، به کشیدن قلیان ابداعی مبادرت می‌کردند. دود سیگار از درون آب رد شده و آن را تلطیف می‌کرد و در ضمن از همه مهم‌تر، کیفیت کشیدن سیگار و صدای قل‌قل آب در قلیان بود.

روزهای اول، هر از چندی پاسدار بند در اتاق را باز کرده و سیگارمان را روشن می‌کرد و محدودیتی از بابت روشن کردن سیگار نداشتیم. ولی به سرعت بهانه‌گیری پاسداران شروع شد. ما بیشتر از نیازمان سیگار گرفته بودیم و سیگار جزو کالاهای سهمیه بندی شده بود و تهیه‌ی آن در جامعه با سختی به دست می‌آمد. موسوی، پاسدار

بند که به شدت سیگاری بود، از کمبود سیگار در جامعه و مشکلاتش در زمینه‌ی تهیه‌ی سیگار گفت. من فرصت را مغتنم شمردم، به او گفتم: البته من چند تا سیگار اضافه دارم که می‌توانم آن را به تو بدهم. وی که علی‌رغم سن نسبتاً بالایش پاسدار تیزی بود، نگاهی به من کرده و به سرعت متوجه‌ی منظورم شده، گفت: در ازای آن چه می‌خواهی؟ شانه‌هایم را بالا انداخته، گفتم: چیز خاصی نمی‌خواهم، نترس! فقط در موقع شیفت‌ات، هر موقع که در زدیم، سیگارمان را روشن کن. و آهسته اضافه کردم که کسی هم مطمئناً متوجه نخواهد شد! معامله را بی‌خطر یافت و به سرعت پذیرفت. من نیز در ازای دادن یک پاکس سیگار به او و گرفتن پولش، معامله با او را آغاز کردم که اگر ادامه می‌یافت، می‌توانست به جاهای دیگری نیز ختم شود. زیرا مهم ایجاد رابطه است و فرد آهسته-آهسته دایره‌ی معامله را گسترده‌تر خواهد کرد. از آن به بعد، هنگام شیفت موسوی خودش هر از چند گاهی در سلول را باز کرده و می‌گفت: بیا، نگذار سینه‌ات نفس راحت بکشد! و سیگارمان را روشن می‌کرد. پاسدار دیگری نیز بود که با یک فانوس به در اتاق‌ها رجوع کرده و سیگارها را روشن می‌کرد. ما به او لقب فلورانس نایتینگل (بانوی چراغ به دست) داده بودیم.

۳۸

یکی از شانس‌هایی که در آن دوران نصیب شد و باعث شد که رسیدگی به پرونده‌ام، مدتی به تعویق افتد و در شرایط بهتری به دادگاه بروم، موضوع ترور دو تن از بازجویان کارکشته‌ی شعبه یک بود. این دو نفر، کاردان و طباطبایی نام داشتند. دو نفر مزبور قرار بود که به عنوان افراد مایل به کار در ارتباط با مجاهدین، در تشکیلات این گروه نفوذ کنند. فردی که قرار بود این دو را به تشکیلات وصل کند، یکی از متهمان همین شعبه بود. چنانچه شایع بود نام وی قدرت و از فعالان بخش محلات شرق تهران مجاهدین بود. ظاهراً وی در زیر بازجویی کم آورده و به همکاری با بازجویان پرداخته بود. حتماً شایعاتی مبنی بر زدن تیرخلاص توسط او، در زندان پخش شده بود. ولی کسی از این موضوع، اطلاع درستی نداشت و همه چیز دست‌خوش شایعات گوناگون پراکنده در زندان بود که می‌توانست ترفند لاجوردی پس از کشته شدن دو تن از بازجویانش بوده باشد. ظاهراً او در اثر فشارهای ناشی از عذاب وجدان، به دنبال جبران مافات رفته بود. بازجویان شعبه که اعتماد کامل به او داشتند، همراهش به قتلگاه رفته بودند. وی آن دو را به جای وصل به تشکیلات مجاهدین، به دیار عدم فرستاده بود. خبر مزبور مثل توپ در زندان پیچید. حتماً به نماز جمعه نیز راه یافت. موسوی اردبیلی در خطبه‌های نماز جمعه، از آن حادثه به عنوان یکی از معضلات دستگاه قضایی رژیم یاد کرد. هیچ‌گاه کسی از نحوه‌ی کشته شدن بازجویان شعبه یک و جزئیات آن، مطلع نشد. تنها در زندان شایع بود که فرد مزبور که گویا "قدرت" نام داشت، با شعبه‌ی یک تماس

گرفته و به آن‌ها اطلاع می‌دهد که برای بردن جنازه‌ی دوستانشان مراجعه کنند. شعبه یک مدتی به هم ریخته بود و به همین دلیل رسیدگی به پرونده‌ی من، مانند دیگر پرونده‌ها مدتی به تعویق افتاد. بعدها و حتا در سال‌های ۶۲ تا ۶۴، هرگاه برای بازجویی به شعبه یک برده می‌شدم از زیر چشم‌بند عکس بزرگ و نقاشی شده‌ی این دو را می‌دیدم که از دیوار اتاق بازجویی آویزان شده بود و زندانیان را در زیر آن دو عکس شکنجه می‌کردند. ظاهراً شکنجه‌گران با دیدن عکس آن‌ها، انگیزه‌ای مضاعف برای اعمال شکنجه روی قربانیان به دست می‌آوردند.

۳۹

با ماندن در اوین با حقایقی بس ناگوار آشنا شدم. روزگار غریبی بود. خمینی صداقت همه‌ی نیروهای خود را در عمل می‌سنجید. حتا نمایندگان مجلس برای تقرب و اثبات وفاداری به خمینی و راهش، برای زدن تیر خلاص در زندان حاضر می‌شدند. گاه افراد خانواده، برای تقرب‌جویی به دستگاه و یافتن جایگاهی برتر، به معرفی بستگان و آشنایان خود دست می‌زدند. برای مثال بازجویانی بودند که افتخار می‌کردند خواهر و یا برادر خود را به جوخه‌ی اعدام سپرده‌اند و یا به زیر کابل برده‌اند. گفته می‌شد محسن آرمین، از رهبران "اصلاح‌طلب"، برادر خویش را شخصاً کابل زده بود. جعفر (اکبر) ذاکری^{۱۳۰} که بعدها کشته شد، در بازجویی‌های مادرش، سکینه محمدی ارده‌الی که توسط رژیم به جوخه‌ی اعدام سپرده شد و چهار تن از برادرانش محمود، محمد باقر، جواد و جلال و خواهرش حوریه، شرکت می‌کرد و یا مطلع بود. برادر دیگر وی محمدعلی ذاکری، نزدیک به یک دهه پست معاونت وزارت صنایع را به عهده داشت.

شهرام (علی) منافی که در سنین نوجوانی به سر می‌برد نیز یکی از هزاران قربانی رژیم بود که از پشت میز مدرسه به زندان آورده شده بود. او تنها پسر دکتر هادی منافی وزیر بهداشتی وقت رژیم و دکتر ویژه‌ی خمینی و خامنه‌ای بود که به اتهام هواداری از اقلیت در زندان بود. دکتر هادی منافی اولین کسی بود که پس از تلاش فرقان برای کشتن سیدعلی خامنه‌ای در مسجد ابوذر در جنوب تهران، بر بالین وی در بیمارستان حاضر شده و به همراه دکتر ایرج فاضل به عمل جراحی و نجات جان او پرداخته بود. پدر، پس از تقرب جستن کافی به درگاه و آستان خمینی، موجبات آزادی او را که نوجوانی بیش نبود، فراهم کرده و برای بخشیده شدن گناهانش، او را به جبهه‌های جنگ گسیل داشت. در بهمن‌ماه ۶۲، شهرام (علی) به جرگه‌ی قربانیان جنگ ایران و

135 جعفر پس از پیروزی انقلاب مدتی به فعالیت در مرکز اسناد انقلاب اسلامی در ساختمان ساواک سابق در سلطنت‌آباد پرداخت. در جریان گروگان‌گیری کارکنان سفارت آمریکا فعالانه شرکت کرد. وی از نزدیکان موسوی‌تبریزی دادستان کل انقلاب (۶۴-۶۰) و جانشین فرمانده سپاه منطقه یک بود که در سال ۶۳ در جبهه کشته شد.

عراق پیوست و سران رژیم چپ و راست شهادتش را به پدرش تبریک و تسلیت می‌گفتند، بدون آن‌که به سرنوشت غم‌انگیزی که نصیب او شده بود، اشاره‌ای کنند. نوجوانی که از پشت میز مدرسه به زندان آورده شد و از آن‌جا به جبهه‌های جنگ فرستاده شد و قبل از آن که به هیجده سالگی برسد، هم زندان را تجربه کرد و هم جنگ و "شهادت" را. از این بابت پدرش می‌تواند به دریافت جایزه‌ای نائل آید، چرا که به همت او، فرزندش همه‌ی سنگرها را درنوردیده است!

در سالن ۱ آموزشگاه نیز یک زندانی بود به نام فائز که از بیماری روحی شدیدی رنج می‌برد. پدرش آخوند بود و برای تقرب به رژیم، فائز را نردبانی جهت صعود خود قرار داده و امکان دستگیری او را فراهم کرده بود.

فرزندان و بستگان بسیار نزدیک حاکمان و سران رژیم، نیز از جمله قربانیان این رژیم به شمار می‌رفتند. از وحید لاهوتی برادر دو تن از دامادهای رفسنجانی (همسران فاطمه و فائزه) و فرزند آیت‌الله حسن لاهوتی^{۱۳۶} و یا فرزندان محمدی‌گیلانی و احمد جنتی گرفته تا نوه‌ی خادمی و برادر مفتوح و... از جمله کسانی بودند که در درگیری با نیروهای رژیم کشته شدند و یا در مقابل جوخه‌ی اعدام قرار گرفتند. افراد بسیاری که از نزدیکان سران رژیم بودند نیز سالیان زیادی را در زندان سپری کردند.

۴۰

دادگاه، محل خاصی نداشت. در خلال روزهای پس از پنج مهر ۶۰، در شعبه‌ی هفت و در شکنجه‌گاه آن یک میز و صندلی قرار داده و آخوند کم سن و سالی به عنوان حاکم شرع، بر آن تکیه می‌زد و احکام اعدام را فی‌المجلس در همان‌جا صادر می‌کرد و قربانی از همان محل به میدان تیر اعزام می‌شد. کارخانه‌ی آدم‌کشی جهت افزایش تولید، تمامی مراحل را در یک سیکل قرار داده و با انجام سیری‌کاری، سعی در تسریع امور می‌کرد. از دیگر محل‌های برپایی "دادگاه‌های عدل اسلامی"، بهداری اوین بود. در حالی که قربانیان روی تخت‌های بهداری، نیمه‌جان، روزهای مشقت‌باری را می‌گذراندند، جلادان در هیئت حاکم شرع به محل رجوع می‌کردند و در کنار تخت قربانیان، دادگاه شرع تشکیل می‌یافت. دادگاهی که در آن قساوت حرف اول را می‌زد.^{۱۳۷} قبل از حضور حاکم شرع و گاه بازجو و جلاد مربوطه، با فرمان پاسداران همه‌ی بیماران مجبور بودند که سرهایشان را زیر پتو ببرند. بعد پاسداران، با خواندن

136 وی در زمره‌ی روحانیون مبارز و شریفی بود که توسط ساواک به شدت شکنجه شده بود. پس از انقلاب اولین نماینده‌ی خمینی در سپاه پاسداران و استان گیلان بود. وی با مشاهده اعمال ضدانقلابی و ضد مردمی رژیم به سرعت خود را کنار کشید. در پاییز سال ۶۰ بعد از دستگیری فرزندش وحید، وی نیز دستگیر و همان‌شب در اوین به قتل رسید و بلافاصله جنازه‌اش را به خاک سپردند.

137 قاضی می‌بایستی یک مقدار قسی باشد... عواطف بی‌جا مشکلات برای ملت ایجاد می‌کند، از رهنمودهای گیلانی به حکام شرع. کیهان ۲۹ شهریور ۶۰.

نام فرد مورد نظر از او می‌خواستند که سرش را از زیر پتو بیرون آورد و به این شکل "دادگاه عدل اسلامی" شروع به کار می‌کرد. نتیجه‌ی کار از قبل مشخص بود. از نظر آنان حتا نیازی به برپایی چنین مضحکه‌ای به عنوان دادگاه نیز نبود و به قول خودشان از سر زندانی هم زیاد بود. نمایش دادگاه که بیشتر کاربرد کلاه شرعی را داشت، برای پرونده سازی اجرا می‌شد و نشانه‌ای از رأفت و رحمت اسلامی بود. در این شرایط، بی‌گمان فرد به اعدام محکوم می‌شد. اولین و بزرگترین جرم زندانی، عدم همکاری‌اش با "سربازان امام زمان" بود که به خاطر آن به چنان وضع رقت باری دچار شده بود. متهمان دادگاه‌هایی از این دست، حتا اگر از مرگ رهایی نیز می‌یافتند و آزاد می‌شدند، نمی‌توانستند دیگر به عنوان یک انسان معمولی و سالم به اجتماع بازگردند.

کیفرخواست به سرعت بر بالای سر زندانی خوانده می‌شد و از او که گاه زیر سرم یا دستگاه دیالیز قرار داشت و یا قدرت تکان خوردن نداشت، سؤال می‌شد که آیا کیفرخواست را قبول دارد یا خیر. زندانیان از خدا خواسته، همه‌ی آن چه را که در کیفرخواست آمده بود، تأیید می‌کردند تا بلکه زودتر اعدام شده و از رنجی که می‌بردند خلاص شوند. در صورت عدم تأیید متن کیفرخواست از سوی فرد زندانی، حاکم شرع دستور ادامه‌ی شکنجه را می‌داد تا فرد، صداقت ورزیده و کیفرخواست تنظیمی را بپذیرد. بدین شکل زندانیان زیادی بودند که هیچ‌گاه پایشان به بندها و سلول‌های اوین نرسید، بلکه از همان بهداری به قتلگاه فرستاده می‌شدند. این دادگاه‌ها به صورت گسترده تا سال ۶۱، ادامه داشت و پس از آن نیز بی‌گمان در مواردی که لازم و ضروری به نظر می‌رسید، بر پا می‌شد. کلیه‌ی کسانی که در سال ۶۰ به این ترتیب در بهداری اوین دادگاهی شدند، به اعدام محکوم شدند. اصولاً تشکیل دادگاه در بهداری، نشان دهنده‌ی عزم مقامات قضایی برای خلاص شدن از شر زندانی بود وگرنه نیازی به تشکیل چنین دادگاهی در چنان مکانی نبود.

در سال ۶۰، در یکی از اتاق‌های بخش ۲۰۹ نیز حاکم شرع سیار، حضور یافته و زحمت زندانیان را جهت حضور در "ساختمان دادگاه" کم کرده و همان‌جا و در محل، آن‌ها را به اعدام و یا حبس‌های درازمدت محکوم می‌کرد. این روش، بعدها در کمیته مشترک و حتا خانه‌های امن رژیم نیز ادامه یافت. اگر زندانی از بخت و اقبال بلندی برخوردار بود، برای محاکمه به طبقه‌ی سوم ساختمان دادستانی که محل دادگاه‌های انقلاب اسلامی مرکز بود، برده می‌شد. در این‌جا هم ممکن بود به تیره روزی دچار شود. در اکثر مواقع بازجویان نیز در دادگاه حضور یافته تا اگر متهم موردی را نزد حاکم شرع نپذیرد، وی را به شکنجه بیشتری تهدید کنند. اگر همچنان قربانی از پذیرش موارد تنظیم‌شده در کیفرخواست سر باز می‌زد، او را دوباره به شکنجه‌گاه باز می‌گرداندند. از دوستانم، داریوش صفایی و مجتبی اخگر از جمله افرادی بودند که به این بلا دچار شدند. این افراد به علت شکنجه و فشار بیش از حدی که بازجویان برای

پذیرش کیفرخواست بر آنان وارد کرده بودند، دچار نقض عضو شده بودند. چه بسا حاکم شرعی، همان‌جا به علت دروغ‌گویی، قربانی را به تحمل "حد شرعی" محکوم می‌کرد و در همان دادگاه به تنبیه زندانی می‌پرداخت. برای نمونه، گیلانی خود در دادگاه با نعلین بر سر مهدی بخارایی زده بود و یا اسماعیل جمشیدی توسط حاکم شرع در دادگاه کتک خورده بود. حضور در "دادگاه عدل اسلامی" با چشمان بسته صورت می‌گرفت. در آن سال‌ها، زندانی بایستی بسیار خوش شانس می‌بود که این امکان را می‌یافت که با چشمان باز در دادگاه حاضر شود و من یکی از آن‌ها بودم. خوشبختانه این امکان را یافتیم قیافه‌ی حاکم شرع را که جانم بسته به تصمیم او بود، ببینم!

بعد از انفجار ساختمان نخست وزیری در هشت شهریور ۶۰، لاجوردی و صاحب‌منصبان قضایی در جمهوری اسلامی حتا نیازی به برپایی چنین صحنه‌های خیمه‌شب‌بازی ندیده و لاجوردی خود با رجوع به بندهای اوین، به شکار زندانیان جهت بردن به قتلگاه اقدام می‌کرد. اصولاً هیچ معیار قضایی‌ای در کار دادگاه‌ها دخالت نداشت. به اعتراف خود سردمداران رژیم این دادگاه‌ها تابع شرایط جامعه بودند و میزان احکام آن‌ها بر اساس تحولات جامعه بود.^{۱۳۸}

در ۱۱ مهرماه ۶۱ و پس از بازدید هیئت منتخب خمینی از زندان‌ها، تقریباً در بهترین شرایط، به دادگاه برده شدم. روزی که نامم برای دادگاه خوانده شد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. فکر می‌کردم هر چه بود تمام شده است. این احساسی بود که غالب زندانیان در آن روزها، هنگامی که نام‌شان برای رفتن به دادگاه خوانده می‌شد، داشتند. این موضوع در نگاه اول می‌توانست به منزله‌ی پایان یافتن همه‌ی رنج‌ها تلقی شود، ولی بعدها فهمیدم که چنین خیالی بسیار خام و نسنجیده بود. ساعت هشت صبح به دادگاه برده شدم و تا بعد از ظهر از برگزاری دادگاه خبری نشد. البته‌ی نداشتم، فقط کمی خسته شده بودم. سناریوی برخورد در دادگاه را چند بار در ذهنم مرور کردم. از زیر چشم‌بند متوجه‌ی حضور محمدی‌گیلانی در یکی از اتاق‌ها شدم. نمی‌دانستم آیا او حاکم شرع دادگاه خواهد بود و یا در شعبه‌ی دیگری محاکمه خواهم شد. در ذهنم روزی را به خاطر می‌آوردم که مجاهدین اعتراض کرده بودند چرا پرونده‌ی سعادت‌ی را برای رسیدگی و صدور حکم به محمدی‌گیلانی نداده‌اند و پرونده به موسوی‌تبریزی سپرده شده است که مسئولیتی در دادگاه انقلاب تهران نداشت. اما عاقبت این محمدی‌گیلانی بود

138 رفسنجانی که به اعتراف خود از نزدیک بر کار دادگاه‌ها و دادستانی نظارت داشته در خاطرات دوشنبه ۲۷ فروردین خود می‌نویسد: "عصر جلسه‌ای با حضور آقایان محمد یزدی، ربانی املشی و سپس جلسه مشورتی با مسئولین سپاه، دولت و شورای قضایی داشتیم که درباره برخورد با ضدانقلاب و زندانی‌ها و اعدام‌ها بحث شد. ... تصمیم گرفته شد که اعدام‌ها کم باشد و تابع حرکت تروریستی باشد." عبور از بحران، خاطرات هاشمی رفسنجانی، صفحه ۳۳۳، نشر معارف انقلاب، چاپ سوم ۱۳۷۸.

که حکم اعدام سعادت^{۱۳۹} را در مرداد ۶۰ و سعید متحیدین^{۱۴۰} را در شهریور ۶۰ صادر کرد. آیا آن‌ها به سرعت تغییر ماهیت داده بودند و یا ما در شناخت ماهیت آن‌ها قصور کرده بودیم؟ حوالی ساعت چهار بعد از ظهر، پاسداری نامم را پرسید و بی‌مقدمه گفت: برو پایین! داشتم از ترس سکنه می‌کردم، فکر کردم دوباره بازجویی است. بسیاری از افراد، پس از دادگاه و یا بعد از ارسال کیفرخواست به دادگاه، دوباره برای بازجویی و شکنجه احضار می‌شدند. دل توی دلم نبود، تمام آن‌چه را که در ذهنم ساخته بودم، به یکباره فرو ریخت. ضربان قلبم شدت گرفت و احیاناً اگر کسی رنگ چهره‌ام را می‌دید، به راحتی پی به حال درونم می‌برد. در شوک وارده بودم که ناگهان حاکم شرع با لباده‌ای بلند، میان در اتاقش حاضر شد و با حالتی خسته و کوفته و از سر سیری گفت: این را هم بیاورید محاکمه‌اش کنم. ظاهراً قبلاً از محاکمه‌ی من منصرف شده بود و منظور پاسدار از گفتن جمله "برو پایین"، رفتن به بند بوده است. اما از آن‌جایی که اتاق بازجویی در طبقه‌ی پایین قرار داشت، خیال کرده بودم که می‌خواهند دوباره مرا به بازجویی ببرند. به هر حال، بار دیگر انگار جان به بدنم تزریق شد و پاهایی که تا چند لحظه پیش قدرت تحمل وزنم را نداشتند، دوباره قدرت گرفتند و محکم و مصمم به دادگاه رفتم. در بدو ورود به دادگاه، حاکم شرع دستور داد که چشم‌بندم را بردارم و پاسدار مربوطه را نیز به دنبال کارش فرستاد و من با او تنها شدم.

او از روی بی‌میلی که ناشی از خستگی بود، شروع به خواندن کیفرخواست کرد. بعد از خواندن اولین مورد، با دستپاچگی وارد صحبتش شدم و گفتم: حاج آقا این گونه نبوده است. او گفت: اشکالی ندارد، صبر کن بعد از خواندن موارد کیفرخواست، به تو فرصت دفاع خواهم داد! مورد دوم را خواند. باز آگاهانه، صحبتش را قطع کردم و همان گفته‌های سابق را تکرار کردم، او دوباره گفت: عجله نکن، در پایان امکان صحبت خواهی داشت. بار دیگر آرام گرفتم. در رابطه با هر موردی که به نظرم مسئله آفرین می‌آمد، به میان صحبتش پریده و شروع به توضیح دادن می‌کردم و در خلال توضیحاتم، سعی می‌کردم که موارد اتهامی را بسیار کم اهمیت و ساده جلوه دهم. او هر بار از روی ناچاری، همان گفته‌ی سابق را تکرار می‌کرد. من آگاهانه دست به چنین مانوری می‌زدم. حاکم شرع با دیدن واکنش‌های عصبی من، تصور می‌کرد که بازجویی در رابطه با فعالیت‌هایم غلو کرده و با بزرگ نمودن موارد اتهامی، کیفرخواست

139 سید محمدرضا سعادت^{۱۳۹} از رهبران مجاهدین بود که به اتهام جاسوسی برای شوروی دستگیر شد و علی‌رغم مخالفت‌های گسترده در سطح داخلی و خارجی، به ده سال زندان محکوم شد و در مردادماه ۶۰ با حکم گیلانی اعدام شد.

140 سعید متحیدین از هواداران مجاهدین بود که به اتهام تلاش برای سرقت مسلحانه در سال ۵۸ دستگیر و به زندان محکوم می‌شود و سپس در شهریور ۶۰ با حکم محمدی‌گیلانی به اتهام تشکیلات در زندان و زدن یک کشیده به گوش یک پاسبان شهربانی در قزلحصار، اعدام می‌شود. زهرا رهنورد، همسر میرحسین موسوی که از نزدیک با پروسه‌ی زندگی سعید آشنا بود نسبت به صدور حکم زندان برای او شدیداً اعتراض کرد ولی وقتی او را به جوخه‌ی اعدام سپردند دیگر هیچ اعتراضی نکرد!

سنگینی را برایم تهیه دیده است. در صورتی که این‌گونه نبود و کیفرخواستم تقریباً بر پایه‌ی اعترافاتم نوشته شده بود. وقتی نوبت به طرح اتهام‌هایی که مربوط به فعالیت‌هایم در پیش از ۳۰ خرداد بود رسید، گفتم: حاج آقا نخوان، همه را در بست می‌پذیرم! حالا دیگر او از خر شیطان پایین نمی‌آمد و گفت: نه بایستی همه را بخوانم. بدون این که توجهی به موارد اتهامی کنم، در ذهنم بقیه‌ی سناریو را با توجه به انعکاس واکنش‌هایم مرور می‌کردم. در پاسخ به این که چرا با مأموران دادستانی همکاری نکردی و سعی در کتمان حقایق داشتی و این خود از نشانه‌های نفاق می‌باشد، گفتم: دلیلش حُب نفس است و نه آن‌چه که بازجو عنوان کرده است. آخر چه کسی مواردی را بازگو می‌کند که منجر به اعدام و نابودی‌اش شود؟ در صورتی که بخش زیادی از اتهامات من که در کیفرخواست آمده، اعترافات شخصی من است. شما هم اگر جای من بودید، همین کار را می‌کردید. زیر چشمی نگاهم کرد. مثل این که استدلالم را پذیرفت. پرسید: آیا در دستگیری اول که آزاد شدی، پرونده‌ات حاوی این موارد بود؟ سؤال احمقانه‌ای بود، با این حال در پاسخ خنده‌ای کرده، گفتم: اختیار دارید، اگر این موارد در سال گذشته در پرونده‌ام بود که هم اکنون خدمت شما نبودم. سپس با نشان دادن تپه‌ی جلوی اتاقش، گفتم: در سینه تپه خوابیده بودم. آن زمان اعدام‌ها را پشت بند ۴ که تپه بود، انجام می‌دادند. خنده‌اش گرفت، نمی‌دانم به پاسخ من و یا به حماقت خودش به خاطر سؤالی که کرده بود. پرسید: مصاحبه می‌کنی؟ گفتم: خیر! می‌ترسم خانواده‌ام را ترور کنند. گفت: در دوران بازجویی پذیرفته بودی که حضوری مصاحبه کنی، چرا حالا امتناع می‌ورزی؟ گفتم: آن موقع فکر خانواده‌ام را نکرده بودم، بیچاره‌ها به خاطر من امکان دارد که جانشان را از دست بدهند. او در مخمصه گیر کرده بود، نمی‌توانست بگوید مجاهدین چه کار به خانواده‌ی تو دارند، چرا که خودشان هر چه دروغ که در عالم بود، به آن‌ها نسبت می‌دادند و حالا من یکی از همان‌ها را گرفته و به خودشان بر می‌گرداندم. به حساب خودش زرنگی کرد و گفت: ما امنیت خانواده‌ات را تضمین می‌کنیم و من به عنوان حاکم شرع دستور این کار را می‌دهم. خودم را به بلاهت زده، گفتم: حاج‌آقا، کار از این حرف‌ها گذشته است. البته در نیت شما شکی ندارم، ولی برادران پاسدار امنیت رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و دادستان‌کل انقلاب را نتوانستند تأمین کنند، خانواده‌ی من که جای خود دارند! در ثانی، چرا به خاطر من این همه بودجه‌ی بیت‌المال خرج حفاظت از خانواده‌ام شود. دیگر کم آورده بود و حوصله‌ی جر و بحث هم نداشت، به همین دلیل پیگیر مسئله نشد. از سر سیری به محاکمه‌ی من برخاسته بود و پایبند نمی‌شد. در خاتمه، به دعوایم با مجید بسطچی و شاهرضا بابادی و گزارشی که آن‌ها متعاقباً داده بودند و مربوط به روزهای اول دستگیری‌ام می‌شد، اشاره کرد. آن‌ها در طبقه‌ی دوم دادستانی در هیئت زندانی سرموضعی در کنار زندانیان تازه‌وارد نشسته و تلاش می‌کردند آن‌ها را تخلیه اطلاعاتی کنند. من متوجه شده

و ماهیت آن‌ها را برای دیگران مشخص می‌کردم و همین موضوع منجر به جر و بحث و بد و بیراه گفتن من به آن‌ها شد. در دادگاه منکر همه چیز شدم و گفتم: فرد مزبور به "مجید خالی بند" معروف است و اصلاً چنین برخوردی نبوده است، اتفاقاً خیلی مشتاقم هر دو ما را بدهید تعزیر کنند، بالاخره آن کس که دروغ گفته باشد، مشخص شود. در آن موقع آنقدر از او بدم می‌آمد که حاضر بودم حتا به قیمت کتک خوردن خودم، او را هم به کتک بدهم. بدین صورت دادگاه من، در عرض کمتر از بیست دقیقه پایان یافت. من به غایت خوش‌شانس بودم که توانستم از چنین موهبتی برخوردار شوم! یعنی در یک دادگاه بیست دقیقه‌ای، بدون چشم‌بند حاضر شده و بدون کتک خوردن، مواردی از کیفرخواست را رد کنم و یا آن گونه که می‌پسندیدم، تخفیف دهم!^{۱۴۱}

۴۱

در روز ۲۰ مهرماه ۶۱، بعد از ظهر در حال بازی در هواخوری بودم که مرا صدا زدند. ابتدا همه‌ی بچه‌ها فکر کردند که برای اعدام صدایم کرده‌اند و سکوت هواخوری را فرا گرفت. پاسداری مرا به اتاق بازگرداند. در حالی که بالای سرم ایستاده بود، گفت: سریع آماده شو برای رفتن به شعبه‌ی بازجویی. با شنیدن کلمه شعبه، گویی با پتک بر سرم کوبیدند. بعد از دادگاه رفتن، دوباره به شعبه‌ی بازجویی برده شدن، بدترین خبری بود که می‌شد، شنید. دست و دلم نمی‌رفت که لباس‌هایم را بپوشم. با هر جان‌کنندی بود، آماده شدم و همراه او که منتظر ایستاده بود، به سمت زیر هشت رفتم. در انتهای صفی که تشکیل شده بود، ایستادم و همچنان در هول و اضطراب به سر می‌بردم که متوجه شدم به چند نفر اول صف گفتمند: "اجرای احکام". برای اولین بار بود که این اصطلاح را می‌شنیدم. کمی امیدوار شدم. خدا- خدا می‌کردم که من نیز به همان‌جا بروم. هر چند نمی‌دانستم کجاست! ولی هر جا که بود، شعبه بازجویی نبود. با پرسیدن نامم، به من نیز گفته شد که به "اجرای احکام" می‌روم. پیش خودم گفتم: لابد حاکم شرع مرا به تحمل شلاق نیز محکوم کرده است و حالا می‌برند تا حکم را اجرا کنند. باز خوشحال بودم. چرا که تعداد ضربه‌های شلاق را از قبل خواهم دانست و در ضمن مطمئن بودم که از من چیزی نخواهند خواست. در همین افکار بودم که خودم را در طبقه‌ی دوم دادستانی یافتم و در گوشه‌ای نشستم. صدای مرد میان‌سالی در آن حوالی به گوش می‌رسید که با لحن آرامی به افراد می‌گفت: عزیزم، چشم‌بندت را بزن پایین! پسرم تکان نخور! الآن کارت را انجام می‌دهم می‌روی بند. پیش خودم گفتم: چه شلاق خوردنی است که این همه با ملاحظت همراه است؟ دیری نپایید که من را نیز صدا کرد و با مهربانی به اتاقی برد و گفت: پسرم چشم‌بندت را کمی بزن بالا و این‌جا را امضا

141 در بعضی از دادگاه‌ها، احمد میرفندرسکی و ضیایی همراه و یا بدون بازجویان به عنوان نماینده دادستان شرکت می‌کردند تا حتی‌المکان حکم سنگین‌تری به متهم داده شود.

کن! چشم‌بندم را بالا زدم، متوجه شدم حکم دادگاه است، به ده سال زندان قطعی محکوم شده بودم. از خوشحالی یکه خوردم. داشتم پر در می‌آوردم. او متوجه شد، ولی فکر کرد که بْهتَم به خاطر زیاد بودن حکم است و به آرامی‌گفت: ناراحت نباش! تو که ده سال زندان نمی‌مانی، در این سال‌ها "عفو حضرت امام" شامل تو نیز خواهد شد. ما می‌خواهیم شما آزاد باشید، مثل کبوتر در هوا پرواز کنید و دست‌هایش را به نشانه‌ی بال‌های کبوتر از هم باز کرد و بعد رو کرد به من و گفت: حیف نیست، شما از خانواده‌های خوب و مشخص و متدین، اعلامیه‌ی مرتیکه بنی‌صدر را پخش کنید؟ با خودم گفتم: این دیگر چه دژخیمی است، فکر می‌کند که برای پخش کردن اعلامیه‌ی بنی‌صدر ده سال زندان گرفته‌ام. اگر کیفرخواستم را می‌دانست، به کمتر از چندبار اعدام هم راضی نمی‌شد. بعد از امضای حکم، در حالی که دستش بر پشتم قرار داشت، با لحن مهربانانه و پدرا نه‌ای گفت: پسر م صاحبه می‌کنی؟ در این‌جا نیازی نبود که خودم را به موش‌مردگی بزنم، قاطع گفتم: خیر! ناگهان لحنش عوض شد و با عصبانیت، کپی حکم را داد دستم و با دست زد پشتم و گفت برو بیرون! متوجه شدم که همه‌ی این عزیزم و پسرماها برای متقاعد کردن ما به انجام مصاحبه در آخرین مرحله بوده است. فاصله‌ی "اجرای احکام" تا بند را نمی‌دانستم چگونه طی کنم. یکی از شادترین و در عین حال زیباترین روزهای عمرم بود. من از مرگ به زندگی بازگشته بودم!

وقتی به سلول بازگشتم، بچه‌ها هر یک گوشه‌ای کز کرده بودند و فضای غمگینی بر اتاق حاکم بود. با دیدن من چهره‌ی اتاق تغییر کرد. بچه‌ها از این که دوباره به میانشان برگشته‌ام شادمان شدند ولی این خوشحالی با دیدن قیافه‌ی ناراحت و درهم من، دیری نپایید. یکی دو تا از بچه‌ها که رابطه‌ی نزدیک‌تری با من داشتند، برای آگاهی یافتن از ماجرا به من نزدیک شدند. طاقت نیاوردم آن‌ها را بیش از این در نگرانی قرار دهم، به هوا پریدم و با خوشحالی هر چه تمام‌تر گفتم که حکم گرفتم و در حالی که بچه‌ها باور نمی‌کردند، کپی آن را از جیبم در آورده و با صدای بلند گفتم: ده سال قطعی. بچه‌ها به سر و کولم ریختند و به سرعت جشنی در اتاق برپا شد. دو نفر از بچه‌ها، اصغر باغانی و یوسف موسوی چند ماهی می‌شد که به اتاق ما آمده بودند. هر دوی آن‌ها در حال آزادی بودند و مراحل اداری آن را طی می‌کردند. من در این اواخر، هر باری که برای بازجویی و تکمیل پرونده به شعبه می‌رفتم، نزد آن‌ها مدعی بودم که در حال آزاد شدن هستم و در آخرین بار گفتم: قرار شده که خانواده‌ام برای آزادی‌ام از زندان سند بگذارند. با هم قرار و مدار می‌گذاشتیم که بیرون هم‌دیگر را ببینیم! حالا بْهت زده می‌دیدند که بعد از گرفتن ده سال زندان، در اتاق همه برایم جشن گرفته‌اند و بزن و بکوبی به راه است که نگو و نپرس و خود من نیز از شادی، مثل تازه دامادها در آن میان می‌گردم و اظهار شادمانی می‌کنم. آن‌ها به من نزدیک شده و گفتند: این بار اگر بگویی ماست سفید است، باور نمی‌کنیم و در آغوشم گرفتند.

نخستین زندانیان گوهردشت

اداره بند توسط زندانیان؛ بایکوت توابعها؛ مسابقات سراسری ورزشی؛
تشکیل کلاسهای مختلف؛ بازدیدهای لاجوردی و مقامات رژیم؛ دستگیری
سران حزب توده؛ عید نوروز و...

سپیده دم صبح را پیش می‌راند و صبح از مقابل او
می‌گریخت، و از دور من لرزش تن دریا را دیدم

دانه- برزخ- سرود یکم

در بعد از ظهر شنبه ۲۴ مهرماه ۶۱، به همراه عده‌ای دیگر از زندانیان، برای انتقال به زندان جدید فرا خوانده شدم. وجه مشترک همه‌ی ما رفتن به دادگاه و دریافت حکم محکومیت از سوی مقامات قضایی بود. با عجله‌ی هر چه تمام‌تر وسایلم را جمع و جور کردم. می‌خواستم هر چه زودتر از شر اوین خلاص شوم. اوین یادآور مرگ و شکنجه و اعدام بود. دور شدن از اوین، در نگاه زندانیان به منزله‌ی دور شدن از همه‌ی این بلاها بود. فکر می‌کردم که شاید در جایی دیگر زندگی جدیدی را آغاز کنم. هنوز به اندازه‌ی کافی دنیا و زندان را تجربه نکرده بودم. احساس می‌کردم که با رفتن از اوین، از دامی که برایم نهاده بودند، رها می‌شوم. به تنها چیزی که نمی‌اندیشیدم، میزان محکومیت بود. از لحظه‌ای که اتاق‌مان را ترک کردم تا هنگامی که به گوهردشت رسیدیم، احساس سرخوشی شایانی به من دست داده بود. اوین را با همه‌ی نابسامانی‌هایش ترک می‌کردم و به دنبال سرنوشتم روانه می‌شدم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم حدس بزنم که چه سفر پر رمز و راز و در عین حال درد آوری را آغاز می‌کنم. هنگام دستگیری و در روزهای اول، هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که زنده از اوین خارج شوم. در کمتر از یک سال، به غلط بودن پیش‌بینی‌ام رسیده بودم. زندان مرا به این تجربه رسانده بود که هیچ چیز را از پیش نمی‌توان و نباید تمام شده پنداشت. زندگی میدانی است که انتهای آن قابل رویت نیست و در هر لحظه ممکن است که درست در خلاف عکس مسیرش، جریان یابد.

دیدن دوباره‌ی خیابان‌ها و مردمی که دوست‌شان داشتیم، مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. برای اولین بار در عمرم دلم می‌خواست ترافیک آن قدر شدید می‌بود که هیچ‌گاه به مقصد نمی‌رسیدم. آرزو می‌کردم که اوین در محل دیگری قرار می‌داشت و برای طی کردن فاصله‌ی آن تا گوهردشت، راهی جز عبور کردن از همه‌ی خیابان‌های تهران نمی‌بود و راننده مجبور می‌شد که ما را در همه‌ی تهران بزرگ بگرداند، ساعت‌ها بگرداند. متأسفانه دنیا بر مدار تمایلات ما نمی‌چرخد و واقعیت همیشه مجبورمان می‌کند که دست از خیال‌پردازی برداریم.

در راه با کسی حرف نمی‌زدم. می‌خواستم هرچه بیشتر با آنچه که در بیرون جریان داشت، بیوند بخورم و برای لحظه‌ای هم که شده جزیی از آن شوم. می‌دانستم به اندازه‌ی کافی فرصت خواهم داشت تا با سرنشینان اتوبوس صحبت کنم، ماه‌ها و سال‌ها وقت و فرصت در انتظارمان بود. آنچه که ممکن بود دیگر بدان دست نیابم، دیدن خیابان‌ها، کوچه‌ها و مردمان شهرمان، تهران بود. در نزدیکی کرج، از طریق بچه‌هایی که سابقاً در قزل‌حصار به سربرده بودند، متوجه شدیم که مقصدمان جای دیگری است. پیچ‌پیچ و ولوله در میان‌مان برخاست. طولی نکشید که حدس و گمانه‌هایمان به سرعت به حقیقت پیوست. همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردیم، اتوبوس راهی گوهردشت شد. لاجوردی از

مدت‌ها پیش بشارت گوهردشت را داده بود. از این که اولین دسته‌ی زندانیانی خواهیم بود که زندانی را افتتاح می‌کنیم، می‌توانستیم به خود ببالیم! گوهردشت با ما آغاز می‌شد و ما تاریخی را رقم می‌زدیم! به سرعت به یاد زندان "الکاتراز" سانفرانسیسکو افتادم. زمانی که در آمریکا بودم، عکسی مقابل در ورودی این زندان زیر پلاکی که مشخص می‌کرد "الکاتراز" در چه سالی افتتاح شده و در چه سالی تخلیه و به موزه تبدیل شده است، به یادگار گرفته بودم. پلاک یاد شده، همچون سنگ قبری می‌مانست که زمان تولد و مرگ متوفی بر آن حک شده باشد. حالا خود شاهد میلاد مولود جدیدی بودم به نام زندان گوهردشت. مولودی ویران‌گر و مخرب که قرار بود جان‌ها بستاند و من باید از نظاره‌گران رشد و بلوغ او می‌شدم. گوهردشت مخلوقی بود که مالکش می‌خواست با آن و سلول‌های انفرادی‌اش، اراده‌اش را بر میهن حاکم کند. همان‌گونه که وعده‌اش را از پیش داده بود. از همان آغاز به این فکر فرو رفته‌م که آیا می‌توانم مرگ این مولود را نیز شاهد باشم؟ آیا می‌توانم کنار سنگ قبر زندان گوهردشت نیز روزی عکسی به یادگار بگیرم؟

زندان گوهردشت را بر اساس یک تحلیل روان‌شناسانه از انسان، جرم، زندان و راه‌های مقابله با آن، در رژیم شاه ساخته بودند. اما راه اندازی آن در سال ۶۱ ممکن شد.^{۱۴۲} در طراحی و معماری آن کوشش به عمل آمده بود که تا سر حد امکان، اصل جدا سازی زندانیان رعایت شود. به همین دلیل در مدل اولیه، تمامی بندها به شکل سلول‌های انفرادی ساخته شده بودند و تلاش شده بود تا با جدا کردن و انزوای محکومان از جهان بیرون، آنان را از هر آنچه که از دید زندانبانان، محرک و انگیزه‌ی "انجام جرم" به شمار می‌رود، دور نگه‌دارند. از طرفی با نگهداری زندانی در سلول انفرادی از تشکل‌یابی آن‌ها جلوگیری کرده و از همدستی و همکاری‌ای که ممکن است وقوع "جرم" در زندان و یا بیرون از آن را تسهیل کند، جلوگیری به عمل آورند. با این اقدام تلاش می‌شد که کیفر و مجازات زندانی، تا حد ممکن او را به سمت درون‌گرایی و فردگرایی محض سوق دهد. طراحی زندان به گونه‌ای بود که پی‌آمدهای زیان بار ناشی از گردآوری فعالان سیاسی با سطح فعالیت‌هایی به شدت متفاوت در یک مکان واحد و مشترک را از خود دور سازد و در عین حال، مقابله با اعتصاب، اعتراض و مقاومت‌های رایج در زندان به سادگی ممکن شود. خلاصه آن که زندان نباید از کسانی که در خود جای می‌دهد جمعیتی یکدل و همراه بسازد. در واقع زندان گوهردشت و همه‌ی بحث‌های روان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه‌ای که در رابطه با طراحی ساختمان و فضا سازی آن برای پیش‌گیری از هر گونه کار و فعالیت جمعی و گروهی انجام شده

142 در سال ۵۹ همزمان با برنامه‌ریزی رژیم برای تدارک سرکوب بزرگ، اتمام پروژه‌ی زندان گوهردشت که از دوران شاه نیمه تمام مانده بود آغاز شد. رفسنجانی در کتاب خاطراتش از بازدید این زندان در اول خرداد ۶۰ می‌گوید. رجوع کنید به: عبور از بحران، کارنامه و خاطرات هاشمی رفسنجانی، صفحه‌ی ۱۲۳، انتشارات دفتر نشر معارف انقلاب، چاپ سوم ۱۳۷۸.

بود، مقامات سیاسی رژیم را به آنجا کشاند تا در دهه‌ی ۷۰، طرحی را به تصویب مجلس برسانند که بتوانند همین سیستم را در رابطه با ساختمان مدارس و فضاهای آموزشی زنان، اجرا کنند. در طرح مزبور تلاش شده بود تمامی جوانب را در نظر بگیرند تا نحوه‌ی ساخت فضاهای آموزشی بتواند حتی‌الامکان از اختلاط زن و مرد جلوگیری کرده و از در غلتیدن زنان جامعه به "گناه و فساد" ممانعت به عمل آورد! در واقع تلاش فوق، تعمیم نگاه روانشناسانه‌ی زندان‌سازان به کل اجتماع بود.

۲

زندان، تازه‌ساز بود و دیوارهای آن تازه رنگ شده بودند. بوی رنگ در همه جا پیچیده بود. هنوز در بخش‌هایی از زندان مشغول کار بودند. همه چیز نو بود ولی بوی تازگی نداشت! پاسداران تلاش می‌کردند این گونه الفا کنند که ما را به جای مخوفی منتقل کرده‌اند. در راه چنان وانمود می‌کردند که در دهلیزهایی با سقف‌هایی کوتاه قدم برمی‌داریم. همه چشم‌بند بر چشم داشتیم. از ما می‌خواستند سرمان را پایین نگاه داریم تا به سقف برخورد نکند. تلاش آن‌ها در حالی صورت می‌گرفت که از زیر چشم‌بند می‌شد دیوارهای تازه رنگ شده، مهتابی‌های روشن و کف‌پوش مکالموم زیر پا را به خوبی دید. به سرعت به سالن ۱۹ برده شدیم و بعد از گرفتن کلیه وسایلمان، ما را لخت، با یک شورت به داخل سلول‌ها انداختند. حاج و واج همدیگر را نگاه می‌کردیم. محمدرضا اسکندری که نوجوانی بیش نبود، از همه بیشتر خجالت می‌کشید و محمدرضا صادقی از همان ابتدا تلاش می‌کرد که سر شوخی را با او باز کند. دیری نیابید که لباس‌هایمان را به ما برگرداندند. نیمی از در اتاق، شیشه‌ای بود که آن را با روزنامه پوشانده بودند و این خود حاکی از موقت بودن شرایط بود. به میمنت ورودمان نورافکن‌های زندان را روشن کرده بودند! پس از مدت‌ها اولین بار بود که جایی را این قدر روشن می‌دیدم. نانی که برای صبحانه در اختیارمان گذاشتند، نان تافتونی بود که از یک نانویی حوالی زندان تهیه شده بود و این نشان می‌داد که همه‌ی بخش‌های زندان آغاز به کار نکرده است. هنوز پرسنلی برای زندان استخدام نشده بود و بخشی از کادر اوین به همراه ما به گوهردشت منتقل شده بودند. هنگام دریافت اولین صبحانه از دست محمدی معاون زندان، یکی از بچه‌ها از او پرسید: ما را به کدام زندان منتقل کرده‌اید؟ او گویی اسرار بمب اتم را از ما پنهان می‌کند، گفت: در روزهای آینده متوجه خواهید شد! ما نیز خود را در بلاهت آن‌ها شریک ساخته، گفتیم که نیازی به توضیح شما نیست، خودمان می‌دانیم این‌جا بند جدیدی است که در قزل‌حصار ساخته‌اید! با بلاهتی هرچه تمام‌تر لبخندی بر لبانش نشست حاکی از تأسف‌اش بر سادگی و حماقت ما!

در روزها و ماه‌های اول افتتاح گوهردشت، غذا عالی بود. هم نهار و هم شام به لحاظ کیفیت و کمیت حرف نداشت. صبحانه نیز خوب و به قدر کافی بود. یک روز در میان

پنیر و کره و مربا بود. مربایش از کیفیت مناسبی برخوردار بود، برخلاف آنچه که در زندان تا آن موقع و بعدها معمول بود. در طول تمام سالیانی که در زندان بودم، دیگر شرایط فوق تکرار نشد. حدود ۱۲۰ نفر بودیم که در ۱۶ اتاق بند تقسیم‌مان کردند. بعد از مدتی ترکیب افراد اتاق‌ها بر اساس میزان محکومیت، تغییر یافت و من در اتاق چهار، مابین کسانی که به ۱۰ سال زندان محکوم شده بودند، مستقر شدم.

۳

جمعه ۱۳ آذرماه با حضور یافتن لاجوردی و هیئت همراهش در بند، درهای اتاق‌ها باز شده، از ما خواسته شد به راهروی بند آمده و خواسته‌هایمان را با لاجوردی در میان بگذاریم. "صبحی"^{۱۴۳} از همان ابتدا می‌خواست نشان دهد که غلام حلقه بگوش لاجوردی است و بدون اجازه‌ی او آب نمی‌خورد. بند عمومی‌شده و چهار تن از توابان بند به نام‌های زین‌العابدین فراهانی، محسن جاوید، مجید بسطچی و امیر محمدی به عنوان مسئولان اداره کننده‌ی بند معرفی شدند. حمید خلیلی نیز کمک کارشان بود. همه‌ی افراد فوق در زدن تیر خلاص به قربانیان مشارکت کرده بودند. شاهرضا بابادی از دیگر تواب‌های بند بود که سخت مورد علاقه‌ی لاجوردی بود. او از لاجوردی خواست که همراهشان به اوین یا قزل‌حصار منتقل شود. به سرعت خواسته‌اش اجابت شد و همراه لاجوردی بند را ترک کرد و همان روز به قزل‌حصار انتقال یافت. وقتی بند را ترک می‌کرد، برق شادی در چشمانش موج می‌زد. شاهرضا متولد سال ۴۴ در بخش لالی مسجد سلیمان بود. کم سن و سال بود. در سال ۶۰ در قزل‌حصار با فشارهای مجتبی میرحیدری و تیم همراه وی که متشکل از محمدرضا قربانی، فرامرز نریمپسا و محسن درزی بود، به همکاری با رژیم تن داده بود. شاهرضا بابادی برای شهادت علیه ۲۰ تن از زندانیان مارکسیست، از قزل‌حصار به اوین منتقل شده بود. او فضای گهردشت را برای خود مناسب نمی‌دید و به همین دلیل تلاش داشت هرچه زودتر از آنجا منتقل شود. از عمومی شدن بند نگذشته بود که اولین دوره انتخابات مجلس خبرگان رهبری برگزار شد و صندوق‌های رأی به بند ما نیز آورده شد و با لحن کشداری گفته شد کلیه کسانی که مایل هستند می‌توانند در انتخابات به صورت داوطلبانه شرکت کنند و سپس اتاق به اتاق افراد را خواسته و در این رابطه مورد پرسش قرار می‌دادند. با توجه به شرایط و برای پرهیز از به وجود آوردن حساسیت‌های غیر لازم همه‌ی افراد بند در انتخابات شرکت کردند. تأکید زندانبانان بر این بود که حتی‌الامکان به هر ۱۴ نفر رأی داده شود. من روی برگه رأی نام پنج نفر ۱- عبدالکریم موسوی اردبیلی ۲- محمدی‌گیلانی ۳- صادق خلخالی را در حضور محمدی معاون زندان نوشته

143 برادر بزرگ وی اکبر صالحی مسئول انتظامات اوین در سال‌های اولیه دهه ۶۰ بود. آن‌ها پیش از انقلاب لابیائی داشتند.

و به دستش دادم. نگاهی به اسامی کرد نام خامنه‌ای، رفسنجانی، مشکینی و... در میان اسامی نبود، گفت: پس چرا بقیه را ننوشتی؟ به مسخره گفتم: آخر رأی دادن مسئولیت شرعی دارد، اسامی که نوشتیم از مسئولان قوه قضاییه بوده و هستند و من اعمال و رفتار اسلامی آن‌ها را از نزدیک دیده‌ام و به انصاف و عدالت‌شان باور دارم. بقیه را از نزدیک نمی‌شناسم. لبخند معنی‌داری زد و چیزی نگفت. بعد از اتمام رأی‌گیری، ضمن چسباندن دو قسمت برگه‌ی رأی‌گیری پی برده بودند که هر کس روی برگه رأی چه چیزی نوشته است و با چند نفری در این رابطه برخورد کردند.

۴

دیری نپایید که مجتبی، پاسدار بند، ما را در راهروی بند جمع کرد. تواب‌ها به بهانه‌هایی مختلف، گزارش می‌دادند که عده‌ای از زندانیان در حال پیش‌برد توطئه‌ای در بند هستند و می‌خواهند وجهی همه را خراب کنند. همچنین گفته بودند که در منبع آب بند نیز مدفوع پیدا شده است که البته این کار فقط می‌توانست از خود توابان سر زده باشد. به هر حال، هدف‌شان این بود که با این بهانه‌تراشی‌ها و تهمت‌زنی‌ها، میخ خودشان را در زندان محکم کنند. بار دومی که مجتبی، پاسدار بند، ما را در راهروی بند جمع کرد، به او گفتم: اگر ما نخواهیم توابان هوای ما را داشته باشند، چه کسی را بایستی ببینیم و به چه کسی بایستی رجوع کنیم؟ من شخصاً هیچ تمایلی به ادامه‌ی این بازی از سوی آنان ندارم و به نظرم مشکل اساسی خود این‌ها هستند. آرامش را از ما سلب کرده‌اند. در همین حال یکی از بچه‌ها به نام جواد رحیم مشاعی، کارمند هواپیمایی ملی و اهل رامسر که از دستشویی باز می‌گشت، تحت تأثیر صحبت‌های من قرار گرفته و در حالی که صورتش را با حوله پاک می‌کرد، با صدای بسیار غرا و به شکل تحکم‌آمیزی گفت: ما این‌ها را نمی‌خواهیم. این چهار خائن را برکنار کنید. من خودم مسئولیت بند را به عهده می‌گیرم! همه‌های در بند شکل گرفت و جنگ مغلوبه شد. تمایل عمومی بند اعلام شده و راه‌کار بحران نیز ارائه شده بود. چیزی نگذشت که مجتبی بند را ترک کرد و موقتاً همه به اتاق‌های خود بازگشتند. آب‌ها از آسیاب افتاده بود و جواد تازه فهمیده بود که چه کاری کرده است. ترس برش داشته بود. بعد از ظهر او را با کلیه‌ی وسایل صدا کرده و به مکان نامعلومی بردند. صبح روز بعد جواد به بند بازگشت. در برخورد با محمدی معاون زندان مدعی شده بود که گفته است: این چهار خائن به دادستانی را برکنار کنید، چرا که با این کارهایشان زندانیان را نسبت به دادستانی بدبین می‌کنند! دیری نپایید که پاسدار بند اعلام کرد که از این به بعد تواب‌ها در بند مسئولیتی نداشته و زندانیان خود به انتخاب مسئول بند اقدام کنند. کسی تحول فوق را پیش‌بینی نمی‌کرد. برای به دست گرفتن اداره‌ی بند، چند تن، از جمله من از سوی بچه‌ها نامزد پذیرش مسئولیت بند شدیم. با فشار و توصیه‌ی مجتبی،

زین‌العابدین فراهانی، توابی که سابقاً مسئول بند بود، نیز نامزد شد. پاسداران می‌خواستند از طریق نامزد شدن وی به ارزیابی از بند برسند. آن‌ها به سرعت متوجه شدند که او تنها ۵ رأی آورده است که شامل خودش و دیگر توابان می‌شد. من و رضا بهمن‌آبادی به عنوان مسئولان بند انتخاب شده بودیم. با مسئولیت من به سرعت از سوی پاسدار بند مخالفت شد. اما رضا بهمن‌آبادی، از آنجایی که از پیش مسئول تقسیم غذا بود، به زندانبانان، علی‌رغم میل قلبی‌شان تحمیل شد. بعد از کنار گذاشتن تواب‌ها از مسئولیت بند، آن‌ها از سوی افراد بند مورد بایکوت کامل قرار گرفتند. آن‌ها در هیچ کار جمعی در سطح بند نمی‌توانستند شرکت کنند. در سطح بند نیز هیچ کسی با آن‌ها ارتباط برقرار نمی‌کرد و مجبور بودند که انزوای مطلق را تجربه کنند.

۵

زین‌العابدین فراهانی، که برادرش نیز در ارتباط با مجاهدین اعدام شده بود، مورد نفرت کلیه‌ی افراد بند بود. وی اپتومتریست بود و به شکل داوطلبانه تیرخلاص یکی از زندانیان مجاهد به نام فرید کاوه را زده بود. این موضوع باعث درگیری حمید کاوه با او در اتاق ۵ بالا بند ۱ اوین شده بود. حمید از هواداران سازمان "اکثریت" و برادر فرید بود و موضوع زدن تیرخلاص را از طریق چند تن از هم اتاقی‌هایشان که برای تماشای صحنه اعدام برده شده بودند، فهمیده بود. زین‌العابدین متأهل بود و به غایت ضعیف‌النفس و چاپلوس به نظر می‌رسید. در حالی‌که سجاده‌ی بزرگی پهن کرده و روی مهر کله- معلق می‌زد، نام همسرش را بر زبان می‌آورد و زبوناچه اشک می‌ریخت. ناگفته مشخص بود که گریه- زاری‌ها و عجز و لابه‌ی او به خاطر عشق به همسرش و از روی عواطف انسانی نبود، چرا که او پیش‌تر با شلیک تیرخلاص، رشته‌ی حیات انسان‌هایی را که قلب‌شان برای بهروزی مردم می‌تپید، پاره کرده بود. چیزی نگذشت که به هنگام دیدار دوباره‌ی لاجوردی از بند، عاجزانه درخواست کرد که برای کار در بهداری زندان او را به آنجا منتقل کنند و تأکید کرد: حاکم شرع در حکم من نوشته است که باید دوران زندان را همراه با کار در زندان سپری کنم. البته از قرار معلوم خودش برای چاپلوسی چنین موردی را از حاکم شرع درخواست کرده بود، چرا که آن روزها صدور چنین حکم‌هایی معمول نبود. فشار روانی روی امثال او در بند که تعدادشان از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد، بسیار زیاد بود. البته آن‌ها شایسته‌ی تحمل چنین مجازاتی بودند. برای مثال، وقتی به اتاقی وارد می‌شدم که زین‌العابدین هم در آن حضور داشت، کلیه‌ی افراد اتاق کارهای معمول‌شان را قطع کرده و یک صدا می‌گفتند: "چو ایرج باش خندان و شکفته، که خر باشد ترش روی و گرفته" و در همین حالت او را با دست نشان می‌دادند. این کار در روز چندین بار تکرار می‌شد و هر بار تنها اسم فردی که به اتاق رجوع کرده بود، تغییر می‌کرد. آن قدر جو بند علیه تواب‌ها

بود که به پاسدار بند نیز سرایت کرده بود. بعضی اوقات وقتی جواد پاسدار به داخل بند می‌آمد در حالی که کف می‌زد، با صدای بلند و به شکل ریتمیک می‌خواند "تواب‌ها کوشن، تو سوراخ موشن؛ تواب‌ها کوشن، تو سوراخ موشن". یا هنگامی که آنتن تلویزیون بند خراب شده بود و نیاز به تعمیر داشت، گفت: "همین محسن جاوید را بگذارید روی تلویزیون خوب می‌گیرد" و بعد اضافه کرد: "نه آنتن‌اش خیلی قوی است، تلویزیون را می‌سوزاند!"

۶

در اولین قدم، بچه‌ها مشغول درست کردن قفسه‌ی لباس در اتاق‌ها شدند. این کار از تکنیکی بدیع و بسیار ساده برخوردار بود. همه‌ی افراد بند در این کار شرکت کرده و هر یک مسئولیتی را به عهده گرفته بود. به وسیله‌ی کاغذ روزنامه، میله‌های چوبی بسیار محکمی درست می‌کردیم. یک تکه روزنامه را بسیار فشرده لوله می‌کردیم و مانند نمدمالان آن را مالش می‌دادیم، تا جایی که هیچ فضایی بین لایه‌های روی هم تا شده کاغذ نباشد و سپس لایه‌ی کاغذ بعدی را روی آن قرار داده و به همان روش عمل می‌کردیم. آن قدر این کار را ادامه می‌دادیم تا به قطر مورد نظر دست یابیم. استحکام آن‌ها کمتر از چوب دستی نبود. یک بار یکی از آن‌ها را پاسدار بند به لاجوردی نشان داده و گفت: ما این را در داخل بند پیدا کردیم، اگر تو سر سگ بزنی جادرجا می‌میرد، ما که جای خود داریم! لاجوردی به قدری از حماقت پاسدار مزبور و تشبیه‌اش به سگ، عصبانی شد که فراموش کرد بند را مورد تنبیه قرار دهد و در عوض به صبحی، رییس زندان چنان چشم‌غره‌ای رفت که نزدیک بود قالب تهی کند. صبحی به سرعت به پاسدار مزبور دستور داد که بند را ترک کند و تا هنگامی که از بند بیرون رفتند، صبحی حالت عادی خود را باز نیافت.

اتاق‌های بند عمومی در واقع هر یک از دو سلول انفرادی تشکیل شده بود که دیوار میان آن‌ها را برداشته بودند. جای پیشین چهارچوب در یکی از این دو سلول را که نسبت به دیوار اصلی اتاق کمی عقب رفتگی داشت، به قفسه‌ی اتاق تبدیل کرده بودیم. چوب‌هایی را که ساخته بودیم در دو طرف قرار داده و با استفاده از تورهایی که دست‌باف خودمان بود، قفسه‌های زیبا و درعین حال مستحکمی ساختیم که نیازمان را پاسخ می‌داد. با آویختن پرده‌ای در جلوی آن، به اتاق نیز جلوه و نمایی زیبا داده بودیم. درست کردن چوب از کاغذ روزنامه به حوصله‌ی زیادی نیاز داشت، ولی کم-کم بچه‌ها در آن استاد شده بودند.

از دیگر اقدام‌های اولیه‌ی بچه‌ها، صحافی کردن کتاب‌های قرآن و نهج‌البلاغه‌ای بود که در بند داشتیم. نهج‌البلاغه‌های موجود در بند را به مجله‌های مختلف تقسیم کرده و به شکلی زیبا صحافی کرده بودیم. کسی که از نزدیک شاهد تلاش بچه‌ها نبود، به سختی

می‌توانست باور کند که با ابزاری بسیار ساده و ابتدایی چنین صحافی‌هایی انجام گرفته‌اند. از جعبه‌ی شیرینی برای زیرسازی جلد و از پارچه‌های موجود در بند برای روکش و از چسب نشاسته برای چسباندن آن‌ها استفاده می‌کردیم. چسب نشاسته را از برنج، قند و مقداری پودر لباسشویی تهیه می‌کردیم. یک بار در همان ماه اول، پاسداران به بهانه‌ی درست کردن چسب از جیره‌ی قند زندان، به بند حمله کردند و برای تنبیه‌کردن مان، مدتی جیره‌ی قند را کم کردند.

۷

اجازه‌ی هواخوری نداشتیم و از تلویزیون، کتاب و دریافت روزنامه^{۱۴} نیز محروم بودیم. روابط بین بچه‌ها هنوز شکل نگرفته بود. عده‌ای روزشان را با گلدوزی که تبحر خیره‌کننده‌ای در آن یافته بودند و نیز انجام کارهای دستی از قبیل دوختن ساک و سنگ‌سابی و... به شب می‌رساندند. به شوخی از آن‌ها به عنوان "خانم رزا"، "خانم صبا" و... یاد می‌کردیم. یک دوره مسابقه‌ی سراسری "فینگربال" در سطح بند شکل گرفته بود. از تمام اتاق‌ها تیم‌هایی چهار نفره در آن شرکت کرده بودند. کمیته‌ای در سطح بند انجام مسابقات را پیگیری می‌کرد. سطح موکت اتاق را به شکل زمین فوتبال، با صابون خط‌کشی کرده و دو دروازه در دو طرف آن قرار داده بودیم. توپ‌ها را نیز با استفاده از کاغذ آلومینیم کره، درست کرده بودیم که اندازه‌ی هریک تقریباً نصف توپ تخم مرغی بود. بازی با سه توپ آغاز می‌شد. افراد هر دو تیم، نفر به نفر به مصاف یکدیگر می‌رفتند. بازی به این صورت بود که بازیکن، نخست هر سه توپ را روی زمین رها کرده و تلاش می‌کرد که با ضربه‌ی انگشت (به شکل تلنگر) توپی را که عقب‌تر از دو توپ دیگر بود، از میان آن‌ها به داخل دروازه حریف هدایت کند. این کار را تا زمانی که توپ از کادر زمین خارج نشده باشد، می‌توانست ادامه دهد. اگر ضربه‌ی او از بین دو توپ عبور نمی‌کرد، نوبت به حریف مقابل می‌رسید تا بازی را آغاز کند. مسابقات فوق از هیجان زیادی برخوردار بود. بازی‌های نیمه نهایی و نهایی در اتاق پنج انجام می‌گرفتند، چرا که موکت آن سبز بود و به زمین فوتبال بیشتر شبیه بود. اتاق ما در بازی‌های مزبور مقام نخست را کسب کرد. افراد تیم‌مان تشکیل یافته بود از پرویز سلیمی، علیرضا طاهرلو، علی سرابی و من. بعد از برقراری هواخوری و امکان رفتن به حیاط، مسابقات فوتبال و والیبال مختلفی نیز در سطح بند دنبال شد.

144 از طریق اولین روزنامه‌هایی که دریافت کردیم متوجه‌ی ازدواج مسعود رجوی و فیروزه بنی‌صدر شدیم. این موضوع در مهرماه ۶۱ و کمتر از ۸ ماه پس از ۱۹ بهمن ۶۰ و شهادت اشرف ربیعی صورت گرفته بود. هر چند پذیرش این ازدواج برای بچه‌ها سنگین بود و رژیم تلاش می‌کرد روی آن مانور دهد، اما در میان زندانیان مجاهد کسی موضوع را فرصت‌طلبانه و از موضع حل و فصل مسائل شخصی نمی‌دید و در میزان علاقه زندانیان مجاهد نسبت به مسعود رجوی خنده‌ای وارد نمی‌شد. در گفتگوها مطرح می‌شد که ما در زندان اصل را بر اعتماد می‌گذاریم ولی پس از آزادی موضوع را دنبال خواهیم کرد.

تیم‌ها بر اساس سن افراد دسته‌بندی شده بودند. زیر بیست‌سال، بیست تا ۲۵ سال، بیش از ۲۵ سال. تیم‌های رده‌ی سنی ۲۰ تا ۲۵ سال بیش از رده‌های سنی دیگر بودند.

۸

به درخواست تعدادی از بچه‌ها، برایشان یک کلاس مکالمه‌ی انگلیسی گذاشتم. کلاس‌های مختلف می‌توانست سنگ بنای خوبی برای ایجاد شناخت و روابط بین بچه‌ها باشد. پس از دایر شدن کلاس‌های مکالمه، کم-کم مجبور شدم که کلاس گرامر انگلیسی را نیز دایر کنم. برای تدریس، هیچ کتاب و منبعی در دسترس نبود. مجبور بودم که خودم لوازم مورد نیاز را تهیه کنم. از نظر دفتر و خودکار نیز بسیار در مضیقه بودیم. به تدریج به نگارش یک کتاب گرامر دست زدم. در ابتدا باور نمی‌کردم که قادر به انجام چنین کاری باشم. تا آن موقع به شکل کلاسیک گرامر تدریس نکرده بودم و خودم نیز آن را سرسری خوانده بودم ولی از آنجایی که از انگیزه‌ی بالایی برای انجام این کار برخوردار بودم، همین راهنمای کارم شده و انجام آن را بر من ساده‌تر می‌کرد. چیزی نگذشته بود که به آنچه می‌خواستم دست یافتم. حنا طی سالیان بعد که کتاب‌های گوناگون گرامر به زندان راه یافتند، باز هم عده‌ای ترجیح می‌دادند که از نوشته‌ها و جزوه‌های من استفاده کنند. زیرا کاربردی‌تر بود و نیازهایشان را به سرعت برطرف می‌کرد و در ضمن به زبانی ساده نیز نگاشته شده بود. در قدم بعدی، کتابچه‌ی کوچکی تهیه کردم که در آن داستان‌هایی به زبان انگلیسی نوشته و گردآوری کرده بودم. موضوعات مختلف در بخش‌های گوناگون کتاب مورد بررسی قرار می‌گرفتند. موضوع داستان‌های این مجموعه در رابطه با فردی بود که در تهران زندگی می‌کرد و طی فرآیندی تصمیم می‌گیرد که به آمریکا سفر کند. این فرد در راه با مشکلاتی مواجه می‌شود و سپس اقداماتش برای تهیه‌ی گذرنامه و درخواست پذیرش و ویزا و... مورد بررسی قرار می‌گیرد. در مرحله‌ی بعد، به سفارت آمریکا می‌رود و در آنجا باید به سؤال‌های مسئولان مربوطه پاسخ بگوید. سرانجام مراحل گرفتن بلیت، سوار شدن به هواپیما و آنچه که در این راه اتفاق می‌افتد، شرح داده می‌شود. در خلال این داستان‌ها، مسائلی از قبیل ورود به آمریکا، اجاره‌ی آپارتمان در آنجا، ثبت نام در دانشگاه و رفتن به فروشگاه و اداره‌ی پست و... گنجانده شده بود. خواننده در هر درس با لغت‌های جدیدی آشنا می‌شد. روی هم رفته برای کسی که می‌خواست آموزش زبان انگلیسی را آغاز کند، کاربرد زیادی داشت. در کلاس‌های کمی پیشرفته‌تر روی مسائل سیاسی بیشتر متمرکز می‌شدم و بحث حول محورهای مختلف ادامه می‌یافت. از جمله به حل و فصل مسائل پناهندگی سیاسی و لغت‌ها، اصطلاح‌ها و ترم‌های مربوط به آن و نیز مسائل زندان، دادگاه، شکنجه و... می‌پرداختم. همچنین یک فرهنگ لغت موضوعی نیز تهیه کرده بودم که برخلاف فرهنگ لغت‌های موجود در بازار، بر اساس موضوعات

مختلف تقسیم‌بندی شده بود. برای مثال، بخش فعل‌ها، اسم‌ها، مشاغل، مکان‌ها، خوردنی‌ها، پوشیدنی‌ها... و هر بخش نیز زیر مجموعه‌هایی داشت. از آنجایی که دفتر و ورق کاغذ به اندازه‌ی کافی در بند نبود، بچه‌ها دفترچه‌هایی از مشمع تهیه دیده بودند و تمرین‌هایشان را روی آن می‌نوشتند. نوشتن روی این دفترچه‌ها موجب مصرف بیش از حد خودکار می‌شد. از همین رو، طولی نکشید که اختراع جدیدی به عمل آمده و جایگزین نمونه‌های قبلی شد. شب‌ها به تعدادی از بچه‌ها که بیماری شدید معده داشتند، برای مدتی شیر پاکتی سه گوش داده می‌شد. آن را با احتیاط باز کرده و بصورت ورق کاغذ در می‌آوردیم. داخل آن از یک ورقه آلومینیومی تشکیل شده بود که مانند یک لوح کاغذی عمل می‌کرد. بارها می‌شد روی آن نوشت و پاک کرد، بدون این که اثری از آن باقی بماند. مشتری کلاس‌هایم زیاد بودند. تدریس در سطوح مختلف، روزانه بیش از ۱۴ ساعت از وقت مرا به خود اختصاص می‌داد. از ساعت پنج صبح کلاس‌هایم شروع می‌شد و تا زمان صبحانه در ساعت هفت صبح، دو سری کلاس داشتم. بعد از تشکیل کلاس‌های من که در واقع اولین کلاس‌ها بودند، کلاس‌های دیگری از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد نیز در بند شکل گرفتند. از فیزیک و شیمی و ریاضیات تا کامپیوتر و برنامه‌نویسی، آناتومی بدن، نقاشی و طراحی، خیاطی و... کلاس‌های فیزیک را یوسف محمدی، الکترونیک را محمدباقر ذاکری، ریاضی و حساب را یزدان تیموریان و سیدجلیل موسوی، برنامه‌ریزی و کامپیوتر را مهداد رزاقی و سیدجلیل موسوی، آناتومی بدن را نصرالله سورانی، شیمی را پرویز سلیمی، ادبیات فارسی را یحیی مدرسی، نقشه کشی ساختمان را رضا بهمن‌آبادی، نقاشی و طراحی و مجسمه سازی را جلال ماهرالنقش و کلاس‌های عربی را داریوش صفایی، پرویز سلیمی و اصغر بصیری اداره می‌کردند. اسفندیار زجاجی در رابطه با ماشین و تعمیرات آن و محمود... نیز در رابطه با خیاطی که زمینه‌ی کارشان بود، کلاس‌های پراکنده‌ای گذاشته بودند.

۹

خلیل کمالی کمزانی (عمو خلیل) یک افسر آگاهی هوادار مجاهدین که در اثر شکنجه ناخن پایش در گوشت فرو رفته بود، هم اتاق‌مان بود. انگشتش عفونی شده بود و ماه‌ها از عوارض آن رنج می‌برد. در بهداری زندان، به جز پانسمان و تجویز آنتی‌بیوتیک کاری برایش نمی‌کردند. مصیبت زیادی را به خاطر انگشت چرکی‌اش تحمل می‌کرد. می‌دانستم منبع چرک را باید از بین برد. کاری که به سادگی امکان‌پذیر بود ولی از انجام آن سر باز می‌زدند. روزی مقداری خرده شیشه پشت پنجره‌ی سلول پیدا کردم. این خرده شیشه‌ها از زمانی که پنجره را شیشه کرده بودند، آنجا باقی مانده بودند. به عمو خلیل گفتم: اگر تحمل مقداری درد را داشته باشی، من چاره کار را می‌دانم. به سرعت پذیرفت و دست به کار شدم. با خرده شیشه‌های مزبور ابتدا نصف ناخن‌اش را بریدم و

سپس به بریدن قسمت‌هایی که در اثر عفونت آسیب دیده بودند، پرداختم. وجود بافت عفونی کار را آسان کرده بود. خون زیادی نیامد و این کار را تسهیل می‌کرد. انگشتش را با مواد ضد عفونی کننده شسته و محکم بستم. یک هفته طول نکشیده بود که پایش خوب شد. این اولین عمل به ظاهر جراحی‌ام در زندان بود. ضرورت مرا به انجام آن وا داشته بود. بدون این که تخصصی در آن داشته باشم. البته مدتی در یک کلینیک، در شرق تهران کار می‌کردم و این عمل را بارها از نزدیک دیده بودم و کم و بیش می‌دانستم که چه باید کرد. بعدها یک بار نیز مجبور به زدن بخیه شدم. کاری که تا آن موقع انجام نداده بودم.

۱۰

هر هفته مسئولان اتاق‌ها که توسط بچه‌ها انتخاب شده بودند، با حضور مسئول بند دور هم جمع شده و در باره‌ی مسائل و مشکلات بند گفت‌وگو کرده و در مورد نحوه‌ی اداره‌ی بند به شکلی کاملاً دمکراتیک، تصمیم‌گیری می‌کردند. مسئولان مربوطه در حیطمی وظایف خود، از دستی باز برخوردار بودند ولی در مقابل مسئولان اتاق‌ها و نشست هفتگی، باید از عملکرد خود دفاع می‌کردند. همه‌ی این امور به صورت علنی برگزار می‌شد و پاسداران و مدیریت زندان محدودیتی در اجرای آن قائل نمی‌شدند. پاسداران در اکثر مواقع با حضور در بند از نزدیک همه چیز را زیر نظر داشتند و ما نیز چیزی برای مخفی کردن نداشتیم. روابط و تشکیلات صنفی را پذیرفته بودند. در اولین حضور صبحی در بند، از سوی رضا بهمن‌آبادی مطرح شد که جمعه‌ها ظهر و روزهای تعطیل رسمی، بچه‌ها غذا را به شکل جمعی در بند صرف کنند که با موافقت صبحی، رئیس زندان روبه‌رو شد و ما به این امکان دست یافتیم.

دومین امکان به دست آمده، اجازه‌ی شستن ظرف‌های بند به شکل جمعی بود. با توجه این که اسراف حرام است و وقتی افراد اتاق‌ها به تنهایی ظرف‌هایشان را می‌شویند، هم آب و هم مایع ظرفشویی به مقدار بسیار زیادی اسراف می‌شود، صبحی ظرف شستن جمعی در بند را نیز پذیرفت! کارگری بند موظف بود که کلیه‌ی ظرف‌های اتاق‌ها را در سه وعده‌ی اصلی و دو وعده‌ی فرعی، یعنی بعد از ساعت‌دهی (صبح) و ساعت‌پنجی (بعد از ظهر) شسته و به مسئولان اتاق‌ها تحویل دهد. برای جلوگیری از گرد و خاک در بند، افراد تنها در ساعت خاصی که تمامی پنجره‌های بند باز بود، می‌توانستند به جارو کردن اتاق‌شان مبادرت کنند و در غیر این ساعت باید از انجام آن خودداری می‌کردند. کلیه‌ی قوانین بند در نشست هفتگی مسئولان اتاق‌ها وضع می‌شد و مسئولان قبل از آمدن به نشست جمعی، نظر هم‌اتاقی‌هایشان را جویا می‌شدند و یا بعد از نشست، آنان را در جریان تصمیم‌های نشست هفتگی قرار می‌دادند. همه‌ی زندانیان بند ملزم به رعایت قوانین بند بودند.

خریده‌های بند به شکل جمعی و از طریق صندوق مشترک بند، توسط مسئول صنفی، حسین قطبی یعقوبی انجام می‌گرفت. در انتهای بند محلی بود که میوه‌ها نگهداری می‌شدند و هر بار مسئول میوه‌ی بند، به کمک کارگری بند چرخش را در بند به راه می‌انداخت و با مراجعه به هر اتاق، به نسبت تعداد افراد آن، میوه و دیگر مایحتاج‌شان را می‌داد. افراد اتاق‌ها در نحوه‌ی استفاده از جیره‌ای که از سوی بند به آن‌ها داده می‌شد، مختار بودند. به عنوان مثال می‌توانستند همیشه مقداری از میوه را ذخیره کنند تا در صورتی که کسی به عنوان میهمان به اتاق‌شان آمد، از او پذیرایی کنند.

از دیگر امکاناتی که از آن برخوردار بودیم، ورزش دست‌جمعی بود که به میان‌داری مهشید(حسین) رزاقی، بازیکن تیم ملی فوتبال امید ایران برگزار می‌شد. حسین، رزمی‌کار بود و در اوایل انقلاب مسئول آموزش کمیته‌ی سعدآباد شمیران بود. ورزش جمعی بیشتر به یک رزم جمعی شبیه بود و از تحرک و پویایی بالایی برخوردار بود و جدا از نرمش جمعی، حرکتهای گروهی و آماده سازی بدنی نیز انجام می‌گرفت. ورزش جمعی همه را به سر شوق می‌آورد و تمام بچه‌ها تلاش می‌کردند که به نوعی در آن مشارکت کنند. شرایط آن دوران گوهردشت با هیچ زندانی در سطح کشور قابل قیاس نبود و ما از این بابت بسیار خوش شانس بودیم.

یکی از مهم‌ترین مسئولیت‌های بند به عهده‌ی مسئول سیگار بود. تقسیم سیگار بین اتاق‌ها از جمله وظایف او بود. تقسیم سیگارها به نسبت تعداد افراد سیگاری هر اتاق و نیز بر اساس تمایل آن‌ها نسبت به نوع سیگار که تنها ایرانی آن در زندان موجود بود، انجام می‌گرفت. یکی از مشکلات بند، روشن کردن سیگار توسط پاسداران در سه وعده‌ی صبح و ظهر و شب بود. کشیدن سیگار در لحظه‌ای که انسان احساس نیاز می‌کند، دل‌چسب است. باید راهی پیدا می‌کردیم که در تمام طول روز، هر موقعی که نیاز داشتیم، بتوانیم سیگارمان را روشن کنیم. ایده‌ی استفاده از ذره‌بین، مسئله را تا زمانی که خورشید می‌تابید، حل می‌کرد. چرا که به سرعت به وسیله‌ی آن سیگار را روشن می‌کردیم. ذره بین مورد نظر چیزی نبود جز عینک ذره‌بینی یکی از بچه‌ها به نام قاسم. دو شیشه‌ی عینک را روی هم گذاشته و مقداری آب نیز در میان آن ریخته و دورش را نیز با چسب عایق بندی کرده بودیم. سر سیگار را با خودکار سیاه می‌کردیم و ذره بین را طوری روی سیگار نگه می‌داشتیم که نور آفتاب، درست روی آن قسمت سیاه کرده‌ی سیگار بتابد. مدت زمان لازم برای روشن شدن سیگار، متناسب بود با عدم لرزش دست و ذره‌بین و سیگار. علی‌بقال شوشتری در این کار استاد بود. باید چاره‌ای هم برای روشن نگاه داشتن آتش در شب‌ها و زمانی که هوا ابری بود، می‌اندیشیدیم. با هم‌پاری و هم‌فکری بچه‌ها مشکل به سرعت حل شد. کار اصلی مسئول سیگار بعد از غروب آفتاب شروع می‌شد. او وظیفه داشت که آتش را از پاسدار بند تحویل گرفته و طبق جدولی که داشت به اولین اتاق تحویل دهد. اتاق مربوطه وظیفه داشت آتش را به

مدت یک ربع روشن نگاه داشته و سپس به اتاق بعدی تحویل دهد. افراد آن اتاق جیره سیگارشان را در زمان مقرر می‌کشیدند. کسانی که به دنبال آتش بودند، به سلولی که موظف به حفظ آتش بود مراجعه و سیگارشان را روشن می‌کردند. از سوی مسئول سیگار یک "علامت مرگ" مانند پرچم دزدان دریایی، پشت در اتاقی که آتش در آن بود، نصب می‌شد. این هم تلاشی بود از سوی نهضت ضد سیگار در بند که موفقیت چندانی در جلب نظر سیگاری‌ها نداشت. وای به حال افراد اتاقی که پیش از تمام شدن وقت مقرر، سیگار را از روی سهو و فراموشی، خاموش می‌کردند. آن وقت باید جوابگوی بند و سیگاری‌های آن می‌شدند و قبل از هر چیز، باید لقب "آتش نشانی" را یدک می‌کشیدند که باری منفی داشت.

۱۱

چندی نگذشته بود که لاجوردی برای ارزیابی دوباره‌ی بند، که در واقع آخرین بازدید او از بند بود، مانند همیشه همراه با عده‌ای از پاسداران وارد بند شد. هواخوری دایر شده بود ولی زمان مشخصی نداشت و اگر پاسدار بند حال نداشت، آن روز ما را به هواخوری نمی‌برد. شاید این نیز جزیی از سیاست‌شان بود. در هر صورت مشکل هواخوری با لاجوردی در میان گذاشته شد و وی با خون‌سردی گفت: زمان هواخوری زیاد است و باید آن را کم کرد. سپس محمدرضا مهموم معترض شد که شما هیچ امکانی در اختیار ما نمی‌گذارید، با استفاده از جیره‌ی محدود قندمان چسب تهیه کرده و با استفاده از پارچه‌ی شورت‌مان، کتاب‌های موجود در بند را صحافی کرده‌ایم. به جای حل مشکلات و رفع نیازهای اولیه‌مان، به اتهام ضربه‌زدن به بیت‌المال جیره‌ی قند بند را قطع کرده‌اند! لاجوردی خواستار دیدن کتاب‌ها شد و در مورد چگونگی صحافی آن‌ها سؤال کرد. بعد از شنیدن پاسخ بچه‌ها، رو به صبحی کرده و گفت: نگفتم به شما، اگر این‌ها را ول کنید با گچ، موشک هوا خواهند کرد! و کتاب‌ها را یکی-یکی به پاسدارانش داد که نگاه کنند. با این کار می‌خواست آن‌ها را تحقیر کند و به ایشان تفهیم کند که تا چه حد از دشمن عقب هستند! پاسداران با تعجب کتاب‌های صحافی شده را نگاه کرده، دست به دست رد می‌کردند. لاجوردی به صبحی گفت: اشکالی ندارد، می‌توانند به این کار ادامه دهند. لاجوردی کمتر پیش می‌آمد که تا این حد مسامحه به خرج دهد. به همین دلیل موقعیت را مغتنم شمرده، گفتم: از بس مخفیانه با عینک سیگارمان را روشن کرده‌ایم، خسته شده‌ایم! دستور دهید تعداد دفعه‌های روشن کردن سیگار را بیشتر کنند و یا فندک در اختیارمان قرار دهند. تعدادی از بچه‌ها با تعجب مرا نگاه می‌کردند و عدم رضایت‌شان را به نوعی نشان می‌دادند. چه بسا بنا به تجربه‌های قبلی که از لاجوردی داشتند، گمان می‌کردند که شاید همین امکان محدود را نیز از دست بدهیم. برخلاف پیش‌بینی آن‌ها، لاجوردی خواستار توضیح در مورد روش روشن

کردن سیگار با عینک شد. بعد از توضیح بچه‌ها گفت: از همان روش خودتان استفاده کنید! امکان دادن فنک را نداریم. به این ترتیب استفاده از ذره بین علنی شد!

به هنگام حضور لاجوردی در بند تلاش می‌کردیم وی متوجهی حضور علی سرابی در بند نشود. چه بسا ممکن بود علی دچار مصیبت جدیدی شود. موضوع بر می‌گشت به برخورد این دو در سال ۶۰. علی سرابی بعد از دستگیری و زیر شکنجه، می‌پذیرد که پاسداران را به سر قرارش ببرد. او آن‌ها را به خیابان حافظ برده و از بالای پل حافظ خودش را به قصد خودکشی به میان خیابان پرت می‌کند. او از شانس بد روی ماشین در حال عبوری افتاده و بیهوش می‌شود. وی را با همان حال نزار به اوین باز می‌گردانند. وقتی کمی به هوش می‌آید، لاجوردی از او می‌پرسد: اگر اسلحه داشتی با من چه می‌کردی؟ علی به تصور این که در حال فیلم‌برداری تلویزیونی از او هستند، می‌گوید: می‌کشتمت. لاجوردی دوباره می‌پرسد: با گیلانی چه می‌کردی؟ علی پاسخ‌اش را تکرار می‌کند. مجتبی مهربابیگی یکی از محافظان و نزدیکان لاجوردی و مأمور زدن تیر خلاص به زندانیان، قصد کشتن وی را می‌کند. لاجوردی با کینه‌ای وصف ناشدنی به او می‌گوید: نه ولش کن ولی تیر خلاص‌اش را به گونه‌ای بزنی که بسوزد. خوشبختانه به خاطر شلوغی و بی‌نظمی اوین، علی فراموش می‌شود و در موقعیت خوبی پس از ۱۹ بهمن ۶۰ به دادگاه رفته و به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود.

در ماه‌های اولیه‌ی افتتاح زندان گوهردشت، دکتر عباس شیبانی، نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی و علی‌اکبر ناطق نوری، وزیر کشور وقت نیز از زندان و بند ما بازدید به عمل آوردند. شیبانی در واقع اولین نفری بود که از گوهردشت بازدید به عمل آورد. او طی سخنان کوتاهی که با نوعی همدردی همراه بود، از ما خواست که اجازه ندهیم وقت‌مان به بطالت بگذرد و تلاش کنیم با تشکیل کلاس‌های مختلف، از دانش یکدیگر بهره گرفته و زندان را به محیطی آموزشی برای خود تبدیل کنیم. او سپس به تجربه‌ی خود در زندان زمان شاه اشاره کرده و تأکید کرد کسانی که از زندان آزاد می‌شدند گاهی آرزو می‌کردند دوباره به زندان و جمع زندانیان بازگردند. او که خود در زمان شاه سال‌ها رنج زندان را تحمل کرده بود، شاید حتی لحظه‌ای نیز به این مسئله نیاندیشیده بود که چند صباح بعد، خود او در نقش زندانبان و یا همراه و همکار با آن‌ها ظاهر می‌شود. او پیش از این در حسینی‌های اوین نیز حاضر شده بود و برای جمع زندانیان سخنانی را ایراد کرده بود.

ناطق نوری در سمت وزیر کشور، با جلال و جبروتی چند همراه با عده‌ای درجه‌دار شهربانی و پاسدار وارد بند شد و طول سالن را به سرعت طی کرده و نگاهی به داخل اتاق‌ها انداخت. هیچ‌کس واکنشی نسبت به حضور او در بند نشان نداد. من در گوشه‌ای از راهروی بند، بدون این که توجهی به او و هیئت همراهش نشان دهم، به کار تدریس ادامه دادم. کسانی که در داخل اتاق‌ها بودند، حتی زحمت این را به خود ندادند که از

اتاق خارج شوند. استقبال سرد افراد از وی، باعث شد به سرعت بند را ترک کند.

۱۲

به غیر از ما که در واقع اولین سری زندانیانی بودیم که از اوین به گوهردشت منتقل شده بودیم، زندان جدید پذیرای زندانیان تنبیهی دیگری نیز شده بود که از قزل‌حصار به آنجا منتقل شده بودند و در سلول‌های یک نفره و دو نفره به سر می‌بردند. اکثر این زندانیان بین ماه‌های مهر تا دی‌ماه ۶۱ به گوهردشت منتقل شده بودند و پس از آن، آهنگ اعزام زندانی از قزل‌حصار به گوهردشت کند شد. عده‌ای از زندانیانی را که بیش از یک سال از دستگیریشان می‌گذشت و هنوز در اوین به کارشان رسیدگی نشده بود، نیز جهت مشخص شدن وضعیت‌شان به گوهردشت منتقل کرده و بخشی از زندان را به بازجویی از آن‌ها اختصاص داده بودند. تعدادی از بازجویان زبده‌ی اوین را نیز مسئول رسیدگی به پرونده‌های آن‌ها کرده بودند. محل بازجویی‌ها در طبقه‌ی اول زندان و در بندهای نزدیک به حسینیه‌ی گوهردشت بود که هنوز کار احداث آن به پایان نرسیده بود. شکنجه‌ی زندانیان یا در سلول‌های انفرادی طبقه‌ی اول انجام می‌گرفت و یا در محل حسینیه که بعدها، در سال ۶۷ قتلگاه زندانیان شد. فردی به نام "سید" که حکم جلد گوهردشت را داشت، به همراه پاسداران بندها وظیفه‌ی زدن کابل و شکنجه‌ی قربانیان را به عهده داشت. هریک از پاسداران که در این راه فعال‌تر و شقی‌تر بودند، سریع‌تر رشد کرده و در سیستم زندان ارتقا می‌یافتند. ارتقای داوود لشکری تا معاونت امنیتی و انتظامی زندان و مجید تبریزی تا مدیریت داخلی زندان در همین راستا انجام گرفت. برای رسیدگی سریع‌تر به کار زندانیان زیر حکم و بازجویی، شعبه‌ای از دادگاه انقلاب در محل زندان تشکیل شده و به صدور حکم می‌پرداخت. پس از پایان دوران بازجویی، افراد ابتدا به سالن ۱۷ که مجرد بود، برده می‌شدند و از آنجا به دو فرعی منتقل می‌شدند. در همان ماه‌های اولیه، تعدادی از کسانی را که حکم گرفته بودند، به بند ما منتقل کردند. در ماه‌های بعد نیز، عده‌ای را که در فرعی به سر می‌بردند، به بند ما آوردند. محمدرضا صدرعاملی از جمله کسانی بود که در گوهردشت به دادگاه رفته و به اعدام محکوم شد. او فرزند نماینده‌ی خمینی در اداره راهنمایی رانندگی و برادر رسول صدرعاملی، کارگردان سینمای ایران بود.

در اواسط دی‌ماه، سه زندانی را از قزل‌حصار به بند ما منتقل کردند. یکی از آنان علی بادی، زندانی مجاهدی بود که بعد از چند ماه به اوین انتقال یافت. نفر دوم فرامرز نریمپسا از هواداران اقلیت بود. نام و اتهام نفر سوم را که وی نیز وابسته به گروه‌های مارکسیستی بود، به خاطر ندارم. دو زندانی مارکسیست از تواب‌های شاخص قزل‌حصار بودند. بخصوص نریمپسا که از نزدیکان و مشاورین مجتبی میرحیدری، یکی از بدنام‌ترین تواب‌های قزل‌حصار به شمار می‌رفت و در اعزام زندانیان

مارکسیست و مجاهد به اوین، به جرم داشتن تشکیلات در زندان، دست داشت. انتقال آن‌ها به بند، بحث‌های مختلفی را در میان بچه‌ها دامن زده بود. تصور اولیه بر این بود که شاید می‌خواهند مسئولیت اداره‌ی بند را به آن‌ها بسپارند. عده‌ای تصور می‌کردند از آن‌جایی که دو زندانی مورد بحث، دارای اتهام مارکسیستی هستند، چه بسا بخواهند برای بچه‌های مارکسیست بند که تعدادشان از انگشتان دودست کمتر بود، پاپوشی درست کنند که به نظر من بسیار غیرمنطقی می‌نمود. در میان مارکسیست‌های بند، من همیشه به نوعی نگران سرنوشت رضا عصمتی بودم که سابقه‌ی زندان دوران شاه را نیز داشت. در زندان‌های دوران شاه، بین زندانیان مجاهد و چپ با زندانیان راست که حالا گردانندگان زندان و قوه‌ی قضاییه بودند، مشکلات و تضادهای عمیقی وجود داشت. به همین دلیل، احساس می‌کردم که گردانندگان زندان، و به ویژه لاجوردی کینه‌ی عمیقی از امثال او به دل دارند و دست از سر آن‌ها بر نخواهند داشت. روابط در سطح بند بسیار حسنه بود و همه‌ی بچه‌ها در کلیه‌ی امور مربوط به بند مشارکت فعالی داشتند. همه به شکل زندانی و هم‌زنجیر به یکدیگر نگاه می‌کردند و از این لحاظ سالم‌ترین روابط در زندان شکل گرفته بود. اگر کسی متوجه‌ی نماز خواندندشان نمی‌شد، پی به مارکسیست بودن آن‌ها نمی‌برد. هر چند که تعدادی از آن‌ها نماز هم می‌خواندند. در هر صورت متوجه نشدیم که دلیل اعزام آنان به بند ما چه بود و چه مأموریتی را دنبال می‌کردند. آن‌ها به زودی منفعل شده و در جریان بند حل شدند و مشکلی برای بند به وجود نیاموردند. آن‌ها در هیچ حرکتی با تواب‌های بند همراه نشده و سرشان بیشتر در لاک خودشان بود. همین اندازه که صف خودشان را از تواب‌های بند جدا کرده بودند، از طرف بچه‌ها مورد پذیرش قرار گرفته بودند. با این حال، همیشه فاصله‌ی لازم را با آن‌ها حفظ می‌کردند ولی تا آن‌جا که مقدور بود، آن‌ها را در فعالیت‌های جمعی شرکت داده و از بایکوت کردن‌شان پرهیز می‌کردند. این تحول به خوبی نشان می‌داد که محیط، تأثیر به‌سزایی در سمت‌گیری افراد ضعیف و سست اراده دارد.

۱۳

در دی‌ماه ۶۱، دادگاه ۲۸ تن از رهبران و اعضای اتحادیه کمونیست‌ها را به صورت "علنی" (البته "علنی" از نظر رژیم) برگزار می‌کنند. گردانندگان نمایش دادگاه علنی، محمدی‌گیلانی و اسدالله لاجوردی بودند که به ترتیب در نقش حاکم شرع و دادستان ظاهر می‌شوند. قبل از شروع دادگاه، یکی از پاسداران محافظ لاجوردی به نام سیدعباس ابطحی معروف به "سید"، (از این سیدها در زندان زیاد بودند) که همیشه شالی سبز به کمر می‌بست، با صدایی گوش‌خراش و با لحنی لومپنی به تقلید از عبدالباسط، قاری معروف قرآن، سوره‌ی "اذا شمس کورت" را می‌خواند که خود یکی از صحنه‌های بدیع دادگاه نوظهور بود. مقام‌های دادستانی از نتایج دادگاه فوق به خوبی آگاه بودند. این

تنها دادگاه علنی‌ای بود که رژیم تا آن موقع برگزار کرده بود. پخش آن به صورت مستقیم نبود و مطمئناً با جرح و تعدیل‌هایی انجام گرفته بود. رژیم و دستگاه تبلیغاتی‌اش تا آن موقع تنها به نمایش‌های تلویزیونی از مصاحبه‌ی افراد تحت فشار، اکتفا کرده بودند. هر چند دادگاه فوق نیز دست کمی از نمایش‌های مذکور نداشت.

با توجه به نزدیک شدن سالگرد قیام آمل، رژیم به شدت نیاز به قدرت‌نمایی داشت. اخبار مربوط به دادگاه رهبران اتحادیه کمونیست‌ها، در رأس اخبار تلویزیون قرار داشت و روزنامه‌ها و نشریه‌های آن موقع نیز به طور گسترده به انتشار آن می‌پرداختند. مقام‌های قضایی هیچ تلاشی برای رعایت موازین حقوقی و قضایی در دادگاهی که از طریق سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد، به خرج نمی‌دادند. گیلانی در ابتدای کار، متهمانی را که در دادگاه حاضر شده بودند، مخاطب خود قرار داده و گفت: "سربداران" چه اسم با مسمایی! شما به راستی سر به دار هستید! گیلانی با این حرف خود، در واقع پیشاپیش حکم دادگاه را در همان جلسه‌ی اول و در بدو امر اعلام کرد. از دیگر بدایع دادگاه فوق، سؤال‌های بی‌ربط گیلانی بود که بیشتر ماهیت خیمه شب بازی رژیم را بر ملا می‌کرد. برای نمونه، وی در حالی که نسرین جزایری را مورد خطاب قرار داده بود، پرسید: خانم جزایری آیا مادر شما در حیات است؟ سؤال فوق چه ربطی به سیر پرونده و کیفرخواست تنظیمی از سوی دادستانی انقلاب داشت، خدا می‌داند.

در دادگاه کسی از مارکسیسم و عقاید سابق خود دفاعی به عمل نیاورد و آن‌ها از تربیون دادگاه به جای دفاع از خود در برابر اتهام‌هایی که در کیفرخواست تنظیمی متوجه‌ی آن‌ها شده بود، شکست کمونیسم و مارکسیسم را اعلام کردند. هر چند برخی از آنان سکوت اختیار کردند و چیزی در تأیید رژیم و اقدامات آن نگفتند ولی کسی به افشای جنایات رژیم در جامعه و آنچه که در زندان‌ها و در خلال بازجویی‌ها می‌گذشت، برنخاست، که البته در آن موقعیت بی‌فایده نیز بود. هیچ‌یک از آنان نسبت به شکنجه‌های معمول در زندان که بدون شک آنان نیز از آن بی‌نصیب نمانده بودند، اعتراضی نکرد (البته چنین انتظاری از آن‌ها بیهوده به نظر می‌رسید چرا که اساساً این‌گونه موارد در زندان‌های رژیم به ندرت به چشم می‌خورد). وحید سریع القلم و سپرغمی^{۱۴۵} معرکه گردانان نمایش فوق بودند. آن‌ها چپ و راست و بدون وقفه حسین تاج‌میر ریاحی^{۱۴۶} را که معروف به "ناصر بزرگ" بود، به چالش می‌کشیدند. او که در زیر فشار جان‌فرسایی بود، سر به زیر انداخته و سکوت اختیار کرده بود. شاید از این همه نامردمی که از دوستان و رفقای دیروزش می‌دید، دلش به درد آمده بود. شاید در این تفکر بود که خود کرده را تدبیر نیست و شاید... به هر صورت حسین ریاحی به

145 برادر او غلامرضا سپرغمی، فرد شریفی بود که بعدها دستگیر و به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

146 عضو گروه فلسطین بود و مدیریت رادیو میهن‌پرستان را که از بغداد برنامه پخش می‌کرد به عهده داشت. این رادیو از مبارزات داخل کشور به ویژه مجاهدین و فدایی‌ها حمایت می‌کرد.

عنوان رهبر اتحادیه کمونیست‌ها که تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفته بود از عملکرد این سازمان تا مقطع ۳۰ خرداد دفاع کرد و مبارزه‌ی مسلحانه در جنگل‌های مازندران و حمله به شهر آمل و قیام سربداران را تحلیل غلط سازمان از شرایط بعد از ۳۰ خرداد قلمداد کرد و از آن‌چه که پیش آمده بود، اظهار تأسف کرد. او در خلال صحبت‌هایش مجیز رژیم را نگفت و پاسخی نیز به اراجیفی که دیگران می‌باقتند، نگفت. تا آن‌جایی که به خاطر دارم، همگی آن‌ها به جز دو تن به نام‌های نسرین جزایری و اسدی به اعدام محکوم شدند. هسته‌ی اصلی تشکیل دهنده‌ی اتحادیه کمونیست‌ها را بخشی از اعضای کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی برای احیای جنبش واحد دانشجویی در خارج از کشور تشکیل می‌دادند که به "احیاء" معروف بودند. آن‌ها در تقسیم‌بندی گروه‌های مارکسیستی جزو "خط سه" محسوب می‌شدند. مینای این تقسیم‌بندی بر می‌گشت به نگاه گروه‌های مارکسیستی به مقوله‌ی اتحاد جماهیر شوروی و اردوگاه سوسیالیسم. گروه‌هایی مانند حزب توده و سازمان فداییان خلق اکثریت، خط یک را تشکیل می‌دادند، یعنی مدافعان اردوگاه بودند. گروه‌هایی مانند اقلیت و راه کارگر که اتحاد جماهیر شوروی را رویزیونیست می‌دانستند، خط دو و گروه‌هایی مانند پیکار، رزمندگان، سهند، اتحادیه کمونیست‌ها، وحدت کمونیستی و... "خط سه" را تشکیل می‌دادند. گروه‌هایی مانند کارگران سوسیالیست وابسته به بابک زهرایی که از تروتسکی حمایت به عمل می‌آوردند و وابسته به بین‌الملل چهارم بودند، خط چهار محسوب می‌شدند. بعدها خط پنج به سازمان کارگران سرخ که فعالیت تشکیلاتی را نفی می‌کردند و به سازماندهی و آموزش کارگران اعتقاد داشتند، اطلاق شد.

تماشای صحنه‌های دادگاه فرمایشی فوق بی‌اختیار مرا می‌برد به دوران نوجوانی و دادگاه خسرو گل‌سرخ و کرامت‌الله دانشیان در دی‌ماه ۵۲ و صحنه‌هایی از آن که در تلویزیون دیده بودم. صحنه‌های دادگاه آنان همچنان در ذهن و روح حک شده بود و بعد از گذشت نزدیک به یک دهه از آن همچنان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. نمی‌دانم چه رمزی در آن دادگاه نهفته بود که بعد از گذشت سالیان طولانی و علی‌رغم داشتن کمترین اطلاعات سیاسی در آن زمان، همچنان تمامی زوایای آن در ذهنم نقش بسته و تک- تک افراد و نوع برخوردشان در دادگاه اول و دوم را به خاطر دارم. مقایسه‌ی آن‌چه که در آن روز اتفاق افتاده و صحنه‌هایی که خود شاهدش بودم، به شدت روح را می‌آزد. به ویژه چاپلوسی‌های سریع‌القلم و سپرغمی که یادآور خوش‌رقصی‌های ابراهیم فرهنگ رازی و اشک‌های شکوه میرزادگی، مریم اتحادیه و ندامت منوچهر سلیمی مقدم و رحمت‌الله (ایرج) جمشیدی در دادگاه گل‌سرخ و دانشیان بود. علی‌رغم این که بقیه افرادی که در آن دادگاه بودند نیز به انحای مختلف تقاضای عفو و بخشش از اعلیحضرت را مطرح کردند ولی همه چیز تحت‌الشعاع دفاع قهرمانانه‌ی گل‌سرخ و دانشیان بود و گویی آن دو وظیفه‌ی تمامی افراد را به دوش گرفته بودند. متأسفانه این

بار صحنه از وجود گردانی چون گل‌سرخ و دانشیان خالی بود. دوران نیز تغییر کرده بود. شاید اگر دادگاه در انظار عمومی و بین‌المللی نمی‌بود، گل‌سرخ و دانشیان نیز لزومی به انجام چنان دفاعیاتی نمی‌دیدند. ساواک و مسئولان اطلاعاتی رژیم شاه با دیدن صفحات بازجویی عده‌ای از متهمان و ضعف و زبونی مطلق آنان در زیر بازجویی، فرصت را مغتنم شمرده بودند تا با تشکیل یک بی‌دادگاه فرمایشی و با نشان دادن آه و افغان متهمان مفلوک، نهایت استفاده را در تحقیر انقلابیون برده و چهره‌ی شاه را در اذهان عمومی بزرگ کنند. آن‌ها حساب همه چیز را کرده بودند مگر اراده‌ی پولادین گل‌سرخ و دانشیان را که صحنه‌ی دادگاه را به محاکمه‌ی رژیم شاه تبدیل کردند. در سالگرد قیام آمل اکثر افرادی که در دادگاه شرع گیلانی محاکمه شده بودند، به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. سریع‌القلم نیز پس از انجام کلیه‌ی همکاری‌های ممکن و راه اندازی سیستم و شبکه‌ی کامپیوتری اطلاعات رژیم، اعدام شد. بعدها شنیدم حسین ریاحی که در دادگاه لااقل به طور ضمنی با دفاع از عملکرد سازمان در قیل از ۳۰ خرداد ۶۰ از عقاید مارکسیستی خود دفاع کرده بود، در شب اعدام و لحظاتی پیش از اجرای حکم اعدام در حسینه‌ی اوین و در مقابل زندانیانی که ناظر صحنه بودند، اعلام کرده بود که اسلام آورده و مسلمان از دنیا می‌رود! این که او تحت چه فشاری مبادرت به انجام چنین اعترافی کرده بود، بر من معلوم نشد. ولی بعید است کسی به فاصله‌ی اندکی پس از دادگاه به چنین اعتقادی دست پیدا کند. شاید او در پی این بود که هر چه زودتر اعدام شود و به این طریق می‌خواست شر لاجوردی را از سر خود کم کند.

۱۴

بالاخره روز موعود فرا رسید و خیاط در کوزه افتاد. حزب توده ایران و بخشی از رهبری آن نیز مشمول الطاف جمهوری اسلامی شدند! و در اولین مرحله از یورش وسیع سپاه پاسداران به این حزب، دستگیر شدند. حزب توده که در هیجدهمین سالگرد ۱۵ خرداد در خردادماه ۶۰ با چاپ جزوه‌ای به استقبال این روز رفته بود و با ذکر سوابق ۱۹ ساله‌اش در دفاع از "امام خمینی" و خط اصولی ایشان سخن‌ها رانده بود، یکبار خود را در چنگال خمینی و نیروهای امنیتی او اسیر می‌بیند^{۱۴۷}. آن‌ها که تا چندی پیش اعلام می‌کردند:

برخلاف دعاوی پر مکر و فریب مخالفان ما، دفاع حزب توده ایران از مبارزه‌ی روحانیت مترقی بر ضد امپریالیسم و ارتجاع از مشی "فرصت

147 بلاهت سیاسی تا آنجا بود که علی خاوری و بخش خارج از کشور حزب توده در تاریخ ۲۷ بهمن ۶۱ با صدور اطلاعیه‌ای روی این نکته تکیه کردند که: "بنا به اصرار و تأکید مقامات رسمی وزارت کشور، فهرست کامل اعضای رهبری، مشخصات و آدرس کامل آنان را به وزارتخانه دادیم و بسیار متأسفیم که این مشخصات در بازداشت رهبران ما مورد استفاده قرار گرفته."

طلبانه" و "سازشکارانه" ناشی نمی‌شود. بلکه این دفاع نتیجه‌ی برخورد اصولی حزب ما به مرحله‌ی انقلاب و ارزیابی درست نیروهای انقلابی در این مرحله است...

در شرایط جدید نتایج روشن و ملموس "برخورد اصولی حزب" شان به "مرحله‌ی انقلاب و ارزیابی درست نیروهای انقلابی در این مرحله" را به خوبی در ضربات کابلی که بر سر و رویشان می‌بارید، می‌دیدند و میزان صحت تحلیل‌هایشان را در عمل محک می‌زدند! توده‌ای‌هایی که روزی برای عزل بنی‌صدر از مقام ریاست جمهوری، کمیته مرکزی‌شان اطلاعیه صادر کرده و از آن به عنوان "برطرف شدن خطر بزرگی از انقلاب شکوهمند مردم ایران" نام برده بودند و در فرصتی دیگر با "اعلام جرم نسبت به صادق قطب زاده" و محکوم کردن شدید "توطئه آمریکایی شریعتمداری- قطب زاده" و افشای "خیانت رهبران مجاهدین خلق" آستان بوسی خود را به رخ خمینی و سردمداران رژیم می‌کشیدند، حال دچار همان بلیه‌ای که سابقاً بر دشمنانشان نازل می‌شد، شده بودند و راه گریزی برایشان جز سرشکستگی هر چه بیشتر باقی نمانده بود.

دستگاه‌های امنیتی و قضایی رژیم در سرکوب نیروهای داخلی به موفقیت‌های مهمی نائل شده بودند. آن‌ها تقریباً کلیه‌ی تشکیلات‌های داخل کشور را متلاشی کرده و نیروهایی را که معتقد به سرنگونی رژیم بودند، عملاً به شکست و عقب‌نشینی واداشته بودند. رژیم، خود را پیروز این جبهه می‌دانست و از حاشیه‌ی امنیت نسبی برخوردار بود. در چنین شرایطی طبیعی است که دیگر نقشی درخور برای حزب توده نمی‌توانست باقی مانده باشد و لحظه‌ی موعود نزدیک شده و حزب توده پاسخ قریب به چهار سال تبلیغات و دروغ پردازی‌های تهوع‌آور پیرامون چهره‌ی "ضد امپریالیستی امام خمینی" و خط "ضداستثماری امام و فرزندان راستین آن" و جاسوسی علیه نیروهای انقلابی و مترقی را یک جا با دستگیر شدن کلیه‌ی اعضا و کادرهایش دریافت کرد. از طرف دیگر در دوران جنگ سرد، سرکوب حزب توده به عنوان یکی از احزاب برادر و از متحدان نزدیک اتحاد جماهیر شوروی در ایران، می‌توانست چراغ سبزی به دولت‌های غربی تلقی شود تا راه را برای انعقاد قراردادهای تجاری و تسلیحاتی باز کند.

در پی شکست‌های پی در پی نیروهای عراقی در جبهه‌های جنگ و عقب‌نشینی آنان به پشت مرزهای بین‌المللی، رژیم به موفقیت‌های چشمگیری نائل آمده بود. عراق با پذیرش شرایط پیشنهادی سازمان ملل از یک طرف و از طرف دیگر اعلام آمادگی برای امضای قرارداد آتش بس، بستر مناسبی برای دریافت کمک‌های تسلیحاتی بین‌المللی را به وجود آورده بود. اتحاد جماهیر شوروی که از متحدین اصلی عراق به شمار می‌رفت، به تسلیح ارتش عراق مبادرت کرد و همین مسئله خشم رهبران جمهوری اسلامی را برانگیخت. حزب توده نیز که سیاست مستقلی را دنبال نمی‌کرد، مجبور بود به دنباله روی از اتحاد شوروی، انتقادهایی را در رابطه با ادامه‌ی جنگ، به شیوه‌های

گوناگون مطرح کند. رژیم نیز در صدد بر آمد که هر طور شده خشم و نگرانی خود را از وضع موجود نشان دهد. به همین دلیل، دست به اقدامی تلافی‌جویانه زده و در موضعی انتقام‌جویانه حزب توده را قربانی کرد. شاید یکی از دلایل شرکت مستقیم محسن رضایی، فرمانده سپاه پاسداران و یکی از گردانندگان اصلی جبهه‌های جنگ در این پرونده و علی شمخانی، جانشین او در سپاه پاسداران و مسئول اصلی پرونده‌ی حزب توده، تأکید روی همین مطلب بوده باشد که سپاه پاسداران به عنوان بازوی اصلی رژیم در جنگ، از مواضع اتحاد جماهیر شوروی پس از عقب‌نشینی نیروهای عراقی به پشت مرزهای بین‌المللی به شدت گزیده شده و در پی انتقام‌گیری بوده باشند. اما از آنجایی که دست‌شان به ارباب نمی‌رسید، یقه‌ی مباشرین‌اش را گرفته بودند. بنا به حساسیت موضوع و درگیر بودن رژیم در جنگی خونین و بی‌سابقه و نقش موثر اتحاد جماهیر شوروی در شورای امنیت سازمان ملل، رفسنجانی و خامنه‌ای به طور مستقیم و مداوم در جریان آخرین بازجویی‌های رهبران حزب توده و اعتراف‌هایشان بوده و دستورالعمل‌های لازم را در چگونگی برخورد با آن‌ها صادر می‌کردند. بنا به اعتراف رفسنجانی در کتاب خاطراتش، جلسه‌های مختلفی با حضور سران قوا و احمد خمینی برگزار می‌شد که در طی آن در باره‌ی پی‌ریزی سیاستی واحد در رابطه با چگونگی محاکمه‌ی اعضای حزب توده به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند و از طرفی دیگر، وزارت خارجه رژیم را مأمور ساخته بودند تا میزان مخالفت و حساسیت مقام‌های اتحاد جماهیر شوروی را سنجیده و در جهت کاستن از تنش در روابط موجود بین دو کشور کوشا باشد.

اتحاد جماهیر شوروی در رابطه با دستگیری اعضای حزب توده و فروپاشی و اعلام انحلال این حزب توسط رهبران آن در خلال مصاحبه‌ها و شوهای تلویزیونی، حساسیتی از خود نشان نداد و بسیار ملایم‌تر از آنچه که مقامات رژیم فکرش را می‌کردند، برخورد کرد.^{۱۴۸} سیاست خویش‌داری و مدارای شوروی باعث نشد که رژیم در آن مقطع مرز شکنی کند و پای روی همه چیز بگذارد. مقام‌های رژیم سکوت اتحاد شوروی را با عدم اعدام رهبران حزب توده در آن مقطع پاسخ گفتند و تنها به اعدام پاره‌ای از اعضای سازمان مخفی حزب توده بسنده کردند.

در واقع عناصر سازمان مخفی حزب توده که ارج و قربی در سلسله مراتب حزبی نداشته و می‌توان گفت از اعضای درجه چندم حزب توده محسوب می‌شدند، همانند سال ۳۲ بلاگردان رهبری و کادرهای درجه اول حزب توده شده و مورد محاکمه‌ی علنی و اعدام قرار گرفتند. رژیم از آغاز دستگیری، وعده‌ی محاکمه‌ی عادلانه‌ی سران حزب

148 احسان طبری در کتاب کژراهه به این واقعیت اذعان می‌کند که در دوران پهلوی و به هنگام دستگیری خسرو روزبه و حتا در جریان دادگاه وی نیز ابدأ صحبتی در مطبوعات شوروی نشده بود.

توده در دادگاه‌های علنی^{۱۴۹} را داده بود ولی بعدها صلاح کار را در آن دانست که بی سر و صدا قضیه را فیصله داده و از برانگیختن حساسیت‌های احتمالی خودداری ورزد. عناصر مخفی حزب توده و سازمان افسران آن در واقع مرتکب خلافی که مستوجب اعدام شود، نشده بودند. حداکثر جرم آن‌ها این بود که چرا از دستور ممنوع شدن فعالیت‌های حزبی، سرپیچی کرده و به آن وقعی ننهادند. موضوع آن قدر ساده و پیش پا افتاده بود که رفسنجانی چند جا در خاطراتش تأکید می‌کند: ناخدا بهرام افضلی قرار بود بعد از بازجویی‌های اولیه آزاد شود. و یا در جایی عنوان می‌کند که علی خامنه‌ای دستور آزادی وی را صادر کرده بود. چنانچه در رابطه با "سرگون بیت اوشانا"، نماینده مسیحیان آشوری و کلدانی و نماینده‌ی آرامنه که از وابستگان حزب توده بودند، عمل کردند و پس از اخذ اعترافات ضبط شده در مقابل دوربین، میادرت به آزادی بی سر و صدای آن‌ها کردند. سرهنگ هدایت‌الله حاتمی دبیر شورای ریاست جمهوری (دوران بنی‌صدر) و رئیس دانشکده افسری نیز یکی از نفوذی‌های حزب توده بود که در ۷ اردیبهشت ۶۲ دستگیر شده بود ولی به پاس خدماتی که در رابطه با جاسوسی علیه بنی‌صدر انجام داده بود، پس از مدتی بازداشت آزاد شد.

محمدعلی الهی، ریاست وقت بخش عقیدتی- سیاسی نیروی دریایی از عدم اطلاع و چگونگی دستگیری افضلی نزد رفسنجانی گله کرده بود. در ارتباط با افضلی و دیگر دستگیرشدگان معلوم نیست چرا به یکباره همه چیز عوض شد و کسی که قرار بود عنقریب آزاد شود، طی محاکمه‌ای فرمایشی به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. این بیش از هر چیز عدم استقلال قوه قضاییه رژیم و سیاسی بودن آن را می‌رساند.

آنچه که بیش از هر چیز در ارتباط با سرکوب حزب توده آموزنده بود، برملا شدن سیاست به غایت ارتجاعی حزب توده طی سالیان پس از انقلاب بود. آنان که خود را سربازان "امام خمینی" و رهروان راه "ضدامپریالیستی" او خطاب می‌کردند، به یکباره با حقیقتی تلخ روبه‌رو شدند. برخلاف تبلیغات عوام‌فریبانه‌ی حزب توده، این "امام خمینی ضدامپریالیست" بود که وارد میدان شده و شخصاً نیروهای سپاه پاسداران را که موفق به ریشه‌کنی حزب توده شده بودند، مورد تفتد قرار داده و از آنان به نیکی یاد کرد^{۱۵۰} و پس از او سران سه قوه و میرحسین موسوی، هر یک به فراخور حال با دادن پیامی حمایت خود را از سرکوب حزب توده اعلام داشتند و تلاش کردند تا با بزرگ کردن ابعاد قضیه، نرخ خود را در معاملات با غرب بالاتر برند. در این میان متحدان

149 برای برگزاری دادگاه در حسینیه اوین تمهیداتی را نیز اندیشیده بودند و یکی از خطاطان زندانی را نیز واداشته بودند تا پلاک‌هایی را به این منظور تهیه کند ولی ناگهان تغییر عقیده داده و از برگزاری دادگاه حقا در حد حسینیه اوین نیز صرف‌نظر کردند.

150 کیانوری چند ماه قبل از دستگیری در مصاحبه با نشریه کار شهریور ۶۱ اظهار عقیده کرده بود "این که برخی از نیروهای راستین خط امام سیاست توده ستیزی را در پیش گرفته‌اند برای ما تعجب برانگیز است... سه سال است که ما مدام صداقت نشان می‌دهیم ولی آن‌ها می‌زنند تو گوش ما؛ بالاخره روزی اتحاد صمیمانه نیروهای راستین سوسیالیسم علمی و نیروهای راستین انقلابی مسلمان مبارز و متعهد فرا می‌رسد."

اکثریتی حزب توده که مدت‌ها شعار اصلی‌شان "سپاه را به سلاح سنگین مجهز کنید" بود، در تلاش برای فرار از مهلکه‌ای که برادران پاسدارشان فراهم کرده بودند، به تکاپو افتاده بودند.

اولین موج دستگیری در بهمن ۶۱ صورت گرفت. کیانوری و بخشی از رهبری حزب در این دوره دستگیر شدند. موج دوم دستگیری‌ها در اردیبهشت‌ماه ۶۲ به وقوع پیوست. احسان طبری و سازمان نظامی و مخفی حزب توده در هفتم اردیبهشت ماه سال ۶۲ دستگیر شدند و کیانوری و به‌آذین^{۱۵۱} سه روز بعد یعنی دهم اردیبهشت همان‌سال در تلویزیون رژیم ظاهر شدند و روز اول ماه مه مطابق با ۱۱ اردیبهشت ۶۲ به تظاهرات سراسری کارگران علیه حزب توده تبدیل شد! توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها که تا دیروز مصاحبه‌های تلویزیونی را نشانه‌ای از حقانیت رژیم و انحرافی بودن سیاست گروه‌های سیاسی تبلیغ کرده و همراه و هم‌صدا با درّخیمان و شکنجه‌گران بر زخم‌های قربانیان نمک پاشیده و می‌نوشتند:

ضدانقلاب مذبحخانه می‌کوشد این‌طور وانمود کند که فشار در زندان‌ها چنان بالا است که تقریباً هیچ کس را یارای مقاومت نیست. این حرف یک یابوی ابلهانه است. ... توسل به بهانه فشار فقط برای فرار از پاسخ‌گویی جدی و علمی به مسأله است.^{۱۵۲}

خود در برابر واقعیتی سرسخت قرار گرفتند، اما این بار نیز دست از فریب و نیرنگ برنداشته و به جای انتقاد از خود نوشتند:

"برخلاف نوجوانان بی‌تجربه، مردان نزدیک به هفتاد ساله‌ای که عمری را با اعتقادات معین گذرانده‌اند و چه بسا در معرض آزمایش‌های سخت هم قرار گرفته و از عقاید خود دست نکشیده‌اند، ممکن نیست که پس از برخورد "محترمانه" با گردانندگان شکنجه‌گاه‌های اوین به "حقایق" پی ببرند و بر زندگی گذشته خود خط بطلان بکشند." ۱۵۳

در مجموع نزدیک به ۲ هزار نفر در ارتباط با حزب توده در سراسر کشور بازداشت شدند. عده‌ای از آنان بنا به توصیه‌ی کیانوری و علی عمویی و دیگر رهبران حزب توده، داوطلبانه در مقابل مقرهای سپاه پاسداران برای معرفی خود صف کشیدند که بعضی‌هاشان بعد از بازجویی‌های اولیه آزاد شدند. این حملات و دستگیری‌ها در حالی صورت می‌گرفت که رهبری حزب توده بعد از پیام هشت ماده‌ای خمینی در آذرماه ۶۱

151 به‌آذین وجهه مناسبی در میان روشنفکران و اهل قلم داشت اما با پیوستن به حزب توده و با اداره نشریه اتحاد مردم در سرآشوب سقوط قرار گرفت. او به ویژه در سال‌های ۶۱-۶۰ بیشترین دشمنی را با نیروهای انقلابی و هواداران دستگیر شده‌ی آن‌ها به خرج داده و بارها خواستار سرکوب گروه‌های مترقی که حزب توده "ضدانقلاب"شان می‌نامید، شده بود.

152 نشریه‌کار ارگان سازمان فداییان خلق ایران- اکثریت، شماره‌ی ۱۴۹ بیست و هشتم بهمن ۱۳۶۰.

153 نشریه راه توده شماره ۱۶، ۴۰، اردیبهشت ۶۲.

سراز پا نمی‌شناختند و آن را چونان انقلابی در رژیم که به زودی به بازشدن فضای جامعه خواهد انجامید، ارزیابی می‌کردند و برای آن سر و دست می‌شکستند. یک سال از تحلیل‌های ضد انقلابی و به غایت بی‌شرمانه‌ی سازمان "اکثریت" در باره‌ی نیروهای انقلابی جامعه و تلاش خمینی برای قبضه کردن قدرت نگذشته بود که تیغ خمینی بر سر آنان نیز فرود می‌آمد. این سازمان سال قبل در آستانه‌ی ۲۲ بهمن مدعی شده بود:

جبهه متحد ضدانقلاب متشکل از سرمایه داران بزرگ، کلان زمینداران، ساواکی‌ها، مأموران مخفی سیا، سلطنت طلبان، لیبرال‌ها، رهبری خائن مجاهدین خلق، اقلیت، پیکار، رنجبر، توفان و نظایر ایشان، برای اجرای این نقشه تقسیم کار کردند. اجرای نقشه‌ی هیگ (الکساندر هیگ وزیر خارجه دولت ریگان) به طور عمده به عهده‌ی گروهک‌های ضد انقلاب و به ویژه رهبری خائن مجاهدین افتاد. زمینه سازی سیاسی و الفای بحران را عمدتاً بنی‌صدر و لیبرال‌ها عهده‌دار شدند. قرار بود نقشه‌ی ریگان به این صورت به وجود بیاید که بعد از ایجاد بحران در جامعه و آماده شدن جو لازم، بنی‌صدر رفراندوم کند و به اصطلاح با رأی مردم همه‌ی قدرت را قبضه کند.^{۱۵۴}

مقامات رژیم همچنان اجرای طرحی را که در جلسه‌ی هماهنگی مقابله با احزاب و گروه‌های "ضدانقلاب" در بهمن‌ماه ۵۹ به ریاست بهزاد نبوی و با کارگزاری معاونش، محسن سازگارا، تصویب کرده بودند، دنبال می‌کردند. طبق طرح مزبور، حزب توده و "اکثریت" در ردیف بعدی سرکوب قرار گرفته بودند و حالا نوبت‌شان رسیده بود.^{۱۵۵}

۱۵

اوضاع در حال دگرگونی بود و شرایط روز به روز سخت‌تر می‌شد. محمدرضا صادقی و حسن مولایی به خاطر گزارش‌های محسن جاوید و حمید خلیلی، سیروس منشی به خاطر گزارش‌های زین‌العابدین فراهانی و فریبرز کشاورز به خاطر گزارش‌های مجید بسطچی و محمد محدث بندرریگی به خاطر گزارش‌های امیر محمدی که با آن‌ها هم‌اتاق بودند، به انفرادی منتقل شده بودند. در پی بهانه‌جویی‌های متعدد، رضا بهمن‌آبادی را که مسئول بند بود، برکنار کرده و اعلام کردند که بچه‌ها مسئول جدیدی انتخاب کنند. بعد از مقداری کش و قوس قرار شد که من دوباره از سوی بچه‌ها کاندیدا شوم و بچه‌ها اعلام کنند: ما غیر از ایرج کاندیدایی نداریم، چرا که اگر هر فردی را انتخاب کنیم، شما انگی به او زده و سپس به انفرادی منتقل‌اش می‌کنید.

154 نشریه‌کار ارگان سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، شماره‌ی ۱۴۸ بیست و یکم بهمن ۱۳۶۰.
155 کیانوری در مصاحبه تلویزیونی خود "تخلفات" حزب توده را در "۶ محور عمده خلاصه کرد". سومین بند از آن به این قرار بود: " سومین و یکی از عمده‌ترین موارد تخلف ما، تخلف از اعلامیه ده ماده‌ای دادستان کل انقلاب بود" روزنامه جمهوری اسلامی ۱۱ اردیبهشت ۶۲.

به هنگام انتخاب دوباره‌ی مسئول بند، در حالی که مجتبی پاسدار در بند حاضر شده بود، من کاندیدا شدم و بچه‌ها نیز همان سناریوی از پیش تنظیم شده را مطرح کرده و اعلام داشتند: کس دیگری جرأت کاندیدا شدن ندارد و از نظر ما فرقی نمی‌کند چه کسی مسئول بند باشد. به همین دلیل ما از کاندیداتوری او که در واقع تنها کاندیدای بند است، حمایت می‌کنیم. در همین موقع محمد خمسه از جای برخاست و مقداری حرف‌های بی‌ربط زد و بحث را از مسیر اصلی منحرف کرد. پاسدار مزبور نیز از موقعیت استفاده کرده و به او گفت: ما تو را قبول داریم، می‌توانی کاندیدای مسئولیت بند شوی! وی نیز بلافاصله کاندیداتوری‌اش را اعلام کرد. بچه‌ها در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بودند و کلیه‌ی رشته‌هایشان پنبه شده بود. پاسدار بند به طعنه گفت: شما که می‌گفتید کسی کاندیدای این پست نیست، این هم یک کاندیدای دیگر. عده‌ای به اعتراض به داخل اتاق‌ها رفتند و با اقدام نابخردانه‌ی محمد خمسه بند در موقعیت خطیری قرار گرفت. خشم را در چهره‌ی تعداد زیادی از بچه‌ها می‌شد به وضوح دید. چند نفر از بچه‌ها به من اشاره کردند که انصراف بدهم بلافاصله گفتم: مقصود بچه‌ها انتخاب یک نفر به عنوان مسئول بند است و فرقی نمی‌کند چه کسی این مسئولیت را بپذیرد. اکنون که محمد خمسه این مسئولیت را پذیرفته، من با خوشحالی کنارگیری می‌کنم تا او این مسئولیت را به عهده گیرد. هیاهویی در بند درگرفت ولی به خاطر حضور پاسدار بند در آن میان، بلافاصله سکوت برقرار شد. مخالفت و ناراضی بودن بچه‌ها از نگاه‌های خشم‌آگین‌شان مشخص بود. بعد از اتمام جلسه، تعداد زیادی از بچه‌ها به من مراجعه کرده و مخالفت خود را با مسئول بند شدن محمد خمسه عنوان می‌کردند. تمام تلاش من و عده‌ای دیگر توضیح این مسئله بود که ما در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودیم و صحیح نبود که پاسدار مزبور از تضاد بین ما استفاده کند. در ثانی مسئولیت بند چیز مهمی نیست که به خاطرش درگیری بین بچه‌ها دامن زده شود و کار را به رأی و رأی‌گیری بکشانیم. استدلال بچه‌ها این بود که درگیری در بین نیست بلکه یک نفر با ندانم‌کاری و حماقت‌اش همه چیز را بهم زده است و از این به بعد این پاسداران هستند که اراده‌ی خود را تحمیل کرده و دوباره برای ما تعیین تکلیف خواهند کرد. در هر صورت بچه‌ها با اکراه و از سر ناچاری محمد خمسه را پذیرفتند. پذیرش مسئولیت بند از سوی او بزرگ‌ترین اشتباهی بود که مرتکب شد و بعدها به بریدن و تواب شدن‌اش منتهی شد. از آخر و عاقبت کارش می‌ترسیدم؛ خطری که از همان ابتدا به او گوشزد کردم و خواستم که مواظب باشد.

از اواخر دی‌ماه، در جلسه‌ی هفتگی بند مقرر شده بود هر اتاقی یک مسئول فرهنگی جهت تهیه‌ی مقدمات برگزاری جشن عید و سال نو معرفی کند تا زیر نظر جلال

ماهرالنفش که در خانواده‌ای هنرمند به دنیا آمده بود و دارای لیسانس نقاشی و فوق لیسانس معماری داخل ساختمان بود و در دانشکده هنرهای زیبا نیز تدریس کرده بود، به کار پردازند. در اولین قدم، مسئول صنفی بند موظف شده بود که کاغذهای بسته‌بندی پرتقال و سیب‌های خریداری شده از فروشگاه را که رنگی بودند، به جلال تحویل دهد. این کاغذها به رنگ‌های مختلف سفید، زرد، قرمز و نارنجی بودند. بچه‌ها با بریدن این کاغذها به شکل نوارهای کوچک و چسباندن آن‌ها به یکدیگر، کاغذرنگی‌هایی تهیه می‌کردند که برای تزئین سالن جهت برپایی نوروز مورد نیاز بود. در ضمن درختی از کاغذ نیز درست شده بود که در انتهای بند خودنمایی می‌کرد. مسئولان فرهنگی روزها در تهیه‌ی آنچه که جلال فرمان می‌داد، مشغول بودند: فانوس‌های رنگی برای آویزان کردن از چراغ‌های راهرو، توپ‌های مقوایی با رنگ‌های شاد و متنوع، ماهی‌های تزئینی زیبا برای آویزان کردن از سقف، لوسترهایی از مقوا و کاغذهای رنگی میوه که به شکل چرخ گاری‌های فیلم‌های وسترن بود و... همه‌ی این‌ها زیبایی خاصی به اتاق‌ها و بند می‌بخشیدند.

حوالی ساعت هشت بامداد هنگام سال تحویل بود و ما شب قبل اجازه گرفته بودیم که مقررات خاموشی رعایت نشود و بچه‌ها تا صبح بیدار باشند. پاسدار بند ساعت ۱۱ شب بند را ترک کرد و از همان موقع بچه‌ها هر آنچه را که طی ماه‌ها تهیه کرده و پنهان کرده بودند، بیرون آورده، مشغول نصب آن‌ها شدند. از در و دیوار بند کاغذهای رنگی به شکل‌ها و طرح‌های گوناگون، نوشته‌های زیبایی مبنی بر بهاران خجسته باد و نوروزتان پیروز و... از سقف آویزان شده بود. ماهی‌ها و توپ‌ها و فانوس‌ها به چراغ‌ها آویزان شده بودند. جای خالی روی دیوارهای بند دیده نمی‌شد. چرخ‌های تزئینی نیز جلوه‌ای خاص به اتاق‌ها بخشیده بودند. گویی که کارناوالی عظیم در بند جریان دارد. دو طرف بند دو پتوی رنگی سفید و سبز کم رنگ به دیوار زده شده بود و روی آن‌ها عکس‌های زیبای کودکان چسبانده شده بود. سفره‌ی هفت سین بزرگی در بند چیده شده و برای تزئین آن مرغابی‌های نقره‌ای که با زرورق سیگار درست شده بودند، روی آن قرار داده شده بودند. به ابتکار بچه‌ها شمع‌های زیبا و دل‌انگیزی در بند ساخته شده بودند. شیشه‌های قهوه‌ای مات دارو را از وسط بریده و در قسمت تحتانی آن روغن غذا ریخته و یک فتیله میان آن قرار داده و روشن می‌کردیم. از آنجایی که رنگ شیشه قهوه‌ای مات بود، به غایت زیبا جلوه می‌کرد. این کار به سادگی امکان پذیر است. بالا و پایین محلی را که قصد بریدنش را دارید، با کش محکم بسته و سپس یک رشته پلاستیکی را بر سطح محل مورد نظر محکم می‌کشید. از اصطکاک حاصله، آن قسمت شیشه داغ می‌شود. کافی است شیشه را در آب قرار دهید تا به راحتی از محل مورد نظر بشکند. لیوان‌های چای‌مان را نیز به این صورت تهیه می‌کردیم. در زندان لیوان شیشه‌ای نبود و هر چه بود لیوان پلاستیکی بود که کسی در آن چای نمی‌خورد. مجبور

بودیم نیازمان را با شیشه‌ی آلبیمو و دیگر انواع شیشه‌ها برطرف کنیم. صبح‌هنگام که پاسدار بند برای دادن چای در بند را باز کرد، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. فکر کرده بود که از سر شب تا صبح همه‌ی این‌ها را ساخته و پرداخته کرده‌ایم. به ذهن‌اش خطور نمی‌کرد که این همه محصول چند ماه کار و انرژی است. مراسم به شکل جمعی در بند برگزار شد و مسئولان اتاق‌ها و بند، کارگری روز را انجام می‌دادند. محمود یکی از بچه‌ها که از سن بالاتری نسبت به بقیه برخوردار بود، از قبل به تعداد افراد بند، از مسئول صنفی بند اسکناس ۲۰ تومانی تحویل گرفته بود و همه‌ی بچه‌ها بعد از سال تحویل، ضمن روبوسی و تیریک سال نو به او، یک اسکناس ۲۰ تومانی از دست وی عیدی می‌گرفتند تا مراسم به شکل سنتی آن اجرا شود. سرود "بهاران خجسته باد" بعد از تحویل سال نو به شکل گروهی اجرا شد و سپس افراد مختلف به هنرنمایی پرداختند. کیک بزرگی نیز توسط بچه‌ها تدارک دیده شده بود که به همراه شربت و چای از سوی کارگری بند سرو می‌شد. نمایش‌های پانتومیم و تئاترهای گوناگون تا چند روز پس از عید نیز شب‌ها در بند اجرا می‌شدند. در خلال برگزاری مراسم، مجتبی، پاسدار بند همراه با دیگر پاسداران شیفت، ضمن آوردن یک گلدان گل شمعدانی و تحویل آن به مسئول بند، از طرف مدیریت زندان سال نو را تیریک گفته و بلافاصله بند را ترک کردند.

۱۷

چند روزی از برگزاری مراسم عید نگذشته بود که پاسداران به اتاق‌ها یورش آورده و به تعبیر خودشان "اجناس ممنوعه" را از بند جمع‌آوری کردند. اجناس مکشوفه را همچون نمایشگاهی در فرعی بند به نمایش گذاشته بودند و مسئولان اتاق‌ها را جهت توضیح در مورد اجناس به دست آمده به زیر هشت می‌بردند. به توصیه‌ی بچه‌های اتاق، من مسئولیت آنچه را که در اتاق ما پیدا شده بود، پذیرفتم. چرا که در هر صورت طبق ارزیابی ما در نهایت من مسئول نهایی آن شناخته می‌شدم و به این وسیله پای دیگران به میان نمی‌آمد. به همین دلیل نزد داوود لشکری پذیرفتم که اجناس فوق به من تعلق دارند و با آن‌ها خودم را سرگرم می‌کردم. می‌دانست دروغ می‌گویم ولی چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت. در مقابل سؤال آنان مبنی بر این که آیا محمد خمسه مسئول بند از وجود این اجناس مطلع بوده است؟ گفتم: خیر، او بارها تأکید کرده بود اجناسی را که ممکن است از نظر بیرون تخلف تلقی شود، در اتاق‌ها نگاهداری نکنیم! محمد خمسه رابطه‌ی خوبی با پاسداران و به ویژه مسئول شیفت، حامد، داشت. حامد علی‌رغم این که فردی به غایت فاشیست و بی‌رحم بود و از سوی بچه‌ها لقب "دست قشنگه" گرفته بود، با او میانه‌ی خوبی داشت. لقب "دست قشنگه" را به خاطر سیلی‌های محکمی که به گوش بچه‌ها به ویژه در دورانی که در مجرد بودیم می‌زد، دریافت کرده

بود. حامد به محمد خمسه می‌گفت: تو فرد صادقی هستی و ارزیابی ما از تو جدای ارزیابی‌مان از بند است و تمایل ما این است که با ما رو راست باشی و همه چیز را آن‌گونه که هست جلوه دهی. اگر چیزی می‌خواهی، بدون پرده پوشی با ما در میان بگذار و ...

پاسداران نسبت به عدم تمایل بچه‌های بند در رابطه با مسئول بند بودن محمد خمسه واقف بودند. بعد از بازگشت به بند، به محمد خمسه گفت: تلاششان این است که پای تو را به میان بکشند و در این رابطه برخوردیم با لشکری و پاسداران را با او در میان گذاشتم و توصیه کردم به هیچ وجه مسئولیت آگاهی داشتن نسبت به وجود اجناس به دست آمده در اتاق‌ها را به گردن نگیرد. در خاتمه به او گوشزد کردم این ارزیابی بچه‌ها نسبت به وقایع پیش آمده است. او ظاهراً متقاعد شد ولی در همان برخورد اولیه با حامد و تکرار اراجیف‌شان راجع به صداقت و رو راستی و ... محمد خمسه بند را آب داده بود. برای نشان دادن حسن نیتش به آن‌ها گفته بود که از قبل نسبت به وجود آن‌ها آگاهی داشته است و از نظر وی اجناس یافت شده که در حد تیزی برای پوست کندن خیار و گوجه و یا موغار (میخی که بر سر لوله‌ی خودکار سوار شده باشد) و یا رنده‌های مختلف و... بودند، مسئله مهمی نبوده است. او به حساب خودش نیازهای اولیه‌ی بچه‌ها را مطرح کرده و گفته بود این وسیله‌ها برای تأمین نیازهای معمولی مورد استفاده قرار می‌گیرند. حامد نیز گفته‌های وی را تأیید کرده بود و از صداقتی که او به خرج داده بود، تشکر کرده بود!

چیزی نگذشت که محمد خمسه مانند فاتحان وارد بند شد و یک راست به نزد من آمد و بی مقدمه و از موضعی طلبکارانه گفت: نگرانی بیهوده‌ای داشتی و ذهنیت‌های شما نزدیک بود مرا نیز به بی‌راهه ببرد. من مسائل را با حامد در میان گذاشته و به او گفتم که نسبت به وجود اجناس در داخل بند آگاهی داشته‌ام و از حق داشتن آن‌ها نیز دفاع کردم و از او خواستم که در صورت امکان آن‌ها را به بند بازگرداند. سرم را به حالت تأسف تکان دادم و گفتم: مگر قرار نشد که مسئولیت آگاهی داشتن از وجود اجناس فوق را به عهده نگیری؟ دفاع از نیاز ما به آن وسایل به جای خودش. من نیز این کار را کردم ولی قرار بود که ما مسئولیت را به عهده بگیریم که تو زیر ضرب نروی. گفت: می‌بینی که چیز مهمی نبود. گفت‌وگو را ناتمام گذاشتم، چرا که ادامه بحث مشکلی را حل نمی‌کرد. سرمست از برخوردی که کرده بود و با خیالی خام به اتاق‌شان رفت. از شدت عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم. دلم برای سادگی و حماقتش می‌سوخت، ولی کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد تا برایش انجام دهیم. صبح اول وقت نام او را با کلیه‌ی وسایل خواندند و در حالی که گیج و متحیر مانده بود و به سختی وسایلش را جمع می‌کرد، به همراه پاسدار شیفت، بند را ترک کرد. او چوب ساده انگاری‌های خود را خورد و بهای سنگینی را نیز به خاطرش پرداخت. بهایی که سرانجام بعد از تحمل

ماه‌ها انفرادی، همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بودم، به تواب شدن‌اش منتهی شد!

۱۸

در همان دوران "ا-م-ب" که هم اتاقی ما بود، افتضاح اخلاقی به بار آورده و در تلاش برای توجیه آن بود و مرتب به شکلی واژگونه و غیرواقعی قضیه را در سطح بند مطرح می‌کرد، هر چند که مسئله ساده بود. با صلاح‌دید بچه‌ها، با او صحبت کردم و گوشزد کردم که مسئله خاتمه یافته است و بهتر است که دیگر در این رابطه، آن‌هم در سطح بند صحبتی نکند. تلاش ما این بود که مبدا قضیه به گوش پاسداران برسد و تلاش کنند که از مسئله‌ی پیش آمده سوءاستفاده کنند و مستمسکی بر علیه بند بسازند. چیزی نگذشته بود که متوجه شدیم وی قضیه را با پاسداران و زیر هشت مطرح کرده و در واقع به آنتن و تواب جدیدی تبدیل شده است. با پی بردن به موضوع، او را خواسته و با پرتاب کردن وسایلش به داخل راهرو، گفتم: از این لحظه حق ماندن در اتاق و زندگی در میان جمع را نداری و هر غلطی که خواستی می‌توانی انجام دهی. تا امروز اگر تحملت می‌کردیم، صرفاً به این خاطر بود که از درغلنیدن‌ات به دامان رژیم جلوگیری کنیم. حالا که راحت به بیرون و میان آن‌ها باز شده، دیگر نمی‌توانی در اتاق زندگی کنی. به خوبی آگاه بودم که با این کار خود را کاندیدای رفتن به انفرادی می‌کنم و از این بابت شکی نداشتم. بچه‌ها نیز از این که هنوز در بند بودم و به انفرادی منتقل نشده بودم، در تعجب بودند. چند برخورد با داوود لشکری و هم چنین حامد که هر دو از سرشیفتهای بند بودند، داشتم. رعایت‌های معمول را نیز نمی‌کردم. با شرایطی که پیش آمده بود حدس و گمانم بر این بود که به زودی مرا به انفرادی خواهند برد، پس چه دلیلی دارد که در این شرایط مماشات کنم. این نوع برخوردها در چند روز آخر شدت گرفته بود. "ا-م-ب" چند روزی در راهروی بند زندگی می‌کرد و به شدت ایزوله شده بود تا این که مرا به انفرادی منتقل کردند. وی بعداً به اوین منتقل شد و مدتی در اتاق‌های مختلف آموزشگاه به عنوان نفوذی گردانیده شد. بعد از لو رفتن ماهیتش، از وی به شکلی علنی به عنوان تواب استفاده می‌کردند. او در حسینیه‌ی اوین و به هنگام انجام مصاحبه از سوی افراد برای آزادی از زندان، در میان جمع برخاسته و بر علیه زندانی بی‌دفاع افشاگری می‌کرد.

سلول انفرادی، تجربه‌ای جدید

چگونه شرایط سخت را تحمل کنیم؟ رویاندن سبزه در انفرادی؛ میهمانی
رقص مرغان وحشی؛ خطرات اندیشیدن به زیبایی در زیر فشار و سختی؛
شعار نویسی در انفرادی؛ تقویم تاریخ؛ اندیشیدن به گذشته؛ بزرگداشت
مراسم گوناگون؛ مجازات‌های جمعی؛ قوانین انفرادی و...

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

حافظ

۱

ساعت ۱۱ و پانزده دقیقه شب، بعد از اعلام خاموشی، بچه‌ها در تدارک خوابیدن بودند و من در جایم دراز کشیده بودم. داوود لشکری به سلول چهار آمده و از همه خواست از جای برخیزند و به من گفت: آهسته و بدون سرو صدا وسایلم را جمع کرده و برای رفتن به انفرادی آماده شوم. لحنش به گونه‌ای بود که دیگر همه چیز تمام شده است. وسایلم را در بالای قفسه به او نشان دادم و با لحن آمرانه‌ای گفتم: قلاب بگیر بروم بالا وسایلم را بیاورم! چاره‌ای جز پذیرش نداشت. خودش فرمان داده بود که بچه‌ها در یک طرف اتاق جمع شوند و من وسایلم را جمع کنم. می‌خواست از هر گونه تماس و یا روبوسی در آخرین لحظه با من جلوگیری کند. صحنه‌ی خنده داری شده بود. داوود لشکری قلاب گرفته بود و من روی دوش او سوار بودم و تلاش می‌کردم وسایلم را از بالای قفسه‌ی دست‌ساز خودمان، بردارم. من بالا بودم و او در زیر سنگینی بدن من تقلا می‌کرد. به تحقیق می‌شد نیاندیشیده بود، از نگاه‌های سرزنش‌آمیز بچه‌های اتاق و همچنین کسانی که از بیرون اتاق و از پست شیشه‌ی در شاهد ماجرا بودند، به این مسئله پی برد. تلافی‌اش را هنگامی که از بند بیرون رفتم و در سلول انفرادی در آوردم. از همان بیرون بند تا انفرادی یک ضرب کتک خوردم. چند نفری سرم ریخته بودند و هر چه دق دلی داشتند به این ترتیب خالی کردند. خرد و خمیر در سلول انفرادی رهایم کردند و وعده دادند این پیش قسطش بود، بعداً به خدمات می‌رسیم. روزهای بعد باز هم به سراغم آمدند. عصبانیت بی‌حد آنان ناشی از این بود که بعد از بردن من، علی‌رغم تهدیدات چندباره‌ی پاسداران، تا مدت‌ها نتوانسته بودند خاموشی را برقرارکنند و بند در التهاب به سر برده بود. روزها و ماه‌های بعد نیز تیم والیبالی که در بند به نام من بود، همچنان به همان نام خوانده می‌شد و بارها در حضور لشکری و دیگر پاسداران، بچه‌ها نام تیم را با صدایی بلند می‌گفتند تا اعتراض خود را نشان دهند. به همین دلیل بارها در انفرادی کتک خوردم که چرا نام من روی تیم والیبالی بند باقی مانده است! در واقع یک نوع مقاومت منفی بود که از سوی بچه‌های بند در قبال آن‌ها اعمال می‌شد. یکپارچگی و همدلی بچه‌ها در آن شرایط بسیار گسترده و ستودنی بود.

۲

فضای انفرادی بسیار سرد بود، به ویژه در شب‌ها. تا ماه‌ها روی زمین چیزی نبود و من تنها دو پتو داشتم یکی را به عنوان زیرانداز و موکت روی زمین انداخته بودم و دیگری، هم تشکم بود و هم پتو. چیزی برای این که زیر سرم بگذارم، نداشتم. دمپایی‌هایم را که خیلی خشک بودند، زیر سرم می‌گذاشتم. از شدت سرما و بدن درد خوابم نمی‌برد. گاهی از خستگی غش می‌کردم. برای این‌که بر سرما غلبه کنم، می‌رفتم لای پتویی که به عنوان زیرانداز استفاده می‌کردم و آن را دور خودم می‌پیچیدم و پتوی

دیگر را روی آن می‌انداختم. گاه از زور گردن درد، مجبور می‌شدم دمپایی‌ها را از زیر سرم بردارم. به این ترتیب سرم روی زمین قرار می‌گرفت و سرما را به شدت احساس می‌کردم. در هر صورت خوش‌تر بودم که بر آرام و خواب شبانه چشم بر بندم تا بر وجدان بیدار خویشتن. گوهردشت در پایه‌ی کوه قرار دارد و از طرفی نیز به دشت راه دارد. سرمای آن از تهران بسیار بیشتر است. زندان نیز تازه ساز بود و همین موجب سرمای بیشتری می‌شد. یک لوله‌ی آب گرم بزرگ به شکل نعل در اتاق بود که از آن به عنوان شوفاژ و یا منبع گرم کردن سلول استفاده می‌کردند. تا با محیط جدید آخت شوم، چند روزی طول کشید. در بالای سرم تالت بند بالا که آن هم مجرد بود، قرار داشت و یک هواکش بزرگ سه فاز در آن روشن بود که صدای آن درست در گوش من بود. لحظه‌ی اول فکر کردم با این صدا نمی‌توانم سر کنم. گوشه‌ای از زیر پیراهنم را پاره کردم و در گوشم فرو کردم، ولی فایده‌ای نداشت. بعد از مدتی به آن عادت کردم و هیچ فشاری را ظاهراً از سوی آن احساس نمی‌کردم. بعدها، وقتی یک روز برق گوهردشت برای اولین بار رفت و این هواکش خاموش شد، ناگهان همراه با آخرین چرخش‌های پروانه‌ی هواکش احساس کردم بار بزرگی از روی شانه‌هایم برداشته شده است. من تا آن روز متوجه‌ی فشار عظیمی که بر روانم بود، نبودم. به مجرد این که هواکش خاموش شد، به سنگینی آن بار پی بردم.

مدت‌ها یکی از موضوعاتی که در انفرادی به آن فکر می‌کردم، همین مطلب بود. فشارهایی که انسان را در خود می‌شکند ولی او متوجه‌ی آن نیست؛ فشارهایی که گاه انسان‌ها را از درون پوک می‌کند و باعث فروکش کردن ناگهانی شمع وجودشان می‌شود و کسی به چرایی‌اش نمی‌پردازد، چون آن را نمی‌بیند و حضورشان را احساس نمی‌کند؛ فشارهای مرئی و نامرئی‌ای که روی یک اجتماع است و همه را به نابودی و اضمحلال می‌کشاند و ... ساعت‌ها و روزهای متوالی به این موضوع می‌اندیشیدم.

در انفرادی در طول شب و تاریکی، چراغ سلول به طور مداوم روشن است. باید عادت می‌کردم که در روشنایی بخوابم و این کار چندان آسانی نبود ولی بالاخره به این نیز عادت کردم. یک مشکل اساسی دیگر، یعنی بازدید چندباره‌ی سلول، از طریق دریچه، توسط نگهبان نیز بود. بارها در طول شبانه‌روز سلول را چک می‌کردند تا نسبت به زنده بودن و عدم خودکشی زندانی مطمئن شوند. باز و بسته کردن دریچه‌ی سلول باعث می‌شد که چند بار در طول شب از خواب بیدار شوم.

۳

خیام زمانه زان کسی دارد ننگ

کو در غم ایام نشیند دلتنگ!

در انفرادی ظاهراً کاری برای انجام دادن نیست و همه چیز یکنواخت است، ولی در

همین یکنواختی محض نیز می‌توان فضای جمعه را به خوبی احساس کرد. بهتر از بیرون و فضای آزاد می‌شود به آن پی برد و حالت‌های آن را حس کرد. حتا ترانه‌ی "جمعه"ی فرهاد را نیز بهتر می‌شود درک کرد و شعر فروغ را نیز بخصوص وقتی که می‌گوید "جمعه ساکت، جمعه متروک، جمعه چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز". تفاوت جمعه با روزهای قبل در انفرادی، در این بود که تعداد دفعه‌هایی که پاسدار به سلول مراجعه می‌کرد، کمتر بود. کسی به ملاقات و یا احیاناً بازجویی نمی‌رفت و پاسدار شام شب را که تخم مرغ بود، همراه با ناهار ظهر و جیره‌ی پنیر فردا صبح یکجا می‌داد. همین تغییر اندک، باعث کمتر شدن تحرکات در سطح بند و زندگی پیرامون ما می‌شد و فضای سنگین و دلگیر و دل‌تنگ جمعه را با خود می‌آورد. چرا که دیگر به انتظار شنیدن صدای چرخ تقسیم غذا که خود تنوعی در زندگی ما بود، نمی‌نشستیم.

۴

روزهای جمعه، ساعت یک بعد از ظهر از طریق بند عمومی روبه‌رو، صدای رضا بهمن‌آبادی به گوش می‌رسید که بعد از اتمام غذاخوری جمعی بچه‌ها در سالن، فریاد می‌زد: آیا از مسئول صنفی بند راضی هستید؟ و بچه‌ها یکپارچه فریاد می‌زدند: بله. من از ساعت ۱۲ ظهر منتظر این صدا بودم. وقتی صدای یک‌پارچه بچه‌ها را می‌شنیدم، گویی روح تازه می‌شد. برای من صدایی از ملکوت بود. گویی تمام روح و جسم با آن احساس هماهنگی و یگانگی می‌کرد. تمام هوش و حواس معطوف به این بود که این صدا را بشنوم. صدایی که برایم زیباترین و دلنشین‌ترین و انگیزاننده‌ترین صدا در آن دوران بود. صدایی که تمامی خاطراتم از بچه‌ها را زنده می‌کرد. صدایی که روح و جانم را با خود می‌برد و مرا سرمست از شادی و شمع می‌کرد. اوایل فکر می‌کردم تنها من هستم که به راز این صدا پی برده‌ام و این صدا تنها روی من این تأثیر را داشته است. ولی بعدها متوجه شدم محمدرضا صادقی نیز در همان بند است و با شناختی که از موضوع صدا دارد، همان احساس من را دارد. پشت پنجره‌ی سلولم می‌ایستادم و تا این صدا را نمی‌شنیدم، دور نمی‌شدم. می‌خواستم فریاد بزنم و به همه‌ی بچه‌های بند بگویم: بچه‌ها نمی‌دانید هر جمعه چه موهبتی را از دست می‌دهید! من چقدر خوش شانسم که از این اقبال بزرگ برخوردارم. بعد از ماه‌های متوالی، یک جمعه هر چه منتظر شدم صدایی نیامد. نمی‌توانستم از کنار پنجره فاصله بگیرم. مگر می‌شود رضا از بچه‌ها نپرسد؟ مگر می‌شود آنان یکپارچه او را تأیید نکنند؟ تا بعد از ظهر آنجا ایستادم و تکان نخوردم. به خودم گفتم: حتماً گفته‌اند و حواسم نبوده، آن را از دست داده‌ام. در تمام طول هفته گویی چیزی را گم کرده بودم. در جمعه بعد، سر از پا نمی‌شناختم، منتظر بودم هر چه زودتر ظهر شود. ناامیدانه چند ساعتی آنجا ایستادم

ولی خبری نشد و صدایی به گوش نرسید. پیام خوبی نبود. این به منزله‌ی آن بود که بچه‌ها به جز غذاخوری جمعی بسیاری چیزهای دیگر را نیز از دست داده‌اند.

۵

هر زندانی سیاسی، قبل از هر چیز بایستی تلاش کند همان‌گونه که وارد زندان شده، باقی بماند و بدون آن‌که شکسته شود از زندان بیرون رود. در این راه ضمن حفظ اعتقاداتش، ضرورت دارد به تقویت آن‌ها نیز بپردازد. در نخستین قدم لازم است راه‌های چگونه زنده ماندن را فرا بگیرد. اهمیت این موضوع در سلول انفرادی دو زندان می‌شود.

از اولین لحظه‌ای که در انفرادی به خود آمدم، در فکر رویاندن یک سبزه در سلولم بودم. ایده‌ی آن را از کتاب "آن‌ها که زنده‌اند"، نوشته‌ی ژان لافیت که سال‌ها قبل خوانده بودم، گرفته بودم. ژان لافیت از مبارزان و چهره‌های درخشان نهضت مقاومت فرانسه در خلال جنگ جهانی دوم و اشغال فرانسه بود. وی پس از دستگیری و تحمل شرایط بسیار سختی، به اردوگاه‌های مرگ هیتلری اعزام می‌شود. ژان لافیت در اردوگاه مرگ موتهازن، داستان یک زندانی را که کاملاً تنها در زندانش می‌زیست و در کودکی آن را در کتابی خوانده بود، به یاد می‌آورد. مرد زندانی به جز چهره‌ی زندانبان خود، کسی را نمی‌دید و با کسی نیز حق گفت‌وگو نداشت. او را بدین صورت از جهان منزوی کرده بودند. روزی گیاه کوچکی از درز میان سنگ‌ها جوانه می‌زند. زندانی بیچاره با شور و شوق وصف‌ناپذیری به آن گیاه خیره می‌شد. آن سبزه‌ی نورسته، رابطه‌ی او را با طبیعت و کار و کوشش مردم در بیرون از زندان حفظ می‌کرد. تا این که روزی نگهبان سلولش گیاه نورسته را دیده و متوجهی پیوند میان آن دو شده و آن را از ریشه در می‌آورد، به این امید که آخرین پیوندهای او را نیز با جهان خارج قطع کرده باشد. به قول ژان لافیت گویی که قلب زندانی بیچاره را در آورده باشد. ژان لافیت به تأسی از مرد زندانی هر وقت باغچه‌ی گلکاری شده‌ی جلوی بلوک اردوگاهشان را می‌دید، به یاد داستانی که در کودکی خوانده بود، می‌افتاد. ژان لافیت از تجربه‌ای زیبا در اردوگاه مرگ موتهازن می‌گوید، از باز شدن غنچه‌های نشکفته در صبحگاه اردوگاه موتهازن که آن محیط هول‌انگیز و دهشت‌زا را به خنده‌ای فرح‌زا و دلگشا مبدل می‌کرد. یکی از روشن‌ترین بخش‌های کتاب که در ذهنم مانده بود، اتفاقاً یادآوری همین خاطره باغچه‌ی جلوی خوابگاه بود.

در ابتدا، حتا فکر کردن در مورد آن بی‌فایده می‌نمود. در طبقه‌ی دوم زندان تازه ساز گوهردشت که کف‌پوش آن نیز از مکالئوم است، امکان روییدن سبزه ناممکن است. هیچ خاک و دانه‌ای نیز یافت نمی‌شود. با این همه امیدم را از دست نداده بودم. یکی از شب‌ها اتفاقی عجیب رخ داد. آن‌چه که به دنبالش بودم، به عنوان شام به سلولم

راه یافت. شام خرما بود. خرماهایی نه چندان مرغوب که روی دستشان باد کرده بود و مقدار نسبتاً زیادی از آن را نیز پاسدار به من داده بود. ۳۲ عدد خرما. بلافاصله مشغول جدا کردن هسته‌ها شدم. هسته‌ی خرماها را در آفتابه‌ام ریختم. روزها به هنگام استفاده از آفتابه به شدت مراقبت می‌کردم که مبادا گنجینه‌ام به داخل توالت سرازیر شود. بعد از سپری شدن ده روز، متوجه شدم که هسته‌های خرما باد کرده و به زودی جوانه خواهند زد. به حمام که رفتم تقاضای داروی نظافت کردم و کیسه‌های پلاستیکی آن را پنهانی در میان شورتم جاسازی کرده و به داخل سلول آوردم. هسته‌ی خرماها را داخل دو کیسه پلاستیک قرار داده و در میان کیسه‌ی نانم پنهان کردم. از تجربه‌ای که ژان لافیت از آن سخن گفته بود، برخوردار بودم. کوچکترین غفلتی ممکن بود به از دست دادن گنجینه‌ام منتهی شود. نیمه‌های شب حوالی ساعت ۲ بامداد که می‌دانستم کمتر به بازدید کردن سلول‌ها می‌آیند، از خواب برخاسته و جوانه‌ها را از جاسازی در آورده و مدتی زیر شیر آب می‌گرفتم و سپس آن‌ها را روی زمین گذاشته و با احترام مقابل آن‌ها می‌نشستم. من با همه‌ی وجودم در مقابل نمادی از زندگی می‌نشستم.

حق با ژان لافیت بود. ارتباط عجیبی با طبیعت برقرار کرده بودم. من همه‌ی درختان و جنگل‌ها و بی‌شمار زاران جهان را در جوانه‌هایم می‌دیدم. من رستن و رویش را در آن‌ها می‌دیدم. شور و اشتیاق را در من دامن می‌زدند و امید را در دلم رشد می‌دادند. آن‌گاه در دل می‌خواندم: "جوانه‌های انقلاب جان گرفت، شراره‌ها به خرمن وجود دشمنان گرفت." جوانه‌های بشارت انقلاب و پیروزی را می‌دادند. ساقه‌هایشان که بالا می‌آمدند، دل من را با خود می‌بردند. رعنائی و شادابی یک انقلاب را گواه بودند. دیگر ریشه‌هایشان در هم تنیده بودند و نمی‌شد آن‌ها را از هم تفکیک کرد. می‌ترسیدم ریشه‌هایشان بشکنند و یا از نقطه‌ای قطع شوند. از پایین، ریشه‌ها رشد می‌کردند و از بالا جوانه‌ها بالا می‌آمدند. من این خوشبختی را داشتم که در آن واحد ریشه‌ها و جوانه‌ها را باهم داشته باشم. هم باطن را می‌دیدم و هم ظاهر را. از این که با در هم تنیدن این ریشه‌ها، چگونه جوانه‌ها اوج می‌گیرند به خود می‌بالیدم. تا آن موقع تنها رویش سبزه‌ها را دیده بودم. تنها فعالیت‌ها و تغییراتی را که در سطح بیرونی خاک جریان داشت، می‌دیدم. من از چنان اقبال بلندی برخوردار بودم که می‌توانستم آن چه را که در عمق خاک جریان دارد، نیز از نزدیک ببینم و در آن به تفکر بنشینم. در آن شرایط آیا موهبتی از این بزرگتر امکان داشت نصیب کسی شود؟ ساعت‌ها به این موضوع می‌اندیشیدم که قضیه‌ی نور و نیاز گیاه به نور را چگونه حل کنم، در حالی که جوانه‌هایم باید در مخفیگاه خود به سر برند تا دشمن از وجودشان مطلع نشود. زندگی درست در یک کیسه‌ی پلاستیکی کوچک که روزی داروی نظافت در آن بود، در میان کیسه‌ی نانم جریان داشت. آیا جوانه‌هایم که می‌توانستند جوانه‌های یک انقلاب باشند، از نور کافی برخوردار هستند؟ چگونه در میان کیسه‌ی نان در حالی که به زندگی مخفی

خود ادامه می‌دهند، می‌توانند از نورکافی که حیات‌شان به آن وابسته است برخوردار شوند؟ گاه از خودم می‌پرسیدم: چرا هر کسی که در کشور ما برای "زندگی" تلاش می‌کند، باید در مخفیگاه به سر برد؟ چرا باید دور از چشم اغیار به تلاش خود ادامه دهد؟ مگر "زندگی" چه ایرادی دارد؟ مگر رویش و بالندگی و طراوت و شادابی چه مشکلی می‌آفریند؟ سعی می‌کردم از همه‌ی اطلاعات علمی‌ام در این رابطه استفاده کنم. نمی‌توانستم به هر تجربه‌ای تن دهم و بی‌گذار به آب زرم. ممکن بود به زوال آن‌ها بیانجامد. امکان بازیافت و از سرگیری و ادامه‌ی تجربه به شکلی دیگر نیز نبود. احتمال لو رفتن مخفی‌گاه آن‌ها بود و ...

هر چه بود، جوانه‌ها نزدیک به ۱۰۰ روز همراه من بودند و دوش به دوش هم در نبرد برای زندگی شرکت داشتیم. مدتی بود جوانه‌ها دیگر طراوت گذشته را نداشتند و به خشکی گراییده بودند. مواد غذایی داخل هسته خرما تمام شده بود. منبعی برای تغذیه جوانه‌ها در اختیار نداشتم. عاقبت روزی مجبور شدم دل از آن‌ها بکنم. این‌طوری برای من هم بهتر بود. مدتی بود احساس می‌کردم نگرستن و پرداختن به آن‌ها نیز مرا به نوعی دچار یکنواختی کرده و دیگر اثر سابق خود را ندارند.

۶

گاه برای گشتن سلول‌ها، به سلول‌های انفرادی ما نیز یورش می‌آوردند. این درست مصادف بود با دورانی که از جوانه‌هایم نگهداری می‌کردم. نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستند؟ همه‌ی هراسم لو رفتن گنجینه‌ی گران‌بهایم بود. یک بار مجید لره به آن نزدیک شد و با لگد به کیسه‌ی نانم زد. بلافاصله واکنش نشان داده، گفتم: کیسه‌ی نان است، چرا با لگد می‌زنی؟ معصیت دارد! با گفته‌ی من، از کنکاش بیشتر دست برداشت و بعد از کمی لودگی سلولم را ترک کرد و من نفس راحتی کشیدم. بعداً علت یورش به سلول‌ها را متوجه شدم. گویا پیش‌تر تعدادی از زندانیان در سلول‌ها قرآن داشتند و کمی قبل از آمدن من به انفرادی، داشتن هر گونه کتاب حتماً قرآن و کتاب‌های دعا نیز ممنوع شده بود و رژیم در صدد جمع‌آوری آن‌ها بر آمده بود. حدسشان این بود که بعضی از بچه‌ها، آن‌ها را هنوز نزد خود نگاه داشته‌اند و این درست بود، چون محمدرضا صادقی قرآن کوچکش را نگاه داشته بود و آن‌ها علی‌رغم این‌که چند بار سلول او را گشته بودند، نتوانسته بودند آن را پیدا کنند. به شکل معجزه‌آسایی محمدرضا و قرآنش جان سالم به در برده بودند. اگر آن را پیدا می‌کردند، تنبیهی اساسی در انتظارش بود ولی محمدرضا پی همه چیز را به تنش مالیده بود.

۷

یکی از زیباترین خاطرات دوران انفرادیم مربوط به شب‌های بهار سال ۶۲ بود. دسته‌ی

مرغان وحشی مهاجر به هنگام کوچ شبانه‌شان، راه خود را گم کرده و یا در اثر روشنایی نورافکن‌های بسیار قوی زندان گوهردشت، به آنجا می‌آمدند. من از لای پنجره بال‌های سپیدشان که آسمان پیش رویم را یکسره می‌پوشاند، می‌دیدم. صدای برهم خوردن بال‌هایشان در بالای حیاط بند و آوازی که برای هم می‌خواندند، مرا به یاد زیباترین سمفونی‌های دنیا می‌انداخت. گویی که باله‌ی دریاچه قو را برایم زنده اجرا می‌کنند. مثل یک دسته بال‌رین و موزیسین، سه شب به اجرای برنامه‌ی خصوصی به افتخار زندانیان گوهردشت پرداختند. نورافکن‌های زندان به بهترین وجه به نورپردازی صحنه پرداخته بودند! می‌خواستم سرم را از پنجره بیرون ببرم و فریاد بزنم: آهای صدایم را می‌شنوید؟ من این‌جام! این پایین توی این سوراخ! پر پرواز ندارم، اما دلی دارم در حسرت پرواز. همیشه خواهش کنم چندتا بال هم به جای من بزنید. من همچنان و همواره خاطره و یاد آن شب‌های دلپذیر را با خود دارم. ای کاش باز می‌توانستم آن صحنه‌های زیبا را ببینم!

۸

اندیشیدن به زیبایی‌ها و لحظه‌های فرح‌بخش در شرایط سخت زندان و سلول انفرادی، این خطر را با خود دارد که جاذبه‌ی این جلوه‌ها شما را از انجام آنچه که متعهد بدان هستید، باز دارد. ممکن است دستیابی به این زیبایی‌ها، شما را از خود بی‌خود کرده و پایتان را سست کند. خیلی‌ها در زندگی برای دستیابی به زیبایی‌ها، به هر پلشتی و زشتی تن می‌دهند. این راز بزرگ را روزی محمود سمندر برایم گشود. در حیاط با هم قدم می‌زدیم. در باغچه گل‌های زیبایی بود که در اوایل تابستان در حیاط قزل‌حصار رونیده بودند. گلبرگ‌های کوچکی داشتند و رنگ‌های متفاوتی که هوش از سر انسان می‌پراند. محمود برایم از عمو عباس بازیاب‌پور گفت. یک روستایی دریادل و دل‌زنده، اهل روستای شبانکاره، زندانی مجاهدی که از قضا سواد نداشت و در گروه زندانیان برازجانی بود که به قزل‌حصار منتقل شده بود و بعد از آزادی دوباره به مجاهدین پیوست و در هیئت پیک مجاهدین به داخل کشور بازگشت و عاقبت دستگیر شد و در دوران قتل‌عام جاودانه گشت. از او ۴ فرزند به جای مانده است. محمود برایم تعریف کرد که عمو عباس روزی با دیدن همین گل‌های زیبا، آن‌ها را مخاطب قرار می‌دهد و به نجوا در گوششان می‌خواند: آهای گل‌های نازنین! می‌دانید چقدر بی‌رحم‌اید؟ برای چی این همه زیباییید و دل‌فریب؟ می‌دانید چقدر آدم‌ها این‌جا به خاطر دستیابی به زیبایی شما به زشتی تن داده‌اند؟ آهای می‌شنوید یا که گوشتان را گرفته‌اید؟ می‌دانید چقدر آدم‌ها برای این‌که با تصاحب کردن شما دل‌خوش و دل‌شاد شوند، چه چشم‌هایی را که اشکبار نکردند و چه دل‌هایی را که نشکستند؟ آی بی‌رحم‌ها چرا این‌قدر زیباییید؟ محمود می‌گفت: عمو عباس وقتی با گل‌ها صحبت می‌کرد، آرام- آرام می‌گریست. محمود وقتی

برایم می‌گفت، خودش نیز دچار لرزش صدا می‌شد و چشمان روشنش می‌درخشیدند. پیش از او، یانیس ریتسوس در ۱۶ سپتامبر ۱۹۶۸ در دوران هشت ساله‌ی حکومت سیاه‌سرها بر یونان (۱۹۶۷-۱۹۷۴) در اردوگاه زندانیان سیاسی "پارته‌نی"، گفت‌وگو با گلی را سروده بود بدان امید که میکیس تنودراکیس آهنگساز بزرگ یونانی، روزی برای آن موسیقی بسازد:

پنجه مریم (سیکلمه): رسته در شکاف صخره‌ی
این همه رنگ از کجا آورده‌ای تا بشکوفی؟
ساقه‌ی چنین از کجا آورده‌ای تا بر آن تاب خوری؟
قطره-قطره خون از سر صخره‌ها گرد آورده‌ام؛
از گلبرگ‌های سرخ دستمالی بافته‌ام
و اکنون آفتاب خرم می‌کنم^{۱۵۶}

حق با عموعیاس بود. بسیاری از جنگ‌های دنیا و جنایت‌ها برای دست‌یابی به زیبایی‌ها و لذت‌های زندگی بوده است. هیچ کس لاشخور را در قفس نگهداری نمی‌کند و اتاق پذیرایی‌اش را با پرهای آن تزیین نمی‌کند. اما تا دلتان بخواهد پرنده‌های زیبا اسیر قفس می‌شوند. هر چیزی از جمله زیبایی نیز دو وجه دارد. مهم نحوه‌ی نگاهی است که به آن داریم. تأثیر آن بر آدمی، هم‌زمان می‌تواند هم سازنده باشد و هم مخرب و ویرانگر.

۹

یکی از سرگرمی‌هایم در سلول انفرادی، شعرنویسی بود. فروشگاه زندان مقداری گوجه سبز به ما فروخته بود. من هسته‌های آن‌ها را نگاه داشته بودم و با قرار دادن آن‌ها روی زمین و در کنار هم، شعرنویسی می‌کردم. برای این که غافلگیر نشوم، هر بخش شعر که تمام می‌شد آن را پاک می‌کردم و بخش بعدی را می‌نوشتم. در غیر این صورت هم هسته‌هایم کفاف شعرنویسی را نمی‌دادند و هم ممکن بود نگیهان بند با باز کردن دریچه‌ی سلول، مرا غافلگیر کند. شعارها طبق روال معمول حاوی زنده باد و مرده بادهای گوناگون بود. روزی یک بار نیز رو به پنجره سلول می‌ایستادم و به شکل بی‌صدا فریاد می‌زدم: لاجوردی پفیوز! و... بالاخره یک روز مجبور می‌شوی مرا از این‌جا در بیاوری! اگر فحش نمی‌دادم دلم خنک نمی‌شد. گاهی نیز در حالی که رو به در سلول که به سالن باز می‌شد، می‌ایستادم، بیلاخ بزرگی را حواله‌شان می‌کردم! روزی تصمیم گرفتم تمام فحش‌هایی را که در طول عمرم شنیده بودم، به خاطر آورده و نثار خمینی و سردمداران رژیم کنم. سال‌ها بود که واژه‌ها و اصطلاح‌هایی از آن دست را

156 یانیس ریتسوس (۱۹۹۰-۱۹۰۹) در دوران جنگ‌های داخلی یونان بر علیه نیروهای فاشیست به میدان آمد و ۴ سال از عمر خود را در بازداشتگاه‌های آنان گذراند. بین سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۱ حکومت سرهنگ‌ها وی را به تبعیدگاه فرستاد. بسیاری از آثار او توسط میکیس تنودراکیس آهنگساز بزرگ یونانی مورد استفاده قرار گرفته است.

نشنیده بودم. با یادآوری هر کدام و تصور آنچه که می‌گفتم، از خنده ریشه می‌رفتم. ناگهان پاسدار دریچه‌ی سلول را باز کرد و دید وسط سلول از شدت خنده ولو شده‌ام. فکر کرد قاطی کرده‌ام. سرش را به علامت تأسف تکان داد. از خیریت او خنده‌ام بیشتر شد. گفتم اگر بداند الان به چی می‌خندم، تکه‌بزرگه‌ام، گوشم است.

زمانی که به انفرادی آمدم، از بدشانسی، سلول‌های کناری در هر دو طرف خالی بودند و نمی‌توانستم با کسی ارتباط بگیرم و از این بابت سخت در مضیقه بودم. اما پس از مدت کوتاهی در سلول بغلی‌ام یک زندانی آمد. یک بار قیافه وی را هنگامی که از حمام بر می‌گشت از لای درز دریچه‌ی سلول دیدم. حوله‌ای نارنجی رنگی را جلوی صورتش گرفته بود. سال‌ها بعد وقتی در قزل‌حصار او را دیدم، بلافاصله شناختم. نعمت تابان بود، از هواداران سازمان اکثریت. وقتی به او گفتم که کجا و در چه حالتی او را دیده‌ام، در حالی که نمی‌توانست تعجبش را مخفی دارد، خنده‌اش گرفته و تصدیق کرد که در سلول بغلی من بوده است. قیافه‌ای دلنشین داشت و در عین حال بسیار محبوب و دوست داشتنی بود.

۱۰

سلول انفرادی یعنی تلاش برای ایزوله کردن زندانی. اگر کتاب و یا نوشته‌ای و... با خود داشته باشی، دیگر انفرادی نیست. اگر بتوانی با دیگران "مورس" بزنی و تماس داشته باشی، دیگر انفرادی نیست. اگر هر چیزی ارتباط تو را با دنیای خارج و بیرون از خودت وصل کند، دیگر انفرادی نیست. اگر سلولت آفتاب‌گیر باشد، دیگر انفرادی نیست. باید تلاش کنی به گونه‌ای پیوندت را با بیرون از خودت برقرار کنی. انفرادی یکنواخت است و همه چیز سکون و سکوت عجیبی دارد. اگر برنامه‌ی روزانه‌ات نیز یکنواخت باشد، به زودی تو را به بن‌بست خواهد رساند و اگر امکان و فرصتی بیابی، دست به انتحار خواهی زد. چرا که یکنواختی زندگی روزمره در سلول، پیوسته و فزاینده، ذهن آدمی را انباشته از ملالت، کسالت و بی‌میلی می‌کند و این می‌تواند عاملی باشد برای فروپاشی روحی و روانی. اولین چیزی که در سلول توجه‌ام را جلب کرد، شعری بر دیوار بود: "دلا خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد". من دائم برنامه‌ی روزانه‌ی زندگی‌ام را تغییر می‌دادم. ساعت ورزش، ساعت قدم زدن، ساعت تفکر به موضوع‌های مختلف، ساعت عبادت، ساعت نظافت سلول و نظافت شخصی، ساعت انجام کارهای دستی برای اتاق، ساعت تلاش برای تماس با دیگر سلول‌ها، ساعت تمرین مورس زدن، ساعت تفکر و تعمق در اشعار و آیات و دعاهایی که از حفظ داشتم و کم نبودند، زنگ تفریح و گشت و گذار و میهمانی رفتن و... بیشترین اوقات انسان در انفرادی به تفکر و اندیشیدن می‌گذرد، ولی همین نیز بایستی ترتیب و نظم داشته باشد وگرنه به سرعت فرد را به استیصال و مرز جنون می‌رساند. من هرگز تنها نبودم، با

این همه گاه برای لحظه‌هایی کوتاه مایوس می‌شدم. ولی دوباره به خود می‌آمدم و احساس شرم می‌کردم!

۱۱

مهم، نگاه انسان به زندگی و مشکلات آن است. من سلول انفرادی را برای خودم این‌گونه تفسیر می‌کردم: اگر نیک بنگریم، همه‌ی انسان‌ها به نوعی در زندان به سر می‌برند. فقط ابعاد این زندان‌ها متفاوت هستند. این‌جا هم زندانی است مثل همه‌ی زندان‌های دیگر، بایستی به آن خو کرد. این همه آدم در ایران، امکان خروج از کشور را ندارند و در زندانی با مرزهای ایران محبوس شده‌اند. تفاوت‌شان با من در این است که تعدادشان بیشتر است و جای‌شان گشادتر و هم‌صحبت‌هایی دارند؛ من نیز می‌توانم به اشکال دیگری برای خودم هم‌صحبت‌هایی دست و پا کنم. افراد زیادی هستند که نمی‌توانند از شهر و یا روستایشان خارج شوند؛ آن‌ها هم به نوعی در زندان هستند. تازه انسان‌های زیادی هستند که در عمرشان از قاره‌ای که در آن زندگی می‌کنند، نمی‌توانند خارج شوند. مرزهای زندان آنان را قاره‌شان تشکیل می‌دهد و یا همه‌ی افراد کره زمین، جز تعدادی انگشت شمار از آن خارج نشده‌اند، پس به نوعی در زندان کره زمین قرار دارند. من نیز روزی در زندانی بودم به نام اوپن. و بعد به گوهردشت منتقل شدم و حالا هم بین من که در سلول انفرادی گرفتار آمده‌ام و آن کسی که از کره زمین نمی‌تواند خارج شود، فرقی نیست. هر دو زندانی هستیم. او شاید نداند که زندانی است و یا برای چه زندانی است؟ ولی من می‌دانم. او نمی‌داند چرا بایستی رنج بکشد؟ ولی من می‌دانم چرا بایستی رنج سلول انفرادی را متحمل شوم. پس تحمل شرایط این چهاردیواری و زندان، برای من بایستی راحت‌تر باشد چون به معنای رنج بردن خود آگاه هستم. این خودآگاهی به من کمک می‌کرد که حتماً آن را رنج‌آور احساس نکنم و از این بابت، خشنود نیز باشم! با نگاه کردن از این زاویه بود که به خودم قوت‌قلب می‌دادم و بسیار مؤثر بود. احساس تنهایی و انفرادی نداشتم. نگاهم به زندگی، کمکم می‌کرد به کار جهان دیگرگونه بنگرم. تلاش می‌کردم از هر چیز دستمایه‌ای بسازم برای فرار از تنهایی و انزوا. بایستی می‌پذیرفتم که "با آهن خیال و سوهان حس همیشه می‌شود کلیدی ساخت."

۱۲

روزی به یک هم‌صحبت گران‌مایه دست یافتم. بعد از ظهر یک روز گرم، دراز کشیده و چرت می‌زدم. با صدای بال-بال زدن از خواب پریدم. پروانه‌ای به داخل سلولم آمده و پشت پنجره، بی‌قرار به شیشه بال می‌کوبید. بعد از مدت کوتاهی آرام شد. فکر کردم جان داده است. دستم را به آهستگی به او نزدیک کردم، دوباره بال-بال زد. تا روز بعد

چند بار این عمل را تکرار کردم. اگر مطمئن بودم که آرامشش را به هم نمی‌زنم، شاید ده‌ها بار این کار را انجام می‌دادم. کنجکاو بودم چرا پر نمی‌زند و به دنیای آزاد نمی‌پرد؟ آیا هنوز زنده است؟ چرا این‌جا را برای آرمیدن انتخاب کرده است؟ بالاخره برای همیشه خاموش شد. احتمالاً از قبل به مرگ خود واقف بوده و می‌خواست در گوشه‌ای، در آرامش جان دهد. به نظر می‌رسید جایی را آرام‌تر از آن‌جا نیافته بود. روزها، بال‌های ظریف‌اش را به آهستگی باز می‌کردم و این کار را با چنان احتیاطی انجام می‌دادم که مبادا در هم شکنند. رنگ‌های بدیع بال‌هایش، مرا به بوستان‌ها و گلستان‌ها می‌برد. به دشت‌هایی که از آن‌ها آمده بود، رهنمون می‌کرد. من گل‌هایی را که او بر آن‌ها نشسته بود و شهدشان را نوشیده بود، می‌دیدم. مزه‌ی شهدشان را در دهانم حس می‌کردم. تمام زیبایی‌های موجود در طبیعت را در بال‌های به غایت افسون‌گرش می‌دیدم. از نگاه کردن به این همه زیبایی خسته نمی‌شدم: "هرکس که دید روی تو بوسید چشم من!" چه رنگ‌هایی! گویی که تا به حال این همه رنگ و زیبایی را یکجا ندیده بودم. مطمئناً در همه جا بوده ولی من توجهی به آن نداشته‌ام. افسوس می‌خوردم نسبت به امکانات زیادی که از کف داده بودم. با او به گفت‌وگو می‌نشستم. روزها برایم از دشت‌ها سخن می‌گفت و هر آن‌جا که بال گشوده بود. او از آسمان می‌گفت و جاهایی که پرکشیده بود. شیرینی پرواز را برایم تشریح می‌کرد. گاه از خار گل‌هایی می‌نالید که بال‌هایش را آزرده بودند. او مرا به دنیایی می‌برد که برایم تازگی داشت و تا قبل از این با آن آشنایی نداشتم. دنیای تعمق در پدیده‌های پیرامونمان. در واقع، او صحبتی نمی‌کرد، این من بودم که ذهن و سرگذشت زندگی‌اش را که روی بال‌هایش نوشته شده بود، می‌خواندم. گاهی می‌شد که او شنونده بود و من برایش درد دل می‌کردم. او مجبور بود ساعت‌ها به نغمه‌های دلم‌گوش سپارد. از هر دری صحبت می‌کردم. گاه مجبور بود پیام‌هایم را به آن‌هایی که می‌خواستم و او هم می‌شناخت‌شان، برساند. گاه می‌گفتمش: ببین ما چه می‌کشیم، برو به گیاهان دوردست، همان‌هایی که می‌شناسی بگو، دیگر رشته‌ی جانان را به دست جلادان ندهید تا طناب دار بتابند برای گردن‌هایمان. به سپیدار بلند بگو، دیگر تنه‌ی تنومندش را در اختیار دژخیمان قرار ندهد تا چوبه دار به پا کنند از برایمان. به صخره‌های دور که بر آنان می‌آسای، نجوا کنان بگو، پاره‌های تنشان را پیشکش جانیان نکنند تا زندان‌ها بنا کنند برای محبوس کردن‌مان.

در کم نسبت به همه‌ی اشیا و موجودات تغییرکرده بود و احساس تازه‌ای نسبت به همه چیز داشتم. دنیا را زیباتر از قبل می‌دیدم. گاه در ضمیرم به نجوای او و شمع گوش فرا می‌دادم. این نجواها روزها و هفته‌ها ادامه داشت. هرچه شعر حافظ درباره شمع و پروانه را به یاد داشتم، مرور می‌کردم. اما وقتی که احساس کردم این نیز یکنواخت و تکراری شده است، از آن باز ایستادم.

روزی نیز متوجهی مگسی شدم که کشان- کشان از زیر در و در حالی که تنها یک بال داشت، وارد سلولم شد. گویی از جدالی سخت و جان‌فرسا جان به در برده بود. مطمئن بودم از چنگ یکی از بچه‌ها گریخته است، حال و روز خوشی نداشت. بعدها متوجه شدم، یکی از سرگرمی‌های بعضی از بچه‌ها این بوده است که مگسی را شکار کرده و در ظرفی نگاهداری می‌کردند. هر از گاهی مدتی به مگس بیچاره هواخوری می‌دادند و دوباره او را به جای اولش باز می‌گرداندند و در این میان مطالعاتی نیز رویش انجام داده و سعی می‌کردند که به کشفیاتی در این زمینه نائل شوند. مگس بیچاره یکی از قربانیان تلاش‌های دانش‌پژوهانه‌ی یکی از بچه‌ها بود که از آزمایشگاه فرار کرده و به سلول من پناه آورده بود!

روزی نیز به یاد گفته‌ی "هلن کلر" که هم نابینا بود و هم ناشنوا افتادم. از یکی از دوستانش که با گذر از میان جنگل به نزد وی آمده بود، پرسیده بود: در جنگل چه خبر بود؟ دوستش تنها به این اکتفا کرده بود که خبر خاصی نبود. و هلن کلر با تعجب از این که دوستش این همه زیبایی در جنگل را چگونه ندیده، تلاش کرده بود همه‌ی آن زیبایی‌هایی را که دوست بینایش از دیدن آن محروم مانده بود، برایش تشریح کند و صداهایی را که او نشینده بود، برایش توضیح دهد. حق با هلن کلر بود. ما به ظاهر بینایان و یا شنوایان، در واقع بسیاری از زیبایی‌ها را ندیده و یا نمی‌شنویم. و به سادگی از کنارشان رد می‌شویم. در انفرادی من بیش از هر وقت به صحت آنچه که هلن کلر گفته بود، پی بردم.

یک روز در این گشت و گذار به یاد دق‌الباب خانگی مادر بزرگم در شهرستان نطنز افتادم. ایام کودکی به آنجا می‌رفتم. آن زمان‌ها، با این که در خانه‌ها همیشه باز بود، ولی روی در، دو دق‌الباب وجود داشت. یادم می‌آید می‌گفتند: یکی از آن‌ها برای زنان است و دیگری برای مردان. بارها این دق‌الباب‌ها را وقتی بزرگ شده بودم، این‌جا و آن‌جا و به ویژه در منطقه‌های قدیمی تهران دیده بودم ولی به آن‌ها عمیقاً فکر نکرده بودم. در انفرادی متوجه شدم این دق‌الباب‌ها دقیقاً از آلت تناسلی زن و مرد کپی‌برداری شده‌اند. دق‌البابی که مختص مردان است، استوانه‌ای شکل و تو پر و دق‌البابی که مختص زنان است، حلقه‌ای شکل و تو خالی. مادران و پدران ما گویی از منظر فروید به مسائل می‌نگریسته‌اند و از بیان صریح آن نیز ابایی نداشته‌اند. هر چند می‌خواسته‌اند با کمک این دق‌الباب‌ها زن و مرد را در انزوای کامل از هم قرار دهند!

تعمق به دق‌الباب خانگی مادر بزرگم در نطنز و یادآوری شکل آلت تناسلی مردانه، مرا به هفده سال قبل و واقعه‌ای که در همین خانه برایم اتفاق افتاده بود، برد. صبح زود یک روز تابستان در سال ۴۵، مادرم در حالی که بوسه‌ای به گونه‌ام می‌زد از خواب بیدارم کرد و سکه‌ای یک تومانی به دستم داد و مهربانانه گفت: بقیه خواب را در اتاق دیگر ادامه دهم. من بی‌خبر از همه‌جا هنوز به درستی وارد اتاق نشده بودم که اهالی خانه

دست و پام را گرفته و استاد سلمانی محل با تیغ مخصوص‌اش، در حالی که دست و پا می‌زدم، ختنه‌ام کرد. چند روزی مجبور بودم به خاطر رعایت اصول بهداشتی محل را با محلول پرمنگنات شسته و چند دقیقه هم روی دود پشکل ماچه الاغ بایستم تا ضد عفونی شود! البته پدرم به توصیه عموی بزرگم قصد داشت برای ختنه‌سوران من که پسر بزرگش بودم جشنی ترتیب داده و موضوع را به سادگی برگزار نکند؛ اما فرصتی دست نداده و موضوع تا شش سالگی‌ام به تعویق افتاده بود. مادر بزرگ مادرم، مادر بزرگ و مادرم که موضوع "سنت" و "واجب دین" بیش از هر چیز برایشان اهمیت داشت، بیش از این منتظر نمانده و روزی در غیاب پدرم، فرصت را غنیمت شمرده و موضوع را فیصله دادند تا پیش از ثبت نام در مدرسه، مسلمانی‌ام کامل شود.

یادآوری موضوع فوق و غرق شدن در افکارم مرا به یاد رابطه‌ی بین زن و مرد انداخت. چیزی که در آن شرایط و برداشتی که از یک مبارز داشتم، وارد شدن به یک حریم ممنوعه بود. به سرعت تلاش کردم خودم را از دست آن خلاص کنم. چونان قدیسی تنزه طلب، احساس می‌کردم حتماً تفکر به چنین موضوع‌هایی باعث ایجاد خلل در عزم و اراده‌ام خواهد شد. ترس از تضعیف روحیه مرا و می‌داشت که از پرداختن به چنین مسائلی جداً پرهیز کنم.

هیچ موقع برایم پیش نیامده بود که عاشق شده باشم و با چنین احساسی بیگانه بودم. فکر می‌کردم وظیفه دارم خودم را برای روزهای سخت‌تری آماده کنم. حتماً جرأت نمی‌کردم در باره دختران جوان فامیل و یا هم‌محلی‌ها و آشنایانم فکر کرده و یا چهره‌شان را به خاطر بباورم. دنیایم بیشتر مردانه بود. اما از آنجایی که برای هر چیز می‌شود توجیهی پیدا کرد، پس از مدتی کلنجار رفتن راه حل موضوع را یافتیم. برای وارد شدن به حریم ممنوعه، در ذهنم یک کار تحقیقی را پی‌ریزی کردم. مقایسه رفتارهای زنان در پیش و پس از ازدواج؛ آیا ازدواج باعث شادابی و طراوت زنان شده است یا خیر؛ آیا تغییر مثبتی در زنان ازدواج کرده دیده می‌شود؟ برای رسیدن به پاسخ می‌توانستم بدون دغدغه‌ی خاطر همه‌ی دختران و زنان فامیل، در و همسایه، دوست و آشنا را در نظر بگیرم و با کنجکاوی رفتار و کردار آنها را پیش و پس از ازدواج سنجیده و مورد ارزیابی قرار دهم. نتیجه‌ی تحقیقات برای خودم هم جالب بود و هم غم‌انگیز. بدون استثنا زنانی که می‌شناختم از شر و شوری افتاده و دچار نوعی خمودی شده و طراوت قبل را نداشتند. احساس رقابت، حسادت، چشم و هم‌چشمی در تعدادی از آنها رشد کرده و در بعضی موارد تبدیل به بدجنسی و بدخواهی برای دیگران نیز شده بود. در حالی که این تغییرات در مردان دیده نمی‌شد. سطح تحصیل، درآمد، شغل و سنتی یا غیرسنتی بودن همسران نیز در نتیجه‌ی "تحقیقاتم" تأثیری نداشت.^{۱۵۷} زنان پس از ازدواج با مشکلات بیشتری مواجه می‌شدند. ظاهراً دلم برای موقعیتی که در انتظار دختران

157 این نتیجه و برداشتی است که در افرادی به آن رسیده بودم و می‌تواند درست نباشد.

ازدواج نکرده بود می‌سوخت، اما با این حربه بر کمبودی که داشتم فائق می‌آمدم و از طرفی رندانه احساس می‌کردم که عزمم برای مبارزه و تغییر شرایط زنان میهنم نیز جزم‌تر شده است.

یک بار نیز به قصد برنامه‌ریزی برای آینده‌ی زندگی‌ام و یا بهتر است بگویم برای آن‌که محملی برای تفکر در مورد ازدواج و مشخصات همسرم بتراشم، به یاد کتاب "منظومه پداگوژیکی" نوشته آ. ماکارنکو و فیلمی که از روی آن ساخته بودند و من به عنوان یک دستور تشکیلاتی آن را در سینما بلوار و رویال دو بار دیده بودم، افتادم. در ذهنم پانسیون شبیه به آن بازسازی کردم و با توجه به پول بادآورده‌ای که به دست آورده بودم با همسرم به اداره‌ی آن و تربیت کودکان بزه‌کار پرداختم. همه چیز بهانه بود تا من بتوانم با خیال آسوده به موضوع همسرم در آینده و ردیف کردن کودکان متعدد بپردازم. از آنجایی که آزادی خود را موقوف به سرنگونی رژیم می‌دیدم و فکر نمی‌کردم تا این رژیم هست آزاد شوم، در ذهنم به ادامه‌ی مبارزه برای سرنگونی رژیم در خارج از زندان نمی‌پرداختم. آنچه در نظر داشتم بازسازی کشور و مرهم نهادن بر زخم‌های اجتماعی پس از پیروزی بود.

۱۳

یکی دیگر از کارهایی که بدان می‌پرداختم، جنگ با پشه بود که قواعد خاصی داشت. از هر وسیله‌ای برای نابودی آن‌ها استفاده نمی‌کردم. گویی قوانین نانوشته‌ای در این زمینه موجود بود و من را از کاربرد سلاح‌های کشتار جمعی منع می‌کرد. وقتی که پشه‌ای روی دیوار می‌نشست، آهسته با قرار دادن دستم روی دیوار، انگشت اشاره‌ام را به آن نزدیک می‌کردم و از بالا، یکباره بر سرش می‌کوفتم و می‌گفتم: "جنگ پشه با حبشه!" اگر پشه‌ی مزبور جان به در می‌برد، دست از کار می‌کشیدم و منتظر فرصت دیگری می‌شدم تا به شکل فوق از سر مزاحمتش راحت شوم. این امتیازی بود که در آن شرایط از سوی من به پشه‌ها داده می‌شد. پس از مدتی از قابلیت بالایی در شکار به طریق فوق برخوردار شده بودم و کمتر اتفاق می‌افتاد که تیرم به خطا رود!

۱۴

یکی از سرگرمی‌هایم، برنامه‌ی تقویم تاریخ در ارتباط با زندگی خودم بود. باید از اندیشه‌ام کمک می‌گرفتم. تنهایی و اندیشه ملایم یکدیگر بودند. تلاش می‌کردم به آن‌چه که در چند سال گذشته انجام داده بودم، دست یابم. این جدای از اندیشیدن در باره‌ی گذشته‌ام بود و کوششی برای تدبیر درگذشته در آن نهفته نبود. بلکه تلاشی بود برای به کار انداختن مغز و حافظه و اندیشه و جلوگیری از رکود و خمودی آن. همچنین یک فانتزی قوی را نیز به همراه داشت. نباید اجازه می‌دادم افکارم مغشوش شود. برای نیل

به این مقصود، شیوه‌ای را کشف کرده بودم که نیاز به تمرکز بسیار زیادی دارد ولی اگر دارای قدرت حافظه خوبی باشی، از طریق آن می‌توان به بازیابی خاطرات و همچنین زمان و مکان دقیق آن‌ها رسید.

کار بدین صورت بود که هر روز تلاش می‌کردم به خاطر بیاورم در سال گذشته در چنین روزی، مشغول انجام چه کاری بوده‌ام. همین‌طور بین چهار تا پنج سال، هر روز عقب می‌رفتم و وقایع آن‌روز را به خاطر می‌آوردم. کسب چنین موفقیتی روحیه‌ام را دو چندان تقویت کرده و اشتیاقم را به بازیافت گذشته‌ام بیشتر و بیشتر می‌کرد.

جز روزهای خاص، اگر نه محال، تقریباً به سختی ممکن است کسی به خاطر داشته باشد که سال گذشته مثلاً در چنین روزی به انجام چه کاری مشغول بوده است. ولی من هر روز بیش از روز پیش به چنین موفقیتی دست می‌یافتم. ابتدا تلاش می‌کردم پیداکنم سال گذشته و سال‌های قبل‌تر، روز مورد نظر چند شنبه بوده است. اگر امسال مثلاً دوشنبه ۱۹ بهمن است، سال دیگر حتماً سه‌شنبه خواهد بود و اگر سال کیبسه باشد چهارشنبه خواهد بود. همین‌طور وقتی به عقب برمی‌گشتم، این رابطه عکس می‌شد. مشخص ساختن روز، اولین شاخص بود. سپس شاخص‌های دیگری را در ذهن علامت‌گذاری می‌کردم. مثلاً نزدیک به آن روز، روزهای مهم را چه به لحاظ سیاسی و چه به لحاظ فردی و خانوادگی نشانه‌گذاری می‌کردم؛ روزهایی که غالب افراد آن‌ها را به خوبی به خاطر دارند. این روز ممکن است در رابطه با مرگ، عروسی، میلاد و یا واقعه‌ی خاصی در زندگی هر فرد بوده باشد که تاریخ آن را به خاطر دارد.

شما می‌توانید بدین طریق مشخص کنید که مثلاً روزهای منتهی به ۱۹ بهمن سال گذشته کجا بودید. پی‌بردن به این که آن روزها، چه روزهایی از هفته بوده‌اند، کمک خواهد کرد بتوانیم به یاد بیاوریم که دقیقاً در آن‌روز چه کرده‌ایم. بعضی وقت‌ها شما دو شاخص مهم در روزهای پیش و پس روز مورد نظرتان در ذهن دارید. این شاخص‌ها می‌توانند سیاسی، اجتماعی و یا فردی و خانوادگی باشند. وقتی روز را پیدا کردید و یا انجام واقعه‌ای در آن‌روز به خصوص را به یاد آوردید، این به شما کمک می‌کند که بقیه‌ی وقایع را نیز به یاد آورید. مثلاً به زودی برایتان مشخص خواهد شد که آن کار را صبح یا بعد از ظهر و یا شب انجام داده‌اید، بعد می‌توانید آن را مشخص کنید و بقیه‌ی روزتان را نیز به دست بیاورید. کار چندان ساده‌ای نخواهد بود و دائم باید با نوآوری‌های گوناگون، تلاش کنید مسیرتان را برای رسیدن به هدف طی کنید. بعد از طی مدتی در انجام این کار تبحر خاصی پیدا کرده بودم. یکی از مواردی که هیچ‌گاه دچار سکون و یکنواختی نمی‌شد، برنامه‌ی تقویم تاریخم بود.

برای نوشتن این کتاب، نیز در قسمت‌هایی از این تکنیک استفاده کرده‌ام ولی باید اعتراف کنم که انجام آن در شرایط خارج از انفرادی بسیار سخت و طاقت‌فرسا است و آن بازدهی در سلول را ندارد.

تلاش می‌کردم تمامی وقایعی را که جامعه در طی دو سال و اندی، در فاز سیاسی پشت سر گذارده بود، مرور کنم. بسیاری از گروه‌های سیاسی به شکلی غیرواقعی، مجاهدین و ۳۰ خرداد را عامل بسته شدن فضای جامعه و سرکوب و اعدام‌های بعدی معرفی می‌کردند و همین خود باعث شد که به کلی ماهیت ضدبشری خمینی و حامیانش و نیز ظرفیتی را که برای سرکوب و کشتار دگراندیشان داشتند، نادیده بگیرند.^{۱۵۸} به نظر من واقعیت غیر از این بود. گمارده شدن علی قدوسی به عنوان دادستان کل انقلاب در مرداد ۵۸ حاکی از برنامه‌ریزی گسترده رژیم برای سرکوب نیروهای مترقی بود.^{۱۵۹} سپس انتخاب لاجوردی که ضدیت هیستریک با گروه‌های سیاسی داشت به سمت دادستان انقلاب اسلامی تهران در سال ۵۹ و صدور حکم او از سوی خمینی برخلاف روال معمول و همچنین گماردن کجویی به ریاست زندان اوین که او نیز از ضدیت هیستریک با نیروهای سیاسی برخوردار بود، نشان‌دهنده سمت و سو و عزم جزم رژیم برای سرکوب افراد و گروه‌های مترقی بود. چنانچه در افشاگری خردادماه سال ۶۰ سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) آمده بود، مقام‌های رژیم در بهمن‌ماه ۵۹ نقشی سرکوب، دستگیری، محاکمه و اشد مجازات برای وابستگان همه‌ی گروه‌ها، سازمان‌ها و افراد "غیرخودی" را پیش کشیده بودند. این زمانی بود که مجاهدین هنوز یک گلوله نیز شلیک نکرده بودند و حتی با صدور دستورهای متعدد تشکیلاتی، هواداران خود را از پاسخ دادن به حمله‌های نیروهای حزب‌اللهی و چماق‌دار رژیم برحذر می‌داشتند و از این بابت از طرف نیروهای خود که من هم یکی از آن‌ها بودم، تحت فشار قرار داشتند.^{۱۶۰} افشاگری فوق را به خوبی از حفظ داشتم. بعدها وقتی دوباره آن را مطالعه کردم، به صحت ارزیابی‌ام در این رابطه بیشتر پی بردم. در "جلسه‌ی هماهنگی مقابله با احزاب و گروه‌های ضد انقلاب، ۹-۱۱ بهمن ۵۹" مقرر داشته بودند: به

158 "آیت‌الله قدوسی با توجه به شناختی که از مردم و رهبران سازمان منافقین داشت و شناسایی‌هایی که در باره‌ی فعالیت‌های سازمان انجام شده بود، همواره به مقامات عالی‌رتبه پیشنهاد می‌کرد که در یک اقدام قاطع و همه‌جانبه رهبران و اعضای سازمان را دستگیر کنند و سازمان را متلاشی کنند." زندگی‌نامه‌ی شهید آیت‌الله علی قدوسی، مرکز نشر اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول، ۱۳۸۴، صفحه‌ی ۱۲۲.

159 قدوسی در مصاحبه‌ای پس از انتصاب به سمت دادستانی در ارتباط با دشمنان انقلاب گفت: "عملکرد دادگاه انقلاب و دادستانی‌کل پیش از این به گونه‌ای بود که در تشخیص دشمنان اصلی انقلاب دچار خطا شده است و با این فرض که افراد طاغوتی و وابستگان دستگاه پهلوی اصلی‌ترین دشمن انقلاب هستند، مجازات و مصادره‌ی اموال این افراد را تنها وظیفه‌ی دادستانی و دادگاه‌های انقلاب قلمداد کرده‌اند، در صورتی که دشمنان اصلی انقلاب با غفلتی که از آن‌ها شده است، توانسته‌اند خود را سازماندهی و برای ضربه وارد کردن به انقلاب آماده کنند و شناسایی و مقابله با این دشمنان مسلماً وقت زیادی را خواهد گرفت." زندگی‌نامه‌ی شهید آیت‌الله علی قدوسی، مرکز نشر اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول، ۱۳۸۴، صفحه‌های ۱۲۲ و ۱۲۳.

160 عزت‌الله شاهی یکی از مقامات و بازجویان کمیته مرکز در این رابطه می‌گوید: آقای مهدوی کنی با دستگیری اعضای سازمان [مجاهدین] مخالف بود. ایشان معتقد بود که شما باعث شدید که اعضای سازمان کارشان به این‌جا کشیده شود، آن‌قدر به این‌ها فشار آوردید این‌ها در نهایت مجبور شدند دست به اسلحه ببرند. خاطرات عزت شاهی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، صفحه‌ی ۲۰۰.

روزنامه‌فروش و اعلامیه پخش‌کن‌ها نیز رحم نکنند! چیزی که مقام‌های جمهوری اسلامی انتظار داشتند، تسلیم بلاشرط همه‌ی گروه‌ها و افراد به آنان بود. کما این که بعدها نیز تجربه شد. آن‌ها به حزب توده و اکثریت و نزدیکان منتظری و حتا خود منتظری نیز رحم نکردند.

اگر اشتباهی از سوی نیروهای انقلابی سر زده بود، بر می‌گشت به روزهای قبل از انقلاب، یعنی هنگامی که در آخرین روزها، با پذیرش رهبری و زعامت بی چون و چرای خمینی دست رد به سینه‌ی شاپور بختیار زدند. در واقع در آن روز، نیروهای انقلابی و مترقی مرتکب اشتباهی تاریخی شده و کشور را در ورطه‌ی نابودی انداختند. نیروهای ترقی‌خواه و پیشرو بدون در نظر داشتن مختصات جامعه‌ی ایران و بدون شناخت و درک اصولی از تناسب قوای خود و نیروهای ارتجاعی، کشور را در مهلکه‌ای انداختند که بعدها راه‌گریزی از آن نبود. رهبران سیاسی کشورمان در یک بزنگاه تاریخی، با یک انتخاب نادرست، زمینه را برای فاجعه‌ای که بعدها به وقوع پیوست، آماده ساختند و ما همچنان شاهد نتایج آن انتخاب نادرست بوده و هستیم. نیروهای سیاسی جامعه بدون آن که نسبت به کاری که می‌کنند آگاه باشند، بین سنت و مدرنیسم به انتخاب سنت دست زدند. حتا پس از پیروزی انقلاب نیز هنگامی که بازرگان و نهضت آزادی در قدرت قرار داشتند، هیچ نیروی سیاسی‌ای به پشتیبانی از آن‌ها در برابر یورش همه‌جانبه‌ی نیروهای ارتجاع برنیامد و در جریان تسخیر سفارت آمریکا نیز با حمایت بی‌معنی و هیجانی از حرکت نیروهای ارتجاعی، تیر خلاص را در مغز دولت بازرگان و جناح مترقی رژیم شلیک کردند. در واقع قدم به قدم و همراه با ارتجاع مذهبی و با دادن شعارهای آمریکا ستیزانه، در بسته شدن فضای جامعه به نفع نیروهای ارتجاعی مشارکت کردیم. پذیرش بختیار در آن مقطع به هیچ وجه به معنای تأیید و یا حمایت از وی نبود. بلکه نشان از پختگی و دوران‌اندیشی نیروهای سیاسی و واقع‌بینی محض بود.

باید این حقیقت تلخ را که در آن شرایط بسیار دردناک می‌نمود، می‌پذیرفتم که مقارن انقلاب، نسبت به پدران و مادران‌مان در دوران مشروطیت و زمانی که هنوز رسانه‌های ارتباط‌جمعی و آگاهی‌بخش مدرن وجود نداشت، گام‌های اساسی رو به عقب برداشته بودیم.^{۱۶۱} ما مرید شیخ فضل‌الله نوری را که پدران و مادران ما با همه‌ی عقب‌ماندگی‌هایشان، به حکم دادگاه انقلاب و به امضای آیت‌الله زنجانی و به دست سردار پیرم‌خان "ارمنی"^{۱۶۲} بر دار مجازات آویخته بودند، بر تخت سلطنت و فقاقت

161 مانس اشپریر در نقد و تحلیل جباریت به درستی می‌گوید: "هرچه خودآگاهی و بصیرت سیاسی ملت بیشتر و پخته‌تر باشد، امکان روی آوردنش به یک جبار و گرو گذاشتن آزادی‌اش در چنگ وی، بعیدتر خواهد بود"

162 پیرم داویدیان گانتساکسی متولد ۱۲۴۷ گنجه، اولین رئیس‌نظمیه تهران پس از سقوط محمدعلی میرزا و پیروزی مشروطیت؛ وی در سال ۱۲۸۷ رهبری مهاجران قفقازی و ارامنه را در فتح تهران به عهده داشت و در سال ۱۲۹۱ در جنگ با سالارالدوله در نزدیکی همدان کشته شد. از نقاط تاریک زندگی وی، حمله به پارک اتابک

توأمان نشانده و هست‌ونیست‌مان را به دست او سپردیم! فردی را برگزیدیم که کارنامه‌اش در مخالفت با رژیم شاهنشاهی، خلاصه شده بود در ضدیت هیستریک با اقدام‌های اصلاح‌گرایانه و مترقی رژیم محمدرضا پهلوی و از جمله دادن حق رأی به زنان و... اقدام‌هایی که نه صرفاً خواست رژیم شاه، بلکه خواسته‌هایی در سطح جهانی بود. با توجه به وقایع پیش‌آمده شاید تحولات دوران انقلاب اجتناب‌ناپذیر بود و خواه ناخواه خمینی رهبری انقلاب را به دست می‌گرفت و امکان عملی حمایت از شاپور بختیار وجود نداشت. اگر بپذیریم که پذیرش رهبری خمینی در آن مقطع تحمیلی بود، اما تحمل او به ویژه پس از انقلاب به هیچ وجه تحمیلی نبود و ناشی از ذهنیت و عدم شناخت نیروهای سیاسی از ماهیت پلید و مخرب او بود.

پس از پیروزی انقلاب، به خاطر تفکر غلط و عدم شناخت لازم از خمینی، کسی حذف فیزیکی او را به عنوان تنها شانس ممکن برای کنار زدن نیروهای ارتجاعی از قدرت و جلوگیری از تسلطشان بر جامعه نمی‌دید. گروه‌های سیاسی همچنان ساده‌لوحانه خود را «سربازان امام خمینی در نبرد ضد امپریالیستی» می‌خواندند.^{۱۳} به نظر من در صورت حذف فیزیکی خمینی و نبود او در ماه‌های اولیه پس از انقلاب، اردوی ارتجاع با گسیختگی و ناتوانی عمده‌ای مواجه می‌شد و بعید به نظر می‌رسید کسی توان اداره‌ی سرکوب بعدی جامعه را در میان آن‌ها می‌داشت.

اگر در دوران مشروطیت، صف‌بندی نیروها چنان بود که مراجع بزرگی چون میرزای شیرازی، آخوند خراسانی و سیدحسین نائینی با نیروهای ملی، مترقی و آزادی‌خواه هماهنگی کرده و از در مشروطه‌خواهی درآمده و به تأیید و تکریم قانون اساسی سکولار، که به وجود آمدن عدلیه و سیستم حقوقی نوین از اولین دستاوردهای آن بود، پرداخته بودند، در دوران جدید این نیروهای ملی، مترقی و عرفی بودند که با مراجع و رهبران مذهبی مرتجعی چون شیخ فضل‌الله نوری، آقا نجفی اصفهانی، ملای زنجانی و... هماهنگی کرده و ماحصل اتحادشان قانون اساسی ولایت فقیه و از بین بردن حق حاکمیت مردم، دادگستری و سیستم حقوقی و قضایی نوین بود.

عارف قزوینی در بحبوحه‌ی مشروطیت و ذهنیت برخی افراد نسبت به ملایان، ریشه درد را آگاهانه شناخته بود و دردمندانه سروده بود:

کاش ملت زند اردنگ به نعلین چنان

که به یک نالتی افتد که دگر پا نشود

و آتش گشودن به روی مجاهدان مشروطیت بود. در این حادثه ناگوار تعداد زیادی از مجاهدان کشته و زخمی شدند. ستارخان در میان زخمی‌شدگان بود و عاقبت چند سال بعد در اثر شدت جراحات وارده فوت کرد. 163 ما برخلاف تبلیغات انجام گرفته از سوی گروه‌های سیاسی مرحله‌ی مبارزه ضددیکتاتوری را پشت سر نگذارنده بودیم و بسیاری از شاخص‌های سیاسی، اجتماعی دموکراتیک در مناسبات جامعه و... محقق نشده بود. علم کردن مبارزه ضدامپریالیستی در آن شرایط به منزله‌ی بستن فضا به نفع رژیم ارتجاعی‌ای که صبح تا شب شعارهای ضدامپریالیستی می‌داد بود.

این بار روشنفکران و رهبران سیاسی ما نه تنها اردنگی به نعلین زنده بودند، بلکه با سلام و صلوات آن‌ها را به عرصه‌های گوناگون زندگی‌مان بازگردانده و خود نظاره‌گر فاجعه‌ای شدند که به دست خودشان شکل گرفته بود. عارف با سوز دل سروده بود:

کار با شیخ، حریفان! به مدارا نشود

نشود یکسره، تا یکسره رسوا نشود

همه از در مدارا با شیخ برآمده بودیم و کمتر کسی به دنبال رسوایی شیخ، لاقل تا مقطع پیروزی انقلاب بود! نیروهای سیاسی نقش روحانیون مرتجعی چون شیخ فضل‌الله نوری، ملا قربانعلی زنجان، سیدهاشم دوچی و آقا نجفی اصفهانی و جمع شدن ایشان به گرد محمدعلی‌شاه و پشتیبانی سیدکاظم یزدی، یکی از مراجع مهم ساکن نجف در برابر مشروطه‌خواهان را در تاریخ خوانده بودند. نیروهای سیاسی حتا به چشم دیده بودند آن‌زمانی را که روحانیت ارتجاعی، با این‌که سهمی در قدرت سیاسی نداشت، چه بر سر زنده یاد احمد کسروی آورد^{۱۶۴} و به یاد داشتند که چگونه روشنفکران سکولار و حزب توده، غیرمتمدنانه مخالفتی با آزادی قاتل زنده یاد احمد کسروی نکردند و در همان دوران افرادی چون احسان طبری نیز به نوعی از ترور کسروی حمایت به عمل آوردند. نیروهای سیاسی از تاریخ درس عبرت نگرفتند! آن‌ها به شکلی باورنکردنی از این که روحانیون ارتجاعی همه‌ی قدرت قضایی، سیاسی و نظامی کشور را یکجا در دست بگیرند، باکی نداشتند. خام‌خیالانه تصور می‌کردند که حوادث سال‌های ابتدایی قرن بیستم در روسیه تکرار می‌شود و گویا دولت روحانیون مرتجع نیز چون کرنسکی^{۱۶۵}، دولت مستعجلی خواهد بود و چند صباحی بعد قدرت و اداره‌ی کشور به نیروهای مترقی پیش‌کش خواهد شد.

گاهی در تنهایی سلول با خودم فکر می‌کردم، ای کاش رضا رضایی زنده می‌بود و سرنوشت مجاهدین به آن‌جایی کشیده نمی‌شد که عده‌ای در نبود او به خاطر تسلط بر امکانات، نام و گذشته‌ی سازمان، دست به اقداماتی بزنند که به از هم پاشیدگی سازمان منجر شود. با خود فکر می‌کردم اگر تقویت راست ارتجاعی در سال ۵۴ رخ نداده بود و اگر مجاهدین، مقارن با انقلاب همچنان دیو ارتجاع را در شیشه نگاه داشته بودند، صف‌بندی نیروها چگونه می‌شد؟ اگر این تحولات پیش نیامده بود، آیا از کینه و عداوتی که نطفه‌ی آن به خاطر تحولات درون مجاهدین در سال ۵۴ در درون زندان‌ها بسته و بعدها به سطح اجتماع کشیده شد، جلوگیری نمی‌شد؟ چه کسی را باید ملامت می‌کردیم؟

164 احمد کسروی (۱۳۲۴-۱۲۶۹) نویسنده، تاریخ‌نگار، قاضی، حقوق‌دان، محقق، در اردیبهشت ۱۳۲۴ توسط فدائیان اسلام ترور شد ولی جان به در برد. در اسفند همان سال در حالی که دادگاه به اتهامات او در رابطه با مخالفت با اسلام و قرآن‌سوزی رسیدگی می‌کرد، به ضرب گلوله و خنجر مخالفان مسلک‌اش به قتل رسید.

165 الکساندر کرنسکی (۱۸۸۱-۱۹۷۰) طی دگرگونی‌های اجتماعی و فرهنگی روسیه پرنفوذترین نماینده مجلس شد. در فاصله فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ به ریاست دولت موقت رسید. بعد از سقوط دولتش به دست بولشویک‌ها به فنلاند گریخت و از آن‌جا به فرانسه، انگلیس و سپس آمریکا رفت.

آن جریان اپورتونیستی را که تیشه به ریشه‌ی مجاهدین زد؟ ندانم‌کاری نیروهای سیاسی در مقطع انقلاب و انتخاب غلطشان؟ نشناختن خمینی و پتانسیل ویران‌کننده‌اش؟ تسلط یافتن افراد بی‌صلاحیتی چون فرخ نگهدار، علی کشتگر و... بر مقدرات بزرگترین سازمان سیاسی چپ خاورمیانه؟ مانورهای حزب توده و تبلیغات عوام‌فریبانه‌ی آن‌ها؟ در نظر نگرفتن منافع حیاتی کشور و غرق شدن در شعارهای "امپریالیسم" ستیزانه‌ی اتحاد جماهیر شوروی و...؟^{۱۶۶}

۱۶

یکی از پاسداران، علاقه‌ی ویژه‌ای به سخنرانی‌های شیخ احمد کافی^{۱۶۷} داشت و به خاطر بلند بودن صدای ضبط صوتش، من نیز از نعمت آن برخوردار می‌شدم! شیخ احمد کافی مانند یک هنرپیشه و شومنی کارکشته، از فراز منبر که کارکردی هم چون "سن نمایش" برای او داشت، به "ارشاد" خلاق پرداخته و داستان‌های عجیب و غریبی سرهم می‌کرد. او استعداد عجیبی در بافتن و پرورش دادن داستان‌های مذهبی داشت. علی‌رغم این که پای منبرش گاه دانشجویان مذهبی نیز می‌نشستند ولی هیچ‌گاه کسی بر او خرده نمی‌گرفت. سطح شعور دانشجویان مزبور نیز بالاتر از مستمعان عادی که از میان ناآگاه‌ترین، متعصب‌ترین و قشری‌ترین لایه‌های اجتماع بودند، نبود. گاه آرزو می‌کردم نوارهای بیشتری از او را گوش می‌دادم. از یک طرف زنگ تفریح بود و باعث انبساط خاطر و از طرف دیگر کندوکاوی بود در فرهنگ و ایدئولوژی حاکم بر میهن‌مان و درک این واقعیت که عده‌ی زیادی از هم میهنان‌مان هنوز به این خزعبلات باور دارند و گاه برای دفاع از آن حاضر به ریختن خون می‌شوند.

یکی از داستان‌هایی که وی بر بالای منبر می‌گفت، داستان "علامه سید بحرالعلوم" و سفرش به مکه و مدینه به قصد مراسم حج بود. داستان در چند صد سال قبل اتفاق افتاده بود. سفر و اقامت "سید بحرالعلوم" در سرزمین حجاز به درازا کشیده شده بود. روزی پیشکارش به وی مراجعه کرده و هشدار می‌دهد که باید هرچه زودتر به سرزمین شیعه‌نشین و مرکز اقتدارشان نجف برگردند. چرا که در سرزمین حجاز، شیعیان حضور ندارند تا مخارج‌شان را تأمین کنند. شیخ احمد کافی به شکلی غیر مستقیم و هنرمندانه در ذهن مستمعان جا می‌انداخت که وظیفه‌ی شیعیان تأمین مالی علمای اسلام و شیعه است. ولی "سید بحرالعلوم" با پیشنهاد او مخالفت می‌ورزد. از قضا چند روز بعد جوانی رعنا با چهره‌ای نورانی به در خانه آمده و سراغ "سید بحرالعلوم" را می‌گیرد. پیشکار به دنبال او رفته و "سید" خود سراسیمه به استقبال جوان می‌شتابد.

166 این نظری بود که در انفرادی، در رابطه با رویدادهای آن زمان داشتم.
167 شیخ احمد (ضیافتی) کافی (۱۳۵۷-۱۳۱۵) از مریدان آیت‌الله میلانی در مشهد و مخالف سرسخت جریانات روشنفکری همچون دکتر شریعتی و... بود. مهدیه تهران را در مقابل حسینیه ارشاد بنا کرد. از گردانندگان انجمن حجیته و محافل ضدبهاثیت بود و از سوی ساواک مورد حمایت قرار می‌گرفت.

"سید بحرالعلوم" با دیدن جوان رشید و بلند بالا که بر شتری سوار بود، خم شده و آن جوان با گذاردن پایش بر روی کمر "سید بحر العلوم"، به پایین می‌آید و با هم به داخل اتاقی می‌روند. بعد از مدتی مباحثه، جوان از اتاق خارج شده و دوباره "سید بحرالعلوم" خم شده و جوان مذکور پایش را روی کمر او گذاشته و سوار شتر می‌شود. کافی در این جا ضرورت احترام و پابوسی و دست بوسی از مقامات و بلندپایگان مذهبی را به شکلی فریبکارانه گوش‌زد می‌کرد. با رفتن آن جوان رعنا، علامه پیشکار را خواسته و چکی را به او داده و از او می‌خواهد تا آن را در بازار صفا نقد کند! پیشکار به دنبال آدرسی که "سید بحرالعلوم" داده، راهی بازار می‌شود و صرافی مزبور را پیدا کرده و چک را در آن جا نقد می‌کند! صاحب صرافی از او می‌خواهد که برای بردن پول‌ها چند حمال بیاورد، چرا که مقدار آن بسیار زیاد است. کافی می‌گوید که پول‌ها همه "ریال فرانسوی" بودند! سپس برای این که میزان اطلاعات وسیع‌اش را به سمع شنوندگان برساند، می‌گوید: پول رایج آن دوران "ریال فرانسوی" بود! پیشکار دستورالعمل مرد صراف را انجام داده و خود همراه حمالان به خانه باز می‌گردد. بعد از تحویل پول‌ها، راز داستان چک را از "سید بحرالعلوم" می‌پرسد. کافی در حالی که می‌گریست و بر سر و کولش می‌زد، ادامه می‌داد که "سید" به پیشکارش گفت: تو فکر کردی ما آقا نداریم؟ تو فکر کردی ما بی‌صاحبیم؟ این قسمت، اوج داستان بود و جمعیت همراه او به شیون و زاری می‌پرداختند. اشاره کافی به این بود که آن جوان رعنا، امام زمان بوده و صاحبان صرافی نیز امام حسن و امام حسین بوده‌اند و چک مزبور را امام زمان در وجه آن‌ها کشیده بود. پیشکار سراسیمه به بازار صفا برگشته و به دنبال صرافی کذایی می‌گردد ولی نه از تاک نشانی می‌یابد و نه از تاک نشان، اثری از آثار صرافی برجای نمی‌بیند!

کافی با شیادی برای شنوندگانش جا می‌انداخت که نیازی به پول‌های مردم ندارند، بلکه آقایان خود به موقع به فریادشان خواهند رسید و بسا بیشتر از آنی که فکرش را کنند، در اختیارشان خواهند گذاشت. سپس نتیجه می‌گرفت: اگر شما کمک می‌کنید، در واقع برای سلامتی خودتان است و ادای وظیفه‌ای که دارید و گرنه ما از جای دیگری رفع نیاز می‌کنیم! به نظر می‌رسید که کافی پیچیده‌ترین شیوه‌های تبلیغ غیر مستقیم را برای مردم به کار می‌گرفت و رابطه‌ای منطقی با آنان برقرار می‌کرد. شنیدن داستان‌های کافی خاطره‌های جالبی را به یاد می‌آورد. روزها به این داستان‌ها می‌اندیشیدم و از زوایای مختلف آن‌ها را مورد بررسی قرار می‌دادم.

داستان‌ها و روایت‌های مذهبی گوناگونی را که از کودکی در دامن مادر بزرگم و... شنیده بودم، به خاطر می‌آوردم و نمی‌توانستم خشمم را نسبت به خزعبلاتی که به نام دین و مذهب به خورد خلائق می‌دادند، پنهان کنم.

یکی از این داستان‌ها، داستان تراژیک شهربانو، دختر یزدگرد، همسر امام حسین بود

که ذهن خلاق ایرانی‌های شیعه، مادری امام زین‌العابدین را به او می‌سپارد تا وحدت و سازشی عمیق بین سلسله‌ی جلیله‌ی سادات و سلسله‌ی ساسانیان پدید آورند و در واقع ریشه و نسب سادات و اولاد پیغمبر را بازگردانند به خاندان سلطنتی ایران! شهربانو که از مهلکه‌ی عاشورا جان به در برده بود، به سرزمین پدری فرار کرده و در حوالی شهر ری، در حالی که سربازان خلیفه او را دنبال می‌کردند، قصد می‌کند خداوند را به یاری طلب کند. از فرط اضطراب به جای آن‌که بگوید "یا هو مرا کمک کن!"، چون به زبان عربی مسلط نبود (علی‌رغم سال‌ها زیستن در کشورهای عربی و زندگی با همسرش امام حسین!) می‌گوید "یا کوه مرا دریاب!" و کوه دهان گشاده و او را قبل از آن‌که دست نامحرم سپاه خلیفه به او رسد و یا این که سنگ لحد او را در آغوش گیرد، فرو می‌بلعد. ولی گوشه‌ی روسری‌اش از کوه بیرون می‌ماند! سال‌ها زائران تهرانی و ایرانی شب‌های جمعه به زیارت کوه "بی‌بی‌شهربانو" شتافته، منتظر می‌نشستند که امام حسین در هیئت نوری نیمه‌های شب برای دیدار همسرش و هم‌خوابی با او به داخل کوه رود! اما روزهای جمعه، گویا این مردان زائر بودند که به جای امام حسین در چشمه‌ی نزدیک آن‌جا غسل می‌کردند!

مواقع زیادی نیز می‌شد که نوحه‌های آهنگران و یا ترانه و سرودهای مربوط به قربانیان رژیم از جمله "شهدای ۷ تیر" و رجایی و باهنر و ... را از طریق بلندگوی سالن پخش می‌کردند. شاید بر این تصور بودند که "مظلومیت بهشتی و ۷۲ تن" (هرچند تعداد کشته شدگان بیش از تعداد اعلام شده بود) در ما اثر کند! و یا مهر آن‌ها در دل‌مان افتد! با پخش این گونه سرودها شاید می‌خواستند از یک‌سو انگیزه‌ی لازم در شکنجه‌گران و بازجویان، برای شکنجه و اعمال فشار بیشتر به قربانیان به وجود آورند و از سوی دیگر فشار روانی هرچه بیشتری روی زندانی و درهم شکستن آرامش درونی‌اش اعمال کنند. به هر حال، قربانی مجبور بود ساعت‌های متمادی به نوحه‌ها و آهنگ‌هایی گوش سپارد که از آن‌ها نفرت داشت و تبلیغ و بزرگداشت کسانی را شاهد باشد که گاه تا سرحد نفرت و انزجار از آن‌ها رویگردان بود.

۱۷

روزی توجه‌ام به هواکش سلول که در بالای توالی قرار داشت، مرا از طریق تونل زمان پرتاب کرد به بهار ۵۸ و به یاد برنامه‌ای تلویزیونی افتادم که هاله‌ای از آن را در ذهن داشتم و تا آن زمان هیچ‌گاه با دقت به آن نگاه نکرده بودم. موضوع برنامه، مظالم رژیم شاه و توضیحاتی در مورد زندان‌های آن بود. مجری برنامه که نامش را به خاطر نمی‌آورم، با آب و تابی تمام راجع به زندان نیمه تمام گوهردشت در حال توضیح دادن بود. وی با نشان دادن همین هواکش‌ها، مدعی بود که آن‌ها را به قصد این تعبیه کرده‌اند که با سرد و گرم کردن ناگهانی سلول از طریق هواکش، زندانی را در محصمه قرار

دهند و همچنین گازهای مختلف را از طریق آن به داخل سلول منتقل کنند. با یادآوری این مسئله، نمی‌دانستم تعجب خود را از بلاهت و حماقت مجری برنامه چگونه ابراز دارم. برای یک هواکش ساده که جهت تهویه‌ی هوا در فصل تابستان پیش‌بینی شده بود، چه داستان‌ها و افسانه‌ها که نپرداخته بود. تعجب من از این بود که متأسفانه هیچ عقل سلیمی نیز پیدا نمی‌شد تا نسبت به اراجیفی که مجری برنامه به هم می‌بافت، پاسخی درخور دهد. گویی همه با او در کارکرد این هواکش‌ها هم عقیده بودند!

۱۸

برگزاری مراسم ملی و مذهبی و روزهای شاخص در تقویم سیاسی- اجتماعی میهن، یکی از برنامه‌های ویژه و مهم در سلول انفرادی بود که با جدیت از سوی من و خیلی‌های دیگر دنبال می‌شد. با برگزاری مراسم، ابتدا تعهد خود را نسبت به آرمان‌هایم بیان می‌کردم و آن‌ها را گرامی می‌داشتم و در مرحله‌ی بعد باعث ارتقای روحیه‌ام می‌شد. تقریباً هیچ روزی را از قلم نمی‌انداختم. روزهای مهم سیاسی، تجلیل از شهدا، روزی‌های ملی و مذهبی را گرامی می‌داشتم. برای بزرگداشت هر کدام، متنی را در ذهنم تهیه می‌کردم و با احترام تمام مراسم را اجرا می‌کردم. برنامه‌ی سرودخوانی و شعرخوانی را نیز به ترتیب اجرا می‌کردم. یکی از مهم‌ترین بخش‌های مراسم، پذیرایی از میهمانان بود که در واقع تنها خودم بودم به نمایندگی از طرف خلق قهرمان ایران. این برنامه را همیشه و در همه حال داشتم و بعدها نیز ادامه می‌دادم. در بزرگداشت شهدایی که بر فراز تپه‌های اوین جاودانه شدند از صمیم قلب می‌خواندم "بگو به میهن که خون بیژن ستاره گشت و زان چه‌سان شراره دمید" آن وقت بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر می‌شدند و بر آن‌چه که در غیاب او و یارانش بر سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران رفته بود، می‌گریستم. دعای "اللهم انصر المجاهدين" کاظم ذوالانوار را می‌خواندم و همراه با او برای همه‌ی مجاهدان و مبارزان راه آزادی میهن‌مان از صمیم قلب دعا می‌کردم.

به یاد شهدای ۱۲ اردیبهشت شعری می‌خواندم به نام "بر بلندای قلعه‌ی اردیبهشت". سرود "چهار خرداد" را به احترام شهدای بنیان‌گذار مجاهدین‌خلق و به ویژه محمد حنیف‌نژاد به شکل خبردار می‌خواندم. به مناسبت بزرگداشت ۳۰ خرداد، به نمایندگی از سوی زندانیان سلول‌های انفرادی سالن ۹ گوهردشت پیام می‌دادم و سرود می‌خواندم. به یاد آن‌هایی که گمنام در مقابل آتش ایستاده بودند، سرود "شهادت" و "ایران میهن شهیدان" را می‌خواندم. با یاد سعید سلطان‌پور شعر "جنگل" را که به خاطر قهرمانان سیاهکل^{۱۶۸} سروده بود، می‌خواندم. در سالروز شهادت حمید اشرف^{۱۶۹} و یارانش، سرود

168 عملیات سیاهکل با حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ آغاز شد. در درگیری نیروهای نظامی شاه با چریک‌های روزهای ۲۰ بهمن تا ۱۹ اسفند ۱۳۴۹، ۱۵ نفر از آن‌ها دستگیر شدند. فرمانده گروه

"من فدایی خلقم" را از عمق جانم می‌خواندم و بعد به یاد حمید اشرف سرود "مردی از ما، در کوهستان، انباش پر ز فشنگ" را که زمانی با صدای خودش از طریق نوارکاست شنیده بودم، می‌خواندم. برای این که نفرت خودم را از خاننانی که تکیه بر جای بزرگانی مانند او زده بودند بیان کنم، چاره‌ای نمی‌دیدم جز آن‌که او را هر چه بزرگتر دارم و عشق و علاقه‌ام را بیشتر نثارش کنم و ابراز تأسفم را از جای خالی‌اش بیشتر نشان دهم. ۱۴ مرداد جشن مشروطیت را همراه با بزرگداشت ستارخان و باقرخان و صوراسرافیل و ملک‌المتکلمین و... گرامی می‌داشتم. از همه یاد می‌کردم. مراسم سالگرد تأسیس سازمان مجاهدین و شهادت مهدی رضایی و بزرگداشت شهدای شهریورماه و تظاهرات‌های مسلحانه را همه با هم برگزار می‌کردم. گاه در برگزاری مراسم به ذکر خاطره می‌پرداختم. امکان نداشت روزهای مختلفی را که با سالروز اعدام عزیزانم در زندان مصادف بودند، از قلم بیان‌دازم. در حقیقت از آن‌ها استمداد می‌طلبیدم. اعدام‌ها همچنان ادامه داشتند و روزهای چهارشنبه غمی عظیم بر دلم می‌نشست. احساس می‌کردم "خورشید در پشت پلک‌های من اعدام می‌شود".^{۱۷۰}

چگونگی برگزاری مراسم، از چند روز قبل فکر و ذهنم را اشغال می‌کرد. آماده سازی برنامه و شکل برگزاری آن برایم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. تهیه‌ی متن‌های مختلف نیز وقت‌گیر بودند. به ویژه که مجبور بودم متن را از حفظ کنم. باید بارها در فکرم تکرار می‌کردم تا حفظ شوم! تهیه‌ی شربت و شیرینی و میوه چندان وقت‌گیر نبود و در چشم‌به‌هم‌زدنی آماده می‌شدند. شربت، محلول آب قند بود. وقتی به سلول انفرادی تبعید شدم، از آن‌جایی که سرما خورده بودم، چند قرص ویتامین ث در جیب پیراهنم بود. آن‌ها را نگاه داشته بودم و در مراسم‌های ویژه، هر بار یکی از آن‌ها را در محلول شربت آب‌قند حل می‌کردم و به این ترتیب شربت آبلیمو به سادگی تهیه می‌شد! شیرینی چیزی نبود جز مقداری آب‌قند که روی نان خشک می‌مالیدم. وقتی امکانات بیشتری مانند خرما و انجیر داشتم، مقداری از آن‌ها را هم در آب انداخته و با پشت قاشق له می‌کردم و روی نان خشک می‌مالیدم. اگر میوه‌ای داشتم نیز با آن رویش را تزیین می‌کردم. این دیگر کیک بود و "شیرینی دانمارکی"! ولی شیرینی معمولی همان آب‌قند روی نان خشک بود. یک بار نیز برای تزیین کیک، مقدار کمی خامه درست کردم.

علی اکبر صفایی فراهانی در زیر شکنجه به شهادت رسید و بقیه افراد گروه شامل جلیل انفرادی، مهدی اسحاقی، هادی بنده‌خدا لنگرودی، غفور حسن‌پور، عباس دانش‌بهزادی، اسکندر رحیمی، ناصر سیف‌دلیل صفایی، رحیم سماعی، محمدهادی فاضلی، احمد فرهودی، علی محدث‌قندچی، اسماعیل معینی عراقی، شعاع‌الدین مشیدی، ایرج نیری در ۲۶ اسفند ۴۹ تیرباران شدند.

۱۶۹ حمید اشرف یکی از بازماندگان گروه جزنی بود. وی پس از شکست عملیات حمله به پاسگاه سپاهک، به مبارزه چریکی در شهر روی آورد و بارها از حلقه‌ی محاصره‌ی ساواک گریخت و به چهره‌ای کاریزماتیک تبدیل شد. سرانجام محل سکونت وی در مهرآباد جنوبی در هشتم تیرماه ۵۵ به محاصره ساواک در آمد و به همراه محمدرضا پثری، محمدحسین حقنواز، طاهره خرم، غلامعلی خراطپور محمد مهدی فوقانی، فاطمه حسینی، یوسف قانع خشکه بیجاری، غلامرضا لایق مهربانی، عسگر حسینی ابرده، علی اکبر وزیری به شهادت رسید.

۱۷۰ خسرو گل‌سرخ.

درست کردن آن راحت است ولی حوصله می‌خواهد که در آنجا به وفور یافت می‌شد. ماه‌های اول لباس کافی نداشتیم. لباس در انفرادی تشکیل می‌شد از یک زیرشلواری، زیرپیراهنی و یک پیراهن که در اثر کتک خوردن مندرس شده بود و پاره-پاره. برای شرکت در مراسم حتماً دست و صورتم را شسته و پیراهنم را نیز تنم می‌کردم. بعدها که مقدار کمی از لباس‌هایم را گرفتم، حتماً لباس تمیز می‌پوشیدم. اعیاد مذهبی جلوه‌ی خاصی برایم داشتند ولی پنهان نمی‌کنم که برداشتم از همه‌ی آن‌ها به شدت با آنچه که رایج بود و هست تفاوت می‌کرد. من آگاهانه به این کار دست می‌زدم و با تمام وجودم با آنچه که مرسوم بود، مرزبندی می‌کردم. اعتراف می‌کنم تا سوعا و عاشورا لحظه‌ای آرام و قرار نداشتیم. موسی و بقیه‌ی بچه‌ها لحظه‌ای از نظرم دور نمی‌شدند. از عاشورای حسین تا عاشورای مجاهدین در رفت و برگشت بودم. از حسین به موسی و از موسی به حسین می‌رفتم. این بار زینب و بقیه جزو اسرا نبودند بلکه جزو شهدا بودند و در صف مقدم. سرود "بنام خدا" را بارها می‌خواندم و تکرار می‌کردم:

خون تو هدیه‌ای به ملت است
راه تو راه مرگ و عزت است
این رهنمود نهضت حسین است
حسین در قلب ملت است
ما از آن ملتیم ما فدای ملتیم
حیات ملت جاودانی است

صدای موسی در سخنرانی "عاشورا فلسفه آزادی"، لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذاشت. مگر می‌توانستم از آن گریزی بیابم. در مراسم عاشورا پیام خسرو گلسرخی از بهشت را می‌خواندم، به ویژه آنجا که در بیدادگاه شاه می‌خروشید: "مولایم حسین شهید خلق‌های خاورمیانه!" از زبان او می‌خواندم "ان‌الحیاه عقیده و الجهاد". مراسم را با قطعه شعری از امام حسین تمام می‌کردم:

یا دهر اف لک من خلیلی
کم لک بالاشراق و الاصلی
من صاحب و طالب قتلی
و الدهرو لا یقتع بالبدلی
و انما الامر و الی الجلیلی
و کل حی سالک سبیلی

تف بر تو ای روزگار دوست، چه روزها و شب‌هایی را برای تو گذراندم، چقدر از صاحبان، خواهندگان و خواستگاران را به کشتن دادی، روزگار به بدلی‌ها قانع نمی‌شود، همه‌ی امور به سوی خدا می‌روند و هر زنده‌ای رهرو راه من است. به این ترتیب من خود را زنده‌ای می‌یافتم که رهرو راه او بود.

سختی و عذاب محرم در این بود که من هم باید فضای روانی خودم را که به شدت از آن لذت می‌بردم، حفظ می‌کردم و هم به جنگ با رژیم و آنچه که تبلیغ و بدان عمل می‌کرد، می‌رفتم. روزهای متوالی پاسداران بندها، بعد از ظهرها دسته‌ی سینه زنی راه انداخته و به جلوداری پاسدار بد صدایی به نام محمد صادقی راهی بندهای انفرادی می‌شدند. صدای نکره و نخرایشده‌ی محمد صادقی که نوحه‌ی "ابوالفضل با وفا علمدار لشکر" را می‌خواند، گویی دعوتی بود به جهنم و ندایی بود از اعماق دوزخ که روح و جانم را می‌آزرد. وقتی که گرم می‌شدند و در خلسه فرو می‌رفتند، آن وقت تازه به سلول من آمده و در حالی که دور می‌چرخیدند، برای ثواب هر چه بیشتر من را به قصد "قربت الی‌الله" زیر بار کتک می‌گرفتند. هیچ یک از آن‌ها از زدن مضایقه نمی‌کرد. تقریباً این کار هر روز آن‌ها، در خلال مراسم سینه‌زنی دهه‌ی محرم و ایام عاشورا بود. صدای سینه زنی و نوحه که بلند می‌شد، من خود را برای ضیافت آنان آماده می‌کردم و در گوشه‌ای از اتاق منتظر یورش‌شان می‌نشستم و گام‌های آنان را که به سلول نزدیک می‌شد، می‌شمردم.

آن‌ها از کودکی و سال‌ها قبل از این که شغل آینده‌شان را انتخاب کنند، بر پرده‌های عاشورا که ایام محرم در و دیوار حسینیه‌ها را می‌پوشاندند، در یک سو امام حسین و اصحاب او را دیده بودند با صورتهایی نورانی و درخشان و در سوی دیگر اشقیایی چون شمر و خولی و یزید و عمر سعد و حرمله و... را که در دیگ‌های پر از آب جوش غوطه می‌خوردند و آتش از هر سو دیگ‌ها را در میان گرفته بود و آنان هیچ راه گریزی نداشتند. در کودکی، عقوبت خداوندی که نصیب اشقیای شده بود، در جان و دل آنان حک شده بود و حالا در بزرگسالی در صدد اجرای آن بودند. احساس می‌کردند که دست خدا در عقوبت اشقیای از آستین آنان به در آمده است. در نگاهشان که از دوران طفولیت شکل گرفته بود، صف بندی نیروها به شکلی تراژیک و فاجعه بار این گونه نقش می‌بست. خمینی نقش امام حسین را داشت و آن‌ها اصحاب و یاران او بودند و ما زندانیان، نقش اشقیای مزبور را بازی می‌کردیم و مستوجب هر نوع عقوبتی که بدتر از آن در ذهن هیچ بنی بشری نمی‌گنجد، بودیم. کاری به تناقض قضیه نداشتند که این اصحاب امام حسین بودند که به اسیری رفته بودند!

برای تجلیل از بهار و رسیدن نوروز، سلول‌های مختلف مراسم ویژه تدارک می‌دیدند. البته کیفیت آن بستگی دارد به حال و روز زندانی و نگاهش به زندگی. با بهار دوباره زنده می‌شدی و به قلب زمستان شلیک می‌کردی. هر یک به فراخور حال، سفره‌ی هفت‌سینی فراهم می‌کردند و یکی که یک سین کم آورده بود، چون نامش با حرف سین

شروع می‌شد، خودش در میان سفره نشسته بود! یکی از بچه‌ها قطعه شعری به جای هفت سین سروده بود:

سین اول سلام؛ سلام به بهار و باران و یاران، سلام به پاکی چشمه‌ساران
سین دوم سحر؛ سحر که مرغ می‌خواند، سحر که آوازش را سپیدار بیدار
می‌داند

سین سوم، سادگی؛ ساده باشیم مثل بنفشه کنار جوی با پاکی هم‌کاسه باشیم
سین چهارم، سرود؛ سرود شقایق و شعر و شور، سرود پرواز به دور
سین پنجم، سپید؛ دست‌مان سپید، قلب‌مان سپید، مثل پرنده‌ای که به آسمان
پرید

سین ششم، سفر؛ سفر کنیم با سیمرغ و صبح و شکوفه‌ی سیب، به سرزمین
آب و نسترن و نی

سین هفتم، سلام؛ دوباره سلام، سلام به صبح و سپیده و سحر، سلام به
پرواز و پر

هفت‌سین انفرادی اگرچه غیرمتعارف بود ولی تلاش می‌شد که حتماً از هفت "سین" تشکیل شده باشد، مثلاً سطل که با پلاستیک و کیسه‌ی نان درست کرده بودی؛ سفره که با پلاستیک دوخته بودی؛ سنگریزه که در کف سلول و یا راهرو و حمام پیدا کرده بودی؛ سبد که از پلاستیک و مشمع درست شده بود؛ ساک اگر داشتی یا خودت درست کرده بودی و سوزن و ساعت اگر با خود داشتی. بعضی سفره‌ها سبزه و ماهی هم داشتند! ماهی را می‌شد با حفاظ آلومینیومی قالب کره ساخت. قسمت آلومینیومی و نقره‌ای رنگ آن را از پوسته‌اش جدا کرده و بعد آن را روی یک تکه مقوا که به شکل مثلاً ماهی در آمده بود، می‌کشیدی. مهم نفس عمل بود. البته مهارت در امور هنری و داشتن سلیقه می‌توانست به ماهی مورد نظر شکل زیبایی بدهد. این نه فقط هفت سین سفره عید بلکه هفت سلاح آتشین بود در رزم با دشمنی که به غارت همه چیز کمر بسته بود؛ هفت کفش آهنین بود که به پا می‌کردی و با آن از هفت دریای خون و شکنجه می‌گذشتی؛ هفت شمشیر آخته بود که با آن هفت دیو خطرناک‌تر از اکوان دیو را در هفت‌خوانی مهلک‌تر از هفت‌خوان رستم به خاک می‌افکندی و ترنم هفت سرود عاشقانه بود در هفت گنبد مینا به یاد هفت پیکر زیبا!

۲۱

در تنهایی و در خاطر خود، بعضی وقت‌ها به پارک می‌رفتم. پارک‌های مختلف تهران را زیر پا می‌کردم. وقتی که تصمیم می‌گرفتم به پارک بروم، خودم را واقعاً آن‌جا حس می‌کردم. کنار آب می‌نشستم و ریزش قطره‌های فواره‌های آب را روی صورتم احساس می‌کردم. در قسمت بازی کودکان، با بچه‌ها بازی می‌کردم و با آن‌ها می‌خندیدم و تاب

می‌خوردم و کودکی‌ام را تکرار می‌کردم. فوتبال بازی می‌کردم و "والیبال تیغی"^{۱۷۱} و بعد خدا و پیغمبر را روی هم می‌کشیدم که حریف را متقاعد کنم توپی که زده‌ام، داخل زمین خورده و نه بیرون خط و بعد دعوا و مرافعه شروع می‌شد. گاه به سینما می‌رفتم. از دو فیلمه‌های لاله‌زار^{۱۷۲} و تئاترهای آن گرفته تا سینما شهر فرنگ و شهر تماشاش، از سینما مراد و رنگین‌کمان گرفته تا ریولی و دیاموند، و از آپادانا و فیروزه گرفته تا آتلانتیک و امپایر، همه جا را زیر پا می‌گذاشتم. سر به سر این و آن می‌گذاشتم و می‌خندیدم. گاه به کوهنوردی می‌رفتم. در قسمت‌های باز آن نرمش می‌کردم و سرود می‌خواندم و جای بچه‌هایی را که دیگر در میان‌مان نبودند، خالی می‌کردم. از شیرپلا و اسون، از امامزاده داوود و پلنگ چال، از توچال و دشت هویج بالا می‌رفتم و پایین می‌آمدم. واقعاً خودم را در آن‌جاها احساس می‌کردم. در کوچه‌های دربند، اوین، درکه، فرح‌زاد و افجه قدم می‌زدم. روزهای جمعه حتماً به میهمانی می‌رفتم و برایم فرقی نمی‌کرد کجا. هر روز به یک جا می‌رفتم. هیچ یک از دوستان و آشنایان و در همسایه را بی نصیب نمی‌گذاشتم. در خیابان‌های تهران قدم می‌زدم. تصاویر همه‌ی آن‌ها را در ذهنم داشتم. گاهی اوقات قدم به قدم مغازه‌ها را دنبال می‌کردم و پشت و پشتم و پشتم و پشتم را می‌ایستادم. و گاه برای تمدد اعصاب، به سفر خارج از کشور می‌رفتم. از نیویورک به لس آنجلس، سان‌دیگو و سان فرانسیسکو می‌رفتم و بعد راهم را تا آریزونا، نیومکزیکو و تگزاس ادامه می‌دادم. وقتی که در غربت دلم می‌گرفت، مثل پیش‌ترها که در آن‌جا بودم، به شهر تیوانا در مکزیک می‌رفتم که به شهرهای ایران شباهت داشت. همه‌ی شهرها را زیر پا در می‌نوردیدم. حافظه‌ی خوبی داشتم و در نتیجه در بازسازی مکان‌ها به هیچ مشکلی بر نمی‌خوردم! بعضی روزها همراه با بند عمومی، خودم را در هواخوری احساس می‌کردم و همراه با بچه‌ها ورزش گروهی می‌کردم و یا در فوتبال و والیبال شرکت می‌جستم!

۲۲

حمام رفتن مصیبتی بود، به ویژه برای من که ماه‌ها فقط یک دست لباس داشتم. لباس‌هایم را تحویل نمی‌دادند، حتا حوله برای خشک کردن خودم نداشتم. حمام ته سالن بود. وقت حمام کردن باید در سلول لخت می‌شدم و با یک شورت به همراه پاسدار و با چشم بند تمام طول سالن را طی می‌کردم. پاسدار بند باید روزانه شش-هفت نفر را به حمام می‌برد تا آب گرم به همه می‌رسید. نگهبانان با زیرکی از زیر بار انجام مسئولیت فرار می‌کردند. آن‌ها به جای یک هفته، می‌خواستند همه‌ی زندانیان انفرادی را در یک

171 والیبال شرطی. سرمقدار معینی پول بازی می‌شود.

172 سینماهای لاله‌زار برای جلب مشتری دو فیلمی را که مدت‌ها از اکرانشان گذشته بود با هم و در یک سانس نمایش می‌دادند. اقبال پایین جامعه مشتری‌های دائمی این سینماها که محیط مناسبی نیز نداشتند، بودند.

روز حمام ببرند. نگهبان یک روز معین از صبح شروع می‌کرد به حمام بردن زندانیان. طبیعی بود که از نفر هفتم به بعد آب سرد می‌شد. نگهبان به سلول مراجعه می‌کرد و می‌گفت: نوبت حمام فرارسیده. اما به مجرد این که می‌خواستی آماده شوی، اطلاع می‌داد: می‌دانی که، آب سرد است! مجبور بودی از رفتن به حمام امتناع کنی و بدین ترتیب، نوبت آن هفته‌ات را از دست می‌دادی. با این شگرد، اکثر افراد از رفتن به حمام محروم می‌شدند. صبح‌ها قبل از نماز، یک دقیقه فرصت برای حمام "واجب" می‌دادند ولی در عمل گاه تا چند دقیقه نیز طول می‌کشید. ابتدا باید آثار و بقایای "جُنُب شدن" را روی شورتت نشان می‌دادی تا پاسدار مربوطه اجازه‌ی رفتن به حمام را می‌داد!

اولین بامداد انفرادی را در حالی آغاز کردم که پاسدار بند داد می‌زد کسانی که حمام واجب هستند فلش‌هایشان را، که یک تکه مقوا بیش نبود، بگذارند زیر در. از سرما و بدن‌درد ناشی از کتک شب قبل تا صبح خوابیده بودم و با وضعیتی که داشتم، حمام رفتن بهترین هدیه‌ای بود که می‌شد دریافت دارم. به سرعت آماده شدم و پشت در ایستادم. در را باز کرد و با وقاحت هر چه تمام‌تر پرسید: کو؟ متعجب او را نگاه کردم. منظورش را نمی‌فهمیدم. دوباره گفت: کو؟ من متعجب‌تر از قبل او را بر و بر نگاه کردم. نمی‌دانستم دنبال چه چیزی می‌گردد. حاج و واج دور و برم را نگاه کردم. وی که پی برد تازه وارد هستم، گفت: این کوفتی را می‌گویم، کو؟ متوجه منظورش شدم، خودم را زدم به نفهمی و بدجنسی. احساس کردم تحت فشار است. خواستم بیشتر بچرانم‌اش، آن‌هم به تلافی کتکی که شب قبل خورده بودم. سرم را به علامت گیجی و نفهمیدن منظورش، تکان دادم. گفت: مگه حمام واجب نشدی؟ سرم را به علامت تأیید مانند آدم‌های عقب‌افتاده تکان دادم. گفت: کو جاش؟ قانون و قاعده‌ی سلول انفرادی برای حمام واجب رفتن را نمی‌دانستم و در واقع گز نکرده، بریده بودم. با این همه از رو نرفتم و خودم را از تک و تاب نیانداختم. نقطه‌ای را روی شورت‌م نشان دادم و گفتم: این‌هاش! سرش را آورد جلو و گفت: کو؟ من هم با پر رویی هر چه تمام‌تر دوباره همان نقطه را نشان دادم و گفتم: این‌هاش! او که سماجت من را دید از رو رفت و گفت: برو! بعدها راهش را یاد گرفته بودم و سعی می‌کردم که اکثر مواقع صبح به حمام بروم، آب گرم بود و می‌چسبید. مدتی قبل از این که بخواهم فلش‌م را برای "حمام واجب" از زیر در بگذارم بیرون، یک قند در آب حل می‌کردم و می‌ریختم روی شورت‌م. پاسدار مربوطه بعد از انجام آزمایشات فنی، اجازه‌ی رفتن به حمام را صادر می‌کرد!

یک بار یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد که پاسدار بند به او گفته بود: آب قند که نریختی؟ او گفته بود: نه! پاسدار مربوطه با بلاهتی هر چه تمام‌تر گفته بود: زبان می‌زنم‌ها، اگر آب قند بود، پدرت را در می‌آورم! ظاهراً تجربه‌اش را داشته بود. زمانی که از حمام بر می‌گشتم مصیبت بود. چون بدنم گرم بود و خیس و فضای راهرو سرد. وقتی به سالن‌های دیگر برای حمام کردن برده می‌شدم، مصیبت دو چندان می‌شد. از میان

راهرویی عبور می‌کردم که دو طرف پنجره بودند و گاه باز و کوران هوا جریان داشت. تا به سلول می‌رسیدم، یخ می‌کردم. مجبور بودم با پیژامه‌ام خودم را خشک کنم. پیژامه‌ام در دو نقش ظاهر می‌شد و دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود. توالنت رفتن هم برایم مشکل بود و همراه با اعمال شاقه. هیچ امنیتی احساس نمی‌کردم. دائم سلولم بازدید می‌شد و احتمال داشت در حالی که روی توالنت نشسته‌ام، دریچه‌ی سلول را باز کنند. برای همین تلاش می‌کردم جوری بنشینم تا جایی از من پیدا نباشد! بچه‌هایی که در سلول انفرادی دو نفره بودند، به هنگام استفاده از توالنت در حضور هم، در روزهای اول با مشکل روبه‌رو بودند ولی بعد از چند روز این مشکل تا حدودی رفع می‌شد. در سال ۶۰ در سلول‌های انفرادی ۲۰۹، گاه پنج - شش نفر به سر می‌بردند و توالنت رفتن در حضور پنج نفر خود نوعی از شکنجه بود.

۲۳

رنج‌آورترین لحظه‌ها برخاستن از خواب صبح بود. پاسدار بند، محمد صادقی با صدای انکراالصواتش در بند فریاد می‌زد: "عجلو به الصلواه قبل الموت عجلو به التوبه قبل الفوت". کاش این را همین‌طوری به شکل ساده ادا می‌کرد، چنان کش و قوسی به هنگام ادای عبارت فوق به صدایش می‌داد که نگو و نپرس. گویی احساس عبدالباسط شدن به او دست می‌داد و بیچاره مستمعان که همراه با ندای او از خواب برمی‌خاستند! گذشته از ماهیت مشمنز کننده آن‌چه که می‌گفت و به آن فراخوان می‌داد، تحمل صدای وحشتناکش با روان‌آزاری تمام همراه بود. گوش سپردن به صدای کریه او تداعی جهنم را می‌نمود. به صدایش حساس شده بودم و در آن حالت چیزی گذشته‌تر از آن در نظر نمی‌آمد. گویی جارچی و دربان جهنم مرا به خود فرا می‌خواند. فکرش را بکنید چه مصیبتی است این گونه از خواب بلند شدن و روز را شروع کردن.

۲۴

گاهی اوقات افراد یک سالن را به صورت جمعی مورد مجازات قرار می‌دادند. این نوع مجازات‌ها در ماه‌های اول راه اندازی سالن‌های انفرادی گوهردشت رایج بودند. بیشتر این نوع مجازات‌ها به بهانه‌ی تماس چند سلول با هم از طریق مورش زدن بود. پاسداران ناگهان به بند هجوم می‌آوردند. ابتدا اعلام می‌کردند کسانی که مورش زده‌اند، فلش‌هایشان را زیر در بگذارند در غیر این صورت، همه را تنبیه خواهیم کرد. سپس هشدار می‌دادند: هر کسی که متوجه مورش زدن در سلول بغلی‌اش شده است، فلش‌اش را بگذارد زیر در تا از تنبیه معاف شود. مشخص بود که کسی به تهدیدهای آن‌ها اعتنا نخواهد کرد. پس از آخرین هشدار، در اولین سلول باز شده و زندانی را به شکل وحشیانه‌ای زیر بار مشت و لگد می‌گرفتند. در چنین موقعیت‌هایی، بعضی‌ها ترجیح

می‌دادند به نماز بایستند تا وانمود کنند که در حال عبادت بوده‌اند و از ملاحظه خبری نداشته‌اند. تصورشان این بود که با به کار بستن این ترفند از تنبیه معاف خواهند شد. یک شب، در موقعیت مشابهی، اتفاق جالبی رخ می‌دهد. یکی از بچه‌ها با نزدیک شدن نوبت کتک‌خوری‌اش، ترفند نمازخوانی را به کار می‌گیرد و به نماز می‌ایستد. بالاخره نوبت‌اش فرا می‌رسد. پاسداران که او را در حال نماز می‌بینند، منتظر به پایان رسیدن نمازش می‌شوند. چندین بار در پیچه‌ی سلولش را باز می‌کنند، ولی او کوتاه نمی‌آید و هم چنان به رکوع و سجود رفتن‌های طولانی‌اش ادامه می‌دهد. پاسداران عاقبت عنان از کف داده، در سلول را باز می‌کنند و او را در همان حال نمازخوانی، تا می‌خورد، کتک می‌زنند. یادم می‌آید حرف‌هایی که بین او و پاسداران رد و بدل شده بود، دل و روده‌ای برای من که در نزدیک سلولش بودم و آن را می‌شنیدم، باقی نگذاشته بود.

پاسداران بعدها که با تجربه شده بودند، به این شکل عمل نمی‌کردند. ابتدا دمپایی‌هایی می‌پوشیدند که موقع راه رفتن تولید صدا نکند و یا گاهی پابرنه در راهرو رفت و آمد می‌کردند تا کسی متوجهی حضورشان در بند نشود و بتوانند کسانی را که در حال مورت زدن هستند، به دام بیاندازند. گاهی اوقات ساعت‌ها بدون صدا در راهرو می‌نشستند و حضورشان در بند، تنها وقتی که عطسه و یا سرفه می‌کردند، مشخص می‌شد. کمتر پیش می‌آمد که زندانیان با تجربه به دامشان افتند. همیشه تعدادی از افراد زیر در را کنترل می‌کردند. اگر کسی از مقابل دری رد می‌شد، سایه‌اش به صورتی کم‌رنگ به چشم می‌خورد. آن وقت با دوبر سیفون توالت کشیدن، دیگران را متوجه می‌کردند که نگهبان در بند است.

۲۵

شبی در تیرماه ۶۲، در حال خوردن شام بودم که پاسدار بند در پیچه‌ی سلولم را باز کرده و گفت: لخت شو و آماده باش، می‌آیم دنبالت! گفتم: امروز صبح به حمام رفتم و نیازی به حمام رفتن ندارم. گفت: زر زر زیادی نکن، آماده باش می‌آیم سراغت! با خودم فکر کردم این دیگر چه صیغه‌ای است که باید لخت بروم. با ترس و لرز لخت شدم. بالاخره پاسدار مربوطه آمد و مرا به سمت سالن ۱۰ که روبه‌روی سالن ما بود، برد و از آنجا به سمت حمام رفت. کمی آرام گرفتم. در حمام سمت چپ را باز کرد. صدای دوش آب را که باز بود، می‌شنیدم. گفت: چشم‌بندت را بزن بالا. چشم‌بندم را که برداشتم از ترس نزدیک بود سخته کنم. در جوی حمام، خون جاری بود. فکر کردم جنازه‌ای زیر دوش قرار دارد. قبلاً جنازه در سطل آشغال نشانم داده بودند. هیچ چیزی را از آنان بعید نمی‌دانستم. با هراس و تردید، اندکی جلو رفتم و داخل کابین حمام سرک کشیدم. خوشبختانه جنازه‌ای در کار نبود و فقط مقداری لباس و پتوی آغشته به خون بود! نگهبان بند فرمان داد آن‌ها را بشویم. شروع کردم به شستن. هیچ‌گاه این مقدار خون در

یک جا ندیده بودم. هر چه می‌شستم، تمام نمی‌شد. وقتی از شوک اولیه در آمدم، احساس کردم من این کلاه را می‌شناسم. بعد دقت کردم، پتوها آشنا به نظر می‌رسیدند و لنگ را می‌دانستم متعلق به کیست. لحظه‌ای به دیوار تکیه دادم. کلاه و پتوها متعلق به محمد محدث بندرریگی بودند، یک روحانی هوادار مجاهدین خلق و صاحب معروف‌ترین کتاب فرهنگ لغت عربی به فارسی "المنجد الطلاب". با او هم بند بودم و رفیق. به دلیل این که تلاش کرده بود نهج البلاغه را در زندان ترجمه کند، به انفرادی منتقل شده و تحت فشار قرار گرفته بود. از سرنوشت او خبری نداشتیم، برای همین با دیدن لباس‌های غرق به خونس فکرم کردم که او را کشته‌اند. در واقع قصد آنان از این کار این بود که من را در شرایطی قرار دهند که فکر کنم محمد محدث را کشته‌اند. روی لباس‌ها و پتوها افتادم. قدرت بلند شدن نداشتیم. آب بر سر و رویم می‌ریخت و من متوجه نبودم. بالاخره به خودم آمدم. مجبور بودم با واقعیت زندان و درنده‌خویی رژیم کنار بیایم. فاتحه‌ای خواندم و دوش آب سردی گرفتم و منتظر ایستادم تا پاسدار به دنبالم بیاید. پاسداری که به دنبالم آمد، رحیم نام داشت و نسبت به پاسداران دیگر بهتر بود. در راه متوجه شد که بدنم خیس است و به شدت می‌لرزم. پرسید: برای چی خودت را خشک نکردی؟ گفتم: حوله ندارم، یعنی دارم ولی با وجودی که لاجوردی نیز گفته است لباس‌هایم را بدهند، هنوز آن‌ها را به من بازنگردانده‌اند. پرسید: لباس‌هایت کجاست؟ گفتم: در انبار. مرا به سلولم برد و رفت. یک ربع بعد با دو تا زیر پیراهن، یک شلوار رو و حوله و دو عدد شورت و یک پیراهن برگشت. گویی دنیا را به من داده‌اند. جدا از لباس‌هایم، متکای خوابم نیز فراهم شده بود.

از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم که ناگهان به یاد آوردم محدث در میان‌ما نیست. مثل یک تکه گوشت افتادم کنار سلول.^{۱۷۳} مدت‌ها در سلول هر وقت یاد شوخی محدث با یکی از پاسداران می‌افتادم از خنده روده‌بُر می‌شدم. او هر گاه پاسدار مزبور را می‌دید، می‌رفت جلو و به او می‌گفت: می‌خواهم جای شمشیر امام زمان را ببوسم و سپس گردن پاسدار مادرم را می‌بوسید. طرف فکر می‌کرد نزد خدا دارای درجه والایی شده که یک روحانی گلپوش را می‌بوسد. ظاهراً شنیده بود پیغمبر بر گلوی امام حسین در کودکی بوسه می‌زده. موضوع را جایی طرح کرده بود و زرنگ‌ترهایشان او را متوجه منظور محدث کرده بودند که طرف می‌گوید بالاخره شمشیر امام زمان بر گردنت فرود خواهد آمد. به شدت به او بر خورده بود و هر موقع محدث را می‌دید، چپ-چپ او را نگاه می‌کرد.

173 محدث خوشبختانه زنده مانده بود. او به وسیله‌ی شیشه دارو خودکشی کرده بود و در لحظات آخر متوجه شده و نجات‌اش داده بودند. او هم‌درس ناطق نوری بود و محسن رفیق‌دوست شاگردش بود. به عربی تسلط کامل داشت و در نجف مدتی مترجم خمینی بود.

سخت‌ترین روزها را در ماه رمضان که مصادف بود با خرداد و تیرماه ۶۲، سپری کردم. لاجوردی تازه از سلول‌های ما بازدید کرده بود و برای من هم ظاهراً جیره‌ی کتک قرار داده بود. در برخورد با لاجوردی، در مورد بند سابقم سؤال‌هایی کرد. در این راه، صبحی به یاری‌اش می‌شتافت و آتش بیار معرکه بود. برای پاسخ دادن، نیاز به فکر کردن داشتم و نمی‌خواستم جوابی که می‌دهم سؤال بعدی را سبب شود و در ضمن ترجیح می‌دادم که شفاهی پاسخ ندهم. به همین منظور از ابتدا شروع کردم به پاسخ دادن با لکنت زبان و در آوردن ادا و اصول توأم با لرزش کل بدنم. جانشان را به لب‌شان رسانده بودم تا یک جمله‌ی ساده را بر زبان برانم. در این مدت هم‌زمان فکر می‌کردم که چه پاسخی بدهم. پاسداران و لاجوردی احمق‌تر از آن بودند که به ترفندم پی ببرند. آن‌ها سرمست از این بودند که هیبت لاجوردی مرا گرفته و به لکنت زبان و لرزش افتاده‌ام. خود لاجوردی هم احساس قدرت می‌کرد. چند باری به مسخره گفتند: چیه، زبانت بند آمده؟ تو که بلبل بند بودی؟ برایم مهم نبود که در آن لحظه قضاوت‌شان در موردم چیست، می‌خواستم کار خودم را پیش ببرم. آخر سر لاجوردی سرش را تکان داد و ضمن تهدید گفت: در خواهیم آورد.

یکی از پاسداران که تقریباً مسن بود، زیر گوش لاجوردی ظاهراً گفت من حالم خوب نیست و بهتر است مدتی سلولم را دو نفری کنند، زیرا لاجوردی در چشمانم خیره شده و نیشخندی زد و گفت: نه، انفرادی او را درست کرده و حالش را جا می‌آورد، حکم دوا و دکتر برایش دارد. این جملات را در حالی ادا می‌کرد که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

صبحی و دیگر افراد تحت امر لاجوردی به او "آقا" می‌گفتند. "آقا" در فرهنگ آنان از یک بار ایدئولوژیکی مهم برخوردار است و مقلدان، مرجع تقلید خود را "آقا" خطاب می‌کنند. لاجوردی در واقع مرجع تقلید و سرور آنان بود و حکمش بر همه کس و همه چیز نافذ بود و بر جان و مال زندانیان مالک بود. صبحی می‌گفت: هر چه "آقا" بگویند. پس از آن واقعه، پاسداران وقت و بی‌وقت به سراغم می‌آمدند.

به شدت ضعیف شده بودم و در پاسخ به درخواستم که برای زدنم بعد از افطار مراجعه کنند، می‌گفتند: خیر، می‌خواهیم ثواب کتک زدن و تعزیر "سگ منافق" را همین حالا ببریم. چند نفری شروع می‌کردند. هم کتک بود و هم لودگی، هم شکنجه و هم مسخره بازی از جانب آنان. برای ماه رمضان به ما هندوانه فروخته بودند و من آن را نصف کرده بودم که افطار بخورم. در یکی از دفعاتی که برای آزار و اذیت به سراغم آمده بودند آن را مانند کلاهی بر سرم گذاشته و روی آن با مشت زدند. آب هندوانه و خون دهان و بینی‌ام در هم آمیخته و قیافه‌ی مضحکی پیدا کرده بودم. آنان از دیدن من در آن وضعیت به وجد آمده بودند. سرم را به دیوار می‌زدند. دنیا دور سرم می‌چرخید. گاه

نمی‌فهمیدم و به زمین می‌خوردم. دست خودم نبود. یادم نیست، هفت یا هشت بار در ماه رمضان چنین رفتاری از سوی آنان تکرار شد. دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود. به شدت لاغر شده بودم و به لحاظ جسمی تحت فشار بودم.

۲۷

بعد از ماه رمضان مدتی به سختی بیمار بودم. حتا نمی‌توانستم غذا بخورم. مقداری نبات داشتم. مادرم وقتی که در بند عمومی بودم، برایم فرستاده بود. سلول آب گرم داشت و من تنها به خوردن آب گرم و نبات اکتفا می‌کردم. حتا زمانی که نوبت بهداری بردن افراد بند بود، مرا به بهداری نمی‌بردند و می‌گفتند: تو "سگ منافق" را به دکتر نمی‌بریم. یک بار، دو هفته متوالی و بار دیگر، یک هفته این حالت را داشتم ولی از دکتر و دوا خبری نبود. مجبور بودم سر کنم. بالاخره نیروی جوانی بر مریضی و ضعف فایق آمد و سلامتی نسبی‌ام را باز یافتم. از سردردهای شدید رنج می‌بردم، چاره‌ای برای گریز از آن‌ها نداشتم.

هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. تمام برنامه‌هایم بهم ریخته بود و مثل یک تکه گوشت در کنار سلول افتاده بودم. همراه جسم روحیه‌ام نیز ضعیف شده بود، دعای "جوشن صغیر" به دادم رسید. می‌گویند این دعا سروده‌ای است از امام موسی کاظم در زندان هارون‌الرشید و آن را در حالی که در سختی و فشار بوده و می‌دانست که خلیفه و دربار قصد کشتنش را دارند، می‌خوانده است. دعای "جوشن صغیر" در واقع بیانگر روح بلند و متعالی یک انسان است فارغ از اعتقاداتش و می‌تواند به نوعی وصیت او پیش از مرگ نیز تلقی شود. ای کاش همه‌ی انسان‌ها و از جمله خودم به مسائل آن‌گونه که هستند، نگاه کنند. نام دعا به اندازه‌ی کافی گویای محتوای آن است. جوشن به معنای زره و محافظ انسان در میدان جنگ است و با درک این مفهوم قسمت‌هایی از آن را از حفظ داشتم، بخصوص وقتی که می‌سراید:

معیبدم و سرورم! چه بسا بنده‌ای که شب و روز را در غل و زنجیر آهنین
بگذرانم و به دست دشمنانی بی‌رحم گرفتار باشم، دور از زن و فرزند و جدا
از برادران و دیار خویش، هر ساعت انتظار می‌کشد که به چه نحوی کشته
شود و چگونه اعضای بدنش را مثله کنند در حالی که من در تندرستی کامل
هستم و فارغ از همه‌ی این مصائب.

معیبدم و سرورم! چه بسا بنده‌ای که شب را به روز آورد در تنگنای زندان
و حبس خانه و گرفتاری‌ها و خواری‌های آن‌ها، در بند زنجیر آهنین و دست
به دست زندان بانان و دژخیمان بگردد و نداند که چه کنند با او و چه
عضوی را از او جدا کنند.

ای سرور و مولایم! چه بسیار بنده‌ای که به سرنوشت ناگواری دچار شده،

شب را به روز آورده و بلا و مصیب او را فراگرفته و دور مانده از دوستان و یاران و رفقای صمیمی خود و شب را به اسیری و حقارت و خواری در دست کافران و دشمنان به سر می‌برد در حالی که او را دست به دست و راست و چپ بگردانند، در سیاه چال و سلول‌ها زندانی است. در آن دنیای بسته چیزی از روشنایی دنیا و خرمی جهان نمی‌بیند در حالی که من آسوده و فارغم از آن.

خدای من! چه بسا بنده‌ای که شب و روز خود را در ترس و هراس و اضطراب سپری می‌کند و از خانه‌ی خود گریزان و آواره است، در سوراخی خزیده و پنهان شده در بیغوله‌ها و تنگ شده بر او زمین با همه‌ی پهناوریش، نه راه چاره‌ای دارد و نه نجاتی و نه جایگاهی و من در کمال آسایش و آرامش هستم از همه‌ی این‌ها.

ای خدای من! چه بسا بنده‌ای که شب و روز در جبهه‌ی نبرد به سر می‌برد و خود را آماده‌ی پیکار ساخته و دشمنانش از هر سوی با شمشیر و نیزه و دیگر آلات جنگی، در میان پوشش آهن تق- تق کند و توانش از دست رفته ولی راه چاره و گریزی ندارد در حالی که زخم‌های گرانس او را از کار انداخته با به خونش در غلتیده زیر سم اسب‌ها و پاهای رزمندگان که آرزوی جرعه‌ای آب دارد و نگاهی به سوی همسر و فرزنداش دارد و من از همه‌ی این‌ها که گفته شد در عافیتم.

این دعا را بارها می‌خواندم و شرایط خودم را دائماً با بچه‌هایی که در زیر شکنجه و کابل مثله می‌شدند، آنانی که برای اجرا شدن حکم اعدام در موردشان به مصاحبه تن می‌دادند، دختران نوجوان و گاه تازه بالغی که ناجوانمردانه و بی‌شرمانه در شب اعدام، مورد تجاوز گله‌ی پاسداران قرار می‌گرفتند، مقایسه می‌کردم. حق با امام موسی کاظم بود، من در عافیت و آسایش و امن به سر می‌بردم. یاد کسانی می‌افتادم که شب جایی برای ماندن نداشتند. دختران جوانی که شب زیر کامیون و یا در خرابه‌ها خوابیده و تا صبح از ترس بر خود لرزیده بودند، در حالی که من در سلول انفرادی گوهردشت در آسایش نسبی به سر برده بودم. این‌ها همه بیان واقعیت‌هایی بود که روز و شب با آن‌ها دست به گریبان بودم. برای من، "جوشن صغیر" یک دعا و سرود نبود. برایم در حکم شعری بود که به زیباترین وجه، احساسات مرا بیان می‌کرد. ما هر دو زندانی بودیم و زیر فشار ولی در مقام مقایسه، وضعیت‌مان بسیار بهتر از دوستان و هم‌قطاران و هم‌زنجیران‌مان بود.

مقایسه وضعیتم با آن‌هایی که وضعیتی به مراتب بدتر از من داشتند، به من کمک می‌کرد که دچار یأس و ناامیدی نشوم. وقتی در زیر فشار هستی اگر وضعیت خود را با کسانی که در وضعیت بهتری نسبت به شما به سر می‌برند مقایسه کنید، کارتان سخت‌تر

است. بدون شک در زیر فشار خواهید شکست. به هیچ وجه نباید به چیزهایی که از دست داده‌اید، بیاندیشید وگرنه به سرعت تحلیل می‌روید. در همه حال بایستی به فکر چیزهایی باشید که دارید و یا امید آن را دارید که در آینده بدان‌ها دست یابید. این‌ها می‌توانند مانند زره‌ای شما را در برابر حوادث پیش‌بینی نشده، محافظت کنند.

امام موسی کاظم تنها مبارزان را مد نظر نداشت. گاه مردم عادی جامعه در زیر فشارهای مرئی و نامرئی اجتماع چنان درهم می‌شکنند که زجری که نصیب‌شان می‌شود، بسی بیشتر از زجر کسانی است که در زیر شکنجه و شرایط طاقت‌فرسای زندان‌ها متحمل می‌شوند. امام موسی کاظم آن‌ها را نیز از نظر دور نمی‌داشت. او شرایطش را با گرسنگان و فقیران جامعه مقایسه می‌کرد:

خدای من و سرورم! چه بسا بنده‌ای شب را به روز آورد در حالی‌که بی‌چیز، عیالوار، برهنه و بینوا، سربزیر و سرشکسته، منزوی، گرسنه و تشنه، چشم انتظار یاری و کمک دیگران است که بخششی شود.

او موقعیت خطیر بردگان را خاطر نشان می‌کرد:

بنده‌ای که از من آبرومندتر است به نزدت و بدرگاهت بیشتر عبادت کند، در غل و زنجیر و مقهور، بار سنگین بردگی را بردوش می‌کشد، رنج و ریاضت و سختی بندگی و زحمت کارهای بردگی و مشقت‌های غلامی و سنگینی پرداخت...

من نیز به تاسی از او، وضعیت زحمت‌کشان میهن‌مان را به خاطر می‌آوردم. شعر "مادر" رضا رضایی را زیر لب زمزمه می‌کردم:

دیدم چگونه کودک بیمار یک فقیر

به روی دستان مادرش جان سپرد و مرد

لغزید اشک مادر و دندان خویش را

از فرط اضطراب بر لب‌های خود فشرد.

سپس از زبان گل‌سرخ می‌خواندم:

چگونه کودک رحمان از یک تب یک ساعته جان می‌سپارد.

یادآوری این اشعار انگیزه‌هایم را صیقل می‌داد و مرا آماده‌ی تحمل شرایط سخت‌تر می‌کرد. خودم را می‌گذاشتم در وضعیت مادری که برای خرید شیرخشک فرزندش به تن فروشی تن می‌دهد.

من از او خیلی خوش شانس‌تر بودم. وضعیت پدری را به تصویر می‌کشیدم که دست خالی به خانه باز می‌گردد در حالی که فرزندانش به امید تکه نانی هستند. من فارغ از همه‌ی این‌ها بودم. ولی انسان بودم و نمی‌توانستم چشمم را بر چیزی که می‌دیدم و حس می‌کردم و اعتقاد داشتم، ببندم. من این‌گونه خودم را قانع می‌کردم.

بعدها وقتی دوستانم و هم‌سن و سالانم را بعد از آزادی دیدم، متوجه شدم من از آن‌ها به

مراتب جوان‌تر و با نشاط‌تر جلوه می‌کنم. به روشنی می‌دیدم رنجی را که مردم‌مان کشیده بودند، در زمانی که من در آسایش و ساحل امن زندان‌های رژیم بودم! آنان زیر بار این رنج خم شده بودند. آنان در واقع زندانیان واقعی رژیم ملایان بودند و نه من!

۲۸

حالم نسبتاً خوب بود و برخلاف روزها و ماه‌های قبل که از بیماری شدید رنج می‌بردم، سالم به نظر می‌رسیدم. از صدای مجید تبریزی در بند متوجه شدم که بچه‌های بند را به بهداری می‌برند. از لای دریچه‌ی سلول دیدم که محمدرضا صادقی، یکی از دوستان نزدیکم نیز به بهداری می‌رود. به عنوان تیری در تاریکی و در حالی که هیچ شناسی برای خود نمی‌دیدم، فلشم را گذاشتم زیر در. مجید تبریزی دریچه را باز کرد و گفت: چیه؟ با آه و ناله گفتم: کلیه‌ام درد می‌کند و دیشب تا صبح نخوابیده‌ام. نگاهی به قیافه‌ام کرد، لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: چشم‌بند بزن و آماده شو! از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. از لای دریچه دیده بودم محمدرضا کجا ایستاده است، وقتی مجید تبریزی در سلولم را باز کرد، یک راست رفتم پشت سر محمدرضا ایستادم. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. او نمی‌دانست کی هستم. آهسته با مورش روی شانه‌اش زد: ایرج هستم. گوشش را به دستم چسباند، گرمای بدنش را احساس می‌کردم. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. مواردی را که به نظرم لازم می‌رسید، با زدن مورش روی شانه‌اش به او منتقل کردم و او هر بار گوشش را به دستم که روی شانه‌اش بود، می‌چسباند. در یک لحظه زیر لب گفت: مصاحبه کردم و ممکن است آزاد شوم. سپس پرسید: آدرس خانه‌تان کجاست؟ دوباره مورش زد: میدان گرگان- حاج مصداقی. می‌دانستم اگر به آدرس مراجعه کند، همه او را راهنمایی خواهند کرد.

مجید تبریزی از رابطه‌ی بین من و او آگاه بود ولی حدس نمی‌زد که من می‌دانم نفر جلویی‌ام کیست. به همین دلیل در راه لغز می‌خواند که اگر کسی با جلویی یا بغل دستی‌اش تماس بگیرد وای به حالش! بعداً هیچ عذری پذیرفته نیست. نمی‌دانست که ما تمامی صحبت‌هایمان را کرده‌ایم. طبق قوانین افرادی‌های گوهردشت، هر نوع صحبت کردن با پاسدار در طول مسیر رفتن به ملاقات و یا بهداری، ممنوع بود. این بدین خاطر بود که افراد از روی صدا، به حضور یکدیگر پی‌نبرند و از تماس بین آشنایان جلوگیری کنند.

به بهداری که رسیدیم، من را در کنار محمدرضا قرار دادند. هدفشان این بود که ما تلاش کنیم باهم تماس بگیریم و آن‌ها مچ‌مان را بگیرند. دست‌شان را خوانده بودم. انگار نه انگار! پشتم را کردم به محمدرضا و نشستم. آن‌ها به خیال این که من او را نشناختم و نمی‌توانم صورتش را ببینم، مرا بلند کرده و روبه‌روی او نشاندهند تا به راحتی صورت او را که از من پایین‌تر قرار گرفته بود، ببینم. من هیچ علاقه‌ای به تماس با او

نشان ندادم. گویا چند نفری مشاوره‌ای کرده و عقل ناقص‌شان را روی هم گذاشته و نقشه‌ای برای بدام انداختنم طرح کرده بودند. این بار پاسداری را که نامش محمد صادقی بود و کراحت منظرش دست کمی از صدایش نداشت، به سراغم فرستادند.

وی در هیئت یک زندانی کنارم نشست و تلاش کرد با من تماس بگیرد. با لحن حزین و درد آلودی گفت: تو هم انفرادی هستی؟! قیافه‌اش را نمی‌دیدم. از زیر چشم بند نگاه کردم، دیدم مثل پاسداران دمپایی به پا دارد و مثل بیشتر حزب‌اللهی‌ها، در انگشت کوچکش یک انگشتر. مطمئن شدم پاسدار است. ولی نمی‌دانستم کیست. گفتم: حرف نزن، ساکت باش! او با لحن مثلاً ملتسمانه‌ای ادامه داد: تو رو خدا حرف بزن! تو سلول از تنهایی دارم دیوانه می‌شم. گفتم: خفه شو! به جهنم، به من چه. می‌خواستی خلاف نکنی. گفتم: تو رو خدا یک چیزی بگو. گفتم: زر زر نکن، به پاسدار می‌گم ها. گفت: چه خبر، تو را خدا یک چیزی بگو. گفتم: هه توله‌سگ برو کنار! ول کن نبود. من هرچه خودم را به طرف سر نیمکت می‌رساندم، او دنبالم می‌آمد. آخر سر به او گفتم: ببین، اگه ساکت نشی، به پاسدار می‌گم که می‌خوای با من تماس بگیری. سرانجام ساکت شد و چیزی نگفت.

چند لحظه بعد حامد، پاسدار مسئول بهداری که مدتی پاسدار بند ما بود و از من کینه به دل داشت، از ته بهداری به سمت ما آمده و یک ضربه به من زد و گفت: چرا وول می‌خوری؟ گفتم: کاری نکردم، این‌جا نشسته‌ام. به خاطر آمد که شاید دوباره می‌خواهند سناریو جور کنند که با بغل دستیات تماس گرفته‌ای. پیش دستی کردم و گفتم: یک نفر بغل دستم نشسته بود و می‌خواست با من تماس بگیرد که من رضایت ندادم. حامد از این که نقشه‌شان را نقش بر آب می‌دید، عصبانی بود و با بی میلی گفت: همین که بغل دستات نشسته؟ گفتم: من که چشم‌بند دارم نمی‌بینم، ولی تا یک دقیقه پیش بغل دستم بود. او یک ضربه‌ی آرام به او زده و گفت: فکر کردم تو بچه‌ی خوبی هستی و او را با خود برد. یک دقیقه بعد محمد صادقی با چهره‌ی اصلی‌اش آمد. در حالی که چشم‌بندم تا حد امکان پایین بود، محکم چند تا چک و لگد به من زد و گفت: چشم‌بندت را بزن پایین. می‌دانستم به تلافی فحش‌هایی که چند دقیقه پیش نثارش کرده بودم، می‌زند. او می‌زد و من لذت می‌بردم.

بعدها محمدرضا برایم تعریف کرد: ابتدا از ترس این که مبدا از آن‌ها رو دست بخوری، دل تو دلم نبود (محمدرضا روبه‌روی من نشسته بود و پاسداران را بهتر می‌دید.) ولی وقتی واکنش‌های تو و استغاثه‌های محمد صادقی را دیدم، از خنده داشتم روده بر می‌شدم. مجید تبریزی وقتی ما را به سلول باز می‌گرداند، گفت: هر کس بداند جلویی‌اش کیست، جایزه دارد! فکر می‌کرد من محمدرضا را نشناخته‌ام، وگرنه حتماً در بهداری برای تماس با او تلاش می‌کردم. من هیچ واکنشی نشان ندادم. او مرا از صف جدا کرده و در سلولم انداخت. فکر می‌کرد بلافاصله به پشت دریچه می‌روم تا تلاش کنم

ببینم جلویی‌ام کی بوده؟ دستش را خوانده بودم، به همین خاطر از در فاصله گرفتم و ته سلولم شروع کردم به قدم زدن. با فواصلی اندک، سه بار دریچه را باز کرد تا مرا پشت دریچه گیر بیاندازد، ولی حاصلی نداشت. من زرنگرتر از آن بودم که به راحتی دم لای تله‌شان دهم! ظاهراً هم برای من و هم برای آن‌ها رو دست زدن به یکدیگر حیثیتی شده بود.

بعد از ظهر مجید تبریزی به داخل سلولم آمد. ناگهان تسبیح محمدرضا را که از هسته‌ی خرما به شکلی زیبا و استثنایی ساخته شده بود، از جیب در آورده، تکانی داد و گفت: این را می‌شناسی؟ بی‌درنگ گفتم: بله، همه‌ی بچه‌های بند این تسبیح را می‌شناسند و می‌دانند متعلق به محمدرضا صادقی است. برای این که حرصش را در بیاورم، گفتم: اتفاقاً صبح در بهداری همین تسبیح دستش بود. غیرمستقیم به او حالی کردم که از ابتدا می‌دانستم نفر جلویی‌ام کی بوده و پهلوی چه کسی نشسته بودم. مثل این بود که با پتک زدم بر سرش. احساس می‌کرد او را به بازی گرفته‌ام. در واقع چنین هم بود. سرگرمی دیگری که نداشتم! از روی غیظ گفتم: تسبیح را به او نمی‌دهم. با خونسردی گفتم: بدهی یا ندهی چه ربطی به من دارد؟ به محمدرضا گفته بود: داشتن تسبیح در سلول ممنوع است. او در پاسخ گفته بود: بگذار در ساکم، هر وقت از سلول بیرون رفتم تحویل می‌گیرم. علی‌رغم این که درست کردن هر نوع تسبیح در سلول از هسته‌ی خرما و آلو و زیتون و... ممنوع بود، به او پیشنهاد کرده بودند که ما به تو هر ابزارکاری که خواهی می‌دهیم به شرطی که برای ما نیز از این تسبیح‌ها درست کنی. محمدرضا زیربار نرفته بود و در عوض بدون داشتن هیچ وسیله‌ای، به شکل مخفیانه یک تسبیح بسیار زیبا و موزون از هسته‌ی خرما برای خودش درست کرده بود. برای صیقل دادن هسته‌ها از سطح صاف دیوار سلول استفاده کرده بود.

۲۹

بعضی وقت‌ها مجید تبریزی دریچه‌ی سلولم را باز می‌کرد و می‌گفت: "آی ام ز غمت وری وری ساری!" و با گفتن این جمله در واقع اشاره می‌کرد به انگلیسی درس دادنم در بند عمومی. یکی از جرم‌های من که به خاطر آن بسیار کتک خوردم و زیر فشار قرار گرفتم، تدریس زبان انگلیسی در بند و داشتن کلاس‌های متعدد زبان انگلیسی در سطح‌های مختلف بود که از آن به عنوان "تشکیلات بند" یاد می‌کردند. یک بار گفتم: به من هم انگلیسی درس می‌دهی؟ به طعنه گفتم: من در بند هم به همه‌ی افراد انگلیسی درس نمی‌دادم. اول این که طرف باید استعدادش را داشته باشد و در ثانی من باید چنین استعدادی را در او ببینم. فکر نمی‌کنم تو از این استعدادها داشته باشی. گفتم: چرا؟ گفتم: اصلاً زبان کفار به چه دردت می‌خورد؟ آن دنیایت را هم خراب می‌کنی. صحبت را عوض کرد و به طعنه گفتم: راستی کاشی‌های اتاق چندتاست؟ منظورش

کاشی‌هایی بود که پشت توالت و سیفون و دستشویی قرار داشتند. فکر می‌کرد خیلی بیکارم و تا کنون صدها بار آن‌ها را شمرده‌ام. بی‌درنگ گفتم: مگر تو می‌دانی تعداد آن‌ها چند تاست؟ هنوز جواب نداده، گفتم: مگر بیکارم تعداد کاشی‌ها را بشمارم. آدم بیکار از این کارها می‌کند. خنده‌اش گرفت، گفتم: خیلی پررویی. از دست او خیلی کتک خورده بودم، ولی یواش-یواش به من احساس نزدیکی می‌کرد. در اثر رابطه و برخورد زیاد، احساس تنفرش نسبت به من تبدیل به نوعی دوستی و احترام شده بود. یک بار که متوجه شده بود در غیر از ماه رمضان، روزه هستم، گفتم: هر روز که روزه می‌گیری، بگو جیره‌ی پنیرت را بیشتر بدهند، من به پاسدار بند نیز می‌سپارم. گفتم: نیازی نیست، همین قدر کافیه. گفتم: چرا لجبازی می‌کنی؟ گفتم: لجبازی نیست، چیزی بیش از جیره و آنچه که به بقیه تعلق می‌گیرد، نمی‌خواهم. بعضی اوقات که خودش پنیر تقیسم می‌کرد، متوجه می‌شدم که جیره‌ی پنیر من را زیادتر از حد معمول می‌دهد. او هر چند لاقید و بی‌رحم بود ولی با این همه، سالیان بعد وقتی به گوهردشت بازگشتم، سعی می‌کرد به نوعی هوای من را داشته باشد. روزه را تنها به نیت این می‌گرفتم که با توجه به شرایطی که در آن بودم، استقامت روحی‌ام را بالا ببرم. گاه پس از ورزش، شیر آب را باز می‌کردم و در گرمای تابستان به آن نگاه می‌کردم. هیچ ضرورتی نداشتم که آن شرایط را تحمل کنم. می‌توانستم به سادگی آب خورده و عطش‌م را فروشانم ولی آگاهانه از خوردن آن پرهیز می‌کردم. به من گفته می‌شد که با دادن اطلاعات در مورد بند، به راحتی می‌توانم به شرایط مناسبی دست یابم و من از آن امتناع می‌کردم.

۳۰

همزمان با بدتر شدن شرایط در بندهای عمومی گوهردشت و قزل‌حصار، شرایط سلول‌های انفرادی نیز دگرگون شد و فشار از سوی زندانبانان بیشتر شده و قوانین عجیب و غریبی را برای محدود کردن هرچه بیشتر زندانیان وضع کردند. بیشتر این قوانین برای جلوگیری از تماس زندانیان با یکدیگر بود.

از هنگام تاریک شدن هوا، رفتن به سمت پنجره‌ی سلول ممنوع بود. چرا که با تاریک شدن هوا و روشن بودن داخل سلول می‌شد به وسیله مورش نوری، با سلول‌های بند روبه‌رو تماس گرفت. شیوه‌ی آن هم بسیار ساده بود. به وسیله تکان دادن دست همان اصول مورش زدن رعایت می‌شد و نفر مقابل با دیدن حرکت‌های دست، پیام تو را می‌گرفت. کشیدن سیفون توالت از ساعت ۹ شب به بعد هم ممنوع بود. اگر در هنگامی که زندانیان مشغول مورش زدن بودند و متوجه ورود پاسداری به بند می‌شدند، با کشیدن سیفون توالت حضور پاسدار در بند را اعلام می‌کردند و سکوت حکم فرما می‌شد. خوابیدن در ساعت ۱۰ شب اجباری شد. سلول‌هایی که دو نفری بودند، باید به نحوی صحبت می‌کردند که صدای آنان از سلول بیرون نرود و کسی متوجه‌ی

گفت و گوی آنان نشود. داشتن ناخن‌گیر و ابزار نوشتن و دوخت و دوز نیز ممنوع شد. هرچند وقت یک بار ناخن‌گیر می‌دادند تا ناخن‌ها مان را کوتاه کنیم و اگر کسی سوزن نخ می‌خواست به او می‌دادند و بعد از مدت کوتاهی بازپس می‌گرفتند. وقتی به سلول رفتم، بعد از مقداری تجسس یک سوزن پیدا کردم که در گوشه‌ای از اتاق جاسازی شده بود. از نخ‌های پتو برای دوخت و دوز و درست کردن سفره و سبد و سطل و ساک و... استفاده می‌کردم. پتوهای سربازی نخ‌های خوبی دارد که با حوصله می‌توان آن‌ها را کشید و مورد استفاده قرار داد. همه‌ی این کارها را باید به صورت مخفیانه انجام می‌دادم و سپس آن‌ها را در جایی مخفی می‌کردم و گرنه ابزار گران‌بهایم را از دست می‌دادم!

هر نوع ورزش و یا تحرک در سلول ممنوع بوده و به شدت با آن برخورد می‌شد. پاسداران دائم مترصد این بودند که افراد را درحال ورزش کردن گیر بیاندازند و به سلول تاریک برده و یا به ضرب و شتم‌شان بپردازند. اما هیچ‌گاه به فکر گیر انداختن من نبودند و من از این بابت خوش شانس بودم، هر چند هوشیاری خود را از دست نمی‌دادم. زمانی که ورزش کردن آزاد بود، می‌دانستم که بالاخره روزی به تأثیرش پی خواهند برد و آن را ممنوع خواهند کرد. به همین خاطر اجازه نمی‌دادم ورزش کردنم را ببینند. گاه نگهبانان دریچه را باز کرده، می‌گفتند: چرا نشستی؟ بلند شو ورزش کن! با بی‌میلی می‌گفتم: حوصله ورزش کردن ندارم. آن‌ها می‌پنداشتند اهل نرمش کردن نیستم. به همین دلیل زمانی که ورزش ممنوع شده بود، به دنبال تله‌گذاری برای کسانی بودند که سابقاً از نظرشان ورزشکار محسوب می‌شدند و آن‌ها را در حال نرمش کردن دیده بودند.

۳۱

ساعتی که ورزش می‌کردم، متفاوت بود ولی با دویدن شروع می‌شد. ابتدا نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه می‌دویدم! دویدن در سلول انفرادی شاید به نظر امکان‌ناپذیر برسد ولی اگر قطر سلول را بدوید و به هنگام رسیدن به ته سلول روی یک پا، نیم دور چرخیده و مسیر عکس را بپیمایید، این کار امکان‌پذیر می‌شود و سرتان گیج نمی‌رود. نیم ساعت نیز نرمش‌های ایستاده را انجام می‌دادم و یک ربع به نرمش‌های نشسته و درازکش می‌پرداختم. بعد از ورزش، در سلول دوش می‌گرفتم. مراسم دوش گرفتن در سلول این گونه بود که ابتدا سرم را زیر شیر دستشویی می‌شستم و سپس دست و پاهایم را تا ران آب می‌زدم و بعد سینه‌ام را می‌شستم. سپس با چند دستمال عرق‌هایم را پاک کرده و دوباره آب به بدنم می‌زدم تا این که بدنم تمیز می‌شد. بعد از گرفتن دوش ورزشی! کف زمین را که پر از آب شده بود تمیز می‌کردم. وجود دستشویی در سلول نعمتی بود. ماه‌های اول که لباس نداشتم، مجبور بودم لباس‌هایم را در جا شسته و تن

کنم. خشک کردن لباس را در نیم ساعت انجام می‌دادم. پیژامه و شورت و زیرپیراهنی و یا تنها پیراهنم را بعد از شستن، خوب می‌چلاندم و سپس به مدت نیم ساعت، تند و بلا انقطاع تکان می‌دادم. به سرعت خشک می‌شد و می‌توانستم آن را تن کنم.

۳۲

یکی از پاسداران به نام قدرت‌الله بخشی از اهالی استان لرستان که بعدها در جبهه‌ی جنگ کشته شد، با من رابطه‌ی بدی داشت. نمی‌دانم راجع به من چه شنیده بود که با من کینه‌توزانه رفتار می‌کرد. با این‌که هیچ‌گاه پاسدار بند سابق ما نبود و شناخت مستقیمی از من نداشت و در انفرادی نیز پاسدار بند ما نبود، ولی هرگاه برای کمک در دادن غذا و یا حمام بردن افراد و... به بند ما می‌آمد، آن‌روز یک کتک سیر از او می‌خوردم. هر بار که به من نگاه می‌کرد، مثل این بود که خری به نعلبندش نگاه می‌کند. مثلاً دو بار هنگام دادن غذا وقتی به سلولم رسید به جای دادن غذا، ابتدا به من کتک مفصلی زد و بعد غذا را کشید و گذاشت داخل سلول و غرغرکنان رفت. دست‌های بزرگی داشت و زورش هم خیلی زیاد بود. سرم را می‌گرفت زیر بغلش و می‌دوید و به دیوار سلول می‌کوبید. با مشت و لگد به جانم می‌افتاد. او نیز از جمله کسانی بود که در بازجویی‌ها شرکت کرده و در شکنجه زندانیان به بازجویان یاری می‌رساند. هر وقت که فرصتی می‌یافت مشق "بازجویی کردن" هم می‌کرد. من یکی از سوژه‌هایش بودم. یک بار در حالی که در پاسخ به سؤال او سکوت کرده بودم، با لحن تحکم‌آمیز و مسخره‌ای گفت: همانطوری که با چند رده زیر دست خودت در بند برخورد می‌کردی برخورد کن! گاه وقتی خبری می‌شنید نیز به سراغم می‌آمد.

یک بار فهمیده بود که یک هواپیما روده شده و به فرانسه برده شده است و مسعود رجوی با یک هلی‌کوپتر به فرودگاه آمده و هواپیمارایان را متقاعد کرده که خود را به مأموران فرانسوی تسلیم کنند. او همین مسئله را دست‌مایه‌ی یک خفت‌گیری اساسی از من کرده بود. در حالی که به شدت من را کتک می‌زد، هر بار قسمتی از داستان را تعریف می‌کرد و به کتک‌زدن ادامه می‌داد. ابتدا گفت: حالا کارتان به جایی رسیده که هواپیما می‌ریباید؟ و شروع کرد به زدن. بعد ادامه داد: خجالت هم خوب چیزی است. حالا رجوی سوار هلی‌کوپتر می‌شود و به فرودگاه می‌رود... و بقیه‌ی داستان را نیز بعد از مقداری ضرب و شتم دیگر تعریف کرد. هر چه بیشتر کتک می‌خوردم، داستان مهیج‌تر می‌شد و به جاهای حساس‌ترش می‌رسید. من در میان یک تناقض عجیبی گرفتار شده بودم، از یک سوی تمایل داشتم بقیه‌ی داستان را بشنوم و از سوی دیگر ضربه‌های او با ادامه پیدا کردن داستان، بسیار جدی‌تر و کاری‌تر می‌شدند!

بار دیگر در مهرماه سال ۶۲ به سراغم آمد و مثل بار قبل مرا مورد ضرب و شتم قرار داد. این بار بهانه‌اش مصاحبه و میزگرد رهبران حزب توده به کارگردانی و میانه‌داری

محمده علی عمویی بود. بخشی، داستان را ذره- ذره تعریف می‌کرد و بعد از تعریف هر قسمت مرا زیر ضربات مشت و لگد انداخته و می‌گفت: بدبخت، توده‌ای‌ها بریده‌اند و آمده‌اند مصاحبه، تو "سگ منافق" دست بردار نیستی. پیش خودم می‌گفتم: تا بیرون بودند جز خدمت، حاصل دیگری نداشتند حالا هم که به زندان آمده‌اند، جز نکبت و فلاکت ما را نصیبی از آنان نیست و باید تاوان گندکاری‌شان را نیز بپردازیم. تصدیق می‌کنم که هیچ‌گاه از آنچه که بر آنان می‌رفت خوشحال نبودم. هر چند آنان بارها آنچه را که بر ما رفته بود، بطور علنی تأیید کرده و خواستار تداوم آن شده بودند. آنان حتا در مصیبت‌بارترین لحظه‌ها نیز خوشحالی و شادمانی خود را پنهان نکرده بودند. از این طریق فکر می‌کردم بزرگواری و مناعت طبع خود را به نمایش می‌گذارم. در واقع به این شکل به خودم کمک می‌کردم.

پاسدار بخشی، خیلی از مواقع در نیمه‌های شب وقتی که در خواب بودم، با جفت پا به شکل کاراته‌کاران به در سلولم ضربه می‌زد. مثل برق‌گرفته‌ها از خواب می‌پریدم و تا چند لحظه می‌لرزیدم و تا مدت‌ها خواب از کله‌ام می‌پرید.

۳۳

همین پاسدار، یک بار نیز وقتی داشتم کف سلولم را تمیز می‌کردم، گفت: می‌خواستی از زیر در ببینی بیرون چه خبر است؟ و با ضرب و شتم مرا به سلول تاریک برد که به "سگ‌دانی" و "تاریک‌خانه" معروف بود. قبلاً آن‌جا را دیده بودم. سال قبل وقتی که تازه به گوردشت منتقل شده بودیم و در سلول دربسته به سر می‌بردیم، روزی پاسدار عباس کولی‌وند که به "عباس خالی‌بند" معروف بود، مرا چند ساعتی به عنوان تنبیهی به آن‌جا برده بود. در هر ساختمان فرعی مجاور بندها، یک انباری کوچک وجود داشت که از آن به عنوان سلول تاریک استفاده می‌کردند. برق آن را روشن نمی‌کردند و در عین حال هواکش و یا پنجره‌ای به بیرون نداشت. جیره‌ی غذایی نصف می‌شد و زندانی فقط یک بار در روز به توالت برده می‌شد. به هنگام رفتن به دستشویی، به هیچ وجه نباید آب و مایعات نوشیده می‌شد و یا از پاسدار طلب آب می‌کردیم، زیرا امکان رفتن به توالت برای ادرار کردن نبود و در صورت فشار، مجبور به ادرار کردن در گوشه‌ی سلول بودیم. بوی تعفن و ادرار تنفس را در آن جا مشکل می‌کرد. ۴۸ ساعت در سلول تاریک بودم ولی به خیر گذشت و درآمدم.

روزی نیز بخشی در حال کتک زدنم بود که یک دفعه صدایی از توی راهرو شنیدم. بلافاصله سلول را ترک کرد. انگار بی اجازه به سلولم آمده بود و مرا مورد ضرب و شتم قرار داده بود. صبحی فرد با دیسیپلینی بود. نمی‌دانم بخشی چه خلاقی مرتکب شده بود که وی را چند روزی به سلول انفرادی انداختند. بیچاره داشت دق می‌کرد. از آن به بعد سراغ من نیامد.

قیافه‌ام وحشتناک شده بود. سه ماه بود که موی سر و ریشم را کوتاه نکرده بودم. هر روز خودم را در آینه می‌دیدم. منظورم از آینه، توالت سلول بود که از استیل ساخته شده بود و با تمیز کردن سطح بیرونی آن می‌شد به عنوان آینه از آن استفاده کرد. اگر کسی پیراهن مشکی و یا تیره‌رنگی داشت، می‌توانست آن را پشت شیشه‌ی پنجره‌ی سلول قرار داده و از آن به عنوان آینه استفاده کند. فردی که سرمان را اصلاح می‌کرد، یک آرایشگر حزب‌اللهی ساکن میدان خراسان بود. در ازای دریافت ده تومان، موی سرو ریش را با ماشین از ته می‌زد. کل مراسم سه دقیقه طول می‌کشید. وی همراه با کاروان‌های حج به مکه نیز می‌رفت. هم از توبره می‌خورد هم از آخور. هم مغازه‌اش را در میدان خراسان داشت و هم در زندان مشغول به کار بود و هم دست از "سر" حجاج بر نمی‌داشت. ظاهراً کاسبی‌اش سکه بود. می‌دانست مشتری‌های زندانش را از دست نمی‌دهد. عجله‌ای به خرج نداده بود. از آنجایی که ماه‌های متوالی بود آفتاب ندیده بودم، رنگم مثل گچ دیوار شده بود. تارهای صوتی‌ام کار نکرده بودند و در نتیجه تن صدایم عوض شده بود. صدایم برای خودم ناآشنا بود و متوجه این تغییر شده بودم.

روزی در سلول باز شد و صبحی به همراه محسن رفیق‌دوست، وزیر سپاه و گله‌ای از پاسداران به داخل سلولم آمدند. صحبت از آن بود که قرار است سپاه مسئولیت بخشی از زندان را در دست بگیرد. ظاهراً بازدید رفیق دوست در همین چهارچوب بود. رفیق‌دوست پرسید: اتهامت چیست؟ حوصله‌ی پاسخگویی نداشتم با بی‌میلی گفتم: سازمان. او پوزخندی زده پرسید: کدام سازمان؟ من از گفتن سازمان منظور خاصی نداشتم بلکه دل و دماغ پاسخ دادن نداشتم. ولی با دیدن پوزخندش احساساتم جریحه‌دار شد، گفتم: سازمان دیگر. او نیز ادامه داد و گفت: می‌دانم، آخر کدام سازمان؟ دوباره تکرار کردم همان که خودتان می‌شناسید. صبحی فوراً دخالت کرد و گفت: بگو، "سگ منافق"، بگو "سگ منافق" هستم. پاسخی ندادم. رفیق‌دوست گفت: نمی‌خواهی بروی بند بالا؟ منظورش بند عمومی بود. گفتم: چرا که نه، ولی هر چه که خدا بخواهد، همان می‌شود. گفت: ولی باید بنده خدا هم بخواهد. من هم در حالی که صبحی را نگاه می‌کردم، گفتم: نه بابا از دست بنده خدا هیچ کاری بر نمی‌آید، همه‌ی کارها به دست خداست، هرچه او بخواهد همان می‌شود. او دوباره گفت: پس بنده خدا چی؟ گفتم: همان که گفتم از بنده خدا کاری ساخته نیست. پاسدارانش انگار آدمیزاد ندیده بودند و یا من قیافه‌ام به آدمیزادها نمی‌رفت، چهارچشمی به من زل زده بودند. ظهر به هنگام دریافت غذا یکی از پاسداران میان سال بند که تصور می‌کرد بی‌توجهی‌ام به رفیق‌دوست ناشی از آن بوده که او را نشاخته بودم، گفت: طرف را شناختی؟ گفتم منظورت رفیق دوست

است؟ سرش را به حالت تأسف تکان داد و بدون آن که چیزی بگوید ظرف غذا را به دستم داد و رفت.

۳۶

دو روز بعد نوبت ملاقاتم بود. از اول صبح در انتظار ملاقات بودم. رفتن به ملاقات تحولی در زندگیم بود. ماه‌های اول ممنوع‌الملاقات بودم. به خانواده‌ام گفته بودند که به علت شورش در زندان به چنین مجازاتی محکوم شده‌ام! اولین باری که به ملاقات رفتم، مادرم گفت: چرا شورش کرده بودی و به فکر خودت و ما نیستی؟ پاسداران چهار چشمی هر دو طرف را می‌پاییدند و تلفن کابین نیز کنترل می‌شد، چه می‌توانستم بگویم و چگونه می‌توانستم دلداریش دهم. با هزار مصیبت به ملاقات آمده بودم، مجبور بودم به شکلی مدارا کنم.^{۱۷۴} در همان اولین ملاقات مادرم پرسید: این‌جا بهتر است یا آمریکا؟ اشاره‌اش به حضور قبل از انقلاب در آمریکا بود. بی‌درنگ گفتم: این‌جا. آن‌ها تصور می‌کردند به خاطر فد بودنم و این که نمی‌خواهم خودم را از تک و تاب بیاندازم، این‌گونه جواب می‌دهم. در صورتی که این‌گونه نبود. در آن لحظه من به انتخابی که کرده بودم، اعتقاد داشتم. در ضمن از شرایط گله‌ای نداشتم، زیرا در ازای چیزی که دریافت می‌کردم، می‌ارزید. از همه مهم‌تر من به رژیمی نه می‌گفتم که هست و نیست یک ملت را به نابودی کشانده بود و همین تحمل شرایط را برایم آسان‌تر می‌کرد.

از آن‌جایی که از سالن عمومی به انفرادی رفته بودم، همراه با بچه‌های سالن عمومی به ملاقات می‌رفتم. هر بار باید حدود ۴۵ دقیقه پشت سالن ملاقات منتظر می‌نشستم تا کابین ویژه‌ای را برای من خالی کنند که در ابتدای سالن ملاقات قرار داشت. هم نمی‌توانستم بقیه را ببینم و هم این که کنترل کابین شدیدتر می‌شد. یک مأمور در طرفین ما قرار می‌گرفت و دائم من و خانواده‌ام را زیر نظر داشت. اگر با بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند به ملاقات می‌رفتم، هیچ یک از این مشکلات را نداشتم. در این مدت هر پاسداری که از راه می‌رسید و مرا می‌شناخت، یک مشت و یا لگدی نثار من که کنار دیوار نشسته بودم، می‌کرد. اگر مرا نمی‌شناخت، پاسدار آن‌جا برای جوسازی می‌گفت: این فلانی است و او برای خالی نبودن عریضه چند مشت و لگد نثارم کرده و می‌گفت: تو فلانی هستی؟ هنوز زنده‌ای؟ دلم خون می‌شد تا ملاقات می‌رفتم.

پاسداران اوقات بیکاری خودشان را این‌گونه پر می‌کردند. آن‌ها هم گویی مانند ما تنوعی در زندگی‌شان نداشتند و به دنبال فراهم کردن سرگرمی و تفنن برای خودشان

174 خانواده‌ها از صبح زود برای گرفتن نوبت به زندان مراجعه می‌کردند. سپس در ساختمانی نزدیک زندان که متعلق به نعمت‌الله آغاسی خواننده معروف بود و توسط دادستانی مصادره شده بود منتظر می‌ماندند. از آن‌جا آن‌ها را سوار مینی‌بوس‌هایی که شیشه‌های آن با پرده‌های سیاه پوشانده شده بود می‌کردند که مبادا محوطه زندان را ببینند و به این شکل آن‌ها را به سالن ملاقات می‌آوردند. در ملاقات‌های اول حتی بین قسمت راننده و مسافران را نیز پرده سیاه کشیده بودند که از شیشه‌ی جلو نیز جایی را نبینند.

بودند. ما وسیله‌ی سرگرمی و تفنن آن‌ها می‌شدیم. آنان نیز پا به پای ما حبس می‌کشیدند. بارها با خودم می‌اندیشیدم اگر آزاد بودم، در ازای هیچ مبلغی حاضر نبودم زندگی آنان را انتخاب کنم. آنان به انتخاب و میل خود به زندان انفرادی تبعید شده بودند. مطمئنم رنجی که آن‌ها متحمل می‌شدند از من بیشتر بود. من با بودنم در انفرادی احساس زندگی می‌کردم و آن‌ها به عنوان نگهبان سلول‌های انفرادی احساس مرگ. این حتا در چهره‌شان نیز قابل تشخیص و ردیابی بود. گاه با مقایسه وضع خودم با آنان، به یاد پاسخی که پرومته به هرمس خدمتگذار خدایان داده بود، می‌افتادم:

مطمئن باش که وضع خویش را، سرنوشت شوم خود را، با بندگی تو عوض

نمی‌کنم، صدبار بهتر آن که خدمت‌کار این صخره باشم، تا غلام حلقه بگوش

پدر زئوس.

در ملاقات‌های اولیه با خود اندیشیده بودم که بگویم اصلاً به ملاقاتم نیایند. اما مشکل قضیه این‌جا بود که ملاقات کردن را تنها به عنوان حقی برای خودم قائل نبودم، نمی‌توانستم پدر و مادرم را از این حق محروم کنم. این تنها دلخوشی آن‌ها بود. پدر و مادرم نمی‌دانستند که قبل از ملاقات، چه بلاهایی به سرم درمی‌آورند و چقدر دیدار آنان برایم گران تمام می‌شود. کم-کم به این شیوه ملاقات رفتن عادت کردم یا بهتر است بگویم با آن کنار آمدم. چرا که باید راه‌حلی برای آن می‌یافتم تا اثرات مخرب روانی آن را کمتر کنم و در ملاقات‌ها شاداب‌تر حاضر شوم.

از قبل خودم را برای چند چک و لگد و تو سری آماده می‌کردم به این شکل که از قبل سناریوی مربوطه را چندباری در سلول بازی می‌کردم. خودم را در گوشه‌ای تصور می‌کردم که کز کرده نشسته‌ام و پاسداری از دور به من نزدیک می‌شود و با ایما و اشاره‌ی پاسدار همراهم او به من نزدیک شده و چند تا چک و لگد نثارم کرده و تهدید می‌کند. چگونگی ارتباط دو پاسدار و برنامه‌ریزی این دو، برایم نوعی سرگرمی و تنوع شده بود. هنگامی که در راهرو نشسته بودم دیگر اضطرابی نداشتم، مانند کسی که برای تماشای فیلمی پولی داده و بلیتی تهیه کرده منتظر اجرای نمایش می‌شدم. تجربه‌ی جالبی بود چرا که هم بازیگر نقش اول فیلم بودم و هم یکی از تماشاگران آن!

آن روز وقتی به ملاقات رفتم، صبحی را پشت سرم دیدم. با خودم گفتم: امروز از آن روزهایی است که دنبال بهانه می‌گردند و نباید دست از پا خطا کنم. از گوشه‌ی چشم، صبحی را هنوز در پشت سرم می‌دیدم. بسیار عادی با مادر و پدرم در حال صحبت بودم که یکباره صبحی در حالی که به پشتم می‌زد، گفت: ایما و اشاره می‌کنی؟ پدرت را در می‌آورم. مادرم که حالت براق و عصبانی او را می‌دید، در حالی که کم مانده بود سکتی کند، هراسان گفت: چه اتفاقی افتاده؟ من که دیدم او عنقریب از دست می‌رود، در حالی که می‌خندیدم به او گفتم: چیزی نیست، اهمیت نده، ولش کن، حرف خودت را بزن! بی‌توجهی من به صبحی، او را بیشتر عصبی کرد و در حالی که دستش را تکان

می‌داد، گفت: دهنتم را می... سرت را می‌برم بالای دار و... اولین و آخرین باری بود که در زندان فحش رکیک می‌شنیدم! مادرم داشت قبض روح می‌شد و پدرم از پا می‌افتاد و من همچنان سعی می‌کردم که آن‌ها را دلداری بدهم: چیزی نیست، نگران نباشید، به این‌ها اهمیت ندهید! خودم هم هول شده بودم که چگونه آن‌ها را آرام کنم. آرزو می‌کردم که ملاقات هر چه زودتر تمام شود.

بعد از ملاقات منتظر بودم به خدمتم برسند و یا لااقل کتک مفصلی بخورم، اما خبری نشد. در راه از زیر چشم‌بند دیدم یکی از بچه‌ها پشت بلوزش نوشته است: نایتینگل. فهمیدم "حبیب بلبل" است. چون زبانش می‌گرفت، به "بلبل" معروف بود و برایش گفته بودم که بلبل به انگلیسی می‌شود نایتینگل و گاهی وقت‌ها هم او را "نایتینگل" صدا می‌زد. حدس زدم به مادرش گفته باشد پشت یک بلوز زمستانی برایش بیافند: "نایتینگل". از این‌که هنوز به یادم بودند، اشک در چشمانم حلقه زد. با دیدن نوشته‌ی روی بلوز حبیب بی‌اختیار به یاد بند و بچه‌ها افتادم. دلم بدجوری هوای آن‌ها را کرده بود. می‌خواستم یک بار دیگر آن‌ها را ببینم، یک نظر هم کافی بود. از طرفی پیش خودم فکر کردم که به هر حال امروز به خاطر آنچه که در سالن ملاقات پیش آمد، کتکی اساسی خواهم خورد، پس بهتر است که لااقل کاری کنم که برای چند لحظه هم که شده، بچه‌ها را ببینم. برای همین، وقتی که پاسدار گفت: کسانی که از بند عمومی نیستند، دست‌شان را بلند کنند، دستم را بلند نکردم، به این امید که همراه آن‌ها به بند عمومی بروم و بچه‌ها را ببینم. او دو نفر را از صف جدا کرد و صف به راه افتاد.

از پله‌ها بالا رفته بودیم و داشتیم پاگرد آخری را طی می‌کردیم که یکی از پاسداران بند عمومی مرا شناخت و گفت: تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ گفتم نمی‌دانم، من که چشم جایی را نمی‌بیند. شما دارید مرا می‌برید. حرف هم بزنم، می‌گویید چرا فضولی کردی. گفت: چرا دستت را بلند نکردی؟ گفتم: بلند کردم، خودتان گفتید: دست‌تان را پایین بیاورید و راه بیافتید. با چک و لگد فرستادندم پایین.

به سلولم بازگردانده شدم، تا شب منتظر کتک خوردن بودم ولی انتظار بی‌جایی بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. بعدها متوجه شدم که صبحی به تلافی برخوردی که با رفیق‌دوست کرده بودم، می‌خواست حال من را جلوی مادر و پدرم بگیرد! در واقع بیشتر آن‌ها را مجازات می‌کرد تا مرا. من به شرایط خو کرده بودم هرچند آن‌ها نیز دائماً تحت فشار بودند.

یکی از جالب‌ترین اتفاق‌ها روزی به وقوع پیوست که پاسدار بند پرسید: چند ماه است این‌جا هستی؟ گفتم شش ماه. او با تعجب گفت: دروغ نگویی. گفتم: خوب برو خودت تو دفتر رسیدگی کن. بلافاصله گفت: وسایلت را جمع کن. خوشحال شدم، فکر کردم روز

موعود رسیده است و از انفرادی خارج می‌شوم. با عجله آماده شدم و پشت در منتظر ایستادم. مدتی نگذشته بود که در سلولم را باز کرد و اشاره کرد به سلول روبه‌روی و گفت: سریع برو داخل! داخل سلول که شدم از خنده، کف سلول ولو شدم. هیچ جور نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. از سلول سایه، به سلول آفتاب‌گیر منتقل شده بودم. خودشان حدس زده بودند که نبود آفتاب در سلول ممکن است باعث بیماری‌های متفاوتی شود. به همین علت، گاهی وقت‌ها سلول زندانی را عوض می‌کردند. از این حاتم‌بخشی‌ها، من را هم بی‌نصیب نگذاشته بودند!

در سلول آفتاب‌گیر، روز زودتر می‌گذشت. دلشادتر بودم و دلخوش‌تر. آفتاب جان‌بخش بود و نشاط آفرین و تأثیر شگفتی در روحیه‌ام داشت. وقتی نخستین اشعه‌ی خورشید بدنم را نوازش کرد، چنان احساس خوش و دل‌انگیزی به من دست داد که گویی عصاره‌ی جان‌بخش زندگی را در جانم تزریق می‌کردند. روی زمین ولو شده و حرکت آفتاب را دنبال می‌کردم. آفتاب میهمان گران‌قدری بود که مقدم‌اش را با همه‌ی وجودم گرمی می‌داشتم. مدت‌ها بود که هم‌نشینی‌اش را فراموش کرده بودم. حالا او بی‌دریغ، روح و جسم را می‌نواخت. نور و روشنایی و آفتاب، سمبل‌هایی بودند که مرا در جنگ با تاریکی و سیاهی یاری می‌رساندند. طلوع خورشید و دیدن نیزه‌های زرین‌اش مرا به طلوع آزادی و پایان یافتن شب اختناق امیدوار می‌ساخت.

آن‌ها شاید در ابتدا از تأثیر شگرف آن بر روحیه‌ی زندانی، آگاه نبودند. وگرنه هرگز از این "لطف‌ها" نمی‌کردند. لاجوردی در اولین بازدیدی که از زندان داشت، متوجه شد که از لای کرکره‌های جلوی پنجره‌ها می‌شود تا حدود کمی بیرون و آسمان را دید. برای همین دستور داد که هزاران نبشی به عرض یک سانتیمتر به لبه‌ی کرکره‌ها جوش دهند. با درست کردن یک داربست فلزی متحرک دو نفر جوشکار به مدت یک سال کارشان این بود که این زهوارها را دانه-دانه جوش دهند. دیگر به سختی می‌شد آسمان را دید! حالا یک سرگرمی دیگر نیز به سرگرمی‌هایم افزوده شده بود. بازی با آفتاب و دنبال کردن اشعه‌های آن و فرورفتن در رویاهای شادی بخش و روح افزا. کمال خوش‌شانسی را داشتم. اکنون که از داشتن گیاه و سبزه محروم بودم، آفتاب جای آن را گرفته بود. این بار با آفتاب به جنگ سیاهی و تاریکی می‌رفتم و با گرمای آن، هجوم سرما را در هم می‌شکستم و در پرتوهای روح و جانم را صیقل می‌دادم.

۳۸

در یکی از جمعه‌شب‌ها که در حال قدم‌زدن در سلولم بودم، ناگهان در باز شد و صبحی و پاسدارانش در آستانه‌ی در ظاهر شدند. بند در سکوتی عمیق فرو رفته بود و اصولاً در چنین مواقعی زندانی در برخورد با مسئولان زندان و بازجویان دچار هول و هراس بیشتری می‌شد. صبحی، نگاه خشم‌آلودی بر چهره‌ام افکند و پرسید: آدم شدی؟ پاسخی

نداده و سرم را به زیر افکندم. به داخل سلول وارد شد. مقداری کاغذ دستش بود، شامل گزارش‌های مربوط به من از طرف توابعها و نیز برگه‌های مختلف بازجویی‌ام در انفرادی و... یکی از برگه‌ها را با صدای بلند خواند: "سگ منافق" ایرج صادقی، در جریان بازجویی و تک نویسی برای سه تن از "سگ منافقان" "تیر" بند، از جمله محمدرضا صادقی، فریبرز کشاورز و سیروس منشی، تلاش کرده است که چهره‌ی آنان را موجه جلوه دهد!

پاسخی ندادم. می‌دانستم که هرچه بگویم، وضع را بدتر خواهد کرد. ترجیح دادم سکوت کنم. به تصور آن که می‌خواهند دوباره سیکل شکنجه و بازجویی را آغاز کنند، خودم را کمی جمع و جور کردم تا در مقابل ضرباتشان آسیب پذیری‌ام کمتر شود. صبحی متوجه شد و گفت: نترس، برای تنبیه نیامده‌ایم، می‌خواهیم شما را به بند عمومی منتقل کنیم! از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم، اصلاً در ذهنم نمی‌گنجید. در حالی که سلولم را ترک می‌کرد، گفت: وقتی به بندتان رفتید، می‌خواهیم دریافت‌هایتان را به دوستانتان بگویید. متوجه‌ی منظورش نشدم و پاسداران نیز چیزی نگفتند. سری تکان دادم و او رفت. چند لحظه بعد، مجید تبریزی دریچه‌ی سلولم را باز کرده و گفت: تا صبحی نظرت عوض نشده، وسایلت را به سرعت جمع کن تا به بند عمومی بروی. چیزی برای جمع کردن نداشتم، بلافاصله آماده شدم و منتظر ایستادم. چیزی نگذشته بود که همراه تعدادی دیگر از زندانیان به سوی سالن ۱۹ رهسپار شدیم. یک ربع پشت در منتظر ماندیم که به نظرم غیرعادی می‌آمد، ولی چیزی دستگیرم نشد.

بالاخره متوجه شدم صبحی همراه چند پاسدار وارد بند شد و دستور داد که ما نیز با آنها داخل شویم. تازه متوجه شدم که ۶ نفر دیگر از بچه‌ها، از جمله محمدرضا صادقی، سیروس منشی، محمدحسن مولایی، محمد محدث بندر ریگی، داریوش صفایی و علی مسعود انواری نیز همراه هستند. هر یک از ما به دلایل متفاوتی به انفرادی برده شده بودیم. من از همه بیشتر زیر فشار بودم. از من تشکیلات بند را می‌خواستند. در اولین دور بازجویی رسمی، لاجوردی گفت: باید در مورد همه بنویسی! و وقتی که با امتناع و انکار من مواجه شد، با لحن تهدیدآمیزی گفت: در می‌آوریم! در روزهای آخر راضی شده بودند که تنها در مورد چند تن بنویسم و سرانجام داوود لشکری در باره‌ی پرویز سلیمی پرسید. گفتم: چنین فردی را نمی‌شناسم. از کوره در رفت و چند تا مشت و لگد نثارم کرد. سپس گفت: هم اتاقتان را نمی‌شناسی؟ گفتم: نه! یادم رفته بود. ما او را به نام محسن صدا می‌کردیم. گفت: خودت را به خرید می‌زنی؟ تویی که مسئول اتاق بودی و بارها اسمش را نوشته‌ای، نمی‌دانی اسمش پرویز است؟ گفتم: از آنجایی که رابطه‌ی خوبی با وی نداشتم و کمتر با او صحبت می‌کردم، نامش را فراموش کرده بودم. گفت: باشد، عیبی ندارد، می‌مانی تا بپوسی!

افراد بند را به داخل سالن فراخواندند. با نگاهی اجمالی متوجهی وجود چهره‌های جدیدی در بند شدم. صبحی در حالی که جمع را مورد خطاب قرار داده بود، گفت: این‌ها دوستان شما هستند که مدت‌های مدیدی در انفرادی بوده‌اند و قصد دارند مواردی را با شما در میان بگذارند. تازه متوجه شدم که موضوع از چه قرار است. تا این لحظه هیچ اطلاعی از برنامه‌شان نداشتم. در موقعیت خطیری قرار گرفته بودم. این کارشان در واقع شکلی از "مصاحبه" داشت. شاید حيله‌ای در کارشان بود که موضوع را با من در میان نگذاشته بودند. شاید موضوع به روشنی برایم مطرح نشده بود و... در هر صورت هیچ یک از این مسائل در آن موقعیت فرقی در ماهیت موضوع به وجود نمی‌آورد. باید تصمیم می‌گرفتم که حرف زدن برای جمع را بپذیرم یا این که دوباره به انفرادی برگردم.

اگر موضوع در سلول با من مطرح شده بود، برخورد با آن ساده بود. بهانه‌ای جور می‌کردم و از انجام آن سرباز می‌زدم و حساسیتی را هم به وجود نمی‌آورد، جز آن‌که در انفرادی باقی می‌ماندم. ولی حالا موضوع کاملاً فرق می‌کرد. این بار رنگ و بوی دیگری می‌یافت. تلاش برای برهم زدن برنامه‌ی تنظیمی آنان به معنی تحریک کردن زندانیان بند بود و می‌توانستند مرا به تلاش برای ایجاد حرکت اعتراضی و شورش متهم کنند. باید تمامی این مسائل را در نظر گرفته و در مدت کوتاهی تصمیم می‌گرفتم. تصمیم می‌توانست باعث به وجود آوردن فشار مضاعفی روی زندانیان و خودم شود. در تردید و دودلی به سر می‌بردم که چه کنم.

دوران سخت شکنجه و بازجویی در انفرادی را پشت سر گذاشته بودم و به محیط آن نیز عادت کرده بودم. تقریباً می‌توانم بگویم که مشکل چندانی در رابطه با تحمل شرایط انفرادی نداشتم. بایستی همان‌جا تصمیم می‌گرفتم که آیا الم شنگه‌ای به پا کرده، به انفرادی باز گردم و یا به آنچه که در جریان بود، تن می‌دادم.

فرصت زیادی برای اندیشیدن نبود. احساس می‌کردم به واسطه‌ی گزارش‌های "الف-م-ب" و قاسم ملایی که فردی نفوذی در بند بود و نیز افراد ضعیف‌النفسی که به چشم نمی‌آمدند، در تلاش برای تهیه‌ی سناریوی "تشکیلات" و به زیر ضرب بردن عده‌ای از افراد، از جمله رضا عصمتی، پرویز سلیمی، رضا بهمن‌آبادی، مهشید رزاقی، حسین حقیقت‌گو، مرتضی ملاعبدالحسینی، سعید جبرئیلی و... در بند هستند.

رضا عصمتی از زندانیان دوران شاه بود و در ارتباط با کومه دستگیر شده بود. برای رضا عصمتی با وضعیتی که داشت، می‌ترسیدم. چون زندانی دو نظام بود و محکومیتی سنگین گرفته بود، روی لبه‌ی تیغ حرکت می‌کرد و به کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌توانستند وی را اعدام کنند. "الف-م-ب" داستان‌های زیادی در رابطه با تشکیلات مارکسیست‌ها و همچنین مجاهدین ساخته بود.

در بند، تعداد کسانی که در ارتباط با گروه‌های مارکسیستی دستگیر شده بودند، به زحمت به ۱۰ نفر می‌رسید و رضا عصمتی نشان‌کرده بود. در بازجویی، وقتی راجع به او از من سؤال کرده بودند، گفته بودم که وی را تنها به اسم می‌شناسم و شناختی از او ندارم، چرا که به شدت گوشه‌گیر و منزوی است و احتمالاً از ناراحتی روحی رنج می‌برد! و وقتی این را در مورد او گفتم، کتک مفصلی خوردم. رضا بسیار افتاده و متین و در عین حال دوست داشتنی بود، در ضمن هر چیزی را می‌شد به او نسبت داد الا ناراحتی روانی. فرزندى داشت به نام سعید که به جان دوستش داشت و از همین رو به سعید جبرئیلی خیلی ارادت داشت و می‌گفت: تو هم اسم پسر من هستی!

یاد مسائلی که در قزل‌حصار پیش آمده بود و به بهانه‌ی آن‌ها لاجوردی ۸ تن را قربانی کرده بود، افتادم. فشار زیادی را در انفرادی متحمل شده بودم ولی موفقیتی حاصل نکرده بودند و چیزی نصیب‌شان نشده بود. تصورم این بود که با آوردن ما به بند، قصد دارند قضیه را به نوعی جمع و جور کنند. کسی از آن‌چه که بر من گذشته بود، مطلع نبود. به نوعی بایستی بچه‌های بند را نیز در جریان تلاش‌های رژیم قرار می‌دادم. در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بودم. تصمیم را گرفتم. فکر کردم اگر قضیه را همین‌جا فیصله دهم، بهتر است. حساسیت‌ها کمتر می‌شود. هر چند ممکن است باعث شود به لحاظ فردی ضربه ببینم، ولی قابل جبران خواهد بود و مطمئناً باعث نخواهد شد که بچه‌ها مسئله‌دار شوند. در ثانی بعدها، در بند همه‌ی بچه‌ها برخوردهای من را خواهند دید. موضوع انعکاس بیرونی خواهد داشت. فکر می‌کردم بهایی است که شخصاً بایستی بپردازم. تصمیم گرفتم که در چند جمله تنها به خودم بپردازم و به هیچ وجه به مسائل سیاسی و ایدئولوژیک نزدیک نشوم.

نوبتم که شد، احساس می‌کردم همه چشم‌ها به من دوخته شده‌اند. هر چند نگاه‌ها گرم و مهربان بودند و از هر سوی لبخندهای محبت‌آمیز نثارم می‌شد، ولیکن پیش از آن که شروع به حرف زدن کنم، نوعی از عدم رضایت‌مندی را در ته چهره‌ی بعضی از بچه‌ها می‌دیدم. آن‌ها اطلاعی از موقعیتم نداشتند. نگران این بخش نبودم. می‌دانستم بالاخره با عملکردم نشان خواهم داد که چیزی در من تغییر نکرده، بلکه راسخ‌تر از قبل نیز شده‌ام و دوران انفرادی برایم سازنده بوده است. موضوع صحبت در بند از قبل با شش نفر دیگر مطرح شده و آن‌ها هریک از موضع متفاوتی مسئله را پذیرفته بودند. محمدرضا صادقی شش ماه از پایان محکومیتش گذشته بود و هنوز آزاد نشده بود. از انفرادی جهت انجام مصاحبه برای آزادی، وی را به قزل‌حصار برده بودند. این مصاحبه را در راستای آزادی‌اش می‌دید که برای آن لحظه شماری می‌کرد. فردی بود به غایت معتقد و استوار. بعد از آزادی‌اش در سال ۶۴، بلافاصله به مجاهدین پیوست. حین بازگشت از حمله به یکی از مقرهای رژیم، همراه با یک «بی‌کی‌سی»^{۱۷۰} دستگیر

شد و در زیر شکنجه‌های سبعانه هیچ‌گاه نلرزید و با استواری تمام به پیشواز مرگ رفت. سیروس منشی وضعیتی شبیه به او داشت با این تفاوت که چند ماهی به پایان محکومیتش باقی مانده بود و انجام مصاحبه برای آزادی را ضروری می‌دید. محمدحسن مولایی به خاطر درگیری شخصی‌اش با حمید خلیلی، یکی از توانان اتاق‌شان به انفرادی رفته بود و در همان جا کم آورده و تواب شده بود. محمدحسن مذهبی بود و به خط سیاسی بنی‌صدر گرایش داشت. دلیل انفرادی رفتن مسعود انواری را نفهمیدم. فردی بود میان‌سال، در عین حال گوشه‌گیر و ساکت و در هیچ یک از مسائل بند دخیل نبود. محدث بندر ریگی نیز چندان مشکلی از پیش در این رابطه نداشت و به خاطر تلاش برای ترجمه‌ی نهج‌البلاغه به انفرادی رفته بود.

بالاخره نوبت به من رسید و لب به سخن گشودم و شروع کردم به توصیف انفرادی و نتایج مثبتی که برای فرد در بر دارد! به ویژه آن که انسان با خودش تنها می‌شود و به میزان صداقت و راستی در گفتار و کردارش پی می‌برد. در ضرورت یکرنگی و هماهنگی گفتار و کردار سخن راندم! کسی که نمی‌دانست، تصور می‌کرد که کلاس اخلاق برای افراد گذاشته‌ام. تلاش می‌کردم با کمی وقت‌گذرانی به موضوع اصلی نپرداخته و آن را مدام به تعویق بیاورم. سپس با خواندن بخشی از دعای کمیل به عربی و بدون ترجمه‌ی فارسی که می‌گوید:

خدایا بیامرز گناهانی که بدرند پرده‌ها را، بارخدایا بیامرز برایم گناهانی که
فرو بارند بدبختی و تیره روزی را، بارخدایا بیامرز بار گناهانی را که
دگرگون کند نعمت‌ها را، بارخدایا بیامرز بارگناهانی که جلوگیری می‌کنند
از دعاها، بارخدایا بیامرز بار گناهانی که فرو آرند بلایا را، بار خدایا
بیامرز برایم هر گناهی که کردم و هر خطایی که کردم و ...

تلاش کردم به نوعی جنبه‌ی فردی به گفته‌هایم دهم. به حرف‌هایم، بیش از همه صبحی گوش فرا داده بود. تصور می‌کردم شاید با چندان "خدایا بیامرز بار گناهانمان" را راضی خواهد شد ولی گویا هر چه بیشتر گوش می‌کرد، کمتر چیزی دستگیرش می‌شد و آن را در راستای هدفش نمی‌دید چرا که حرف‌های من هیچ ربطی به موضوع نداشت. نگاه‌هایش تهدیدآمیز شده بودند و شریرانه. در ابتدا تصور می‌کردم نفس پذیرفتن صحبت‌کردن در جمع، کافی است و محتوایش تعیین کننده نیست! ولی این‌گونه نبود. حاضر نبودم از آن‌چه که بدان اعتقاد داشتم، پایین بیایم. برای آن‌که کمی تم سیاسی هم به گفته‌هایم داده باشم، در خاتمه گفتم: در هر صورت تحلیل‌های گروه‌های سیاسی، از جمله سازمان، در رابطه با مقولات مختلف مانند جنگ، کردستان، لیبرال‌ها، بنی‌صدر و... را لابد همه به یاد دارید و هر کس با رجوع به آن‌ها می‌تواند پی ببرد که چه میزان از آن تحلیل‌ها درست از آب در آمده است. در مجموع از حرف‌هایی که زدم، راضی بودم. راضی از این‌که کسی را محکوم نکرده بودم، وارد مقولات سیاسی، تشکیلاتی و

ایدئولوژیک نشده بودم و حتا اعلام انزجار هم نکرده بودم و در چند دقیقه سر و ته قضیه را هم آورده بودم!

وقتی جلسه تمام شد، صبحی چیزی درگوش داوود لشکری گفتم. وی به من نزدیک شده، با لحنی تهدیدآمیز گفت: این مزخرفات چی بود گفتی؟ خودم را به آن راه زده و گفتم: صبحی خودش گفت از انفرادی بگو، من هم گفتم. صحبت دیگری بین ما نشده بود. در حالی که خشمگین به نظر می‌رسید، گفتم: مثل این که باید برگردی سرجایت! ترسی نداشتیم از این که دوباره به انفرادی بازگردم. بچه‌ها را دیده بودم. شارژ روحی نیز شده بودم. به اندازه‌ی کافی توجه‌هایی داشتم که در برابر بازجویان وانمود کنم که من با حرف زدن برای جمع، صداقتم را نشان داده‌ام در حالی که شما با من عادلانه رفتار نمی‌کنید.

بازگشت به میان دوستان

تغییرات اساسی در بند؛ دوستی خاله خرسه؛ انتقال افراد به "فرعی"؛ آغاز
تهدیدات؛ کلاس‌های فرهنگی و...

از فراموشی نپرهیز
جوهر فراموش گشته‌ای
که بر خاک قرون خفته بود
با ترنم بهاری،
آشنای هستی خواهد شد.
از خاموشی نیز مگریز

حدسی که در انفرادی زده بودم، درست بود. جو بند تغییر کرده بود. پاسداران مسئولیت بند را به عهده گرفته بودند و دائماً در بند به سر می‌بردند. بند مسئولی از طرف زندانیان نداشت و پاسداران وظایف او را نیز به عهده گرفته بودند. رفتن به اتاق‌های یکدیگر ممنوع شده بود. تمامی روابط جمعی موجود در بند ملغی شده و فشارهای زیادی را به بند تحمیل کرده بودند. با این همه، هنوز در اتاق‌هایمان از آزادی عمل نسبی برخوردار بودیم. کلاس‌های آموزشی اجباری حضوری و ویدئویی در حسینیه بند برقرار کرده بودند. بند آستان تحولات جدیدی بود. تحلیل بچه‌ها این بود که می‌خواستند عده زیادی را به انفرادی ببرند ولی با توجه به بازگرداندن ما، احتمالاً طرح‌شان متوقف خواهد شد. برداشتم مانند آن‌ها بود. احساس رضایتمندی‌ام بیشتر به این خاطر بود که مسئولان زندان را به واکنش نینداخته بودم. یک احساس غریزی، یک نظر کلی نسبت به تحولات بند که با یک نگاه سریع بدان رسیده بودم و همچنین جمع‌بندی آن‌چه که گذشته بود، مرا به تصمیم‌گیری وا داشته بود و خوشبختانه از نتایج و بازتاب آن راضی و خشنود بودم. برخورد بچه‌ها گرم بود و صمیمی و در عین حال کنجکاوانه. می‌خواستند بدانند آیا تغییر کرده‌ام یا نه؟ عطا، یکی از بچه‌ها که یک ماهی در نزدیکی سلولم به سر برده بود، در بازگشت به بند، پرده از گوشه‌ای از فشارهایی را که روی من بود، برداشته بود و بچه‌ها از طریق او در جریان قرار گرفته بودند. عطا، هنگامی که پاسداران چند نفری برای ضرب و شتم و بازجویی به سلولم حمله می‌آوردند، نعره‌های آنان و فریادهای مرا زیر شکنجه شنیده بود. همه می‌دانستند که شرایط دشواری را پشت سر گذاشته‌ام. کنجکاوی‌شان برمی‌گشت به تأثیر آن فشارها روی من و احتمالاً این‌که آیا در چنان شرایطی، خودشان قادر به تحمل آن هستند یا نه؟ توضیحات من بیش از هر کس و هر چیز می‌توانست آن‌ها را به مقصودشان رهنمون سازد.

ترکیب بند دستخوش تحولات زیادی شده بود. بچه‌های شمالی به جمع افراد بند اضافه شده بودند. این افراد، پس از سرکوب گسترده‌ی سال ۶۰ و شناخته شدنشان به عنوان هوادار مجاهدین، امکان حضور در شهرهای شمالی کشور را از دست داده و به تهران آمده بودند. در تهران دوباره به سازمان وصل می‌شوند و سپس به اتهام تلاش برای عزیمت به جنگل‌های شمال و پیوستن به مجاهدین، دستگیر می‌شوند. افراد مزبور دوران بازجویی‌شان را در گوهردشت پشت سر گذرانده بودند و در همان‌جا به دادگاه رفته بودند. از این گروه، افرادی پیش‌تر اعدام شده بودند. افراد باقی مانده نیز غالباً محکومیت‌های سنگینی گرفته بودند. بچه‌هایی که سابقاً در فرعی مجاور بند به سر می‌بردند و از قضا آن‌ها نیز در گوهردشت بازجویی و محاکمه شده بودند نیز به ترکیب بند اضافه شده بودند.

در اولین برخورد با بچه‌هایی که از انفرادی با هم به بند منتقل شده بودیم، متوجه شدم که حسن مولایی، روزانه نماز قضای ۱۷ روز را در سلول انفرادی می‌خوانده است. محمدرضا صادقی را به گوشه‌ای برده، گفتم: نگران حسن مولایی هستم. فکر می‌کنم بریده است یا در حال بریدن است. محمدرضا با بهت و تعجب گفت: از کجا به چنین دریافتی رسیدی؟ تو که با او نبوده‌ای، آیا چیزی از او دیده‌ای؟ در پاسخ گفتم: اگر نبریده بود هم، همین خواندن ۱۷ روز نماز قضا می‌براندش. آخر چه معنی دارد خواندن این همه نماز در روز، جز اعلان صریح بریدن؟ آدم صبح تا شب بایستد و آه و ناله سر دهد و یک مشت الفاظ را پشت هم ردیف کند که چه شود؟ فرجی حاصل شود که از آنجا بیرون بیاید؟ مطمئن باش این فرد در موقعیت خطرناکی قرار دارد و به لحاظ روانی در تعادل نیست. نمی‌دانم می‌شود برایش کاری کرد یا نه؟ در ثانی تردیدی ندارم آنچه را که هنگام مصاحبه بر زبان راند از روی اعتقاد و باورش بود، بدون ذره‌ای تردید. و بعد اضافه کردم: من از توقف او روی کلمه‌ها و موضوعاتی که بدان پرداخت به این یقین رسیده‌ام! محمدرضا در مقابل استدلال چیزی نگفت، ولی مطمئن بودم که در ته دلش با نظرم موافق نیست. به هر حال مسئله پیش خودمان دو نفر ماند تا این که حادثی که چندماه بعد پیش آمد، صحت گفته‌های مرا نشان داد. حسن به واقع درهم شکسته بود و دیگر چیزی از او باقی نمانده بود.

در صحبت با بچه‌ها متوجه شدم که خیرخواهی من در انفرادی و در خلال بازجویی‌ها باعث به وجود آمدن مشکلات و حساسیت‌های زیادی روی بند شده است. آن‌ها در باره‌ی علی بقال شوشتری، مسئول بند وقت سؤال کرده بودند. از آنجایی که فکر می‌کردم او به خاطر مسئولیت بند، مانند موارد قبلی زیر فشار است، تلاش می‌کردم که مسئولیت همه‌ی مسائل پیش‌آمده در بند را خودم به عهده بگیرم و علی بقال را فردی معتقد به مقررات زندان نشان دهم تا مبادا به خاطر پذیرش مسئولیتی در رابطه با جمع به زیر ضرب رود. در نوشته‌ام تأکید کرده بودم که وی چندین بار به همه‌ی افراد اتاق‌ها و از جمله من گوشزد کرده بود که مبادا عملی خلاف مقررات بند انجام دهیم. علی بقال شوشتری فرد خوب و موجهی بود، منتهی کمی محافظه‌کار به نظر می‌رسید و احساس می‌کرد که بچه‌ها تمایلی به او ندارند. چندین بار تلاش کرده بود تا پاسداران را متقاعد کند که با استعفایش موافقت کنند ولی آن‌ها از انجام آن سرباز زده بودند. بازجوها با توجه به نوشته‌های من، تصور می‌کردند که علی بقال به خاطر رفتار متعادلش، از سوی بند و بچه‌ها برای استعفا دادن تحت فشار است. و به همین علت با استعفایش مخالف بودند. در حالی که من بی‌خبر از همه‌جا، سعی می‌کردم که بار فشار

را از روی او بردارم. مقام‌های امنیتی زندان، بر این تصور بودند که بچه‌ها در تدارک یک حرکت اعتراضی هستند و علی‌بقال مانع از انجام آن است! چیزی که حقیقت نداشت. تجربه‌ی گران‌بهایی بود. گاه دوستی خاله خرسه کار دستان می‌دهد. باید دقت بیشتری به کار می‌بردم. باید ابتدا به مقصود مسئولان زندان که همانا زیر ضرب بردن همه‌ی زندانیان بند بود، پی می‌بردم و سپس با توجه به هدف آن‌ها، در مورد علی‌بقال شوشتری توضیح می‌دادم و یا اصلاً هیچ حرفی در رابطه با او مطرح نمی‌کردم.

۴

دو روز بعد، نام بیش از ۳۰ نفر از افراد بند جهت انتقال به فرعی سالن ۱۹ توسط داوود لشکری خوانده شد. این افراد را در واقع برای فرستادن به سلول‌های انفرادی، انتخاب کرده بودند. اما خوشبختانه نمی‌دانم چه پیش آمد که همه‌ی آن‌ها را به جای سلول‌های انفرادی، به بند فرعی سالن ۱۹ منتقل کردند. در آن‌ها نام‌های پرویز سلیمی، محمد حسین حقیقت‌گو، علی سرابی، صابر اسماعیل‌زاده، یزدان تیموریان، عباس ریحانی، رضا عصمتی، فرشید فاریابی، کامبیز عطایی تهرانی، یحیی مدرسی، جواد فرخی، مرتضی ملاعبدالحسینی، سعید جبرئیلی، علی ملایری، احمد خانبان‌ها، حمیدرضا همتی، علی تایکندی، جلال ماهرالنقش، سیدجلیل موسویان، بهزاد دوستی، بهروز، کرامت و... دیده می‌شد. حالا نسبت به تصمیمی که گرفته بودم بیشتر امیدوار می‌شدم. فردای آن روز رضا بهمن‌آبادی و حسین رزاقی را به انفرادی منتقل کردند.

۵

مجید تبریزی تلاش می‌کرد که به هر شکل ممکنی خود را مطرح کند. هر گاه از مقابل اتاق ما رد می‌شد، لحظه‌ای درنگ کرده و در حالی که چشم در چشم من می‌دوخت، با پوزخندی می‌گفت: خوب قسر در رفتی! سپس رو به بچه‌ها کرده و به شکلی تهدیدآمیز ادامه می‌داد: این ایرج، به قدر موی سرش از من کتک خورده است و از رو نمی‌رود. در این مورد البته اغراق می‌کرد. مجید تبریزی در مورد من می‌گفت که وقتی دروغ کم می‌آورم، راست می‌گویم. هر بار نیز از من می‌خواست که در حضورش شمه‌ای از کتک‌هایی را که از دست او خورده بودم، برای جمع بازگو کنم. هر بار پس از امتناع من، خودش شروع به تعریف می‌کرد. با این کار تلاش می‌کرد که تو دل بچه‌ها را خالی کند. به ترفندش پی برده بودم و هر بار که لب به سخن می‌گشود، لحن مسخره‌ای به صدایم می‌دادم و می‌گفتم: خالی می‌بندد، این طور که می‌گوید، نبوده است. توصیف‌های او از فشارهایی که متحمل شده بودم، بیش از آن که باعث ایجاد ترس و واکنش در بچه‌ها شود، باعث شده بود که آن‌ها انس و الفت بیشتری با من داشته باشند. رفتار بچه‌ها با من بسیار بزرگوارانه بود. گاه چنان غرق در محبتم می‌کردند که پذیرش آن

دشوار بود. چنگیز هادی‌خانلو، حسام‌الدین ثوابی و... روزی نمی‌شد که به بهانه‌های گوناگون بغلم نکرده و غرق در بوسه‌ام نکنند. شاید فکر می‌کردند که بار خجالتی را به دوش می‌کشم و تلاش می‌کردند به شکلی از دلم به در آورند!

هر روز پاسداران وعده می‌دادند، آماده‌باش که به زودی به انفرادی منتقل خواهی شد. گفته‌هایشان را جدی نمی‌گرفتم، ولی حق با آن‌ها بود. از طریق قاسم ملایی که فرد نفوذی در بند بود، بدون آن‌که مطلع باشم در جریان رفتار و کارهایم بودند. به هر کسی شک و تردید داشتم الا به او. به شدت بیمار بودم و در تب و لرز می‌سوختم با این حال مجبورم می‌کردند که در ساعات هواخوری به حیاط بند روم و تمام مدت را آن‌جا باشم. بچه‌ها چندین پتو دورم می‌پیچیدند تا جهنم هواخوری به پایان برسد. چهار ساعت حضور در سرمای آذرماه گوهردشت که در کوهپایه قرار گرفته است، برای کسی که از آنفولانزای شدید رنج می‌برد و روی پا بند نبود، به سختی امکان‌پذیر بود.

۶

درب حسینیه‌ی بند را صبح‌ها برای تماشای برنامه‌های آموزشی که از طریق ویدئو پخش می‌شد، باز می‌کردند. برخلاف گذشته مجبور بودیم که چند ساعتی را به خزعبلات آخوند موسوی گوش دهیم. روزی او به همراه داوود لشکری و چند پاسدار به هنگام تشکیل کلاس آموزشی به حسینیه‌ی بند وارد شدند. آخوند موسوی پرسید: چه پیشنهادی برای پربار شدن برنامه‌های آموزشی دارید؟ همه سکوت کرده بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. یزدان تیموریان، فردی چاق و قد بلند با صورتی گوشت‌آلود از جای برخاست و در حالی که انگشتش را بلند کرده و لب‌هایش را غنچه کرده بود، با لحنی کودکانه گفت: آقا اجازه! سپس رو به آخوند موسوی کرده، گفت: این بحث‌های شما خیلی سنگین است. برای این‌که موضوع‌ها بهتر در ذهن ما بنشینند، مابین آن کمی کارتون پلنگ صورتی پخش کنید تا آمادگی شنیدن بخش بعدی را داشته باشیم! شلیک خنده از هر سوی برخاست. هیکل یزدان، لحنی که به صدا و حرکاتش داده بود و از همه مهم‌تر خواسته‌اش دل و روده برای کسی باقی نگذاشته بود. همان روز آخوند موسوی در میان بند و بعد از جلسه‌ی پرسش و پاسخ گفت: شما هیچ شانسی برای موفقیت در کشور ندارید. مثلاً شما بروید هی تبلیغ کنید که ما طرفدار سرمایه‌دار هستیم، حق کارگر و کشاورز را تضییع می‌کنیم، انسان‌های خوب را از بین می‌بریم و... اما کافی است که من عمایه‌ام را سرم بگذارم و بروم میان مردم و بگویم این‌ها کمونیست هستند و کمونیست یعنی خدا نیست. سپس در حالی که دست‌هایش را به هم می‌سائید، گفت: به همین سادگی زیرآب همه‌ی حرف‌های شما را می‌زنم. از این رو راست‌تر نمی‌توانست به عمق عوام‌فریبی‌شان اعتراف کند! از سوی دیگر، گفته‌های او واقعیت‌های جامعه‌ی ما را نیز بیان می‌کرد. چیزی که بسیاری چشم خود را بر آن بسته بودند. هنگامی که در سلول

انفرادی بودم بارها به یاد شعار "با پتک کارگر، با داس بزرگر، شاه تو را می‌کشیم" افتاده و خندیده بودم. خنده‌ای که حاکی از درد و سوزش نیز بود. این شعاری بود که دانشجویان عضو و هوادار کنفدراسیون در بحبوحه‌ی انقلاب ۵۷ در تظاهرات‌هایشان در شهرهای سان‌فرانسیسکو، لس‌آنجلس، سن‌دیاگو و... با خروشی هرچه تمام‌تر سر می‌دادند.

دانشجویان متوهم عضو کنفدراسیون قادر به درک این واقعیت ساده نبودند که "داس بزرگر" ایرانی بیش از آن که به کار "شاه‌کشی" بیاید بر گردن "دشمنان خدا" فرود می‌آید. و دیوی که تحت نام مذهب تنوره می‌کشد بهتر از هر کس شیوه به خدمت گرفتن آن را می‌داند.

نه تنها دانشجویان مزبور بلکه دیگر نیروهای سیاسی ایران نیز شناخت درستی از جامعه خود نداشته و نمی‌دانستند که زحمتکشان و توده‌های عقب نگاه داشته شده تا کجا می‌توانند در خدمت اهداف ضد بشری یک نظام قرون وسطایی مذهبی قرار گیرند.

پیوست‌ها

گفتارهایی پیرامون زندان و مسائل آن

دهانت را می‌بویند
 مبدا که گفته باشی دوستت می‌دارم.
 دلت را می‌بویند
 روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
 و عشق را
 کنارِ تیرکِ راه‌بند
 تازیانه می‌زنند.

عشق را در پستویِ خانه نهان باید کرد
 در این بُن‌بستِ کج‌وپیچِ سرما
 آتش را
 به سوخت‌بارِ سرود و شعر
 فروزان می‌دارند.

به اندیشیدن خطر مکن .
 روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
 آن که بر در می‌کوبد شباهنگام
 به گشتنِ چراغ آمده است.

نور را در پستویِ خانه نهان باید کرد
 آنک قصابانند
 بر گذرگاه‌ها مستقر
 با گنده و ساتوری خون‌آلود
 روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
 و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند
 و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

کیابِ قناری
 بر آتشِ سوسن و یاس
 روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
 ابلیسِ پیروز‌مست
 سوزِ عزایِ ما را بر سفره نشسته است
 خدا را در پستویِ خانه نهان باید کرد

دستگیری‌های گسترده

راه‌بندها؛ گلگاه‌ها؛ گشت خیابانی؛ طرح مالک و مستاجر؛ تشکیلات
دادستانی؛ "دفتر تحکیم وحدت"؛ انجمن‌های اسلامی مدارس؛ دانشگاه‌ها؛
اداره‌ها؛ کارخانه‌ها؛ خانه کارگر و...

هنگامی که عقیده‌ای موفق می‌شود دستگاه
حکومت را با همه‌ی ابزار دقیق آن به
چنگ بگیرد، کمترین ایراد به قدرت مطلق
خود را تاب نمی‌آورد و به وحشت‌آفرینی
(ترور) دست می‌بازد و صدای هر مخالفی
را در گلو خفه می‌کند و چه بسا خود او را
نیز.

استفان تسوایک

خمینی و باندهای وابسته به او بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ و قبضه کردن حکومت و کنار زدن بنی‌صدر از ریاست‌جمهوری، در صدد اعمال حاکمیت فائقه خود برآمدند و سرکوب تمام عیاری را در جامعه سامان دادند.

یکی از معضلات جامعه در سال‌های ۶۰-۶۱، دستگیری‌های گسترده در شهرهای مختلف کشور و به ویژه در تهران بود. رژیم به علت سرعت تحولات در جامعه، هنوز نتوانسته بود تورهای پلیسی خود را پهن کند. به همین دلیل سعی می‌کرد تا با حضور نظامی در کوچه و خیابان و دستگیری‌های گسترده، ضعف‌های پلیسی خود را جبران کند. نیروهای رژیم بعدها با راه‌اندازی سیستم پلیسی نوین و شبکه‌های "عبدالله پیام"^{۱۷۶} در صدد بر طرف ساختن این نقیصه برآمدند. شبکه‌های "عبدالله پیام" نیروهای زبدهی اطلاعاتی بودند که توسط بقایای ساواک به منظور انهدام تشکیلات و سازماندهی "چریک شهری" مجاهدین سازماندهی و اداره می‌شدند. این نیروها در کشف و انهدام خانه‌های تیمی مجاهدین و دستگیری و به شهادت رساندن اعضای واحدهای عملیاتی این سازمان که در تابستان ۶۰-۶۱ ضربات مهلکی به نیروهای رژیم وارد ساخته بودند، قابلیت بالایی از خود نشان دادند. نیروهای دادستانی و سپاه و کمیته‌های انقلاب، با استفاده و به کارگیری تجربیات نیروهای ساواک شاه، در صدد ضربه زدن به ساختار تشکیلاتی گروه‌های سیاسی مختلف بودند. بعدها این نیروها توانایی و قابلیت خود را در دستگیری اعضای حزب توده و دیگر جریان‌های سیاسی نیز به اثبات رساندند.^{۱۷۷}

افراد زیادی به علت نوع پوشش خاصی که چه بسا زمانی نیروهای سیاسی از آن استفاده می‌کردند، مورد سوءظن مأموران کمیته‌ها و سپاه پاسداران در سطح شهرها قرار گرفته و بعد از دستگیری تحویل اوین داده شده بودند. تعدادی در تیرماه و شهریور ماه ۶۰ بعلت خندیدن و یا خرید شیرینی بعد از وقایع هفت تیر و هشت شهریور^{۱۷۸} توسط نیروهای رژیم شناسایی و دستگیر شده بودند.

به علت شناخت گسترده‌ای که فعالان سیاسی از یکدیگر در جریان کار سیاسی و تشکیلاتی بعد از انقلاب کسب کرده بودند، به مجرد این که یک نفر در رده‌های بالای

176 ناطق نوری که در سال‌های ۶۴-۶۰ وزیر کشور بود می‌گوید: "برای امنیت تهران، در آن روزهای سخت که هر روز حادثه‌های اتفاق می‌افتاد، ستاد مشترکی از نیروهای شهرستانی، سپاه و کمیته به وجود آوردیم به نام "سمنات" و آقای "خوش‌طیبت" از سپاه، فرمانده این ستاد شد. با هماهنگی میان کمیته و سپاه و شهرستانی که کار بسیار سختی بود، گشت‌های ویژه‌ای را راه‌اندازی نمودیم." خاطرات حجت‌الاسلام والمسلمین ناطق نوری، جلد دوم، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ دوم ۱۳۸۴ صفحه ۲۸.

177 برای شناسایی سازمان منافقین کمیته مشترکی از سپاه، دادستان انقلاب و سایر نیروها تشکیل شد و مسئولیت و هدف بزرگ این کمیته ضربه زدن به تمام گروه‌های ملحد- مخصوصاً منافقین- بود. در هفته سه روز این کمیته تشکیل می‌شد تا بتوانیم برنامه‌ریزی خوبی برای پاکسازی این گروه‌ها داشته باشیم. خاطرات حاج احمد قدیریان، صفحه ۱۷۷، تدوین: سیدحسین نبوی، محمدرضا سرابندی، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی.

178 انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و ساختمان نخست وزیری.

تشکیلاتی، به ویژه بخش‌های دانش‌آموزی، محلات و دانشجویی مجاهدین می‌برید، می‌توانست ضربات کاری و جدی به تشکیلات و نیروها وارد کند. به همین دلیل دامنه‌ی آسیبی که به تشکیلات وارد می‌آمد، بسیار گسترده بود و رژیم موفق می‌شد که افراد بسیاری را دستگیر کرده و روانه‌ی زندان‌ها کند. هیچ راهی برای جلوگیری از چنین ضرباتی متصور نبود. یک نفر با نشستن در گشت دادستانی می‌توانست در سطح شهر افراد زیادی را شناسایی کند. افراد زیادی در خیابان‌ها و گلوگاه‌ها و راه بندهای مختلف به عنوان افراد مشکوک، دستگیر شده و در اوین منتظر روشن شدن وضعیت خود بودند. مأموران کمیته‌ها و پاسداران انقلاب و حزب‌اللهی‌ها، همه جا در حال اعمال فشار بر مردم بودند. یکی از بی‌رحمانه‌ترین سیاست‌های رایج در آن دوران که به صورت گسترده به کار گرفته می‌شد، این واقعیت بود که در صورت دستگیری، این قربانی بود که باید ثابت می‌کرد بی‌گناه است. زیرا که اصل بر گناهکار بودن همه‌ی افراد جامعه بود. لاجوردی به صراحت این سیاست را در حسینیه‌ی اوین بارها اعلام کرده بود. گاه افراد مشکوک و غیر سیاسی شکنجه‌ی بیشتری را متحمل می‌شدند، چرا که آنان چیزی برای عرضه کردن نداشتند و این به پای مقاومت آنان در مقابل شکنجه، گذاشته می‌شد و جلادان رژیم بر میزان شکنجه می‌افزودند.

در روز اول مرداد ۶۰، یک روز قبل از دومین دوره‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری، بیش از ۵۰ نفر در گوشه و کنار تهران دستگیر و به اوین و سپس قزل‌حصار منتقل شده بودند. در مهرماه ۶۰ و بعد از انجام یک بازجویی مقدماتی که بیشتر به گزارش وضعیت و مشخصات قربانی شبیه بود، همه‌ی آنان را به اوین منتقل کرده و در همان سال تعداد زیادی از آنان را بعد از شکنجه‌های بسیار به جوخه‌ی اعدام سپردند و تعدادی دیگر نیز در سال ۶۷ قتل‌عام شدند. در این تورها، گاه مهره‌های مهم دستگیر می‌شدند و تراژدی‌هایی نیز شکل می‌گرفت.

۲

در این سال‌ها سیر تحولات جامعه بسیار سریع و گیج‌کننده بود. در عرض دو سال، از "بهار آزادی" به یکی از سرکوبگرترین سیستم‌های تاریخ معاصر رسیده بودیم. جامعه‌ای جوان و ملتهب، بعد از سال‌ها تحمل حکومت دیکتاتوری، به آزادی رسیده بود. تقریباً همه‌ی اقشار جامعه به نوعی درگیر فعالیت‌های سیاسی شده بودند. افراد جامعه نسبت به گرایش‌های سیاسی یکدیگر آگاه بودند و گاه از میزان فعالیت‌های سیاسی هم‌دیگر نیز خبر داشتند. فعالان سیاسی بارها در زمینه‌ی صحت و درستی اعتقادات‌شان به بحث و جدل با مخالفان نظری و سیاسی‌شان پرداخته بودند و از عقاید سیاسی و ایدئولوژیک‌شان دفاع کرده بودند. در یک چشم بهم‌زدنی همه چیز ممنوع شده بود و ساده‌ترین امور می‌توانست به دستگیری و زندانی شدن فرد و گاه به اعدام او

منتهی شود. انجمن‌های اسلامی در سطح کارخانه‌ها و کارگاه‌های بزرگ، مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها، محله‌ها، شهرها و روستاها یکی از بزرگترین منابع جاسوسی و گزارش‌دهی جهت دستگیری افراد به شمار می‌رفتند. تعداد زیادی از زندانیان در محیط کار و اداره دستگیر و به زندان منتقل شده بودند. کودکان و نوجوانان زیادی از روی نیکمکت مدرسه و یا در حالی که سرگرم امتحان دادن بودند، دستگیر و به شکنجه‌گاه منتقل شده بودند و در انتظار آینده نامعلوم خود، روزها را سپری می‌کردند.

انجمن‌های اسلامی دانشجویان، "دفتر تحکیم وحدت بین حوزه و دانشگاه" را برای وحدت بخشیدن به فعالیت‌های پراکنده خود و بسیج کلیه امکانات این انجمن‌ها برای پیشبرد امر سرکوب در اجتماع و دانشگاه‌ها، تشکیل دادند و نقشی فعال در همکاری با نهادهای سرکوبگر جامعه به عهده گرفتند. سابقه‌ی تشکیل "دفتر تحکیم وحدت" به سال ۵۸ و شکست رژیم در تسخیر دانشگاه‌ها و جلب توجه‌ی دانشجویان بر می‌گشت. نیروهای وابسته به رژیم که احساس خطر کرده و همه چیز را از دست رفته می‌دیدند، برای مقابله با این بحران در صدد نزدیکی به یکدیگر بر آمدند و تلاش کردند تا ارتباط خود با خمینی را هر چه نزدیک‌تر کنند. به همین علت درخواست معرفی نماینده‌ای از جانب وی را مطرح کردند. این پی‌گیری‌ها در نهایت منجر به تشکیل شورایی مرکب از هفت نفر از نمایندگان دانشجویی وابسته به رژیم از سراسر کشور و پنج نفر از وابستگان حکومتی شامل خامنه‌ای، موسوی خوئینی‌ها، حسن حبیبی، محمد مجتهد شبستری و ابوالحسن بنی‌صدر شد. این عده طی جلسه‌های مختلف، مسأله‌ی دانشگاه‌ها را مورد بحث و بررسی قرار دادند و در این زمینه گزارش‌هایی چند به خمینی ارایه کردند. بعدها نام "دفتر تحکیم وحدت" بر این شورا اطلاق شد که در ابتدا گرچه عنوانی موقت می‌نمود، اما تا به امروز این نام بر این تشکل باقی مانده است. بنیان‌گذاران و اعضای مؤثر "دفتر تحکیم وحدت" در ابتدا عباس عیدی، ابراهیم اصغرزاده، حبیب‌الله بیطرف، محمدرضا شکوری‌راد، سعید جاریان، صادق زیباکلام، محسن میردامادی، محسن کدیور، هاشم آعاجری، حمیدرضا جلایی‌پور، محمود احمدی‌نژاد، حشمت‌الله طبرزدی و... بودند که در دوران خاتمی اکثر آنان در شکل‌گیری "جبهه مشارکت" شرکت کردند^{۱۹} و این بار از در "اصلاح‌طلبی" در آمدند! افراد فوق نقش بزرگی در به‌راه انداختن فاجعه‌ی "انقلاب فرهنگی" و سرکوب، کشتار، تبعید و آوارگی دانشجویان و اساتید میهن‌مان داشتند. "انقلابی" که اینان در دانشگاه‌ها بر پا کردند، چنان تأثیر عمیق و ماندگاری بر نظام آموزش عالی و در نهایت جامعه‌ی ایرانی گذاشت که بی‌شک ده‌ها سال باید به کنکاش در زوایای ناروشن و مبهم این فاجعه‌ی ملی نشست.

179 بعدها حشمت‌الله طبرزدی فاش ساخت که حسین رحیمی رئیس سازمان سنجش آموزش کشور، موسوی از مسئولین دانشگاه تربیت مدرس، علی مقاری معاونت طرح و برنامه دانشگاه تهران، محمد رحمتی وزیر راه و ترابری دولت خاتمی نیز در زمره‌ی طراحان انقلاب فرهنگی بوده‌اند.

نیروهای رژیم در دانشگاه‌ها در انزوای مطلق به سر می‌بردند و هیچ شانسی برای اداره‌ی دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی نداشتند. آن‌ها به ندرت می‌توانستند در شوراهای تشکیل شده از سوی دانشگاهیان حضور یابند. تحرک دانشجویان در سطح جامعه و فعالیت گسترده‌ی جنبش دانشجویی و نقش به سزای آن در بالا بردن سطح آگاهی مردم، مسئولان رژیم را با چالشی بزرگ روبه‌رو ساخته بود. نیروهای سیاسی، کادرهای ارزنده‌ی خود را از میان دانشجویان برمی‌گزیدند و از این طریق به گسترش تشکیلات‌های سیاسی خود که تهدیدی اساسی برای رژیم به شمار می‌رفت، همت می‌گماردند. برای هجوم به تمامی دست‌آوردهای انقلاب و سرکوب لجام گسیخته‌ی مردم، لازم بود که یورش همگانی از این نقطه آغاز شود. نیروهای سرکوبگر رژیم به همراه حزب‌اللهی‌هایی که در اعمال خشونت دست انصار حزب‌الله کنونی را از پشت بسته بودند، با هدایت و جلوداری انجمن‌های اسلامی "دفتر تحکیم وحدت"، با هجوم گسترده به دانشگاه‌ها تحت عنوان انقلاب فرهنگی و با کشتار وحشیانه‌ی دانشجویان مبارز و انقلابی، به سرکوب تمام عیار جنبش دانشجویی و تعطیلی مطلق دانشگاه‌ها دست زدند. نطفه‌ی تز "پاک کردن صورت مسئله" برای حل یک بحران عظیم که بعدها در سال ۶۷ با قتل‌عام زندانیان سیاسی تکرار شد، در سال ۵۹ با پاک کردن صورت مسئله‌ی دانشگاه‌ها و "انقلاب فرهنگی" ادعایی رژیم بسته شد.

کلید آغاز این توطئه که به یکی از فجایع بزرگ میهن‌مان منجر شد، در ۲۶ فروردین ۵۹ توسط رفسنجانی در دانشگاه تبریز و در خلال یک سخنرانی و پرسش و پاسخ بعدی آن زده شد که به درگیری بین دانشجویان انجامید. توطئه‌ی "انقلاب فرهنگی" در شورای انقلاب و با کارپردازی بهشتی، باهنر، خامنه‌ای و رفسنجانی پی‌ریزی شده بود و انجمن‌های اسلامی دانشجویی و نیروهای حزب‌اللهی در وهله‌ی اول و نیروهای مسلح سپاه پاسداران و کمیته‌های انقلاب در مرحله‌های بعدی، مجریان آن بودند. روزهای بعد دانشجویان حزب‌اللهی که دو درصد دانشجویان را تشکیل می‌دادند، با پشتیبانی آشکار مسئولان بلندپایه‌ی رژیم، دست به تحصن و اشغال ساختمان مرکزی دانشگاه تبریز زدند. در ۲۸ فروردین نیز دانشگاه علم و صنعت^{۱۸۰} به تسخیر نیروهای حزب‌اللهی در آمد. پیش از آن، خمینی در پیام نوروزی خود در فروردین ۵۹، خواستار تصفیه‌ی دانشگاه‌ها از "اساتیدی که به شرق و غرب وابسته‌اند" شده بود تا بتوانند "دانشگاه‌های اسلامی" را برپا کنند. در واقع از آغاز سال و انتشار پیام نوروزی خمینی، همه‌ی نیروهای سیاسی چشم انتظار یورش همه‌جانبه‌ی رژیم به دانشگاه‌ها بودند. در پی این تحولات در ۳۰ فروردین همان سال، شورای انقلاب با صدور اطلاعیه‌ای به صحنه وارد شد و حکم حمله و هجوم به دانشگاه‌ها و مراکز علمی را صادر کرد. در

180 محمود احمدی نژاد ریاست جمهوری رژیم یکی از سردمداران این جریان در دانشگاه علم و صنعت بود.

اطلاعیه‌ی مزبور از جمله آمده بود که چنانچه دفاتر فعالیت گروه‌های سیاسی در دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی ظرف سه روز برچیده نشوند، توسط شورای انقلاب و مردم برچیده خواهند شد. شورای انقلاب از دفاتر هواداران گروه‌های سیاسی در دانشگاه‌ها، به عنوان "ستادهای عملیاتی" نام می‌بردند.

در جریان درگیری‌هایی که روزهای بعد منجر به کشته و زخمی شدن تعدادی بسیاری از دانشجویان شد، در يك سو "امت حزب‌الله"، انجمن‌های اسلامی یا "دفتر تحکیم وحدت" و کمیته‌های انقلاب و پاسداران انقلاب اسلامی بودند که به سلاح‌های سرد و گرم مجهز بودند و در سوی دیگر "انجمن دانشجویان مسلمان" متشکل از هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران، "انجمن دانشجویان پیشگام" متشکل از هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، "انجمن دانشجویان مبارز" هوادار سازمان پیکار و نیروهای خط سه، دانشجویان هوادار راه کارگر و دیگر دانشجویان چپ بودند که با دست خالی به مقابله با مهاجمان پرداخته بودند. انجمن دانشجویان مسلمان در روزهای اولیه شروع پروژه‌ی "انقلاب فرهنگی"، با اطلاع از توطئه‌ی مقام‌های رژیم برای قتل‌عام دانشجویان، با دوراندیشی و احساس مسئولیت، اعلام کرد که دفاتر خود را تخلیه کرده و به مسئولان دولتی تحویل خواهد داد. علی‌رغم تلاش‌های مجدانه و مسئولانه‌ی مجاهدین، دانشجویان هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان پیکار از پذیرش ایده‌ی تخلیه‌ی دفاتر خود در دانشگاه‌ها سر باز زده و شعار مقاومت و ایستادگی سر می‌دادند. شعاری که در آن روزها به غایت چپ‌روانه و غیر عملی بود. با جدی شدن خطر حمله‌ی نیروهای سپاه، کمیته و حزب‌الله به دانشگاه، دانشجویان "پیشگام" و "مبارز" در آخرین لحظه‌ها پذیرفتند با وساطت مجاهدین و بنی‌صدر از دانشگاه خارج شوند. تخلیه‌ی دفاتر که می‌توانست چند روز قبل و از موضعی مناسب و بالا انجام گیرد، با تعلل و عدم وجود قدرت تصمیم‌گیری در رهبری فدائیان و کوتاه‌بینی سیاسی و طرح شعارهای چپ‌روانه از سوی رهبری سازمان پیکار، از موضعی پایین انجام گرفت. دانشجویان "پیشگام" و "مبارز" در تهران به شکل نیروهای "شکست خورده" و "تسلیم شده" در محاصره‌ی نیروهای پاسدار مجبور به ترک دانشگاه شدند. درگیری در تمامی شهرها و دانشگاه‌ها ادامه داشت. هادی غفاری را همراه با عده‌ای از پاسداران و حزب‌اللهی‌ها به شمال کشور گسیل داشته بودند. در این درگیری‌ها تعدادی از دانشجویان توسط نیروهای مهاجم پاسدار و حزب‌اللهی کشته و مجروح شدند.

در درگیری نیروهای فالانژ و انصار حزب‌الله وقت با دانشجویان برای تسخیر دانشگاه شیراز، ۴۹۱ نفر زخمی شدند.^{۱۸۱} خانواده‌ی کدیور، از جمله محسن کدیور و دامادشان عطاالله مهاجرانی از فعالان فاجعه‌ای بودند که در شیراز تحت عنوان "انقلاب فرهنگی" اتفاق افتاد. محسن کدیور آن زمان هنوز دانشجوی مهندسی الکترونیک بود ولی بعدها

حوزه علمیه و تلمذ نزد "دایناسورهای قم" را به دانشگاه شیراز که از استانداردی بین‌المللی برخوردار بود، ترجیح داد. طنزنویس بعدی و یکی از منتقدان انصار حزب‌الله جدید، سید ابراهیم نبوی از دیگر افراد فعال در این فاجعه خونین بود. علیرضا علوی تبار استاد دانشگاه فعلی و نظریه پرداز "اصلاح طلبان دوم خردادی" و مسئول اطلاعاتی قبلی رژیم و دکتر مصطفی معین، وزیر علوم و آموزش عالی کابینه‌ی میرحسین موسوی و محمد خاتمی از اعضای فعال انجمن اسلامی دانشگاه شیراز بودند که نقشی اصلی و اساسی در راه‌اندازی غائله‌ای که به فاجعه‌ی فرهنگی و کشتار دانشجویان منجر شد، داشتند.

نیروهای حزب‌اللهی اهواز اجساد کشته‌شدگان درگیری‌های دانشگاه جندی شاپور را در رودخانه‌ی کارون انداخته و عده‌ای از دانشجویان زندانی از جمله دکتر اسماعیل نریمینا از هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران را به جوخه‌ی اعدام سپردند. بنی‌صدر رئیس‌جمهور وقت رژیم که هنوز توسط مانورهای ماهرانه‌ی مجاهدین از خمینی جدا نشده بود، نقشی دوگانه در این میان داشت و تلاش می‌کرد تا آن‌جا که ممکن است منافع خود را تأمین کرده و گلیم‌اش را از آب بیرون بکشد. او با این که پای اطلاعیه‌ی شورای انقلاب، مبنی بر تهدید دانشجویان را امضا کرده بود، نقش میانجی بین دانشجویان و گروه‌های سیاسی از یک طرف و مقامات دولتی و نیروهای سرکوبگر از طرف دیگر را نیز به عهده گرفته بود و در نهایت نقشی مؤثر در جلوگیری از خونریزی ایفا کرد. اما به مجرد تخلیه‌ی دانشگاه و پیروزی نیروهای مهاجم، فاتحانه در کنار بهشتی وارد دانشگاه تهران شد و در حالی که بهشتی در کناری ایستاده و نظاره‌گر بود، در صحن خونین دانشگاه برای فاتحان حزب‌اللهی به سخنرانی پرداخت. وی پیروزی آنان در تسخیر دانشگاه را تبریک گفته و به رجزخوانی برای نیروهای انقلابی و مترقی پرداخت. او در خلال سخنرانی‌اش فریب‌کارانه مدعی شد: این گروه‌های سیاسی بودند که دانشگاه‌ها را تعطیل کردند چرا که در دانشگاه‌ها درس و تعلیم و تربیت جایی نداشت و به مرکز فعالیت‌های تخریبی بر علیه نظام تبدیل شده بودند!

در پی این یورش وحشیانه، "ستاد انقلاب فرهنگی" به دستور خمینی تشکیل شد و خیل عظیمی از اساتید و محققان و پژوهش‌گران ایرانی، توسط احکام ارتجاعی صادره از سوی گماشتگان خمینی به ریاست عبدالکریم سروش^{۱۸۲} و کارگزاری عوامل

182 سروش پس از کودتای ارتجاعی علیه بنی‌صدر و سرکوب نیروهای مترقی در یک موضع‌گیری سیخ و ضد‌مردمی گفت: "حادثه ندری که در ایام اخیر در کشور ما اتفاق افتاد و رئیس‌جمهور با خواست عمومی مردم و با یک حرکت مدبرانه امام از صحنه سیاست حذف شد، از آموزنده‌ترین و عبرت‌انگیزترین حوادث سیاسی کشور ما در دوران جمهوری نوپای اسلامی ایران بود." او همچنین اظهار داشت: "همانطور که یک بدن سالم یک عضو فاسد را دفع می‌کند، او [بنی‌صدر] را دفع کردند." مجله سروش شماره‌های ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴.

فرصت‌طلبی چون شمس آل‌احمد و دکتر علی شریعتمداری^{۱۸۳} از کار برکنار شدند و بعدها روانه‌ی زندان‌ها و جوخه‌های اعدام و یا تبعیدهای ناخواسته شدند. اگر به مدارک و اسناد باقی مانده از آن روزها مراجعه شود، مشخص می‌شود که پای حکم اخراج صدها و هزاران دانشجو و استاد مترقی و انقلابی را عبدالکریم سروش امضا کرده است^{۱۸۴} که امروز بدون کوچکترین اشاره‌ای به عملکرد و گذشته‌ی فاجعه‌آفرین خود، داعیه‌ی "اصلاح‌طلبی" و "نوگرایی" دارد. متأسفانه او بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای به خاطر نقش بدون گفت‌وگویش در یکی از جنایت‌بارترین فجایع فرهنگی معاصر، در دانشگاه‌های معتبر بین‌المللی کرسی استادی داشته و در ضمن کباده‌ی روشنفکری و روشنگری و تحمل و مدارا و دوری از خشونت و... را نیز یدک می‌کشد! در حالی‌که قربانیان وی سالیان سال است که روی در نقاب خاک کشیده‌اند و یا جلای میهن کرده و در غربت و دور از عزیزان خود پیر شده‌اند. اگر او امروز از "کوره انقلاب" صحبت می‌کند، کوره‌ی گدازانی است که نصیب ملت ایران گشت و گزنه او و هم‌مسلك‌هایش "بهشت انقلاب" نصیب‌شان شد. در نظر او و دوستانش "خشونت" و مذموم بودن آن نه سرکوب و وحشیانه و اعدام‌های هولناک دهه‌ی ۶۰ بلکه کنار گذاشتن آن‌ها از قدرت و نداشتن اجازه‌ی سخنرانی در محیطی آرام و بدون مزاحمت انصار حزب‌الله است. او با مقایسه‌ی سال‌های دهه ۷۰ و پیش از آن می‌گوید:

به هر حال یکی از چیزهایی که برای من بسیار ناراحت کننده بود، همین عنصر خشونت بود که جوانه‌هایش از همان روزها به چشم می‌خورد و متأسفانه نه تنها کاهش نیافت که روزبه‌روز شدت گرفت و از سال ۱۳۷۰ به صورت عریان در دستور قرار گرفت و حقیقتاً سازماندهی شد و به صورت يك عنصر رسمی در سیاست ما در آمد. ۱۸۵

۴

در ادامه‌ی سرکوب خونبار جنبش انقلابی و مترقی در خلال سال‌های ۶۱-۶۰، انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها و "دفتر تحکیم وحدت" بعدی بزرگترین نقش را به عهده داشته و از سیاهترین کارنامه‌ها در زمینه‌ی مشارکت فعال در سرکوب خونین جنبش دانشجویی در سطح جهان برخوردارند و از این بابت می‌توانند به خود بی‌الند!

انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها و اعضای فعال آن‌ها که بازجویان دادستانی و اطلاعات

183 آل احمد و شریعتمداری هر دو از اعضای کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر در پیش از انقلاب بودند!

184 آمار تحصیلی ۱۳۵۸-۵۹ شمار دانشجویان را ۱۷۴،۴۱۷ نفر نشان می‌دهد، همین رقم در سال تحصیلی ۱۳۶۱-۶۲ پس از بازگشایی دانشگاه ۱۱۷،۱۴۸ نفر اعلام شد. به عبارت دیگر، ۵۷۰،۶۹ دانشجو از ادامه‌ی تحصیل باز ماندند و شمار فارغ‌التحصیلان از ۴۳،۲۲۱ نفر در سال ۱۳۵۸-۵۹ به ۵۷۹۳ نفر در سال ۱۳۶۱-۶۲ کاهش یافت. نشریه‌ی تحلیلی آموزشی لوح شماره‌ی ۷ صفحه‌ی ۵۶.

185 گفتگو با دکتر سروش تحت عنوان فقه و روشنفکری دینی، نشریه نامه.

سپاه پاسداران را تشکیل می‌دادند، نقشی به سزا در به بند کشیدن و کشتار انقلابیون و به ویژه دانشجویان مترقی و مبارز داشتند. آنان در واقع هدایت‌گر و سازمان‌دهنده‌ی فعالیت‌های سرکوبگرانه‌ی رژیم بودند. نگاهی گذرا به ترکیب شورای مرکزی جهاد سازندگی، جهاد دانشگاهی، اطلاعات سپاه پاسداران، بازجویان دادستانی و وزارت اطلاعات، صحت ادعای فوق را ثابت می‌کند. انجمن‌های اسلامی دانشجویی، یکی از مهم‌ترین منابع برای پرونده‌سازی علیه دانشجویان بودند. به محض مشخص شدن موقعیت تحصیلی فرد، انجمن اسلامی دانشگاه مربوطه گزارش بلند بالایی نسبت به وضعیت فرد تهیه و به شعبه‌ی رسیدگی کننده ارسال می‌داشت. انجمن‌های اسلامی مدارس نیز در این زمینه بسیار فعال بودند. آن‌ها به کمک تشکل‌های "امور تربیتی مدارس"، دانش‌آموزانی را که در دوران فضای نسبتاً باز سیاسی فعال بودند، شناسایی و به دست شکنجه‌گران دادستانی و سپاه می‌سپردند. بسیاری از دانش‌آموزانی که از پشت میزهای تحصیل و از سر جلسه امتحان دستگیر و به اوین منتقل شدند، در مدت زمانی کوتاه سر از میدان‌های اعدام در آوردند و در مقابل جوخه‌ی آتش ایستادند.

۵

در بهار ۶۱ و بعد از موفقیت نسبی رژیم در سرکوب و کشتار انقلابیون و به ویژه دانشجویان و استادان مترقی و از بین رفتن زمینه‌های لازم برای فعالیت سیاسی دانشجویان، زمره‌ی بازگشایی بعضی از رشته‌ها در دانشگاه‌ها آغاز شد. انجمن‌های اسلامی دانشگاه نیز به موازات آن فعال شده و از طریق "دفتر تحکیم وحدت" فرم‌هایی را در سطح زندان و بین دانشجویان زندانی پخش کردند. از ترکیب پرسش‌ها به خوبی مشخص بود که کار توسط یک سیستم اطلاعاتی و امنیتی پیشرفته انجام گرفته و تشکل‌های "دفتر تحکیم وحدت" و انجمن‌های اسلامی مأمور به پیش‌برد این سیاست ننگین هستند. با ارائه‌ی فرم‌ها و الزام دانشجویان به پر کردن آن‌ها، سیستم اطلاعاتی کشور و انجمن‌های اسلامی وابسته به آن با در دست داشتن اسامی کلیه‌ی دانشجویان سراسر کشور به راحتی می‌توانستند پی ببرند که چه تعداد از دانشجویان در درگیری‌های خیابانی کشته شده و یا به جوخه‌ی اعدام سپرده شده‌اند و چه تعداد از آن‌ها در زندان‌ها به سر می‌برند و چه تعدادی از آن‌ها فراری هستند. از این طریق برنامه‌ریزی می‌کردند که در پی تعقیب و دستگیری چه کسانی باید باشند. و این دایره‌ی کار را محدودتر و موفقیت‌آنان را در شکار انقلابیون، تضمین شده‌تر می‌کرد.

انجمن‌های اسلامی در دهه‌ی ۶۰، تنها به‌عنوان ابزار سرکوب و کشتار و ماشین اعزام گوشه‌دم توپ به جبهه‌ها به شمار می‌رفتند و نقش مهم دیگری در جامعه به عهده نداشتند. این انجمن‌ها همانند بازوهای اجرایی نیروهای گشتاپو و اس‌اس عمل می‌کردند. عناصر فعال "دفتر تحکیم وحدت" و انجمن‌های اسلامی دانشجویان به سرعت پست‌های

سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و گاه اهرم‌های قضایی، امنیتی و انتظامی را به دست گرفته و هر روز به فراخور دوران، سازی را کوک می‌کردند. یک روز دم از "مبارزه با امپریالیسم جهان‌خوار و بازوی اجرایی آن لیبرالیسم" و دفاع از "خط امام" می‌زدند و روز دیگر دم از "اصلاح‌طلبی و جامعه‌ی مدنی" به سبک و سیاق خودشان. در هر دو صورت، در کار فریب مردم به شعبده بازی مشغول بودند. طرفه آن که آنانی که ادعای "اصلاح‌طلبی" و حتا "ساختارشکنی" دارند، معلوم نیست که به چه دلیل بر استفاده از نام "دفتر تحکیم وحدت" پافشاری دارند؟ آنان خود را ادامه دهنده‌ی کدام یک از سیاست‌های "دفتر تحکیم وحدت" می‌دانند؟ مگر نه این که تلاش این نیروها برای استفاده از نام "دفتر تحکیم وحدت"، دلیلی بر تأیید آن‌ها از اقدام‌های گذشته‌ی این نهاد است؟ مگر نه این که ایشان خود را میراث‌خوار همان انجمن‌ها می‌دانند؟ آیا دلیل دیگری بر این پافشاری موجود است؟

۶

انجمن‌های اسلامی کارخانه‌ها و شوراهای اسلامی کار و نهاد متشکل‌کننده‌ی آن‌ها، یعنی "خانه کارگر" نیز مهم‌ترین اهرم سرکوب در سطح جامعه و به ویژه در میان کارگران و فعالان کارگری بوده‌اند. خانه کارگر، شوراهای اسلامی کار و انجمن‌های اسلامی کارخانه‌ها در واقع نقشی را که "دفتر تحکیم وحدت" و انجمن‌های اسلامی در دانشگاه‌ها به عهده داشتند، در میان کارگران و کارخانه‌های سراسر کشور به عهده گرفته بودند. سرکوب و کنترل کارگران و پیش‌برد سیاست‌های ضد کارگری، از مهم‌ترین بخش‌های فعالیت این نهادها سرکوبگر به شمار می‌رفته‌اند. این انجمن‌ها و شوراهای اسلامی با اشراف کامل نسبت به فعالیت‌های کارگران مبارز و مترقی و تلاش‌های نمایندگانشان برای بهبود شرایط کار و افشای سیاست‌های به غایت ارتجاعی رژیم، به شناسایی و شکار آنان می‌پرداخته و نهادهای ذریبط را در پیش‌برد این سیاست‌ها یاری می‌رسانده‌اند. به همین دلیل یکی از سردمداران این جریان علی ربیعی (عباد)، از معاونان وزارت اطلاعات و یکی از مهم‌ترین مهره‌های امنیتی رژیم است. وی با داشتن بیش از دو دهه سابقه‌ی سرکوب و کشتار، هم اکنون نیز در سمت "دبیر شورای امنیت ملی" در بالاترین نهاد تصمیم‌گیری رژیم مشغول به کار است. علیرضا محبوب^{۱۸۶}، حسین کمالی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده، علی‌محمد عرب، حسن صادقی و... از دیگر

186 ربیعی و محبوب، کارگران شهرک اکباتان و جنرال موتورز، پس از پیوستن به حزب جمهوری اسلامی، از سوی بهشتی رئیس و گرداننده این حزب، مأموریت راهاندازی و گسترش فعالیت شاخه کارگری حزب جمهوری اسلامی را به عهده گرفتند. پس از انجام این مأموریت در بهار ۵۸ این دو نفر با هدایت صدها نیروی حزب‌اللهی و شبه نظامی، به "خانه کارگر" که در تسلط نیروهای چپ و مبارز بود حمله کرده و آن را به اشغال خود در آوردند. این یورش مقدمه‌ای شد برای یورش و اشغال دفاتر سازمان‌های مترقی و پیشرو در مرداد ۵۸ و دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۵۹.

سردمداران این جریان به شمار می‌رفتند که به تناوب به پست وزارت کار، نمایندگی مجلس، یا به هدایت خانه کارگر پرداختند و یا در آرزوی تصاحب کامل آن به سر می‌بردند. سرحدی زاده در سیاهترین دوران رژیم، عضو شورای سرپرستی زندان‌های رژیم بود. وی در سال ۵۹ بعد از قوت گرفتن شایعه‌ی شکنجه در زندان‌های رژیم و افشاگری ریاست‌جمهوری وقت ابوالحسن بنی‌صدر، مبنی بر وجود شش نوع شکنجه در زندان‌های رژیم، اظهار داشت: برای ضد انقلاب شش جور شکنجه که جای خود دارد، بایستی شش نوع گورستان تهیه دید!

پیش‌بینی و یا آرزوی سرحدی‌زاده دیری نپایید که جامه‌ی عمل به خود پوشید و در خلال دهه‌ی ۶۰، به برکت وجود رژیم جمهوری اسلامی گورستان‌های کشور آباد و به یکی از پرمشتری‌ترین مکان‌های کشور تبدیل شدند. به واسطه‌ی گزارش انجمن‌های اسلامی، دسته-دسته کارگران مبارز و پیشرو و فعالان عرصه‌های کار، دستگیر و به زیر شکنجه برده می‌شدند. در سال‌های اولیه دهه‌ی ۶۰، اوین و قزل‌حصار شاهد به زنجیر کشیده شدن تعداد زیادی از کارگران کارخانه‌های بزرگی چون ایران ناسیونال، زامیاد و... بود.

انجمن‌های اسلامی ادارات دولتی نیز یکی از منابع مهم گردآوری اطلاعات جهت دستگیری و به زیر شکنجه بردن افراد بودند. این انجمن‌ها نقش حراست اطلاعات و ساواک را در ادارات و مراکز دولتی به‌عهده داشتند و ضمن اشاعه و بسط سرکوب در محیط کار، در رابطه با فعالیت‌های سیاسی همکارانشان، پرونده‌سازی می‌کردند. از اواخر سال ۶۰، در اثر کار مداوم پلیسی و اطلاعاتی، تشکیلات‌های مختلف صنفی، سیاسی و فرهنگی را تا مرز تلاشی پیش بردند.

۷

پیشرفت رژیم در صحنه‌ی کار اطلاعاتی و پلیسی باعث به صحنه آمدن عنصر جدیدی شد که در سال‌های بعد بر ابعاد و پیچیدگی آن افزوده شد. تشکیلات موازی و تورهای گسترده‌ی دادستانی، یکی از این پیشرفت‌ها در زمینه‌ی کار اطلاعاتی و پلیسی به شمار می‌رفت. در سال ۶۱ تشکیلات مجاهدین در داخل کشور تماماً ضربه خورده و به مرز تلاشی رسید. این واقعیت، محیط و فضا را برای تشکیل و راه‌اندازی تورهای دادستانی انقلاب برای جمع‌آوری هواداران فاقد ارتباط، آماده ساخته بود. خط مجاهدین در این دوران، تشکیل هسته‌های خودجوش و تلاش برای وصل کردن آن‌ها به سازمان بود. کافی بود که عوامل رژیم به یکی از اعضای این هسته‌ها وصل شوند، آن‌وقت به چنگ آوردن کلیه‌ی افراد هسته و بعد کانال زدن به نقاط دیگر و دست‌یابی به کلیه‌ی کسانی که ذره‌ای احتمال فعالیت از سوی آنان می‌رفت، به سادگی امکان‌پذیر می‌شد. افراد هسته‌ها بی‌خبر از این موضوع، با تمامی توش و توانشان ناخواسته به خدمت دستگاه جدید در

می‌آمدند و از انجام هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند. این سیاست، بدون صرف انرژی خاصی، بهره‌وری رژیم را چند برابر می‌کرد.

“پیشوا”، سربازجوی شعبه‌ی یک اوین، مسئول پیشبرد این خط در تهران بود. او در سال‌های ۶۳-۶۱ به کمک تعدادی از افراد بریده، تشکیلاتی را پی‌ریزی کرده بود که به عنوان تشکیلات داخل کشور مجاهدین، به عضوگیری و برخورد با افراد، هواداران و نیروهای فاقد ارتباط مجاهدین می‌پرداخت و گاه آن‌ها را تا اجرای عملیات‌های نظامی نیز پیش برده و سپس آن‌ها را دستگیر می‌کرد. آنان به سبک مجاهدین، دارای خانه‌های تیمی در نقاط مختلف و به ویژه بالای شهر بودند. گاه افراد را برای برخورد به خانه‌های مزبور انتقال می‌دادند و سعی می‌کردند روابط و ضوابط تشکیلاتی را رعایت کنند. البته اگر فرد از هشیاری لازم برخوردار بود، به راحتی می‌توانست به مشکوک بودن روابط پی‌برد. افراد، بیشتر در اثر ساده‌انگاری در تور رژیم می‌افتادند. فریب خوردن افراد، به معنی این نبود که عوامل رژیم همیشه و در همه‌ی موارد از پیچیدگی لازم برخوردار و یا کارشان فوق‌العاده و بی‌نقص بود. یکی از کسانی که به دام این تشکیلات کذایی افتاد، حبیب خبیری، بازیکن تیم ملی فوتبال ایران و عضو باشگاه ورزشی هما بود. وی با پیشنهاد شرکت در عملیات مسلحانه از سوی نیروهای رژیم که در قالب مجاهدین با او ارتباط داشتند، نیز موافقت کرده بود. اتهام اصلی او این بود که در دورانی که وصل به نیروهای دادستانی بود و به خیال خود در ارتباط با مجاهدین فعالیت می‌کرد، حتماً یک انتقاد ساده نیز به مسئولان خود که تصور می‌کرد از نیروهای مجاهد هستند نکرده و برای انجام هر مأموریتی که از سوی سازمان پیشنهاد می‌شد، آمادگی داشت. وی به همین خاطر به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. به این ترتیب رژیم موفقیت زیادی در رابطه با دستگیری و سرکوب کسانی که از تشکیلات قطع شده و آمادگی فعالیت سیاسی بر علیه رژیم داشتند، کسب کرد.

سیاست نفوذ و ارتباط با جریان‌های سیاسی و ضربه زدن به فعالان سیاسی از زمان شاه توسط ساواک دنبال می‌شد. ضرباتی که نیروهای سیاسی از عباس‌علی شهریاری نژاد مسئول تشکیلات تهران حزب توده که به خدمت ساواک درآمده بود متحمل شدند، گاه جبران‌ناپذیر بود.^{۱۸۷} به کارگیری روش هدایت تشکیلات از راه دور (خارج از کشور)، از سوی حزب توده، در واقع زمینه‌های لازم را برای نفوذ ساواک و وارد آوردن ضربات نظامی و تشکیلاتی به این حزب فراهم کرد. در دوران پس از ۳۰ خرداد و به ویژه پس از خارج شدن نیروهای اصلی مجاهدین از کشور و انتقال تشکیلات به خارج، زمینه لازم برای رشد جریان‌های ساخته شده از سوی رژیم ایجاد شده بود. آن‌ها می‌توانستند از خلاء به وجود آمده استفاده کرده و شبکه‌های خود را گسترش دهند.

187 گروه فلسطین (شکرالله پاکنژاد، ناصر کاخساز) و یکی از گروه‌هایی که بعدها سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران را تشکیل داد (گروه بیژن جزئی، حسن ضیاظریفی) و.... از طریق شهریاری نژاد لو رفتند.

۸

دستگیری گسترده‌ی اعضای حزب توده، تلفیقی از کار اطلاعاتی و پلیسی و همچنین وادادگی و همکاری عناصر توده‌ای پس از دستگیری گسترده‌ی اعضای رهبری و دفتر سیاسی حزب توده و مصاحبه‌های طولانی آن‌ها بود. این وادادگی پس از درخواست کیانوری و عمویی و دیگر رهبران حزبی از نیروهای فعال این حزب برای معرفی خود به نیروهای اطلاعاتی و سپاه پاسداران، خود را به شکل صف کشیدن توده‌ای‌ها در مقابل مراکز این ارگان‌ها نشان داد. پیچیدگی دستگاه اطلاعاتی رژیم زمانی مشخص شد که کلیه‌ی اعضا و وابستگان فدائیان اکثریت که در کنگره‌ی این سازمان در ازبکستان شرکت کرده بودند، بعد از مراجعت به کشور دستگیر شدند. توسعه و پیشرفت کار اطلاعاتی و پلیسی رژیم به هنگام دستگیری وابستگان به جناح کشتگر (فعالین کنگره ۱۶ آذر)، بیش از پیش مشخص شد. تقریباً کمتر کسی توانست از تور گسترده‌ی رژیم خلاصی یابد. این تحولات در خلال سال‌های ۶۲ تا ۶۴ به خوبی نشان‌دهنده‌ی پیش افتادن رژیم از نیروهای سیاسی، در زمینه‌های اطلاعاتی و امنیتی بود.

۹

طرح "مالک و مستاجر" که صاحب‌خانه‌ها را ملزم می‌کرد یک کپی از اصل اجاره نامه را به کمیته‌های محل ارائه دهند، باعث آوارگی تعداد زیادی از مبارزان و مجاهدین در سطح شهرها شد. آنان مجبور بودند با رفت‌وآمد در سطح شهر و یا نقل مکان از شهری به شهری دیگر خود را پنهان کنند. رژیم با پیش‌بینی تحولات ناشی از اجرای این طرح، با قرار دادن پست‌های ایست و بازرسی در گلوگاه‌های ورودی و خروجی شهرها، محل‌های فوق را به کمین‌گاهی برای صید ماهی‌هایی که به دنبال‌شان بود، بدل ساخته بود. افراد زیادی به این شکل دستگیر و روانه‌ی شکنجه‌گاه‌های رژیم شدند. گفته می‌شد که حسین روحانی و عناصر بریده‌ی مجاهدین که به خدمت نیروهای اطلاعاتی رژیم در آمده بودند، نقش به‌سزایی در طراحی و اجرای این طرح که ضربات کشنده و ویرانگری به گروه‌های سیاسی و باقی‌مانده نیروهای آن‌ها وارد کرد، داشتند.

۱۰

افراد خانواده، بستگان و آشنایان نیز از دیگر منابع دستگیری‌های گسترده بودند. من در مهرماه ۶۰، در حالی که از یک قرار تشکیلاتی باز می‌گشتم و چندین قرار دیگر را نیز باید به سرانجام می‌رساندم، از طریق دختر عمه‌ام شناسایی و توسط مأموران کمیته‌ی هفت حوض نارمک دستگیر شدم. خوشبختانه از این شانس برخوردار بودم که از فرصت بدست آمده‌ی قبل از دستگیری، استفاده کرده و مدارک همراهم را به موقع در محل دستگیری جاسازی کنم. البته با خوش‌شانسی بسیار و به شکلی غیرمنتظره چند

هفته بعد آزاد شدم. مهدی مهر محمدی نیز توسط زن برادرش لو رفته و دستگیر شد.^{۱۸۸} بعدها غلامرضا حسنی (ملاحسنی)^{۱۸۹} امام جمعه ارومیه در کتاب خاطراتش اعتراف کرد که وی محل اختفای فرزندش، رشید حسنی را به مهدوی کنی اطلاع داده و محافظ خود را برای دستگیری او همراه کرده بود. رشید که از کادرهای سازمان "اقلیت" و از زندانیان سیاسی دوره شاه بود بلافاصله به تبریز منتقل و اعدام شد.

اعظم حاج حیدری را برادرش محمد حاج حیدری، یکی از بازجویان دادستانی لو داده بود و خود به هنگام شکنجه‌ی خواهرش حاضر می‌شد.

عطیه محرر خوانساری توسط پدرش لو داده شده بود که به سرعت اعدام شد.^{۱۹۰} در بازجویی متوجه شدم یکی از بستگان یک زندانی مجاهد که با نام مستعار در زندان به سر می‌برد، ضمن تماس تلفنی با شعبه‌ی بازجویی و با دادن نام واقعی او، از آثار چاقویی که در خلال تظاهرات ۳۰ خرداد توسط نیروهای حزب‌اللهی بر بدن دختر نگون‌بخت فرو رفته بود، یاد کرد. چیزی نگذشته بود که دختر زندانی را به شعبه آوردند و در اولین اقدام به بازرسی محل چاقوخورده پرداختند. نکته‌ی حائز اهمیت، دردآور و در عین حال مضحک قضیه این بود که بازجویان، چاقو خوردن توسط نیروهای حزب‌اللهی در ۳۰ خرداد را یکی از جرم‌های این زن مجاهد به شمار آورده و او را به خاطر همین تحت فشار قرار می‌دادند.

با دیدن این صحنه، بی‌اختیار به یاد اسماعیل جمشیدی افتادم که در جریان حمله‌ی پاسداران و حزب‌اللهی‌ها به خوابگاه پلی‌تکنیک، از ناحیه‌ی فک مورد اصابت گلوله پاسداران قرار گرفته بود. به مجرد این‌که وی را در بند دیدم، موضوع را با خنده با او در میان گذاشتم و به شوخی به او متذکر شدم که: مواظب باش نفهمند که گلوله خورده‌ای! شاید صورت حساب گلوله‌ای را که خورده‌ای، برایت بفرستند و مجبور باشی بهای رنجش و تلاشی را که برادر پاسدار از شلیک کردن گلوله و زخمی کردن تو متحمل شده، بپردازی!

188 دیدار محمود طریق‌الاسلام با مادرش لحظاتی قبل از اجرای حکم اعدام، یکی از صحنه‌های تکان‌دهنده و مضمّن‌کننده‌ای بود که از تلویزیون پخش شد. مادر محمود که جزو نیروهای رژیم به شمار می‌رفت در حالی نشان داده شد که به خاطر محکوم‌شدن فرزندش به اعدام که در دوران شاه نیز به شدت شکنجه شده بود، شادی و پایکوبی می‌کرد. محمود از اعضای قدیمی گروه حزب‌الله بود که بعدها به مجاهدین پیوست و سپس مارکسیست شد و پس از پیروزی انقلاب به سازمان راه‌کارگر پیوست.

189 ملاحسنی امام جمعه ارومیه و نماینده خمینی در آذربایجان غربی، سرپرست کمیته‌های آذربایجان غربی و نماینده مجلس نیز بود. نیروهای تحت امر وی با آتش گشودن روی مردم بی‌دفاع جنایات بسیاری را در روستاهای کردستان و مناطق کردنشین از جمله قارنا در شهریور ۵۸، ایندرفاش، یوسف کند و صوفیان در آبان ۵۹ و... مرتکب شدند. در این کشتارها صدها نفر از مردم روستاهای فوق به طرز فجیعی به قتل رسیدند.

190 برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کتاب بهای انسان بودن، خاطرات اعظم حاج حیدری، انتشارات انجمن هما، چاپ اول، زمستان ۸۳.

شکنجه

شکنجه‌های جسمی و روانی در دوران بازجویی، زندان، بهداری، دادگاه، پیش و به هنگام اعدام و تداوم آن پس از آزادی از زندان؛ شکنجه‌هایی که بر خانواده‌ی زندانیان اعمال می‌شد؛ گونه‌های شکنجه و...

در میان مظالم بشری هیچ چیز به قدر ابراد تعمدی درد و رنج، ناموجه و نابخشودنی نیست و هیچ چیز به اندازه‌ی خوار و خفیف کردن انسانی در بند، توهین به ساحت مشترک بشری محسوب نمی‌شود.

سازمان عفو بین‌الملل، ۱۹۸۴

تمامی رژیم‌های سرکوبگر استفاده‌ی گسترده از شکنجه را به عنوان اصلی‌ترین و کارسازترین ابزار برای دستیابی به اطلاعات به منظور دستگیری، سرکوب، فروپاشی و نابودی نیروهای سازمان‌های مترقی و مبارز و مخالف خود می‌شناسند. آنچه که رژیم جمهوری اسلامی را از دیگر رژیم‌های سرکوبگر دنیا متمایز می‌کند، تداوم شکنجه، آزار و اذیت و اقدام‌های خودسرانه و غیرانسانی بعد از دوران بازجویی و در دوران تحمل کیفر و حتا بعد از آزادی از زندان است. دامنه‌ی اقدام‌های سرکوبگرانه تا آنجاست که خانواده و کودکان زندانیان را نیز در بر می‌گیرد. در نظام جمهوری اسلامی شکنجه در سه مرحله و به سه منظور انجام می‌گیرد:

۱- برای دست یابی به اطلاعات و تشکیل پرونده (اعتراف نزد بازجو و محافل قضایی رژیم)؛

۲- برای اعتراف به گناه و جرم در برابر جمع (زندانیان، رادیو و تلویزیون، مطبوعات و دیگر رسانه‌های جمعی)؛

۳- توبه و بازگشت به دامن "اسلام" و نشان دادن و اثبات آنچه بر زبان آورده شده از طریق مشارکت در شکنجه، بازجویی، جاسوسی، زدن تیرخلاف و یا همکاری در حلق آویز کردن یاران و دوستان پیشین. برای نیل به چنین اهدافی، انواع شکنجه، آزار و اذیت و اقدام‌های خودسرانه‌ی دیگر توسط عوامل رژیم اعمال می‌شود که پاره‌ای از آن‌ها در اینجا آورده می‌شوند. در این راه تلاش کرده‌ام تنها به ذکر مواردی بپردازم که خود به چشم دیده‌ام. در پاره‌ای موارد محدود نیز، با رعایت دقت و وسواس زیاد، فقط موردهایی را ثبت کرده‌ام که از چندین منبع موثق شنیده‌ام. با این همه می‌دانم که تنها بخشی از واقعیت شکنجه و آزار و اذیت و اقدام‌های وحشیانه‌ی روزمره در زندان‌های جمهوری اسلامی را عنوان کرده‌ام. نباید از نظر دور داشت که هر یک از موارد شکنجه و آزار و اذیتی که در زیر آمده است، اثرات و عوارض زیان‌بار جسمی و روحی شدیدی روی قربانی داشته که گاه تا آخر عمر از بین نمی‌رود.

۱ شکنجه در دوران بازجویی

شایع‌ترین انواع شکنجه‌هایی را که در دوران بازجویی در زندان‌های رژیم اعمال می‌شوند، می‌توان به دو دسته‌ی جسمی و روحی تقسیم کرد.

۱-۱ شکنجه‌های جسمی

۱-۱-۱ کابل زدن و شکنجه‌های توأم با آن

- زدن کابل در قطرهای گوناگون در مراحل مختلف شکنجه به کف پاها در حالی که کهنه‌ای کثیف یا جوراب در دهان زندانی فرو کرده‌اند؛

- زدن کابل به پشت کمر و باسن؛
- زدن کابل به سر (حد سر در گوهردشت)، آلت تناسلی؛
- کابل زدن روی پاهای شکنجه شده و بانداز شده؛
- کشیدن جسم سخت، نوک تیز یا برس سیمی به پاهای شکنجه شده و بی حس شده؛
- اجبار زندانی به بالا و پایین پریدن روی پاهای شکنجه شده؛
- لگد کردن پاهای شکنجه شده با پوتین؛
- قطع عضو زیر کابل، قطع انگشت و ناخن؛
- هیچ شکنجه‌ای دردناک‌تر از زدن کابل به کف پا نیست. در واقع این نوع شکنجه، کارسازترین، وحشیانه‌ترین و شایع‌ترین نوع شکنجه است.

۲-۱-۱- آویزان کردن

- بستن دست‌ها به شکل قپانی و رها کردن زندانی برای ساعت‌ها و روزهای متوالی؛
- ترکیب بستن دست به شیوه‌ی قپانی، خواباندن زندانی روی تخت، نشستن یک بازجو روی دست‌ها و فشار آوردن روی آن‌ها با ضربات کابلی که هم‌زمان از دو سوی به کف پای زندانی زده می‌شود؛
- آویزان کردن از سقف توام با دستبند قپانی؛
- صلیبی بستن زندانی. در این حالت یک سر طناب را به دری که باز و بسته می‌شود وصل می‌کنند و هر بار با باز و بسته کردن در شکنجه‌گاه، زندانی به صورت بسیار دردناکی کشیده می‌شود، به‌گونه‌ای که احساس می‌کند بندهایش از هم جدا می‌شوند؛
- آویزان کرد فرد از سقف به وسیله‌ی دست‌ها؛
- آویزان کردن زندانی از سقف به وسیله‌ی پاها و به صورت وارونه؛
- جوجه کباب، نوعی از بستن زندانی و توأم کردن آن با ضربات کابل (هادی خامنه‌ای در اتاق ما، خود به دیدن آن اعتراف کرد)؛
- ترکیب آویزان کردن با کابل زدن.

۳-۱-۱- سوزاندن

- داغ کردن؛
- سوزاندن نقاط مختلف بدن با سیگار؛
- سوزاندن با فندک، سوزاندن با نفت و گازوییل و سوزاندن عورت با چوب گازوییلی (نامه‌ی محمود محمدی یزدی یکی از نمایندگان منتظری در زندان‌ها به خمینی در آبان ۶۶ که در کتاب خاطرات منتظری نقل شده است)؛
- روشن کردن شمع زیر بیضه‌ها که از آن به عنوان مراسم جشن تولد یاد می‌شود (در رابطه با متهمان دادگاه ویژه روحانیت در تهران به کار برده می‌شد. از یک منبع کاملاً

موثق شنیده‌ام)؛

- سوزاندن با اتو و اجاق برقی.

۴-۱-۱- ضرب و شتم

- توپ فوتبال. چند نفر بازجو زندانی را در میان خود به شکل توپ فوتبال با ضربات مشت و لگد به یکدیگر پاس می‌دهند؛

- زدن با چوب بیس بال و یا چماق، قنذاق تفنگ، سنگ، وزنه‌ی سنگین و زنجیر به نقاط مختلف بدن؛

- شکستن دست و پای زندانی، دنده، از جا در آوردن کتف و...؛

- ضربه زدن با پوتین‌های نوک‌فلزی به ساق پا که منجر به شکستن ساق پا می‌شود؛

- وارد کردن ضربات محکم از دو طرف به گوش که ارتعاشات زیادی در مغز را باعث می‌شود؛

- پرتاب کردن از بلندی و پله‌ها (هنگام بردن فرد به شکنجه‌گاه ۲۰۹ که در زیرزمین آن واقع بود، غالباً با ضربات مشت و لگد زندانی را از پله‌ها به سمت پایین پرتاب می‌کردند)؛

- تمرین ضربات و فنون کاراته و جودو روی زندانیان؛

- نگاه داشتن سر در زیر آب؛

- گرفتن از گیس و مو و کشیدن زندانی به روی زمین؛

- زدن ضربات سیلی به صورت زندانی به وسیله‌ی دمپایی پلاستیکی

توضیح: هیچ یک از موارد فوق از نظر بازجویان شکنجه و تعزیر محسوب نشده و از آن به "ملی‌خوری" یاد می‌شود!

۵-۱-۱- انواع دیگر شکنجه

- استفاده از دستگاه آپولو (بطور گسترده مورد استفاده قرار نمی‌گرفت)؛ کلاه‌خودی که بر سر گذاشته می‌شود تا فریادهای زندانی در زیر شکنجه در گوش او پیچیده شود؛

- گذاشتن سر در کیسه‌ی مخصوص و دادن حالت خفگی به زندانی توأم با ضرب و شتم او؛

- شوک الکتریکی؛

- استفاده از باتوم برقی برای ضرب و شتم افراد؛

- استفاده از دستکش‌های برقی که ضرباتش باعث ایجاد شوک در زندانی می‌شود؛

- بستن وزنه‌ی سنگین به بیضه؛

- قرار دادن بیضه‌ها در یک گوی ویژه که به بیضه‌ها فشار آورده و تولید درد وحشتناکی کرده و باعث بیهوش شدن زندانی می‌شود؛

- قطره چکان. بستن فرد و چکاندن قطره‌های آب روی سر او که در دراز مدت کارساز است(هادی خامنه‌ای در اتاق ما اعتراف به دیدن آن کرد)؛
- کشیدن ناخن و... (در تهران چندان معمول نبود)؛
- فرو کردن میخ در نقاط مختلف بدن زندانی(در شهرستان‌ها معمول بود).

۶-۱-۱- تجاوز، تهدید و سوءاستفاده‌ی جنسی

- تجاوز به زنان زندانی توسط بازجویان، حکام شرع، پاسداران و...؛
- سوءاستفاده‌ی جنسی از زنان و دختران زندانی به هنگام بازجویی؛
- اجبار زندانی به لخت شدن به ویژه در مورد زنان؛
- زدن تهمت‌های جنسی به افراد، به ویژه زنان؛
- به کاربردن الفاظ رکیک و دادن نسبت‌های زشت به زنان هنگام بازجویی؛
- تهدید به تجاوز جنسی به ویژه در رابطه با زنان؛
- تجاوز جنسی مکرر به مردان، به ویژه در مناطق کردنشین به منظور تحقیر، شکستن و گاه برای به همکاری کشاندن آن‌ها؛
- استعمال اشیاء سخت در مقعد مردان به منظور تحقیر آنان؛
- اجبار زندانی به اقرار نسبت به داشتن گناهان و انحرافات جنسی(زنان و مردان)؛
- تهدید فرد نسبت به انتشار اقراریر او در روزنامه‌ها و جراید عمومی کشور.

۷-۱-۱- شکنجه و آزار و اذیت در بهداری

امروزه پزشک موظف است تا آخرین لحظه از محکومان به مرگ پرستاری و مراقبت کند و بدین ترتیب در مقام مأمور آسایش و تسکین دهنده‌ی درد؛ در ردیف کارگزارانی جا گیرد که وظیفه‌شان پایان بخشیدن به زندگی است. هنگامی که لحظه‌ی اعدام نزدیک است؛ به محکومان داروهای آرام بخش تزریق می‌شود. اوتوپیی ملاحظه‌ی کاری قضایی چنین است: در عین آن که زندگی را از محکوم می‌گیرد مانع از آن شود که آن را حس کند؛ او را از تمامی حقوق‌اش محروم کند بدون آن که درد و رنجی به او برساند؛ و کیفرهایی عاری از هرگونه درد بر او تحمیل کند.^{۱۹۱}

کارکردهای این رژیم در تمامی زمینه‌ها قرون وسطایی است و با دست‌آوردهای بشر سر جنگ و ناسازگاری دارد. در زندان‌های رژیم، بهداری، پزشک و کادر پزشکی جزئی از سیستم شکنجه بوده و کارشان تحمیل درد به جسم و روح زندانی است.

- کندن بانداژ روی زخم با شدت هر چه تمام‌تر توسط بازجو و یا پرسنل بهداری که منجر به کنده شدن پوست و بافت آسیب دیده می‌شود؛

- عمل جراحی بدون بی‌هوشی و یا بی‌حسی موضعی؛
- در اختیار نگذاشتن داروهای مسکن؛
- قطع تزریق داروی مسکن در سرم زندانی تحت دیالیز و کسانی که از درد به خود می‌پیچیدند به دستور بازجو؛
- فرو کردن پنس و جسم تیز در زخم‌های ناشی از شکنجه توسط بازجو در بهداری؛
- حضور یافتن بازجویان با انواع و اقسام وسایل شکنجه در بالای تخت بیماران و بررسی وضعیت آنان جهت بردن به شکنجه‌گاه و انجام تهدیدهای مکرر؛
- اجبار بیماران به کشیدن پتو روی سرشان، تا بازجویان شعبه هفت و ۲۰۹ بتوانند زندانی بیمار مورد نظر را در همان اتاق روی تخت بهداری مورد بازجویی و شکنجه قرار دهند؛
- برای حضور حاکم شرع در بهداری و برگزاری دادگاه در کنار تخت زندانی نیز به همین شکل عمل می‌شد؛
- کشیدن دندان بدون استفاده از داروی بی‌حسی؛
- عدم رعایت موازین و اصول پزشکی در درمان زندانیان؛
- تلاش برای درمان مقطعی زندانی به منظور آماده کردن وی برای شکنجه‌ی بیشتر.

۱-۲- شکنجه‌های روحی:

۱-۲-۱- شکنجه‌ی روحی زندانی در ارتباط با خانواده

- اجبار زندانی به زدن کابل به همسر، بستگان، دوستان نزدیک و...؛
- شکنجه کردن اعضای خانواده در مقابل دیدگان زندانی، شنیدن فریادهای استغاثه آمیز و ملتمسانه‌ی همسر، پدر و مادر، فرزند و... در زیر شکنجه؛
- تهدید به دستگیری اعضای خانواده (اعم از پدر و مادر، همسر و فرزند، خواهر و برادر)؛
- گروهان گرفتن اعضای خانواده؛
- گرسنگی دادن به طفل شیرخوار برای فشار آوردن روی مادر؛
- شکنجه کردن مادر و پدر در مقابل دیدگان فرزند خردسال؛
- دادن اطلاعات نادرست در مورد سرنوشت اعضای خانواده (کشته شدن فرزند و یا اعضای خانواده و...)
- مصادره‌ی اموال و در به در کردن خانواده و یا تهدید به انجام آن.

۱-۲-۲- خرد کردن شخصیت زندانی

- اجبار زندانی به در آوردن صدای حیوانات مانند عرعر کردن، پارس کردن، قارقار

- کردن و یا صداهای نامفهوم؛
- نشستن روی پشت زندانی و اجبار او به حرکت به شیوهی چهارپایان؛
 - مسخره کردن زندانی با شیوه‌های گوناگون؛
 - اجبار زندانی به بر زبان راندن عبارتهای تحقیرآمیزی چون "گه خوردم"، "غلط کردم" و...؛
 - اجبار زندانی به انتخاب نوع شکنجه مانند انتخاب نوع و اندازه‌ی کابل مورد استفاده در شکنجه.

۳-۲-۱- اعدام مصنوعی و...

- قرار دادن زندانی در جوخه‌ی اعدام و تیرباران افرادی که در کنار او قرار دارند.
- اجرای نمایشی مراسم دار زدن زندانی، (طناب به دور گردن زندانی انداخته شده و به آهستگی و با احتیاط وی را بالا می‌کشند. پاها از روی زمین جدا شده و حالت خفگی به زندانی دست می‌دهد. این عمل چندین بار تکرار می‌شود)؛
- بردن زندانی به اتاق وصیت و اجبار او به نوشتن وصیت‌نامه، نوشتن اسم زندانی با ماژیک روی پایش که یکی از مراحل قبل از اعدام است؛
- فراخواندن‌های متوالی زندانی در شب به منظور آماده شدن برای اجرای حکم اعدام و منتظر نگاه داشتن وی؛
- تهدید به کشتن و دفن جنازه در محلی نامشخص به گونه‌ای که کسی از سرنوشت زندانی آگاه نشود؛
- خواباندن چندین ساعته‌ی زندانیان در گودال افراد و تهدید آنان به اعدام (تابستان ۶۰ اوین)؛
- تهدید به اعمال شکنجه‌های وحشیانه و کشتن زیر شکنجه (با توجه به سوابق امر و تجربیات زندانی، تنها شکل تهدید نداشته است).

۴-۲-۱- اجبار زندانی به دیدن صحنه‌های دلخراش

- بردن زندانی بر سر جنازه‌ی افراد خانواده، دوستان و رهبران جریان‌های سیاسی؛
- بردن زندانیان برای دیدن جنازه در بالای دار، سطل آشغال و...؛
- دار زدن زندانی در مقابل چشمان حیرت زده‌ی دیگر زندانیان؛
- بردن زندانیان به صحنه‌های اعدام و اجبار آن‌ها به شرکت در جوخه‌ی اعدام، زدن تیرخلاص، حمل جنازه، دادن شعار علیه قربانیان و...؛
- نشان دادن پیکر درهم شکسته شده‌ی فرزند، همسر و بستگان به زندانیان؛
- اجبار زندانی به دیدن صحنه‌ی دلخراش اعدام همسر، برادر و ...

۵-۲-۱- چشم‌بند، سلول انفرادی و...

- استفاده از چشم‌بند در مراحل دستگیری، بازجویی و شکنجه که گاه تا ماه‌های متوالی ادامه می‌یابد؛
- نشاندن زندانی پشت در شعبه‌ی بازجویی، شکنجه‌گاه و راهروها برای ساعت‌ها و روزهای متوالی. گاه این مدت در کمیته مشترک تا ماه‌ها ادامه می‌یافت؛
- بیدار نگاه داشتن زندانی برای ساعت‌ها و روزهای متوالی؛
- فراخواندن‌های متوالی زندانی برای بازجویی در شب؛
- استفاده از سلول انفرادی برای مدت‌های متوالی؛
- اجبار زندانی به گوش کردن مصاحبه‌های افراد درهم شکسته و گاه بحث با آن‌ها؛
- بلا تکلیفی طولانی زیر حکم و یا زیر بازجویی؛
- نداشتن ملاقات با بستگان درجه یک.

۶-۲-۱- شکنجه و آزار و اذیت در دادگاه

- حضور در دادگاه با چشم‌بند و عدم رویت حاکم‌شرع در غالب دادگاه‌های سال‌های ۶۰-۶۱؛
- تهدید زندانی به پذیرش کیفرخواست و یا ارجاع دوباره‌ی پرونده به بازجویی و اعمال دوباره‌ی شکنجه روی او؛
- صدور حکم تعزیر و شکنجه به خاطر "دروغ‌گویی" در دادگاه و یا عدم پذیرش کیفرخواست؛
- حضور بازجو در دادگاه و تهدید زندانی به پذیرش کیفرخواست؛
- ضرب و شتم زندانی در دادگاه توسط حاکم شرع؛
- برقراری دادگاه در شعبه‌ی بازجویی و در کنار تخت شکنجه (بعد از ۵ مهر در شعبه‌ی هفت)، برقراری دادگاه در بهداری و در کنار بدن‌های زخمی و مجروح دیگر بیماران زندانی؛
- اعمال فشار روحی روی زنان زندانی از طریق طرح سؤال در مورد آمادگی‌شان برای ازدواج با پاسداران و افراد حزب‌اللهی. سوءاستفاده‌های زیادی به این ترتیب، به ویژه از زندانیان تواب زن در کلیه‌ی مراحل بازجویی، دادگاه و دوران زندان به عمل آمده است؛
- اعمال فشار بر روی زندانیان متمول برای هبه کردن (بخشش) بخشی از اموال‌شان به دادستانی انقلاب و دولت؛
- تهدید به پذیرش مصاحبه و محکوم کردن گروه‌های سیاسی؛
- صدور حکم شلاق در کنار محکومیت به زندان.

۲- شکنجه و رفتار وحشیانه پیش از اعدام، به هنگام اعدام و تداوم آن بعد از اعدام

در آیین‌های مدرن اعدام تلاش می‌شود عنصرنمایش و درد از اعدام گرفته شود و مرگ تنها تلاشی باشد برای گرفتن حیات و زندگی از قربانی.

مرگی که بیشتر از یک لحظه طول نکشد، از پیش با هیچ شکنجه‌ای همراه نشود یا آسیبی بر جسد وارد نیاید، اعدامی که بیشتر به زندگی اصابت کند نه به بدن. دیگر از آن مرحله‌های طولانی‌ای که در آن‌ها مرگ با وقفه‌هایی حساب شده به تعویق می‌افتاد و با ضربه‌هایی متوالی تشدید می‌شد، خبری نبود.^{۱۹۲}

در نظام قضایی جمهوری اسلامی از بدو تأسیس تا کنون، هیچ چیزی مانع از اجرای حکم اعدام نگردیده است، حتا بارداری و بیماری و... برعکس تلاش شده است تا هر چه زودتر حکم اعدام را در مورد قربانی اجرا کنند. چرا که اعدام حکم خداست و حکم خدا نباید روی زمین معطل بماند و در اسرع وقت باید اجرا شود. همچنین تمامی تلاش‌ها به خرج داده می‌شود تا حیات و زندگی را به جانگناه‌ترین شکل از زندانی بستانند. اما این که چرا بعد از مرگی جانگناه نیز دست از سر جنازه‌ی زندانی بر نمی‌داشتند، بر می‌گشت به یک اعتقاد قدیمی که ریشه در دوران بربریت و قرون وسطا داشت که معتقد بودند "پس از مرگ نیز نباید از تعقیب مُشْرک، دست برداشت".

- زجرکش کردن زندانیان به شیوه‌های مختلف؛

- شلیک در رحم و بیضه‌ی زندانی؛

- تأخیر در زدن تیر خلاص به زندانی به منظور جان‌کاه‌تر کردن مرگ؛

- شلیک از کمر به پایین و رها کردن زندانی؛

- مرگ در زیر شکنجه و ضربات کابل؛

- زنده به گور کردن افراد (در شهرستان‌ها اتفاق افتاده است)؛

- کشیدن خون قربانی قبل از اعدام که در سال‌های اولیه دهه‌ی ۶۰ مرسوم بوده است؛

- تجاوز به زنان باکره قبل از اعدام؛

- محکوم کردن زندانی به تحمل ضربات شلاق پیش از اجرای حکم اعدام؛

- زندانیان محکوم به اعدام در مواردی از میان تونلی از پاسداران مسلح به کابل و زنجیر و... (دیوار مرگ) عبور داده می‌شدند. پاسداران که به عدم بازگشت زندانیان محکوم به اعدام مطمئن بودند، ضربات مرگبار را بر سر و روی آنان وارد می‌کردند. گاهی جوخه‌های اعدام تنها پیکر بی‌جان زندانیان را به رگبار می‌بست.

- بردن زندانیان زیر اعدام و کسانی که عملیات نظامی داشتند بر سر قبرهای کشته‌شدگان جنگ و کسانی که در عملیات‌های مسلحانه‌ی مجاهدین از بین رفته بودند.

192 مراقبت و تنبیه - تولد زندان، میشل فوکو، صفحه‌ی ۲۲.

- این عمل در شب‌های جمعه با ضرب و شتم شدید زندانیان توسط خانواده‌های تحریک شده‌ی کشته‌شدگان و اوباش حزب‌اللهی در محل همراه بود؛
- خفه کردن به جای دار زدن؛
 - به رگبار بستن زندانی روی برانکار و پتو (هنگامی که زندانی به علت شدت جراحات وارده قادر به ایستادن نباشد)؛
 - نگاه داشتن زندانی و انداختن طناب به دور گردنش در مواردی که وی به علت شدت جراحات وارده و یا فلج شدن قادر به ایستادن نباشد؛
 - آویزان شدن از پای کسانی که به دار آویخته شده‌اند؛
 - اعدام زنان باردار؛
 - دار زدن با جراثقال و گرداندن جنازه در شهر؛
 - قرار دادن جنازه در محل‌های عمومی شهر مانند میدان‌ها، پل‌های معروف و دیگر مکان‌های پر رفت و آمد.

۳- شکنجه‌های معمول و رایج در طول دوران سپری کردن محکومیت

شکنجه در طول دوران زندان، نه لزوماً برای بدست آوردن اطلاعات (گاه به این منظور نیز انجام می‌گرفت) بلکه با هدف شکستن هر شکلی از مقاومت در مقابل سیستم و ایجاد وحشت و اضطراب دائمی در میان زندانیان، اعمال می‌شد تا از آن‌ها افراد دست‌آموزی بسازند که فرمان‌های بازجویان و شکنجه‌گران را انجام داده و بوسه بر آستان آنان زده و پس از آزادی از زندان نیز از مبلغان "حقانیت و اصالت" رژیم در جامعه شوند.

۳-۱- نگاه داشتن زندانیان در فضاهای کوچک

- جای دادن ده‌ها زندانی در سلول‌های مجرد با مساحت کمی بیش از ۴ متر مربع در قزل‌حصار و عدم برخورداری از حداقل نور و هوا؛
- حبس چندین زندانی به شدت شکنجه شده در سلول‌های انفرادی ۲۰۹؛
- حبس بین ۷۰ تا ۱۰۰ نفر در اتاق‌هایی با مساحت حدود ۳۶ متر مربع در اوین؛
- حبس کردن زندانیان در محل‌های بسیار کثیف و نمور و تاریک بدون کمترین امکانات اولیه (گاودانی قزل‌حصار)؛
- حبس در سلول‌های تاریک و بدون منفذ گوهردشت (تاریک‌خانه) با حداقل جیره‌ی غذایی و محرومیت استفاده از توالت. زندانی تنها یک بار در شبانه روز به توالت برده می‌شد؛
- حبس کردن زندانی در سلول انفرادی بدون امکان مطالعه، هواخوری و... برای ماه‌ها و سال‌ها که گاه سلول فاقد زیرانداز، موکت و پتوی کافی بود؛

- حبس کردن زندانی در سلول انفرادی همراه با جیره‌ی کتک و انواع آزار و اذیت.

۲-۳- بی‌خوابی و سرپا نگاه داشتن

- سرپا نگاه داشتن زندانی با چشم‌بند به مدت روزهای متوالی (گاه تا ده روز) و ترکیب آن با نشست‌های کوتاه مدت و ادامه‌ی این سیکل تا شکستن اراده‌ی زندانی؛
- سرپا نگاه داشتن زندانی با چشم‌بند از شب تا صبح (زندانی باید پاهایش را به قدر شانه باز می‌کرد) و اجبار او به انجام کارهای سنگین ساختمانی و... از صبح تا غروب و ادامه‌ی این سیکل برای روزهای متوالی؛
- سرپا نگاه داشتن زندانی از شب تا صبح در سرمای زمستان، در هوای آزاد و بدون لباس گرم؛
- اجبار زندانی به سرپا ایستادن و نخوابیدن در زیرهشت بند برای روزهای متوالی در حالی که دیگران شب‌ها در طول راهروی بند و سلول‌ها گوش تا گوش در کنار هم خوابیده بودند و زندانی با دیدن آن‌ها مجبور به تحمل شرایط فوق‌العاده وحشتناکی می‌شد؛
- لگد زدن به در سلول‌های انفرادی در نیمه‌های شب؛
- بی‌خوابی مزمن به خاطر نبود جای خواب، روشن بودن چراغ اتاق در شب و ...

۳-۳- قفس، واحد مسکونی

- نشان دادن زندانی در جعبه با چشم بند برای ماه‌های متوالی؛
- خواباندن زندانی بر روی تخت و بستن دست و پای وی به تخت، همراه با داشتن چشم‌بند برای ماه‌های متوالی؛
- واحد مسکونی: محل خاصی در زندان قزل‌حصار ویژه‌ی زنان مجاهد، در آنجا زندانیان ترکیب وحشتناکی از سرپا ایستادن مداوم همراه با ضرب و شتم و تحقیر، اجبار به شکنجه‌ی دوستان، بی‌خوابی، زندگی با چشم‌بند، حضور دائم بازجو در محل، فشارهای روحی مداوم، تحقیر و... را تحمل می‌کردند؛
- حبس زندانی در محل‌های نامتعارف مانند قرار دادن وی در کمد، توالت و ...

۴-۳- انواع دیگری از شکنجه و آزار و اذیت معمول در زندان

- حمله و یورش پاسداران و مسئولان زندان به بندها و ضرب و شتم شدید زندانیان با کابل، زنجیر، چوب، مشت و لگد و...؛
- اتاق گاز: اتاقی بدون منفذ که در گرمای تابستان ده‌ها نفر را به جرم ورزش دست‌جمعی کردن، در آن انداخته و به خاطر تعرق بالا و نبود اکسیژن، افراد دچار تنگی نفس و غش می‌شدند؛

- تونل: پاسداران در دو طرف به صف ایستاده و زندانی را که مجبور بود از میان آن‌ها بگذرد، با کابل و مشت و لگد، مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند؛
- بیگاری کشیدن از زندانیان: مجبور کردن زندانیان به کارهای ساختمانی، حمل و نقل، تعمیرات، نظافت و... در زندان، مانند کندن کانال، تفکیک زباله، تخلیه بار و بارگیری، تخلیه فاضلاب، آسفالت کردن محوطه و بندهای زندان، شستن راهروهای زندان...؛
- ضرب و شتم شدید زندانیانی که در اعتصاب غذا به سر می‌بردند و اجبار آن‌ها به شکستن اعتصاب غذا؛
- ضرب و شتم شدید زندانی قبل از پخش غذا در سلول‌های انفرادی گهردشت؛
- تنبیه دست‌جمعی کلیه‌ی افرادی که در سلول‌های یک بند به سر می‌بردند به خاطر عدم معرفی کسی که در حال مورش زدن بوده است؛
- تزریق دارو در زیر پوست زندانی که منجر به زخم عمیق می‌شد؛
- اجرای حکم شلاق در هر وعده برای زندانیان مارکسیستی که نماز نمی‌خواندند (بعد از قتل عام ۶۷)؛
- به بهداری نبردن بیماران و در اختیار قرار ندادن داروهای حیاتی به زندانی؛
- گرسنگی مفرط دادن به زندانیان؛
- سوءاستفاده‌ی جنسی نگهبانان و پاسداران مرد از زندانیان کم سن و سال.

۴- شکنجه‌های رایج در دوران تسلط بهزاد نظامی در قزل‌حصار (هدف کسب

- اطلاعاتی که زندانی در دوران بازجویی ارائه نداده است)
- شلاق زدن با کابل در حمام بند و در زیر دوش آب سرد در هوای سرد زمستان در شب‌ها؛
- بیدار نگاه داشتن افراد بند و اجبار آن‌ها به شنیدن و دیدن شکنجه‌ی دوستانشان؛
- سوراخ کردن گوش؛
- زدن آمپول هوا؛
- زدن دستبند قپانی و آویزان کردن زندانیان...؛
- ضرب و شتم شدید زندانیان؛
- خواباندن زندانیان کف راهرو بند و دویدن از روی آن‌ها؛
- زدن موی سر زندانی و ریختن آن در توالت و اجبار او به خوردن آن؛
- اجبار زندانیان به زدن کابل به دوستانشان؛
- اجبار زندانیان به انجام اعمالی که آن‌ها فرمان می‌دادند و سپس تنبیه افراد به خاطر درست انجام ندادن فرمان‌ها و یا دقیق و صحیح انجام دادن آن‌ها!

۵- شکنجه، آزار و اذیت و فشارهای روحی

۵-۱- اعمال روش‌های تحقیرآمیز و ایجاد شرایط آزاردهنده برای آزادی زندانیان - عدم آزادی زندانیان پس از اتمام محکومیت و ابلاغ حکم جدید و یا ابلاغ حکم ثانویه مبنی بر این که تا اطلاع ثانوی (احراز توبه) در زندان می‌مانید؛
- الزام به نوشتن انزجارنامه و شرکت در مصاحبه‌های اجباری به منظور آزادی از زندان؛
- الزام افراد به گذاشتن وثیقه، ضامن و سند ملکی بعد از اتمام محکومیت برای آزادی از زندان.

۵-۲- فشارهای ایدئولوژیک

- اجبار به شرکت در کلاس‌ها و برنامه‌های فرهنگی، مذهبی، سیاسی و...؛
- اجبار به شرکت و تماشای مصاحبه‌های اجباری که زندانیان مجبور به انجام آن‌ها شده بودند؛
- اجبار به انجام مصاحبه، اعلام انزجار در جمع، همکاری با مسئولان زندان و... در طول دوران زندان (در مقاطع گوناگون)؛
- اجبار زندانی به خواندن سرود "خمینی ای امام" به هنگام رفتن به هواخوری؛
- پخش نوارهای نوحه و زاری به صورت مداوم از بلندگوهای بند؛
- اجبار زندانی به نوشتن مقاله برای سالروز ورود خمینی و یا مراسم مشابه (در صورت امتناع زندانی، وی را تنبیه می‌کردند) قزل‌حصار- بند ۶؛
- مجازات زندانیان مجاهد به خاطر انجام فرایض دینی جمعی (مانند نماز و دعا) و بزرگداشت اعیاد مذهبی و اجبار زندانیان غیرمذهبی به خواندن نماز و انجام فرایض دینی؛
- ممنوعیت برگزاری جشن‌های ملی مانند نوروز، شب یلدا و...؛
- نگارش انواع و اقسام شعارها، سخنان خمینی، بهشتی و دیگر رهبران رژیم به دیوارهای بند و محل‌های آموشد زندانیان؛
- تعارف کردن شیرینی و نان‌خامه‌ای به زندانیان بعد از موفقیت در انجام جنایتی از سوی عوامل رژیم و اجبار زندانیان به شرکت در جشن‌ها و سوگواری‌های رژیم.

۵-۳- ایجاد فشار از سوی تواب‌ها

- اجبار زندانیان به فرمان‌برداری از تواب‌ها و عناصر خود فروخته؛
- اجبار زندانی به زندگی در کنار تواب‌ها و کسانی که در جنایت‌های رژیم دست دارند؛
- کنترل دائم زندانیان از طریق تواب‌ها و عناصر بریده و ارائه گزارش لحظه به لحظه

از اقدامات زندانیان به بازجویان و مقامات زندان.

۴-۵- ایجاد محدودیت در استفاده از توالت و حمام

- اجبار زندانیان به استفاده از توالت در نزد دیگران در سلول‌های انفرادی (به علت قرار داشتن توالت در سلول)؛
- عدم فرصت کافی برای استفاده از توالت و حمام (۲۰ دقیقه برای اتاقی ۸۰ تا ۱۰۰ نفره)؛
- اجازه ندادن به زندانی برای رفتن به توالت هنگام لزوم و نیاز فوری، مجبور شدن زندانی به رفع حاجت در حضور ده‌ها نفر؛
- بستن شیر آب‌گرم و سرد و یا قطع آب هنگامی که تعداد زیادی از زندانیان داروی نظافت استفاده کرده بودند؛
- اجبار زندانی به استفاده از آب سرد برای استحمام.

۵-۵- فشار روحی شدید به واسطه‌ی اعمال مقررات ضد کمونی (اشتراکی)

- ممنوعیت کمک به هم‌سلول و هم‌بند (تحت عنوان ممنوعیت زندگی کمونی و اشتراکی)؛
- ممنوعیت گفت‌وگو و تماس با افراد سلول؛
- ممنوعیت رفت‌وآمد به اتاق‌ها و سلول‌های دیگر؛
- اجبار زندانیان به عدم استفاده‌ی اشتراکی از پوشاک، مواد غذایی، بهداشتی، و هر آنچه که در تصور بیاید؛
- ممنوعیت تعارف کردن چیزی به دوستی
- اجبار زندانی به گرفتن اجازه نامه از همسر و یا پدر و مادر برای کشیدن سیگار (قزل‌حصار - بند ۶)؛
- ممنوعیت آموزش به دیگران؛
- ممنوعیت آموختن زبان خارجی و ...؛
- ممنوعیت انجام کارهای دستی و هنری و ...؛
- اجبار افراد به بایکوت کردن هم‌اتاقی‌شان. زندانیان حق نداشتند با زندانی بایکوت شده صحبت کنند؛
- حبس زندانی در روی تخت. زندانی اجازه‌ی خارج شدن از تخت در طول روز و شب و نیز اجازه‌ی گفت‌وگو با کسی را نداشت. تنها هنگام رفتن به دستشویی می‌توانست از تخت پایین بیاید؛
- ممنوعیت استفاده از قرآن، نهج‌البلاغه، صحیفه سجادیه برای زندانیان مجاهد به ویژه در بند زنان در سال ۶۳-۶۲.

۵-۶- آزار و اذیت روحی از طریق سیاست ادغام زندانیان و...

- ادغام زندانیان سیاسی و عادی و بعضاً خطرناک؛
- همسلول کردن زندانیان مسلول (سل ریوی، غدد لنفاوی، مغز استخوان) با زندانیان سالم در انفرادی گوهردشت که منجر به شیوع بیماری سل در زندان شد.
- اجبار به زندگی همراه با بیمارانی که از روان‌پریشی شدید و مزمن رنج می‌بردند؛
- اجبار مادران به نگهداری کودکان خردسال‌شان در زندان بدون داشتن کوچکترین امکانات بهداشتی، درمانی، رفاهی و...؛
- نگاهداری زندانی در سلول انفرادی به همراه زندانی روان پریش؛
- اجبار زندانی به کار در کارگاه زندان.

۵-۷- اقدامات آزار دهنده

- زدن موی سر زندانیان از ته و اجبار آن‌ها به پوشیدن لباس زندان؛
- اجبار زندانیان به انجام کارهای برخلاف میل‌شان که به منظور تحقیر کردن آنان صورت می‌گرفت مانند تراشیدن سبیل؛
- اجبار زنان به سر کردن چادر سیاه؛
- اجبار زنان به رعایت حجاب در سلول انفرادی.

۵-۸- محرومیت از امکانات محدود زندان

- ممنوعیت ملاقات برای مدت‌های طولانی؛
- عدم امکان ملاقات اعضای درجه یک خانواده (برادر و خواهر). بعد از چندین سال اجازه داده شد که خواهر و برادر بالای ۳۵ سال، سالی یک بار به ملاقات بیایند؛
- عدم امکان نامه‌نگاری مرتب با اعضای خانواده. در صورتی‌که این امکان فراهم می‌شد، تنها پنج خط آن‌هم روی برگه‌های ویژه‌ی زندان مجاز شمرده می‌شد؛
- قطع هواخوری برای ماه‌های متوالی؛
- قطع سیگار، روزنامه، تلویزیون و...؛
- حمله به بندها و تخریب وسایل دست‌ساز زندانیان، اموال آنان و گاه همراه با جرمه‌ی نقدی زندانیان.

۵-۹- تحقیر و توهین مداوم

- اجبار زندانیان مارکسیست و غیرمذهبی به انجام فرایض دینی مانند نماز، روزه و...؛
- تحقیر زندانیان غیرمذهبی و غیرمسلمان با نجس خواندن آن‌ها و اعمال محدودیت‌هایی در رابطه با آن‌ها مانند ممنوعیت شستن دیگ غذا و ظروفی که مورد استفاده عمومی قرار می‌گیرند، ممنوعیت رفت و آمد به مسجد بند، ممنوعیت استفاده از توالت‌های

عمومی بند و...؟

- تحقیر و توهین به زندانیان مارکسیست و بهایی متأهل، مبنی بر این که ازدواجشان رسمی نبوده و دارای روابط نامشروع با همسرانشان بوده‌اند. اجبار آنان به جاری کردن صیغه عقد توسط یک آخوند؛
- تحقیر زندانیان مجاهد و اجبار آن‌ها به استفاده از کلمه‌ی "منافقین"^{۱۹۳} به جای "مجاهدین" به هنگام پاسخ به پرسش در باره‌ی اتهام.

۱۰-۵- نگاه داشتن تیغ بازجویی و شکنجه و اعدام بر سر زندانی

- مفتوح بودن پرونده‌ی زندانی و تهدید دائم او مبنی بر تجدید بازجویی، شکنجه و محاکمه؛
- تداوم شکنجه و بازجویی در طول دوران زندان به منظور تجدید محاکمه و افزایش حکم؛
- انتقال زندانی به وزارت اطلاعات و نهادهای امنیتی و مجبور کردن وی به پرکردن فرم‌ها و لیست‌های مختلف.

۶- فشار روی زندانیان روان‌پریش

- ضرب و شتم شدید زندانیان روان‌پریش در یک پروسه‌ی طولانی برای اطمینان یافتن نسبت به صحت بیماری آن‌ها؛
- نگاه‌داری زندانیان روان‌پریش در یک اتاق بدون پنجره (گوشه‌ای از محوطه‌ی آموزشگاه در اوین). بین سالن‌های ۱ و ۲ را دیوار کشیده و تبدیل به یک اتاق کوچک کرده بودند(اتاق ۳۸)؛
- نگاه داشتن زندانیان روان‌پریش در وضعیتی به غایت اسفناک و وارد آوردن انواع فشارهای طاقت‌فرسا و همراه با تجاوز و سوءاستفاده‌ی جنسی به منظور اطمینان یافتن نسبت به صحت بیماری آن‌ها؛
- نگاه داشتن زندانیان روان‌پریش در کنار هم در یک فرعی ویژه در گورهدشت بدون کوچکترین امکان درمانی و یا بهداشتی به منظور افزایش فشار روی آن‌ها و اطمینان کسب کردن نسبت به صحت بیماری آن‌ها؛
- حبس طولانی مدت زندانیان روان‌پریش در سلول انفرادی برای اطمینان یافتن نسبت به صحت بیماری آن‌ها؛
- در اختیار قرار ندادن داروهای ویژه برای کنترل زندانیان روان‌پریش.

193 واژه منافق اولین بار در خارج از کشور توسط بنی‌صدر ابداع شد. آن‌موقع بنی‌صدر بخش مارکسیست شده درون مجاهدین را منافق می‌نامید. بعد از انقلاب این واژه به سازمان مجاهدین خلق اطلاق شد.

۷- آزار و اذیت کودکان زندانی به خاطر والدینشان

- حضور کودکان در شکنجه‌گاه به هنگام شکنجه‌ی والدین و تحمل فشارهای بعدی ناشی از آن؛
- تنها شدن کودک در سلول انفرادی به هنگام شکنجه‌ی والدین و شنیدن صدای آن‌ها در زیر شکنجه؛
- مشاهده‌ی وضعیت ناگوار پدر و به ویژه مادر بعد از شکنجه؛
- حبس در سلول‌های انفرادی در شرایط فاجعه‌بار؛
- تلاش بازجویان برای کسب اطلاعات از کودکان در مورد پدر و مادر و رابطه‌هایشان با دیگران که به روش‌های گوناگونی انجام می‌شد؛
- محرومیت از داشتن شیرخشک، پوشاک مناسب، پوشک، داروهای مورد نیاز و ...؛
- رنج بردن از سوءتغذیه و عدم رعایت موازین بهداشتی در زندان؛
- محرومیت از تنفس آزاد، بازی، دیدن کودکان همسن و سال، داشتن اسباب‌بازی و ...؛
- محرومیت از دیدار با بستگان نزدیک.

۸- فشار روی خانواده‌های زندانیان و اعدام شدگان

۸-۱- آزار و اذیت و شکنجه‌ی روحی در گورستان

- تحقیر خانواده‌های داغدار از طریق عدم صدور اجازه‌ی دفن عزیزانشان در قبرستان‌های عمومی (در بعضی موارد خانواده‌ها مجبور به دفن فرزندان‌شان در باغ و یا حیاط منزل مسکونی‌شان می‌شدند)؛
- اختصاص قبرستان‌های ویژه برای دفن زندانیان اعدام شده‌ی غیرمسلمان و مارکسیست
- نیش قبر و بیرون آوردن جنازه و رها کردن آن در پشت درب خانه‌ی والدین آن‌ها (غالباً در شهرستان‌ها)؛
- ندادن نشانی قبر و تاریخ اعدام فرد به خانواده (اکثر خانواده‌هایی که فرزندان‌شان در قتل‌عام ۶۷ در تهران به شهادت رسیدند با چنین مشکلی روبه‌رو بوده‌اند)؛
- ضرب و شتم، دستگیری، بازجویی و شکنجه‌ی مادران و همسرانی که در بهشت‌زهرها و گورستان خاوران بر سر قبرهای فرزندانشان تجمع می‌کردند؛
- شکستن سنگ قبرهای زندانیان اعدام شده توسط عوامل رژیم؛
- دفن کردن مجدد جنازه در محل‌هایی که گفته می‌شد زندانیان سیاسی در آن‌جا به خاک سپرده شده‌اند به منظور جلوگیری از تجمع خانواده‌ها؛
- تحقیر و توهین گورستان‌هایی که اعدام شدگان در آن‌ها به خاک سپرده شده‌اند، از طریق نام‌گذاری‌هایی چون "لعنت آباد" برای نامیدن آن مکان‌ها.

۸-۲- آزار و اذیت خانواده قربانی به هنگام اعلام خبر اعدام فرزندشان

- مطالبه‌ی پول تیر از خانواده‌ها برای دادن نشانی قبر فرزندان اعدام شده شان؛
- قرار دادن پیش شرط باطل کردن شناسنامه‌ی اعدام شدگان تحت عنوان "متوفی"، مرگ به صورت عادی، برای نشان دادن محل و نشانی قبر؛
- اطلاع دادن به خانواده‌ی بعضی از دختران اعدام شده مبنی بر این که فرزندشان پیش از اعدام به عقد یکی از پاسداران درآمده است. در این رابطه پاسدار مربوطه به همراه یک جعبه شیرینی و مقدار اندکی پول به خانواده‌ی مورد نظر مراجعه می‌کرد؛
- درخواست از خانواده‌های زندانیان اعدام شده برای ابراز خوشحالی نسبت به اعدام فرزندانشان؛
- تهدید خانواده‌های زندانیان اعدام شده مبنی بر عدم برگزاری مراسم یادبود و یا سوگواری؛
- ایجاد مانع و عدم ارائه‌ی مدرک مبنی بر اعدام افراد متأهل که موجب می‌شد همسران آن‌ها نتوانند ازدواج مجدد کرده و یا کارهای حقوقی (اعم از فروش مایملک و یا انحصار ورثه و...) همسرشان را دنبال کنند. همسر و یا خانواده فرد اعدام شده به ویژه قتل‌عام شدگان ۶۷ موظف می‌باشند که برای دریافت گواهی فوت، برگه‌ای را امضا کنند که فرزند و یا همسرشان در اثر مرگ طبیعی فوت کرده است.

۸-۳- قرار دادن خانواده‌ی اعدام شدگان در بلاتکلیفی

- اعدام زندانی و عدم اطلاع آن به خانواده‌اش؛
- اجبار زندانی به نوشتن نامه مبنی بر زندگی در پایگاه‌های مجاهدین و ارتش آزادیبخش، تهیه‌ی عکس از زندانی زیر عکس رهبران مجاهدین و ارسال آن برای خانواده‌ی زندانی مبنی بر این که او در خارج از کشور به سر می‌برد؛
- عدم پذیرش مسئولیت دستگیری زندانی و قرار دادن خانواده‌ها در بلاتکلیفی. این موضوع در واقع یکی از علت‌های اصلی بالا رفتن آمار مفقود شدگان بوده است.

۸-۴- آزار و اذیت خانواده‌ی زندانیان سیاسی به هنگام ملاقات

- تبعید زندانیان به زندان‌هایی دور از شهر و محل سکونت خانواده که مشکلات زیادی را در راه ملاقات خانواده‌ها با فرزندانشان ایجاد می‌کرد. اعزام زندانیان سیستان و بلوچستان، بندرعباس، بوشهر، مسجد سلیمان، برازجان، بهبهان، کردستان، کرمانشاه، مشهد و... به تهران و کرج نمونه‌ای از آن است؛
- دستگیری و بازجویی و شکنجه‌ی خانواده‌هایی که خارج از مقررات و ضوابط ملاقات در زندان، با زندانی صحبت کرده‌اند. زندانیان تنها مجاز به گفت‌وگو در باره‌ی مسائل خانوادگی بودند؛

- دستگیری، بازجویی و شکنجه‌ی خانواده‌هایی که به شکل دست‌جمعی به دادستانی و مراکز قضایی رژیم برای دادخواهی نسبت به وضعیت بستگان‌شان رجوع می‌کردند؛
- اجبار خانواده‌ها به فارسی صحبت کردن در زمان ملاقات علی‌رغم این که بعضی از افراد خانواده‌ها قادر به فارسی صحبت کردن نبودند و یا برایشان به سختی امکان داشت، به ویژه در رابطه با گُردها و بخشی از آذربایجانی‌ها؛
- توهین، فحاشی، تحقیر و تهدید به دستگیری افراد خانواده‌ها پیش از ملاقات؛
- نقل و انتقال خانواده‌ی زندانیان سیاسی به سالن ملاقات در مینی‌بوس‌های فاقد شیشه و پنجره و ایجاد جو رعب و وحشت در میان آن‌ها پیش از ملاقات (گوهردشت)؛
- ایجاد فضای رعب و وحشت به هنگام دیدار خانواده با زندانی؛
- ارائه‌ی اخبار نادرست در باره‌ی زندانی به خانواده؛
- ممنوع‌الملاقات کردن زندانی برای مدت‌های طولانی؛
- عدم اجازه‌ی ملاقات حضوری فرزند بالای شش سال با پدر و مادر؛
- تهدید، بازرسی، ایجاد جو رعب و وحشت در رابطه با کودکان خردسال زیر ۶ سالی که با پدر و مادرشان ملاقات حضوری می‌کردند؛
- فشار روی همسران بعضی از زندانیان سیاسی برای جدایی؛
- وعده‌های توخالی به خانواده‌ها مبنی بر آزادی قریب‌الوقوع زندانی؛
- تلاش بی‌وقفه برای ایجاد تضاد بین خانواده و زندانی، به ویژه در ارتباط با کسانی‌که متأهل بودند.

۹- تداوم شکنجه و آزار بعد از آزادی از زندان

- اجبار زندانی به معرفی نوبه‌ای خود (هفتگی، ماهانه و...) به وزارت اطلاعات، دادستانی و دیگر نهادهای سرکوبگر رژیم که معمولاً همراه با بازجویی، ضرب و شتم، تهدید، تطمیع و ... بود؛
- احضار زندانی به وزارت اطلاعات در مقاطع گوناگون از جمله قبل و بعد از انتخابات و یا سرفصل‌های سیاسی و... همراه با بازجویی و ...؛
- گرفتن تعهد و امضا از زندانی مبنی بر عدم تماس با زندانیان آزاد شده و خانواده‌های آنان و به ویژه خانواده‌های شهدا؛
- دستگیری گسترده‌ی زندانیان سیاسی آزاد شده به هنگام بروز بحران‌های اجتماعی و آزار و اذیت آن‌ها؛
- ارائه‌ی پیشنهاد همکاری اطلاعاتی با نهادی امنیتی واطلاعاتی در مقاطع گوناگون و زمان‌هایی که فرد ملزم به معرفی خود به نهادهای امنیتی است؛
- اجبار زندانیان سیاسی آزاد شده به امضای متن‌های از پیش تهیه شده از سوی وزارت اطلاعات خطاب به ارگان‌های بین‌المللی در رابطه با جریان‌های فعال سیاسی (به ویژه

- مجاهدین) و محکومیت فعالیت ارگان‌های حقوق بشری که در رابطه با نقض حقوق بشر در ایران می‌کوشند؛
- اجبار زندانیان سیاسی جهت ملاقات با نماینده‌ی ویژه ملل متحد و یا دیگر هیئت‌های بین‌المللی برای پیش‌برد سناریوهای مورد نظر وزارت اطلاعات؛
 - ممنوعیت مسافرت به شهرهای مرزی و یا نزدیک مرز؛
 - عدم امکان ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه‌های دولتی؛
 - عدم امکان اشتغال در مراکز دولتی و نیمه دولتی؛
 - ضرب و شتم زندانی به قصد کشت در خیابان توسط تیم‌ها و افراد ویژه؛
 - ربودن، شکنجه و سربه نیست کردن زندانی پس از آزادی؛
 - تهدید به ربودن و کشتن به صورت رسمی از طریق بازجویان و تهدید غیررسمی از طریق تماس‌های مکرر تلفنی؛
 - تعقیب و مراقبت علنی و غیرعلنی برای ایجاد فضای رعب و وحشت دائمی برای زندانی آزاد شده؛
 - گرفتن تعهد از زندانی مبنی بر این‌که در صورت تماس گروه‌ها و یا افراد سیاسی با او مراتب را به وزارت اطلاعات و دادستانی انقلاب اطلاع دهد؛
 - ایجاد تشکیلات سیاسی موازی با مجاهدین از سوی وزارت اطلاعات و دادستانی و تماس با زندانیان آزاد شده و ترغیب آن‌ها به فعالیت سیاسی و سپس سربه نیست کردن آنان؛
 - ارسال فیلم، نشریه، جزوه، کتاب، اطلاعیه‌ی جریان‌ها و گروه‌های سیاسی فعال (به ویژه مجاهدین) از سوی وزارت اطلاعات برای زندانیان آزاد شده جهت تحت فشار قرار دادن بعدی برای جلب همکاری آن‌ها؛
 - کنترل تلفن و ضبط مکالمه‌های تلفنی زندانیان آزاد شده به منظور ایجاد فشارهای بعدی؛
 - قرار دادن زنان تن‌فروش و همکار وزارت اطلاعات بر سر راه سوژه‌ی مورد نظر به منظور ایجاد رابطه‌ی جنسی با او و فیلم‌برداری از آن برای تحت فشار قرار دادن سوژه. این شیوه در رابطه با کسانی به کار می‌رود که سابقه‌ی فعالیت سیاسی داشته و مقامات اطلاعاتی قصد سوءاستفاده از آن‌ها را دارند؛
 - گذاردن شنود حتا در اتاق خواب زندانیان آزاد شده و افراد فعال سیاسی به منظور ایجاد فشارهای بعدی یا جلب همکاری آن‌ها.

انسانیت ناب

شکوه همبستگی در رنج و حرمان

از این شعله
بر آتشدان سینه‌ات بگذار
اگر مجنونی
و همیشه آتشت گیسوان لیلی‌ست

در زندان و به ویژه در زیر فشار شکنجه، گاه حماسه‌ها و صحنه‌هایی خلق می‌شدند که نامی بر آن نمی‌توان نهاد جز انسانیت ناب و شکوه همبستگی در رنج و حرمان. مرتضی ملاعبدالحسینی با علی خلیلی در یک رابطه هم‌پرونده بودند. در سال ۱۳۵۸، اندک زمانی هر دو عضو تیم‌های حفاظتی موسی خیابانی بودند. در زندان هم مدتی با یکدیگر در بند ۲ پایین در سال‌های ۶۰-۶۱ هم‌سلول بودند. مرتضی را قبل از دستگیری می‌شناختم و بعدها نیز در زندان، علاوه بر هم‌اتاق بودن از نزدیک‌ترین دوستان و هم‌فکرانم بود. مرتضی بارها از صحنه‌ای می‌گفت که علی برایش تعریف کرده بود. صحنه‌ای که نه علی و نه مرتضی و نه من که بعدها شنیدم هیچ‌گاه قادر به فراموش کردن آن نبوده و نیستیم و آن مقاومت قهرمانانه‌ی یک عضو از نهاد حفاظت مرکزی سازمان پیکار بود. علی می‌گفت: "در آذرماه ۶۰ زیر شکنجه بودم. شکنجه‌گران محل‌های مورد استفاده‌ی موسی خیابانی در سال ۱۳۵۸ را از من می‌خواستند و من از دادن آن امتناع می‌کردم. کمی دورتر از من، یک زندانی زن عضو سازمان پیکار نیز به شدت زیر شکنجه بود. ما هر دو در دو طرف اتاق به تخت بسته شده و زیر ضربات کابل بودیم. گویا در خلال شکنجه، علی‌رغم این که خودش زیر فشار زیادی بود، متوجه شده بود که آنان از من خواهان چه چیزی هستند. با تقلا زیاد به آن‌ها می‌فهماند که می‌خواهد حرف بزند و آن‌ها با اکراه تمام وی را باز می‌کنند. رو به آن‌ها می‌کند و گویا آدرس محلی را که می‌خواستند، بر زبان می‌آورد. ابتدا بازجوها نمی‌پذیرفتند، اما پس از تلاش و کوشش بسیار، آنان را متقاعد می‌کند که آدرسی را که اعتراف کرده است، واقعی است و برای رهایی از زیر بار شکنجه بر زبان نیاورده است. بازجوها به تکرار برایش خط و نشان کشیدند که: وای به حالت اگر دروغ گفته باشی، زیر کابل تکه-تکه‌ات می‌کنیم! و او همچنان سوگند یاد می‌کند که جز حقیقت چیزی بر زبان نرانده است. بازجوها خوشحال از موفقیت خویش، وی را در گوشه‌ای رها کرده و به دنبال آدرس مزبور می‌روند.

من همچنان در گوشه‌ی اتاق، زیر ضربات کابل بودم و بازجویم برایم خط و نشان می‌کشید که: عنقریب تو نیز خواهی شکست! آن زن همچنان در گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و از درد ناله می‌کرد. در همین حال با صدایی گرفته و حزین گفت: برادر می‌گذاری با او صحبت کنم؟ شاید متقاعدش کنم که مقاومت فایده‌ای ندارد. بازجو که از شکنجه کردن خسته شده بود و فکر می‌کرد موعظه‌های او ممکن است مؤثرتر باشد، با این کار موافقت می‌کند. من را از تخت باز کرد و از او خواست تا با من حرف بزند. از آنجایی که هم‌پرونده و هم‌اتهام نبودیم، حساسیتی روی تماس ما نداشت. برای انجام کاری اتاق را ترک کرد. ناگهان آن زن مانند ماده شیری از کمین‌گاه بیرون جهید و در حالی که صدایش می‌لرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود، دست‌های من را گرفت و

با حق‌هق گریه گفت: مواظب باش، مبادا خراب کنی! چشم خلقی به توست و امید خلقی در دست‌های تو. و بعد ادامه داد: دعا کن وقتی برگشتند، تحمل دوباره شکنجه‌شدن را داشته باشم! او تلاش می‌کرد تا مرا نسبت به مسؤلیتی که بر دوشم بود، توجیه کند. گویی که مام میهن در هیئت او بر من ظاهر شده بود. او در زیر شکنجه از صحبت‌هایی که بین من و بازجویان رد و بدل می‌شد، پی برده بود که آنان محل‌های مورد استفاده‌ی موسی را می‌خواهند. ولی نمی‌دانست که این محل‌ها مربوط به سال ۱۳۵۸ است. او تصور کرده بود که با اعتراف من، حتماً به زودی به سردار خلق دست خواهند یافت. او یک آدرس عوضی، مربوط به سازمان پیکار را داده بود تا بلکه بتواند با من صحبت کند. نگران آن چه که بر سرش می‌آمد نبود. با فداکاری‌اش می‌خواست، از وقوع واقعه‌ای جلوگیری کند که به گمان او نیز می‌توانست فاجعه‌ای هولناک باشد. چنان شرمسار فداکاری او بودم که دلم نیامد بگویم آدرس‌ها مربوط به دو سال پیش است و شاید نیاز به از خودگذشتگی تو نبود. در همین حال صدای قدم‌های خشمگینانه‌ی بازجویان که باز می‌گشتند، از توی راهرو به گوش می‌رسید. آنان مانند گرگ‌های گرسنه که خون جلوی چشمانشان را گرفته بود، وارد اتاق شده و دیوانه‌وار به سوی ما حمله‌ور شدند. او هنوز در نزدیکی من بود. ضربات کابل بی‌محابا فرو می‌آمدند و او خودش را روی من می‌انداخت و سعی می‌کرد که خودش را سپر کابل‌ها قرار دهد تا به من کمتر اصابت کنند. او برایم دریایی از عطوفت و مهر بود. تا عمر دارم نمی‌توانم بزرگواری‌اش را فراموش کنم. چونان فرشته‌ای بر من نازل شده بود. احساس می‌کردم دنیایی از انرژی به من تزریق کرده است".

شاید علی تحت تأثیر همین برخورد به غایت انسانی یک زن مبارز در اتاق شکنجه بود که بعدها برای "گوهر ادب‌آواز" که با انفجار خویش، دستغیب و محافظانش را هلاک کرد، عاشقانه سرود:

... جای تو روی تن ناقه‌ی زرینه روز

در سرا پرده‌ی زیبایی کجاوه خالیست

از شگون چهره‌ات،

ترسی موحش به رخ صورتک آبله رویان جهنم باقیست

که به لعانه‌ی چشمانت،

هرزه خر مهره‌ی بازار دنانت را

دکانکی و کسبی نیست

گر، به تیرک سیاه خیمه‌ات

با شمشیر ماه نشان سیمایت پی کنی

کور سوی میدان دلالت‌شان را تحقیر می‌کنی

تو، آرام‌بخش دل‌های دلاوران قبیله‌ای

که تو، طلسم رمل و اسطرلابشان را شکسته‌ای
 عصیان تو، کنیزکان حلقه به‌گوش خانه‌زادشان را شوراند
 از این بود که خون کمنددار تاریخ برده‌فروشان را جوشاند

هیچ راهبه‌ای تو را یارای رقابت عصمت نیست
 تو آن مریم پاکی که کشتزار بکر نجابت از تو سیراب می‌شود.
 آی بانوی اهورایی!

کجاوه نشین سرزمین عشق‌های پاک
 سیاوشان، گرچه چاووشان کاروان تواند
 اما عشق را، هرگز به دیده نگشودند.

هر چند این عشق شیرین تو را
 سلاح تیشه‌ی فرهاد شایسته است

اما بدان، که کوهسار از توحش صخره بایسته است

یکی دیگر از دوستانم تعریف می‌کرد که او و یک نفر دیگر را دستبند قپانی^{۱۹۴} زده و از سقف آویزان کرده بودند. در همین حال یکی از زندانیان زن مجاهد که او نیز دستبند قپانی داشت، روی زمین افتاده بود. نیمه‌های شب زن مجاهد که متوجه شده بود آن دو را از سقف آویزان کرده‌اند و فشار فوق‌العاده‌ای را باید تحمل کنند، خود را به آنان رسانده و بدن در هم کوبیده‌اش را زیر پای آنان قرار می‌دهد تا اتکایی داشته باشند و برای لحظه‌هایی چند، از آن فشار طاقت‌فرسا خلاص شوند. این گونه فداکاری‌ها در اوین، در خلال سال‌های آغازین دهه‌ی ۶۰، فراوان به چشم می‌خورد که هر یک جلوه‌های تابناکی بودند از انسانیت ناب.

194 بستن دست به شیوه‌ی قپانی فشار فوق‌العاده‌ای را به کتف، کمر، قفسه‌ی سینه و مچ دست وارد می‌آورد.

تجاوز به زنان

تجاوز جنسی حربه‌ای دیرینه علیه زنان؛ تجاوزهای جنسی به زندانیان زن؛ توجیه شرعی تجاوز؛ تجاوز در دوران بازجویی، دوران زندان و پیش از اعدام؛ زنان و مسئله‌ی تجاوز جنسی و...

با تو
به آشیان خواهران تنهایی و زخم رفتم
در که گشوده شد
آفتاب تابید
من کنار ترانه‌ای نشستم
گوش‌هایم را بستم
آنجا که از رنج می‌خوانند
نباید شنید
باید مرد

در طول تاریخ و در گیر و دار تمامی جنگ‌ها و خصومت‌های ملی، قومی و مذهبی و همچنین در جریان لشکرکشی نیروهای خارجی برای فتح سرزمین‌های جدید، همیشه زنان و کودکان اولین سری قربانیان را تشکیل می‌دهند. زنان علاوه بر تحمل مصیبت‌های معمول در هر جنگ و جدال، قربانی پدیده‌ای به نام تجاوز نیز می‌شوند. ماهیت مسئله‌ی تجاوز به زنان در زندان‌های جمهوری اسلامی نیز به نوعی جدای از مقوله‌ی فوق نیست و بایستی در همین زمینه مورد بررسی قرار گیرد.

پدیده‌ی تجاوز به زنان زندانی در زندان‌های جمهوری اسلامی آن‌قدر گسترده بود که منتظری در نامه‌ی مورخ ۱۲ مهرماه ۶۵ خود به خمینی، می‌نویسد:

آیا می‌دانید در بعضی زندان‌های جمهوری اسلامی دختران جوان را به زور

تصرف کردند؟ آیا می‌دانید هنگام بازجویی دختران استعمال الفاظ رکبک

ناموسی رایج است؟ ۱۹۵

تجاوز به زندانیان زن در جمهوری اسلامی را می‌توان به ۳ دسته تقسیم کرد:

۱- تجاوزهایی که به وسیله‌ی بازجویان در خلال دوران بازجویی و شکنجه انجام می‌شد؛

۲- تجاوزهایی که به وسیله‌ی پاسداران و نگهبانان در سلول‌های انفرادی و یا به هنگامی که با زندانی زن به هر عنوانی تنها می‌شدند، صورت می‌گرفت؛

۳- تجاوزهایی که با صدور حکم شرعی توسط حکام شرع، پیش از اجرای حکم اعدام و برای ممانعت از "بهشت رفتن دختران باکره" اعمال می‌شد.

پدیده‌ی تجاوز به زندانیان زن در زندان‌ها و به ویژه در دوران بازجویی، منحصر به زندان‌های جمهوری اسلامی نیست و در سراسر دنیا چنین پدیده‌ای به صورت‌های گوناگون رخ می‌دهد. اما آن چه که جمهوری اسلامی را از دیگر نظام‌ها متمایز می‌کند، پدیده‌ی تجاوز رسمی و قانونی تحت پوشش احکام شرعی است که در هیچ کجای دنیا سابقه ندارد!

تجاوز به زندانیان زن را باید در ردیف وحشیانه‌ترین نوع شکنجه‌های رایج در زندان‌های خمینی و به ویژه در اوین به حساب آورد. زمینه‌های تجاوز جنسی قبل از آن که انجام گیرد، با توجه به بافت و ساخت فکری بازجویان و دست‌اندرکاران امرشکنجه و بازجویی و بازپرسی فراهم شده است.

طبق فتوای مشهور خمینی و تبعیت دیگر مقامات قضایی از او، بازجو به هنگام بازجویی، حکم دکتر به هنگام مداوای بیمار جنس مخالف را دارد و در صورت نیاز می‌تواند به لمس بدن زندانی زن بپردازد. این احکام در سلسله کلاس‌های آموزشی محمدی‌گیلانی که در حسینیه‌ی اوین بصورت هفتگی برگزار می‌شد، تبیین و تشریح می‌شد. گاهی اوقات از طریق بلندگویی که در اتاق‌های آموزشگاه اوین نصب بود،

زندانیان را نیز در جریان کلاس‌های درس حسینی‌هی اوین می‌گذاشتند. لمس بدن زندانی "به اندازه‌ی نیاز"، دریچه‌ی ورود به واقعیتی بود که می‌توانست به دست درازی و تجاوز به زندانی زن ختم شود. وقتی استفاده از هر شیوه‌ای برای کسب اطلاعات از زندانی مورد پذیرش قرار می‌گیرد، مطمئناً استفاده از حربه‌ی تجاوز نیز می‌تواند به عنوان راهی برای دست یابی به اطلاعات در نظر گرفته شود. هنگامی که بازجو به عنوان قادر مطلق و کسی که از طرف مقامات مافوق خود حاکم جان و مال زندانی قرار گرفته است، مطمئناً زمینه‌ی لازم برای دست زدن به چنین عملی از قبل فراهم شده است. علی‌رغم شعارهای به ظاهر اخلاق‌گرایانه‌ای که مقامات رژیم روز و شب سر می‌دهند، یکی از فاسدترین جوامع را نیز اداره می‌کنند. این تضاد و دوگانگی در شعار و عمل، در زندان نیز خود را به خوبی نشان می‌داد.

در حالی که بازجو به هنگام نقل و انتقال زندانی زن، سر چوبی را به دست او می‌داد و یک سر دیگر آن را خود در دست می‌گرفت تا مبادا تماسی با بدن زن "نامحرم" برقرار کند، قربانی را به اتاق شکنجه می‌برد. در آن جا ورق بر می‌گشت. بازجوی مربوطه خود را محق به هر گونه دست درازی می‌دید. هنگامی که قرار بود قربانی را مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار دهند، او نه تنها می‌توانست بدن وی را لمس کند بلکه می‌توانست بر پشت وی نشسته، او را محکم در بغل گیرد، بر روی زمین بخواباند و به شکنجه‌ی او بپردازد. این روشی بود که معمولاً در جریان بازجویی و شکنجه‌ی زنان زندانی، به کار گرفته می‌شد. در این بین، گاهی بازجویان و پاسداران وسوسه شده و مانند تمامی متجاوزان از موقعیت خود سوءاستفاده کرده و قربانی بی‌دفاع را مورد تجاوز قرار می‌دادند. در این مرحله بازجو به دنبال نوعی دستاویز و بهانه می‌گشت تا با توسل به آن مقصود خود را عملی کند. کارسازترین بهانه، عدم همکاری زندانی با مقامات دادستانی و ندادن اطلاعات بود. گاهی حتا تلاش می‌کرد که با توسل به این کار، شخصیت زندانی را خرد کند و از طرفی نیز او را متهم به داشتن روابط غیراخلاقی در دوران فعالیت سیاسی‌اش کند.

بازجویان بنا به فتواهای مشهور برخی از صاحبان فتوا که ریشه‌ی تاریخی نیز دارد، از زندانیان زن به عنوان "کنیزان حربی" یاد می‌کردند که صاحبان آنان، طبق روایات شرعی از دست بازی برای هرگونه بهره‌کشی جنسی برخوردارند.^{۱۹۶} در این حالت بازجو و مقامات قضایی، زنان بی‌دفاع و به ویژه کسانی را که در جریان فعالیت‌های مسلحانه دستگیر شده بودند و یا سازمان و تشکیلاتی را که به آن وابسته بودند از نظر رژیم محارب محسوب می‌شد، مصداق "کنیز حربی" دانسته و خود را مالک آنان

196 جدیدترین فتوا در مورد کنیزان حربی توسط شیخ عبدالستار الیهادلی نماینده‌ی مقتدا صدر و خطیب نمازجمعه‌ی بصره در مراسم نمازجمعه‌ی این شهر صادر شد. بنا به گزارش آسوشیندپرس و بی بی سی ۸ می ۲۰۰۴ وی اعلام کرد هر عراقی که یک سرباز زن انگلیسی را دستگیر کند، می‌تواند آن را به عنوان کنیز و هدیه برای خود نگه دارد.

می‌دانستند. با توجه به توجیه‌های شرعی‌ای از این دست، آن‌ها می‌توانستند هر زنی را "کنیز حربی" خطاب کرده و انتظار برخورداری از تمتعات جنسی از وی را داشته باشند. در چنین وضعیتی، زنان را به وحشیانه‌ترین شکل مورد تجاوز و آزار و اذیت جنسی قرار می‌دادند.

نگهبانان مرد می‌توانستند زنانی زندانی را در سلول انفرادی، مورد تجاوز قرار دهند، بی آن که کسی فریادشان را بشنود. در سال ۶۲ که در سلول انفرادی گوهردشت به سر می‌بردم، هنگامی که مرا به حمام برده بودند، از پنجره‌ی حمام، صدای زنی را شنیدم که زار-زار می‌گریست و فریاد می‌زد که در سلول انفرادی مورد تجاوز قرار گرفته است.

مسئله‌ی تجاوز قبل از اعدام به دختران باکره جهت جلوگیری از ورود آنان به بهشت، تحت عنوان شرعی "ازدواج"، شاید دردناک‌ترین نوع تجاوز بود. این گونه تجاوزها غالباً در سال ۶۰، در ضیافت‌های جمعی برگزار می‌شد. چنان که شایع بود، بعضی از اربابان قدرت و حلقه‌ی یاران نزدیک لاجوردی به عنوان میهمانان عالی‌قدر به این ضیافت‌های جمعی دعوت شده و از آن "بهره‌مند" می‌شدند. مواردی دیده شده بود که پاسداری با یک جعبه شیرینی و مقداری پول به خانهای قربانی مراجعه کرده و با اهدای جعبه شیرینی و پول به بستگان قربانی، مدعی می‌شد که با دختر آن‌ها در زندان ازدواج کرده و وجه مورد نظر نیز در حکم مهریه‌ی قربانی به هنگام ازدواج است.

برخورد با پدیده تجاوز در کتاب‌های خاطرات

متأسفانه تعدادی از زنانی که به اشتباه، خود را فارغ از تمامی ذهنیت‌های رایج در جامعه دانسته، به شکل بسیار ساده‌انگارانه‌ای به داوری یکی از بزرگترین و شنیع‌ترین شکنجه‌های جسمی و روانی تاریخ، یعنی تجاوز جنسی نشسته‌اند. نکته‌ی جالب توجه این است که کسانی که به راحتی از تجاوز جنسی به عنوان یک "شکنجه‌ی معمولی" و در راستای دیگر شکنجه‌های رایج نام می‌برند و حتا گاه عنوان می‌کنند که ترجیح می‌دادند مورد تجاوز جنسی قرار بگیرند تا شکنجه‌ی جسمی، هرگز خود تجربه‌ی شکنجه و تجاوز جنسی را نداشته‌اند و از این رو بسیار ناشیانه به بررسی وحشتناک‌ترین معضل روانی قربانیان این فاجعه نشسته‌اند. این افراد از موضعی طلبکارانه، ادعا می‌کنند که: این زنان قربانی، علی‌رغم داشتن ادعای افکار چپ و ترقی‌خواهانه و... هنوز از رسوبات تفکر ارتجاعی مذهبی برخوردارند و نمی‌توانند با مسئله‌ی تجاوز جنسی که حداکثر در ردیف شکنجه‌های جسمی است کنار بیایند! این دسته از خاطره‌نویسان متأسفانه بدون درک و آگاهی و شناخت از پدیده‌ی تجاوز، آن را تنها "از دست دادن بکارت" می‌نامند و در مذمت "تقدس باکره بودن" در جوامع و محیط‌های مذهبی و بسته

سخن به میان می‌آورند.^{۱۹۷} حال آن‌که در غرب و به ویژه در کشور سوئد که یکی از آزادترین جوامع بشری در زمینه‌ی روابط جنسی (که حتا بعضی‌ها آن را در ردیف اعمال روزمره‌ای چون خوردن و آشامیدن می‌دانند) است، بعد از مبارزات طولانی جنبش زنان، دولت، نهادهای مدنی و... تنها ۴۰ درصد از زنان حاضر به گزارش تجاوز جنسی به پلیس می‌شوند!

نمی‌دانم چگونه کسانی که هیچ تجربه‌ی شخصی نسبت به این فجیع‌ترین نوع شکنجه ندارند، این‌گونه به راحتی در مورد آن حکم می‌رانند. در حالی که شکنجه‌ی جسمی به سرعت می‌تواند اثرش از بین رفته و به مرور زمان فراموش شود، ولی شکنجه‌ی روانی و آثار تجاوز جنسی می‌تواند تا آخر عمر، قربانی را مورد اذیت و آزار قرار دهد و حتا زندگی شخصی و جنسی قربانی را در آینده نیز با مشکلات و مخاطرات جدی روبه‌رو سازد. داوری‌ای از این دست، مانند آن است که کسی مدعی شود: شکنجه چیز چندان مهمی نیست و زمانی که بچه بودم بدون آن‌که انگیزه‌ی سیاسی، طبقاتی و یا ایدئولوژیک خاصی داشته باشم، کتک‌های وحشیانه‌ی پدرم را با آن جسم نحیف تحمل کردم، پس در دوران جوانی با درک و شناخت عمیق و برخوردار از آگاهی‌های طبقاتی و مبارزاتی و... به راحتی می‌توانم از پس شکنجه‌های بازجویان نیز برآیم! و با استدلال‌هایی از این دست، دیگران را مورد عتاب قرار دهند که چرا مثلاً در مقابل فشار شکنجه سرخم کرده‌اند!

"کشفیات روانی نوین" این دسته از افراد که هیچ آگاهی از علم و پژوهش و آموزه‌های روانشناسی ندارند، در حالی عنوان می‌شود که در غرب اگر مردی تلاش کند زنی را مجبور به هم‌خوابگی با خود کند، حتا اگر آن زن، "تن‌فروش" باشد، این عمل از نظر قانون، تجاوز جنسی محسوب می‌شود و فرد متجاوز با مجازات سنگینی روبه‌رو خواهد شد. جرم‌شناسان، روان‌شناسان و متخصصانی که در زمینه‌ی حقوقی و جزایی تحقیق و مطالعه می‌کنند و ماحصل تحقیقات‌شان در پیش‌بینی احکام جزایی آشکار می‌شود، به خوبی به اثرات مخرب این دسته از بزه‌ها بر روی قربانیان آن آگاه هستند. به قوانین این دسته از کشورها توجه کنید و محکومیتی را که برای ضرب و شتم شدید یک زن قائل می‌شوند با محکومیتی که حتا برای اقدام به تجاوز جنسی به یک زن در نظر می‌گیرند، مقایسه کنید. جرم دومی یکی از سنگین‌ترین محکومیت‌ها را به دنبال دارد، در حالی که برای جرم اول این‌گونه نیست.

نگارنده خود پیرزن‌های هشتاد ساله و یا حتا مسن‌تر گُره‌ای را که در دوران جنگ جهانی دوم از طرف ژاپنی‌ها مورد سوءاستفاده و استعمار جنسی قرار گرفته بودند، در مجامع بین‌المللی دیده است که به هنگام یادآوری خاطراتی که نزدیک به ۶۰ سال از وقوع آن‌ها می‌گذشت، به شدت منقلب شده و می‌گریستند و نیاز به مراقبت‌های پزشکی

فوری پیدا می‌کردند. بعید می‌دانم کسانی که مورد آزارهای شدید جسمی قرار گرفته‌اند، این گونه آسیب دیده باشند.

من به هیچ وجه مدافع و یا تأییدگر اقدام به خودکشی زنانی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند، نیستم. اما عمیقاً اعتقاد دارم که به سادگی نمی‌شود با پدیده‌ای که روح و روان افراد را می‌آزارد، برخورد کرد. چنانچه در باره‌ی دیگر موارد انتحار و خودکشی نیز نمی‌توان به راحتی حکم راند و قربانیان را محکوم ساخت. شهید عزیز سهیلا درویش کهن تنها به خاطر تن ندادن به نماز اجباری، دست به انتحار زد. آیا منطقی است که دفاع او را از آرمان و عقیده‌ای که مورد تجاوز قرار گرفته بود، مورد حمله قرار داد؟ آیا کسانی که مورد تجاوز جنسی دشمنانشان قرار می‌گیرند از انگیزه و منطق بیشتری برای انتحار برخوردار نیستند؟

آنچه را که در این بخش مطرح کردم، تنها شکل‌های قانونی و تأیید شده و شرعی تجاوز به زندانیان زن بود! وگرنه تجاوز به دختران و زنان توسط پاسداران و باندهای سیاه رژیم، از طریق ربودن و باج‌خواهی و فشار، همیشه معمول بوده است. داستان‌هایی که در دادگاه اسماعیل افتخاری، یکی از عوامل اطلاعاتی رژیم در رابطه با تجاوز او به دختران و زنان بی‌دفاع که از زیر تیغ سانسور رژیم گذشته و در روزنامه‌های آن چاپ شده است، تنها نمونه‌ای از این جنایت‌ها است

اسدالله لاجوردی

تجسم عینی ایدئولوژی خمینی؛ کشف بهشتی؛ نماینده‌ی فاشیستی‌ترین
جناح‌های رژیم؛ عاری از رحم و شفقت؛ دارای عقده‌های دیرینه و
کینه‌جویی بیمارگونه؛ یک بیمار روانی در مقام دادستانی انقلاب و...

تو آن جامه‌ی کهنه‌ای
که بر طناب پوسیده‌ی زمان می‌رقصد
و نمی‌دانی، من دلداری دارم
که با نسیم پلکش، طناب را پاره می‌کند
و تو را چون اخمی در هم می‌پیچد.
تو آن روزنامه‌ی مجاله‌گشته‌ای
افتاده در پیاده‌روهای باران
می‌دانم رفتگر بامدادی تو را به مردارها خواهد سپرد.
تو آن شمایل هدفی
که دلداری من،
تنها با نگاه خشمش
دو گلوله‌ی زیبا را
در تاریک‌خانه‌ی قلبت خواهد افروخت.

لاجوردی صادق‌ترین و پیگیرترین مرید خمینی بود. او تجسم عینی ایدئولوژی‌ای بود که خمینی مبشر آن بود. کینه‌جویی حیوانی و پیگیری ضدانقلابی را از امامش به ارث برده بود. رحم و شفقت در او راهی نداشت تا آن‌جا که سیدحسین موسوی‌تبریزی یکی از شقی‌ترین افراد رژیم و دادستان کل انقلاب در سال‌های سیاه اولیه دهه‌ی ۶۰ او را چنین می‌خواند:

در زمان دادستانی کل خود من به حضرت امام(ره) گزارش داده بودند که مرحوم آقای لاجوردی در زندان اعمال خشونت می‌کند و رفتار درستی ندارد... برخوردهای خارج از قانون داشت که قابل توجیه نبود. در رابطه با برخوردهای خشن باید خیلی مواظبش می‌شدیم. از طریق نمایندگان مجلس هم این مسئله به گوش حضرت امام رسیده بود. من آقای فهیم کرمانی^{۱۹۸} را آوردم در اوین معاون ایشان کردم که مواظب همین مسائل باشد.^{۱۹۹}

لاجوردی انباشته از دنانت و پستی و رذالت بود. شاید بشود با اندکی مسامحه گفت: تنها فردی در سیستم بود که در رابطه با افراد وابسته به گروه‌های سیاسی و به ویژه مجاهدین، کمترین تساهل و تسامحی به خرج نداده و هیچ توصیه‌ای را نمی‌پذیرفت. او فرزند دوست قدیمی‌اش، حاج معافی را به سرعت و پیش از آگاه شدن پدر از دستگیری‌اش، اعدام کرد. می‌دانست در صورت اطلاع حاج معافی او با مشکل مواجه خواهد شد. دو تن از فرزندان عزت خلیلی دوست و همراه قدیمی‌اش در گروه "مؤتلفه" را که بعدها به "جنبش مسلمانان مبارز" پیوست، به جوخه‌ی اعدام سپرد. یعنی کسانی که در واقع در دامانش بزرگ شده بودند.

از چنان رابطه‌ای با عزت خلیلی و خانواده‌ی او برخوردار بود که وقتی علی خلیلی بعد از اعدام خواهرش، پیام پدرش به لاجوردی مبنی بر این که "خلیلی بی‌غیرتی" را داد، لاجوردی هیچ واکنشی نشان نداده و تنها قسم می‌خورد که از جریان اعدام خواهرش اطلاعی نداشته است! علی بعدها خود نیز در زمانی‌که لاجوردی در مصدر قدرت بود، به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. از آن جایی که لاجوردی خود بازاری بود، کینه عجیبی به بازاری‌های هوادار مجاهدین داشت. تمام تلاشش را به کار می‌بست تا آن‌ها را از دم تیغ بگذراند و یا اموالشان را مصادره کند. اعدام احمد جواهریان، علی‌اکبر زهتابچی^{۲۰۰}،

198 وی به هنگام تصدی ریاست دادگاه انقلاب اسلامی کرمان اولین حاکم شرعی بود که در جمهوری اسلامی حکم سنگسار را صادر کرد. او خود به صدور احکام وحشیانه معروف بود. بعدها به دلایلی که بر من پوشیده ماند به دستور خمینی دستگیر و بعد از مدتی آزاد شد ولی از دخالت در امور سیاسی و قضایی منع شد.

199 مصاحبه با سیدحسین موسوی تبریزی، نشریه‌ی چشم انداز، شماره‌ی مهر و آبان ۸۲.

200 پس از اعدام حاج جواهریان و حاج زهتابچی، دو انسان شریف و دوست داشتنی، حبیب‌الله پیمان در یک موضع‌گیری ضدانسانی و سخیف، با صدور اطلاعیه‌ای ضمن اظهار شادمانی، اعدام این دو را تحت عنوان اعدام وابستگان به امپریالیسم به خمینی تبریک گفت. این در حالی بود که هست و نیست یک ملت به غارت بازاری‌های وابسته به رژیم و نوکیسه‌های جدید رفته بود.

محمدحسین پیش‌بین، عطاء‌الله حاجی محمودیان، حسنعلی صفایی، حسین تهرانی‌کیا، سیف‌الله کاظمیان، قاسم لباسچی و... در همین راستا بود. او از ۵ فرزند و عروس حاج محمد مصباح که خود و همسرش رقیه مسیح در درگیری مسلحانه کشته شده بودند نیز نگذشت. سببیت به کار گرفته شده تا آنجا بود که حنا فاطمه دختر ۱۳ ساله و عزت دختر ۱۵ ساله حاج مصباح را نیز به جوخه‌ی اعدام سپرد تا اثری از این خانواده باقی نماند.^{۲۰۱}

لاجوردی تلاش می‌کرد رعایت جوانب شرع مورد نظر امام و مقتدایش را به عمل بیاورد. او حتماً در سلام کردن پیش‌قدم می‌شد. اطرافیان خمینی می‌گفتند که امام‌شان برای آن‌که آزارش به مگسی نرسد، پنجره را باز کرده و با عبایش مگس را به بیرون از اتاق هدایت می‌کرد. دلش نمی‌آمد جان مگسی را بستاند! اگر این گونه عمل نمی‌کرد، نمی‌توانست جانیانی چون لاجوردی را تربیت کند که مانند آب خوردن جان بستانند و به فجیع‌ترین شکل به تقطیع انسان‌ها برخیزند. او با اتکا به چنین عوام‌فریبی‌هایی، آنان را وادار می‌داشت تا بزرگترین جنایت‌ها را مرتکب شوند. لاجوردی به عنوان دنباله‌روی صادق خمینی، تلاش می‌کرد خمینی و کارهای او را نصب‌العین خود قرار دهد. بعد از به هلاکت رسیدن‌اش، همسرش در مصاحبه با روزنامه‌ی جمهوری اسلامی تعریف کرد که او روزی قصد می‌کند مرغ عشقی خریده و در خانه نگاه دارند. موضوع را با لاجوردی در میان می‌گذارد. لاجوردی در پاسخ می‌گوید: اگر آن‌ها را در خانه رها کنید، مخالفتی ندارم، ولی اگر بخواهید آن‌ها را در قفسی قرار دهید، من موافق نیستم چرا که دل دیدن پرندگان در قفس را ندارم!

این‌ها در حالی است که او از جان‌کندن افراد لذت می‌برد. او بعد از هر سری اعدام به وجد می‌آمد. اگر کارها در دست او بود، بی‌تردید خون همه را در شیشه می‌کرد. طرحی داشت مبنی بر انتقال زندانیان سیاسی به جزیره‌های بد آب و هوای خلیج فارس که برای پیش‌گیری از افتضاحات بین‌المللی متوقف شد. در اولین قدم تعدادی از معتادین به مواد مخدر را به آنجا منتقل کردند که پس از مدت کوتاهی به واسطه‌ی نبود امکانات و شیوع بیماری‌های خطرناک، تعدادی از آن‌ها جان سپردند و بقیه با وضع رقت‌باری از مهلکه جان به در بردند و طرح استفاده از جزایر متوقف شد. لاجوردی از رنج دادن دیگران شاد می‌شد. اگر می‌توانست زندانی درست می‌کرد در ابعاد میلیونی و به احدی رحم نمی‌کرد. او می‌گفت: ای کاش می‌توانستیم شرایطی را به وجود آوریم که همه‌ی افراد جامعه یک دوره‌ی آموزش در "دانشگاه اوین" را طی کنند. او سرمست از پیروزی‌هایی که در بهمن ۶۰ به دست آورده بود، این‌گونه احمقانه حکم می‌راند. او در تفکرات مالیخولیایی‌اش می‌پنداشت که اگر بتواند همه‌ی جامعه را به مرور به زندان

201 اکبر، اصغر، محمود، عزت، فاطمه پنج فرزند این خانواده به همراه عروس‌شان نسرین مسیح اعدام شدند.

اوین آورده و در زیر فشار، آن‌ها را به تمکین از رژیم وا دارد، موفقیت عظیمی را کسب خواهد کرد. در ذهن بیمار او همه‌ی جامعه نیاز به درمان داشت و او و نظامش حکم درمان‌گران جامعه را داشتند. به همین خاطر برای اجرای تفکرات شیطانی‌اش دمی از تلاش باز نمی‌ایستاد.

لاجوردی مانند همه‌ی جباران و قدرتمندان تاریخ، جهان بس پیچیده و غامض را برپا شده از دو شق سیاهی و سپیدی، خیر و شر، نیکی و زشتی و خوبی و بدی می‌دانست. او می‌پنداشت در سمت سپیدی، خیر، خوبی و نیکی قرار دارد و مطابق با چنین سیستم اعتقادی به سادگی همه‌ی انسان‌ها و نظام‌های سیاسی در سمت سیاهی، شر، زشتی و بدی جای می‌گرفتند. او در صحبت‌هایش حتا برای دولت‌های کوبا و ویتنام نیز خط و نشان می‌کشید. او هیچ حد وسطی قائل نبود. در دستگاه ارزشی او همه‌ی افراد یا با او بودند و یا علیه او. برای همین روی دیوارهای اوین به دستور او با خطی خوش نوشته بودند "منفعل بدتر از منافق است".

با چنان دریدگی و دنانتی با مادران و پدران سالخورده‌ی زندانیان که از راه دور برای گرفتن خبری از فرزندانشان به او مراجعه کرده بودند، برخورد می‌کرد که گاه تصورش نیز ناممکن است. از این که خیر اعدام فرزندی را به مادرش دهد از صمیم قلب شاد می‌شد. او همه‌ی اعمال را در قالب "اشداء علی‌الکفار" بودن انجام می‌داد.

لاجوردی تمام خصوصیات بازاریان متمول را که از کودکی در میان آن‌ها و همراه با فرهنگ آن‌ها بزرگ شده بود یدک می‌کشید. مانند آن‌ها که صبح‌ها جلوی حجره‌شان را جارو می‌کنند، برای آن‌که خاکی بودن خود را به رخ توابعها و پیروانش بکشند، جارو به دست گرفته و حیاط را نظافت می‌کرد. در اوج قدرت و بروبیایی که داشت، گاهی پشت چرخ خیاطی نشسته و به کار "جهادی" و بی‌اجر و مزد در کارگاه اوین می‌پرداخت.

لاجوردی با آن که از رهبران جناح مؤتلفه رژیم بود و غارت هست و نیست کشور به دست این جناح و وابستگان به آن انجام می‌گرفت، تا آن‌جا که می‌توانست، در هزینه‌های جاری دادستانی و بعدها سازمان زندان‌ها که وی ریاست آن را به عهده داشت، صرفه جویی می‌کرد و از ریخت‌وپاش‌های معمول دوری می‌گزید. او که فرزند یک هیزم فروش ساده بود به شدت با آن‌چه که تجمل‌گرایی می‌نامید، مخالف بود. لباسی ساده به تن می‌کرد و زهدی ریایی را به نمایش می‌گذاشت. هم به خودش سخت می‌گرفت و هم به دیگران. پاسداران جرأت نمی‌کردند نزد او سیگار بکشند. روزی توابعان با زحمت بسیار، توری بسیار بزرگ و زیبایی را برای یک گلدان بزرگ جهت تعبیه در حسینیه‌ی اوین بافته بودند؛ اما برخلاف انتظار با مخالفت لاجوردی مواجه شدند. وی معتقد بود

که این گونه امور تجمل‌گرایی است و ریشه در سرمایه‌داری غربی دارد!^{۲۰۲} او این مطلب را در حسینیه‌ی اوین و در جمع زندانیان نیز اعلام داشت.

لاجوردی اگر در تجاوز به زنان پیش‌قدم می‌شد، قبل از هر چیز جواز شرعی آن را گرفته بود و به قصد "قربتاً الی‌الله" این کار را می‌کرد. زنان دربند را چونان "کنیزان حربی" می‌دید که به اسارت او در آمده‌اند و او فارغ از هر قید و بندی می‌تواند به تمتع جنسی از آنان بپردازد! به همین خاطر وحشیانه‌تر از بقیه عمل می‌کرد.

شب‌های زیادی را تا صبح به کار در اتاقش، در طبقه‌ی دوم ساختمان دادستانی می‌گذراند و یا شب را در همان‌جا می‌خوابید. او برای انگیزه بخشیدن به دیگر بازجویان و شکنجه‌گران، خود با وضو به کار شکنجه کردن قربانیان می‌پرداخت. وی این کار را برای سهیم شدن در ثواب اخروی اجرای احکام و "حدود الهی" انجام می‌داد. تمامی تلاش خود را برای نابودی جریان‌های انقلابی به کار می‌بست. در تمامی جوخه‌های اعدام تا آن‌جا که مقدور بود، شخصاً شرکت می‌کرد. او با تمام وجود اعتقاد داشت که باید عذاب اخروی را در این دنیا به کافران و منافقان بچشاند.

کسی را سنگدل‌تر از او سراغ نداشتم چرا که بی‌رحمی و شقاوت‌اش را می‌گذاشت پای انجام تکلیف الهی و رسالتی که بر دوش او گذاشته شده بود.

هر چه بیشتر او را می‌شناختم، بیشتر به درستی کشف بهشتی و وظیفه‌ای که بر دوش او گذاشته بود، پی می‌بردم. برای سرکوب جریان‌های انقلابی، لاجوردی بهترین گزینه بود.^{۲۰۳} با آن‌که از سواد کلاسیک چندانی برخوردار نبود و به سختی می‌توان گفت که دوران ابتدایی مدرسه را پشت سر گذاشته باشد، بهشتی او را انتخاب کرده و برای مقام دادستانی انقلاب اسلامی مرکز به خمینی معرفی کرده بود.^{۲۰۴}

برای اجرای مسئولیت بزرگی که به دوش داشت، خمینی روی او سرمایه‌گذاری ویژه‌ای کرده بود. چرا که او تنها دادستان کشور بود که حکمش را نه از دادستان کل انقلاب که از شخص خمینی گرفته بود. او خود را ملزم به پاسخ‌گویی به هیچ کس جز شخص خمینی نمی‌دانست.

ساواک نیز پیش از این به ضدیت کور و هیستریک او با انقلابیون پی برده بود. به

202 موسولینی بنیانگذار فاشیسم می‌گوید: "زندگی بر پایه‌ی تصور فرد فاشیست، باید جدی و بی‌پیرایه و توأم با ریاضت و مذهبی باشد؛ تمامی جلوه‌های آن در جهانی صورت می‌پذیرد که نیروهای اخلاقی آن را استوار نگاه می‌دارند و تابع مسئولیت‌های معنوی و روحانی است. فرد فاشیست زندگی آسوده و مرفه را به چشم خواری و بی‌زاری می‌نگرد و دون شأن خویش می‌داند." خرد در سیاست، عزت‌الله فولادوند، انتشارات طرح نو..

203 حاج احمد قدیریان، معاون اجرایی لاجوردی در این مورد می‌گوید: "آقای بهشتی با آقای قدوسی صحبت کرده بودند که چنانچه بخواهید ریشه‌ی منافقین و گروه‌های معاند را خشک کنید باید از کسانی استفاده کنید که با آن‌ها درگیر بوده‌اند. از این لحاظ آقای لاجوردی در رأس همه قرار داشتند." خاطرات حاج احمد قدیریان، صفحه‌ی ۱۵۰-۱۴۹، تدوین: سید حسین نبوی، محمدرضا سرابندی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول

204 پیش از انتصاب لاجوردی در ۲۰ شهریور ۱۳۵۹، قدوسی خود شخصاً اداره‌ی دادستانی انقلاب تهران را به عهده داشت و غفارپور علاوه بر معاونت او، سرپرستی دادستانی انقلاب مستقر در اوین را نیز به عهده داشت. در این دوران لاجوردی مسئول حفاظت دادستانی انقلاب بود.

همین خاطر با آن که پس از دستگیری در فروردین ۵۳ به تحمل ۱۸ سال زندان محکوم شده بود، در مرداد ۵۶ به همراه بادامچیان از زندان آزاد شد تا به مبارزه با مجاهدین بپردازد.

لاجوردی پس از کشته شدن بهشتی و قدوسی جور آن‌ها را نیز می‌کشید. عزت شاهی سربازجو و یکی از گردانندگان کمیته در باره‌ی مجریان سرکوب پس از ۳۰ خرداد می‌گوید:
از این زمان به بعد دیگر من به تنهایی نبودم، من به عنوان کمیته و انتظامات شهر و لاجوردی و بهشتی و قدوسی به عنوان دادستان هم بودم. ۲۰۵

لاجوردی در بیان نظریات فاشیستی‌اش، کوچکترین ابایی نداشت. حتا در روزنامه‌ها و رسانه‌های عمومی، بدون پرده‌پوشی آن‌ها را بیان می‌کرد:

گروهک‌های فاسدی که همه‌شان باید قلع و قمع بشوند وقتی با نظام جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنند، بنا بر دستور مذهبی محاربند و باید همه‌شان اعدام شوند... به عقیده‌ی من هیچ یک از افراد این سازمان نباید احساس آرامش در این مملکت داشته باشند. همیشه باید مضطرب و در وحشت باشند... و یک خواب خوش و یک قطره آب خوش نباید از گلویشان پایین برود. امنیت باید باشد برای مردم حزب الله...^{۲۰۶}

با آن که از سوی محمدعلی رجایی، به عنوان وزیر بازرگانی به بنی‌صدر پیشنهاد شده بود ولی سازماندهی تشکیلات سرکوب را که تکلیفی شرعی و الهی برای خود تلقی می‌کرد، بر دیگر پست‌های مهم ترجیح می‌داد.^{۲۰۷} از این گذشته، این سمّت، خواست‌ها، آرزوها و یا به عبارت دیگر عقده‌هایی را که در سر می‌پرورانید و در دل داشت، بهتر برآورده می‌کرد.

لاجوردی نمایندگی فاشیستی‌ترین جناح رژیم را به عهده داشت. درست مانند تمامی احزاب و جریان‌های فاشیستی، نیروهای مخلص خود را از میان لمپن‌ها و وامانده‌ترین لایه‌های اجتماع انتخاب می‌کرد. اطرافیان نزدیک لاجوردی کوچکترین سابقه‌ی مذهبی نداشتند و در اکثر موارد، تا پیش از آن‌که به خدمت رژیم درآیند، حتا خود را ملزم به رعایت شعائر اسلامی نیز نمی‌دیدند. آن‌ها از میان پایین‌ترین لایه‌های جامعه برخاسته بودند. تنها دست‌مایه‌شان شرارت و رذالت بود. لاجوردی و دیگر مسئولان دادستانی با پذیرش آن‌ها و سازمان دادنشان، غرور و شخصیت کاذبی را در آن‌ها ایجاد کرده و حاکم بر جان و مال مردم‌شان می‌کردند.

<http://www.farsnews.com/newstext.php?nn=850421040> 205

206 لاجوردی، روزنامه‌ی اطلاعات اردیبهشت ۶۱.

207 وی از دوران زندان شاه، هنگامی که تصدی قدرت سیاسی را به خواب هم نمی‌دید، نقشه سرکوب نیروهای سیاسی به ویژه مجاهدین و کمونیست‌ها را در سر می‌پرورانید.

لاجوردی و اطرافیان‌ش مستقیماً در شکنجه، آدم‌کشی، تجاوز و... مشارکت داشتند. با حضور در اوین، به سرعت به این حقیقت پی می‌بردید که یک سر سازماندهی حملات اوباش و چماقداران به دفاتر احزاب و گروه‌های سیاسی، خوابگاه‌های دانشجویی، نمایشگاه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها و میزکتاب‌ها، در دادستانی انقلاب بوده است. افراد سرشناس این گروه جنایت‌کار در گوشه و کنار اوین مشغول به کار بودند. کسانی که تاکنون در جامعه محلی از اعراب نداشتند، با کمک و سازماندهی لاجوردی و افرادی نظیر او، احساس قدرت و شخصیت می‌کردند.

لاجوردی با پذیرش اوباش و لمپن‌هایی مانند جلیل بنده (دایی جلیل)، مجتبی مهراب‌بیگی (دایی مجتبی)، مجتبی حلوائی‌عسگر، سیدعباس ابطحی (سید)، مجید قدوسی و... کابینه‌ی جنایت و رذالت را در اوین تشکیل داده بود. دایی‌جلیل و دایی‌مجتبی، محافظان اصلی لاجوردی و در واقع دست‌های چپ و راست او بودند. هر دو در زدن تیر خلاص و اداره‌ی میدان‌های تیر در سال‌های ۶۱-۶۰، در صدر قرار داشتند. هر دو از عاملان تجاوز به زندانیان زن پیش از اعدام بودند و در جنگ با نیروهای عراقی کشته شدند. لاجوردی در سوگ آنان گفت: کمرم شکست. همسر و مادر زن جلیل نیز به شغل زندانبانی در اوین مشغول بودند. دایی‌جلیل پیش از انقلاب، شتیله بگیر قماربازان در میدان خراسان بود و سواد خواندن و نوشتن نیز نداشت. مجتبی مهراب‌بیگی نیز از اوباش میدان امام حسین بود. خیابان منشعب از خیابان آستانه که کنار مسجد امام حسین قرار گرفته، به نام وی نام‌گذاری شده است.

سیدعباس ابطحی، راننده‌ی ماشین‌های کرایه‌ی خط درکه- تجریش بود که به واسطه‌ی خدمت در دستگاه لاجوردی، قدرتی به هم زده بود. وی برای نزدیکی و تقرب بیشتر به لاجوردی، خواهرش را که به تازگی همسرش را در جبهه‌های جنگ از دست داده و از زیبایی نیز برخوردار بود، به عقد موقت لاجوردی در آورده بود!

مجتبی حلوائی‌عسگر، از دستیاران لاجوردی که مسئولیت امنیت و حفاظت زندان را به عهده گرفته بود، فردی بود که به گفته‌ی کسانی که از نزدیک با وی کار می‌کردند، حتماً از ایجاد رابطه‌ی جنسی با پاسداران زن نیز ابایی نمی‌کرد.

گروه ضربت اوین را که در خیابان‌ها به شکار انقلابیون می‌پرداختند، نیز لمپن‌هایی چون آن‌ها تشکیل می‌دادند. آن‌ها مانند دیگر لمپن‌ها در سراسر دنیا، با به خطر انداختن جان خود و با استفاده از قدرت به دست آورده، برای تحصیل مال و ثروت و همچنین ارضای سرخوردگی‌های اجتماعی خود استفاده می‌کردند. لاجوردی با دادن شخصیت به چنین افرادی، آنان را در اختیار خود می‌گرفت و در حلقه‌ی پاران خود وارد می‌کرد و آنان نیز از او با عنوان "آقا" یاد می‌کردند. مانند تمامی نیروهای فاشیست و فالانژ که رهبر و مقتدایی و پیشوایی دارند، لاجوردی نیز "آقا"ی آنان بود.

آنچه در مورد لمپن‌ها و شخصیت آن‌ها گفته‌اند^{۲۰۸}، به درستی در مورد کاراکتر اطرافیان لاجوردی صدق می‌کند. یک شب جلیل بنده در حسینیه‌ی اوین، در حال سخنرانی برای زندانیان سیاسی، در پاسخ به یکی از پرسش‌ها، با لحنی لمپنی گفت: دیروز رفته بودیم قم، خدمت آیت‌الله منتظری، تو اتوبان تهران قم با موتور چهار سیلندر با سرعت ۱۸۰ کیلومتر می‌روندیم، نه این‌که فکر کنید بَره خودنمایی این کار رو می‌کردیم، نه واسه خاطر اسلام بود!

دایی مجتبی همیشه شلوار و اورکت آمریکایی به تن کرده و کلاهی از همان جنس بر سر می‌گذاشت و گاهی اوقات کودک خردسالش را نیز به هیئت خود در آورده و به زندان می‌آورد. وی همیشه در کیف سامسونتش یک مسلسل "یوزی" حمل می‌کرد. هر دوی آن‌ها همانطور که دکتر علی‌اکبر اکبری در تعریفش از لمپنیسم آورده است، نه تنها جانشان را به خطر انداختند، بلکه به خاطر قدرت و حفظ حیثیت و موقعیت خویش، آن را از دست دادند.

208 لمپن مرده و نوکر قدرت است و حاضر است جانش را به خاطر کسب قدرت و حفظ حیثیت و موقعیت خود و دیگران به خطر اندازد. لمپن بزرگترین خوشحالی و شادمانی‌های زندگیش را در مبارزات و نمایشاتی که بنحوی قدرت، تجلی می‌کند بدست می‌آورد. (لمپنیسم، دکتر علی‌اکبر اکبری، صفحه‌ی ۳۰)

مصاحبه در زندان‌های جمهوری اسلامی

انواع مصاحبه؛ افشاگری و اعتراف به گناه در جمهوری اسلامی؛
مصاحبه در دوران زندان؛ مصاحبه شرط اجرای حکم اعدام؛ مصاحبه قبل
از آزادی از زندان و...

کاش از جنس شیشه بودم
کسی در یک سویم می‌ایستاد
و گذر زندگی را در کوچه می‌دید
و کسی دیگر در دیگر سویم به عروسی می‌نگریست
که مرده‌اش را طبق‌کش‌ها
چون خنجه‌های جشن به دوش می‌برند

از زمان‌های بسیار قدیم اعتراف به گناه از سوی متهمان و پذیرش مجازاتی که از سوی مقامات قضایی مقرر شده، یکی از شیوه‌های معمول سیستم‌های قضایی نظام‌های سرکوبگر برای توجیه اعمال رذیلانه‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین شیوه‌های شکنجه و کشتار بوده است. در طول تاریخ برای اخذ چنین اعتراف‌هایی از انجام هیچ کاری کوتاهی نشده است. در دوران قرون وسطا و حاکمیت کلیسا در اروپا، گاه قربانی مجبور می‌شد که در برابر درب اصلی کلیسا به جرم خود اعتراف کرده و طلب مغفرت کند و یا هم‌چون گالیله برای فرار از مرگ و سوزانده شدن تن به خواسته‌ی اربابان کلیسا داده و به نفی حقیقت بپردازد. پیش از به وجود آمدن حقوق و آیین دادرسی جدید در اروپا:

هدف از آیین اعدام آن بود که محکوم با اعتراف به جرم خود در ملاءعام، با نمایش نوشته‌ای بر پشت و یا سینه‌ی خود، و نیز با گفته‌هایی که بی‌شک وادار به گفتن آن‌ها شده بود، خود جرم خویش را جار بزند. به علاوه، در لحظه‌ی اعدام به محکوم فرصت دیگری برای سخن گفتن داده می‌شد، آن‌هم نه برای اظهار بی‌گناهی خود بلکه برای تصدیق جرم و عادلانه بودن محکومیت خود... عدالت نیاز داشت که قربانی‌اش تعذیبی را که بر او وارد آمده، به نوعی تأیید و تصدیق کند. از مجرم خواسته می‌شد که با جار زدن رذالت جرم‌هایش، خود تنبیه‌اش را تقدیس کند.^{۲۰۹}

در دوران جدید با وجود رادیو و تلویزیون و دیگر رسانه‌های جمعی سمعی و بصری، شکل نوینی از اعتراف به جرم پدیدار شده است. به ویژه که کارکرد این اعتراف‌ها به پهنه‌های سیاسی نیز کشیده شده و نقش بسیار مهم‌تری به خود گرفته است. از آنجایی که هدف قربانیان و محکومان جدید دستگاه عدالت، نابودی و اضمحلال سیستم حکومتی و بالطبع سیستم قضایی آن بود، حاکمان تلاش بیشتری به خرج می‌دادند تا قربانیان خود را به پای میزهای مصاحبه کشانده و حقانیت خود و سیستم متبوع‌شان را از زبان آن‌هایی که روزی قدرت و عدالت‌شان را به چالش کشیده بودند، بشنوند.

شیوه‌ی اعتراف به جرم در ملاءعام، پس از روی کار آمدن استالین با شدت هرچه بیشتر در روسیه و سرزمین‌های تحت نفوذ آن دنبال شد و این بار مخالفان سیاسی و اعضای سابق رهبری حزب کمونیست بودند که در ملاءعام، باید لب به اعتراف گشوده و به جای اربابان کلیسا و خداوند، از رهبران حزب کمونیست و صدر هیئت رئیسه تقاضای بخشش و عفو می‌کردند. بعد از جنگ جهانی دوم، انقلاب فرهنگی چین ابعاد جدیدی به موضوع داد.

یکی از نشانه‌های رشد و آگاهی جوامع انسانی، چگونگی نگاه آن‌ها به اعتراف‌ها و ندامت‌های رادیو و تلویزیونی است. در غرب، با توجه به رشد و آگاهی مردم و شناخت

نسبی‌ای که به حقوق انسانی خود دارند، به اعتراف‌های علنی که بدون شک به لحاظ حقوقی می‌تواند محکومیت‌گوینده را در پی داشته باشد، با دیده‌ی شک و تردید می‌نگرند. بینندگان و خوانندگان این دست اعتراف‌ها، کمترین توجهی به آنچه که "اعتراف‌کنندگان" می‌گویند، ندارند. اما در کشورهای کمتر توسعه‌یافته همیشه این‌گونه نیست.

در تاریخ جدید ایران یکی از مهم‌ترین توبه‌نامه‌هایی که به مدد فشار و شکنجه گرفته شد، مربوط به محمدعلی باب رهبر جنبش بابیه در دوران سلطنت قاجار است.^{۲۱۰} برای سلطنت قاجار و به ویژه روحانیون متنفذ بسیار مهم بود که به هر طریق ممکن جلوی گسترش کیش و آیین جدید گرفته شود تا به این ترتیب منافع آنان در خطر نیافتد.

اما اعتراف به گناه و جرم از سوی زندانیان سیاسی در دوران شاه، شکل مدرنی از اعتراف به گناه در قرون وسطا و مشابه آنچه که در اروپای شرقی اعمال می‌شد، بوده است. اما این مسئله در جمهوری اسلامی با بازگشت به قرون وسطا و دوران انگیزاسیون، در ابعادی باور نکردی و در شکل‌هایی بسیار غیرانسانی‌تر، دنبال شد. این بار به جای اعتراف در مقابل در کلیسا، علاوه بر رادیو و تلویزیون و دیگر رسانه‌های جمعی، مکان‌های برگزاری نماز جمعه و مسجدهای شهرهای بزرگ و کوچک نیز محلی برای اعتراف به گناه محکومان سیاسی می‌شود.

پایه‌گذار مصاحبه‌های تلویزیونی در ایران، پرویز ثابتی بود که همواره در شوهای تلویزیونی دهه‌ی ۵۰، همراه با قربانیان خود حاضر می‌شد. این شوهای تلویزیونی به ویژه بعد از تحولات درونی سازمان مجاهدین و ضربه اپورتونیستی سال ۵۴، شدت و وسعت عجیبی به خود گرفت. مهم‌ترین آن‌ها به صحنه‌آوردن سیدمحسن سیدخاموشی، طاهر رحیمی، وحید افراخته، خلیل فقیه دزفولی و... برای تشریح چگونگی به قتل رساندن مجید شریف واقفی و به آتش کشیدن پیکر او در حضور خواهر مجید و همراه شیون و زاری مداوم او بود.

در جمهوری اسلامی، این لاجوردی بود که تلاش می‌کرد جای پرویز ثابتی را در این زمینه پر کند. بعدها لاجوردی این نقش را به دیگران سپرد و خود به نظارت بر آن پرداخت.

در رژیم شاه فرد باید گذشته‌ی خود را نفی کرده و به گناهان خود اعتراف می‌کرد. به حقانیت شاه و "انقلاب سفیدش" اذعان می‌کرد و بر پیشرفت‌های کشور در سایه‌ی

210 هنگامی که قیام پیروان باب در بعضی از شهرها و نقاط کشور بالا گرفت، به دستور ناصرالدین میرزا ولیعهد محمد شاه مجلسی از علمای تبریز تشکیل شد تا در آن جا به امر "باب" رسیدگی شود. باب را که در قلعه چهریق ماکو زندانی بود با غل و زنجیر در مجلس حاضر کردند و پس از پرسش و پاسخ وی را مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار دادند تا جایی که وی توبه و انابه نمود و "التزام پا به مهر سپرد" که دست از ادعاهای خود بردارد. متن توبه‌نامه او در صندوق اسناد مجلس نگهداری می‌شود. رج کنید به لغت‌نامه دهخدا، نوشته‌های آدمیت، ادوارد براون و ... با این همه پیروان باب و بهائیان وجود و اصالت چنین توبه‌نامه‌ای را تکذیب می‌کنند.

رهبری او صحنه می‌گذارد. قربانی همچنین باید وجود شکنجه و بدرفتاری در زندان‌های آریامهری را نیز ساخته و پرداخته‌ی تبلیغات عناصر بیگانه که با پیشرفت جامعه "در پرتو رهبری داهیان‌هی اعلیحضرت همایونی" مخالف بودند، دانسته و در آخر دسته و گروه خود را وابسته به اجانب معرفی نموده و از شاه تقاضای عفو و بخشش می‌کرد.

یک تفاوت کیفی در نحوه‌ی اخذ مصاحبه بین دو نظام وجود داشت. در دوران شاه، کمتر کسی را به خاطر انجام مصاحبه زیر فشار و شکنجه می‌بردند. ساواک در رابطه با کسانی که احساس می‌کرد زندانی بودن‌شان کمکی به رژیم نمی‌کند بلکه باعث چهره شدن آن‌ها در جامعه‌ی ملت‌بیز ایران می‌شود، از حربه‌ی فشار برای انجام مصاحبه استفاده می‌کرد. از سوی دیگر رژیم شاه و کارگزارانش روی بازتاب منفی بین‌المللی دستگیری طولانی مدت روشنفکران به ویژه نویسندگان و شاعران، حساب کرده و از برانگیختن خشم مجامع روشنفکری پرهیز می‌کرد. نمونه‌هایی چون رضا براهنی (نویسنده و منتقد ادبی)، غلامحسین ساعدی (نویسنده)^{۲۱۱} و پرویز قلیچ‌خانی (ملی پوش فوتبال) از این دسته افراد بودند. البته فشار وارده از سوی رژیم شاه در مقایسه با آنچه در زندان‌های جمهوری اسلامی اعمال می‌شد، قابل قیاس نیست.

در نظام شاهنشاهی انجام مصاحبه به عنوان یک امتیاز بسیار مثبت در پرونده‌ی زندانی ثبت می‌شد که حتی می‌توانست به آزادی زودرس او کمک کند. کورش لاشایی، پرویز نیکخواه^{۲۱۲}، سیاوش پارسائزاد، ناصر سماواتی، ابراهیم فرهنگ رازی، شکوه میرزادگی، مریم اتحادیه و... و بعدها، در هیئت عفونامه‌نویسی و شرکت در مراسم سپاس‌گویان، حبیب‌الله عسگراولادی، حاج مهدی عراقی، محی‌الدین انواری، ابوالفضل حاج‌حیدری، قدرت علیخانی، مهدی کروی، رحمت‌الله جمشیدی، منوچهر سلیمی‌مقدم و... از این امتیازهای مثبت در پرونده‌شان ثبت شد.^{۲۱۳}

زندانیان معروفی مانند تقی ارانی، خسرو روزبه، محمد حنیف‌نژاد، بیژن جزنی، مسعود احمدزاده، سعید محسن، علی‌اصغر بدیع‌زادگان، مسعود رجوی، موسی خیابانی، شکرالله پاک‌نژاد و... را به خاطر انجام مصاحبه و محکوم ساختن عقاید خود، مورد فشار و

211 ساعدی (۱۳۶۴-۱۳۱۴) متخصص بیماری اعصاب و روان، نویسنده بزرگ ایرانی، در خرداد ماه ۱۳۵۳ دستگیر و پس از انجام مصاحبه تحت فشارهای بین‌المللی در اسفند همان سال آزاد شد. به خاطر تأثیرات مخرب روحی مصاحبه‌ای که انجام داده بود به افراط در نوشیدن الکل روی آورد. پس از پیروزی انقلاب، در بنیان‌گذاری جبهه‌ی دمکراتیک ملی شرکت کرد. در سال ۶۱ مجبور به فرار از کشور و اقامت‌گزیدن در فرانسه شد. از کارهای مهم او پس از انقلاب، نمایشنامه اتلو در سرزمین عجایب می‌باشد.

208 پرویز نیکخواه ابتدا در ۲۰ خرداد و سپس در ۲۲ مرداد ۱۳۴۹ طی مصاحبه‌های مطبوعاتی و رادیو - تلویزیونی ویژه‌ای، که توسط ساواک ترتیب داده شده بود و مانند آن بعدها نیز مشاهده شد، به ابراز ندامت از گذشته سیاسی خود و تمجید از رژیم و برنامه‌های "انقلاب شاه و مردم" پرداخت. مصاحبه پرویز نیکخواه اولین مصاحبه از این نوع بود.

213 افرادی چون وحید افراخته، سیدمحسن سیدخاموشی به خاطر شرکت در ترور نظامیان آمریکایی و اعلام آن از سوی ساواک در بدو دستگیری آن‌ها، نمی‌توانستند از این پوئن‌های مثبت استفاده کنند و به خاطر همین به سرعت اعدام شدند.

شکنجه‌ی وحشیانه قرار ندادند. احمد خرم‌آبادی^{۲۱۴} در نامه‌ای به مادرش که به شکل سروده‌ای از او به جا مانده، خبر از آن می‌دهد که یک مقام ساواک به او پیشنهاد کرده بود تا در ازای آزادی و یافتن پست و مقام در رژیم شاهنشاهی، در مصاحبه‌ای شرکت کرده و به تأیید اقدامات شاه پرداخته و انزجار خود را نسبت به گذشته‌اش اعلام دارد. مقاومت در برابر شکنجه‌ای که برای انجام مصاحبه صورت می‌گیرد، بسیار جان‌فرسا و در بسیاری از موارد به‌سختی امکان‌پذیر است. فشار آن اساساً با شکنجه‌ای که برای کسب اطلاعات انجام می‌گیرد، متفاوت است. چرا که فرد در برابر شکنجه‌ای که برای تخلیه‌ی اطلاعاتی متحمل می‌شود، راه‌های گریز فراوانی دارد. او می‌تواند با وقت‌کشی و مقاومت در برابر شکنجه، قرار ملاقات خود را بسوزاند. با تحمل شکنجه قادر است خانه‌ی تیمی خود را نجات دهد. و با زیرکی می‌تواند در رابطه با چارت و موقعیت سازمانی خود، بازجویی را فریب دهد. او می‌تواند با درایت و مقاومت، بخشی از اطلاعات مهم خود را محفوظ نگاه دارد. لزومی ندارد که به بازجو و شکنجه‌گرش بگوید: من اطلاعات بسیار زیادی در سینه دارم و اگر می‌توانی شکنجه کن و در بیاور! ولی وقتی برای پذیرش و انجام مصاحبه زیر شکنجه قرار می‌گیری، از امکان فریب دادن بازجو محروم می‌شوی. نمی‌توانی زمان را به نفع خود خریداری کنی. هرگونه مقاومت، درست به منزله‌ی این است که شما بگویید: اطلاعات بسیاری در سینه دارم و نمی‌دهم! شکنجه می‌تواند برای روزها، هفته‌ها و یا ماه‌های متوالی ادامه داشته باشد. شکنجه می‌تواند ذره-ذره فرد را آب کند.

به همین دلیل هیچ‌گاه نمی‌توانستم کسانی را که در زیر شکنجه به انجام مصاحبه‌ی صرف و نه - همکاری- تن داده بودند، سرزنش کنم و کاملاً مخالف نظر کسانی هستم که این افراد را تحقیر می‌کنند چرا که شخصاً هیچ‌گاه توان چنان مقاومتی را در خود احساس نمی‌کردم.

در رژیم خمینی فشار طاقت‌فرسایی بعد از مراحل اولیه‌ی بازجویی، به منظور وادار ساختن فرد به انجام مصاحبه و اعتراف به گناه صورت می‌گرفت. در غالب موارد انجام مصاحبه امتیازی برای قربانی به همراه نداشت بلکه تنها از زیر بار شکنجه‌های بی‌رحمانه خلاصی می‌یافت. در پاره‌ای موارد رژیم این گزینه‌ی غیرانسانی و وحشیانه را پیش روی قربانی قرار می‌داد که: اگر می‌خواهی حکم اعدام را در باره‌ات اجرا کنیم و از این زندگی ملالت‌بار و جانکاه خلاص شوی، باید مصاحبه کنی! تفاوت دو نظام از همین‌جا به خوبی به دست می‌آید. رژیم شاه از قربانی "مصاحبه" می‌خواست تا او را با سرشکستگی، دوباره به میان جامعه بازگرداند و رژیم خمینی سبانه‌ترین شکنجه‌ها را بر قربانی اعمال می‌کرد تا وی برای خلاصی از آن و اجرا شدن هر چه زودتر حکم اعدام در موردش، مبادرت به انجام مصاحبه کند. فکر نمی‌کنم چنین پدیده‌ی وحشیانه‌ای

214 از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران که در سال ۵۱ به جرم‌های اعدام سپرده شد.

را در هیچ جای تاریخ، حتا در اعصار تاریک آن بتوان سراغ گرفت. چنانچه مجاهدین بارها اعلام کرده‌اند، مسئولان ساواک به محمد حنیف‌نژاد، بنیان‌گذار سازمان مجاهدین خلق پیشنهاد کرده بودند که با انتخاب یکی از سه گزینه‌ی زیر و اعلام عمومی آن، می‌تواند از مجازات اعدام رهایی یابد:

۱- مجاهدین خلق وابسته به عراق می‌باشند و از حمایت قدرت‌های خارجی بهره‌مند بوده‌اند؛

۲- مشی مبارزه مسلحانه با رژیم شاه نادرست می‌باشد؛

۳- اسلام و مارکسیسم به عنوان دو مکتب، در ستیز با یکدیگرند.

بدون شک اگر محمد حنیف‌نژاد توسط رژیم خمینی دستگیر شده بود، به جای دریافت پیشنهاد "مصاحبه" یا "اعدام"، باید خود را برای سبانه‌ترین شکنجه‌ها آماده می‌کرد. چرا که رژیم عزم خود را جزم می‌کرد تا او را وادار کند که یکی از سه گزینه‌ی فوق را در مصاحبه‌ای عمومی بر زبان آورد (هرچند رژیم خمینی همیشه پیروز میدان نبود). بدون شک وقتی که انسان در برابر گزینه‌ی "مصاحبه" یا "اعدام"، قرار می‌گیرد، نسبت به گزینه‌ی مصاحبه‌کن تا از شر شکنجه‌های وحشیانه خلاص شوی از موقعیت بسیار راحت‌تری برخوردار است.

در هر صورت آنچه که مشخص است، مصاحبه‌های تلویزیونی در رژیم‌های ایدئولوژیک از اهمیت بسزایی برخوردار هستند. تاریخ معاصر نشان داده است بیشترین مصاحبه‌های تلویزیونی‌ای که در آن قربانیان به دفاع از سیاست‌های رایج در کشور پرداخته و خود و گذشته‌شان را نفی کرده‌اند، در این‌گونه نظام‌ها انجام گرفته است. علی‌رغم تفاوت از زمین تا آسمان ایدئولوژی حاکمان جمهوری اسلامی با زمامداران روسیه و چین، اما کارکرد هر دو به خاطر ایدئولوژیک بودن‌شان یکی است: مخالفان باید به حقانیت آن‌ها باور آورده و آن را با بانگی رسا فریاد کنند.

مصاحبه، افشاگری و اعتراف به گناه در جمهوری اسلامی، در مراحل مختلف و با اهداف گوناگون انجام می‌گیرد:

الف- مصاحبه برای پخش گسترده‌ی رادیو تلویزیونی و انتشار آن در نشریات

در این مصاحبه‌ها هدف رژیم نا امید ساختن مردم و بی‌اعتماد کردن‌شان نسبت به گروه‌های سیاسی و نیز نشان دادن قدرت خود در نابودی و اضمحلال آن‌ها و به خدمت گرفتن اعضای این گروه‌ها بود.

مصاحبه‌کنندگانی که در این رابطه بر صفحه‌ی تلویزیون رژیم ظاهر می‌شدند، به سه دسته تقسیم می‌شدند:

۱- آن‌هایی که به خدمت رژیم درآمد بودند و با طیب خاطر در مصاحبه حاضر

- می‌شدند. هر چند بخشی از آن‌ها در زیر فشار بریده و به این سرنوشت دچار شده بودند؛
- ۲- کسانی که با وعده و وعید و به امید کاهش یافتن محکومیت و... تن به مصاحبه می‌دادند؛
- ۳- کسانی که برای رهایی از فشار و عذاب شکنجه و بسته شدن پرونده و یا اجرای حکم اعدام در موردشان، تن به مصاحبه می‌دادند. این مصاحبه‌کنندگان را افراد زیر تشکیل می‌دادند:
- ۱- رهبران و ایدئولوگ‌های گروه‌های سیاسی فعال در جامعه که به نفی ایدئولوژی و خط مشی سیاسی خود پرداخته بودند؛
- ۲- افراد و چهره‌های سیاسی مطرح و رده‌بالای گروه‌های سیاسی که تلاش می‌کردند تا خط‌مشی گروه‌های سیاسی متبوع خود را زیر سؤال برند؛
- ۳- افراد تیم‌های عملیاتی مجاهدین که به نفی اعمال خود و مبارزه‌ی مسلحانه پرداخته و بی‌حاصلی اقدامات خود را بیان داشته و قربانیان خود را مردم عادی معرفی می‌کردند؛
- ۴- افراد ساده‌ی تشکیلات‌های سیاسی که مجبور به اعتراف به انحرافات جنسی و اخلاقی می‌شدند؛
- ۵- چهره‌ها و شخصیت‌های مطرح سیاسی، اجتماعی، ادبی، مذهبی و...

پس از ۳۰ خرداد آن‌چه برای مقامات قضایی و سیاسی اهمیت داشت، اعتراف زندانیان دستگیر شده و دشمنان قسم خورده رژیم به حقانیت، ماندگاری، ثبات و... رژیم و همچنین بیان انحراف، خیانت، عدم صداقت و... گروه‌های سیاسی بود. تمامی تلاش کارگزاران رژیم بر این پایه قرار گرفته بود که افراد را در برابر دوربین نشانند. در این دوران محتوای مصاحبه‌ها چندان مهم نبود. گاه حتا حاضر بودند افراد در تلویزیون حاضر شده و به محکومیت سازمان متبوع خود، در شکلی بسیار محدود و کوتاه اکتفا کنند. اما کم-کم به اثرات زیان‌بار پاره‌ای از این مصاحبه‌ها پی بردند.

در تابستان ۶۱ یکی از مصاحبه‌های مهم که از طریق تلویزیون سراسری پخش شد، باعث تغییر عمده‌ای در سیاست رژیم شد. مصاحبه‌گر که شخص لاجوردی بود، با اعمال شکنجه‌های بسیار، چند تن از اعضای تیم‌های عملیاتی مجاهدین را به پای میز مصاحبه کشانده بود. در مصاحبه‌ی مزبور کورش خاوریان، عباس صحرایی، برادران نصیری، محمد نوزاد حاتمیان، حسین شیخ‌الحکما، ذات‌الله و جبار شرکت داشتند. کورش خاوریان را از روی تخت بهداری اوین و با لباس بهداری در حالی که دستگاه همودیالیز را از بدنش جدا کرده بودند، با تهدید "یا تخت شکنجه و یا مصاحبه" برای مصاحبه آورده بودند. بقیه به جز شیخ‌الحکما، حال و روزی بهتر از او نداشتند. حسین شیخ‌الحکما، بی آن‌که مورد کمترین آزار و اذیتی قرار گرفته باشد، داوطلبانه کلیه‌ی

اطلاعاتش را داده و به همکاری گسترده‌ای با مأمورین رژیم پرداخته بود. لاجوردی از آنان سؤال می‌کرد و آن‌ها هم با تشریح نحوه‌ی عملیات‌هایشان و با ذکر جمله‌ی "متأسفانه سوژه شهید شد"، از موردی به موردی دیگر می‌پرداختند. این مصاحبه‌ی دست‌جمعی در حالی ضبط می‌شد که بازجویان در پشت دوربین قرار داشتند و از همان‌جا قربانیان‌شان را تهدید می‌کردند. گفته می‌شد که اطلاعات سپاه پاسداران و بخش ۲۰۹ اوین که تحت نظارت سپاه بود، به مخالفت با لاجوردی و شیوه‌ی مصاحبه گرفتن او برخاسته و معتقد بودند: چنین مصاحبه‌هایی تنها رزمندگی مجاهدین را در جامعه جا می‌اندازد و نفعی برای نظام ندارد. اطلاعات سپاه و بازجویان ۲۰۹ به منظور زدودن آثار چنان مصاحبه‌هایی، بلافاصله دست به کار شدند و یک مصاحبه‌ی جمعی (۲۹ نفره) را که به یک سمینار و گردهمایی از گروه‌های مختلف شبیه بود، ترتیب دادند.^{۲۱۰} افراد طی سخنانی که در این سمینار ایراد کردند، از جنبه‌های مختلف به نقد گذشته و جریان سیاسی خود پرداختند. کسانی که با اتهام مجاهدین در این جلسه حضور داشتند، تا آن‌جایی که به خاطر دارم، عبارتند بودند از ابوالقاسم اثنی‌عشری، هادی جمالی، محمد مقدم، سیف‌الله کاظمیان، اصغرفقیهی، سیروس لطیفی که دو نفر آخری حرف چندان نزدنی از نزدیکان بنی‌صدر، سوادبه سدیفی و احمد غضنفرپور، محمد جعفری، ناصر تکمیل‌همایون، انتظارپور و احمد بنی‌صدر، از جبهه ملی دکتر پرویز ورجاوند و سعید حجازی و از پیکار قاسم عابدینی و مهری حیدرزاده و حسین روحانی و اگر اشتباه نکنم عطا نوریان و احمد عطااللهی از سازمان چریک‌های فدایی اقلیت نیز در این سمینار شرکت کرده بودند. فیلم این گردهمایی که در سالن سینمای ستاد مرکزی سپاه پاسداران در سلطنت‌آباد برگزار شده بود، در شهریورماه برای زندانیان اوین از طریق سیمای داخلی اوین نمایش داده شد و نمایش عمومی آن در تلویزیون رژیم با یک کار حساب شده از اواخر مهرماه شروع شده و به صورت هفتگی تا اواخر آبان‌ماه ۶۱ ادامه یافت. از آن‌جایی که مخاطب این گردهمایی جوانان بودند، پاییز را برای نمایش انتخاب کرده بودند که روزها کوتاه‌تر هستند و به علت درس و تحصیل مطمئناً جوانان بیشتری در منزل بودند و می‌توانستند مصاحبه‌ها را تماشا کنند. این سمینار در واقع سنگ‌بنای سیاست جدیدی بود که از سوی رژیم پایه‌ریزی شد. مقام‌های رژیم با تشکیل مصاحبه‌های جمعی و تحلیل مواضع و سیاست‌های گروه‌های سیاسی، به شکل عمیق‌تر و کیفی‌تری علیه آنان توطئه می‌کردند. مسئولان رژیم مطمئن بودند کسانی که در زیر فشارهای شدید تن به مصاحبه داده‌اند، آن‌چه را که آنان می‌خواهند، تمام و کمال بر زبان نخوانند آورد. برای همین سعی‌شان بر این بود که با ترکیب کردن مجموعه‌ای از

215 گفته می‌شد حسین روحانی، و دیگر رهبران و افراد مسئول گروه‌های سیاسی که به خدمت رژیم در آمده بودند و از درک و تجربه‌ی بالاتری برخوردار بودند، بر تأثیر منفی مصاحبه‌های انجام گرفته از سوی دادستانی تأکید داشته و پیشنهاد برگزاری سمینار، میزگرد و مصاحبه‌های دست‌جمعی را داده بودند.

افرادی که بر اثر شکنجه و فشارهای شدید تن به مصاحبه داده بودند با کسانی که به خدمت رژیم درآمده بودند و خود از نزدیک درجناپت‌های رژیم مشارکت داشتند، به مصاحبه‌ها "اعتبار" بیشتری بخشند. در ضمن تلاش می‌کردند با توسل به شیوه‌های مختلف، این‌گونه عنوان کنند که موارد مطرح شده در مناظره و گردهمایی‌ها مورد تأیید همی شرکت‌کنندگان است. یکی از این مناظره‌ها که به مجاهدین اختصاص داشت، مربوط به بهار ۶۲ بود که در نیمه‌ی شهریور ماه ۶۲ از تلویزیون سراسری پخش شد. لاجوردی این مناظره را در رقابت با سمینار ۲۹ نفره اطلاعات سپاه و ۲۰۹ اوین برگزار کرد. مباحث مطرح شده در این مناظره‌ها بعدها به صورت کتاب از سوی دادستانی انقلاب و سازمان تبلیغات اسلامی به فارسی و انگلیسی منتشر شد. در خلال برگزاری ۶ جلسه از این‌گونه مناظره‌ها، افراد زیر شرکت داشتند:

ابوالقاسم اثنی‌عشری، رضا کیوان‌زاد، ولی‌الله صفوی، حسین شیخ‌الحکما، فرهاد نیری، حمید مهدی شیرازی، شعبانعلی اردکانی، محسن منشی، مهران اصدقی، طاهر احمدزاده^{۲۱۶}، محمدرضا یزدی‌زاده، جعفر حسنی، افشین برادران‌قاسمی، اصغرناظم، محمدرضا نادری، محمدکلانتری، عباس صحرائی، خسرو زندی، محمد طوری، عبدالکریم معزز، محمدظاهر تیموری، محمدرضا جمال لو، کورش خاوریان، سهراب سهرابی، مجید شوکتی، هاله ناصر حجتی، منیره رجوی، مریم میرزایی، زهرا بهبودی، عطیه اسبقی، راضیه طلوع شریفی، پروین پرتوی، زهرا بخارایی.

در این میان، تعدادی مانند ابوالقاسم اثنی‌عشری، رضا کیوان‌زاد، ولی‌الله صفوی، حسین شیخ‌الحکما، فرهاد نیری، حمید مهدی شیرازی، شعبانعلی اردکانی، محسن منشی، سهراب سهرابی و زهرا بخارایی در شعبه‌های بازجویی به کار پرداخته و در شکنجه و آزار و اذیت زندانیان مشارکت فعال داشتند و بالطبع آنچه را که مسئولان دادستانی از آن‌ها انتظار داشتند، بر زبان می‌آوردند و دسته‌ای دیگر مانند طاهر احمدزاده، اصغر ناظم، عباس صحرائی، خسرو زندی، مهران اصدقی، عبدالکریم معزز، کورش خاوریان، منیره رجوی، راضیه طلوع شریفی، پروین پرتوی به زور شکنجه و یا موقعیت خاصی که داشتند، به مصاحبه وا داشته شده بودند.

پس از دستگیری اعضای حزب توده در سال ۶۲، مصاحبه‌ها ابعاد جدیدی به خود گرفتند و از سطح و کیفیت بالایی برخوردار شدند. نکته‌ی حیرت‌انگیز، فاصله‌ی اندک دستگیری و انجام مصاحبه برخی از رهبران حزب توده بود. احسان طبری مسؤل شعبه ایدئولوژیک حزب که در هفتم اردیبهشت دستگیر شده بود در ۱۶ اردیبهشت بر صفحه

216 وی به خاطر خصوصیات مردمی و انقلابی که داشت در سال ۵۸ به دستور خمینی از استانداری خراسان برکنار گردید. ر.ک. به مصاحبه‌ی عزت‌الله سبحانی با سایت بازتاب. www.baztab.ir/news/38908.php

تلویزیون ظاهر شد.^{۲۱۷} نورالدین کیانوری و محمود اعتمادزاده (به‌آذین)^{۲۱۸} در شب اول ماه مه ۶۲ به مصاحبه‌ی تلویزیونی تن دادند.

در دوازدهم اردیبهشت سال ۶۲، بخش دوم مصاحبه‌ی تلویزیونی سران حزب توده از سیمای جمهوری اسلامی پخش شد. در این مصاحبه‌ی تلویزیونی غلامحسن قائم پناه، رفعت محمدزاده، احمدعلی صدری، گاگیگ آوانسیان و کیومرث زرشناس اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران به افشای وابستگی این حزب به شوروی و جاسوسی برای کا.گ.ب پرداختند.

و در ۱۱ مهرماه همان‌سال، مصاحبه‌ی دست‌جمعی رهبران حزب توده به کارگردانی علی عمویی برگزار شد و او انحلال حزب توده را از تریبون اوین اعلام کرد. در این مصاحبه‌ی تلویزیونی، نورالدین کیانوری دبیرکل حزب توده، فرج‌الله میزانی (ف-جوانشیر) مسئول کل تشکیلات، منوچهر بهزادی مسئول روزنامه‌ی مردم و عضو هیئت سیاسی و هیئت دبیران حزب، علی عمویی مسئول روابط عمومی حزب، عباس حجری مسئول کمیته ایالتی تهران، انوشیروان ابراهیمی مسئول آذربایجان، علی گلاویژ مسئول کردستان، محمد مهدی پرتوی مسئول سازمان مخفی، احمدعلی صدری عضو کمیسیون بازرسی، مهدی کیهان مسئول شعبه‌ی کارگری، حسین جودت عضو هیأت سیاسی و کمیته مرکزی، آصف رزم‌دیده عضو کمیته مرکزی، گاگیگ آوانسیان مسئول تدارکات حزب، محمد پورهرمان مسئول انتشارات، فریدون فم تفرشی مسئول تشکیلات تهران، شاهرخ جهانگیری از مسئولان سازمان نظامی، غلامحسن قائم پناه عضو کمیته مرکزی و رضا شلتوکی عضو هیأت سیاسی و هیأت دبیران حزب توده به افشاگری در مورد حزب توده ایران و سوابق آن پرداختند.

همزمان با این مصاحبه‌ی جمعی، کیانوری مصاحبه‌ی دیگری نیز داشت که در آن به بررسی سیاست روسیه، مارکسیست‌ها و حزب توده در پنجاه سال گذشته پرداخت. در دی‌ماه همان‌سال نیز طبری برای رد مارکسیسم و پذیرش اسلام به صحنه آمد. نکته‌ای که نباید از نظر دور داشت، این واقعیت است که به زور شکنجه و فشار نمی‌توان کسانی مانند طبری را به جایی کشاند که نه تنها مارکسیسم را نفی کند بلکه کتابی چون "کژراهه" نگاشته و به ارشاد زندانیان نیز بپردازد. و یا فردی چون کیانوری را وادار کرد که بارها در مقاطع مختلف در تلویزیون و مراسم گوناگون حاضر شود و به نامه‌نویسی به رهبران حزب توده ایران در اروپا بپردازد و یا شخصی

217 او در حالی که ۹ روز از زندانی بودنش می‌گذشت گفت: "پیدایش اندیشه‌های انتقادی من به مارکسیسم نتیجه یک تحول خلق‌الساعه نیست بلکه ثمره تفکر دور و دراز و رنج‌باری است که در زندان کردم و کتب و نشریاتی که مطالعه کردم". و در پایان ضمن درخواست عفو از "رهبر انقلاب اسلامی" و "امت شهید پرور" گفت: "استغفرالله ربی و اتوب و الیه". به نظر من طبری تا حدود زیادی به آنچه که می‌گفت اعتقاد داشت. او در سالیان گذشته تضادهای عمیقی را با خود حمل کرده بود و در زندان، آن‌ها سر باز کرده بودند.

218 کلمات به کار گرفته شده از سوی به‌آذین برای بیان نفرتش از حزب توده، به هیچ وجه نمی‌توانست ساختگی و در اثر زور و اجبار شکنجه بوده باشد.

چون عمومی را مجبور کرد که اداره‌ی یک سمینار را به عهده بگیرد و با طرح سولاتی دوستان و یارانش را تحت فشار بگذارد. هرچند که هیچ یک از آنها، در شرایط آزاد و بدون عامل فشار حاضر به بیان چنان مطالبی نمی‌شدند. اما فشار و شکنجه را نمی‌توان تنها عامل موجود دانست و از اندیشیدن به دیگر عوامل و دلایل خودداری کرد. عمومی در باره‌ی این دست از مصاحبه‌ها در گفتگویی با نشریه شهروند کانادا، مورخ ۲۸ فروردین ۱۳۸۳ می‌گوید:

اما بخشی از ما که ۱۷ بهمن [۶۱] دستگیر شده بودیم در این دوره شاهد فشارهای بی حد و مرزی بودیم. هدف این فشارها آن بود که ما را به پذیرش اتهامات بی پایه و اساس بازجویان وادارند. نتیجه سه ماه اعمال فشارهای جسمی و روانی شوهای تلویزیونی بودند که شاید شاهدان آنها به این امر واقف نباشند که این شوها تحت چه شرایطی تولید شده بودند. این‌ها حتا شامل قسمت‌هایی بودند که خود آقایان نیز از نمایش آنها خودداری کردند. شاید روزی نظیر آنچه امروز توسط سازمان اسناد ملی چاپ و منتشر شده و مربوط به زندان‌های رژیم گذشته است، منتشر شود که وضعیت دوران زندان ما بعد از انقلاب را نشان دهد. این اسناد نشان خواهند داد که چه فشارهایی بر ما وارد شد تا به جرم‌هایی که مرتکب نشده بودیم اعتراف کنیم. آنچه به رخدادهای درون زندان بازمی‌گردد شامل سه ماه ضرب و جرح و انواع و اقسام فشار فیزیکی و روانی می‌شود که به ما وارد شد.

بعد از دوران لاجوردی اعتراف و ندامت در ملاءعام، به چند دلیل از رونق افتاد:

- ۱- رهبران و کادرهای مسئول گروه‌های سیاسی به خارج از کشور گریخته بودند و کسانی از این دست کمتر دستگیر می‌شدند تا با آوردن آنها به تلویزیون، مانور قدرت دهند؛
- ۲- لاجوردی به هنگام ترک اوین، باقیمانده توانایی را که در شعبه‌های بازجویی کار می‌کردند و سابقاً سمینارها و میزگردها را می‌چرخاندند، اعدام کرده بود؛
- ۳- رژیم به ثباتی نسبی رسیده بود و همچون سابق تمایلی نداشت که با نشان دادن اعتراف و ندامت عناصر در هم شکسته، گروه‌های سیاسی را در جامعه مطرح کند. با این حال هر گاه که ضرورتی ایجاب می‌کرد، از حربه‌ی "مصاحبه" و "ندامت" استفاده می‌کردند. برای نمونه، در سال ۶۶ یکی از زندانیان مجاهد به نام حبیب بیابان‌گرد را بعد از شکنجه‌های بسیار، به مصاحبه‌ی تلویزیونی و اعتراف به مطالبی سراسر کذب در رابطه با مجاهدین واداشتند که بعدها تا لحظه‌ی اعدام در سال ۶۷، به خاطر آن زیر فشار روانی زیادی بود. این مصاحبه در حالی انجام گرفت که "ارتش آزادی‌بخش"

تشکیل شده بود و رژیم تلاش می‌کرد داستان ستون پنجم بودن مجاهدین را علم کند. حبیب بیابانگرد که تا سال ۶۵ در زندان بود و به تازگی از کشور خارج و به پاکستان عزیمت کرده بود، در راه بازگشت به داخل دستگیر شده بود. او که لحظه‌ای را نیز در عراق به سر نبرده بود، در باره‌ی همکاری مجاهدین و دولت عراق و هدایت هواپیماهای عراقی توسط نیروهای مجاهدین برای هدف قرار دادن مناطق مسکونی شهرهای ایران، به افشاگری پرداخت!

مصاحبه‌ی تعدادی از افرادی که در عملیات "فروغ جاویدان" دستگیر شده بودند (در شهریور ۶۷) و نیز سعید شاهسوندی (در بهمن ۶۷) آخرین نمونه‌ها از این دست بودند.

ب- مصاحبه‌هایی که صرفاً کاربرد درون زندان داشت و جنبه‌ی بیرونی پیدا نمی‌کرد
به وسیله‌ی این مصاحبه‌ها تلاش می‌شد تا روحیه‌ی مقاومت، ایستادگی و ادامه‌ی مبارزه در زندانیان شکسته شود. این مصاحبه‌ها نیز به دو شکل سمینار و فردی انجام می‌گرفت. شرکت‌کنندگان در این نوع مصاحبه‌ها به سه دسته تقسیم می‌شدند:

۱- کسانی که به خدمت رژیم در آمده و در همه‌ی زمینه‌ها به یاری رسانی دژخیمان مشغول بودند؛

۲- افرادی که در زیر فشارهای غیرقابل تصور در هم شکسته بودند و به هنگام مصاحبه نیز تعادل روانی نداشتند؛

۳- کسانی که برای فرار از زیر بار فشار و به مصلحت، تن به انجام مصاحبه داده و به انجام "گناه" اعتراف می‌کردند.

کسانی که در قبرهای قزل‌حصار در هم می‌شکستند، غالباً دسته‌ی دوم را تشکیل می‌دادند. از دسته‌ی اول، بخشی کسانی بودند که مصاحبه‌هایشان به خاطر پخش رادیو-تلویزیونی، پوشش گسترده‌ای یافته بود و بخشی نیز افرادی که به دلایل مختلف راهی به رادیو و تلویزیون نیافته بودند.

بعد از دوران لاجوردی، این نوع مصاحبه‌ها نیز از سکه افتاد و دیگر خریداری نداشت. به ندرت کسی را مجبور به مصاحبه‌ی درون زندان می‌کردند. آخرین تلاش از این دست، در سال ۶۶ به وقوع پیوست. در این سال، سمیناری با شرکت رهبران حزب توده و برخی دیگر از جریان‌های چپ در ۳۳ جلسه‌ی ۳ ساعته توسط وزارت اطلاعات در حسینیه اوین برگزار شد. شیوه‌های بسیار پیچیده‌تری در برگزاری این نوع جلسات به کار گرفته شده بود و سعی می‌شد با پیچیدگی و ظرافت و به شکل غیر مستقیم در خلال صحبت‌های مصاحبه‌کنندگان و گاه پرسش‌ها و توضیحات اضافی گرداننده‌ی اطلاعاتی جلسات، بطور ملموسی همکاری تمامی رهبران گروه‌های کمونیستی دستگیر شده با مقامات اطلاعاتی را در ذهن شنوندگان جا اندازند.

ج - مصاحبه به هنگام آزادی از زندان

برای اولین بار در تاریخ، شیوه‌ای بدیع و نوظهور در جمهوری اسلامی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت. قربانیان به هنگام خلاصی و یا پایان یافتن محکومیت و تعذیب نیز باید یک بار دیگر اعتراف به "گناه" می‌کردند و "عدالتی" را که در باره‌ی آن‌ها به کار گرفته شده بود، مورد تأیید قرار داده و انزجار خود از گروه‌های سیاسی را اعلام می‌داشتند.

این دسته از مصاحبه‌ها صرفاً جنبه پرونده‌ای داشت و گاه در مقابل دوربین و گاه در برابر جمع انجام می‌گرفت. آن دسته مصاحبه‌هایی که در جمع انجام می‌گرفت، شناسایی فرد در آخرین لحظه و پیش از آزادی را نیز مد نظر قرار می‌داد. ثواب‌های زندان می‌توانستند با دیدن فردی که قرار است آزاد شود، در باره‌ی فعالیت‌های او قبل از دستگیری گزارش دهند. تعدادی این‌گونه به هنگام آزادی از زندان، شناسایی شده و به دام افتادند.

مصاحبه‌هایی که تنها در برابر دوربین انجام می‌گرفت صرفاً جنبه روانی داشت. به نظر من این دسته از مصاحبه‌ها قبل از آن‌که کاربرد و یا منافع سیاسی و امنیتی برای رژیم داشته باشد، کاربردی روانی برای گردانندگان رژیم داشت. بخشی از آنان و به ویژه دادستانی، سابقه‌ی زندان دوران شاه را داشتند که همراه با ضعف، زبونی و ذلت بود. بخشی از آن‌ها با نوشتن توبه‌نامه، شرکت در مراسم سپاس‌گویان "شاهنشاه آریامهر" و درخواست عفو به عنوان عناصری در هم‌شکسته، از زندان‌های شاه آزاد شده بودند.^{۲۱۹} وقتی کار به دست این‌گونه افراد افتاد، تلاش کردند تا با گرفتن انزجارنامه، توبه‌نامه، مصاحبه و... در واقع به ترمیم و تثبیت موقعیت روانی خویش بپردازند. این افراد بدین وسیله می‌خواستند اعمالی را که خود در زمان شاه انجام داده بودند، توجیه کرده و در زمره‌ی ملزومات مبارزه به حساب آورند.

پس از مدتی اخذ مصاحبه به هنگام آزادی، شیوه‌ی کار دادستانی شد و کسانی که در مصدر کار قرار گرفته بودند، بدون آن‌که به ریشه‌های روانی موضوع فکر کنند، همچنان پیگیر سیاستی بودند که جا افتاده بود. به نظر من فردی که در دوران شاه تن به

219 عسگر اولادی در نامه‌ی عاجزانه و مشهور خود به شاه برای درخواست عفو می‌نویسد: "بسم‌تعالی پیشگاه مبارک بندگان اعلیحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر، با تقدیم احترامات شایسته معروض می‌دارد، اینجانب حبیب‌الله عسگر اولادی محکوم به حبس ابد که دوازده سال از محکومیتم را نیز تحمل کرده‌ام و در تمام زندگیم چیزی که تردید در نظام مشروطه‌ی سلطنتی را برساند نمی‌شناسم و پرونده‌ام در زندان‌های گوناگون نیز گواه صادق بر ادعایم می‌باشد به‌ویژه در این سال‌های اخیر در زندان مشهد تمام کوشش‌م در راه جلوگیری از انحراف جوانان از دین و وطن‌خواهی مصروف شده است. اکنون بدین وسیله نیز تأکید می‌کنم که به دینم و وطن اسلامیم ایران عزیز و نظام مشروطه سلطنتی کشورم که اساس دین و مذهبم را تضمین کرده است عشق می‌ورزم و اگر اشتباهات و خطاهای دیگری بوده از پیشگاه مبارک استدعای چشمپوشی و گذشت کریمانه دارم تا بتوانم در شرایط پسندیده‌ای که تحت رهبری و هدایت شخص اول مملکتم پدید آمده خانوادگی رنج‌بیدم را سرپرستی نموده و فردی مفید برای دین و وطن و جامعه‌ام باشم. در انتظار موهبت عالی".

این خواسته‌ها و یا حداقل بخشی از آن‌ها می‌داد، واقعاً در هم شکسته، بریده و بی‌خطر بود. ولی در جمهوری اسلامی، گاه این مقوله درست برعکس بود و عناصر رژیم نیز به خوبی از آن آگاه بودند و به همین دلیل، در طی سال‌های ۶۲ و اوایل ۶۳ بندرت کسی را که محکومیتش تمام شده اما حاضر به همکاری اطلاعاتی نمی‌شد، آزاد می‌کردند.

تهیه رپرتاژهای تبلیغاتی

یکی از موارد بدیع زندان‌های جمهوری اسلامی در سال‌های اولیه دهه ۶۰ که در تاریخ زندان‌های سیاسی نمونه ندارد، تهیه رپرتاژهای گوناگون از زندان و پخش آن از رادیو و تلویزیون بود. در این رابطه گزارشگران مربوطه در حسینیه، کارگاه و جهاد زندان حاضر شده و زندانیان دست‌چین شده‌ی ثواب، با ردیف کردن دروغ‌های شاخدار به توصیف زندان‌های جمهوری اسلامی می‌پرداختند. زندانیان مربوطه در این راه گاه چنان عنان از کف می‌دادند که باعث بهت و تعجب دست‌اندرکاران دادستانی و زندان نیز می‌شد. این کار به هنگام حضور هیئت‌های خارجی نیز تکرار می‌شد.

برنامه‌های آموزشی و فرهنگی زندان

سیمای اوین؛ کلاس‌های آموزشی؛ حسینیه؛ سینه‌زنی؛ مراسم دعا و نیایش؛ مقاومت‌های منفی از سوی زندانیان؛ کتاب‌ها؛ نشریات و...

ناصر به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

حافظ

در سال‌های ۶۰-۶۱ برنامه‌های "ارشادی" و "فرهنگی" زندان از طریق تلویزیون آموزشی اوین که بخشی از منطقه‌ی اطراف زندان اوین را نیز زیر پوشش قرار می‌داد، پخش می‌شد. این تلویزیون در واقع یک شبکه‌ی خصوصی به مدیریت لاجوردی، برای اشاعه‌ی آنچه که از آن به عنوان تعالیم اسلامی و افشای گروهک‌های ضد انقلاب نام می‌برد، بود. برنامه‌های این شبکه از ساعت ۹ صبح آغاز شده و تا ظهر ادامه می‌یافت. اوین در آن سال‌ها در واقع بازداشتگاه رژیم بود و دورانی که افراد در آنجا به سر می‌بردند، جنبه‌ی موقت داشت. افرادی که در اوین به سر می‌بردند در واقع تحت بازجویی بودند و مشخص نبود کدام یک زنده می‌مانند و کدام یک به زندان محکوم می‌شوند. در آن سال‌ها تنها تعداد معدودی از افراد، بدون سپری کردن دوران محکومیت‌شان از زندان آزاد می‌شدند. از آنجایی که مسئولان زندان را غالباً افرادی تشکیل می‌دادند که در بازار نیز شاغل بودند، نگاهشان به تمامی مقوله‌ها از جمله اداره‌ی زندان هم "بازاری" بود. از دید آن‌ها گذاشتن انرژی زیاد برای مسلمان کردن اجباری زندانیانی که آینده‌ی مشخصی نداشتند، شاید صرف چندانی نمی‌کرد! از طرف دیگر توابعان نیز نو پا بوده و از یک شبکه‌ی منسجم و گسترده برخوردار نبودند. به همین دلیل در آن شرایط، مسئولان زندان از داشتن اهرمی مهم و کارساز برای اعمال فشار بیشتر، محروم بودند و در نتیجه نمی‌توانستند کنترل مستقیمی روی افراد داشته باشند. شاید هنوز در عمل به ضرورت تشدید این فشارها نرسیده بودند و کم-کم به آن نزدیک می‌شدند. عدم حساسیت رژیم تا آنجا بود که حتا برگزاری نماز جماعت توسط زندانیان مجاهد، با مخالفت آن‌ها روبه‌رو نمی‌شد. این توضیح‌ها بدان معنا نیست که در طی آن دوران فشار ایدئولوژیک روی زندانیان وجود نداشت و یا تلاشی در جهت "مسلمان کردن" افراد و تزریق "ایدئولوژی اسلامی" به آن‌ها صورت نمی‌گرفت. از ابتدا توجه به برنامه‌های "فرهنگی" از واجبات بود و کسانی که از این امر سر باز می‌زدند با مجازات‌هایی روبه‌رو می‌شدند.

در اوین، هر اتاق دارای یک دستگاه تلویزیون سیاه و سفید بود، ولی زندانیان نمی‌توانستند به میل خود برنامه‌های کانال یک و دو سیمای جمهوری اسلامی را تماشا کنند. برنامه‌های تلویزیون از سوی مسئولان زندان انتخاب شده و از طریق ویدئوی مرکزی، در زندان پخش می‌شد. به این ترتیب، زندانیان حتا در محدوده‌ی برنامه‌هایی که از سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد نیز آزاد نبودند.

خوشبختانه در آموزشگاه اوین، هیچ توابی هم‌اتاق ما نبود و نگهبانان شیفت‌های مختلف باید بطور متناوب اتاق ما را کنترل می‌کردند تا نسبت به تماشای برنامه‌های آموزشی از سوی ما مطمئن می‌شدند. از آنجایی که آن‌ها مستقیم در میان ما حضور نداشتند، نمی‌توانستند به طور مداوم افراد را زیر نظر داشته باشند. به همین دلیل از آزادی عمل

گسترده‌ای برخوردار بودیم و کمتر کسی به برنامه‌های آموزشی گوش می‌سپرد. نگهبان مجبور بود از طریق "چشمی"^{۲۲۰} داخل سلول را کنترل کند. او با مشاهده‌ی تلویزیون و بیدار بودن افراد، توجهی به پایین بودن صدای تلویزیون نمی‌کرد. در همان حال ما در سطح اتاق به دو تیم تقسیم شده و به مسابقه بیست سوالی می‌پرداختیم. مورد سوال می‌توانست هر چیزی باشد. از شخصیت‌های سیاسی، ورزشی، هنری گرفته تا اشیا داخل اتاق و...

شخصاً هیچ اعتقادی به "شستشوی مغزی" و ثمربخش بودن تعلیمی که تحت عنوان "ارشاد اسلامی" به زندانیان حقه می‌شد، نداشتم. هیچ کس تحت این تعلیم به حقانیت رژیم نرسید و نمی‌رسید. آن چه باعث شکستن افراد و روی آوردنشان به خزعبلات رژیم بود، نه تلاش فرهنگی و متقاعد شدن فرد به حقانیت ایدئولوژیکی رژیم، بلکه کم آوردن و تسلیم آن‌ها زیر بار فشار شکنجه و شرایط طاقت‌فرسای زندان و یا تلاش برای رسیدن به آزادی زودرس به هر بهایی بود. ادعای اثر بخش بودن این برنامه‌ها و "شستشوی مغزی" افراد، همان قدر ساده‌لوحانه است که کسی مدعی شود شکنجه و کابل و تازیانه و زنجیر، حقانیت رژیم و نظامی را در چشم قربانی پدیدار می‌کند.

برنامه‌های فرهنگی زندان به عنوان ابزاری جهت شکنجه‌ی هر چه بیشتر و تحت فشار قرار دادن مضاعف زندانی به کار گرفته می‌شدند. چگونه کسی می‌تواند ادعا کند که با خواندن آثار عبدالحسین دستغیب به حقیقت دست یافته و دروغ‌گویی تمام عیار نباشد؟ اگر کابل و زنجیر و قپانی و... جسم و جان زندانی را هدف قرار داده بودند، برنامه‌های فرهنگی و آموزشی اوین روان او را مورد حمله قرار می‌دادند و کارکردی تکمیلی داشتند.

تعدادی از مسئولان زندان بر این باور بودند که زندان دانشگاه است و افراد باید تحت آموزش ویژه قرار گیرند. همچون دانشگاه، واحدهای درسی ویژه‌ای برای هر زندانی مقرر داشته بودند. مواد درسی آموزشی، همه‌ی زمینه‌ها را در بر می‌گرفت. فی‌المثل یک روز در میان "بحث احکام" عبدالکریم بی‌آزار شیرازی را پخش می‌کردند. وی در این کلاس‌ها به احکام روزه و نماز و گناهان کبیره و... می‌پرداخت و در واقع کاری نداشت جز آزار رساندن به زندانیان بیچاره! بعدها درس‌های احکام اسلامی یوسف صانعی، دادستان کل بی‌رحم آن دوران و مرجع تقلید "پیشرو" فعلی دوم خردادها را که از طریق سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد، ضبط کرده و دوباره به خورد ما می‌دادند. هر گاه نام وی را می‌شنیدیم و قیافه‌ی زشت و کریه‌اش را می‌دیدیم، به یاد حضرت یوسف و توصیف قرآن و دیگر کتاب‌های دینی از زیبایی خیره‌کننده‌اش می‌افتادم! جمهوری اسلامی همه چیزش وارونه است! او در خلال این بحث‌ها، به تبیین

220 درهای اتاق‌های آموزشگاه چون به منظور زندان ساخته نشده بودند، یک تکه و فاقد دریچه بودند. برای این که بتوانند داخل سلول را نگاه کنند، روی درها یک چشمی قرار داده بودند.

نظریه‌های فقهی خمینی در زمینه‌ی احکام می‌پرداخت. عاقبت یادآوری داستان حضرت یوسف و یوسف صانعی مرا به طرح سؤالی رساند که بارها آن را در موقعیت‌های مختلف مطرح می‌کردم. با توجه به این که نام خمینی و لقب عیسی مسیح هر دو روح‌الله است، فرق این دو چیست؟ پاسخ ساده بود. معروف است عیسی مسیح دست بر سر مردگان می‌کشید و به آن‌ها حیات دوباره می‌بخشید! خمینی دست بر سر زندگان می‌کشد و جانشان را می‌ستاند!

۲

در سال ۶۱، روزهای دوشنبه صبح، محمد محمدی‌گیلانی، رئیس حکام شرع وقت اوین و رئیس دیوان عالی کشور کنونی، کلاس درس احکام برای پاسداران زن و مرد در حسینیه‌ی زندان داشت. گاهی اوقات این کلاس‌ها از طریق بلندگو برای اتاق‌های آموزشگاه نیز پخش می‌شد. وی در این کلاس‌ها به شکل بسیار مستهجنی به تدریس احکام مساحقه، لواط، زنا و... از دیدگاه "تحریرالوسیله" خمینی می‌پرداخت و با الفاظ بسیار زشتی، فرهنگ حوزه را اشاعه می‌داد. در خلال این مباحث، گاه گریزی به مسائل سیاسی زده و به شکلی بسیار موهن و با ذکر الفاظ بسیار ناپسند به بیان نظرهایش در رابطه با افراد می‌پرداخت.

بهزاد نبوی، از سردمداران سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و از رهبران دوم خردادی، درس‌های ویژه‌ای را تحت عنوان بحث سیاسی ارائه می‌کرد. وی در همان سال ۶۰ دیداری از اوین به عمل آورده و در حسینیه‌ی اوین نیز به سخنرانی پرداخت. آن روزها از چهره‌های مطرح رژیم بود و فراموش نمی‌کنم که پیشوا، سربازجوی شعبیه‌ی یک با چه آب و تابی از او صحبت می‌کرد.

یک بار نیز مجبور شدیم در حسینیه اوین گوش به خزعبلات غلامعلی حدادعادل بسپاریم تا او در باره‌ی انسان در مبدأ، انسان در مسیر و انسان در مقصد توضیح دهد. آنچه که او می‌گفت چنان بی‌سر و ته بود که حتا اگر تلاش می‌کردیم نیز چیزی دستگیرمان نمی‌شد. یکی دیگر از مواد آموزشی، تفسیر قرآن جوادی آملی بود که از طریق سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد و ما مجبور به دیدن دوباره‌ی آن‌ها بودیم. صدای یکنواخت و خسته‌کننده‌ی او و مسئولیت مستقیم‌اش در کشت و کشتار وحشیانه‌ی رژیم از طریق عضویتش در شورای عالی قضایی، رنج و مرارت گوش دادن به مهملاتی را که تحت عنوان تفسیر قرآن به خورد ما می‌داد، دو چندان می‌کرد.

با این همه مضحک‌تر و در عین حال رنج‌آورتر از همه، کلاس‌های تفسیر قرآن حبیب‌الله عسگراولادی، یار غار لاجوردی بود که به شکل بسیار ابتدایی و مسخره‌آمیزی به تفسیر قرآن می‌پرداخت. او برای این که خود را مبادی آداب نشان دهد، در حالی که سعی می‌کرد لبخند ملیحی بر لب داشته باشد به صورت ملال آوری تکرار می‌کرد:

"حالا در خدمت این آیه قرار می‌گیریم!"

یکی از پایدارترین برنامه‌هایی که می‌توان از آن به عنوان "آموزش سیاسی" نام برد، پخش برنامه‌ی رادیویی "تفسیر و تحلیل رادیوهای بیگانه" صبح جمعه‌ها بود که از طریق بلندگوی زندان پخش می‌شد.

۳

از دیگر مواد آموزشی در زندان‌های رژیم، بحث "اخلاق" بود که به وسیله‌ی علی مشکینی پی گرفته می‌شد و ما مجبور بودیم به چرندیات وی تحت عنوان "اخلاق اسلامی" گوش فرادهم. در حالی که روز و شب در زیر شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار داشتیم، شنیدن موعظه‌های اخلاقی تنها بر ملالت‌های روحی‌مان می‌افزود. سلسله مباحثی از "مصباح یزدی" تحت عنوان "فلسفه" از دیگر برنامه‌های آموزشی تلویزیون و برنامه‌های فرهنگی رژیم بود.

"بصیرت"، طلبه جوانی که مسئولیت آموزش و بخش فرهنگی زندان اوین را به عهده داشت، نیز نوارهایی تحت عنوان "ایده‌آلیسم و رئالیسم" پرکرده بود و ما مدتی مجبور به گوش دادن به آن‌ها بودیم. در این کلاس‌ها وی تلاش می‌کرد تا کتاب "اصول فلسفه رئالیسم" مرتضی مطهری را که در واقع حاشیه نویسی بر درس‌های محمدحسین طباطبایی بود، تدریس کند. در این برنامه "بصیرت" بیشتر به روخوانی این کتاب می‌پرداخت. درس‌های محمدابراهیم انصاری‌لاری از دیگر مواد آموزشی تلویزیون اوین بود. گاهی اوقات نیز کلاس‌های درس حقانی را که در انفجار حزب جمهوری اسلامی کشته شد، پخش می‌کردند.

از دیگر کسانی که برنامه‌هایش، بعنوان درس، از طریق این تلویزیون پخش می‌شد، عبدالکریم هاشمی‌نژاد، مسئول حزب جمهوری اسلامی در مشهد بود که پیش‌تر توسط یکی از هواداران مجاهدین کشته شده بود. شاید کلاس‌های این دو را به این خاطر گذاشته بودند که تأکید کنند آن‌ها در زمره‌ی "متفکران اسلامی" بوده‌اند و مخالفان به خاطر عاجز بودن از رو در رو شدن با اندیشه‌های آنان، دست به حذف فیزیکی‌شان زده‌اند! درس‌های محمد حسینی بهشتی که برای کادرهای حزب جمهوری اسلامی و در دفتر مرکزی این حزب برگزار و ضبط می‌شد، از دیگر مواد درسی تلویزیون آموزشی اوین بود. مدیریت این کلاس‌ها پس از کشته شدن بهشتی، به محمد جواد باهنر، همکار قدیمی‌اش سپرده شده بود که پس از چند جلسه با کشته شدن او در انفجار نخست وزیری، به عهده هاشمی‌رفسنجانی گذاشته شد. حضور دکتر عباس شیبانی در این کلاس‌ها به عنوان یک شاگرد نوپا و اشتیاق او برای آموختن ایدئولوژی اسلامی از امثال رفسنجانی و باهنر که در این زمینه چیزی برای عرضه نداشتند و حتا در میان عناصر رژیم نیز کسی حساسی روی آن‌ها باز نمی‌کرد، نشان از خالی بودن چننه‌ی

امثال شبیانی می‌داد که از چهره‌های نسبتاً مطرح زندان‌های شاه بود! قابل‌تحمّل‌ترین کلاس‌ها، بحث‌های محمدتقی جعفری بود. حتا کتاب‌های وی نیز بیش از بقیه‌ی کتاب‌ها مورد توجه زندانیان بود. لاف‌ل تماشای خواندن آن‌ها باعث شکنجه‌ی روحی فرد نمی‌شد. شاید این احساس عمومی در رابطه با کتاب‌های وی و یا نوار سخنرانی‌های او، ناشی از آن بود که وی دستی در سرکوب و قتل و کشتار نداشت. بعدها در قزل‌حصار درس‌های نهج‌البلاغه منتظری، بحث‌های احمقانه‌ی "عقل و جهل" آخوندی به نام سید مهدی طباطبایی، حاکم شرع سابق شهرداری و نماینده‌ی مجلس هفتم از تهران، "اخلاق اسلامی- عقل یا شهوت" شیخ مجتبی تهرانی، "اخلاق اسلامی" حائری شیرازی و "۲۰۰ تناقض از مارکسیسم" آخوند بی‌سوادی به نام موسوی نیز به برنامه‌های قبلی افزوده شدند. موسوی مسئول آموزش زندان‌های دادستانی، در اوین، قزل‌حصار و گوهردشت بود که از جهاد سازندگی زنجان به درخواست خودش، به بخش آموزش زندان اوین منتقل شده بود. این آخوند درحالی که متون مارکسیستی را حتا از رو نیز نمی‌توانست بخواند، مدعی بود که طبری و رهبران حزب توده و دیگر جریان‌های سیاسی در مقابل او سر تسلیم فرود آورده‌اند! او مدعی بود ۲۰۰ تناقض از مارکسیسم گرفته است و ما مجبور بودیم به خزعبلات او گوش دهیم. بعدها همین ترهات را در کتابی با عنوان "۲۰۰ تناقض از مارکسیسم" چاپ کرده بود که در واقع رونویسی‌ای بود از روی دست دیگران، به ویژه نوشته‌های جلال‌الدین فارسی. از همه جالب‌تر، ادعایش در رد نظریات "آقای آنتی دورینگ" بود که از او با لهجه‌ی آذری به عنوان "آنتی دورنگ" نام می‌برد. وی مدعی بود که "آنتی دورنگ" خودش در کتابش گفته...^{۲۲۱} بیچاره نمی‌دانست آقای "آنتی دورینگ"ی وجود ندارد. بلکه انگلس کتابی نوشته در نقد نظریه‌ی یک فیلسوف آلمانی به نام دورینگ. اسیر دست چنین ابلهانی بودیم. هر از گاهی نیز رو به ما کرده و می‌پرسید: من مرتجع‌م؟ اگر راست می‌گویید، بیایید کشتی بگیریم ببینیم کدام یک دیگری را زمین می‌زنیم، یا از کوه بالا برویم و یا شنا کنیم ببینیم کدام‌یک پیروز می‌شویم! این ادعاها را در حالی انجام می‌داد که وزنش به سختی از ۵۰ کیلو تجاوز می‌کرد و به قولی به فوتی بند بود. یک بار هم گفت: بلندترین کوه دنیا، هیمالایا! است، می‌گویند هزار متر بلندی دارد! هر چه تلاش می‌کرد که نام کنستانتین چرنیکو، صدر هیئت رئیسه وقت اتحاد شوروی را تکرار کند، نمی‌توانست. در یک چنین شرایطی درس‌های "نهج‌البلاغه‌ی" منتظری با توجه به کاراکتر گوینده و اطلاعاتی که در باره‌ی تاریخ دوران خلافت علی می‌داد، قابل‌تحمّل‌تر از بقیه بود.

زمان درازی طول نکشید که به بی‌حاصل بودن این درس‌ها و تلاش‌های بخش فرهنگی زندان، برای مسلمان کردن زندانیان پی بردند و به‌جای آن، سرپا نگاه داشتن‌های

221 پرواند آبراهامیان در کتاب اعترافات شکنجه‌شدگان صفحه‌ی ۱۷۰ متن انگلیسی به اشتباه جمله‌ی فوق را به لاجوردی منتسب می‌کند.

طولانی و بی‌خوابی دادن‌های چند روزه و استفاده از "قبر" و "قیامت" و... را برای به "خدا رسیدن" و "اسلام آوردن" زندانی باب کردند.

۴

در سال ۶۱، یک خبر که بیش از همه‌ی اخبار آن دوران توجه من را به خود جلب کرد، خبر مربوط به دستگیری زن و شوهر مسنی بود که به جرم ضبط برنامه‌های تلویزیونی زندان و ارسال آن‌ها به خارج از کشور دستگیر شده بودند. خبری که در زندان پخش شده بود، حاکی از آن بود که آن‌ها در خانه‌ی مسکونی خود که در نزدیکی زندان اوین قرار داشت، به این کار مبادرت می‌کردند. کسی اطلاعی بیش از آنچه که یاد شد، در این باره به دست نیاورد. در طول زندان من کسی را ندیدم که شخصاً با چنین افرادی برخورد داشته باشد. این احتمال می‌رود که این خبر در ابتدا ایده‌ی یکی از زندانیان بوده که بعدها به شکل خبر در زندان پخش شد. در هر صورت، انجام این کار بسیار ساده، کم‌خرج و عملی بود و نیازی به یک سیستم گسترده و پیچیده نداشت. گروه‌های سیاسی به راحتی می‌توانستند از طریق مشاهده‌ی برنامه‌های آموزشی زندان به شناخت بیشتری از رژیم و عملکردش در زندان دست یابند. از طریق این برنامه‌ها که گاه به پخش مراسم برگزار شده در حسینیه‌ی زندان می‌پرداخت، می‌توانستند از دستگیری بسیاری از وابستگان مطلع شوند. چرا که دوربین روی چهره‌ی افرادی که در حسینیه‌ی اوین حاضر بودند، رفته و آن‌ها را به وضوح نشان می‌داد. البته انجام این عمل بر می‌گشت به این واقعیت که اطلاع یافتن از موضوع فوق تا چه میزان مورد علاقه‌ی جریان‌های سیاسی کشور بود.

۵

در کنار کلاس‌های سیاسی و عقیدتی، زندانیان مجبور به شرکت در آیین‌های کسالت‌بار عبادی نیز بودند. گاه زندانیان می‌بایست ساعت‌ها در مراسم اجرای دعا‌های کمیل، توسل و ندبه و... شرکت می‌کردند. شنیدن آنچه که بدان اعتقادی ندارید و یا در ضدیت تمام با آن به سر می‌برید، همچون سوهانی بر روان شماست. نوحه‌های گوناگون مداحان رژیم، گاهی زندانیان را لحظه‌ای به حال خود نمی‌گذاشت. بدون شک زندانیان اعم از مجاهد و غیرمجاهد حتا توابع و غیرتوابع، به لحاظ فرهنگی در تضاد کامل با آنچه رژیم تبلیغ می‌کرد بودند. فرق زندانیان در این بود که توابعان تظاهر به داشتن علاقه به چنان فرهنگی می‌کردند که واقعی نبود. مطمئناً اگر به اختیار توابعان بود، بین صدای شجریان و نوحه‌ی آهنگران، صدای شجریان را انتخاب می‌کردند. بین تم زجرآور نوحه‌ای که جز ماتم و عزا، یادآور چیز دیگری نیست و سمفونی‌های زیبای چایکوفسکی، آثار جاودانی بتهوون و کلاسیک‌های دیگر و یا موسیقی‌های مدرن، دومی

را انتخاب می‌کردند. برای من از همه بدتر و عذاب‌آورتر، شرکت در مراسم دعای کمیل و توسل بود. تنها یک بار در ماه رمضان مجبور به شرکت در دعای "جوشن کبیر" شدم. خدا-خدا می‌کردم که هر لحظه این مراسم زجرآور تمام شود. شرکت در مراسم کشدار شب‌های احیا در ماه رمضان سال ۶۱، رنجی مضاعف داشت. قرآن به سرگرفتن و ناله‌های پاسداران و زندانبانان عقب‌افتاده‌ای که در دنانت و شقاوت‌شان تردیدی نداشتیم، مرا به سختی می‌آزرد. به ویژه وقتی متوجه شدم محمدی، بازجویم نیز در یکی از این شب‌ها در کنار درب حسینی‌هی اوین مراسم را زیر نظر دارد، نفرتم دو چندان شد. با دیدن او می‌توانستم حدس بزنم چند نفر از دیگر هم‌قطاران او نیز در آن جمع حضور دارند. با این پیش‌فرض، بیشتر چهره‌ها را بازجویان و شکنجه‌گرانی تصور می‌کردم که از صبح تا شام جنایت‌کارانه‌ترین اعمال را انجام داده و شب به راز و نیاز با خدای خود پرداخته‌اند. نماز عید فطر و قربان در حیاط آموزشگاه اوین نیز بر پا می‌شد. بر اساس فتوای خمینی و منتظری، مراسم نماز اعیاد بهتر است در فضای باز برگزار شود. همه‌ی ما را برای برگزاری نماز به حیاط‌های سه‌گانه‌ی آموزشگاه می‌بردند. از این که در آن واحد می‌توانستم همه‌ی بچه‌های آموزشگاه را هم‌زمان و در یک جا ببینم، لذت می‌بردم. هر چند وقتی به اتاق برمی‌گشتم، مجبور بودم نمازم را دوباره بخوانم، چرا که در زمانی که در صف جماعت می‌ایستادم، تنها نمایش نماز خواندن را اجرا می‌کردم. پخش برنامه‌های "رادیو قرآن" به ویژه در سراسر ماه رمضان از بلندگوی قزل‌حصار، جز شکنجه‌ی روحی اثر دیگری نداشت. وقتی بلندگو آغاز به کار می‌کرد، به شدت احساس فشار می‌کردم. از این که مجبور بودم به شکل‌های مختلف و با صوت‌های گوناگون و شیوه‌های متفاوت آیات قرآن را بشنوم، زجر می‌کشیدم. آن‌وقت خودم را مقایسه می‌کردم با کسی که ضدیت کامل با قرآن و ... داشت. مطمئناً آن‌ها حال و روزی بهتر از من نداشتند.

۶

شبکه‌ی تلویزیونی اوین هفته‌ای یک بار، چهارشنبه‌ها فیلم سینمایی پخش می‌کرد. فیلم‌ها به شدت سانسور شده بودند. گاهی فیلم‌های نسبتاً خوبی نیز پخش می‌شد. فیلم‌های محسن مخملباف، از جمله "توبه نصوح"، "توهم" (با همکاری او ساخته شده) "استعاده"، "بایکوت" و نیز نمایشنامه "حصار در حصار" از جمله فیلم‌هایی بودند که بارها در طول سال‌های ۶۳-۶۱ در زندان به نمایش در آمدند. بعضی از فیلم‌ها مثل "محمد رسول‌الله" و "عمر مختار" را از بس پخش کرده بودند، حکم شکنجه را یافته بودند. اسم‌شان که می‌آمد، متشنج می‌شدم. من قبلاً هر دو فیلم را از طریق شبکه‌ی ویدئویی دیده بودم. "محمد رسول‌الله" را از طریق تلویزیون سراسری نیز تماشا کرده بودم. بعدها هر کدام از این دو فیلم، بارها از شبکه‌های ویدئویی قزل‌حصار، گوهردشت

و سیمای جمهوری اسلامی پخش شد. "تاراس بولیا"، "باراباس"، "زاپاتا"، (یک فیلم در باره زندگی معدن‌چیان)، "عیسی مسیح"، "بن هور"، "بیسکویت"، "عروج"، "بینوایان"، "فرار بزرگ"، "گاو"، "سفر سنگ"، "مبارزین باسک"، "هفت سامورایی" و... از جمله فیلم‌هایی بودند که از طریق تلویزیون آموزشی به شکل سانسور شده به نمایش در آمدند. هنگام پخش فیلم سینمایی که با استقبال بچه‌ها روبه‌رو می‌شد، مسئول صنفی اتاق، تخمه و شیرینی پخش می‌کرد. مسئول صنفی، تخمه‌خربزه‌ها را از سطل‌آشغال‌هایی که در دستشویی بند قرار داشتند، جمع‌آوری کرده و بعد از شستشوی بسیار و نمک‌سود کردن، خشک‌شان می‌کرد. با شروع فیلم سینمایی مسئول صنفی در حالی که کیسه‌ی تخمه را در دست می‌گرفت، دور اتاق می‌چرخید و فریاد می‌زد: تخمه، آجیل، شیرینی، بستنی...! دست‌ها دراز می‌شدند و او به مقداری که صلاح می‌دانست، در دست هر کس تخمه می‌ریخت. شیرینی هم که چیزی جز نان خشک آغشته به آب‌قند نبود، مورد استقبال واقع می‌شد.

۷

در زندان گوهردشت خوشبختانه تا تابستان سال ۶۲، خبری از کلاس‌های آموزشی و فرهنگی نبود و عملاً از این بابت، زندانیان با فشاری رو به رو نبودند. نبود کلاس‌های فرهنگی، باز هم بر می‌گشت به نگاه بازاری مسئولان زندان و حساب سود و زیان سرمایه‌گذاری‌هایشان! در زندان گوهردشت تنها یک بند عمومی با ۱۲۰ نفر و یک فرعی با کمتر از ۲۰ نفر زندانی وجود داشت. بقیه‌ی زندانیان گوهردشت در سلول‌های انفرادی نگهداری می‌شدند. تشکیل بخش فرهنگی و صرف انرژی کلان برای تعداد محدودی زندانی، برایشان صرف نمی‌کرد. بعدها که تعداد زندانیان بند ما بیشتر شد و یک سالن عمومی دیگر نیز با انتقال زندانیان گرد به گوهردشت راه‌اندازی شد، بخش فرهنگی زندان نیز فعال شد. ظاهراً به این نتیجه رسیده بودند که با ازدیاد زندانیان، راه‌اندازی بخش فرهنگی صرف می‌کند. در قزل‌حصار همراه با افزایش فشارهای جسمی و روانی، فشارهای ایدئولوژیک نیز در سال‌های ۶۲ و ۶۳ افزوده شد و به شیوه‌های مختلف، زندانیان را تحت فشار قرار می‌دادند. تا آنجا که در بند ۱ واحد ۳ که متعلق به زندانیان مارکسیست بود و کسانی که در نماز جماعت شرکت نمی‌کردند، "سرموضعی" محسوب می‌شدند. به جز عده‌ای انگشت‌شمار، همه‌ی افراد تظاهر به خواندن نماز و روزه داری می‌کردند.

پس از تغییر و تحولات در اداره‌ی زندان، کلاس‌های فرهنگی و برنامه‌های آموزشی اجباری نیز حذف شدند. تنها تواب‌ها در کلاس‌های آموزشی خاص و ویژه‌ای که محسن مخملباف در زمینه‌ی قصه‌نویسی و فیلم‌سازی و یا حسین شریعتداری و... در زمینه‌های دیگر دایر می‌کردند، شرکت می‌جستند. پاره‌ای از زنانی که در "قیامت" بریده

بودند، سال‌ها بعد از آزادی نیز در کلاس‌هایی که حسین شریعتمداری در بیرون از زندان برای آن‌ها ترتیب می‌داد، شرکت می‌کردند.

۸

زندانیان از راه‌های گوناگون سعی می‌کردند خود را از شر کلاس‌های آموزشی خلاص کنند. گاه این تلاش‌ها خود را به شکل تمارض نشان می‌داد. ولی در اکثر مواقع افراد سعی می‌کردند خود را با مسئله‌ی دیگری سرگرم کرده و یا به هنگام اجبار به شرکت در کلاس‌های آموزشی، بدون توجه به سخنان گوینده، موضوعی را در ذهن خود دنبال کنند. تظاهر به شرکت در کلاس‌های آموزشی و فرهنگی و در عین حال به سخره گرفتن و لوث کردن آن‌ها، از نظر من کاری بود به غایت درست و اصولی که رژیم را به عقب نشینی در آن صحنه وامی‌داشت، بدون این که تلفات خاصی داده شود و یا آسیبی به افراد رسد. مخالفت علنی با آن چه که رایج بود، تنها باعث رو شدن دست فرد و بی‌دفاع شدن او می‌شد. چرا که بلافاصله باید پاسخ می‌داد که چرا در کلاس شرکت نمی‌کند؟ اگر دلیل ایدئولوژیک برای آن می‌آورد، مجبور بود به دفاع ایدئولوژیک بپردازد. دفاع ایدئولوژیک، عملاً در اسارت و در زمانی که از موضعی برابر برخوردار نیستید، کاری است عبث و بیهوده و نا به‌جا. کسانی که چنین شیوه‌ی عملی را پیش گرفتند، به سختی شکست خوردند و نتایج مخرب و ویرانگر آن را به چشم دیدند. متأسفانه دیگران نیز که هیچ نقشی در آن نداشتند، باید بهای ندانم‌کاری آنان را می‌پرداختند.

در سال‌های ۶۰-۶۱، وقتی "استاد" رحمتی، یک آخوند احمق و مفلوک برای آموزش زندانیان به قزل‌حصار فرستاده شده بود، از سوی زندانیان چون مانده‌ای آسمانی تلقی شده و مورد استقبال شایانی قرار گرفت. کلاس‌های درس و سخنرانی وی مملو از زندانیان مشتاقی بود که برای تفریح و خنده، با جان و دل به آن روی می‌آوردند. برای مثال در بندی که تعداد زیادی از زندانیان مارکسیست به سر می‌بردند و وی قصد ارشاد آنان را داشت، برتری اسلام را با لهجه غلیظ آذری این گونه به رخ آنان می‌کشید: "هه هه هه جد شما میمون است، جد ما امام حسین، کدوم بهتره؟! وی در واقع مضحکه‌ی بند بود. نه به خاطر لهجه‌اش که بسیاری از افراد بند خود آذری بودند، بلکه کاراکتر او و میزان حماقتش، از او چهره‌ای ساخته بود که در آن شرایط جز انبساط خاطر زندانیان و تحمل‌پذیر کردن شرایط طاقت‌فرسای زندان، حاصلی دیگر برای رژیم نداشت. زندانیان مدعی می‌شدند: حاج آقا دل‌مان گرفته، لطفاً کمی برای‌مان قرآن بخوانید! شنیده‌ایم صدای‌تان خیلی خوب است! و او را با تأیید و تشویق‌های پی در پی وادار می‌کردند که قرآن را با صوت "عبدالباسط" بخواند. هنوز شروع نکرده، به محض این که می‌گفت: بسم‌الله... همه‌ی زندانیان بند یک صدا می‌گفتند: الله، الله، الله، و بعد از

تکرار چندین باره‌ی این سیکل توسط وی و زندانیان، او از کوره در رفته و با بر زبان راندن فحش‌های رکیک، به مقابله با زندانیان می‌پرداخت! وقتی در باره‌ی میزان تحصیلات کسی می‌پرسید، تقریباً همه‌ی زندانیان تحصیلات‌شان را در حد ابتدایی و یا خود را بی‌سواد معرفی می‌کردند و مدعی می‌شدند: حاج آقا ما کارگر بودیم ... او با سادگی هر چه تمام‌تر باور کرده بود که کسی با تحصیلات عالی در بین زندانیان نیست. در یکی از روزها، هنگامی که بچه‌های بند دکتر فرزین نصرتی را با نام دکتر فرزین صدا می‌کردند، او متوجه شده و با تعجب می‌پرسد: آیا در بند دکتر هم دارید؟ بچه‌ها در پاسخ می‌گویند: نه حاج آقا، فامیلی‌اش "دکتر فرزین" است! تصور کنید که یک چنین فردی می‌خواهد نیروهای سیاسی جامعه را آموزش داده و به راه بیاورد! از سوی دیگر، زندانیان مجاهد در بند ۲ واحد ۱، برای این که بساط دعای کمیل را برچینند، متوسل به شیوه‌ای شده بودند که در عمل کارایی داشت و منجر به جمع شدن بساط آن شد. آن‌ها از قبل هماهنگی کرده بودند که وقتی گفته می‌شود تکبیر، نیمی از بند صلوات بفرستند و نیمی تکبیر. تصور کنید در یک جمع بزرگ اگر چنین اتفاقی بیافتد چه صحنه‌های مضحکی پدیدار می‌شود! هر چه مُکبّر می‌گفت: تکبیر! نیمی از بند صلوات می‌فرستادند.

۹

در سال ۶۲، زندانیان با شرکت در مراسم سینه‌زنی در حسینیه‌ی سالن ۱۹ گوهردشت به بارزترین شکلی رژیم را به چالش گرفته بودند. وقتی داوود لشکری و پاسداران گوهردشت با آه و ناله نوحه‌ی "حُر خطا کارم، پشیمانم" را می‌خواندند، زندانیان با بی‌میلی تمام سینه می‌زدند. وقتی نوبت به نوحه‌خوانی و سینه‌زنی زندانیان رسید، بهروز سوری نوحه‌ی "عباس علمدار" را به همراه سینه‌های محکم و یک دست زندانیان مجاهد خواند. پاسداران بلافاصله متوجه‌ی خطای خود شدند و با ضرب و شتم و خشونت، زندانیان را به بند بازگرداندند. این آخرین تلاش آن‌ها برای بردن زندانیان به مراسم سینه‌زنی بود. پاسداران "حُر" خطا کار بودند و زندانیان مجاهد "عباس علمدار"! بدون هیچ‌گونه هماهنگی و تصمیمی از پیش گرفته شده، صحنه را به زندانیان واگذار کرده بودند. همین عمل یک بار دیگر در اوین، در سال ۶۰ انجام شده بود. زندانیان با خواندن نوحه‌ی "آتش زدند به خیمه‌ها، ای وای یا محمد!" لاجوردی و پاسداران را به واکنش وادار کردند. آنچه که در ایام محرم در حسینیه‌ی اوین و یا دیگر محل‌های مراسم سوگواری در زندان‌ها کوبیده ادا می‌شد، شعار "حسین حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست" بود. هر آدم ساده‌ای نیز مقصود از آن را به خوبی در می‌یافت. در جریان یک کلاس آموزشی در مجرد ۶ قزل‌حصار، به همراه فرشید فاریابی ریشه‌های کلیه‌ی زیلوهایی را که دور و برمان بود، به هم گره زدیم تا وقتی که توانان

قصد جمع‌آوری زیلوها را کنند با مشکل مواجه شوند. چرا که همه‌ی زیلوها به هم وصل می‌شدند و ابتدا باید آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. برای این کار بایستی تمامی گره‌ها را دانه-دانه باز می‌کردند. وقتی درباره‌ی انگیزه‌ی ما از این کار سؤال کردند، پاسخ دادیم: از بس در بحر کلاس آموزشی و آن چه استاد شیخ مجتبی‌تهرانی می‌گفت فرو رفته بودیم، متوجه نشدیم چه کار می‌کنیم!

در همان مجرد ۶ قزل‌حصار، هر روز افراد سلول‌های یک طرف بند را به راهروی بند آورده و مجبور به شرکت در کلاس‌های آموزشی که از طریق ویدئو سانترال پخش می‌شد، می‌کردند. روزی که نوبت‌مان بود تا در اتاق بمانیم، آن‌هایی را که بیرون بودند، با انواع و اقسام وسایل دست‌ساز و دیگر راه‌های ابتکاری جالب، مورد حمله قرار می‌دادیم. چندین کمان سیمی درست کرده بودیم و با بریدن لوله‌های خمیردندان نیز تیرهایی به شکل عدد هشت فارسی ساخته بودیم. با این ابزار جنگی! قربانیان‌مان را که از میان بچه‌ها انتخاب می‌شدند، مورد حمله قرار می‌دادیم. بیچاره‌ها در حال تماشای برنامه‌ی فرهنگی بودند که با تهاجم ما روبه‌رو می‌شدند. آن‌ها هیچ واکنشی نمی‌توانستند نشان دهند، چرا که در آن صورت یا مجبور بودند ما را لو دهند که کاری بود مذموم و امکان‌ناپذیر و یا می‌بایستی می‌سوختند و می‌ساختند و انتظار می‌کشیدند که نوبت ما فرا رسد و تلافی کنند! گلوله‌های ریزی را هم به مدد لوله‌ی خودکار به سمت‌شان شلیک می‌کردیم. از دیگر ابتکارهای بچه‌ها، ریختن آب در ظرف‌های شامپویی بود که به شکل نارنجک بودند. ظرف‌های نارنجکی شکل شامپو، خود نشانگر اشاعه‌ی فرهنگ جنگ در آن سال‌ها بود. وقتی ظرف‌های مزبور را فشار می‌دادیم، آب با سرعت به سمت هدف پاشیده می‌شد. از دیگر وسایل حمله، فلاسک آب تلمبه‌ای بود که با خود به دستشویی می‌بردیم؛ هنگام بازگشت از دستشویی، با آن بچه‌هایی را که در راهرو به اجبار برای تماشای برنامه فرهنگی نشسته بودند، خیس می‌کردیم. از دور که ما را می‌دیدند، می‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظارشان است و در حالی که چشمانشان از حقه درآمده بود، ملتسانه می‌خواستند که از انجام آن‌چه در نظر داشتیم، صرف‌نظر کنیم!

ما گاهی وقت‌ها، حتا با بازی‌های بچه‌گانه‌ای از این دست، خودمان را از شر فضاهای نابودکننده‌ی کلاس‌های آموزشی و شکنجه‌های ناشی از آن، خلاص می‌کردیم. ما در فضایی که خود می‌ساختیم، تنفس می‌کردیم نه در فضایی که بر ما تحمیل می‌کردند. این راز ماندگاری ما بود.

۱۰

کلاس‌های آموزشی جریانی صرفاً یک طرفه نبودند، بلکه گاه به شکل رفت و برگشت بین زندانیان تواب و عوامل رژیم دنبال می‌شدند. برای مثال، کلاس‌های آموزشی که

رهبران و ایدئولوگ‌های توده‌ای برای طلاب حوزه‌ی علمیه قم دایر می‌کردند، یکی از این موارد بود. وحید سریع‌القلم پس از راه‌اندازی سیستم کامپیوتری وزارت اطلاعات، مدتی نیز به طلاب علوم دینی آموزش کامپیوتر و... می‌داد.

گفته می‌شد که دکتر ناصر تکمیل همایون از نزدیکان بنی‌صدر نیز کلاس‌هایی در رابطه با تاریخ، برای پاسداران و طلاب علوم دینی گذاشته بود. و ناصر لک‌پور، رهبر جریان "کارگران سرخ" نیز کلاس‌های فلسفه برای تواب‌ها و پاسداران دایر کرده بود.

۱۱

روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی در کنار کار اصلی‌اش، یعنی تنظیم اطلاعیه‌های دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، به چاپ و انتشار کتاب‌هایی می‌پرداخت که حاوی بعضی مصاحبه‌ها و میزگردها و همچنین بخش‌هایی از برگه‌های بازجویی افراد بود. این کتاب‌ها و جزوات علیه سازمان مجاهدین خلق انتشار می‌یافتند. هدف این کتاب‌ها رفع اتهام از دادستانی انقلاب اسلامی و جنایت‌های انجام گرفته از سوی آنان بود. تا آن‌جا که به خاطر دارم ۶-۷ کتاب به فارسی و انگلیسی توسط روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز و یک کتاب نیز توسط سازمان تبلیغات اسلامی انتشار یافت. طراحی تعدادی از این کتاب‌ها به وسیله‌ی محمدرضا شریفی‌نیا که در ارتباط با نشریه لوح و هواداری از دکتر شریعتی دستگیر شده بود، انجام می‌گرفت. وی یکی از توابینی بود که به همکاری گسترده با دادستانی انقلاب اسلامی پرداخته بود و بعد از آزادی از زندان نیز در رادیو و تلویزیون و سینما به کار پرداخت. ترجمه اولیه تعدادی از این کتاب‌ها به انگلیسی توسط وحید سریع‌القلم، از رهبران اتحادیه کمونیست‌ها که همکاری وسیعی با دادستانی داشت، انجام گرفت. بعدها این کتاب‌ها توسط رژیم جمع‌آوری شد و امکان دسترسی به آن‌ها نیست مگر این‌که کسی در مجموعه شخصی خود آن‌ها را داشته باشد. انتشار صورت‌جلسات بازجویی افراد توسط دستگاه قضایی، یکی از موارد غیرقانونی بارز و برخلاف موازین حقوقی است. این احتمال هم هست که کیفیت پایین این کتاب‌ها یکی دیگر از دلایل جمع‌آوری آن‌ها بوده باشد.

مسئولیت روابط عمومی اوین در سال‌های اولیه دهه ۶۰ به عهده احمد احمد بود.^{۲۲۲} از سال ۶۴ به بعد هدایت روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی به عهده اسلامی، یکی

222 احمد احمد یکی از فعالان گروه حزب‌الله بود که بعدها به مجاهدین پیوست. وی در سال ۵۴ بعد از تغییرات درون مجاهدین به ضدیت هیستریک با این سازمان پرداخت. ساواک که از میزان ضدیت او آگاه بود وی را بدون آن‌که به دادگاه بفرستد آزاد کرد تا به جنگ بخش مارکسیست لنینیست مجاهدین برود. این در حالی بود که وی در درگیری مسلحانه با ساواک زخمی و دستگیر شده بود.

از سرباز جویهای خشن و دیوسیرت اوین قرار گرفته بود.^{۲۲۳} طی این سالها مجید فرجی که در دانشگاه بهشتی (ملی سابق) تحصیل می‌کرد، معاونت او را به عهده داشت.

۱۲

کتاب‌هایی که از سوی کتابخانه‌ی زندان در اختیار زندانیان قرار داده می‌شد، به شدت یک سویه و بی‌محتوا بودند. تقریباً هیچ کتاب به درد بخوری در میان کتاب‌های کتابخانه‌ی اوین، در خلال سال‌های ۶۳-۶۰ وجود نداشت. نگاهی به لیست این کتاب‌ها به خوبی روشن‌گر آنچه که می‌گویم، است. در میان این لیست، هر کتابی که با اقبال خوانندگان روبه‌رو می‌شد، نامش در لیست کتاب‌های ممنوعه می‌رفت. مسئول کتابخانه‌ی زندان اوین که گویا در زمان شاه نیز برای مدت کوتاهی زندان بوده است، همراه با لیست کتاب‌ها به اتاق‌های آموزشگاه مراجعه می‌کرد. او لیست کتاب‌های درخواستی زندانیان را می‌گرفت و پس از چند روز همراه با برخی از کتاب‌های سفارش داده شده باز می‌گشت.

کتاب‌های موجود در زندان در سال‌های ۶۳-۶۰

فلسفه‌ما- محمد باقر صدر

اقتصادما- محمد باقر صدر

فیلسوف نماها- ناصر مکارم شیرازی

اصول مقدماتی فلسفه رئالیسم ۵ جلد- محمدحسین طباطبایی پاورقی مرتضی مطهری

قصص الانبیا- از آدم تا خاتم- عمادالدین حسینی

نهضت روحانیت- حمید روحانی

تحریر الوسیله- روح‌الله خمینی

ولایت فقیه یا حکومت اسلامی- روح‌الله خمینی

نامه ای از امام کاشف‌الغطا- روح‌الله خمینی

رساله عملیه- روح‌الله خمینی

نهج‌البلاغه- سخنان علی علیه السلام ترجمه‌ی جواد فاضل

نهج‌الفصاحه- سخنان پیامبر

223 وی پس از تغییر و تحولات درون زندان همراه با دیگر بازجویان جنایتکار شعبه هفت اوین، برای آن‌که آب‌ها از آسیاب بیافتند، از کار بازجویی برکنار شده بودند. اسلامی پیش از تصدی گمرگ مهرآباد تهران، مدتی نیز مسئول بخش اموال دادستانی انقلاب اسلامی مرکز بود.

- صحفیه سجاده - امام زین العابدین
 مفاتیح الجنان- شیخ عباس قمی
 ماده و دیالکتیک- عبدالکریم سروش
 دگماتیسیم نقابدار- عبدالکریم سروش
 فلسفه‌ی تاریخ- عبدالکریم سروش
 ایدئولوژی شیطان‌ی- عبدالکریم سروش
 علم چیست، فلسفه چیست- عبدالکریم سروش
 تکامل در قرآن- علی مشکینی
 اخلاق اسلامی- علی مشکینی
 معراج- عبدالحسین دستغیب
 امامت- عبدالحسین دستغیب
 گناهان کبیره- عبدالحسین دستغیب
 متن کامل منتشر نشده ایمان- عبدالحسین دستغیب
 داستان‌های شگفت- عبدالحسین دستغیب
 بهشت جاویدان- عبدالحسین دستغیب
 معاد- عبدالحسین دستغیب
 حیات پس از مرگ- محمدحسین طباطبایی
 علل گرایش به مادی‌گری- مرتضی مطهری
 خورشید دین هرگز غروب نمی‌کند- مرتضی مطهری
 ختم نبوت- مرتضی مطهری
 مسئله حجاب- مرتضی مطهری
 حقوق زن در اسلام- مرتضی مطهری
 عدل الهی- مرتضی مطهری
 جاذبه و دافعه علی علیه‌السلام- مرتضی مطهری
 داستان راستان - دو جلد، مرتضی مطهری
 خدمات متقابل اسلام و ایران ۲ جلد- مرتضی مطهری
 جنبش‌های اسلامی در یک‌صد سال اخیر- مرتضی مطهری
 انقلاب مهدی از نظر فلسفه‌ی تاریخ- مرتضی مطهری
 ده گفتار- مرتضی مطهری
 بیست گفتار- مرتضی مطهری
 مقالات فلسفی- مرتضی مطهری
 پیامبر امی - مرتضی مطهری
 تماشاگاه راز- مرتضی مطهری

- انسان کامل- مرتضی مطهری
 آشنایی با علوم اسلامی- مرتضی مطهری
 مقدمه‌ای بر جهان بینی اسلامی- مرتضی مطهری
 انسان و سرنوشت- مرتضی مطهری
 سیری در نهج‌البلاغه- مرتضی مطهری
 اسلام و مقتضیات زمان- مرتضی مطهری
 امدادهای غیبی در زندگی بشر- مرتضی مطهری
 انسان و ایمان- مرتضی مطهری
 امامت و رهبری- مرتضی مطهری
 جهان بینی توحیدی- مرتضی مطهری
 حماسه حسینی- مرتضی مطهری
 وحی و نبوت- مرتضی مطهری
 مهدی موعود- مرتضی مطهری
 فروغ ولایت- جعفر سبحانی
 خانواده در قرآن - احمد بهشتی
 علی و فرزندانش- طه حسین
 توحید- محمد حسینی بهشتی، محمد جواد باهنر و علی گلزاده غفوری
 اصول و فلسفه تعلیم و تربیت- علی شریعتمداری
 زینب بانوی قهرمان کربلا- عایشه بنت‌الشاطی
 قصص قرآن - صدرالدین بلاغی
 طرح کلی اندیشه اسلامی در قرآن- سید علی خامنه‌ای
 از ژرفای نماز- سیدعلی خامنه‌ای
 صلح امام حسن- ترجمه سید علی خامنه‌ای
 امام رضا- سیدعلی خامنه‌ای
 معراج‌السعاده- ملا احمد نراقی
 تفسیر نماز- محسن قرائتی
 روانشناسی تربیتی - علی شریعتمداری
 تعلیم و تربیت اسلامی دکتر علی شریعتمداری
 زندگی فاطمه- سیدجعفر شهیدی
 شیعه و زمامداران خودسر- محمد جواد مغنیه
 خورشید مغرب- محمدرضا حکیمی
 بعثت- محمدرضا حکیمی
 سرگذشت فلسطین- اکرم زعتیر- ترجمه هاشمی رفسنجانی

چهار رساله - یحیی نوری
 آغاز نهضت اسلامی بعثت تا هجرت- محمد جواد باهنر
 تاریخ انبیا از آدم تا خاتم- حسین عماد زاده
 تاریخ تحلیلی اسلام- سیدجعفر شهیدی
 تاریخ تحلیلی اسلام- سید هاشم رسولی محلاتی
 امت و امامت- فخرالدین حجازی
 چهارده معصوم- حسین عمادزاده
 هستی بخش- سیدعبدالکریم هاشمی نژاد
 جبر و اختیار- محمدتقی جعفری
 حرکت و تحول- محمدتقی جعفری
 عرفان اسلامی- محمدتقی جعفری
 علم در خدمت انسان- محمدتقی جعفری
 امید و انتظار- محمدتقی جعفری
 علم از دیدگاه انسان- محمدتقی جعفری
 آفرینش و انسان- محمدتقی جعفری
 مولوی و جهان بینی‌ها- محمدتقی جعفری
 زیبایی و هنر از دیدگاه اسلام- محمدتقی جعفری
 بشر از دیدگاه قرآن- محمدتقی جعفری
 درس‌هایی از مارکسیسم - جلال‌الدین فارسی
 تکامل مبارزه ملی - جلال‌الدین فارسی
 امیرکبیر قهرمان مبارزه با استعمار- رفسنجانی
 تضاد دیالکتیکی - محمدجواد حجتی‌کرمانی
 پایگاه رهبری در قرآن- علاءالدین حجازی
 وقتی مارکسیست‌ها تاریخ می‌نویسند- حسن افتخاری جهرمی با نام مستعار واقف شریفی
 خدانشناسی- جعفر سبحانی
 قیام موسی- هجرت یوسف- زهرا رهنورد
 حجاب زن مسلمان- زهرا رهنورد
 مثلث شوم امپریالیسم- صهیونیسم- کمونیسم- فخرالدین حجازی
 مصدق‌السلطنه- حسن آیت
 جزوه‌های مربوط به واحد سیاسی- ایدئولوژیک سپاه پاسداران در ارتباط با گروه‌های
 سیاسی
 مجموعه کتاب‌های سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی
 کارنامه سپاه - سه جلد کتاب دادستانی انقلاب اسلامی علیه مجاهدین

روند جدایی- رضا رییس‌طوسی- حسین رفیعی- حمید نوحی(کتابی علیه سازمان مجاهدین خلق)
 مجموعه کتاب‌های موسسه در راه حق (زیر نظر مصباح یزدی)
 مجموعه کتاب‌های حزب جمهوری اسلامی
 مجموعه کتاب‌هایی از دارالتبلیغ قم
 صمدیه‌لیاف و مجید شریف‌واقفی مجاهدین انقلاب اسلامی
 مجموعه سخنرانی‌هایی از عبدالحسین دیالمه به شکل یک کتاب
 حلیه‌المتقین- محمدباقر مجلسی
 حکومت‌های تشیع در طول تاریخ-؟
 خیانت مارکسیست‌ها-؟
 تاریخ تشیع-؟
 چند مجموعه شعر و نوشته از جواد محدثی
 یک کتاب از علی حجتی‌کرمانی
 یک کتاب از سیدرضا برقی
 یک کتاب از عباسعلی عمید زنجانی
 یک کتاب از علی‌اکبر پرورش
 چند کتاب از غلامرضا سعیدی
 یک کتاب از عبدالکریم بی‌آزار شیرازی
 یک کتاب از محمدهاشم دستغیب
 یک کتاب از سید محمد خامنه‌ای
 یک زن مجتهده- بانوی اصفهانی

مجله و نشریه و روزنامه‌هایی که به زندانیان فروخته می‌شد

پاسدار اسلام
 پاسدار انقلاب
 امید انقلاب
 سروش
 کیهان فرهنگی و اطلاعات سیاسی
 روزنامه‌های کیهان، اطلاعات، جمهوری اسلامی، صبح‌آزادگان و ابرار روزانه فروخته می‌شدند.

روایت‌هایی نادرست از آمار زندانیان

ساختمان زندان‌ها، گنجایش آن‌ها و آمار زندانیان در روایت‌ها و
گزارش‌های گوناگون و...

ز حرف و صوت ببايد شدن به منطق جان.

جلال‌الدین مولوی

یکی از ویژگی‌های متمایزکننده‌ی جامعه‌ی مدرن با دیگر جوامع، ارزش کار پژوهشی و آمار و ارقام در این‌گونه جوامع است. در جوامع مدرن، پژوهش بر پایه‌ی بررسی دقیق و واقعی از پدیده‌ها استوار است. ژرف‌اندیشی و بررسی همه‌جانبه و بی‌طرفانه در این جوامع در همه‌ی مراحل تحقیق رعایت می‌شود. آمار و ارقام در پژوهش‌های انجام شده در جوامع مدرن، ارزش و معنای واقعی و علمی دارند. برای تدقیق در "دقت نظر" جوامع مدرن باید به مفاهیمی هم چون "عقلانیت" در معنای واقعی آن؛ معنا یافتن "عدد" و زمینی بودن این مفاهیم؛ کاربردی بودن و نه انتزاعی بودن آن‌ها و... اشاره کرد! در این نوع جوامع ارزش کار علمی و پژوهشی بسیار بالا و بر اساس اصول و پایه‌های مشخص است. محقق دنیا را نه بر اساس آنچه که می‌خواهد، بلکه بر اساس آنچه که می‌بیند و واقعیت دارد، تحلیل و بررسی می‌کند. بی‌گمان، همیشه نتیجه‌ی تحقیقات‌شان در موضوعات گوناگون را در معرض افکار عمومی قرار نمی‌دهند، ولی این دلیلی بر نداشتن ارزیابی دقیق و علمی و موشکافانه از مسائل نیست. در کارهای تحقیقی و پژوهشی‌شان لاف‌خودفریبی راهی ندارد. در جوامعی مانند ایران، کار پژوهشی و علمی، نه فقط برای دستگاه‌های دولتی بلکه حتماً برای نیروهای بیرون از دولت نیز گویی معنا و مفهوم و منزلتی ندارد. در زمینه‌های مختلف، ما تنها مثنی آمار و ارقام و تفسیر غیرواقعی به نسل بعدی انتقال داده و می‌دهیم!

در رابطه با پدیده‌ی زندان و زندانی در رژیم خمینی، بسیاری از نویسندگانی که کتاب‌هایی تحت عنوان خاطرات زندان یا کاری پژوهشی پیرامون زندان منتشر کرده‌اند، از این قاعده مستثنا نیستند و کتاب‌هایشان سرشار از بی‌دقتی‌ها و بی‌مسئولیتی‌ها در رابطه با ثبت وقایع و آمار و ارقام مربوط به زندان و زندانیان است. متأسفانه این بی‌دقتی‌ها و بی‌مسئولیتی‌ها در حدی است که بر آن‌ها، نامی جز "دفن واقعیت" نمی‌توان نهاد. فکر می‌کنم که توضیح دادن در رابطه با ساختمان زندان‌های رژیم از نظر طراحی، گنجایش و... نباید کار چندان سختی باشد. ده‌ها هزار نفر در این زندان‌ها به سر برده‌اند. وقتی که در مسئله‌ای به این سادگی که نیاز به بررسی علمی خاصی هم ندارد، این گونه بی‌دقت و گاه پرت و ناوارد هستیم، در تحلیل مسائل پیچیده‌ی دیگر، تا کجا به بیراهه رفته‌ایم و خواهیم رفت؟^{۲۲۴}

زندانی اوین

دورنمایی از اوین

خانم منیره برادران که ۹ سال در زندان‌های رژیم به سر برده است، اوین را این‌گونه تصویر می‌کند:

در زمان محمدرضا شاه پهلوی ساخته شد و از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۴۰ خورشیدی مورد استفاده قرار گرفت. بعد از انقلاب و با افزایش دستگیری‌ها بندهای جدیدی در اوین ساخته شد. در سال ۱۳۶۱ دو واحد به بندهای سابق افزوده شد. هر واحد شامل ۶ ساختمان و هر ساختمان متشکل از سه طبقه و هر طبقه دارای ۱۱ یا ۱۲ اتاق است. بعلاوه در کنار این دو واحد یک ساختمان سه طبقه نیز با ۶۰۰ سلول انفرادی ساخته شده است. این بندهای جدید که نام آسایشگاه گرفته‌اند، می‌توانند ۶۰۰۰ زندانی را در خود جا دهند.^{۲۲۰}

دو واحد، هر واحد شامل ۶ ساختمان و هر ساختمان متشکل از سه طبقه؛ توضیحات منیره برادران خوانندگان را در مورد بخشی از ساختمان اوین، به اشتباه می‌اندازد. او راجع به ساختمان آموزشگاه صحبت می‌کند. خواننده تصور می‌کند که مجموعه‌ی فوق دارای ۳۶ طبقه یا سالن با ۱۱ یا ۱۲ اتاق در هر طبقه است. حال آن‌که به سادگی می‌شود گفت: آموزشگاه دارای دو ساختمان جداگانه‌ی سه طبقه است و در مجموع ۶ طبقه یا سالن را شامل می‌شود. وی سپس از یک ساختمان سه طبقه با ۶۰۰ سلول انفرادی سخن به میان می‌آورد.

خانم برادران با آن‌که خود در آسایشگاه و آموزشگاه اوین به سر برده است، به تأسی از پرواند آبراهامیان ظرفیت مجموعه آموزشگاه و آسایشگاه را ۶ هزار نفر می‌نویسد. منیره برادران با یک حساب سرانگشتی هم به آمار غیر از این می‌رسید. حتی اگر تعداد ۶۰۰ سلول انفرادی را که او نقل می‌کند نیز بپذیریم، معلوم نیست ۵۴۰۰ نفر بقیه چگونه در آموزشگاه اوین جای می‌گیرند. این در حالی است که خانم برادران اشتباه آبراهامیان را تکرار کرده و دو ساختمان آسایشگاه و آموزشگاه را به غلط آسایشگاه می‌نامند. قاعدتاً کسی که ۹ سال زندان بوده و هم در آموزشگاه و هم در آسایشگاه به سر برده است، نباید این دو را با یک نام بنامد.

دکتر رضا غفاری در باره‌ی ساختمان آسایشگاه اوین اظهار می‌دارد:

بند آسایشگاه اوین بند کاملاً جداگانه‌ای بود که در زمان حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی توسط خود زندانیان ساخته شده بود. در این مجتمع شاید

۲۰۰ سلول انفرادی بود...^{۲۲۶}

البتّه دکتر غفاری در باره‌ی طبقه‌های آسایشگاه، در جایی دیگر توضیح داده است که:
به آسایشگاه بردندم. هنوز چشم بند داشتم... از پلکان به طبقه‌ی چهارم برده
شدم.^{۲۲۷}

یکی می‌گوید که آسایشگاه اوین ساختمانی است سه طبقه با ۶۰۰ سلول و دیگری بیان می‌دارد که ساختمانی است چهار طبقه با ۲۰۰ سلول. واقعاً کسی که هیچ شناختی از زندان اوین ندارد، با این اوصاف چه تصویری از آن بایستی در ذهن خود ترسیم کند؟ اگر نیازی نیست، پس چرا آمار و ارقام ارائه می‌دهیم؟ آمارهای ما چه مسئله‌ای را قرار است حل کند و پاسخ به کدام پرسش است؟
فریبا ثابت در کتاب "یادهای زندان" در توضیح آسایشگاه و آموزشگاه اوین دچار اشتباه شده و این دو را جا به جا معرفی کرده است. او به اشتباه در باره‌ی ساختمان آموزشگاه می‌نویسد:

در بالای تپه اوین، در چشم‌اندازی زیبا و پوشیده از گل و گیاه، یک‌سری ساختمان نوساز و بلند قرار گرفته که "آموزشگاه" نام دارد و اکثر آن‌ها به دست بعضی زندانیان (موسوم به زندانیان جهادی) ساخته شده‌اند.^{۲۲۸}

آنچه توسط زندانیان جهادی ساخته شده بود بخش آسایشگاه بود و نه آموزشگاه که در زمان شاه ساخته شده بود. او در باره‌ی ساختمان آسایشگاه می‌نویسد:

طبقه‌ی اول ساختمان (آسایشگاه) به زندانیان به اصطلاح "آزادی" اختصاص دارد... در طبقه‌ی دوم ساختمان، زندانیان به اصطلاح "تواب" و "متعل" هستند... بندها در طبقه‌ی سوم، دارای ده اتاق است...^{۲۲۹}

فریبا ثابت به غلط بخش آموزشگاه اوین را آسایشگاه معرفی می‌کند.
دکتر مسعود انصاری که اتفاقاً در آمریکا مشغول به تدریس و تحقیق در دانشگاه نیز هست، در رابطه با ساختمان زندان اوین و ظرفیت کل آن می‌نویسد:

این زندان در زمان پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی ساخته شد. هر بخش این زندان دارای ۶ ساختمان شامل سه طبقه و هر طبقه دارای ۱۱ تا ۱۲ اتاق است. افزون بر آن در کنار این دو بخش یک ساختمان سه طبقه نیز با ۶۰۰ سلول انفرادی ساخته شده است که روی هم رفته این زندان ۶ هزار نفر را می‌تواند در خود جای دهد.^{۲۳۰}

226 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۹۴.

227 پیشین، صفحه‌ی ۹۵.

228 یادهای زندان، فریبا ثابت، انتشارات خاوران، صفحه‌ی ۶۱. نویسنده کتاب دیگری با همین عنوان با نام ف-آزاد به دست چاپ سپرده است.

229 پیشین، صفحه‌های ۶۶-۶۷.

230 کشتار ۶۷، مسعود انصاری، صفحه‌ی ۱۹.

به روشنی مشخص است که وی اطلاعات خود را از کتاب‌های یرواند آبراهامیان و منیره برادران گرفته است بدون آن‌که به منبع خود اشاره کند. از آنجایی که به موضوع اشراف لازم را نداشته، تصور کرده است که ساختمان و ظرفیت کل زندان اوین را تشریح می‌کند.

اما بر خلاف توضیح این نویسندگان، ساختمان واقعی زندان اوین و از جمله ساختمان‌های بندهای چهارگانه، آسایشگاه و نیز آموزشگاه از اساس چیز دیگری است. بنای اولیه‌ی اوین در زمان رضاشاه ساخته شده و اراضی اوین و سعادت‌آباد که در مجاورت آن قرار دارد، متعلق به سید ضیاء،^{۲۳۱} نخست‌وزیر کودتای ۱۲۹۹ بود. بخشی از اوین که بندهای ۵ و ۶ فعلی را تشکیل می‌دهند، پیش‌تر ساختمانی ویلایی بود با درخت‌هایی سر به فلک کشیده و حوضی در میان آن که مدتی پس از کودتای ۲۸ مرداد تیمور بختیار^{۲۳۲} در آن زندگی می‌کرد. در قدیم از این بخش ویلایی جز مدتی کوتاه به‌عنوان زندان استفاده نمی‌شد. آنچه که در این مجموعه به‌عنوان زندان استفاده می‌شد در واقع در حدود ۳۶ سلول انفرادی (۳۱۱ و ۳۲۵) بود که بعدها ساخته شد و به خاطر رنگ دیوارهایشان، به "سلول‌های سبز" معروف شدند. این مجموعه از اوین، به "اوین قدیم" مشهور است.

اما زندان اوین به مفهوم امروزی آن، در دهه‌ی ۵۰ خورشیدی توسط کارشناسان اسرائیلی ساخته شده که مرکب از بندهای چهارگانه، ساختمان ۲۰۹، بهداری، آشپزخانه، ساختمان‌های اداری، سالن ورزش، استخر سرپوشیده، سالن تیراندازی، پمپ بنزین و... است.

پیش از انقلاب و در زمان پهلوی دوم، تنها سلول‌های انفرادی ۳۱۱ و ۳۲۵، ساختمان ۲۰۹ و بندهای چهارگانه محل نگهداری زندانیان بوده است. و در ضمن سالن ملاقاتی وجود نداشته و برای این کار از چادری که در محوطه‌ی زندان قرار داشت، استفاده می‌کردند.^{۲۳۳}

در زمان جمهوری اسلامی، ساختمان‌های آسایشگاه، سالن ملاقات و همچنین استخر جلوی ساختمان‌های آسایشگاه و آموزشگاه که عمود بر هم واقع شده‌اند، ساخته و به مجموعه‌ی فوق افزوده شد. به جز این‌ها، ساختمان آشپزخانه‌ی زندان را نیز گسترش

231 سیدضیا طباطبایی (۱۳۴۸-۱۲۷۱) فرزند سیدعلی آقا یزدی از روحانیون معروف یزد، روزنامه‌نگار، رئیس کمیته سیاسی کودتای ۱۲۹۹ بود. دوران پرفراز و نشیب سیاسی‌اش، ریاست هیأت‌های سیاسی در سفر به روسیه و منطقه قفقاز، یک نخست‌وزیری سه ماهه، یک دوره نمایندگی مجلس، دو بار دستگیری و ۲۲ سال تبعید و... را نشان می‌دهد. او در دو دهه‌ی آخر عمر از مشاوران نزدیک پهلوی دوم بود.

232 سیهید تیمور بختیار، فرماندار نظامی تهران پس از کودتای ۲۸ مرداد، نقش به‌سزایی در کشف و نابودی سازمان نظامی حزب‌توده به‌عهده داشت. پس از تشکیل ساواک در سال ۱۳۳۶ به ریاست آن رسید. وی در دوران نخست‌وزیری علی‌امینی از کار برکنار و به عراق تبعید شد و عاقبت به فرمان شاه، از طریق یک طرح پیچیده که توسط عباسعلی شهریاری نژاد و گروه همراهش اجرا شد، در خاک عراق به قتل رسید.

233 بعضی دوستان به من تذکر دادند که سالن ملاقات کوچکی در زمان شاه بوده است ولی کمتر مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

داده و همچنین بخشی از ساختمان اداری را با تغییراتی جزئی به زندان تبدیل کرده و آن را آموزشگاه نامیدند.

آسایشگاه

احداث مجموعه‌ی آسایشگاه در اواسط سال ۶۰ آغاز و در سال ۶۲ به پایان رسیده و مورد بهره برداری قرار گرفته است. زندانیان توابی که در "بند جهاد" زندان به سر می‌بردند، در ساختن این مجموعه مشارکت داشتند. در اسفند ماه سال ۶۰ و شش ماهه‌ی اول ۶۱، نگارنده شاهد بود که روزانه افرادی از بیرون از زندان که کارت‌های شناسایی ویژه‌ای بر سینه داشتند، برای احداث این واحد به اوین می‌آمدند. مجموعه‌ی آسایشگاه از دو ساختمان چهار طبقه تشکیل یافته است: ۱- ساختمان اداری، متعلق به شعبه‌های بازپرسی و اجرای احکام دادستانی ۲- ساختمان سلول‌های انفرادی که به آسایشگاه معروف بود. شکل ظاهری آن اگر از بالا نگاه شود، مانند حرف Z است که دو سر آن را از بالا و پایین کشیده باشند. در هر طبقه‌ی ساختمان آسایشگاه، نزدیک به ۱۰۰ سلول انفرادی و دو اتاق بزرگ قرار دارد. یکی از این اتاق‌ها تنها چند نفر را در خود جای می‌دهد و دیگری تا پانزده نفر گنجایش دارد. طبقه‌ی اول آسایشگاه به زنان و طبقه‌های بعدی به مردان تعلق داشت. شماره‌ی سلول‌ها در طبقه‌ی اول از ۱۰۰ و در طبقه‌های بعدی با ۲۰۰، ۳۰۰ و ۴۰۰ شروع می‌شدند. مجموعه‌ی آسایشگاه از طریق یک در به ساختمان آموزشگاه متصل می‌شود.

آموزشگاه

دکتر غفاری در باره‌ی آموزشگاه اوین نوشته است:

در هر سلول آموزشگاه که چهار در شش متر بود بین ۶۵ تا ۸۰ نفر نگهداری می‌شد! بنا بر شهادت زندانیان سیاسی در زمان شاه حداکثر ۱۰ نفر در هریک از این سلول‌ها زندانی بودند.^{۲۳۴}

دکتر غفاری که هیچ‌گاه سلول‌های آموزشگاه را ندیده و گویی هرگز راجع به آن‌ها در زندان نیز چیزی ننشیده، نمی‌داند که در زمان شاه، این بخش از اوین در واقع یک ساختمانی اداری بوده است، نه زندان که زندانی داشته باشد!

آموزشگاه، در واقع همان بنایی است که در شمال اوین و به منظور استفاده‌های اداری در زمان شاه ساخته شده است. این بنا در شیب یک تپه بنا شده است و درب اصلی آن به طبقه‌ی دوم باز می‌شود. یک سمت تمامی اتاق‌های آن را پنجره‌ای می‌پوشاند که تمام عرض اتاق را در بر گرفته و ارتفاعش تا نزدیک سقف می‌رسد. همه‌ی اتاق‌ها دارای دستگاه تهویه‌ی هوا، چراغ‌های مهتابی سقفی و کلید و پریز برق هستند. در پاییز سال

234 خطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۹۰.

۶۰، مسئولان زندان به علت تراکم زندانی در بندها و همچنین با توجه به دستگیری‌های جدیدی که در راه بود، این ساختمان را با انجام تغییراتی به زندان و محل نگاهداری زندانیان تبدیل کرده و آن را آموزشگاه نام‌گذاری کردند. آموزشگاه از دو ساختمان سه طبقه تشکیل شده است که هر طبقه‌ی آن ۱۳ اتاق و دو دستشویی و توالت دارد. در هیچ شرایطی بیش از ۳۵ نفر را در اتاق‌های آن جای نمی‌دادند. آموزشگاه از هر لحاظ نسبت به بندها راجحان داشت. تعداد زندانیان نسبت به بندها کمتر و امکانات بهداشتی آن نیز بیشتر بود.

بندهای چهارگانه و گنجایش آن‌ها

یرواند آبراهامیان در کتاب "اعترافات شکنجه‌شدگان" می‌نویسد:

در حالیکه بندهای قدیمی زندان اوین تنها گنجایش ۱۲۰۰ زندانی را دارد در سال ۱۳۶۲ شمار ۱۵ هزار زندانی در آن نگهداری می‌شدند.^{۲۳۵}

ایشان هم چنین در صفحه ۱۶۹ همان کتاب اظهار کرده است:

در اتاق‌های اوین که برای ۱۱ تن ساخته شده بودند، در ابتدای سال ۶۰، ۳۵ تن و در پایان همان سال ۷۵ تن به سر می‌بردند.

دکتر احسان نراقی، از کارگزاران رژیم شاه و خمینی نیز تعداد زندانیان اوین در سال ۶۰ را ۱۲ هزار نفر^{۲۳۶} ارزیابی می‌کند. ولی توضیحی مبنی بر این که این افراد در کدام بندها به سر می‌برده‌اند، به دست نمی‌دهد.

خانم منیره برادران نیز برای اطلاعات آماری به کتاب "اعترافات شکنجه‌شدگان" استناد کرده^{۲۳۷} و آورده است:

طبق بر آورد آبراهامیان در سال ۱۹۸۳ میلادی تنها در بندهای قدیم ۱۵ هزار نفر در اوین زندانی بودند در حالی که این بندها به واقع فقط گنجایش ۱۲۰۰ نفر را دارند.^{۲۳۸}

یرواند آبراهامیان در این‌جا نیز هیچ توضیحی نمی‌دهد که بندهای قدیمی اوین بر اساس چه معیاری گنجایش ۱۲۰۰ نفر را دارد. این حدس و گمان ایشان است یا این که به منبع خاصی رجوع کرده است؟ دکتر مسعود انصاری در کتاب "گشتار ۶۷"، صفحه‌ی ۲۱، به این آمار اشاره کرده و منبع آن را نیز کتاب آبراهامیان معرفی می‌کند. ولی تأسف و حیرت در آن است که چرا منیره برادران که خود ۹ سال را در زندان‌های رژیم به سر برده است، به هنگام توضیح زندان و آمار و گنجایش آن به کتاب آقای آبراهامیان رجوع می‌کند؟ به کسی که اساساً گذرش به آن سمت و سو نیز نیافتاده است و برای پژوهش در

235 اعترافات شکنجه‌شدگان (متن انگلیسی)، یرواند آبراهامیان، صفحه‌ی ۱۳۵.

236 از کاخ شاه تا زندان اوین، احسان نراقی، صفحه‌ی ۴۴۹.

237 روان‌شناسی شکنجه، منیره برادران، صفحه‌ی ۱۲.

238 پیشین، صفحه‌ی ۲۷.

امر مسائل ایران، در سنین بزرگسالی در آمریکا به آموختن زبان فارسی پرداخته است. خانم منیره برادران مانند هر زندانی دیگری که سال‌ها در اوین بوده است به خوبی واقف است که زندان قدیم اوین شامل بندهای چهارگانه که در دو طبقه بنا شده و سلول‌های انفرادی ۲۰۹ است. وی سال‌ها در آن بندها به سر برده و جای شگفتی است که چگونه نمی‌تواند هیچ ذهنیتی نسبت به ابعاد و اندازه و ترکیب آن‌ها داشته باشد. واقعیت این است که بندهای چهارگانه‌ی اوین مجموعه‌ای است متشکل از چهار ساختمان دو طبقه که در امتداد یکدیگر و در میان تپه‌های اوین، در گودی، به صورت دژی مستحکم بنا شده و از آن‌ها به بندهای چهارگانه‌ی ۱، ۲، ۳ و ۴ یا ۲۱۶، ۲۴۰ و ۲۴۶ که در واقع شماره تلفن داخلی هر یک از آن‌هاست، یاد می‌شود. هر یک از این ساختمان‌ها یا بندها، در مجموع دارای ۱۲ اتاق است، در هر طبقه شش اتاق. البته یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول هر یک از این بندها را از وسط نصف کرده و به دو اتاق تبدیل کرده‌اند که تغییری در مساحت بندها ایجاد نمی‌کند. مجموعه‌ی بندهای چهارگانه، دارای ۴۸ اتاق است. تعداد زندانیان هر اتاق بین ۴۰ تا ۱۱۰ نفر متغیر بوده است. برای نمونه، تعداد زندانیان اتاق ما در بهمن و اسفند ۶۰، در حدود ۷۰ نفر بود. آبراهامیان تعداد زندانیان هر اتاق را ۷۵ نفر اعلام کرده است. به هر حال، ما فرض را بر این می‌گیریم که در بیشتر وقت‌ها، میانگین تعداد زندانیان هر اتاق، حداکثر ۸۰ نفر بوده است. بنا بر چنین فرضی، مجموع تعداد زندانیان در کل بندهای چهارگانه، در بدترین حالت از ۴۰۰۰ نفر تجاوز نمی‌کند. یعنی حداکثر هزار زندانی در هر بند. اما طبق آمار آبراهامیان، این تعداد نمی‌توانست بیش از ۳۶۰۰ زندانی باشد.

خانم برادران در کتاب "حقیقت ساده" توضیح می‌دهد که در بند ۲۴۶ پایین در سال ۶۳ تنها ۲۵۰ زندانی به همراه او به سر می‌بردند.^{۲۳۹}

خانم ف- آزاد می‌نویسد:

در سال ۶۳ در بند ۱ پایین که به آن بند ۲۴۶ پایین نیز گفته می‌شد، جمعیت اتفاقی که او در آن به سر می‌برد ۱۵-۱۴ نفر بود. اگر آن را میانگین بگیریم تعدادشان در بند کمتر از ۱۰۰ نفر می‌شود.^{۲۴۰}

خانم سودابه اردوان تعداد زندانیان بند ۱ بالا در اواخر اسفند ۶۱ و فروردین ۶۲ را ۲۰۰ نفر اعلام می‌کند.^{۲۴۱}

خانم شهرنوش پارس‌پور تعداد زندانیان بند ۳ زنان در اواخر آبان‌ماه ۶۰ را ۳۵۰ تن گفته و از آن به عنوان حد انفجار یاد می‌کند (هر اتاق ۶۰ نفر).^{۲۴۲}

239 حقیقت ساده، منیره برادران، صفحه‌ی ۱۹۴.

240 یادهای زندان، ف- آزاد، صفحه‌ی ۱۰۲.

241 یادنگارهای زندان، سودابه اردوان، صفحه‌ی ۷۸.

242 خاطرات زندان، شهرنوش پارس‌پور صفحه‌ی ۱۰۷.

ساختمان ۲۰۹

ساختمان ۲۰۹ از دو طبقه تشکیل یافته است و در کنار بندهای چهارگانه و بهداری و آشپزخانه‌ی اوین قرار گرفته است. یک طبقه‌ی آن به "زیر زمین" معروف است که در واقع طبقه‌ی همکف است. اتاق‌های شکنجه و بازجویی و محل اعدام زندانیان در سال ۶۷ نیز در همین طبقه قرار دارند. طبقه‌ی دوم این ساختمان از ۱۰ بند که به موازات یکدیگر قرار گرفته‌اند، تشکیل شده است. این ۱۰ بند در مجموع شامل ۱۰۰ سلول هستند. در هر بند یکی از سلول‌ها دارای سقفی مشبک است که به عنوان هواخوری و از یک سلول دیگر به عنوان حمام استفاده می‌شود. اگر میانگین تعداد زندانیان حاضر در هر سلول را در بدترین شرایط حداکثر ۵-۴ نفر فرض کنیم که با در نظر گرفتن بند ۱۰ توایان و... کمتر هم بوده است، آمار زندانیان محبوس در این ساختمان طی سال‌های مورد بحث، به سختی به ۳۵۰ نفر می‌رسد.

اوین قدیم

از آنجایی که خود، بخش قدیمی اوین و بند ۵ و ۶ را ندیده‌ام، به توصیفی که دو تن از جاودانه فروغ‌ها به نام محمدرضا صادقی که نزدیک به یک سال در سلول‌های انفرادی و شهریار فیضی که بیش از یک سال در بند ۵ و ۶ آن به سر برده بودند، بسنده می‌کنم. قدیمی‌ترین بخش اوین که در زندان به "اوین قدیم" مشهور است، در زمان رضاشاه بنا شده است. این قسمت، خوش آب و هواترین و زیباترین بخش اوین است و به هیچ روی به زندان شبیه نیست! در سمت چپ محوطه‌ی اوین قدیم، سلول‌های انفرادی در دو ردیف قرار گرفته‌اند و یک راهرو در میان آن قرار دارد. حدوداً ۱۶ سلول سه متر در دو متر، یک اتاق مربوط به دفتر زندان و بهداری در ردیف جلو و ۲۰ سلول انفرادی یک متر و نیم در سه متر در عقب قرار دارد که به سلول‌های پایین و بالا معروف هستند. سلول‌های بالایی از گرمای بیشتری در تابستان برخوردارند. به این سلول‌ها سابقاً بندهای ۳۲۵ و ۳۱۱ نیز می‌گفتند. در سمت راست محوطه، دو بند ۵ و ۶ که زمانی ۳۲۹ نامیده می‌شدند، قرار گرفته است. این دو بند، در واقع بخش عمومی اوین قدیم هستند. بندهای دو طبقه‌ی ۵ و ۶ به ترتیب دارای ۵ و ۶ اتاق پایین و بالا هستند. یکی از آن‌ها در اختیار مسئول داخلی بند و بقیه به زندانیان اختصاص داشتند.

ساختمان بندهای ۵ و ۶ در واقع ویلای قدیمی اوین است. حیاط این قسمت از زندان با درخت‌های تنومند و قدیمی چنار و جوی آبی که از میان آن می‌گذرد، در واقع حیاط و باغچه‌ی ویلای مزبور بوده است. بعد از تأسیس دادگاه ویژه روحانیت در پاییز ۶۶، این قسمت به بند "ویژه روحانیت" معروف شد. تعداد زندانیان آن هیچ‌گاه به ۲۰۰ تن نمی‌رسید. این بخش از اواخر سال ۶۰ تا زمان تحویل به دادگاه ویژه روحانیت به افراد مسن، بیماران خاص و توایان بازجو مانند ابوالقاسم اثنی‌عشری، محسن منشی، ولی‌الله

صفوی، رضا کیوانزاد، مسعود اکبری، حمید مهدی شیرازی، احمدرضا کریمی و... و کسانی که به هر دلیل می‌خواستند امکانی در اختیارشان قرار دهند، اختصاص داشت. به غیر از محل‌های فوق هیچ بخش دیگری در مجموعه‌ی قدیمی اوین وجود ندارد مگر این‌که کسانی آن‌ها را در اوهام و خیال‌هایشان ساخته باشند. قابل ذکر است که در تابستان سال ۶۰، تعدادی از زنان در ساختمان‌هایی که در نزدیکی در ورودی اوین قرار دارند، محبوس بودند که به آن‌جا آپارتمان گفته می‌شد. بعدها این زندانیان را به بندهای ۲۱۶ و ۲۴۰ منتقل کردند.

اگر حتماً اوین قدیم را هم به مجموعه‌ی مورد نظر پرواند آبراهامیان و منیره برادران اضافه کنیم، آماری بیش از ۴۵۰۰ نفر به دست نمی‌آید.

به نظر می‌رسد اشتباه اساسی خانم برادران تکیه بر آمار آبراهامیان بوده است بدون آن که توجهی به آن کرده باشد.

تأسف‌آور است که محقق‌ی چون آبراهامیان غیرمسئولانه برخورد کرده و تلاشی نمی‌کند که لااقل آمارهایی را که خود می‌دهد، کنار هم گذاشته و به یک نتیجه‌گیری منطقی برسد. وقتی طبق آمارهای او در بندهای اوین که اصلی‌ترین محل نگهداری زندانیان است، تنها ۳۶۰۰ تن به سر می‌برند، پس بقیه‌ی ۱۵ هزار زندانی‌ای که او آمارشان را داده است، در کجای زندان بوده‌اند؟

دفتر مجاهدین خلق در پاریس، در بهمن ماه ۶۰، با صدور اطلاعیه‌ای، با بهره‌گیری از یک واقع‌بینی و ژرفاندیشی که در سال‌های بعد در رابطه با ارائه‌ی آمار و ارقام کمتر دیده شد، تعداد زندانیان سیاسی موجود در اوین را ۸ هزار تن و تعداد کل زندانیان سیاسی را ۲۵ تا ۳۰ هزار تن ارزیابی کرد.

مجموعه‌ی زندانیان سیاسی ایران که اکثریت عظیم آن را هواداران مجاهدین خلق در سراسر کشور تشکیل می‌دهند بین ۲۵ تا ۳۰ هزار نفر است. تنها در زندان اوین تهران لااقل ۸ هزار زندانی سیاسی به سر می‌برند. به عنوان مثال در اتاق‌های ۶ در ۶ بندهای شماره‌های ۱ تا ۴ اوین که اصولاً مطابق استانداردهای بین‌المللی برای ۷ نفر ساخته شده ۶۵ الی ۸۰ نفر زندانی جا داده شده‌اند.^{۲۴۳}

243 نشریه شماره ۲۴ انجمن‌های دانشجویان مسلمان- اروپا و آمریکا، هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران، جمعه ۹ بهمن ۱۳۶۰.

زندان گوهردشت

در ارتباط با زندان گوهردشت، آمارها غیرواقعی تر هستند. آبراهامیان در کتابش که از طرف خیلی‌ها به عنوان منبع اصلی شناخته شده است، ادعا می‌کند:

گوهردشت: در حالی که این زندان تنها گنجایش ۸ هزار نفر را دارد. ۱۶ هزار نفر در این زندان انبار شده‌اند.^{۲۴۴}

دکتر مسعود انصاری با اشاره به آمار دکتر آبراهامیان، در مورد زندان گوهردشت به کشفیات جدیدی نائل می‌شود:

ساختمان این زندان (گوهردشت) در زمان محمدرضا شاه پهلوی آغاز شده و مالاها آن را کامل کردند. این زندان دارای ۴ بخش شامل صدها بند و سلول انفرادی است که بیش از ۸ هزار نفر گنجایش دارد.^{۲۴۵}

او که گویا جنبه‌های پژوهشی کار برایش جدی نیست، برای این که آمار و گنجایش زندان مربوطه را منطقی جلوه دهد، کشف می‌کند که این زندان دارای ۴ بخش شامل صدها بند و سلول انفرادی است.

متأسفانه خانم منیره برادران که خود توانایی ارائه‌ی یک کار تحقیقاتی مستند در مورد زندان‌ها را دارد نیز اسیر "نام‌های معروف" شده و آمارهای غیرواقعی آبراهامیان را تکرار می‌کند تا شاید بر جنبه‌ی "علمی" و "تحقیقی" کار خود بیافزاید. هیچ منطقی نمی‌پذیرد کسی که خود جایی را از نزدیک دیده و مدتی هم در آن جا به سر برده، به گفته‌های شخصی استناد کند که از دور هم آن‌جا را ندیده است:

آبراهامیان تعداد زندانیان گوهردشت را در سال ۱۹۸۳ میلادی ۱۵ هزار نفر تخمین می‌زند. در حالی که این زندان با گنجایش ۱۰ هزار نفر ساخته شده است.^{۲۴۶}

البته آبراهامیان چنین آماری را در رابطه با زندان گوهردشت نمی‌دهد و خانم برادران آن را با آمار زندان دیگری اشتباه گرفته است.

یرواند آبراهامیان در صفحه ۱۶۹ کتاب اعترافات شکنجه‌شدگان می‌نویسد:

در زندان گوهردشت در سلول‌هایی که گنجایش تنها ۱۲ تن را داشتند، ۹۰ نفر به سر می‌بردند.

در زندان گوهردشت، به جز سه بند ۱، ۲ و ۳ یا ۱۷، ۱۸ و ۱۹ که در طبقه‌ی سوم

237 اعترافات شکنجه‌شدگان (متن انگلیسی)، آبراهامیان، صفحه‌ی ۱۳۶.

238 کشتار ۶۷، مسعود انصاری، صفحه‌ی ۲۳.

239 روانشناسی شکنجه، منیره برادران، صفحه‌ی ۲۸.

قرار دارند هیچ بندی نیست که دارای سلول‌هایی با گنجایش ۱۲ نفر باشد. در گوهردشت هیچ‌گاه تعداد زندانیان سلول‌ها به بیش از ۱۵ نفر نمی‌رسید. ۱۵ نفر کجا و ۹۰ نفر کجا! چه کسی چنین ادعایی کرده است؟ بند مورد ادعای آبراهامیان در کجا قرار داشته است؟!

دکتر رضا غفاری که ایشان نیز دکترای اقتصاد از آمریکا داشته و استاد دانشگاه می‌باشند، در رابطه با بند یک گوهردشت که همان سالن ۱۷ سابق است، این گونه گزارش می‌دهد:

درست پیش از ورود من به گوهردشت (بند یک) و قابل تحمل‌تر شدن نظام زندان‌ها، بسیاری از دیوارهای بین سلول‌ها را خراب کرده و آن‌ها را به هم متصل کرده بودند. ... اکنون هر سلول به جای یک یا دو نفر ۱۰ تا ۳۰ نفر زندانی را در خود جای می‌داد. پنج سلول همگانی و شش سلول انفرادی در این بند بود.^{۲۴۷}

بنا به گفته‌ی دکتر غفاری بند یک دارای ۱۱ سلول است. او یک صفحه بعد اظهار می‌دارد که:

در بند یک ۲۰۰ زندانی به سر می‌برد که اغلب از گروه‌های چپ بودند. چهل نفرشان را هواداران مجاهدین خلق تشکیل می‌دادند.^{۲۴۸} طبق گفته‌ی دکتر غفاری بند تشکیل یافته از ۱۶۰ زندانی وابسته به گروه‌های چپ و ۴۰ زندانی مجاهد. همچنین ۱۲ صفحه بعد می‌نویسد:

همه‌ی زندانیان بند یک گوهردشت از هر دسته و گروه ورودم را خوشآمد گفتند.^{۲۴۹}

و این‌که:

باید حمایت مجاهدین و توده‌ای‌ها را جلب می‌کردیم. من بنا بود با هشت سلول صحبت کنم. هشت سلول به مجاهدین تعلق داشت. پنج سلول به توده‌ای و اکثریتی و بقیه سلول‌ها به گروه‌های دیگر تعلق داشت که رفقای دیگر مسئول تماس با دیگران بودند...^{۲۵۰}

دکتر رضا غفاری بالاخره اعلام می‌کند:

در پایان یک مشاوره طولانی یک هفته‌ای از ۲۲ سلول بند ۲۰ سلول رأی به نفع پیشنهاد داد.^{۲۵۱}

طبق گفته‌ی دکتر غفاری از ۲۲ سلول بند، هشت سلول به مجاهدین، پنج سلول به

240 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، صفحه‌ی ۲۰۹.

241 پیشین، ۲۱۰.

242 پیشین، ۲۲۲.

243 پیشین، ۲۲۲.

244 پیشین، ۲۲۵.

توده‌های‌ها و اکثریتی‌ها و نه سلول به وابستگان دیگر گروه‌های مارکسیستی تعلق داشته است.

او نوشته است که "در هر سلول بین ۱۰ تا ۳۰ زندانی به سر می‌بردند" ولی آماری که از تعداد اتاق‌ها و افراد بند می‌دهد، غیر از این را نشان می‌دهد. به گفته‌ی او در این‌جا مجموعاً ۲۲ اتاق در بند موجود است ولی جمعیت بند ۲۰۰ نفر است؛ پس میانگین زندانیان هر سلول باید کمتر از ۱۰ نفر باشد؛ چگونه بین ۱۰ تا ۳۰ نفر در اتاق‌ها بوده‌اند؟

از سوی دیگر طبق گفته‌های او ۴۰ نفر از افراد بند را مجاهدین تشکیل می‌دادند که در هشت اتاق بند به سر می‌بردند. یعنی جمعیت هر یک از این اتاق‌ها می‌شود ۵ نفر. با این حساب ۱۶۰ نفر زندانی می‌ماند و ۱۴ اتاق باقیمانده‌ی بند. یعنی میانگین زندانیان هر اتاق می‌شود ۱۱ و نیم نفر! به هر حال، بند مربوطه که بند ۱ یا همان بند ۱۷ قدیم نام دارد، دارای ۱۶ سلول است و نه ۲۲ سلول یا ۱۱ سلول که دکتر غفاری در دو جا نقل می‌کند. اگر این واقعیت ساده، یعنی تعداد اتاق‌های این بند را بپذیریم، بقیه‌ی آمارهای داده شده نیز خود به خود مخدوش خواهند بود.

از مقایسه بقیه‌ی آمارها پرهیز می‌کنم، زیرا نادرست بودن‌شان بی‌نیاز از هر گونه توضیحی است. ذره‌ای توجه در آمارهای بالا، نشان از عدم دقت و باریک‌بینی لازم نویسنده در بررسی موضوع بسیار مهم و جدی زندان‌های جمهوری اسلامی دارد. این بی‌دقتی‌ها، نه تنها به گونه‌ای بی‌احترامی به خواننده محسوب می‌شود، بلکه کار پژوهش و تحقیق پیرامون زندان‌های جمهوری اسلامی و جنایت‌هایی را که در آن‌ها اتفاق افتاده است، مشکل، پیچیده و تاریک‌تر می‌کند، به ویژه برای آیندگان.

زندان گوهردشت در روایت‌های منتشرشده

بدیع‌ترین توضیح در مورد گوهردشت اختصاص به وریا بامداد دارد:

هر سلول گنجایش هشت نفر را دارد و زندان فاقد بند عمومی و حیاط است.

محل هواخوری روزنه‌های کوچکی در کنار رشته سلول‌ها بوده و با وجود

این که به شعاع زیادی اطراف آن را از خانه‌های مسکونی تخلیه کرده‌اند.

هر رشته سلول چون جزیره‌ای تنها مسدود و فاقد ارتباط با بیرون است.^{۲۰۲}

متأسفانه ما ایرانیان حتا در کار تحقیقی نیز نمی‌توانیم خود را از شر ذهن خیال‌پرداز و رمانتیک‌مان خلاص کنیم. وریا بامداد که ظاهراً گوهردشت را ندیده است، در خلوت خود و در جریان یک کار تحقیقی که زحمت زیادی را نیز مطمئناً متحمل شده است، هر آنچه را که به ذهنش رسیده، به رشته‌ی تحریر در آورده است. گوهردشت، برخلاف نظر او، از ابتدا بند عمومی داشته است و حیاط و هواخوری آن نزدیک به ۵۰ متر

طول و در حدود ۲۰ متر عرض دارد و در آن امکاناتی مانند توالت و دستشویی و یک دوش آب سرد نیز موجود است. در دورانی که فرد در سلول انفرادی به سر می‌برد، به طور کلی از هواخوری و دیگر امکانات محروم است. من هر چه فکر کردم، نتوانستم توضیحی برای "روزنه‌های کوچکی" که وریا بامداد از آن‌ها نام برده است، بیابم. چون روزنه در فارسی همان سوراخ است و تصویر خاصی را در ذهن می‌سازد. او گنجایش هر سلول را هشت نفر نوشته است، نمی‌دانم طبق کدام استاندارد گنجایش یک سلول انفرادی هشت نفر است؟ رژیم جمهوری اسلامی هیچ‌گاه چنین تعداد زندانی را در یک سلول انفرادی در گوهردشت جا نمی‌داد. سلول‌ها همچنین دارای پنجره‌ی بلند بودند که جلوی آن‌ها کرکره کشیده شده بود.

در کتاب "قهرمانان در زنجیر"، منتشر شده از سوی سازمان مجاهدین خلق ایران، در رابطه با گوهردشت چنین آورده شده است:

۸ آبان سال ۶۱ رژیم ساختمان زندان گوهردشت را به اتمام رسانده و سلول‌های انفرادی آن را آماده بهره برداری کرد. این زندان به ابتکار و با ایده‌ی لاجوردی ساخته شده بود و اسم آن را هزار سلول گذاشته بودند.^{۲۰۳}

و

زندان گوهردشت دارای ۲۴ بند است که از این تعداد ۴ بند عمومی است و ۲۰ بند انفرادی که در هر بند ۴۰ سلول یک متر و نیم در دو متری قرار دارد.^{۲۰۴}

روایتی واقعی از نقشه و گنجایش زندان گوهردشت

این زندان از بالا به شکل چند حرف H که کنار هم قرار گرفته باشند، دیده می‌شود. این زندان به ابتکار ساواک و کارگزاران آن احداث شده و در زمان سقوط رژیم پهلوی، ساختمان آن هنوز نیمه‌تمام بود. پس از انقلاب، تنها تغییرات کوچکی توسط لاجوردی در آن داده شد. یک راهروی بزرگ در وسط و دو طرف آن ساختمان بندها قرار دارند. ساختمان در واقع به شکل هزارپا است. زندان گوهردشت از هشت ساختمان یا بلوک سه طبقه تشکیل شده است که هر طبقه به عنوان یک بند محسوب شده و کل زندان شامل ۲۴ بند می‌شود. در طول سالیانی که زندانی بودم، در هفت ساختمان متفاوت آن به سر برده‌ام و در هر ساختمان در یکی از طبقه‌های آن که زندانی نگاه می‌داشتند، زندگی کرده‌ام.

از مجموع ۲۴ بند گوهردشت، ۲۱ بند آن را سلول‌های انفرادی تشکیل می‌دهند. هر بند

246 قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه ۱۰۸.

247 پیشین، ۲۱۹.

دارای ۴۰ سلول است. دو سلول در انتهای هر سالن به حمام اختصاص یافته است و هر حمام دارای ۳ کابین کوچک بدون در است. یعنی هر بند دارای ۳۸ سلول برای استقرار زندانی است که با این حساب تعداد سلول‌های زندان گوهردشت مجموعاً ۷۹۸ سلول می‌شود.

از زمان ساخت و راه اندازی زندان تا هنگامی که من در آنجا بودم، یعنی تا سال ۶۷ هیچ‌گونه تغییری در شکل و ساختمان سلول‌های انفرادی بندها، انجام نگرفت. همه‌ی بندها از نظر شکل و ساختمان بیرونی شبیه به هم بودند. اما از نظر ساختمان درونی، سه بند که در طبقه‌های سوم قرار گرفته بودند، از بقیه‌ی بندها متفاوت بودند. این سه بند، در سال‌های مورد نظر آقای آبراهامیان به بندهای ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و بعدها به ۱، ۲، ۳ معروف بودند.

تفاوت ساختمان درونی این سه بند با بقیه‌ی بندها به این شکل است که به‌جای ۶ سلول اول بند، یعنی سه سلول از هر طرف، دستشویی، توالت و حمام ساخته‌اند. ۲۸ سلول را که در بندهای دیگر به شکل انفرادی هستند، به ۱۴ سلول بزرگتر تقسیم کرده‌اند. ۶ سلول ته بند را نیز به دو سلول که نسبت به سلول‌های دیگر بند بزرگتر هستند، تبدیل کرده‌اند. در واقع مساحت بندهای عمومی با مساحت طبقه‌های پایین یکی هستند با این تفاوت که به جای ۴۰ سلول انفرادی، هر یک از آن‌ها به ۱۴ سلول کوچک، ۲ سلول بزرگتر و دو واحد دستشویی و توالت تقسیم شده است.

درهای سلول‌های بندهای ۱۷ و ۱۸ قدیم که بعدها بندهای ۱ و ۲ نامیده شدند، یک تکه است، همراه با یک چشمی روی در که نگهبانان بتواند داخل سلول را زیر نظر داشته باشد. این دو بند در ابتدا به عنوان بندهای مجرد مورد استفاده قرار می‌گرفتند. اما بند ۱۹ قدیم که بعدها، نخست بند ۳ و سپس بند ۲ نام گرفت، با دو بند دیگر کمی متفاوت بود. به این شکل که در سلول‌های این بند، تا نیمه از شیشه بود و علتش این بود که نگهبانان بتوانند هنگام رفت‌وآمد در بند داخل سلول‌ها را کنترل کنند، زیرا این بند، از ابتدا عمومی بود. بند ۱۹ از همان سال ۶۱ و بند ۱۸ از سال ۶۲ به عنوان بندهای عمومی مورد استفاده قرار گرفته بودند.

کنار در ورودی هر بند، قسمتی است به نام "فرعی" که شامل دو اتاق و انباری و حمام و توالت است و در ته هر بند یک سالن بزرگ غذاخوری قرار دارد. این سالن‌ها در زمان جمهوری اسلامی، "حسینیه" نام گرفتند. دلیلش هم این بود که در ابتدا، زمانی که بند ۱۹ عمومی بود، در سال‌های ۶۱ و ۶۲ در این سالن را فقط به هنگام سینه‌زنی و یا پخش نوارهای سخنرانی و کلاس‌های آموزشی باز می‌کردند و در دیگر زمان‌ها بسته بود.

یک ساختمان دو طبقه به بهداری، یک ساختمان دو طبقه به آشپزخانه و انبار، یک ساختمان دو طبقه به بخش اداری و یک ساختمان سه طبقه به سالن‌های ملاقات و قسمت

استراق سمع گفت‌وگوهای زندانیان و خانواده‌هایشان در هنگام ملاقات و همچنین کتابخانه‌ی زندان اختصاص دارند. کارگاه و جهاد زندان، در خارج از محوطه‌ی فوق است. در سالیان مورد نظر هنوز کارگاه و جهاد زندان به راه نیفتاده و زندانی در آن به سر نمی‌برد.

آمار واقعی زندانیان گوهردشت

نگارنده در ۲۴ مهرماه ۶۱ جزو اولین گروه‌های زندانیانی بود که به گوهردشت منتقل شدند. هرکس که چند روزی بین سال‌های ۶۱ تا ۶۷ در گوهردشت بوده باشد، به خوبی آگاه است که رژیم بنا به دلایلی، از طبقه‌های اول بندها به جز شرایط استثنایی و غالباً موقت، به عنوان محلی برای نگاهداری زندانیان استفاده نمی‌کرد و این سلول‌ها خالی بودند. هزاران نفر می‌توانند این مورد را شهادت دهند. این یعنی از دست دادن سالن‌هایی که در طبقه‌های اول ساختمان‌ها قرار داشتند.

در سال‌های اولیه، بعضی اوقات در این سالن‌ها بازجویی انجام می‌گرفت و بازجوها متهمان را موقتاً در این سلول‌ها قرار می‌دادند تا به کارشان رسیدگی کنند. البته از نظر نبایستی دور داشت که مدتی نیز در سال‌های ۶۳-۶۲ یک یا دو سالنی که در طبقه اول قرار داشتند به زندانیان زن اختصاص داشت و از آن‌ها به صورت سلول‌های انفرادی یک نفره استفاده می‌شد.

بعدها نیز گاهی به ندرت و در شرایطی خاص، برای مدت کوتاه از بعضی سلول‌های آن برای تنبیه کردن زندانیان استفاده می‌شد. حتا در دورانی که قزل‌حصار تعطیل شد و نیاز به بندهای بیشتری بود، از سالن‌های طبقه‌های اول، جز یک بند که به افغانی‌ها اختصاص داشت، استفاده نشد. همان‌طوری که ذکر شد، می‌ماند ۱۳ سالن انفرادی و ۳ سالن عمومی و مجرد و فرعی‌ها.

تمامی سالن‌های انفرادی پر نبودند، به ویژه سالن‌هایی که زیر سالن‌های ۱۸ و ۱۹ قرار داشتند. چون به هنگام هواخوری ممکن بود افراد این دو بند با آن‌ها تماس برقرار کنند. اگر هم دارای زندانی بودند، تنها برای مدتی کوتاه و موقت بود و یا به منزله‌ی این بود که بند بالا که عمومی بود و لاجرم هواخوری داشت، خالی از زندانی است. یعنی زندان دارای حداکثر ۱۱-۱۲ بند فعال به عنوان انفرادی بود. باید توجه داشت در سال‌های مورد نظر افراد به عنوان تنبیهی و یا زیر بازجویی در آن‌جا به سر می‌بردند، اکثر قریب به اتفاق، به صورت یک نفره بودند و به ندرت سلولی دو نفره بود. من همان‌موقع در سالن ۹ انفرادی بودم و هیچ سلول دو نفری در بند ما نبود. با حساب فوق، حداکثر کسانی که در آن سال‌ها در انفرادی به سر می‌بردند، چیزی کمتر از ۵۰۰ نفر بود.

تنها دو بند ۱۹ و ۱۸ عمومی بودند. من در بند ۱۹ نیز به سر برده بودم که بیشتر

وقت‌ها جمعیتی معادل ۱۲۰ تا ۱۷۰ نفر در آن به سر می‌بردند. اگر سالن ۱۸ را که زندانیان آن در سال ۶۲، زندانیان منتقل شده از شهرهای کردنشین، بودند، نیز ۱۸۰ نفر فرض کنیم، تعداد این دو بند در مجموع ۳۵۰ نفر می‌شود. سالن ۱۷، بند مجرد بود که در طبقه‌ی بالای سالن انفرادی ۹ که من در آن بودم، قرار داشت و اکثر مواقع خالی بود و یا در بعضی از سلول‌های آن چند نفری را برای مدتی کوتاه نگهداری می‌کردند و اینان کسانی بودند که در واقع از انفرادی‌ها به آنجا منتقل می‌شدند. اگر آمار این بند را نیز ۷۰ نفر فرض کنیم که بسیار بیشتر از آمار واقعی است و همچنین اگر زندانیان چند فرعی را که تنها در بعضی اوقات در آنجا نگهداری می‌شدند، ۸۰ نفر حساب کنیم، جمعیت این زندان، کم و بیش در حدود هزار نفر بود. یک بار دیگر آمار فوق را با آماری که از کتاب‌های نام‌برده شده در این بخش نقل کرده‌ام، مقایسه کنید!

باید بگویم که زندان گوهردشت، حتا دورانی که بیشترین زندانی را در خود جای داده بود و با احتساب تعداد زندانیان عادی افغانی، کارگاه، بندها و فرعی‌ها، هیچ‌گاه جمعیتش از ۲ هزار نفر افزون نشد.

برای آن‌که تأکیدی بر گفته‌هایم داشته باشم، اشاره‌ای می‌کنم به نوشته‌ی آقای "ب داوودی" در کتاب "کابوس بلند تیز دندان" و روایت او از زندان گوهردشت. او زندان گوهردشت را در سال ۶۹ ترسیم کرده و آمار بندهایی را که در آن بوده است، ارائه می‌دهد. این زندان در آن دوران به زندانیان عادی تعلق داشت و تعداد معدودی زندانی سیاسی در آن به سر می‌بردند.

غروب آن روز من را به سالن شماره ۲۴ منتقل کردند. در سالن شماره ۲۴ حدود سی-چهل زندانی عادی دوران زندان خود را می‌گذرانند و هر کس اتاقی داشت. من هم اتاقی را انتخاب کردم... بعد از چند روز ما را به سالن شماره ۱۶ منتقل کردند. با ورود ما تعداد زندانیان سالن ۱۶ به صد و هفتاد هشتاد نفر رسید؛ حال آن که ظرفیت هر سالن هفتاد-هشتاد نفر بیشتر نبود.^{۲۰۰}

او همچنین در صفحه ۱۲۶ همان کتاب می‌نویسد:

[در سال ۷۱] من به سالن شماره ۲ رفتم. اتاق‌های سالن شماره ۲ دو نفره بود؛ اما من با سه اتاق دیگر هم خرج شدم.

او در بندی بوده است که تنها سی-چهل نفر در آن به سر می‌برده‌اند و سپس عنوان می‌کند که ظرفیت هر سالن هفتاد-هشتاد نفر بیشتر نبوده است. و با تعجب از تعداد صد و هفتاد-هشتاد نفر یاد می‌کند. عاقبت به بندی می‌رود که در هر سلول آن دو نفر بوده‌اند. پس آمار بند همان چیزی می‌شود که در ابتدا عنوان کرده بودند، یعنی حدود هفتاد نفر.

ب. داوودی بعد از توضیح دستگیری‌های گسترده در اسلام‌شهر در سال ۷۲، می‌نویسد:
 در سالن شماره ۱۸ تراکم به وجود آمده بود... اتاق‌های سالن شماره ۱۷ و
 سالن شماره ۱۸ هشت نفره بود. [این دو سالن به شکل عمومی ساخته شده‌اند
 و نه انفرادی و هر یک از ۱۶ اتاق برخوردار می‌باشند] تعداد افراد کمتر از
 ۱۳۰ تن می‌باشد.^{۲۵۶}

آمارهای ارائه شده توسط "ب. داوودی" نیز بسیار متفاوت از آمارهای داده شده توسط
 پرواند آبراهامیان است.

برایم بسیار جالب خواهد بود که بدانم ۱۶ هزار نفر زندانی که آمارش در کتاب
 آبراهامیان آمده است، در کجا به سر می‌برده‌اند؟ با آگاهی از وجود ۷۹۸ سلول
 انفرادی، چگونه چنین چیزی امکان‌پذیر است؟ متأسفانه این نتیجه‌ی "کار تحقیقی"
 استادی است در آمریکا که لااقل شیوه‌ی تحقیق و بررسی و پژوهش علمی را می‌داند.
 حال در نظر بگیرید نتیجه‌ی کار نویسندگانی که حتا شیوه‌ی "کار تحقیقی" را هم
 نمی‌دانند.

زندان قزل حصار

دکتر آبراهامیان در باره‌ی گنجایش قزل حصار می‌نویسد:

در حالی‌که زندان قزل حصار گنجایش ۱۰ هزار زندانی را دارد. در سال ۱۳۶۲ شمار ۱۵ هزار نفر در آن زندانی بوده‌اند.^{۲۵۷}

منیره برادران در باره قزل حصار می‌نویسد:

در غرب تهران واقع است و از سه واحد تشکیل می‌شود که هر واحد آن شامل هشت بند است. چهار بند بزرگ با ۲۶ اتاق و چهار بند کوچکتر با ۱۳ سلول.^{۲۵۸}

هیچ یک از این توضیحات بالا در رابطه با زندان قزل حصار دقیق و درست نیستند. زیرا بندهای بزرگ قزل حصار از ۲۴ سلول تشکیل یافته‌اند، ۱۶ سلول کوچک و ۸ سلول بزرگ. خانم منیره برادران در باره‌ی آمار زندانیان قزل حصار که سالیان سال خود در آن به سر برده‌اند، نیز به کتاب آبراهامیان رجوع کرده و می‌نویسد:

ابراهامیان تعداد زندانیان سیاسی قزل حصار را در سال ۱۹۸۳ ده هزار نفر تخمین می‌زند.^{۲۵۹}

منیره برادران در آوردن "نقل قول" از دیگران نیز دقت نمی‌کند چرا که آبراهامیان چنین آماری را که منیره برادران از او نقل کرده است، ارائه نمی‌دهد.

دکتر مسعود انصاری نیز بدون ذکر منبع خود که قاعدتاً می‌باید خانم منیره برادران باشد، اشتباه او را در مورد قزل حصار تکرار کرده، می‌نویسد: چهار بند آن دارای ۲۶ اتاق و چهار بند کوچکتر دارای ۱۳ سلول...

به هر حال، همان سؤال قبلی همچنان پا برجاست: دکتر آبراهامیان بر اساس کدام ملاک و معیار و با استناد به کدام منبع، گنجایش زندان قزل حصار را ۱۰ هزار تن اعلام می‌کند که بعد مجبور شود تعداد زندانیان موجود در آن را ۱۵ هزار نفر در سال ۶۲ اعلام کند؟ اگر رقم "۱۰ هزار" نفر ارائه شده از سوی پرواند آبراهامیان در رابطه با گنجایش زندان قزل حصار را بپذیریم، یعنی طبق معیارهای ایشان گنجایش هر واحد این زندان باید ۵ هزار نفر باشد و پذیرش این ادعا، چیزی جز فاجعه‌ی آماری نخواهد بود. هر واحد قزل حصار دارای ۴ بند بزرگ و ۴ بند کوچک است.

هر بند کوچک (مجرد) دارای ۱۲ سلول کوچک یک متر و شصت در دو متر و نیم است

257 اعترافات شکنجه‌شدگان، پرواند آبراهامیان، صفحه‌ی ۱۳۵.

258 روانشناسی شکنجه، منیره برادران، صفحه‌ی ۲۸.

259 پیشین، صفحه‌ی ۲۸.

که اگر هر سلول را حتا برای سه نفر فرض کنیم، هر بند مجرد گنجایش ۳۶ نفر و در مجموع هر ۴ بند گنجایش ۱۴۴ نفر را خواهند داشت. طبق آمار آقای آبراهامیان ۴۸۵۶ نفر باید در ۴ بند بزرگ به سر برند و این به منزله‌ی آن است که هر بند گنجایش ۱۲۰۰ نفر را دارا است. این بدان معنی است که حاج داوود رحمانی و هم مسلکانش نهایت مروت و مرحمت را در حق زندانیان رعایت کرده و تعداد کسانی را که در یک بند نگاه می‌داشتند از ظرفیت آن نیز کمتر بوده است! زیرا در دوران حاج داوود، بندهای مزبور حداکثر ۷۰۰ زندانی داشتند.

دکتر رضا غفاری در باره‌ی قزل‌حصار موضوع جالب‌تری را بیان می‌دارد. ایشان مدعی هستند:

مجتمع بزرگ قزل‌حصار چهار واحد دارد که از یک تا چهار شماره‌گذاری شده است. هنگامی که من به قزل‌حصار منتقل شدم زندانیان سیاسی در واحدهای ۱، ۲ و ۳ نگهداری می‌شدند. واحد چهار زندانیان عادی بودند و پلیس شهربانی آن‌ها را اداره می‌کرد.^{۲۶۰}

و این‌که:

در زمان مورد بحث ۱۰ تا ۱۲ هزار زندانی در قزل‌حصار به سر می‌برد. در هر یک از بندهای واحد چهار نیز حدود ۷۰۰ نفر بودند که زندانی عادی محسوب می‌شدند.^{۲۶۱}

آقای دکتر غفاری سخاوت‌مندانه یک واحد چند هزار نفره به مجموع واحدهای قزل‌حصار اضافه کرده‌اند، یعنی چیزی در حدود ۳۳ درصد به آمار واقعی زندانیان قزل‌حصار در آن سال‌ها، افزوده‌اند. البته این موضوع دیگر برایم تعجب‌انگیز نیست. آقای د- البرز نیز در باره‌ی بندهای مجرد قزل‌حصار در کتاب خود اظهار نظر کرده است که:

بند مجردی دارای هشت سلول کوچک بود که طول و عرض هر کدام به اندازه یک و نیم در دو نیم متر بود.^{۲۶۲}

توصیف واقعی از قزل‌حصار

زندانیان قزل‌حصار در واقع از سه واحد تشکیل شده است. واحد ۳ پس از سی خرداد سال ۶۰ و واحد ۱ از اسفند ۶۰ به زندانیان سیاسی اختصاص یافت و زیر نظر دادستانی انقلاب اداره می‌شد. واحد ۲ تا سال ۶۵ به زندانیان عادی اختصاص داشت. در بهار سال ۶۵، واحد ۱ و در آبان‌ماه همان سال واحد ۳ را به شهربانی تحویل داده و

260 خاطرات یک زندانی، دکتر غفاری، چاپ نخست، صفحه‌ی ۱۱۹.

261 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۹.

262 از اوین تا پاسیلا، د- البرز، صفحه‌ی ۵۲.

زندان قزل‌حصار از این تاریخ به بعد دیگر زندانی سیاسی نداشت. هر واحد دارای چهار بند بزرگ و چهار بند کوچک است. بندهای کوچک در واقع بندهای مجرد هستند. بندهای بزرگ دارای ۲۴ اتاق (هشت اتاق بزرگ و شانزده اتاق کوچک) هستند. بندهای کوچک و یا مجرد از ۱۲ سلول کوچک و دو سلول نسبتاً بزرگ، در اطراف "زیر هشت" بند تشکیل یافته‌اند. اتاق‌های بزرگ به مسئول یا دفتر بند، انبار و... اختصاص داشت. در سال ۶۰ تنها واحد ۳ به زندانیان سیاسی اختصاص داشت و تراکم زندانیان در این سال و ابتدای سال ۶۱، بسیار زیاد بود. بعد از واگذاری واحد ۱ از شهربانی به دادستانی، تعداد زندانیان بندها نسبت به قبل کاهش یافت. بندهای واحد ۱ مردان از امکانات کمتری نسبت به بندهای مردان واحد ۳ برخوردار بودند و زندانیان بیشتری را در خود جای داده بودند. بیشتر زندانیان واحد ۳ را زنان تشکیل می‌دادند. مجموع زندانیان دو واحد ۱ و ۳ در زمان مورد بحث، حداکثر ۶ هزار نفر بود. در کتاب "قهرمانان در زنجیر" از انتشارات مجاهدین خلق، در باره‌ی بندهای قزل‌حصار می‌خوانیم:

در بندهای بزرگ ۲۴ سلول قرار دارد که شامل ۸ سلول بزرگ و ۱۶ سلول کوچکتر می‌باشد. در این بندها گاه تا ۲ هزار زندانی نگهداشته شده‌اند.^{۲۶۳} این شاید بدیع‌ترین آماری باشد که تا کنون راجع به بندهای قزل‌حصار داده شده است. تعداد ۲ هزار زندانی در یک بند قزل‌حصار، جز اغراقی بیهوده چیزی نیست و در نهایت این که چنین بزرگ‌نمایی‌هایی هیچ مشکلی را حل نمی‌کند و تصویری واقعی را در اختیار خواننده قرار نمی‌دهد...

کمیته مشترک، زندان توحید و بند ۳۰۰۰

این زندان در طول دوران حیات خود نام‌های زیادی را بر خود داشته است. این زندان که توسط مهندسان آلمانی در دوران رضاشاه ساخته شده^{۲۶۴} در ابتدا به خاطر مدور بودنش زندان "فلکه" نام داشت. پس از سال ۵۰ و اوج‌گیری مبارزه‌ی مسلحانه در کشور و تشکیل کمیته مشترک ضدخرابکاری توسط ساواک و شهربانی، از این زندان به عنوان محلی برای شکنجه و بازجویی زندانیان استفاده شد.^{۲۶۵} در آن دوران از این زندان به عنوان "کمیته مشترک" یاد می‌شد. پس از انقلاب نام آن به زندان "توحید" و بند "۳۰۰۰" تغییر یافت. در بهار سال ۱۳۵۹، پس از تلاش ناموفق نیروهای آمریکایی برای آزادکردن دیپلمات‌های به گروگان گرفته شده‌ی این کشور در سفارت آمریکا در تهران، مقامات رژیم با تقسیم گروگان‌ها در سطح کشور، تعدادی از آن‌ها را نیز به "کمیته مشترک" انتقال دادند. به این شکل این زندان دوباره توسط "دانشجویان پیرو خط امام" راه‌اندازی شد. از همین‌جا بود که تعدادی از آن‌ها به سیستم‌های اطلاعاتی کشور راه یافتند.

دکتر غفاری در باره "کمیته مشترک" اظهار می‌دارد:

کمیته مشترک در زمان شاه برای حداکثر ۱۰۰ زندانی امنیتی ساخته شده بود و حالا ۲۵۰۰ زندانی سیاسی در آن مستقر بود.^{۲۶۶}

دکتر پرواند آبراهامیان در این رابطه آورده است:

در حالی‌که زندان کمیته توحید دارای ۵۰۰ نفر گنجایش است ۱۵۰۰ زندانی در آن نگهداری می‌شوند.^{۲۶۷}

دکتر انصاری نیز همین اظهارات پرواند آبراهامیان را در صفحه‌ی ۲۲ کتاب خود، "کشتار ۶۷"، تکرار می‌کند. خانم منیره برادران نیز در کتاب "روانشناسی شکنجه" در صفحه ۲۷ به آمار پرواند آبراهامیان اشاره کرده است.

تفاوت‌های فاحش را ملاحظه کنید! این رویکرد سه دکتر ایرانی است که از قضا هر سه در آمریکا تحصیل کرده و استاد دانشگاه نیز هستند. من از آن‌جایی که در "کمیته

264 این زندان در سال ۱۳۱۶ به عنوان قسمتی از نظمیته تهران ساخته شد. ساختمان اصلی در چهار طبقه به صورت مدور ساخته شده که بندهای انفرادی و عمومی با هشتی به آن متصل شده است. سایت موزه عبرت، همان شکنجه‌گاه کمیته مشترک و زندان توحید www.ebratmuseum.ir

265 در اوایل بهمن ماه سال ۱۳۵۰ کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک-شهربانی در محل زندان موقت اطلاعات شهربانی تشکیل می‌شود و اولین رییس کمیته مشترک، رئیس شهربانی وقت سپهبد جعفرقلی صدری و رییس ستاد آن پرویز ثابتی از مقامات ساواک بود. www.ebratmuseum.ir

266 خاطرات یک زندانی، دکتر غفاری، صفحه‌ی ۳۴.

267 اعترافات شکنجه‌شدگان، دکتر پرواند آبراهامیان، صفحه‌ی ۱۳۵.

مشترک" زندانی نبوده‌ام، نمی‌توانم با ضرس قاطع و کاملاً دقیق اظهار نظر کنم. اما با توجه به آنچه که از دوستانم شنیده‌ام، این جا و آن‌جا خوانده‌ام و در عکس‌های منتشر شده از آن دیده‌ام، "کمیته مشترک" در اطراف دایره‌ای به شعاع ۷ تا ۸ متر بنا شده و در داخل همین دایره در طبقه همکف حوضی نه چندان بزرگ قرار دارد. طبقه‌های بالایی آن دارای بالکنی مشرف به حیاط است. اما سرتاسر جلوی بالکن تا سقف را میله‌های آهنی با شکلی شبیه آرم پلیس مخوف آلمان نازی یعنی "اس اس" مسدود کرده است.

بنا به تعریف یکی از زندانیانی که در زمان شاه در این زندان محبوس بوده، این زندان دارای ۶ بند است. چهار بند آن دارای سلول‌های کوچک و دو تای دیگر که موسوم به بند ۵ و ۶ است دارای سلول‌های نسبتاً بزرگ است. ... داخل بند به شکل راهروی باریکی بود و در دو طرف آن سلول. هر بند بین یازده تا دوازده سلول داشت.^{۲۶۸}

آنچه مسجل است این‌که هیچ مجموعه‌ای به "کمیته مشترک" اضافه نشده است. تنها بخشی از اتاق‌های بزرگ را ظاهراً به انفرادی تبدیل کرده‌اند، یعنی بر تعداد سلول‌های انفرادی افزوده‌اند. مطمئناً کلیه آمارهای داده شده‌ی فوق مبنی بر تعداد زندانیان آن، باید غیرواقعی، ذهنی و مبالغه‌آمیز باشد. دکتر غفاری در یکی از سلول‌های به اصطلاح عمومی این زندان، با ۱۴ نفر دیگر به سر برده‌اند، یعنی مجموعاً ۱۵ نفر زندانی. ایشان سپس با یک جمع و تفریق ساده، آن را به کل سلول‌ها و "کمیته مشترک" تعمیم داده و نتیجه گرفته‌اند که این زندان دارای ۲۵۰۰ زندانی بوده است. چگونه ممکن است در مساحتی برابر با حدود ۷۰ سلول انفرادی کوچک، ۲۵۰۰ زندانی را در شرایطی که زیر بازجویی قرار دارند، جای داد؟ یعنی به تقریب ۳۵ نفر در هر سلول!

زندان "کمیته مشترک" در سال‌های مورد نظر غالباً به بازجویی از متهمان وابسته به گروه‌های مارکسیستی تعلق داشت که سپس برای بازپرسی به اوین منتقل می‌شدند. در بیشتر مواقع، اقامت در "کمیته مشترک" موقت بود. غالب زندانیان، مانند آقای دکتر غفاری تنها حضوری چندماهه در آنجا داشتند. با پذیرش آمار فوق، به این نتیجه می‌رسیم که سالانه باید، با محافظه‌کارانه‌ترین برآورد، بیش از ۷ هزار زندانی مارکسیست از "کمیته مشترک" به اوین فرستاده می‌شدند که آماري است به غایت ذهنی و غیرواقعی.

یرواند آبراهامیان می‌نویسد:

در اوج دوران وحشت، هزاران نفر در راهروها چپانده می‌شدند و برای

جلوگیری از فرار، آنان در تمامی ساعات شبانه روز، چشم‌بند داشتند.^{۲۶۹}

هر چند آبراهامیان مشخص نمی‌کند که موضوع فوق در کدام زندان اتفاق افتاده است

268 هفته نامه تهران مصور شماره ۷ اسفند ماه ۱۳۵۷.
269 اعتراضات شکنجه‌شدگان، یرواند آبراهامیان، صفحه‌ی ۱۶۹ متن انگلیسی.

ولی برای روشن شدن موضوع باید بگویم در اوین زندانیان تا قبل از این که بازجویی ابتدایی‌شان انجام شود، در راهرو و با چشم‌بند زندگی می‌کردند اما تعدادشان اندک بود و از ۳۰ تا ۴۰ نفر در هر طبقه فراتر نمی‌رفت. بخشی از زندانیان در "کمیته مشترک" به علت کوچک بودن زندان و نبود جای کافی مجبور بودند که ماه‌ها در راهروهای زندان با چشم‌بند به سر برند. البته این نوع زندگی خود فشار و شکنجه‌ی مضاعفی بود که زندانی دچار آن می‌شد. موضوع داشتن چشم‌بند هم هیچ ربطی به جلوگیری از فرار زندانیان نداشت، بلکه برای ایجاد رعب و وحشت، برهم زدن تمرکز و... زندانیان مجبور به استفاده از چشم‌بند بودند. زندگی در راهرو با چشم‌بند در فرهنگ زندانیان، در رابطه با "کمیته مشترک" معنا می‌یافت. تعداد این دسته از افراد هیچ‌گاه از ده‌ها نفر (مطمئناً کمتر از ۱۰۰ نفر) تجاوز نمی‌کرد. چرا که "کمیته مشترک" تنها دارای شش راهروی نه چندان بزرگ است که در هر کدام حداکثر شش ردیف سلول انفرادی در دو طرف راهرو وجود دارد. علاوه بر راهروهای فوق از بالکن‌های طبقه‌های بالایی نیز می‌توان استفاده کرد. با توجه به این که زندانیان فوق در همان محل می‌خوابیدند، لازم بود فاصله‌ی مورد نیاز برای خوابیدنشان نیز فراهم می‌شد. افزون بر این می‌باید از صحبت‌کردن زندانیان با هم و اطلاع یافتن از وضعیت یکدیگر نیز جلوگیری به عمل می‌آمد. با توجه به آنچه که شرح داده شده روایت آبراهامیان غیرواقعی و غیرمنطقی است.

زندان جمشیدیه، دژبان مرکز، بند ۳۳۶ اوین

در باره‌ی این زندان کمتر صحبت شده و در خاطرات انتشار یافته از سوی زندانیان، ذکری از آن به میان نیامده است. این زندان از دو بخش تشکیل یافته است. زندان جمشیدیه یا دژبان مرکز و بند ۳۳۶ اوین. زندان جمشیدیه در آخرین روزهای قبل از پیروزی انقلاب، پذیرای بخشی از سران رژیم شاه بود که برای خاموشی صدای مردم، مورد بی‌مهری شاه قرار گرفته و به زندان افتاده بودند. امیرعباس هویدا، نعمت‌الله نصیری و... از جمله زندانیان معروف آن به هنگام پیروزی انقلاب بودند.

در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۶۰، که هنوز سازمان قضایی نیروهای مسلح آغاز به کار نکرده بود، بخشی از این مرکز به نام بند ۳۳۶ اوین که دارای سلول‌های انفرادی بدون پنجره‌ای بود، در اختیار اطلاعات سپاه پاسداران قرار داشت. بعد از درگیری‌های اطلاعات سپاه و دادستانی اوین در سال ۶۲، این زندان نزد اطلاعات سپاه از موقعیت مهم‌تری برخوردار شد. در این بند آن دسته از زندانیانی مورد بازجویی قرار می‌گرفتند که نظامی بودند و یا در ارتباط با یک فرد نظامی دستگیر شده بودند. به این ترتیب، ۷۰ درصد کسانی که در این زندان به سر می‌بردند غیرنظامیانی بودند که در ارتباط با یک فرد نظامی دستگیر شده بودند. از آنجایی که این زندان با اسلوب نظامی اداره می‌شد، نسبت به اوین و دیگر زندان‌های رژیم از نظم و انضباط بیشتری برخوردار بوده و رعایت اصول امنیتی و حفاظتی در آن بیشتر به چشم می‌خورد.

بند ۳۳۶ اوین در دوره‌های مختلف پذیرای زندانیان سیاسی وابسته به مجاهدین، قطب‌زاده، کودتاچیان و بخشی از نظامیان توده‌ای بود. در این بند، زندانیان دارای لباس فرم سرمه‌ای رنگی بودند که روی آن یک شماره الصاق شده بود و زندانی با آن شماره شناخته می‌شد. به این ترتیب، زندانی یک شماره به حساب آمده و هویتی نداشت. تنها در بازجویی امکان داشت که فرد به نام مورد خطاب قرار گیرد.

بند ۳۳۶ از دو طبقه تشکیل یافته بود. در هر طبقه ۲۰ تا ۳۰ سلول در دو ردیف، پشت به پشت هم با دیوارهای بتونی قطور قرار داشت. در زمان شاه در سلول‌ها به شکل میله‌ای بود، اما در دوران پس از انقلاب که قرار بود زندان‌ها برجیده شوند، یک ورق فلزی ۴ میلی‌متری از دو طرف به میله‌ها جوش داده بودند و مانند تمامی سلول‌های انفرادی، یک دریچه‌ی ۱۵ در ۱۵ سانتی‌متر روی آن قرار داشت. بالای در و زیر سقف را به اندازه‌ی ۱۵ سانتی‌متر توری فلزی جوش داده بودند و از طریق همین محفظه‌ی کوچک هوای راهرو به داخل سلول انتقال می‌یافت. سلول‌ها فاقد دستشویی و توالت بودند و زندانیان در طول شبانه روز، سه بار به مدت ۵ تا ۶ دقیقه به دستشویی

و توالی برده می‌شدند. یک راهروی به عرض دو متر و نیم دور سلول‌ها بود و یک طرف قسمت انتهایی آن را در هر طبقه با کشیدن دیواری، تبدیل به یک سلول عمومی کرده بودند. زندانیانی که منتظر رفتن به دادگاه و یا دریافت حکم بودند در این دو سلول نگهداری می‌شدند.

قسمت بازجویی زندان از طریق یک تونل و راهرو به سلول‌های انفرادی وصل می‌شد. ۴ تا ۵ اتاق بازجویی، در واقع اتاق‌های اداری و یا انبارهایی بودند که سطح دیوارهای آن از طریق دو لایه، عایق‌بندی صدا (اکوستیک) شده بودند. بند ۳۳۶ به وسیله‌ی چند لایه سیم خاردار و ایرانیست محصور شده و از دیگر قسمت‌های زندان جمشیدیه جدا می‌شد.

به طور قطع و یقین تعداد زندانیان بند ۳۳۶ در بدترین موقعیت، کمتر از ۸۰ نفر بود. در دو سلول عمومی این بند بین ۱۰ تا ۲۰ نفر نگهداری می‌شدند و زندان مجموعاً دارای ۴۰ تا ۶۰ سلول انفرادی بود.

زندان جمشیدیه و بخش عمومی آن از ۴ بند تشکیل یافته و زندانیان با توجه به رده‌ی نظامی‌شان دسته‌بندی می‌شدند. هر بند عمومی زندان جمشیدیه دارای ۶ اتاق بود. زندانیان سیاسی که منتظر دریافت حکم بودند، به این بند منتقل می‌شدند.

۱- بند سربازان

۲- بند درجه داران

۳- بند افسران

۴- بند غیرنظامی‌ها

زندانین بند ۳۳۶ اوین و دیگر متهمان دادرسی ارتش برای دادگاه به پادگان قصر فیروزه که محل زندگی محمد محمدی ری‌شهری رئیس دادگاه انقلاب ارتش و علی یونسی که آن روزها با نام مستعار ادیسی ۲۷۰ شناخته می‌شد و علاوه بر معاونت ری‌شهری حاکم شرع دادگاه‌های ارتش نیز بود، برده می‌شدند. زندانیانی سیاسی که به بیش از ۹ ماه زندان محکوم می‌شدند، طبق ضوابط و مقررات از ارتش اخراج شده و به همین دلیل به سرعت به زندان‌های عادی اوین، قزل‌حصار و گوهردشت منتقل می‌شدند.

270 حاکم شرع دادگاه بیژن کبیری و سرهنگ هوشنگ عطاریان از اعضای سازمان نظامی حزب توده به عهده‌ی یونسی بود. ر.ج به جلد ۲ کتاب خاطره‌ها. محمدی ری‌شهری، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ ۱۳۸۵.

نتیجه‌گیری از آمارهای داده شده

با توجه به آمارهای داده شده از سوی پرواند آبراهامیان در کتاب "اعترافات شکنجه شدگان"، در مورد تعداد زندانیان زندان‌های تهران و کرج در سال ۶۲ که مبنای اظهار نظر توسط افراد زیادی شده است، به رقم اغراق‌آمیز ۴۷۲۰۰ زندانی می‌رسیم. ۱۵ هزار تن اوین، ۱۵ هزار تن قزل‌حصار، ۱۶ هزار تن گوهردشت، ۱۲۰۰ تن کمیته مشترک. نکته‌ای که به خوبی نشانگر بی‌اطلاعی نویسنده از وضعیت زندان‌های جمهوری اسلامی است، تأکید روی این نکته است که تعداد زندانیان گوهردشت بیش از دیگر زندان‌های رژیم بوده است! در حالی‌که گوهردشت در واقع به عنوان سرریز زندان‌های قزل‌حصار و اوین بود، یعنی بخشی از زندانی‌های تنبیهی این دو زندان را به این زندان فرستاده و در آنجا از آن‌ها نگهداری می‌کردند! منتظری در نامه‌ای به تاریخ ۱۷ مهرماه ۱۳۶۵، خطاب به خمینی و در باره‌ی آمار زندانیان می‌نویسد:

برگردیم به مسأله‌ی زندان‌ها، در تهران و کرج تنها حدود ۱۵ هزار زندانی سیاسی وجود داشت و فعلاً به حدود شش هزار رسیده است.^{۲۷۱}

آمار "۱۵ هزار نفر زندانی" که منتظری در یک نامه‌ی خصوصی به خمینی ارائه می‌دهد، به نظر من مقرون به صحت است و هیچ دلیل منطقی‌ای وجود ندارد که وقتی منتظری از عملکرد خود نزد خمینی دفاع می‌کند آمار واقعی زندانیان را ارائه ندهد. به نظر نگارنده نیز آمار زندانیان سیاسی در تهران و کرج در سال‌های مورد نظر، بیش از ۱۵ هزارتن نبوده است.

آمار زندانیان اوین حدود ۷۵۰۰ نفر، زندان قزل‌حصار ۶۰۰۰ نفر، زندان گوهردشت ۱۰۰۰ نفر، زندان کمیته مشترک و بند ۳۳۶ اوین مجموعاً بین ۵۰۰ تا ۸۰۰ نفر بوده است. ذکر این نکته ضروری است که در سال‌های مورد بحث، هزاران زندانی در اوین اعدام شده بودند و در واقع زندانیان جدید جایگزین زندانیان قدیمی می‌شدند.

گزارش‌های ساختگی

بیان رخدادها آن‌گونه که می‌پسندیم؛ جایگزینی واقعیت با آمال و آرزوهای
فردی و...

ما برای آن که بتوانیم دیگران را آزاد کنیم،
اول باید خود را آزاد کنیم.

کارل مارکس

ابوالفضل بیهقی نزدیک به هزار سال پیش در رابطه با معضل بزرگی که تاریخ با آن مواجه است می‌نویسد:

... و تاریخ‌ها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان، که اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش آن خواسته‌اند.

پس از گذشت ده قرن ما همچنان از مشکلی که بیهقی به درستی از آن می‌نالده، رنج می‌بریم. به ندرت می‌توان روایت تاریخی‌ای پیدا کرد که به حب و بغض آغشته نباشد و اندر آن "زیادت و نقصان" نکرده باشند. به چند واقعه که از سوی گروه‌های سیاسی روایت شده توجه کنید:

روایت حزب توده

تاریخ نویسی به سبک توده‌ای‌ها، حیرت‌آورترین آن در نوع خود است. به آنچه که از شرح صحنه‌های پیش و پس از اعدام اعضای سازمان افسران حزب توده آمده است، توجه کنید. من که خود سال‌ها در کوران حوادث بودم و از نزدیک مسائل را دنبال می‌کردم، با خواندن این تصویرپردازی‌های عجیب و غریب، ناگهان به تردید افتادم که آیا آنچه در مورد مبارزان قدیمی توده‌ای چون سرهنگ سیامک، سرهنگ مبشری و... انتشار یافته و به عنوان اسناد تاریخی مطرح هستند، نیز واقعی است یا این که سرگذشت آن‌ها هم دست‌خوش تحریف‌هایی از این‌گونه شده است؟

در زیر بخشی از این تاریخ‌نویسی‌های وارونه و ساختگی را با هم می‌خوانیم:

گزارشی از واپسین لحظات زندگی ده شهید توده‌ای

... درهای آهنین، یکی پس از دیگری بر پاشنه می‌چرخند و سلول‌های تنگ و خفه، دهان می‌کشایند

گروه- گروه اسیران در بند توده‌ای، اکثریتی، اقلیتی و مجاهد با مشت و لگد و دشنام و توهین به سالن بزرگ زندان رانده می‌شوند و میان دو ردیف از توابین محاصره می‌شوند. توابین چندین برابر بیش از آن‌ها هستند. ساعت ۱۱ شب است. ...

بالاخره آن‌ها را می‌آورند، در محاصره‌ی پاسداران و شکنجه‌گران اینانند، میهن پرستان توده‌ای- گل‌های سرسید انقلاب، فاتحان قلب مردم، دروازه‌های مرگ و شکنجه‌گاه‌های پرهول...

این ناخدا افضلی است. کاپشن و شلوار پوشیده، ریشش را اصلاح کرده و لبخند محزونی بر لب دارد. انگار همراه عطاریان و کبیری به مقر فرماندهی می‌روند. انگار که اسیران انقلابی را سان می‌بینند. پیش به سوی پیروزی! مقاومت کنید! مردم با شما هستند. اینان قهرمانان میهن دردمند و

ستمکش شما هستند... اینان فاتحان قلب مردمند.

.... زندانبانان لجن پراکنی می‌کنند "این‌ها جاسوس بودند... این‌ها ساعتی دیگر اعدام خواهند شد عبرت بگیرید".

غرش‌های خشمگین در زندان پیچید:

- نه این‌ها جاسوس نیستند

- این‌ها بهترین فرزندان انقلابند

- این‌ها گل‌های سرسبد میهن ما هستند

به اشاره زندانبانان توابین که قبلاً آموزش لازم را دیده‌اند، شروع به سرو صدا و فحاشی می‌کنند... یکی از زندانبانان رو به ناخدا افضلی می‌گوید:

بگویید که چه جنابیت‌هایی کرده‌اید؟" بگویید که جاسوس بوده‌اید."

رفیق افضلی فریاد می‌زند "ما هرگز جاسوس نبودیم ما جز خدمت به مردم و جمهوری اسلامی کاری انجام نداده‌ایم..." توابین بار دیگر علیه افضلی شعار می‌دهند و گوجه فرنگی و غذاهای گندیده‌ای را که قبلاً آماده کرده‌اند به سوی او پرتاب می‌کنند. ناخدا افضلی لبخند می‌زند و سر و صورتش را پاک می‌کند. حال نوبت فرزند جهاد است. بی‌آن که اندیشه‌ی مرگ در ایمان او به حزیش و مردم خلل ایجاد کند، آرام و پرغرور می‌گوید: "در دامان پاکی پرورش یافتیم که راهی جز راه خلق نداشته است به حرف‌هایی که این‌ها در باره‌ی ما می‌گویند باور نکنید. این حرف‌ها همه تهمت و دروغ است."

توابین دیگر بار نمایشی را آغاز می‌کنند و با حمله به میهن‌پرستان توده‌ای که در آستانه‌ی اعدام بودند، آنان را به زیر مشت و لگد می‌گیرند. ... در این هنگام یکی از اسیران اقلیتی فریاد می‌زند:

"فاشیست‌ها، جنابیت‌کارها، اگر جواب راهی که حزب توده رفته این بود، پس از این لحظه به بعد من هم یک توده‌ای هستم. مرا هم اعدام کنید." توابین بر سر او می‌ریزند و تا سرحد مرگ کتکش می‌زنند و بدن خونینش را از سالن زندان بیرون می‌کشند.

پاسداران و شکنجه‌گران زندانبانان، میهن‌پرستان توده‌ای را کشان- کشان به طرف در خروجی سالن می‌برند، اسیران در بند به هنگام بردن آن‌ها گریه می‌کنند. رفیق افضلی که بغض گلویش را می‌فشارد پیش از خروج از سالن می‌گوید: "گریه نکنید رفقا، ما در راهی شهید می‌شویم که به آن افتخار می‌کنیم" ... دقایقی بعد ابتدا صدای شلیک تک گلوله سپس غرش رگبارهای پی در پی سکوت زندان را می‌شکند. عطر خون قهرمانان شهید فضا را انباشته است. آن‌ها را اعدام کردند.

پاسداری با شتاب به سالن می‌آید و نفس زنان می‌گوید: "من یکی از اعضای جوخه آتش بودم" در صدایش کینه عجیبی موج می‌زند: "ما این کثافت‌ها را کشتیم. این‌ها می‌گفتند ما جز خدمت به جمهوری اسلامی کاری نکردیم و درود بر حزب توده می‌گفتند" ... مامور جوخه می‌گوید: "ما هم در دهانشان شلیک کردیم تا دهانشان بسته شود"

از میان زنان زندانی، دختری از اعضای سازمان فداییان خلق (اکثریت) بر می‌خیزد و فریاد می‌زند "آدمکش‌ها، قاتل‌ها... راه آن‌ها راه ماست. با کشتن این‌ها قهرمانان دیگری به قهرمانان حزب توده اضافه شدند." او نیز به سرنوشت آن رفیق اقلیتی دچار گردید. خونین و لت و پار شده از سالن بیرونش بردند و پس از آن دیگر کسی او را ندید. زندانیان در تدارک برنامه‌های دیگری هستند، که صدای زمزمه‌ای از میان اسیران بر می‌خیزد و آرام آرام اوج می‌گیرد.

"مرا ببوس؛ مرا ببوس، برای آخرین بار؛ خدا تو را نگهدار ..."

در کشاکش این آوای پرطنین است که صدها دهان سرودخوان زیر ضربات مشت توابعین و شکنجه‌گران خونین شد.^{۲۷۲}

من زمانی که این‌ها را خواندم، متأسفانه بایستی بگویم که به هر موضوع تاریخی که از سوی ایرانیان روایت می‌شود، چه خوب و چه بد، بیمارگونه با دیده‌ی شک و تردید می‌نگرم. وقتی که یک روایت تاریخی‌ای که هنوز زمان درازی از آن نگذشته و من خود نیز در بطن و متن آن بوده‌ام، این‌گونه دست‌خوش تحریف و دروغ کرده‌اند، وضعیت نوشته‌های تاریخی در باره‌ی حادثه‌هایی که چند دهه یا سده‌ی پیش رخ داده است، از پیش مشخص خواهد بود. توده‌ای‌ها که مردم جز مصاحبه‌ها و سیمناها و ابراز انزجارهای متعدد تلویزیونی چیزی از آن‌ها به یاد ندارند، به این وسیله تلاش می‌کنند در اذهان عمومی جا ببندازند که حماسه‌های اصلی در پس پرده اتفاق افتاده است و شما اطلاعی از آن ندارید! حال آن‌که چنین چیزی واقعیت ندارد.

آنچه که در بالا نقل‌قول شد، در واقع حادثه‌ای است که در ۷ اسفند ۶۲ اتفاق افتاده است، یعنی چند ماه پس از این‌که نورالدین کیانوری و محمود اعتمادزاده (م-ا- به‌آذین) در تلویزیون جمهوری اسلامی حضور یافته و به "جاسوسی" برای شوروی "اعتراف" می‌کنند.^{۲۷۳} کیانوری بعد از اعتراف به رابطه با مقامات شوروی و ارسال اخبار و اطلاعات نظامی برای آن‌ها، اظهار داشت که:

تخلفات من بسیار سنگین است و جمهوری اسلامی حق دارد که در مورد این تخلفات مطابق قوانین در مورد تصمیم بگیرد.

272 زندگینامه‌ی شهیدان توده‌ای، انتشارات حزب توده ایران، صفحه‌های ۷۵ تا ۷۸.

273. روزنامه جمهوری اسلامی ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۲

و به آذین با چشمانی اشکبار گفت:

حزب توده با اعمال خیانت‌هایی که مرتکب شده و الان به صورت لاشه‌ی
گندیده‌ای است که بایستی دفن شود تا از سرایت عفونت آن به اذهان ساده
جوانان جلوگیری به عمل آید.^{۲۷۴}

وی در همین مصاحبه در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت:

من خود را در خیانت حزب توده شریک می‌دانم و بدون هیچ‌گونه تعارف یا
مسامحه‌ای عرض می‌کنم که سزاوار کیفر شایسته‌ای هستم.^{۲۷۵}

در ۱۲ اردیبهشت سال ۶۲، بخش دوم مصاحبه‌ی تلویزیونی سران حزب توده از سیمای
جمهوری اسلامی پخش می‌شود. در این مصاحبه‌ی تلویزیونی غلامحسن قائم‌پناه، رفعت
محمد زاده، احمدعلی صدری، گاگیگ آوانسیان و کیومرث زرشناس اعضای کمیته‌ی
مرکزی حزب توده ایران به افشای وابستگی حزب توده به شوروی و جاسوسی برای
کا. گ. ب می‌پردازند. قائم‌پناه می‌گوید:

در تمام جلسات کمیته مرکزی و پلنوم های حزب توده، نماینده اتحاد شوروی
شرکت می‌کرد و این‌ها رسماً در کار حزب دخالت می‌کردند. بودجه و
مخارج حزب توده به وسیله اتحاد شوروی تأمین می‌شد.^{۲۷۶}

محمدزاده نیز می‌گوید:

من از مرداد ماه سال ۱۳۳۰ به عضویت کا. گ. ب در آمدم و تا زمان
دستگیری در این سازمان عضو بودم.^{۲۷۷}

احمدعلی صدری اعتراف می‌کند:

من ۳۱ سال برای شوروی جاسوسی می‌کردم و بعد از پیروزی انقلاب به
شوروی سفر کردم و با مأموران کا. گ. ب ملاقات و رابطه برقرار کردم.
آوانسیان گفت: اخبار و اطلاعات جمع آوری شده به وسیله‌ی حزب توده را
در اختیار مأمورین می‌گذاشتم.^{۲۷۸}

زرشناس نیز می‌گوید:

من در حدود ۸ سال عضو یکی از سازمان‌های جاسوسی بلوک شرق
بودم.^{۲۷۹}

وی در ادامه‌ی حرف‌هایش می‌گوید:

ما با جمع‌آوری اسناد دولتی و تدارک چاپخانه‌ی مخفی و تحویل ندادن اسلحه

274 پیشین.

275 پیشین.

276 روزنامه اطلاعات ۱۳ اردیبهشت ۶۲.

277 پیشین.

278 پیشین.

279 پیشین.

در ۱۱ مهرماه همان سال، مصاحبه‌ی "دست‌جمعی" رهبران حزب توده به کارگردانی علی عمویی برگزار می‌شود و او انحلال حزب توده را از تریبون اوین اعلام می‌کند. در این مصاحبه‌ی تلویزیونی، کلیه‌ی رهبران حزب توده شرکت کرده و هریک به فراخور حال، به "افشاگری" در مورد حزب توده ایران و سوابق آن پرداختند. در همین بین کیانوری مصاحبه‌ی دیگری داشت در رابطه با نیم قرن سیاست انحرافی روسیه، مارکسیست‌ها و حزب توده!

نویسندگان و تنظیم‌کنندگان "گزارشی از واپسین لحظات زندگی ده شهید توده‌ای" زمانی از خلق حماسه از سوی سران حزب توده دم می‌زنند که دو ماه پیش از آن، در ۲۱ دی ماه ۶۲، احسان طبری در تلویزیون رژیم حاضر شده و به نفی همه چیز، از مارکسیسم و ماتریالیسم گرفته تا حزب توده ایران پرداخته بود.

تردیدی ندارم که بخشی از رهبران و اعضای بالای حزب توده در اثر فشار و یا فرار از زیر بار فشار، به چنان اعتراف‌هایی تن داده بودند. هرچند برخی از اعتراف‌های آن‌ها بیان صریح واقعیت در رابطه با حزب توده و روابط گسترده و غیر قابل توجیه‌اش با اتحاد جماهیر شوروی بود که از آن تنها می‌شد به عنوان شاخه‌ی ایرانی حزب کمونیست روسیه نام برد.

دامنه‌ی افتضاح در سطح رهبری حزب توده چنان بالا گرفته بود که دوستانشان در خارج از کشور، از تأثیر "داروهای روان‌گردان" در مورد آن‌ها صحبت می‌کردند. اما فرزاد جهاد یکی از قربانیان سازمان نظامی حزب توده، در صحن دادگاه اعتراض خود را به نحوه‌ی برخورد رهبران حزب توده و همراهان دیروزش اعلام می‌کرد. هنوز تاریخ فراموش نکرده است که مقابل در کمیته‌ها و مراکز سپاه، چگونه صف توده‌ای‌ها برای معرفی خود به ارگان‌های سرکوب نظام، تشکیل می‌شد.

ذکر موارد فوق تنها با این هدف انجام گرفته است تا نشان دهم که افسران نظامی حزب توده، در چنین شرایطی، از روحیه‌ی آن‌چنانی برای دفاع و خلق حماسه برخوردار نبودند. این قصه‌پردازی‌های حماسی در حالی است که دادگاه افراد فوق، علنی برگزار شده (البته از نظر رژیم) و از طریق تلویزیون و روزنامه‌ها، مردم در جریان بخشی از مآو‌ق‌ع قرار گرفتند.

از نظر من بدون شک ناخدا بهرام افضلی و دیگران، جاسوس شوروی نبودند. آن‌ها با اعتقاد به یک اندیشه و شیوه‌ی سیاسی پا در راهی گذاشتند که به سوءاستفاده از صداقت آنان منتهی شد. تلاش آن‌ها در دادگاه و تا هنگامی که به پای جوخه اعدام برده می‌شدند در این خلاصه شده بود که از خود رفع اتهام کنند. جاسوسی و توطئه علیه "امنیت

کشور" و "فعالیت علیه جمهوری اسلامی" چیزهایی نبودند که بشود به آن‌ها چسباند. آن‌گونه که ایشان در دفاعیات‌شان در دادگاه مطرح کردند و حتا در وصیت‌نامه‌هایشان نیز آمده است، هیچ حرکتی بر علیه جمهوری اسلامی انجام نداده بودند. کلیه فعالیت‌های آنان در جهت تحکیم پایه‌های رژیم و مبارزه با کسانی بود که در کار تلاش برای نابودی رژیم بودند.

روند دادگاه آن‌ها و مضمون دفاعیات افسران سازمان نظامی حزب توده، شباهت زیادی به دادگاه هاشم آغاچری و عباس عبدی و تلاش ایشان برای توضیح این واقعیت که آن‌ها هیچ کاری برخلاف جمهوری اسلامی و منویات آن انجام نداده‌اند، داشت.

این بار نیز مانند دوران پس از کودتای ۲۸ مرداد، این افسران نظامی حزب توده بودند که اولین قربانیان این حزب را تشکیل می‌دادند. وجه افتراق قربانیان این دوره با افسران نظامی حزب توده در سال ۳۲، در این خلاصه می‌شد که قربانیان سال ۳۲، رودر روی یک نظام وابسته به امپریالیسم برخاسته بودند و از هیچ کوششی برای سرنگونی آن دریغ نورزیده بودند و سرهنگ روزبه آنان را نمایندگی می‌کرد و به مبارزه‌ی خود بر علیه آن نظام افتخار می‌کردند. ولی این بار قربانیان در جهت تحکیم پایه‌های نظامی که آنان را به پشت میز محاکمه کشانده بود، از هیچ کوششی دریغ نکرده بودند و از بذل جان نیز در راه دفاع از آن ایایی نداشتند. اتفاقاً تراژدی تاریخی نیز در همین‌جا نهفته است و نه در داستان‌سرایی توده‌ای‌گونه از وقایع آن دوران. اگر لازم است مرثیه‌ای نیز خوانده شود، بایستی در مورد توده‌ای‌هایی باشد که به دست جمهوری اسلامی قربانی شدند.

به داستان روایت شده از سوی قصه‌گوی توده‌ای توجه کنید: در ساعت ۱۱ شب زندانیان را به حسینیه می‌آورند که ساعت خاموشی در زندان است. توابین چند برابر بیش از زندانیان مقاوم هستند. گویی که آن‌ها را به نماز جمعه برده‌اند نه به میان زندانیان اوین و جایی که قلب مقاومت است. قصه‌گوی اسطوره‌پرداز، سپس افضل‌ی و بقیه‌ی افسران توده‌ای را به ژنرال‌های فاتحی تشبیه می‌کند که در حال سان دیدن از نیروهای‌شان، یعنی زندانیان اوین هستند و آن‌گاه به مقر فرماندهی رفتن آنان را به تصویر می‌کشد و مدعی می‌شود که گویی این قهرمانان به دیگر زندانیان حاضر در آن‌جا می‌گویند: پیش به سوی پیروزی! مقاومت کنید! مردم با شما هستند! کسانی را به پیروزی و مقاومت بشارت می‌دهند که تا چندی قبل از آن‌ها به عنوان "عوامل" امپریالیسم، فنودال‌ها، بزرگ‌سرمایه‌داران، جهان‌خواران، طاغوتی و... نام می‌بردند؛^{۲۸۱} کسانی را به مقاومت بشارت می‌دهند که همین دیروز "تربچه‌ی پوک" خطاب‌شان می‌کردند و سرکوب‌شان را

281 نشریه راه توده ۲ روز قبل از دستگیری اولین سری رهبران حزب توده در ۱۵ بهمن ۶۱ نوشته بود: "رهبری مجاهدین اگر امروز خلق را با خود ندارد، به جایش دشمنان خلق، یعنی آمریکا، صدام، ساواکی‌ها و سلطنت‌طلبان را با خود دارد..."

به "امام خمینی" تبریک و تهنیت می‌گفتند؛ کسانی را به پایداری بشارت می‌دهند که با افتخار در دستگیری و کشتن‌شان پیش‌قدم می‌شدند و بر علیه‌شان به مراجع ضدانقلابی رژیم گزارش می‌دادند و در اطلاعیه‌هایشان به این نقش‌آفرینی افتخار می‌کردند. معلوم نیست چگونه یکباره، مردم پشت "امام خمینی" را خالی کرده و به پشتیبانی یک مشت ضد انقلاب وابسته به امپریالیسم و سیا و... آمده‌اند. همان‌هایی زندانیان مقاوم اوین را به مقاومت و پیروزی فرا می‌خوانند که خودشان مدعی هستند که هیچ حرکتی بر علیه جمهوری اسلامی انجام نداده‌اند و هر آنچه که انجام داده‌اند در جهت تحکیم و حراست از نظام جمهوری اسلامی بوده است! البته گزافه‌گویی‌ای در این ادعاشان نیست. لابد مقاومت و پیروزی بعدی هم قرار است که در جهت تحکیم پایه‌های رژیم باشد!

در ارتباط با خیل زندانیان نیز هیچ نامی از زندانیان خط سه اعم از پیکار، رزمندگان، سهند، وحدت کمونیستی، اتحادیه کمونیست‌ها و بالاخره راه کارگر نمی‌برند. اگر روی‌شان می‌شد منکر وجود مجاهدین در زندان نیز می‌شدند!

زندانیان توده‌ای را به محلی آورده‌اند که طی دو سال گذشته حسین روحانی و صادق قطب‌زاده را آورده بودند و توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها در حالی که رگ‌های گردنشان بیرون زده بود، فریاد می‌زدند: "جماران گل‌باران، روحانی تیرباران- جماران گل‌باران، قطب زاده تیرباران". همان موقع نیز آتش آن‌قدر شور شده بود که لاجوردی نیز متوجه قضیه شده و گفته بود که: بزودی کیانوری را هم پشت همین تریبون خواهم آورد. و حالا آن روز فرا رسیده بود و لاجوردی به وعده‌ی خود عمل کرده بود، در حالی که در طی این سالیان، توده‌ای‌ها همچنان مانند کبک سر به درون برف فرو برده بودند و فارغ از آنچه که در بیرون می‌گذشت، به سیاست‌های "داهیان"ی خود می‌بالیدند!

نویسنده‌ی توده‌ای کتاب، از آنان به عنوان "گل‌های سرسبد انقلاب"، فاتحان "قلب مردم"، "دروازه‌های مرگ" و "شکنجه‌گاه‌های هول" ... نام می‌برد. البته ایشان آزاد هستند که خودشان و دوستانشان را هر چه که دوست دارند، بنامند. ولی آیا مگر می‌شود از یک سو فاتح "شکنجه‌گاه‌های هول" بود و از سوی دیگر تشکیل دهنده‌ی آن همه میزدگرد و مصاحبه‌های کشف در تأیید سیاست‌های ارتجاعی جمهوری اسلامی و افشای گذشته‌ی حزب توده؟

لااقل بگذارید یک نسل بگذرد و مسئله کهنه شود و سپس چنین ادعاهایی را مطرح سازید. البته کسی فراموش نکرده و هنوز اسناد حزبی که در آن‌ها جانان رژیم و جلادان مردم به عنوان "فرزندان مبارز خلق قهرمان ایران" و انقلاب معرفی می‌شدند، از بین نرفته‌اند؛ هنوز هستند کسانی که یادشان است در شهریور ۶۰، این رجایی و باهنر بودند که از سوی توده‌ای‌ها^{۲۸۲}، لقب "فرزندان شایسته انقلاب و میهن" و "دو

چهره مورد محبت و اعتماد توده‌های میلیونی "گرفته بودند و با "دریغا" گفتن، آنان را "دو رهرو سازش ناپذیر انقلابی، دو یار پاکباز امام خمینی" معرفی می‌کردند. آیا می‌توان کتمان کرد که پنج ماه قبل از دستگیری عده‌ای از رهبران حزب توده، نشریه‌ی راه‌توده در خارج از کشور، در شهریور ماه ۶۱، با چه سوز و گدازی از رجایی و باهنر یاد می‌کرد؟

به ادعای داستان‌سرای توده‌ای، افضل‌ی در همان مکان فریاد می‌زند: "ما جز خدمت به مردم و جمهوری اسلامی کاری انجام نداده‌ایم..." و "آن وقت غرش‌های خشمگین در زندان می‌پیچد!" و "این‌ها بهترین فرزندان انقلابند - این‌ها گل‌های سرسبد میهن ما هستند."

اشتباه نکنید، این "غرش‌های خشمگین" از نماز جمعه بر نمی‌آید بلکه از زبان زندانیان سیاسی‌ای که کمر به نابودی رژیم و سرنگونی رژیم جنایت‌پیشه و وحشی بسته‌اند، در رثای کسانی که افتخارشان حتا در لحظه‌ی مرگ هم این است که جز خدمت به جمهوری اسلامی کاری انجام نداده‌اند، بر می‌خیزد. فقط بایستی گفت: جل‌الخالق! گویی با یک مشت بیمار روانی سر و کار داریم و نه عنصر سیاسی مبارزی که پنجه در پنجه‌ی رژیم‌ی خون‌ریز افکنده است و برای نابودی آن می‌کوشد.

این "غرش خشمگین" را کسانی انجام می‌دهند که تا پیش از این، وقتی که اعدام می‌شدند، توده‌ای‌ها از زبانشان می‌نوشتند: "قاتل من آمریکاست! قاتل من رجوی خائن است!" و نه رژیم جمهوری اسلامی، خمینی، لاجوردی، گیلانی و دیگر آدم‌کشان رژیم! و بعد اظهار نظر می‌کردند: "باید این قاتل را که قاتل همه‌ی فریب خوردگان دیگر هم هست، به جوخه‌ی اعدام انقلاب سپرد".^{۲۸۳} "غرش‌های سهمگین" را کسانی انجام می‌دهند که نمایندگی حزب توده ایران در آلمان، در مورد آن‌ها گفته بود:

حزب توده ایران اعلام می‌دارد به موجب مسئولیتی که در قبال انقلاب و جمهوری اسلامی و مردم انقلابی ایران احساس می‌کند هر گونه اطلاع‌ی را که در مورد فعالیت توطئه‌گرانه‌ی ضدانقلاب به منظور براندازی جمهوری اسلامی ایران و دست‌آوردهای انقلاب بزرگ مردم ایران به دست آورده در اختیار مقامات مسئول قرار داده است و خواهد داد.^{۲۸۴}

این "غرش‌های خشمگین" را کسانی انجام می‌دهند که سازمان "اکثریت" با افتخار اعلام کرده بودند که نیروهای آن‌ها و:

نیروهای حزب توده ایران از نخستین لحظات یورش مهاجمان ضدانقلابی (به شهر آمل) دوش به دوش مردم و نیروهای بسیج سپاه و با دیگر نیروهای انتظامی شهر با فداکاری در سرکوب و دفع مهاجمان [سربداران] فعالانه

283 نشریه اتحاد مردم، شماره‌ی ۹۷ مهرماه ۱۳۶۰.

284 اطلاعیه‌ی سازمان حزب توده در آلمان، ۴ ژوئن ۱۹۸۱.

شرکت داشتند. دو تن از رفقای ما و حزب توده در حوادث آمل توسط مهاجمان ضد انقلابی از ناحیه شکم و سر مجروح شدند که هم اکنون در بیمارستان بستری هستند.^{۲۸۵}

داستان نویس توده‌ای همچنان به حماسه‌آفرینی‌هایش ادامه می‌دهد: "توابعین بار دیگر علیه افضل‌ی شعار می‌دهند و گوجه فرنگی و غذاهای گندیده‌ای را که قبلاً آماده کرده‌اند به سوی او پرتاب می‌کنند. ناخدا افضل‌ی لبخند می‌زند و سر و صورتش را پاک می‌کند". نویسنده که در اروپا نشسته و به جعل تاریخ مشغول است، توجهی نمی‌کند که موضوع در ایران اتفاق افتاده و این شیوه‌ی اعتراضی، یعنی "گوجه‌فرنگی و غذاهای گندیده" پرتاب کردن که او به تشریح آن پرداخته است، در خارج از کشور و محلی که او زندگی می‌کند معمول است نه در ایران و به ویژه در زندان اوین و حسینی‌های آن! اگر او کمی با فرهنگ مذهبی رژیم آشنا می‌بود، می‌دانست محلی که افسران توده‌ای را بدان جا برده بودند، حسینی‌ها نام‌گذارده بودند و اگر از نظر او حسینی‌ها محترم شمرده نمی‌شود، از نظر مقامات رژیم و از دید لاجوردی و اعوان و انصارش محلی است بسیار مقدس و احترامش واجب و ضروری. برای ورود به آن‌جا، افراد باید کفش‌شان را در آورده و در نظافت آن نیز نهایت تلاش را به خرج می‌دادند. پرتاب گوجه فرنگی و غذای گندیده در حسینی‌های اوین، آن هم به محل تریبون و سن آن، تنها می‌تواند معترضان را به خاطر بی‌احترامی به امام حسین و... با حد شرعی مواجه کند! جعل‌کنندگان و اسطوره‌سازان توجهی به این بدیهیات ندارند. بقیه‌ی داستان را نیز خود می‌توانید حدس بزنید که بر چه پایه و اساسی استوار است.

اما اوج داستان در جایی نهفته است که نویسنده مدعی می‌شود: "توابعین با حمله به میهن پرستان توده‌ای که در آستانه‌ی اعدام بودند آنان را به زیر مشیت و لگد می‌گیرند" ... در این هنگام یکی از اسیران اقلیتی فریاد می‌زند: "فاشیست‌ها، جنایت‌کارها اگر جواب راهی که حزب توده رفته این بود، پس از این لحظه به بعد من هم یک توده‌ای هستم. مرا هم اعدام کنید!"

داستان‌نویس توده‌ای که از اتهام شخص به هیجان آمده، مطلع است، نیازی به ذکر نام او نمی‌بیند تا لااقل در زمانی که رهبران حزبی نفرت و انزجار خود را از حزب توده و اقداماتش بیان می‌داشتند، از کسی که جانش را بی‌دریغ فدای دفاع از حزب توده کرده و در آخرین دقیقه خود را "توده‌ای" خوانده است، تجلیلی به عمل آمده و به اندازه‌ی ۱۰ "گل سرسبد میهن"، در تاریخ کشورمان جایی شایسته و فراخور شجاعتش بیابد. اگر من به جای نویسنده بودم، فرد مزبور را "پیکاری"، "رنجبرنی"، "کومله‌ای" و... معرفی می‌کردم که داستان هرچه مهیج‌تر شود!

"اقلیتی" مزبور که مقاومت و دلاوری ده‌ها تن از رفقای "اقلیتی" خود را به چشم دیده و

یا حداقل آوازه‌ی قهرمانی‌های داوود مدائن، از اعضای عالی‌رتبه‌ی "اقلیت" را که در زیر شکنجه‌های سبعانه‌ی لاجوردی مقاومت می‌کرد، شنیده است، به هیجان نمی‌آید و احساساتش فوران نمی‌کند، اما با دیدن چند توده‌ای که با اعدام فاصله چندانی ندارند و خودشان مدعی هستند که جز "خدمت به جمهوری اسلامی" کاری انجام ندادند، چنان به خروش آمده که دست از جان می‌شوید و گویی حسرت می‌خورد که چرا او نیز مانند آن‌ها کمر به "خدمت جمهوری اسلامی" نبسته و از این فیض بزرگ محروم مانده است! نویسنده‌ی مزبور، صحنه‌ی اعدام را نیز چنان تصویر می‌کند تا خواننده مطمئن شود که نویسنده‌ی کتاب، حتی از روی دست دیگران نیز نخوانده است که در زندان‌های جمهوری اسلامی، افراد را چگونه اعدام می‌کنند و شیوه و مراسم آن به چه شکلی است!

او مدعی است که اول صدای شلیک تک گلوله آمد و سپس غرش رگبارهای پی در پی! باید به نویسنده گفت: تاریخ نگار محترم! محکوم به اعدام را نخست به رگبار می‌بندند و سپس برای اطمینان از کاری بودن گلوله‌ها، با تک گلوله تیر خلاص می‌زنند! یعنی اول صدای رگبار را می‌شنوید و بعد صدای تک گلوله را.

در مورد اعدام اسیران توده‌ای نیز باید بگویم که در اسفندماه ۶۲ صدای اعدام‌ها به گوش نمی‌رسید، زیرا که حدود دو سال بود که این اعدام‌ها به "سالن اعدام" انتقال یافته بودند که سالنی سر بسته بود و کسی صدای آن‌ها و تیرهایشان را نمی‌شنید.

نویسنده توده‌ای حتی لزومی نمی‌بیند که نام زندانی دخترى که فریاد می‌کشد: "آدمکش‌ها قاتل‌ها... راه آن‌ها راه ماست با کشتن این‌ها قهرمانان دیگری به قهرمانان حزب توده اضافه شدند" بیان کند. اصولاً نه تنها نویسنده‌ی اسطوره ساز مورد بحث ما، بلکه کلیه‌ی کسانی که در کار جعل و تحریف تاریخ هستند نیز در بیشتر موارد از ذکر دقیق نام افراد و مکان‌ها خودداری می‌کنند، چرا که به سرعت دست‌شان رو خواهد شد. وگرنه چه لزومی دارد که از ذکر نام این دختر زندانی خودداری شود؟ وقتی کسی در میان یک سالن، چنین بی پروا می‌خروشد، مگر امکان دارد نامش از ذهن‌ها زدوده شود و کسی آن را فراموش کند؟ از همه جالب‌تر ذکر این نکته است که معلوم نیست چرا در آن وانفسا که احساسات همگی غلیبان پیدا کرده و گاه دشمنان دیروزی با دیدن این همه مقاومت و مظلومیت، دست از جان شسته و به "راه پرافتخار حزب توده" می‌پیوندند، هیچ توده‌ای پیدا نمی‌شود که به دفاع از یاران و همسنگران‌ش پردازد و در این افتخار با آنان همراه شود؟!

چه کسی را سراغ دارید که رو در رو بایستد و مدعی شود که زندانیان حاضر در آن جلسه به خاطر اعدام افسران توده‌ای، آن هم در شرایط دهشت‌بار هفتم اسفند ۶۲ در اوین و سرکوب مطلق، به خواندن ترانه‌ی "مرا بیوس" پرداخته و در کشاکش آوای پرتنین آن، دهان صدها تن از آنان زیر ضربات مشت توابعین و شکنجه‌گران خونین شده باشد!

نویسنده مدعی می‌شود که پاسداری با شتاب به سالن می‌آید و چگونگی اعدام و شلیک به دهان آن‌ها را بیان می‌کند. نکته‌ی مهم این است که بعد از بردن توده‌ای‌ها به جوخه‌ی اعدام، هنوز تماشاچیان را که زندانیان در بند باشند، در حسینیه‌ی اوین که سالن مورد نظر داستان‌نویس است، نگاه داشته‌اند تا پاسداری که در جوخه‌ی اعدام بوده، برای گزارش ماقع به آن‌جا بازگردد و آن‌ها را از نگرانی برهاند! همین داستان را توده‌ای‌های کارکشته در نشریه‌ی "راه توده" به شکلی دیگر صحنه‌آرایی می‌کنند:

من از شهر قم تلفن می‌کنم سه تا بچه دارم. بنده در ارگانی بودم که خدمت کردم. البته فکر می‌کردم خدمت می‌کنم. من پاسدار زندان اوین بودم. هر شب اعدامی داشتیم. در یکی از این اعدام‌ها چند نفر توده‌ای بودند، سران توده‌ای بودند، فرمانده‌ی نیروی دریایی بود ناخدا افضل، سرهنگ عطاریان بود که فرمانده عملیات غرب بود. این‌ها را آوردند که اعدام شوند. همان موقع که ایستاده بودند تا اعدام شوند سرهنگ عطاریان گفت: "قرار بود در جبهه کشته شویم حالا در این جا شهید می‌شویم" اسدالله لاجوردی که آنجا ایستاده بود گفت: نه شما خیانت کرده‌اید و تیرباران می‌شوید. توی صف اعدامی‌ها یکهو شلوغ شد و فریاد زدند: زنده باد حزب توده ایران!

فرمانده تیرباران که فردی به نام حلویایی که در زندان اوین تمام افراد را به دستور او تیرباران می‌کردند جلاد اجرای احکام بود... جوخه‌ی اعدام که اسلحه جلویش بود هر کدام رو به روی یکی از اعدامی‌ها ایستاده بودند. سه تا الله‌اکبر گفتند. پس از الله‌اکبر سوم هر اسلحه‌ای باید شلیک شود. اسلحه‌ای که جلوی ناخدا افضل بود شلیک نشد. من آنجا بودم، مجتبی حلویایی کلتش را در آورد و ۶ تا ۷ تا گلوله به طرف افضل شلیک کرد.^{۲۸۶}

یک پاسدار اوین که به اعتراف خودش، با نیت خدمت به اسلام، لاجرم "قربتا الی الله" هر شب در جوخه‌های اعدام شرکت می‌کرده و دستش به خون صدها نفر آغشته است، یکباره متحول شده و بی‌پروا و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای از پیامدهای احتمالی اقدام متهورانه‌اش و بدون در نظر گرفتن آنچه که بر سر زن و سه فرزندش خواهد آمد و بدون توجه به این که تلفنش ممکن است کنترل شود، آن‌هم در شهر قم که حساسیت روی آن بسیار بیشتر از نقاط دیگر است، به "رادبو صدای ایران" که وابسته به سلطنت‌طلبان است و با گرداندگان "راه توده" نیز نرد عشق می‌بازد، زنگ زده و از حضورش در جوخه‌ی اعدام افسران توده‌ای سخن می‌گوید! جالب است که سلطنت‌طلبان و توده‌ای‌ها، زمانی نه چندان دور به خون هم تشنه بودند!

نکته‌ی شایان توجه این است که تا اسفند ۶۲ تنها همین یک جوخه به زندانیان توده‌ای اختصاص داشته و پاسدار مزبور که در جوخه‌های بسیاری قبل و بعد از این جوخه

شرکت داشته، تنها همین یکی را به یاد دارد! اگر چه او اعتراف نمی‌کند که از پاسداری و شرکت در جوخه‌های اعدام به هواداری حزب توده رسیده است، ولی بی‌گمان باید گرایش‌هایی به حزب توده داشته باشد. در این مصاحبه رادیویی که عیناً در نشریه‌ی "راه توده" آمده است، پاسدار مزبور روشن نمی‌کند که بالاخره خودش در جوخه‌ی اعدامی شرکت داشته یا نه و به چه منظور به صحنه‌ی تیرباران افسران توده‌ای برده شده بود و آیا لاجوردی به تماشایی نیاز داشت؟ اتفاقاً از میان ۱۰ نفری که آنجا در جوخه منتظر اعدام شدن ایستاده بودند، فقط اسلحه‌ای که جلوی افضلی بوده گیر می‌کند تا به سناریوی دراماتیک توده‌ای‌ها که سخت نیازمند یک "سیدالشهدا" بودند، یاری رساند.

داستان فوق بی‌گمان از قصه‌ها و روایت‌های مذهبی‌ای مانند گند شدن چاقوی شمر به اذن خداوند برای بریدن سر امام حسین در روز عاشورا و همچنین گند شدن چاقوی حضرت ابراهیم خلیل‌الله برای بریدن سر فرزندش اسماعیل، وام گرفته شده است تا هرچه بیشتر قصه‌گوی توده‌ای را در خلق افسانه و داستان‌های بدیع یاری رساند. نکته‌ی جالب این است که این شاهد که حتا گیر کردن سلاح یادش مانده و تعداد تیرهایی را که مجتبی حلوائی به سمت افضلی شلیک کرده است نیز به خاطر دارد، از "شلیک گلوله به دهان قربانیان" که فعالیت‌های خود را در راستای دفاع از "کیان جمهوری اسلامی" می‌دانستند، سخنی به میان نمی‌آورد!

حزب توده ایران که نمی‌خواست از دوستانشان در "راه توده" عقب بماند، یکی از پاسداران جوخه‌ی اعدام را به میان زندانیان آورده و از زبان او به تشریح آنچه که در جوخه‌ی اعدام اتفاق افتاده، می‌پردازد. شاید هم همان پاسدار جوخه‌ی اعدامی باشد که بعدها سر از "رادیو صدای ایران" در آورد!

از همه جالب‌تر این که توده‌ای‌ها هر وقت که می‌خواهند شرح ماوقع دهند، بیشتر توضیح‌ها و حماسه‌آفرینی‌ها راجع به سرهنگ عطاریان و افضلی و... است که از درجه‌ی ارتشی بالاتری برخوردار بودند و از دلآوری دیگران کمتر سخن می‌گویند و همه‌ی صحنه‌های تراژیک نیز متعلق به این "بالانشین‌ها" است. داستان‌نویس توده‌ای کار را به جایی می‌رساند که در رابطه با دستگیری هوشنگ عطاریان می‌نویسد:

مزدوران امپریالیسم- به پیروی از سران خود- تصمیم قطعی خود را گرفته بودند. راهی که به پابوسی ارباب منتهی می‌شد.

وی در ادامه مدعی می‌شود:

چند تن از سربازان انقلابی برای درخواست توضیح (در رابطه با دستگیری هوشنگ عطاریان) به مسئولین اداره حفاظت مراجعه کردند و دمی بعد در محاصره‌ی برادران پاسدار بیرون رفتند. هنوز از سرنوشت آن جوانان غیور و برومند خبری نیست. اعلام نظر جیره خواران ارتجاع و امپریالیسم

هرگز نمی‌توانست کنجکاوی سوزان ارتشیان را التیام بخشد.^{۲۸۷}

مثل نقل و نبات، افرادی به مزدوری امپریالیسم ملقب می‌شوند که تا چند ماه پیش "مبارزان راستین خط ضدامپریالیستی امام خمینی" لقب می‌گرفتند! لحظه‌ای درنگ در آنچه که روایت شد، بخوبی نشانگر ساختگی بودن روایت قصه‌گوی توده‌ای است. در کجای دنیا سراغ دارید که نیروهای امنیتی کسی را دستگیر کنند و در اوج اختناق و آن‌هم در محیط نظامی و مزید بر همه در جمهوری اسلامی که مثل آب خوردن آدم می‌کشد، چند تن از "سربازان انقلابی" برای درخواست توضیح به مسئولان ارگان سرکوب مراجعه کنند؟! و پس از آن هم دیگر هیچ‌کس نه اسم آن‌ها را بشنود و نه از سرنوشت‌شان اطلاعی حاصل کند؟ چرا که در غیر این صورت دست قصه‌گوی توده‌ای رو می‌شود و دروغ‌های آشکار می‌گردد. از خودشان هم نمی‌پرسند چگونه است که سراغ همه‌ی کادرهای حزب توده را می‌شود گرفت و از سرنوشت همه‌ی آن‌ها در همه‌ی زمان‌ها می‌شود اطلاع یافت و حتا از جوخه‌ی اعدام آن‌ها نیز با شرح ریز وقایع می‌توان باخبر شد، ولی از چند نفر "سرباز انقلابی" که تنها از سرنوشت عطاریان سؤال کرده و از مسئولان خود توضیح خواسته‌اند، هیچ اطلاعی به دست نمی‌آید!

بر خلاف توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها که از هیچ ظلمی در حق انقلابیون میهن فروگذار نکرده و از دستگیری و شکنجه و مرگ آن‌ها اظهار شادمانی و پیروزی می‌کردند، من حتا لحظه‌ای از آنچه که بر سر آن‌ها آمده بود، خشنود و راضی نبودم. برخلاف آن‌ها هیچ‌گاه از مصیبتی که بر آن‌ها وارد شده بود، دلشاد نبودم و بر سرنوشت رقت‌باری که نصیب‌شان شده بود می‌اندیشیدم و آرزوی خلاصی‌شان را می‌کردم؛ به ویژه برای کسانی چون بهرام افضلی. او فرماندهی نیروی دریایی بود. اگر موفقیتی برای حزب توده نیز حاصل می‌شد وی قاعدتاً پستی بالاتر از آن چه که داشت، نصیبش نمی‌شد. او با صداقت تمام، پا در این راه نهاده بود و به دنبال پست و مقام نبود. ولی از صداقتش سوءاستفاده شده بود. او اسیر توهم‌پراکنی رهبری حزب توده نسبت به رژیم و مقاصد آن بود. او هنگامی که حزب توده ضربه خورد، برای انجام مأموریتی در خارج از کشور به سر می‌برد و به راحتی می‌توانست در همان‌جا بماند و از بازگشت به ایران سر باز زند. افضلی اما فریب دستگاه تبلیغات و توهم‌پراکنی حزب توده را خورد. او تصور کرد که گویا "نیروهای راست" توطئه‌ای کرده‌اند که به زودی با کمک "نیروهای انقلابی" و "خط امامی" در صحنه حل خواهد شد.

عملیات حمله به حزب توده را رفسنجانی و خامنه‌ای و اطلاعات سپاه هدایت می‌کردند ولی توده‌ای‌ها همچنان در کار خلق دشمنان فرضی بودند.^{۲۸۸} برنامه‌ریزی برای

287 شهیدان حزب توده‌ی ایران، انتشارات حزب توده‌ی ایران، صفحه‌ی ۳۴۹.

288 در خاطرات منتشر شده رفسنجانی به خوبی مشخص است که او یکی از مخالفان توقف اعدام‌ها بوده است. او در این رابطه می‌نویسد: "ناهار را در منزل موسوی اردبیلی و با حضور آقایان مهدوی‌کنی، خامنه‌ای و

دستگیری توده‌ای‌ها از مدت‌ها قبل با هدایت خامنه‌ای که حزب توده با شور و اشتیاق بسیار در انتخابات ریاست جمهوری رژیم به او رأی داده بود و نیز هاشمی رفسنجانی که چپ و راست در محضرش حاضر شده و علیه نیروهای انقلابی گزارش می‌دادند، انجام گرفته بود و مأموریت اجرای آن نیز به عهده‌ی اطلاعات سپاه که پیش‌تر از آن به عنوان "بازوی پراقتدار توده‌های محروم بر علیه امپریالیسم" نام می‌بردند، گذاشته شده بود.

افضلی خطر را دست کم گرفته و به کشور بازمی‌گردد و به سرعت دستگیر شده و سر از شکنجه‌گاه در می‌آورد. او یک قربانی بود و در همین حد نیز در ذهن من جای دارد. مگر فراموش کرده‌ایم دادگاه او را که در آن چگونه می‌گریست و از ری‌شهری، حاکم‌شرع تقاضای عفو می‌کرد و خواستار این بود که به خاطر داشتن تخصص‌های گوناگون در رشته‌های مهندسی و ناوبری، وی را زنده نگاه دارند تا از طریق آموزش دادن افراد به کشور و جمهوری اسلامی خدمت کند. آیا فراموش شده است که او از ری‌شهری می‌خواست تا به عنوان وکیل مدافع به دفاع از او برخیزد! آخر این گونه صحبت‌ها کجا و حماسه‌تراشی‌های کذابی کجا؟!

یکی از قربانیان آن‌شب و از قضا پایدارترین و مقاوم‌ترینشان، به نام فرزاد جهاد، در وصیت‌نامه‌اش که مشحون از ذهنیت به رژیم و خمینی و خط ضدامپریالیستی ... است می‌نویسد:

اگر خون برای آبیاری انقلاب باشد بگذار بریزد و اگر برای عقب نشینی در برابر نیروهای راست باشد. این جمهوری بر زمین نخواهد ماند، هنوز هم معتقدم که جمهوری اسلامی می‌تواند در راه سازندگی، برای مردم له و لورده شده جامعه‌ام قرار گیرد و امیدوارم که چنین باشد.^{۲۸۹}

او به عنوان وصیت می‌نویسد: "از ریختن خون برای آبیاری انقلاب ابایی ندارد" و لاجرم تمام خون‌هایی را که تا آن موقع توسط رژیم ریخته شده و حزب توده عقیده داشت که در "راه مبارزه با امپریالیسم و عواملش" بوده است، تأیید می‌کند و حتا در آخرین لحظه‌های عمرش نیز معتقد است که "جمهوری اسلامی می‌تواند در راه سازندگی قدم بردارد". توجه شود نزدیک به سه سال از جنایت و خون‌ریزی دژخیمان بعد از خردادماه ۶۰ در سراسر کشور می‌گذرد و او چنین قضاوت می‌کند. انتظار دارید چنین موجوداتی را زندانیان سیاسی و مقاوم، بر سرشان گذاشته و به عنوان "گل‌های سرسبد

احمدآقا بودیم. آقای مهدوی پیشنهاد داشت بکلی اعدام‌ها قطع شود و با محاربان ملایمت کنیم که تصویب نشد. " عبور از بحران، کارنامه و خاطرات هاشمی رفسنجانی، صفحه‌ی ۳۰۲، دفتر نشر معارف انقلاب، چاپ سوم ۱۳۷۸.

289 شهیدان حزب توده‌ی ایران، انتشارات حزب توده‌ی ایران، صفحه‌ی ۱۷۹.

میهن" حلوا- حلوا کنند؟!^{۲۹۰} یا که هوشنگ عطاریان، فرماندهی عملیات غرب ارتش که در سرکوب کردستان و نیروهای انقلابی و مترقی نیز نقش بسزایی داشت، می‌گوید:
 من از تاریخ پنج اسفند ۵۷ که در جمهوری اسلامی مسئولیت پذیرفتم تا روز
 دستگیری برای حفظ نظام جنگیده‌ام.^{۲۹۱}

آیا مضحک نیست که مدعی شویم زندانیان سیاسی در بند جمهوری اسلامی که خیلی‌هایشان آثار شکنجه‌های وحشیانه‌ی جلادان رژیم را بر بدن دارند و کمر همت به نابودی رژیم بسته‌اند، "مرا ببوس" خوان، کسانی را روی سرشان قرار دهند که به اعتراف خود و حزب‌شان بعد از گذشت ۲۰ سال از موضوع، همچنان تکرار می‌کنند که از ابتدای پذیرش مسئولیت در نظام تا لحظه‌ی دستگیری، برای حفظ نظام جنگیده‌اند؟ آیا این فریب دادن خواننده و تحریف کردن تاریخ نیست که چنین فردی را "قهرمان مردم" و... بنامیم؟

موارد بالا را نه از نگاه مخالفت با شخصیت قربانیان فوق، بلکه از این موضع مطرح کردم تا دست کسانی را که می‌خواهند با جعل و فریب، روایت‌گر بخشی از تاریخ باشند، رو کرده باشم و بگویم که این جاعلان حرفه‌ای چگونه تاریخ ما را به بیراهه برده و با چنین داستان‌سرایی‌هایی، بیش از همه به رفقای اعدام شده‌ی خودشان توهین و بی‌حرمتی روا می‌دارند.

من در صدد نیستم نعل وارونه زخم که توده‌ای‌ها در زندان از عقایدشان دفاع نمی‌کردند. نه به هیچ وجه چنین قصدی ندارم. من توده‌ای‌های بسیاری را دیده‌ام که از حزب توده و عقایدشان دفاع می‌کردند. البته دفاع توده‌ای‌ها از سیاست‌ها و عملکرد حزب‌شان، کار چندان شاقی هم نبود. آن‌ها تنها به این نکته می‌پرداختند که جاسوس نبوده و به فعالیت جاسوسی نپرداخته‌اند و عملکردشان در راستای دفاع از جمهوری اسلامی بوده است، کاری که چندان مشکل و مخاطره‌آمیز به نظر نمی‌رسید.

آنان در نهایت ممکن بود که به بخش‌هایی از حاکمیت انتقادهایی می‌داشتند. ولی به اعتراف خودشان، تا لحظه‌ی دستگیری، سر و جان در راه دفاع از جمهوری اسلامی و آرمان‌های آن فدا کرده بودند.

روایتی از سوی سازمان اکثریت

مسئولان سازمان فداییان "اکثریت" وقتی می‌خواهند درباره‌ی انوشیروان لطفی، یکی از رهبران این سازمان که در خردادماه ۶۷ در اوین جان باخت، سخن بگویند، شیوه‌ای را پیشه می‌کنند که قاعدتاً نمی‌تواند راهی به حقیقت داشته باشد. مثلاً می‌نویسند:

290 این در حالی است که پیش‌تر حزب توده و اکثریت در ۱۳ آبان ۶۰، طی اطلاعیه‌ی مشترکی در نشریه کار شماره ۱۳۴ اعلام کرده بودند "خلق حق دارد و باید این دشمنان سوگند خورده‌ی انقلاب را بدون کوچکترین ممانعت سرکوب کند.

291 شهیدان حزب توده‌ی ایران، انتشارات حزب توده‌ی ایران، صفحه‌ی ۳۴۸.

سرانجام آن روز ۲۷ مرداد ۶۲ که در جاده‌ی چالوس با یک لشگر کامیون و سواری و موتورسوار محاصره‌اش کردند.^{۲۹۲}

کسانی که جاده‌ی چالوس را دیده‌اند، لابد سؤال خواهند کرد که یک لشگر کامیون و سواری و موتورسوار چگونه در آن جاده جا می‌شوند و چگونه به محاصره‌ی یک نفر می‌پردازند؟ بعد از آن سؤال خواهند کرد: چه نیازی به بسیج این همه نیرو برای دستگیری یک نفر هست؟ آن هم آدمی بی دفاع و غیر مسلح که نیروهای رژیم به خوبی از آن آگاه هستند.

پیش از انقلاب، "کنفدراسیون دانشجویان ایرانی" نواری را در خارج از کشور تهیه کرده بود که حاوی شعر و آهنگی بود به نام "سال ۵۰، سالی که زنگ خون به صدا در آمد و توفان جوانه داد" در شعر ادعا می‌شد که ساواک برای دستگیری امیر پرویز پویان، ۳ هزار رنجر و کومان‌دو بسیج کرده بود! و کسی هم نپرسید: مگر می‌خواستند کشوری را فتح کنند؟ یک خانه که بیشتر نبوده است. تازه در آن زمان، دور، دور، مبارزه‌ی مسلحانه در ایران و آمریکای لاتین و حتا اروپا و... بود. امیر پرویز پویان نیز جزو رهبران بزرگترین سازمان چریکی ایران بود و از قبل احتمال درگیری مسلحانه نیز می‌رفت.

آخر کسی سؤال نمی‌کند که در سال ۶۲ و سال‌ها پس از نفی مبارزه‌ی مسلحانه توسط سازمان فدائیان "اکثریت"، چرا باید برای دستگیری انوشیروان لطفی که در زمره‌ی یکی از رهبران سازمان "اکثریت" تا چند ماه پیش دست در دست نیروهای رژیم بر علیه گروه‌های سیاسی فعال و مخالف حکومت ملاها، مبارزه می‌کرد، یک لشگر کامیون و سواری و موتورسوار بسیج کنند؟ تازه حرفی از حضور نیروهای پیاده نظام نمی‌زنند!

سپس در رابطه با لحظه‌ی وداع انوشیروان لطفی با زندانیان هم‌بندش، می‌نویسند:

لحظه‌ی عزیمت است. صدای آرام و کمی گرفته آن‌که در میان ایستاده است، سکوت دوباره را به اتاق بازگرداند. حتا گنجشک‌ها هم گویی ساکت شده‌اند تا آخرین کلماتش را بشنوند... سراپای وجود آن‌ها که می‌شنوند، گوش است. همه‌ی کسانی را که با هم بوده‌اند، در برابر یک دژخیم رزمیده‌اند به اتحاد فرا می‌خواند، بر میثاق همبستگی و پیکار مشترک به خاطر سعادت مردم و سربلندی میهن پای می‌فشارد، به نام مردم و برای آن که زندگی آزاد، صلح آمیز و خوشبختی داشته باشند، با هم باشید. دست در دست هم، بازو به بازو و در صفی واحد پیش بروید و بدانید که پیروزی از آن ماست.^{۲۹۳}

و گویا فراموش می‌کنند که هنوز زمان درازی نگذشته است از آن موقعی که می‌گفتند:

292 نشریه‌ی کار ارگان رسمی سازمان فدائیان خلق اکثریت، شماره ۵۴، مرداد ماه ۶۷.

293 نشریه‌ی کار ارگان رسمی سازمان اکثریت، شماره ۵۴، مرداد ۶۷.

سرکوب قاطع تروریست‌هایی که با اعمال جنایت‌کارانه‌ی خود نابودی انقلاب را طلب می‌کردند یک ضرورت می‌بم بود. هر نوع تردید در این زمینه مسلماً به سود ضدانقلاب تمام می‌شد. نیروهای انقلابی می‌بایستی ضمن خویشتن‌داری و پرهیز از سراسیمگی و شتاب‌زدگی شرکت‌کنندگان مستقیم در عملیات تخریب و ترور را با قاطعیت تمام سرکوب نمایند. آری این انقلاب است که در جریان بالندگی ناخالصی‌ها را به دور می‌ریزد و خائنین را در زیر گام‌های سنگین و استوار خود له می‌کند.^{۲۹۴}

مشخص نیست کدام حرف را باید باور کرد. "له شدن زیر گام‌های سنگین و استوار پاسداران انقلاب" را یا...

چقدر دلم می‌خواهد حرف‌های امروزشان را باور کنم. "میثاق همیستگی" و "پیکار مشترک" "کسانی که با هم بوده‌اند" و "در برابر دژخیم رزمیده‌اند!" اما یادم می‌آید که همه‌ی این حرف‌ها را تا دیروز علیه نیروهای مخالف حکومت ولایت فقیه می‌گفتند و همین روضه‌ها را برای پاسداران می‌خواندند!

با همه‌ی این‌ها، چقدر دلم می‌خواست که انوشیروان لطفی اعدام نمی‌شد. چقدر دلم می‌خواست که "کسی زیر گام‌های سنگین و استوار انقلاب" له نمی‌شد! افسوس! نویسنده‌ی روزنامه‌ی "کار" اکثریت سپس در ادامه می‌نویسد:

خانواده‌هایی که از ملاقات فرزندان‌شان در گوهردشت و قزل‌حصار آمده‌اند، خبری آوردند که این روزها بچه‌های اسیرشان هر کدام با سه شاخه گل به نشانه‌ی سه نفر شهید به ملاقات‌شان آمده‌اند...^{۲۹۵}

انوشیروان لطفی در خردادماه ۶۷ جان باخته است. آخرین زندانیان قزل‌حصار که من نیز جزو آنان بودم، در آبان‌ماه ۶۵ زندان را ترک کردند و قزل‌حصار به زندانیان عادی اختصاص یافت.

چگونه خانواده‌ها در مردادماه ۶۷، به دیدار فرزندان‌شان به قزل‌حصار رفته‌اند که آن‌ها را با سه شاخه گل دیده باشند؟! مگر در زندان گوهردشت گل‌فروشی بود که زندانیان هر یک با سه شاخه گل به دیدار خانواده‌هایشان بیایند؛ مگر برای اولین بار بود که در زندان کسی اعدام شده بود و مگر...

آیا با خواندن این سطرها، گمان برده نمی‌شود که تنظیم‌کنندگان چنین نوشته‌ها و اطلاعیه‌هایی، تا کجا از واقعیت‌های جامعه‌ی ایران دور هستند و همچنان از شناخت و درک رژیم جمهوری اسلامی و آخوندهای حاکم عاجزند؟

هفتمین روز شهادت انوش، خاوران میعادگاه هزاران عاشق است که نوای ترانه‌هایشان در سراسر دشت طنین می‌افکند. مادران فدایی، توده‌ای، مجاهد

294 نشریه‌ی کار ارگان رسمی سازمان اکثریت، شماره ۱۴۹، ۲۸ بهمن ۶۰.

295 نشریه‌ی کار ارگان رسمی سازمان اکثریت، شماره ۵۴، مرداد ۶۷.

و دیگر مبارزین خلق برای ادای احترام به قهرمانانشان، امروز این‌جا جمع شده‌اند...^{۲۹۶}

اگر در سال ۶۷ امکان جمع شدن "هزاران عاشق که نوای ترانه‌هایشان در سراسر دشت طنین می‌افکند"، آن‌هم برای بزرگداشت کسی که به دست رژیم اعدام شده است، بود، دیگر چه جای صحبت از دیکتاتوری خونخوار و لجام گسیخته است؟ آیا واقعاً حاکمان جمهوری اسلامی، آن‌هم در سال ۶۷، سال قتل‌عام هزاران زندانی سیاسی، تا این اندازه رفتارشان نرم و ملایم شده بود که می‌توانستند چشم بر تجمع خانواده‌ها و سرودخوانی‌شان ببندند؟! نکته‌ی ظریف آن که در گورستان خاوران که شهدای مارکسیست را در آن‌جا به خاک می‌سپردند، مادران شهدای "مجاهد" که فرزندان‌شان در آن‌جا به خاک سپرده نشده‌اند، حضور دارند ولی خیری از مادران شهدای "پیکاری" و دیگر افراد وابسته به "خط‌سه" که اتفاقاً فرزندان‌شان در همان گورستان خاوران آرمیده‌اند، در میان نیست! واقعیت آن است که هنوز "اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود" سرپا بود و چشم و گوش نویسندگان "اکثریتی" به رفقای حزب کمونیست شوروی دوخته شده بود و شایسته نبود که از دشمنانشان نامی برده شود!

روایتی از سوی مجاهدین

در کتاب "قهرمانان در زنجیر" و در ارتباط با واقعه‌ی ۱۹ بهمن و شهادت موسی خیابانی و اشرف ربیعی در گزارش محیرالعقولی آمده است که:

... فردا در و دیوار تمام بند پر بود از شعار مرگ بر خمینی - درود بر

رجوی - درود بر اشرف و موسی...^{۲۹۷}

شعار "درود بر اشرف و موسی" محصول نگرش مجاهدین به مقوله‌ی رهبری از سال ۶۴ به بعد می‌باشد. از این تاریخ به بعد است که در ادبیات مجاهدین نام اشرف ربیعی پیش از نام موسی خیابانی به کار می‌رود و گرنه تا پیش از آن هرچه بود، نام موسی خیابانی طلایه دار آن بود، حتا در پیام مسعود رجوی به مناسبت این فاجعه‌ی جانگداز، علی‌رغم این‌که همسرش را از دست داده بود، روی موسی خیابانی و نقش او و فاجعه‌ی از دست دادن او تکیه می‌کند.

آن‌چه که واقعیت داشت، بزرگ بودن نام و شأن موسی خیابانی در ذهن زندانیان مجاهد بود. همه‌ی شهدای آن روز تحت الشعاع نام موسی خیابانی قرار داشتند. عباس داوری، از رهبران مجاهدین می‌گوید: مسعود پس از شنیدن خبر دائماً می‌گفت: "السلام علیک یا موسی". پس چگونه ممکن است که در سال ۶۰ روی دیوار شعار "درود بر اشرف و موسی" نگاشته شده باشد؟

296 پیشین.

297 قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۲۸۲.

در کتاب "سیمای اشرف و موسی در حماسه‌ی ۱۹ بهمن"، به نقل از مجاهد لادن پرده‌شناس، آمده است:

به طور خاص بچه‌هایی که کم سن و سال‌تر بودند، انتخاب کرده و به صحنه‌ی عاشورا برای دیدن پیکر شهیدان بردند تا روحیه‌شان را خرد کنند... (لاجوردی) بچه‌ها را وادار به توهین به شهدا می‌کرد ولی آن‌ها زینب‌وار سرود شهادت را می‌خواندند... مزدوران از این همه مقاومت به خشم آمده بودند و با لگد بچه‌ها را به بند برگردانیدند.^{۲۹۸}

ظاهراً لاجوردی و پاسدارانش نسبت به این‌که زندانیان مجاهد به جای توهین کردن به شهدای ۱۹ بهمن، سرود "شهادت" را بخوانند، هیچ‌گونه حساسیتی نداشتند! و تنها آن‌ها را با لگد به بند بازگردانیدند. در صورتی که در جای دیگری مدعی می‌شوند که همان شب ۱۵۰ میلیشیا را به جرم این که صرفاً به شهدای ۱۹ بهمن توهین نکرده بودند، به جوخه‌ی اعدام سپردند!

همچنین به نقل از مجاهد یاد شده، آورده می‌شود:

حدود چهار زندانیان به بند ریخته و با مشت و لگد به زور ما را به حسینیه اوین بردند... لاجوردی جانی با چند جعبه شیرینی وارد شد. به پشت میکروفن رفت و گفت: به یمن نوزدهم بهمن برای‌تان شیرینی آورده‌ایم... یک مرتبه یکی از خواهران از میان جمعیت با فریاد رسایی که حسینیه‌ی اوین را به لرزه در آورد گفت: خجالت بکشید دست شاه و شکنجه‌گرانش را از پشت بستید. حسین را می‌کشید. یارانش و فرزند ۶ ماهه‌اش را به اسیری می‌برید؟ آن وقت شیرینی پخش می‌کنید! ... اشک‌های بچه‌ها چون سیل سرازیر شد ولی در زیر چادر پنهان کردند تا مبادا لاجوردی خوشحال شود. سرانجام مایوسانه ما را به بند برگردانیدند. در حالی‌که در و دیوار زندان پر از شعار "مرگ بر خمینی- درود بر رجوی درود بر اشرف و موسی" شده بود. مزدوران بچه‌ها را بازدید بدنی کردند تا خودکار و ماژیک پیدا کنند ولی چیزی نیافتند. با وجود این، عده‌ای از بچه‌ها را به همین جرم زیر شکنجه بردند.^{۲۹۹}

صحنه‌های فوق اگر به جز در اوین سال ۶۰، در هر زندان دیگری و در حضور هر شخص دیگری به جز لاجوردی، آن‌هم در باره‌ی هر موضوعی به جز موضوع ۱۹ بهمن اتفاق می‌افتاد، می‌پذیرفتم که به همین سادگی ختم به خیر گردد و زندانیان را مایوسانه به بند برگردانند و بعد هم در و دیوار پر از شعار شود. آن‌هم باز شعار "درود بر اشرف و موسی".

298 سیمای اشرف و موسی در حماسه‌ی ۱۹ بهمن، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۳۹.

299 پیشین، صفحه‌ی ۴۰.

نمی‌دانم منظور لادن پرده شناس از در و دیوار زندان، کجای زندان بوده است؟ ایشان مشخص نمی‌کند که در و دیوار کجای زندان پر از شعارهای فوق بود؟ چرا که اگر حسینی و اطراف آن‌جا بود، پس زندانیان دیگر نیز باید آن شعارها را می‌دیدند. در چه زمانی و چگونه، هنگامی که پاسداران و تواب‌ها چهارچشمی همه چیز را می‌پاییدند، عده‌ای زندانی مجاهد مبادرت به انجام چنین کاری کردند؟ کسی که از حسینی بیرون نمی‌رفت. دیوارهای حسینی، را سیمانی زبر پوشانده است، چگونه با خودکار روی آن می‌توانستند شعار بنویسند!

مگر در بندهای اوین فروشگاه لوازم‌التحریر بود که زندانیان آن همه ماژیک و خودکار، آن‌هم در سال ۶۰ داشته باشند که در و دیوار زندان را از شعار پر کنند؟^{۳۰۰} بنا به گفته‌ی لادن پرده شناس، حتماً باید با ماژیک شعاری نوشته شده باشد که پاسداران به دنبال پیدا کردن آن باشند. ولی مشخص نمی‌کند که وجود ماژیک در بندهای اوین در سال ۶۰، با چه محملی بوده است. در آن سال‌ها به ندرت می‌شد در اتاقی یک خودکار پیدا کرد؛ اگر هم پیدا می‌شد، در واقع خودکاری بود که گاهی وقت‌ها زندانیان به هنگام بازگشت از بازجویی، با خود به اتاق می‌آوردند که استفاده‌ی چندانی هم از آن نمی‌شد کرد.

در این که در روزهای پس از ۱۹ بهمن ۶۰ زندانیان مجاهد خون می‌گریستند و تأسف و تأثیری عمیق همه را در خود فرو برده بود، شکی نیست ولی شرایط اوین اجازه نمی‌داد که اندوه و حزنشان آشکار شده و به شکل‌هایی که توضیحش رفت، بروز کند. نکته‌ی دیگر آن‌که من مدت زیادی در سالن ۱ آموزشگاه به سر می‌بردم. سالن ۱ در زمان فوق در باز بود و افراد آن جزو تماشاچیان هرشب برنامه‌های حسینی‌های اوین بودند. چنانچه چنین چیزی اتفاق افتاده بود، حتماً از آن مطلع می‌شدم.

مجاهد خلق اعظم حاج‌حیدری نیز در این رابطه می‌نویسد:

... زندانیان را در دسته‌های ۴۰ نفره، صف به صف برای دیدن اجساد می‌آوردند... لاجوردی هم‌چنین رنیلانه از زندانیان می‌خواست به شهیدان اهانت کنند، اما عموم بچه‌ها بر عکس به شهیدان ادای احترام کردند و به صورت خود لاجوردی تف انداختند و البته بهای آن را هم که اعدام و تیرباران بود پرداختند.^{۳۰۱}

از آن‌جایی که خانم حاج‌حیدری جزو زندانیان مقاوم بودند، مطمئناً خود در صحنه حضور نداشتند و گرنه با توصیفی که کرده‌اند خود زنده نمی‌ماندند. ولی آیا بهتر نبود به بیان دیده‌های خود بسنده می‌کردند؟ اگر عموم زندانیان چنین کاری کرده باشند، آیا دیگر

300 البته موارد معدودی بود که زندانیان در توالت‌ها به صورت ریز شعارهایی را در بزرگداشت یاد و خاطره موسی خیابانی نوشته بودند.

301 بهای انسان بودن، خاطرات اعظم حاج‌حیدری، صفحه‌های ۸۷-۸۶، انتشارات انجمن هما، چاپ اول، زمستان ۸۳.

کسی باقی می‌ماند؟ آیا توجیهی برای زنده ماندن آبرومندان‌هی هزاران زندانی مجاهد پس از آن دوران باقی می‌ماند؟^{۳۰۲}

به نظر من با این گونه داستان‌سرایی‌ها نه شأن موسی و اشرف بالا می‌رود و نه دنائتی بر رذالت‌های لاجوردی و اعوان و انصارش افزوده می‌شود، تنها باعث لوٹ شدن رویدادی می‌شود که در ۱۹ بهمن اتفاق افتاد.

302 این توضیحات به هیچ وجه نافی آن نیست که فردی مبادرت به انجام چنین کاری کرده باشد.

بیماری مزمن یا نادیده‌انگاری واقعیت‌ها

عدم احساس مسئولیت در برابر واقعیت و دیگران؛ ارانه‌ی اطلاعات نادرست؛ گزارش‌های فاجعه‌آمیز در مورد افراد؛ شبیه‌سازی تاریخی، برداشت‌های امروز فرد به جای واقعیت‌های دیروز و...

نوروز،
امروز یا دیروز
یا هر روز ابری و آفتابی
که جهان پوشیده‌ی شرمی عنابی است
من نگران چشم‌های تو هستم
که کی گشوده می‌شوند

متأسفانه در جامعه‌ی ما، همچون هر جامعه‌ی غیرمدرن، پاسخ‌گویی و پاسخ‌گو بودن که یکی از نشانه‌های بارز جامعه‌های دموکراتیک است، محلی از اعراب ندارد. از حاکمان گرفته تا مردمان، از دستگاه‌های دولتی گرفته تا گروه‌های سیاسی اپوزیسیون، از انقلابی گرفته تا ضدانقلابی و از افراد در محیط خانواده گرفته تا بیرون از آن، کمتر کسی یا گروهی خود را مقید به پاسخ‌گویی در برابر آنچه که می‌کند و یا آنچه که می‌گوید، می‌بیند. در این نوع جوامع، افراد هیچ هراسی از این که اعمال و یا گفته‌هایشان مورد کنکاش و نقادی دیگران قرار بگیرد، ندارند. البته هر کس به فراخور حوزه‌ی قدرتی که دارد، نسبت به این مسئله بی‌محاباتر است. در میان ما این عارضه‌ای است همگانی. کمتر به آنچه که می‌گوییم، می‌اندیشیم، حتی در عرصه‌ی فرهنگ کتبی. گویی هیچ پروایی هم نداریم از این که از قضا کسانی پیدا شوند و بر خلاف ما، مطلب‌مان را آن‌گونه که از سر بی‌مسئولیتی نوشته‌ایم، نخوانند و لحظه‌ای بر آن‌ها بیاندیشند. یا شاید هم تصور می‌کنیم که در میان هم‌زبانانمان چنین کسانی پیدا نمی‌شوند؟ در همین رابطه، چند مطلب را که از کتاب‌های خاطرات زندان انتخاب کرده‌ام، برای نمونه در زیر می‌آورم. لازم به یاد آوری است که به قول بیهقی:

غرض از آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد، و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود.

داوری افراد در ارتباط با کسانی که در میان ما نیستند و امکان دفاع از خود را ندارند، گاه چنان بی‌محابا و غیرمنصفانه است که تنها می‌تواند بر پایه‌ی دشمنی انجام بگیرد. گاه چنان از سر ناآگاهی و جهالت است که انسان را به شگفتی وا می‌دارد و گاه چنان به اغراض سیاسی آلوده است که جز تأسف نامی بر آن نمی‌توان نهاد.

۱

از داریوش سلحشور و مهران اصدقی عذرخواهی کنیم!

حمید آزادی در کتاب "درها و دیوارها" آورده است که:

مسعود دانش‌زاده و داریوش سلحشور (تصویر شماره ۶) به همراه مهران سلطانی باند کوچکی به عنوان تواب به وجود آورده بودند که گزارش‌های انحرافی به زندان‌ها می‌دادند و گزارشات توأبیین را از بین می‌بردند. مسعود دانش‌زاده که در اتاق بازجویی توانسته بود اعتماد بازجوی خودش را به دست آورد در از بین بردن مدارکی که متعلق به زندانیان دیگر بود کارهایی انجام داده بود. بچه‌ها می‌گفتند در خط دادن به بعضی از زندانیان تازه دستگیر شده و نحوه‌ی برخورد با بازجوها نیز نقش داشته است. این شخص

در زندان برای سازمان مجاهدین کمک مالی جمع کرده بود و حتا مقداری پول از کشوری میز بازجوی خود سرقت کرده بود که بازجو به او مشکوک می‌شود. در زندان گفته می‌شد که وی توسط مهران سلطانی لو رفته است. داریوش سلحشور و مسعود داداش‌زاده بعد از تحمل شکنجه و بازجویی‌های جدید به کارهای خود در حضور زندانیان اعتراف کردند و ادعا کردند که این بار واقعاً توبه کرده و پشیمان هستند.^{۳۳}

حمید آزادی با روایت فوق، ظلمی بزرگ در حق داریوش سلحشور مرتکب شده است. او با نقل یک روایت که عناصری از حقیقت در آن دیده می‌شود، به اشتباه دو موضوع جداگانه را در هم ادغام کرده و به داوری می‌پردازد. او با چاپ عکسی در کتابش، مدعی می‌شود که عکس مزبور متعلق به مصاحبه‌ی تلویزیونی داریوش سلحشور و مسعود داداش‌زاده است. در حالی که عکس مزبور را بنگاه سخن‌پراکنی بی بی سی نیز انتشار داده است.

داریوش سلحشور هیچ‌گاه با مسعود داداش‌زاده همراه نشد. عکسی که حمید آزادی مدعی است مربوط به مصاحبه تلویزیونی این دو نفر است، در واقع مربوط به دادگاه داریوش سلحشور و تعدادی دیگر از زندانیان مجاهد است و ربطی به مسعود داداش‌زاده ندارد. داریوش سلحشور، زندانی نوجوان، دلاور و از خودگذشته‌ای بود که یکی از صحنه‌های به یادماندنی تاریخ اوین را با بذل جان خود رقم زد. هنگامی که خیلی‌ها به دنبال به دردن جان خود بودند، او قهرمانانه به پاخاست و آنچه را که در اوین می‌گذشت و شاهدش بود و یا برسرش رفته بود، در انظار جهانیان فریاد کرد، "او گواهی درد را به چشم جهانیان" پدیدار کرد.

لاجوردی در پاییز سال ۶۰ اجازه داده بود که خبرنگاران خارجی و از جمله خبرنگار بی بی سی در دادگاه داریوش سلحشور و تعدادی دیگر از زندانیان مجاهد شرکت کنند. تمهیدات لازم از قبل برای نمایش خیمه شب‌بازی دادگاه در "نظام عدل جمهوری اسلامی" فراهم شده بود. داریوش سلحشور قرار بود که یکی از بازیگران این نمایش سخیف باشد. در دادگاه، در میان بهت همگان و در حضور خبرنگاران، داریوش در حالی که از مجاهدین و آرمان‌هایش دفاع می‌کرد، پیراهنش را بالا زده و آثار شکنجه را بر پشت خود به نمایش می‌گذارد و در رابطه با آنچه که در اوین جریان داشت، به افشاگری می‌پردازد. او در مقابل دوربین‌های خبرنگاران خارجی، گوشه‌ی کوچکی از واقعیت اوین را عریان می‌کند. داریوش سلحشور را بعدها کسی دوباره تا چه برسد به این‌که در حضور زندانیان لب به اعتراف و توبه گشاید! نمی‌دانم چگونه می‌توان عدم تعهد افراد در نقل صحیح وقایع را توجیه کرد؟

از بچه‌های اتاق‌مان شنیدیم که می‌گفتند لاجوردی در حضور آن‌ها گفته بود: خیال کردید

وی را تیرباران می‌کنیم که قهرمان شود؟ او را زیر کابل خواهیم کشت. روایتی که حمید آزادی مطرح کرده است، در مورد مسعود داداش‌زاده صحت دارد. آنچه که مسعود داداش‌زاده بدان دست زده بود و هدایت آن را به عهده داشت، تلاش چند زندانی نوجوان بی‌تجربه و خام بود که به غلط، در خیال خود در صدد ضربه زدن به رژیم بودند. من شخصاً علی‌رغم مخالفت با کارهای آن‌ها، از صمیم قلب به اراده‌ی مسعود داداش‌زاده درود می‌فرستم. او می‌توانست به راحتی در سایه‌ی امن و آسایش نسبی زندان، به تحمل کیفر بپردازد. او اسیر بی‌تجربگی و خامی خود شد، ولی آن‌چنان که نشان داد، پاک طینت و وارسته بود.

بعدها با کسانی هم‌سلول شدم که تا روزهای قبل از اعدام مسعود داداش‌زاده، با وی در سالن ۳ هم‌سلول بودند. او علی‌رغم اشتباهات مهلکی که مرتکب شده بود و به خاطر آن هم‌زمان از سوی رژیم و زندانیان زیر فشار قرار گرفته بود، با روحیه‌ای بالا به جوخه‌ی اعدام رفت. متأسفانه زندانیان نیز هم‌پای مقام‌های دادستانی وی را محکوم کرده بودند. آن‌ها به غلط تصور می‌کردند که اقدام‌های او باعث به وجود آمدن جو فشار و ایجاد محدودیت در زندان شده است. وقتی زندانیان، مسئولان دادستانی را در مورد خرابی توالت‌ها مورد خطاب قرار می‌دادند آن‌ها با طعنه و به مسخره، مسعود داداش‌زاده و تیم همراه او را مسئول این کار قلمداد کرده و می‌گفتند: از ماست که بر ماست. زندانیان نیز کینه‌ی خود را بر سر مسعود و همراهانش خالی می‌کردند. به این ترتیب او مجبور به گوشه‌گیری و انزوا شده بود و رنج مضاعفی را تحمل می‌کرد. مسعود داداش‌زاده قبل از اعدام روزهای سختی را از سر گذرانده بود. روا نیست حال که در میان ما نیست و بعد از گذشت دو دهه، او را که روزی از سر صداقت و سادگی به تلاش برای نجات جان دیگران برخاسته بود، مورد عتاب قرار دهیم.

حمید آزادی در رابطه با روایتی که گذشت، مدعی می‌شود که:

در حقیقت در این بازی بین سازمان مجاهدین و زندان، زندانیان نقش طعمه را بازی می‌کردند.^{۳۰۴}

آیا منصفانه است مبارزه‌ی خونین و بی‌امان مجاهدین با رژیم را (صرف‌نظر از درستی و نادرستی آن) صرفاً یک بازی بین مجاهدین و جمهوری اسلامی نامید؟ اندکی واقع بینی و بی‌طرفی و احساس مسئولیت، نتیجه‌ای متفاوت از آنچه که ایشان در این رابطه مطرح کرده‌است به دست می‌دهد. آخر چگونه ممکن است که یک سازمان سیاسی، پیش‌برد یکی از پیچیده‌ترین و سخت‌ترین خطوط امنیتی و سیاسی و تشکیلاتی خود را به چند نوجوان و بعضاً کودک در سالن ۶ آموزشگاه (بند ویژه‌ی کودکان و نوجوانان) بسپارد که بعد آن‌ها نقش طعمه را بازی کنند؟ چنین ادعاهای مضحکی تنها بی‌طرفی و نگاه تیزبین گوینده را زیر سؤال می‌برد.

حمید آزادی همچنین در رابطه با نام بازجوییش "مرتضی مثنی" می‌نویسد:

اسم مستعار بازجوییم رحیم و اسم اصلی‌اش مرتضی مثنی بود و حروف اول اسم و فامیلش را بر روی دمپایی که بپا می‌کرد نوشته بود. یکی از هم‌اتاقی‌های سال ۶۲ کاملاً او را می‌شناخت. هر دو همبند و هم‌اتاقی زندان زمان شاه بودند. ۳۰۵

در دوران پهلوی تنها یک زندانی سیاسی با نام مرتضی مثنی بود که وی نیز از اعضای مجاهدین خلق به شمار می‌رفت. او پس از انقلاب در سال ۵۸ از مسئولان و گردانندگان اردوهای مجاهدین در روستاهای اطراف زنجان بود و به همین دلیل مدت کوتاهی نیز مسئول من بود. خانواده‌ی او یکی از خانواده‌های سرشناس وابسته به مجاهدین هستند. ۳ تن از برادران مثنی (مرتضی، علی و مصطفی) توسط رژیم به شهادت رسیده‌اند و مادرشان نیز سال‌ها در اوین و قزل‌حصار زندانی بود. تا آنجا که می‌دانم مرتضی در ارتباط با نیروهای جنگل مجاهدین دستگیر و در رشت اعدام شد. بعید می‌دانم فرد دیگری با نام مرتضی مثنی وجود داشته باشد که هم در دوران شاه زندانی بوده باشد و هم پس از انقلاب بازجوی اوین.

۲

مهران اصدقی میلیشایی موفق تواب شد و به دنبال او عده‌ی زیادی از نوجوانان مجاهد تواب شدند. در قزل‌حصار مهران اصدقی یک گروه تواب به نام ستون پرنده تشکیل داده بودند که از بندی به بند دیگر حمله می‌برد. عده‌ی او را می‌زدند. خونین و مالین می‌کردند و بعد به بند دیگری هجوم می‌بردند. ۳۰۶

یکی از مصیبت‌بارترین قسمت‌های کتاب "خاطرات یک زندانی"، گزارش دکتر غفاری از مهران اصدقی و گروه تواب وی به نام "ستون پرنده" است. ایشان با عدم احساس مسئولیت تمام از کسی نام می‌برد که حتا پایش هم به قزل‌حصار نرسید و یک لحظه نیز در هیچ بندی آن گونه که دکتر غفاری ادعا می‌کند به سر نبرد و مسئولیت هیچ گروه توابی را نیز به عهده نداشت. نام گروه تواب "ستون پرنده" را نیز تنها نویسنده‌ی محترم شنیده‌اند. نمی‌دانم او از کجا نام مهران اصدقی را کشف کرده است تا این بی‌انصافی بزرگ را در حق او روا دارد؟!!

مهران اصدقی یکی از فرماندهان واحدهای عملیاتی مجاهدین در تهران بود که در فروردین ۶۲، به هنگام خروج از کشور در محاصره قرار گرفت و بعد از زخمی شدن و تعقیب و گریز بسیار، در یک حمام در شهر تبریز گرفتار شد و برای ماه‌های متوالی

305 پیشین، صفحه‌های ۲۹۸ و ۲۹۹.

306 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۳۰۶.

شکنجه شد و عاقبت در هم شکست^{۳۰۷}. مهران اصدقی شاید یکی از کسانی باشد که بیشترین شکنجه‌ها را متحمل شد. او از جمله کسانی بود که انجام مصاحبه، شرط اجرای حکم اعدامش بود، یعنی مصاحبه کند تا او را اعدام کرده و از شر شکنجه شدن‌های بیشتر، خلاصش کنند. وی ماه‌های متوالی یا در شعبه هفت زیر فشار بازجویی و شکنجه بود و یا او را درون اتاق شکنجه زنجیر کرده تا شاهد شکنجه شدن دیگران باشد. این‌سان او را در هم شکستند. ساعتی ماندن در شعبه هفت دل شیر می‌خواست، در حالی که مهران ماه‌ها در آنجا اسیر بود. او در سال ۶۳، هنگامی که دکتر غفاری از اوین به قزل‌حصار منتقل شد، در زندان اوین به دار آویخته شد!

۳

عدم ثبت دقیق رویدادهای تاریخی

گردآورنده کتاب "قهرمانان در زنجیر"، از میان گزارش‌هایی که به ایشان رسیده است، ماجرای زیر را ثبت کرده است:

شبی که معصومه شادمانی^{۳۰۸} و مبارز بزرگ شکرالله پاک‌نژاد را اعدام می‌کردند، بچه‌ها از لای پنجره‌ی طبقه‌ی سوم زندانی که به آن آموزشگاه می‌گفتند، دیده بودند که خود لاجوردی تیر خلاص را به هر دو آن‌ها زده است.^{۳۰۹}

و در نشریه‌ی مجاهد در رابطه با شهادت شکرالله پاک‌نژاد آمده است:

شکرالله پاک‌نژاد انقلابی بزرگ معاصر ایران روز ۲۸ آذرماه ۶۰ توسط نرخیمان رژیم خمینی در زندان اوین به شهادت رسید...^{۳۱۰}

و

به یاد انقلابی نامدار، شکرالله پاک‌نژاد، در روز دوم دی‌ماه سال ۶۰

307 محمدی ری‌شهری وزیر سابق اطلاعات رژیم با چاپ عکسی از مهران اصدقی در کتاب خاطراتش در صفحات ۱۸۶-۱۸۹ او را به غلط عامل نفوذی مجاهدین در دادستانی انقلاب و مسئول کارگزاردن کیف حاوی مواد منفجره در اتاق قدوسی دادستان کل انقلاب معرفی کرده، می‌نویسد وی در اواخر سال ۶۲ اعدام شد. این در حالی است که کتاب "جزئیات شکنجه" چاپ مرداد ۱۳۶۵ انتشارات دادسرای انقلاب اسلامی تهران، با چاپ ده‌ها صفحه از اوراق بازجویی مهران اصدقی که مربوط به ۲۴ و ۲۸ خرداد و ۲۶ تیر ۶۳ است، نشان می‌دهد که وی تا تابستان ۶۳ در اوین زنده بوده است. در کتاب "زندگی‌نامه‌ی شهید آیت‌الله قدوسی" به نقل از روح‌الله حسینیان، محمود فخارزاده به عنوان کسی که بمب را کار گذاشته بود معرفی شده است.

308 معصومه شادمانی(مادر کبیری) در سال ۵۴ در ارتباط با مجاهدین دستگیر شد. یکی از اتهامات او وصل اشرف دهقانی به مرکزیت مجاهدین و از این طریق وصل او به چریک‌های فدایی خلق بود. در سال ۵۲ محمود شامخی از اعضای مرکزیت مجاهدین در حمله ساواک به خانه‌ی مادر به شهادت رسیده بود. مادر تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفت و مقاومتی ستودنی از خود نشان داد. او، پس از دستگیری توسط رژیم خمینی در حالی که هنوز از شکنجه‌های دوران شاه رنج می‌برد، دوباره تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت و چنان‌که گفته می‌شد روی برانکار او را اعدام کردند.

309 قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۱۰۹.

310 نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۳۶۹، دوشنبه ۲۴ آذر ۱۳۷۶.

دژخیمان خون آشام یکی از سرداران آزادی میهن‌مان را به خاک افکندند...

۳۱۱

ظاهراً مجاهدین هنوز در رابطه با تاریخ و نحوه‌ی شهادت انقلابی بزرگ و نامدار، شکرالله پاک‌نژاد به یک نتیجه‌ی واحد نرسیده‌اند. یک بار آن را در آذر و یک بار در دی ماه اعلام می‌کنند و هیچ نیازی هم نمی‌بینند به خوانندگان توضیح دهند که بالاخره کدام یک درست است.

شکرالله پاک‌نژاد چنانچه گفته می‌شد، اواخر آبان، یا اواسط آذرماه سال ۶۰ جاودانه شد و مردم ایران و مقاومت خونبارش یکی از رهبران و استراتژیست‌های بزرگ خود را به سادگی هر چه تمام‌تر از دست دادند.

مطمئناً هیچ یک از تاریخ‌های بالا صحیح نیست. معصومه شادمانی در دی‌ماه سال ۶۰، به همراه مجاهدین خلق مهدی بخارایی و حبیب مکرمدوست ستاره گشت و درخشیدن آغاز کرد و در این رابطه، مجاهدین نیز اطلاعیه‌ای دادند. در طول سال ۶۰، تنها یک بار اعدام در پشت آموزشگاه اوین به وقوع پیوست و آن هم اعدام این سه نفر بود و شکرالله پاک‌نژاد در میان آن‌ها نبود و پیش‌تر اعدام شده بود. گردآورنده‌ی کتاب با رجوع به تاریخ شهادت این دو، یعنی پاک‌نژاد و مادر کبیری (شادمانی) که از سوی مجاهدین نیز اعلام شده است، به راحتی می‌توانست از ذکر این نکته‌ی غیرواقعی در کتاب جلوگیری کند.

۴

سعید سلطانپور شاعر انقلابی و نمایش‌نامه‌نویس جوان پس از حادثه ۷ تیر در زندان اوین در اعتراض به اعدام‌های دست‌جمعی از داخل بند بیرون کشیده شد و به دستور لاجوردی همراه صدها نفر دیگر به جوخه اعدام سپرده شد.^{۳۱۲}

دکتر غفاری به اشتباه، تاریخ شهادت سعید سلطانپور را پس از هفت تیر ذکر می‌کند که به ساده‌ترین نحو می‌توانست به تاریخ صحیح آن که ۳۱ خرداد ماه سال ۶۰ است، دست یابد. اما ایشان یا دقت نمی‌کند و یا تلاشی در این راه به خرج نمی‌دهد. در واقع، سعید سلطانپور نه در اعتراض به اعدام‌های دست‌جمعی، که خود در اولین سری اعدام‌های دست‌جمعی به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

دکتر مسعود انصاری که در سراسر کتابش، گویا هیچ تعهدی در رابطه با درستی یا نادرستی واقعه‌ها و تاریخ‌هایی که بیان می‌کند، احساس نمی‌کند، در این مورد نیز به نقل از دکتر غفاری می‌نویسد: "سعید سلطانپور بعد از ۱۹ بهمن در اوین اعدام گردید!"

311 نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۴۲۱، سه‌شنبه ۸ دی ۱۳۷۷.

312 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، صفحه‌ی ۸۳.

او به خودش زحمت این را هم نمی‌دهد که نوشته‌ی دکتر غفاری را با دقت بخواند تا مطلب او را اشتباه نقل قول نکند.

۵

فریبا مرزبان در باره‌ی دیدارش از پیکرهای شهدای ۱۹ بهمن می‌نویسد:

بین جنازه‌ها، موسی خیابانی بود و محافظش که شباهت بسیاری به او داشت. اصلاح صورت، آرایش مو و لباسشان (از جنس جین) مثل هم بود. یک تیر به قلب خیابانی اصابت کرده و او برای همیشه آرمیده بود. تیری هم به قلب بدل او خورده بود. بدلش را در زیر پاهای او قرار داده بودند. آذر رضایی، همسر موسی خیابانی، که ۷ ماهه باردار بود. اشرف ربیعی، همسر اول مسعود رجوی و دیگر زنان، که نام آنها را از خاطر برده‌ام، با جویدن کپسول سیانور مرده بودند. بر اساس گزارش دادستانی، بقیه مردان گروه حین فرار بر اثر تیراندازی کشته شده بودند. ... یا دیدن جنازه‌ها برای من سؤالاتی پیش آمده بود. مثلاً این که چرا همه مردان گروه فقط یک گلوله به قلبشان خورده و هیچ گلوله‌ای هدر نشده بود یا به عضو دیگری از بدن آنها اصابت نکرده بود؟ ... از شواهد معلوم بود که خانه آنها در خیابان شهید عراقی از مدت‌ها پیش تحت نظر و محاصره سپاه پاسداران و سازمان اطلاعات بود.^{۳۱۳}

روایت فریبا مرزبان در رابطه با شهدای ۱۹ بهمن و مشاهداتش از پیکرهای آنها با دقت همراه نیست و متأسفانه اطلاعات نادرستی را به خواننده منتقل می‌کند.

خانه‌ی مورد نظر نه در خیابان شهید عراقی واقع در ابتدای خیابان پاسداران، بلکه در خیابان زعفرانیه، بن بست کوه بن قرار داشت که تا محل مورد نظر فریبا مرزبان فاصله بسیار زیادی دارد.

موسی خیابانی محافظ و بدلی نداشت که شبیه به او باشد. بعد از گذشت ۲۵ سال از وقوع حادثه و انتشار نام، عکس و زندگینامه شهدای ۱۹ بهمن توسط سازمان مجاهدین خلق، تکرار شایعات درون زندان، کمکی به بیان حقیقت نمی‌کند. این شایعه از سوی لاجوردی و کسانی دامن زده می‌شد که پیکرها را ندیده بودند. خود من نیز چندین بار این موضوع را شنیده بودم.

برخلاف روایت فریبا مرزبان، بایستی تأکید کنم که آذر رضایی پشت سرش کاملاً منهدم شده بود و در یک پنبه بزرگ قرار داشت. اشرف ربیعی هدف گلوله‌های متعدد قرار

گرفته بود، به طوری که ملحفه‌ای که روی پیکرش را پوشانده بود نیز خونی بود. لاجوردی تک تک آن‌ها را معرفی کرده و با دست به من نشان می‌داد. فردی که بعدها فهمیدم مهشید فرزانه‌سا بوده، نیمی از بدنش در اثر انفجار از بین رفته بود. بدن خونین یکی دیگر از زنان مجاهد که صورتش سیاه شده بود، نشان می‌داد که وی نیز مورد اصابت گلوله قرار گرفته است. به جرأت می‌توانم بگویم، هیچ یک از جنازه‌ها سالم نبود. تنها جنازه‌ای که سالم به نظر می‌رسید، پیکر موسی خیابانی بود که از پشت و در ناحیه قلب مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. در میان مردها، حسن مهدوی در اثر انفجار تقریباً چیزی در شکم نداشت، محمد مقدم سینه و شکمش هدف گلوله قرار گرفته بود. در میان همان پیکرهایی که خانم مرزبان یک روز بعد دیده بود، سعید سعیدپور نیز بود که بدنش بر اثر انفجار نارنجک متلاشی و یک دست‌اش قطع شده بود و برادرش سیامک هم پیکر او را در میان شهدا دیده بود. من حداقل یک روز قبل از فریبا مرزبان و در اولین ساعاتی که پیکرها را به اوین آورده بودند، آن‌ها را دیده بودم.

۶

رویدادهایی که نمی‌توانست اتفاق افتاده باشد

بخش بزرگی از ده الی پانزده هزار زندانی اوین با پاسداران به محل جسدها (موسی خیابانی و اشرف رجوی و...) آورده شدند تا آن کشتار وحشتناک را ببینند و بر کشته‌ها لعنت بفرستند. چند تایی از زندانیان که حاضر نشدند بر جسد کشته‌ها تف بیندازند در محوطه‌ی زندان حلق آویز شدند. یک مجاهد جوان به نام حبیب‌الله اسلامی طی مراسمی به دار آویخته شد. صدها مرد و زن زندانی را از بندهای مختلف چشم بسته به محوطه آوردند.^{۳۱۴}

دکتر غفاری در ذکر یکی از معروفترین عکس‌ها و سوژه‌های مستند جنایت رژیم ملایان، دقت به خرج نمی‌دهند. نام، عکس و تاریخ اعدام حبیب‌الله اسلامی در کمتر کتاب، سایت و یا گزارش و مطلبی تحقیقی در مورد جنایت‌های رژیم است که نیامده باشد. بارها و بارها عکس و خبر اعدام او در گزارش‌های عفو بین‌الملل و دیگر سازمان‌های حقوق‌بشری آمده است. عکس و جزئیات و تاریخ اعدام او را سازمان مجاهدین خلق ایران و زندانیان سیاسی بارها گزارش کرده‌اند. خانم پروانه علیزاده نیز نام کتابش، "نگاه کنید راستکی است" را از صحنه‌ی اعدام حبیب‌الله اسلامی گرفته است. پروانه علیزاده توضیح می‌دهد دایی‌جلیل (جلیل بنده)، جلال اوین، با یک چوب به جنازه‌ی او می‌زده و زندانیان را مخاطب قرار می‌داده که: نگاه کنید راستکی است!

۷

یرواند آبراهامیان در کتاب "اعترافات شکنجه‌شدگان"، در باره‌ی وادار ساختن زندانیان به دیدن پیکرهای موسی خیابانی، اشرف ربیعی و دیگر شهدای ۱۹ بهمن می‌نویسد:

هنگامی که موسی خیابانی فرماندهی دوم مجاهدین و همسر فرماندهی آنان اشرف ربیعی در یک درگیری مسلحانه کشته شدند، زندانیان گوهردشت و قزل‌حصار را با اتوبوس به اوین آوردند تا نظاره‌گر پیکر سوراخ سوراخ شده آنان باشند.^{۳۱۰}

یرواند آبراهامیان زکری از منبع خود نمی‌کند و مشخص نیست از کجا به چنین اطلاعاتی دست یافته است. چرا که در بهمن ماه ۶۰، زندان گوهردشت در دست احداث بود و کسی در آن زندانی نبود که به اوین آورده شود! در مهرماه ۶۱ اولین دسته‌ی زندانیان که من نیز جزو آنان بودم، به این زندان منتقل شدند، یعنی ۸ ماه بعد از ۱۹ بهمن ۶۰. چرا مسئولان زندان و دادستانی، هزاران زندانی حاضر در اوین را به تماشای آن صحنه‌ها نبردند و به جای آن، از گوهردشت و قزل‌حصار، زندانیان را با اتوبوس به اوین آوردند که نظاره‌گر پیکر سوراخ سوراخ شده موسی و اشرف باشند. هیچ فردی از قزل‌حصار به این منظور به اوین منتقل نشد. البته در همان زمان، افرادی برای تجدید بازجویی، تکمیل پرونده، تجدید دادگاه و... از قزل‌حصار به اوین منتقل می‌شدند. این احتمال می‌رود که از میان آن‌ها تعدادی را به دیدن پیکر شهدای ۱۹ بهمن برده باشند.

۸

پس از انتخاب احمدی‌نژاد به عنوان ریاست جمهوری، ابتدا عده‌ای با چاپ عکسی از تقی محمدی مدعی شدند که وی احمدی‌نژاد است و گروهان‌های آمریکایی را با چشم‌پند این طرف و آن طرف می‌برده است. این عکس که هیچ شباهتی به احمدی‌نژاد سال ۵۹ نداشت لااقل توسط ده‌ها هزار نفر در خارج از کشور دیده شد و کسی دم بر نیاورد که لااقل ۱۵-۱۰ سانتی‌متر اختلاف قد احمدی‌نژاد و صاحب عکس است! برای رژیم کافی بود که ثابت کند فرد مزبور احمدی‌نژاد نیست تا حضور او در گروهان‌گیری نیز لوٹ شود.

سپس عکسی از وی و محمدصادق نجمی، امام جمعه خوی و نماینده‌ی مجلس خیرگان رهبری از آذربایجان شرقی را چاپ کرده و مدعی شدند که در این عکس او کنار فضل‌الله محلاتی نماینده‌ی خمینی در سپاه پاسداران ایستاده است. به این وسیله خواستند روی نقش احمدی‌نژاد در تروریسم بین‌المللی دست بگذارند. برای رژیم کافی بود ثابت

کند که فرد مزبور محلاتی نیست و به این وسیله نقش بدون گفتگوی احمدی‌نژاد در تروریسم بین‌المللی را انکار کند.
پس از تلاش‌های نافرجام خانه بر باده و دشمن شاد کن، به سابقه‌ی تیر خلاص زنی او در اوین اشاره شد. سایت ایران اسرار در معرفی احمدی‌نژاد نوشت:

یک خانم زندانی اول انقلاب که پس از ۲۲ بهمن به جرم اداره یک موسسه خیریه ایرانی - آمریکائی مدتی در زندان آخوندها بود و سپس جان سالم بدر برد و آزاد گردید گزارش می‌کند که: "ما اغلب شب‌ها صدای تیرباران‌ها را می‌شنیدیم. در آن زمان احمدی نژاد بالای سر تیرباران شدگان می‌رفت و تیر خلاص می‌زد."

این‌گونه پس از انتخاب احمدی‌نژاد به ریاست جمهوری، قبای تیر خلاص‌زنی به تن او پوشانده شد. تقریباً کمتر نیروی سیاسی پیدا می‌شد که موضوع تیر خلاص‌زنی احمدی‌نژاد را مطرح نکرده باشد؛ بدون آن‌که پرسیده شود: چگونه و چرا زمانی که احمدی‌نژاد شهردار تهران بود هیچ کس پی‌نبرده بود وی تیر خلاص‌زن اوین بوده است؟

سپس در نشریات، سایت‌ها و رادیو و تلویزیون وابسته به مجاهدین نیز احمدی‌نژاد "مرد هزار تیر" معرفی شد، یعنی کسی که ۱۰۰۰ تیر خلاص در سال‌های اولیه دهه‌ی ۶۰ در زندان اوین زده است. کسی نپرسید: چرا شاهدان جنایت تا سال ۸۴ آن‌هم پس از ریاست جمهوری احمدی‌نژاد، خاموش مانده و تلاشی برای معرفی چهره‌ی این جانی به خرج نمی‌دادند؟ این ادعاها در حالی انجام شد که طی بیش از دو دهه بارها اسامی تیر خلاص‌زن‌های اوین در سال‌های اولیه دهه ۶۰ از سوی زندانیان سیاسی و گروه‌های سیاسی اعلام شده بود و در هیچ یک از آن‌ها نامی از احمدی‌نژاد نبود.

عاقبت زندانی مجاهد غلامرضا جلال، که دو مورد از شهادت‌هایش در رابطه با تجاوز به زنان و مردان و بریدن دست و پایشان قبل از اعدام در حضور ایشان و سپس هم‌قفس بودنش! با مهشید رزاقی در سال ۶۳ در زندان قزلحصار در جلد‌های ۱ و ۲ همین کتاب مورد نقد قرار گرفته، در شهادتی عجیب و غریب در رابطه با سابقه‌ی احمدی نژاد گفت:

شخصیت بسیار سرسپرده و جانی او را سال‌ها تجربه کرده بودم .. در بهمن‌ماه سال ۶۰، وقتی برای بازجویی مجدد و به اصطلاح تکمیل پرونده مرا به اوین برگرداندند، به شعبه ۷ و بعد از چند روز به شعبه ۴، منتقل شدم و به‌طور مستقیم توسط "فکور، رئیس جدید شعبه ۴" و "گلپا" یعنی شخص

رئیس‌جمهور فعلی ارتجاع، شکنجه و بازجویی شدم. هر بار که در اثر ضربات کابل چشم‌بندم می‌افتاد و چهره احمدی‌نژاد و دیگر شکنجه‌گران را می‌دیدم، به سرعت چشم‌بندم را محکم‌تر کرده و به بازجویی ادامه می‌دادند. یک بار در شعبه ۴ گفت کنار میزی بنشینم، پس از مدتی فکر کردم که کسی در اتاق شعبه نیست و چشم‌بندم را بالا زدم تا با زندانیان دیگر تماس بگیرم، او را به‌طور مستقیم و چشم در چشم دیدم و به‌خاطر همین کارم مورد غضب این جلاّد قرار گرفتم و به‌تعداد ضربات کابل، اضافه شد. در اواخر سال ۶۰ و ابتدای سال ۶۱ یعنی زمانی که هنوز احمدی‌نژاد (گلیا) به ۲۰۹ منتقل نشده بود، یکی از کارهایش کشف چارت سازماندهی تشکیلاتی سازمان در مقاطع مختلف زمانی بود... در بهار سال ۶۱ که به انفرادیهای ۲۰۹ منتقل شده بودم، احمدی‌نژاد همراه با لاجوردی جلاّد بدون ماسک یا چشم‌بند و کلاه (بیشتر بازجویان ۲۰۹ غیر از بعضی از نفرات خاص، کلاه‌هایی شبیه کلاه کوکلاس‌کلان به‌سر می‌گذاشتند) به سلول ما می‌آمد و از مجاهد شهید ابراهیم فرجی‌پور (که در اصل زندانی انتقالی از زندان آذربایجان بود) و مجاهد شهید مصطفی نیک‌کار بازجویی می‌کرد و مسئول پرونده آن‌ها بود. من که با ابراهیم و مصطفی هم‌سلول بودم لاقلاً هفته‌یی ۲-۳ بار او را می‌دیدم. او که در این زمان با اسم مستعار میزرایبی شناخته می‌شد، با حمید ترکه (سربازجوی شعبه ۶ مستقر در ۲۰۹) مشترک کار می‌کردند.^{۳۱۶}

بر خلاف دو مورد شهادت قبلی غلامرضا جلال که از اساس غیرواقعی است، این شهادت می‌تواند ناشی از ذهنیت وی و یا تشابه ظاهری بازجوی مربوطه با احمدی‌نژاد بوده باشد. هر چند شهادت‌های قبلی او پایه‌ی چنین فرضیه‌ای را سست می‌کند. اما معلوم نیست چگونه وی از مقام تیر خلاص‌زنی به بازجویی می‌رسد؟

پرای پرهیز از اطاله‌ی کلام، بایستی بگویم احمدی‌نژاد پس از پایان گروگانگیری کارمندان سفارت آمریکا یعنی اواخر سال ۵۹ یا اوایل سال ۶۰ ابتدا به معاونت و سپس فرمانداری شهرستان مرزی ماکو و همچنین مدتی خوی رسید و لاقلاً نمی‌توانست حضوری مستمر و دائم در اوین داشته باشد! عکس انتشار یافته وی با محمدصادق نجمی امام جمعه خوی نیز متعلق به همان دوران است. سؤال اصلی این‌جاست وقتی کسی از سال قبل در پست فرمانداری شهری حساس در منطقه‌ی مرزی مشغول به کار است، چگونه می‌تواند بازجو و تیر خلاص‌زن اوین بوده باشد؟

آیا به این ترتیب صحت و اعتبار اخبار موثق انتشار یافته در مورد دخالت احمدی نژاد در تروریسم و صدور بنیادگرایی را زیر سؤال نمی‌بریم؟ برای رژیم اثبات این که احمدی نژاد در سال ۶۱-۶۰ در تهران نبوده به سادگی امکان‌پذیر است. به این ترتیب باید پرسید: به خاطر کدام منافع سیاسی کوتاه مدت چوب حراج به اعتبار گفته‌هایمان می‌زنید؟ معلوم نیست اگر نظام جمهوری اسلامی سرپا بماند برای رئیس جمهوری بعدی آن چه پستی در اوین ساخته و پرداخته می‌شود؟ متأسفانه چنین افرادی درک نمی‌کنند که "هرچه از فردی که آلت قتل را با دستان خود" به کار انداخته "دور" شویم، "مسئولیت و شدت آن" بیشتر می‌شود. کسانی که شخصاً مرتکب قتل و جنایت نشده‌اند و تنها آمران جنایت بوده‌اند به مراتب جنایتکارتر و گناهکارتر از مأموری هستند که در نقش آدمکش، تیر خلاص در مغز قربانی شلیک می‌کند.

۹

تاریخ نویسی به شیوه‌ای بدیع

یکی از موارد حیرت‌انگیز در کار تاریخ نویسی، شیوه‌ای است که دکتر مسعود انصاری در کتاب "کشتار ۶۷" به کار گرفته است. ایشان که ظاهراً به خاطر سال‌ها دوری از وطن، تاریخ شمسی را گم کرده است، اطلاع درست و دقیقی از تاریخ وقایع کشور نداشته و حتا تلاشی هم در این زمینه نکرده است. دکتر مسعود انصاری همیشه یک سال از تاریخ وقایع عقب می‌ماند و این در حالی اتفاق می‌افتد که او در قرن‌ها پیش به سر نمی‌برد بلکه در زمان معاصر و در آمریکا، قلب پیشرفت و تکنولوژی زندگی می‌کند. او ترور محمد کجویی رئیس زندان اوین را به جای تیرماه ۶۰ در تیرماه ۵۹ اعلام می‌دارد.^{۳۱۷} یعنی زمانی که هنوز مجاهدین برای مقابله با جمهوری اسلامی، دست به اسلحه نبرده بودند. دکتر مسعود انصاری به نقل از خانم منیره برادران به تشریح موضوع مصاحبه‌ی حسین روحانی پرداخته و تاریخ آن را نیز فروردین ۶۰ اعلام می‌کند، یعنی سه ماه قبل از وقوع ۳۰ خرداد و سرکوب گسترده، در حالی که خانم برادران چنین ادعایی نکرده است.^{۳۱۸}

او آغاز شورش از سوی مجاهدین را در خردادماه سال ۵۹ اعلام می‌کند، در حالی که کمتر کسی در کشور یافت می‌شود که از آغاز این واقعه‌ی مهم در خرداد ۶۰ خبر نداشته باشد. آقای انصاری همچنین خبر می‌دهد که بین ماه‌های خرداد تا آبان ۵۹، دادگاه‌های انقلاب ۲۶۶۵ نفر زندانیان سیاسی سازمان مجاهدین خلق و چپ‌گرایان را اعدام کردند.^{۳۱۹} لازم به توضیح نیست که در بین ماه‌های مطرح شده، خبری بدین شکل

317 کشتار ۶۷، مسعود انصاری، صفحه‌ی ۲۷.

318 پیشین، صفحه‌های ۷۲ تا ۷۳.

319 پیشین، صفحه‌ی ۸۳.

در جامعه نبوده و موضوع مربوط به سال ۶۰ بوده است. دکتر مسعود انصاری، همچنین مدعی است که در تابستان و پاییز سال ۶۲، مسئولان زندان پرونده‌های برخی از زندانیان را دوباره بازنگری کرده و در نتیجه گروهی از آنان به آزادی دست یافتند.^{۳۲۰} او در باره‌ی سال و دورانی صحبت می‌کند که بیشترین سرکوب‌ها در آن به وقوع پیوسته و در واقع یکی از سیاهترین دوران در تاریخ زندان‌های جمهوری اسلامی بوده است. حاج داوود و لاجوردی در اوج اقتدار به سر می‌برده و قزل‌حصار و گوهردشت را به شکل تابوت و قیامت و قفس و قبر و انفرادی اداره می‌کردند. دکتر انصاری، به نقل از منیره برادران می‌نویسد که در بهار و تابستان ۶۴، مقام‌های زندان قزل‌حصار زندانیان مرد را به زندان گوهردشت و زندانیان زن را به اوین فرستادند.^{۳۲۱} که البته این موضوع مربوط به سال ۶۵ است و خانم برادران نیز چنین ادعایی نکرده است! دکتر انصاری به نقل از دکتر رضا غفاری می‌نویسد:

حاج داوود رحمانی از سران رژیم پیشین پادشاهی، صدها میلیون تومان رشوه گرفت. افزون بر آن او دویست میلیون تن آهن را که برای توسعه‌ی زندان به بهای هر کیلو سه تومان خریداری شده بود، در بازار سیاه به بهای کیلویی ۵۰ تومان فروخت.^{۳۲۲}

اما دکتر غفاری نوشته است: ۲۰۰ تن و دکتر مسعود انصاری به نقل از او می‌نویسد: دویست میلیون تن! ایشان هم چنین به نقل از دکتر غفاری می‌نویسد:

با اجرای این روش "کمیتة مرگ" در مدت یک ماه برای یک هزار زندانی که هشتاد درصد زندانیان سازمان مجاهدین خلق زندان اوین را تشکیل می‌دادند حکم مرگ صادر نمود و آنها را قصابی کرد.^{۳۲۳}

اما دکتر غفاری چنین آماری را در رابطه با زندان گوهردشت می‌دهد و نه زندان اوین. دکتر انصاری همچنین ترور لاجوردی را نیز دوم مرداد ۷۷ اعلام می‌کند.^{۳۲۴} که صحیح آن، اول شهریور سال ۷۷ است. حتا برکناری لاجوردی از پست ریاست سازمان زندان‌ها را به خاتمی نسبت می‌دهد.^{۳۲۵} در حالی که این موضوع در حوزه‌ی وظایف و اختیارات ریاست‌جمهوری نیست و بر عهده‌ی ریاست قوه قضاییه است که در آن زمان محمود هاشمی متصدی این پست بود.

320 پیشین، صفحه‌ی ۹۱.

321 پیشین، صفحه‌ی ۹۳.

322 همان، صفحه‌ی ۳۰.

323 کشتار ۶۷، مسعود انصاری، صفحه‌ی ۱۲۱.

324 همان، صفحه‌ی ۲۹.

325 همان، صفحه‌ی ۲۹.

کینه‌جویی در تشریح رویدادهای تاریخی

در رابطه با تظاهرات ۳۰ خرداد بر علیه رژیم در تهران، د- البرز در کتاب " از اوین تا پاسیلا"، اظهار نظر کرده است که:

بعدها بر اساس اخبار رسیده از زندانیان تازه دستگیر شده مطلع شدیم که در روز ۳۰ خرداد سازمان مجاهدین به همراهی سازمان‌های اقلیت و راه کارگر تصمیم به تظاهرات و راهپیمایی می‌گیرند و در انتها به درگیری و زد و خورد مسلحانه با پاسدارها می‌پردازند.^{۳۶}

او در یک صفحه بعد اظهار می‌دارد: "حادثه‌ترین و اصلی‌ترین مسئله‌ی آن روزها عدم حمایت مردم از تظاهرکنندگان بوده است". اما آنچه که من خود از نزدیک شاهد بودم، اتفاقاً برعکس آن چه که د- البرز گزارش می‌کند، بود. او در حالی واقعیت آن روز جامعه را به سادگی انکار می‌کند که خود در زندان بوده و از نزدیک شاهد صحنه نبوده است. آنچه که در ۳۰ خرداد باعث هراس رژیم و فرمان خمینی برای به رگبار بستن تظاهرات مردم شد، همانا پیوستن خیل عظیمی از مردم، در همان لحظه‌های اول، به صف تظاهرکنندگان بود. اگر نیروهای رژیم لحظه‌ای در میدان فردوسی درنگ می‌کردند و یا در فرمان به رگبار بستن بی‌رحمانه‌ی تظاهرات، کمی غفلت می‌کردند، بدون شک جلوی سیل عظیم مردم را نمی‌توانستند بگیرند.

این گزارش غیرواقعی از ۳۰ خرداد، یعنی یکی از وقایع بزرگ تاریخ میهن‌مان که در واقع سرفصل مهمی را رقم زد، نشان‌دهنده‌ی نوع نگاه و میزان تعهد نویسنده در سراسر کتاب است. فکر نمی‌کنم تا به حال هیچ یک از سازمان‌های اقلیت و راه کارگر چنین ادعایی کرده باشند که با همراهی مجاهدین ۳۰ خرداد را به وجود آوردند. این آقای د- البرز است که مسئولیت چنین تحریف و وارونه نویسی را به عهده گرفته است.

ایشان که به گروه‌های "خط‌سه" وابسته است، بنا به اظهار خودش در کتاب "از اوین تا پاسیلا" در خردادماه ۶۰ دستگیر شده بود و در انتظار آزادی قریب‌الوقوع خود در زندان به سر می‌برد. از آنجایی که وقوع ۳۰ خرداد و نه ماهیت جنایت‌کارانه‌ی رژیم را مسبب تحمیل زندان به خود می‌داند، تلاش می‌کند به این وسیله از مجاهدین و دیگر مخالفان سیاسی خود انتقام بگیرد. بعید می‌دانم که انگیزه‌ی دیگری برای الحاق اقلیت و راه کارگر به مجاهدین، در راه‌اندازی ۳۰ خرداد داشته باشد. در آن روز زد و خورد مسلحانه‌ای با پاسدارها رخ نداد. برای این که نه مردم و نه نیروهای درگیر، هیچ یک در صحنه مسلح نبودند. هر چه که بود به رگبار بستن مردم بی‌دفاع از سوی گله‌های وحشی پاسداران کمیته و سپاه بود که به فرمان "امام" و مقتدایشان، خمینی که از رادیو پخش شد، بدان مبادرت کرده بودند.

326 از اوین تا پاسیلا، د- البرز، صفحه‌ی ۳۶.

شنیدن صدای تیرباران یا عقب نیافتادن از دیگران؟!

موضوع شنیدن صدای تیرباران و شمردن تیرخلاص، یکی از موضوعات جالبی است که بسیاری از خاطره‌نویسان به آن پرداخته‌اند و هر یک از تجربه‌ی شخصی خود در رابطه با آن سخن گفته‌اند! متأسفانه، شنیدن صدای رگبار مسلسل به هنگام تیرباران محکومان به اعدام که به صدای "تخلیه‌ی تیرآهن" در نیمه‌های شب شباهت دارد، بخشی از خاطرات زندانیان سیاسی شده است. قضیه شده است مانند "فیلمفارسی"های زمان شاه که حتماً باید یک صحنه‌ی ساز و آواز و رقصی در آن می‌بود و بدون آن "فیلمفارسی"ای ساخته نمی‌شد. گویی اگر کسی صدای تیرباران را نشنیده باشد، اصلاً زندانی نبوده است و خاطره نویسی از زندان خمینی، بدون شنیدن صدای "خالی کردن تیرآهن" انگار صفایی ندارد.

هر شب صدها زندانی در اوین را به بند چهار می‌بردند. بند چهار بدان سبب معروف بود که بخشی از زندانیان مبارز زمان شاه را در آنجا زندانی کرده بودند... اما به زودی فهمیدم این صدای وحشت بار چیست. در یک لحظه صدایی بس مخوف و سپس صدایی که گاهی تا ۱۰۰ و ۲۰۰ و ۳۰۰ می‌شمردم این صداها صدای تیرخلاص به اعدام شدگان آن شب بود(پاییز ۶۲).^{۳۲۷}

و یا:

یک، دو، سه ... سی و چهل ... و مدام بر این شماره‌ها افزوده می‌شد. این شماره‌ی تعداد تیرباران شدگان بند چهار در آن شب بود. بعضی شب‌ها تا ۴۰۰ تیر خلاص را می‌شمردیم.(زمستان ۶۲ بند ۵ ۳۲۵ قدیم)^{۳۲۸}

نسرین پرواز موضوع را این گونه توضیح می‌دهد:

پنج شنبه است... می‌پرسم آیا دارند بند و سلول‌های دیگری درست می‌کنند؟ می‌گویند چطور مگه؟ می‌گویم صدای تخلیه‌ی آهن را نشنیدی؟ نگاهم می‌کند و می‌گوید این صدای تخلیه‌ی آهن نبود؛ صدای رگبار گلوله بود. شب اعدام است... هفته‌ی پیش هم این صدا را شنیدم ولی کسی نگفت که صدای چیست... بعد از رگبار گلوله اگر به دقت گوش کنی صدای تک گلوله‌ها را می‌شنوی... حالا این اعدام‌ها هفته‌ای یک بار است. سال پیش هر شب صد تا را اعدام می‌کردند. با شمارش تک گلوله‌ها بعد از رگبار فهمیدیم که چند نفر اعدام شده‌اند. هفته‌ی پیش هشتاد نفر را اعدام کردند. بزودی می‌فهمیم امشب چند نفر را اعدام کرده‌اند. آرزو به اتاق شش می‌رود و به طرف

327 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، صفحه‌ی ۸۴.

328 همان، صفحه‌ی ۹۰.

زندانی می‌رود که کنار پنجره‌ی باز ایستاده است و گوشش را به آن چسبانده است. آرزو با او چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کند و بر می‌گردد می‌گوید ۹۰ گلوله شمرده است.^{۳۲۹}

منیره برادران نیز به این مسئله در کتاب خود اشاره می‌کند:

در سال ۶۰ اعدام‌ها پشت دیوار ساختمان بندها صورت می‌گرفت. صدای رگبار ساختمان را به لرزه در می‌آورد. بعد صدای تک تیر...^{۳۳۰}

نسرین پرواز در پاییز سال ۶۱ دستگیر شده است و دکتر غفاری در بهار ۶۲ در حالی که اعدام‌ها، در بهمن‌ماه سال ۶۰، به "سالن اعدام" منتقل شده بود و از آن تاریخ به بعد کسی متوجه‌ی صدای تیرباران اعدام‌ها نمی‌شد و نمی‌توانست تعداد تیرخلاص‌ها را بشمارد!

من در دی‌ماه سال ۶۰ دستگیر شدم و در بهمن‌ماه ۶۰ به بند آمدم و هیچ‌گاه خودم صدای تیرباران را نشنیدم، ولی توصیف آن را از بچه‌هایی که زودتر دستگیر شده بودند، بارها شنیده‌ام. از بهمن‌سال ۶۰ و بعد از راه‌اندازی "سالن اعدام" اوین که گفته می‌شد سالن تیراندازی کارکنان ساواک بوده است، هیچ اعدامی پشت بند ۴ انجام نمی‌گرفت. لاجوردی در ۲۹ بهمن ۶۰ در حضور بیش از هزار زندانی و در پاسخ به اعتراض زندانیان گفت: دیگر اعدام‌ها در پشت بند چهار انجام نمی‌گیرد و به سالن سربسته منتقل شده است.

از نحوه‌ی توضیح خانم نسرین پرواز نیز مشخص است داستانی را که تعریف می‌کند واقعیت نداشته است. در حالی‌که خانم منیره برادران به درستی می‌گوید: "صدای رگبار ساختمان را به لرزه در می‌آورد." مگر می‌شود نسرین پرواز هفته‌ی قبل در بند بوده باشد و صدای رگبار آمده باشد، اما از میان صداها زندانی هم‌بند او، حتا یک نفر هم نگوید صدایی که شنیده می‌شود، مربوط به تیرباران کردن زندانیان است تا خانم پرواز تصور نکند که ساختمان جدیدی در دست احداث است! اگر او سؤال نمی‌کرد، مشخص نمی‌شد صدای چیست؟! آیا کسی از تیرباران شدن افراد سخنی به میان نمی‌آورد (مثبت یا منفی)؟

بنا به توصیف زندانیانی که این ماجرا را برایم تعریف کرده‌اند، آن‌چنان بندهای زندان به هم می‌ریخت که هر جنبنده‌ای از وقوع آنچه که می‌گذشت، مطلع می‌شد. لحظه‌ای خود را در آن شرایط قرار دهید، آیا امکان‌پذیر است که ۸۰ تن از عزیزان، دوستان و یاران شما را اعدام کنند و شما صدای رگبار گلوله و بعد صدای شلیک تیرخلاص در مغز آن‌ها را بشنوید و هیچ واکنشی نشان ندهید؟! آیا این تصویری واقعی از احساس و عاطفه‌ی مبارزان راه آزادی و عدالت یک جامعه است؟ نسرین پرواز سپس عنوان

329 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۶۹.

330 روانشناسی شکنجه، منیره برادران، صفحه‌ی ۳۶.

می‌کند: "این بار یک نفر گوشش را به پنجره چسبانده تا تعداد تک تیرها را بشمارد". اگر او در چنان وضعیتی بسر برده بود، می‌دانست که اعدام درست پشت بند ۴، جایی که او در آن به سر می‌برد، انجام می‌گرفت و آن قدر صدایش رسا بود که به راحتی در اتاق شنیده می‌شد و نیازی نبود کسی گوشش را به پنجره بچسباند! آن‌چه که دکتر غفاری روایت می‌کند، تنها می‌تواند نشأت گرفته از یک کابوس تلخ باشد. شمردن ۴۰۰ تیر خلاص در یک شب! در سال ۶۰ و در اوج اعدام‌ها نیز چنین آماري از اعدام در یک شب سابقه نداشت، چه برسد به زمستان ۶۲ که واقعه‌ی مهمی در کشور رخ نداده بود که بخواهند این‌همه افراد را در یک شب اعدام کنند! در ضمن در سال ۶۰، کسی را برای اعدام به بند ۴ نمی‌بردند، بلکه اعدام در پشت دیوار بند ۴ انجام می‌گرفت. در آن سال، بندهای ۳ و ۴ به زنان اختصاص داشت و نه زندانیان مبارز زمان شاه.

هدف لاجوردی و مقام‌های زندان از انتقال محل اعدام‌ها به سالن سرپوشیده، به خاطر رعایت کردن حال زندانیان نبود. بلکه تلاش رژیم از آن تاریخ به بعد برپایه‌ی کتمان تعداد واقعی اعدام‌ها قرار گرفته بود. تا قبل از این، سیاست رژیم، اعلام آمار واقعی اعدام‌ها بود، ولی به علت فشارهای وارده، سیاست دیگری پیشه کردند و تنها در بعضی موارد به اعلام اسامی اعدام‌شدگان و به ویژه در شهرستان‌ها پرداختند.

۱۲

نقل خاطرات یا برداشت‌های امروزی فرد

نقل خاطرات گاه با برداشت‌ها و خواسته‌های امروزی فرد درهم می‌آمیزند و سپس به عنوان آن‌چه که به وقوع پیوسته است، ارائه می‌شود. خانم آزاده، حرف‌های یک بازجو را که مخاطبش خانم ایراندخت است، این‌گونه نقل می‌کند:

بد بخت منافق، حرف بزن، رهبر سازمان‌تان در پاریس دارد با زنی که به زور از شوهرش جدا کرده عیش و نوش می‌کند، آن وقت احمق‌هایی مثل شما دارید از این‌ها به قول خودتان حمایت می‌کنید.^{۳۳۱}

خاطره‌ای که او نقل می‌کند، متعلق به سال ۶۲ است. در حالی که ازدواج مسعود رجوی با مریم قجر عضدانلو در ۳۰ خرداد سال ۶۴ به وقوع پیوسته و مطمئناً بازجوی خانم ایراندخت در سال ۶۲ نمی‌توانسته است جمله‌های فوق را بر زبان بیاورد! طرفه آن که راوی خود در سال ۶۳ از زندان آزاد شده است.

۱۳

مجاهد خلق هنگامه حاج‌حسن، از زبان دکتر عباس شیبانی نماینده‌ی مجلس شورای

اسلامی که در جمع زندانیان سیاسی در حسینیه اوین حاضر شده بود، در توصیف مسعود رجوی، می‌نویسد:

او بیش از هر کس شکنجه شد و بیش از هر کس هم مقاومت داشت و از اسطوره‌های مقاومت بود و مدت ۸ سال هم که زندان بود زیر شدیدترین فشارها بود و هوشی سرشار داشت و بسیار هم مطالعه کرده و با سواد بود و همه را در زندان اداره می‌کرد و برای هر سؤال سایر گروه‌ها پاسخ مستدل داشت مثلاً طوری از مارکسیسم شناخت داشت که هر کس او را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد مارکسیست است و به دلیل همین شناخت عمیقش از مارکسیسم و اسلام می‌توانست پاسخ مارکسیست‌ها را بدهد و ما همیشه از او سؤالاتی را که راجع به اسلام داشتیم می‌کردیم تا دستان پرشود و او واقعاً نابغه‌یی بود و ...^{۳۳۲}

حتا کسی که در صحنه نبوده و گفته‌های شیبانی را شخصاً نشنیده باشد، نیز می‌تواند حدس بزند که چنین ارزیابی‌ای در باره‌ی مسعود رجوی، از سوی شیبانی انجام نگرفته است. و این اعتقاد و باورهای یک مجاهد خلق از "راهبر و مقتدای" خود است تا ارزیابی یک فرد از رقیب سیاسی‌اش. آنچه که در بالا و از زبان شیبانی آمده، نه واقعیت دارد و نه او چنین سخنانی بر زبان رانده است. حتا مجاهدین نیز باور ندارند که مسعود رجوی "بیش از همه شکنجه شد و بیش از همه مقاومت کرد". چگونه امکان دارد که چنین سخنی را شیبانی بگوید؟ شیبانی دشمن ایدئولوژیک مسعود رجوی است، چگونه ممکن است بگوید: "ما همیشه از او سؤالاتی را که راجع به اسلام داشتیم می‌کردیم تا دستان پر شود". تمام دعوی رژیم با مجاهدین این است که برداشت مجاهدین از "اسلام"، "سطحی"، "التقاطی" و آغشته به ماتریالیسم و مارکسیسم است. چگونه ممکن است شیبانی بگوید که رجوی شناختی عمیق از "اسلام" داشت؟ کسی نمی‌پرسد با این تفاسیر، شیبانی برای چه دشمن رجوی شده و در نقش هواداران او در نیامده است؟

اما آنچه شیبانی در فروردین سال ۶۱ بر زبان راند، در کل چیز دیگری بود. او که خود را در جمع زندانیان سیاسی یافته بود، تلاش می‌کرد برای تلطیف فضا و تبلیغی برای خود که او نیز زندانی‌ای بوده هم عرض مسعود رجوی و بیژن جزنی. شیبانی در خلال تعریف خاطراتی از زندان شاه گفت: من مدتی با مسعود و بیژن هم سلول بودم. آن‌ها بسیار مبادی آداب بودند و احترام مرا به خاطر بزرگتر بودن به لحاظ سنی، نگاه داشته و تا من به اتاق نمی‌آمدم، دست به غذا نمی‌زدند. سپس گفت: مسعود رجوی مطالعات زیادی در باره‌ی مارکسیسم داشت و با آن که بیژن در اتاق ما بود ولی در کمال تعجب، زندانیان مارکسیست، سؤال‌هایشان در باره‌ی مارکسیسم را از او

می‌پرسیدند!

ناگفته مشخص بود او به شکل غیرمستقیم تلاش می‌کرد این تئوری را جا بیاندازد که مطالعات مارکسیستی رجوی بر مطالعات اسلامی‌اش می‌چربیده و اگر از "مسیر انقلاب" و "اسلام" خارج شده، به دلیل همین تفوق مطالعات مارکسیستی‌اش بوده است. تا آنجا که به خاطر دارم او صحبتی راجع به شکنجه و مقاومت مسعود و... نکرد ولی همین‌قدر نیز بر لاجوردی گران آمده و در حالی که از خشم می‌لرزید، میکروفون را گرفت و تلاش کرد شیبانی را تحت فشار قرار دهد تا بر علیه شخصیت رجوی چیزی بگوید. ولی او از انجام چنین کاری خودداری کرده و تنها گفت: مسعود در عین حال بسیار "شیطان" بود و کلمه‌ی "شیطان" را با بار کاملاً مثبتی بر زبان آورد که شنونده نتیجه‌ی فردی بسیار زرنگ، تیز و باهوش را از آن می‌گرفت.

۱۴

فرزانه(یکی از هواداران سازمان که کارمند بود) هنگام دستگیری باردار بود. او در بند ۲۴۰ زندان، در سخت‌ترین شرایط امکاناتی و در حالی که زیر شکنجه بود، فرزندش را به دنیا آورد. نه هیچ غذایی، نه پوشاکی و نه هیچ وسیله‌ی و حتا نره‌یی شیر برای کودکش نبود. آن موقع خاتمی جنایت‌کار به همراه عده‌یی دیگر از سران مقامات رژیم برای به اصطلاح بازدید به زندان آمدند. فرزانه که علاوه بر تحمل شکنجه‌های جسمی، باید شنیدن صدای فرزندش را که از گرسنگی مستمر گریه می‌کرد تحمل می‌نمود درخواست شیر کرد و گفت: "این بچه چکار کرده و با او چه کار دارید؟ چرا باید او گرسنگی بکشد و یک نره حتا شیر هم نباشد؟ حداقل به این بچه‌ها غذا و شیر بدهید". ولی خاتمی جنایت‌کار در حالی که صدای شیون نوزاد همچنان بلند بود، حرف‌های فرزانه را شنید و با دادن جواب رد خارج شد.^{۳۳۳}

آنچه از سوی یکی از زنان مجاهد نقل می‌شود، واقعیتی است انکارناپذیر که بارها در اوین و دیگر زندان‌های رژیم تکرار شده است و کودکان و مادران بسیاری قربانی این‌گونه شکنجه‌ها شده‌اند. متأسفانه آمیختن این واقعیت مسلم با روایتی که از بازدید خاتمی و... از زندان می‌شود، تنها باعث لوث شدن کل داستان و رنجی که امثال فرزانه عمویی و دیگر زندانیان دردمند متحمل شده‌اند، می‌شود. بازدید خاتمی از بند ۲۴۰ چیزی نیست که تنها یک نفر آن هم پس از به قدرت رسیدن خاتمی موفق به دیدن آن شده باشد!

صدها تن در همین بند به سر می‌بردند. اصولاً عدم حضور مادی فرد در مکان و زمان

وقوع جنایت، نمی‌تواند وی را از مشارکت داشتن در آن تبرئه کند. داشتن مسئولیت مستقیم و یا مسئولیت مشترک کافی است، اگر چه او در عمرش تلنگری هم به کسی نزده باشد. مگر شاه، خمینی و دیگر مستبدان تاریخ خود شخصا به زندان رفته بودند و یا کسی را شکنجه و تیرباران کرده بودند؟

۱۵

جدیدترین دستاورد وزارت اطلاعات یا ...

در کتاب "قهرمانان در زنجیر"، به نقل از یک زندانی مجاهد که تا سال ۷۵ در زندان بوده است، در باره‌ی یکی از جدیدترین شکنجه‌های ضدانسانی وزارت اطلاعات به شکلی ساده‌انگارانه آمده است:

دستگاه مکنده، جدیدترین دست‌آورد وزارت اطلاعات است. وقتی کابل می‌زنند برای گرفتن باد پاهای متورم از این دستگاه استفاده می‌کنند. این دستگاه دو سرنگ دارد و به پای باد کرده فرو می‌کنند و می‌چرخانند و این از هر شکنجه‌ی بدتر است.^{۳۳۴}

بعضی از افراد برداشتی فانتزی گونه از دنیا و آنچه در آن می‌گذرد داشته و چنان به رویاهای خود لباس واقعیت می‌پوشانند که بعد از مدتی خودشان نیز باورشان می‌شود. روایتگر فوق می‌تواند از این دسته افراد باشد. او بدون آن‌که شناختی از بافت‌های بدن و نوع کارکرد آن‌ها داشته باشد، در دنیای ذهنی خود دستگاه مکنده‌ای می‌سازد که بی‌شبهت به جاروبرقی نیست و مدعی می‌شود "جدیدترین شکنجه‌های ضدانسانی" رژیم به وسیله‌ی آن انجام گرفته و آن را دست‌آورد جدید وزارت اطلاعات می‌نامد که با آن "باد پاهای متورم" را می‌گیرند!

تدوینگر کتاب "قهرمانان در زنجیر" با درج مطلبی سست و بی‌پایه که به سادگی می‌توان به غیرواقعی بودن آن پی برد، در کتابی تحقیقی در باره‌ی زندان، شکنجه و... در رژیم جمهوری اسلامی، گمان می‌کند برگی بر جنایت‌های رژیم می‌افزاید، غافل از آن‌که پیش از آن، تنها ذهنیت ساده‌انگار نیروهای اپوزیسیون را دامن می‌زند.

۱۶

اعدام در استخر یا شبیه‌سازی عاشورا؟

نیروها و افراد سیاسی اپوزیسیون، گاه تلاش می‌کنند تا با خلق داستان‌های محیرالعقول به افشای جنایت‌های رژیم برخیزند! اگر فرد دقیقی، داستان‌های فوق را مورد بررسی قرار دهد، جز خسران و بی‌اعتباری چیزی باقی نمی‌ماند. برای محکوم کردن رژیمی که جنایت و شقاوت را در همه‌ی

زمنیه‌ها از حد گذرانده، نیازی به افسانه بافی‌هایی از این دست نیست.^{۳۳۵} در کتاب "قهرمانان در زنجیر"، از انتشارات سازمان مجاهدین خلق، داستان جالب و بدیعی توسط یکی از گزارشگران مورد اعتماد این سازمان، آفریده شده است که در زیر می‌خوانید:

اعدام در استخر: در درمانگاه اوین، دکتر گفت: راستی می‌دانی در استخر چطور اعدام می‌کنند؟ دورتا دور استخر را از محکومان به اعدام پر می‌کنند و بعد از وسط استخر به دستور حاج آقا لاجوردی و آقای گیلانی که اکثراً خودشان ناظر بر اعدام هستند آن‌ها را به رگبار می‌بندند. حاج آقا لاجوردی می‌گوید این بهترین نوع اعدام است. خون‌ها در قسمت عمیق استخر جمع می‌شود و بعد هم می‌شود با آب استخر را شست و برای تیرباران بعدی آماده کرد.^{۳۳۶}

آنان که اوین را دیده‌اند، می‌دانند ساختن استخر اوین در سال ۶۲ توسط توابعی که در جهاد زندان کار می‌کردند، به اتمام رسید و بعد از آن مورد بهره‌برداری قرار گرفت. این استخر درست رویه‌روی ساختمان آسایشگاه و آموزشگاه اوین قرار دارد و اگر گلوله‌ای در آن شلیک می‌شد، صدایش به راحتی در این دو ساختمان پیچیده و هزاران زندانی از آن آگاه می‌شدند. از بهمن‌ماه سال ۶۰ اعدام‌ها در اوین به سالن سرپوشیده‌ای منتقل شد و هرآینه شخصی مدعی شود که بعد از این تاریخ نیز صدای تیرباران، تیر خلاص و... را شنیده است، یا دچار توهم شده و یا به سادگی دروغ می‌گوید. من در مدت بیش از هفت ماهی که در آموزشگاه بودم، حتا صدای یک تک تیر هم نشنیدم چه برسد به تیرباران! مگر این که کسی مدعی شود پاسداران به هنگام تیرباران کردن زندانیان، از صدا خفه‌کن استفاده می‌کردند!

همان‌طور که گفته شد، هنگامی که استخر اوین به مرحله‌ی بهره‌برداری رسید، دیگر اعدام‌ها در سالن سرپوشیده و اکوستیک انجام می‌گرفت و بالطبع نیازی به استفاده از محل استخر، آن‌هم چسبیده به آسایشگاه و آموزشگاه نبود.

در کروکی‌های تهیه شده توسط مجاهدین خلق از زندان اوین که در کتاب‌ها و جزوه‌های منتشر شده از سوی این سازمان نیز آمده است، کروکی محل سالن اعدام را که سرپوشیده است مشخص کرده‌اند.

گردآورنده و تنظیم‌کننده‌ی کتاب "قهرمانان در زنجیر" به این نکته توجهی ندارد که اگر افراد را دور تا دور استخر قرار دهند و پاسداران خود در میان آن‌ها قرار گیرند و شلیک کنند، با خوردن گلوله‌ها به دیواره‌ی بتونی استخر، احتمال کمانه کردن گلوله‌ها

335 مواردی را سراغ دارم که بازجویان، مقامات دادستانی و شکنجه‌گران اوین با نشان دادن چنین اخبار کذبی تلاش می‌کردند حقانیت خود و نادرستی مبارزه را در ذهن زندانی تحت فشار جا بیاندازند.
336 قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۱۰۵.

می‌رود؛ و به خاطر فاصله‌ی کمی که بین پاسداران و قربانیان وجود دارد، امکان برگشتن گلوله‌ها و اصابت کردن به شلیک‌کنندگان بسیار خواهد بود. پس بعید به نظر می‌رسد کسی که کارش با اسلحه است، چنین کاری را بکند، یا اگر بکند، برای بار دوم تکرارش نمی‌کند! وانگهی مگر چقدر خون از قربانیان می‌آید که جاری شده و قسمت عمیق استخر را پر کند؟ با کمی دقت، متوجه خواهیم شد که راوی قصد دارد با وام‌گرفتن از واقعه‌ی عاشورا، به شکلی کودکانه شبیه سازی کرده و گودال قتلگاهی را در اوین سر و سامان دهد. از همه مهم‌تر این که هر کس که از کوچکترین هوش و فراستی برخوردار باشد، می‌داند شلیک با مسلسل "ژ-ث" در بتون دیواره‌های استخر، باعث ترک برداشتن و یا سوراخ شدن آن شده و موجب از بین رفتن آن همه پول و امکاناتی که صرف هزینه‌ی ساختن استخر کرده‌اند، می‌شود. اما واقعیت این است که استخر فوق رنگ آبی آسمانی زیبایی داشت و در تابستان بدون هیچ مرمتی همیشه پر از آب بود. البته یادمان نرود که زندان را کسانی که عمری کارشان در بازار بوده است، اداره می‌کردند و حساب سود و زیان را به خوبی دارند!

کلیه‌ی کسانی که به آموزشگاه و آسایشگاه اوین رفت‌وآمد می‌کردند، می‌توانستند استخر را از نزدیک ببینند. پاسداران روزها و در برخی مقاطع زندانیان بعضی قسمت‌های آموزشگاه، غروب‌ها از آن استفاده می‌کردند. از این‌ها گذشته، مگر جا قحطی بود و یا مشکل جا برای اعدام داشتند که لاجوردی و اطرافیان‌ش با صرف وقت و انرژی و پول بسیار، استخر زیبایی را درست کنند که در آن به اعدام قربانیان بپردازند!

در سراسر دنیا، زندان اوین، به عنوان کشتارگاه انسان، شناخته و مشهور شده بود و به همین دلیل، مسئولان رژیم تلاش می‌کردند تا چهره‌ی زیبایی به آن دهند و ساخت استخر نیز در همین راستا انجام گرفته بود. افزون بر این، محوطه‌سازی زیبای اوین و گل و گلکاری‌های آن نیز در همین رابطه انجام پذیرفته بود. در ضمن مسئولان و پاسداران اوین هم می‌توانستند از این همه موهبت و زیبایی بهره‌مند شوند!

زندان اوین قبل از انقلاب دارای استخر سرپوشیده‌ای بود که با قرار دادن چرخ‌های خیاطی در کف آن، به عنوان کارگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

شاید عده‌ای ادعا کنند که استخر مزبور در پایین اوین و در کنار ۳۲۵ قدیم و بند جدید ویژه‌ی روحانیت قرار داشته است. در این رابطه بایستی توضیح دهم که استخر فوق بیشتر حالت یک حوض بزرگ را دارد و کف آن در یک سطح است و قسمت عمیق و کم عمق ندارد. در ثانی آن‌قدر نیز بزرگ نیست که بتوان قربانیان را دور تا دور آن قرار داده و در وسط آن، چند سری پاسدار از هر طرف آن‌ها را هدف قرار دهند. اگر کسی استخر فوق را از نزدیک دیده باشد، با تصور آن‌چه که در کتاب "قهرمانان در زنجیر" آمده است، تنها از تعجب شاخ در خواهد آورد!

ارائه‌ی اطلاعات نادرست در رابطه با افراد

وریا بامداد در باره‌ی شکنجه‌گری به نام "صالح" که یکی از گردانندگان ۲۰۹ اوین بود، چنین می‌نویسد:

این زندان مخوف و این شکنجه‌گاه اختصاصی را مدت‌ها شکنجه‌گری به نام صالح شاخص‌تر می‌نمود. صالح مدتی طولانی زندانیان و سرپرست بند بود. خود یک پای بازجویی‌ها به حساب می‌آمد. صالح تا آبان ماه شصت در دادستانی مرکز مسئول ثبت مشخصات زندانی تازه وارد به اوین بود. در همان سمت میرزا بنویسی، آن‌چنان خشونت‌ی بروز می‌داد که موجب ارتقای مقامش گردید. با لهجی غلیظ ترکی از تازه واردینی که به صف ایستاده بودند و بعضی از زور شکنجه و شب‌نخوابی‌های طولانی، حتا قادر به ایستادن نبودند، می‌پرسید: "ایست چیه"؟! "میصاحبه" می‌کنی؟! "جوی خه" میری؟! و ...^{۳۳۷}

با توضیح بالا مشخص می‌شود که وریا بامداد، نه "حامد" را می‌شناسد و نه "صالح" را که هر دو از جانی‌ترین بازجویان اوین بودند. "صالح" از گردانندگان و بازجویان اصلی بند ۲۰۹ بود و از آغاز تشکیل این بند، در اداره‌ی آن نقش مستقیم و فعال داشت و هم اکنون نیز از مهره‌های مهم وزارت اطلاعات است. او آذری نیست و توصیف‌هایی که آقای بامداد در باره‌ی او کرده، نادرست است. در واقع این توضیح‌ها مربوط به شخصی به نام "حامد" است که به "حامد ترکه" معروف بود. او از بازجویان رژیم در ارومیه بود و به علت این‌که هنگام بازجویی، متهمی را در فاز سیاسی به قتل رسانده بود، به تهران منتقل شده بود؛ و برای این‌که آب‌ها از آسیاب بیافتد، حکم قضایی‌اش موقتاً به حالت تعلیق در آمده بود. او مسئولیت بندهای اوین را به عهده داشت و نه مسئولیت ثبت مشخصات زندانیان را. در واقع، بندهای چهارگانه‌ی اوین زیر نظر او و حسین‌زاده اداره می‌شدند. او در بی‌رحمی، شهره بود و سرانجام در شعبه‌ی ۶ به کار بازجویی از متهمان وابسته به گروه‌های مارکسیستی بازگشت.

وریا بامداد درباره‌ی سیدحسین موسوی‌تبریزی، دادستان کل انقلاب رژیم در بین سال‌های ۶۰ تا ۶۳، می‌نویسد:

موسوی‌تبریزی به دلیل یک افتضاح جنسی، که در سفر حج سال ۱۳۶۲ به بار آورد و گویا به ارتباط با همسر یکی از سردمداران رژیم بر می‌گشت، از کار برکنار شد و تا مرگ خمینی در خانه‌ی ملکوتی امام جمعه تبریز، و نماینده‌ی خمینی در آذربایجان بست نشست. با جلوس خامنه‌ای به ولایت، توسط وی مجدداً مصدر امور دادستانی کل انقلاب گردید و پس از یک

دوره‌ی چند ساله در این مقام، هم اکنون ...^{۳۳۸}

درباره‌ی توضیح فوق بایستی خاطر نشان کنم: سیدحسین موسوی تبریزی در سال ۶۳- ۶۴ از کار برکنار شد. هیچ‌گاه در منزل ملکوتی بست ننشست و برخلاف نوشته‌ی آقای بامداد، در همان دوران خمینی صلاحیتش توسط شورای نگهبان تأیید شد و در فروردین ۶۷ در سومین دوره‌ی انتخابات مجلس شورای اسلامی شرکت کرده و به نمایندگی مجلس از شهر تبریز انتخاب شد. از همه مهم‌تر این‌که در دوران خامنه‌ای، مصدر هیچ پست رسمی، به ویژه دادستانی کل انقلاب نگردید! در ضمن، پس از برکناری موسوی تبریزی، دیگر پستی به نام "دادستانی‌کل انقلاب" در جمهوری اسلامی وجود نداشت. موسوی تبریزی از نزدیکان گروه "مجمع روحانیون مبارز" است که بعد از مرگ خمینی و قدرت گرفتن خامنه‌ای، اکثر اعضای این گروه از مصادر امور برکنار شدند. وی بعد از به قدرت رسیدن خاتمی، به عضویت مجلس خبرگان رهبری در آمده و از مدعیان "اصلاح طلبی" حکومتی می‌شود. پس از کناره‌گیری ری شهری از سمت دادستانی‌کل کشور در سال ۶۹، خامنه‌ای شخصی را به نام سیدابوالفضل موسوی تبریزی که نسبتی با سیدحسین موسوی تبریزی ندارد، به این پست برگمارد. سیدابوالفضل موسوی تبریزی پیش از گرفتن پست جدید، ریاست دیوان عدالت اداری را به عهده داشت. وی در سال ۸۱ فوت کرد. ظاهراً آقای بامداد به خاطر تشابه در نام خانوادگی، این دو را یکی تصور کرده و توضیحات نادرستی در مورد این دو شخص داده است. همین اشتباه را تدوین کننده کتاب قهرمانان در زنجیر در صفحه‌ی ۴۷۸ کتاب مزبور در باره‌ی تشابه اسمی سیدابوالفضل موسوی تبریزی با سیدحسین موسوی تبریزی می‌کند.

سیدحسین موسوی تبریزی وکیل مدافع موسوی خوئینی‌ها در جریان محاکمه‌اش توسط دادگاه ویژه‌ی روحانیت بود و هم اکنون در صدد انتشار رساله‌ی عملیه‌اش است تا این‌بار در نقش مرجع تقلید رژیم ظهور کند.

وریا بامداد در باره‌ی فتح‌الله امیدنجف‌آبادی، حاکم شرع سابق اصفهان می‌گوید:

ارزیابی از کار حکام شرع دادگاه‌های انقلاب شروع شد؛ در بررسی کارنامه‌ی امیدی نجف‌آبادی حاکم شرع مغضوب دادگاه‌های شیراز، اصفهان، و قم که طی سال‌های پنجاه و هشت- شصت و یک؛ به تنهایی برای چهارصد نفر مجازات اعدام صادر کرده بود؛ یک صد مورد آن با ضوابط ارتجاعی همین جمهوری اسلامی منطبق نبود.^{۳۳۹}

در رابطه با توضیحات وریا بامداد، بایستی خاطر نشان کنم که امیدنجف‌آبادی، حاکم

338 پیشین، صفحه‌ی ۹۶.

339 جمهوری زندان‌ها، وریا بامداد، صفحه‌ی ۳۶۱.

شرح اصفهان و از نزدیکان و مریدان منتظری بود. وی در سال ۵۸، پس از صدور حکم اعدام میراشرافی که از کارگزاران کودتای ۲۸ مرداد بود و علی قدوسی دادستان کل انقلاب وقت نیز مقام پیشکاری اش را داشت، از کار برکنار شد و فرصتی نیافت تا چنان اعمالی را که وریا بامداد به وی نسبت می‌دهد، اجرا کند. امیدنجف‌آبادی در پاییز ۶۷ توسط رژیم اعدام شد.

وریا بامداد خبر از کشته شدن^{۳۴۰} سه فرزند ربانی املشی در زمانی که پدرشان در قید حیات بود و سمت دادستان کل کشور و عضویت در شورای عالی قضایی و شورای نگهبان را داشت^{۳۴۰} می‌دهد که صحت ندارد. اصولاً هیچ یک از فرزندان او فعال سیاسی نبودند که توسط رژیم کشته شوند و خود ربانی املشی هم هیچ‌گاه عضویت شورای نگهبان را نداشت.

وریا بامداد همچنین خبر از اعدام سه فرزند گیلانی^{۳۴۰} می‌دهد که این خبر نیز درست نیست. چرا که دو تن از فرزندان گیلانی، به نام‌های کاظم و مهدی در درگیری با نیروهای رژیم در سال ۶۱ به شهادت رسیدند و هیچ‌گاه پایشان به اوین نرسید. جعفر فرزند دیگر گیلانی، نیز در سال ۵۸ در تصادف رانندگی کشته شد.

پرواند آبراهامیان در باره‌ی حضور لاجوردی در اوین بعد از کنار گذاشته شدنش از پست دادستانی انقلاب اسلامی مرکز می‌نویسد:

او در سال ۱۳۶۳ بطور موقت از سمت خود برکنار شد، ولی همراه خانواده‌اش، برای پیش‌گیری از سوءقصد به جانشان، همچنان در اوین زندگی می‌کرد.^{۳۴۱}

لاجوردی در دی‌ماه ۶۳ برای همیشه از سمت دادستانی انقلاب مرکز برکنار شد و همان موقع اوین را ترک کرد و دیگر حضوری در اوین نداشت. در شهریور ۶۸ به عنوان رئیس سازمان زندان‌ها که پستی خدماتی در رابطه با زندان‌ها است، به صحنه بازگشت اما از قدرت چندانی برخوردار نبود.

نکته‌ی جالب دیگر، اظهار نظر آقای آبراهامیان در مورد سابقه‌ی حاج‌داوود رحمانی، مسئول زندان قزل‌حصار است. او می‌نویسد:

حاج داوود در زمان شاه مدتی در قزل‌حصار به عنوان آشپز به سر برده است.^{۳۴۲}

البته در کتاب مشخص نمی‌شود که حاج‌داوود در آنجا مشغول به کار بوده یا این‌که

340 شایعات زیادی بر سر زبان‌هاست که گیلانی دستور اعدام دو فرزندش را داده است که صحیح نیست. آن‌ها هیچ‌گاه دستگیر نشدند که چنین موقعیتی پیش آید. در ضمن گیلانی ترتیب آزادی خواهرزادگانش را که هوادار مجاهدین بودند داد.

341 اعترافات شکنجه‌شدگان پرواند آبراهامیان، متن انگلیسی صفحه‌ی ۱۳۶.

342 پیشین، صفحه‌ی ۱۳۶.

زندانی بوده است و در صورت زندانی بودن آیا به جرم سیاسی به زندان افتاده و یا غیر سیاسی؟^{۳۴۳}

نمی‌فهمم چه اصراری است که برای همه‌ی دست اندرکاران شکنجه و کشتار، حتماً یک سابقه‌ی زندانی بودن هم تراشیده شود. بعید می‌دانم که حاج داوود کوچکترین سررشته‌ای از آشپزی داشته باشد! وی پیش از انقلاب آهنگر بود و بعد از پایان مسئولیتش در زندان، نیز دوباره به کار سابق خود بازگشت.

۱۸

فریبا مرزبان در رابطه با سابقه لاجوردی و دوستانش می‌نویسد:

گرچه ماهیت لاجوردی معدوم بر همگان آشکار است، اما لازم می‌دانم توضیح مختصری در باره او و همدستانش بنویسم. او که دادستان زندان اوین و دیگر زندان‌های کشور بود، قبل از انقلاب ۱۳۵۷ به واسطه عناصر ساواک دستگیر و زندانی شده بود، اما خیلی زود به همراه ۶۴ نفر دیگر از زندانیان که همگی مسلمان بودند و دم از خدا و قرآن می‌زدند، از مخالفت با رژیم پهلوی دست برداشتند و در صفحه تلویزیون ظاهر شده و از عملکرد خود اظهار ندامت کردند. از میان این آقایان لاجوردی، عسگراولادی، باهنر، رجایی، کجویی و عده‌ای دیگر پس از انقلاب از عناصر برجسته حکومتی شدند. پیش از لاجوردی، کجویی رئیس زندان اوین بود، یعنی همان کسی که به پیشنهاد اعلام ندامت از طرف مقامات زندان پهلوی، بلافاصله انگشت اشاره‌اش را به نشانه موافقت بالا گرفته بود.^{۳۴۴}

متأسفانه روایت خانم مرزبان فاصله زیادی با حقیقت دارد. لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی مرکز بود و زندان‌های مربوط به این نهاد زیر نظر او اداره می‌شد. آنچه که ایشان در ارتباط با پست لاجوردی بیان می‌کند، اشتباه است. موضوعی که فریبا مرزبان به آن اشاره می‌کند مربوط به ۶۶ نفری است که در ۱۵ بهمن ماه ۱۳۵۵ درخواست عفو کرده، شاهنشاهی سپاس گفته و از زندان آزاد شدند. محقق ارجمند، آقای هم‌نشین بهار که سالیان زیادی را در دوران شاه و خمینی در زندان به سر برده، در مقاله‌ای که در سایت‌های اینترنتی منتشر شد، ضمن تحقیق جامع و مستندی نام تمامی این افراد را ذکر کرده‌اند.

343 این احتمال می‌رود که وی حاج داوود را با حاج مهدی عراقی که مدتی به عنوان نماینده‌ی زندانیان سیاسی در آشپزخانه اوین بر طبخ غذا نظارت می‌کرد، اشتباه گرفته است.
344 تاریخ زنده، فریبا مرزبان، چاپ اول، صفحه‌های ۲۹۵ - ۲۹۶.

بر خلاف روایت فریبا مرزبان، رجایی، لاجوردی و کچویی در میان آن‌ها نبودند. اتفاقاً لاجوردی طی سه بار دستگیری به سختی شکنجه هم شده بود و از اعتقادات خود برنگشته بود. دیگر زندانیان مذهبی که فریبا مرزبان از آن‌ها نام می‌برد نیز خیلی زود از اعتقادات خود دست برداشتند. عسکراولادی، حاج مهدی عراقی و محی‌الدین انواری بیش از ۱۲ سال در زندان بودند، لاجوردی مجموعاً هشت سال و نیم زندان بود، باهنر اساساً زندانی نبود که بخواهد عفونامه بنویسد. برخلاف روایت فریبا مرزبان، تعداد زیادی از کسانی که عفونامه نوشته و شاهنشاهی سپاس گفته و از زندان آزاد شدند، سابقاً مارکسیست بودند و نه "همگی مسلمان" و کسانی که "دم از خدا و قرآن می‌زدند". سردمدار جریان مربوطه و کسی که در مراسم مزبور به نمایندگی از سوی زندانیان صحبت کرد، منوچهر سلیمی‌مقدم نام داشت که هم‌پرونده گل‌سرخ و دانشیان بود. موضوع انگشت بلند کردن در زندان قصر نیز ربطی به کچویی نداشت، محمدعلی رجایی چنین کاری کرده بود. چنان‌چه ملاحظه می‌شود تقریباً هیچ داده‌ی درستی در نوشته‌ی فریبا مرزبان نیست.

۱۹

کتاب "قهرمانان در زنجیر" در رابطه با مجاهد شهید شهلا حریری مطلق و از جمله همسر حزب‌اللهی‌اش دکتر فاضل دقت لازم را به خرج نداده و به اشتباه می‌نویسد:

شهلا همسر دکتر ایرج فاضل، وزیر بهداری کابینه‌ی رفسنجانی، دکتر مخصوص خمینی و یکی از ایادی سرسپرده‌ی رژیم، بود^{۳۴۵}

گردآورنده کتاب بدون اطلاع کافی از موضوع، در برخورد با یک تشابه اسمی، از دکتر ایرج فاضل به عنوان همسر شهلا حریری مطلق نام می‌برد که حقیقت ندارد. دکتر فاضل مزبور همسر شهلا حریری مطلق از معاونت‌های وزیر بهداری در سال ۵۹-۵۸ بود و بعدها نیز ستاره‌ی اقبالش با افول مواجه شد و قدر و منزلت چندانی در رژیم پیدا نکرد. اما دکتر ایرج فاضل جراح قلب و عروق بود و پس از عمل موفقیت آمیزی که روی خامنه‌ای در تیرماه ۶۰ انجام داد و منجر به نجات جان وی شد، مورد عنایت ویژه‌ی رژیم قرار گرفت و پزشک مخصوص خمینی نیز شد. او در سال ۶۴ به عنوان وزیر علوم به کابینه‌ی موسوی راه یافت و سپس در کابینه‌ی رفسنجانی عهده‌دار وزارت بهداری شد.

۲۰

وقایع نگاری یا تلاشی چندان آور؟

احسان نراقی نیز در کتاب "از کاخ شاه تا زندان اوین"، از خاطرات خود در زندان

345 قهرمانان در زنجیر، سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۳۲۴.

اوین می‌گوید. اما به نظر من، آنچه را که احسان نراقی در رابطه با زندان اوین در این کتاب مطرح کرده است، بیشتر به تلاشی می‌ماند برای موجه نشان دادن جنایت‌های جمهوری اسلامی و توجیه اعمال ضدانسانی آن. کوششی که گویی برای پوشاندن لباس عافیت بر تن جنایت‌کارانی چون لاجوردی و مانند او انجام گرفته است. البته تلاش احسان نراقی، برای وارونه جلوه دادن حقایق زندان و ماهیت جمهوری اسلامی، تلاشی ناموفق است. برای روشن ساختن موضوع که تنها در حد یک ادعای صرف باقی نماند، به چند نمونه از داوری‌های وی اشاره می‌کنم:

بار اول که به آنجا رفتم، (حسینیه اوین) به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم؛ زیرا لاجوردی، دادستان کل دادگاه [انقلاب] و رئیس پرهیبت اوین آنجا بود و شخصا انبوه زندانیان را تک- تک، در آن محل جای می‌داد. او این حرکت را با چنان کاردانی و حتا مهمان نوازی انجام می‌داد که گویی در لذت بخش‌ترین لحظه‌های یک بزرگداشت سنتی و مرسوم در جنوب شهر، به سر می‌برد. حالت محبوب و بزرگوارانه‌اش، زندانیان را متحیر می‌ساخت.^{۳۴۶}

احسان نراقی، نوهی ملا احمد نراقی از علمای برجسته‌ی شیعه، که ویژگی بارز او "مماشات" با "قدرت" است، می‌نویسد:

در آغاز امام خمینی، و پس از او رهبران اسلامی دیگر، در نمازهای جمعه از سرگذشت شهیدان شیعه بهره برداری می‌نمودند، به طوری که حتا پروپا قرص‌ترین مخالفین هم، به صورت طرفداران بی چون و چرای جمهوری اسلامی در می‌آمدند.^{۳۴۷}

احسان نراقی در نقش مسئول روابط عمومی جمهوری اسلامی، مشخص نمی‌کند که چرا مسئولان این حکومت تلاش نمی‌کردند تا با وعظ و موعظه و به شکلی بی‌دردسر، مخالفان خود را به صورت طرفداران بی چون و چرای جمهوری اسلامی در آورند و هنوز که هنوز است پس از گذشت ۲۳ سال از آن تاریخ، همچنان از داغ و درفش و شکنجه و... استفاده می‌کنند؟! احسان نراقی در بخش دیگری از کتاب مدعی می‌شود که روزی رئیس زندان به وی می‌گوید:

اگر مسئولان بفهمند، ما روشنفکری مانند شما را مجبور کرده‌ایم، مانند یک محکوم به اعمال شاقه، کار کند، می‌دانید چه آبروریزی خواهد شد.^{۳۴۸}

این ادعاهای سخیف در حالی مطرح می‌شوند که صدها روشنفکر و استاد دانشگاه، به بدترین شکل و توهین‌آمیزترین وجهی از سوی جمهوری اسلامی مورد شکنجه و آزار

346 از کاخ شاه تا زندان اوین، احسان نراقی، صفحه‌ی ۴۵۴.

347 همان، صفحه‌ی ۴۵۴.

348 همان، صفحه‌ی ۴۳۸.

قرار گرفته‌اند و فردی مانند پروفیسور ویجویی را که از متخصصان صاحب‌نام "ناسا" بوده و درجات علمی‌اش به مراتب بیش از امثال نراقی بود، مجبور کرده بودند تا توالت‌های زندان را بشوید. احسان نراقی در تلاشی وقیحانه و چندان‌آور، برای توجیه استفاده‌ی گسترده‌ی رژیم از شکنجه، می‌نویسد:

زندانیانی که در درگیری‌های مسلحانه دستگیر شده بودند و به عنوان تروریست تلقی می‌گردیدند، به منظور افشای شبکه‌شان شلاق زده می‌شدند.^{۳۴۹}

احسان نراقی توضیحی نمی‌دهد که صدها نفر از اعضا و هواداران حزب توده که تعدادی از آن‌ها دوران کهولت را پشت سر می‌گذاشتند و جز حمایت از رژیم کاری انجام نداده بودند، در کدام درگیری مسلحانه دستگیر شده بودند که مورد شدیدترین شکنجه‌ها واقع شدند؟ آیا هزاران زندانی دیگری که شدیدترین شکنجه‌ها را متحمل شده بودند، در درگیری مسلحانه شرکت داشتند؟! وانگهی، بر اساس کدام معیار حقوقی و بین‌المللی شکنجه‌ی کسانی که در درگیری‌های مسلحانه دستگیر شده‌اند قانونی و موجه است؟!

احسان نراقی در باره‌ی کجویی، یکی از جانی‌ترین عناصر رژیم که در فاز سیاسی و هنگامی که هنوز شکنجه و سرکوب به صورت سیستماتیک در نیامده بود، چکمه به پا کرده و به همراه پاسدارانش به بندها یورش آورده و زندانیان را مورد ضرب و شتم قرار می‌داد، می‌نویسد:

محمد کجویی، رئیس زندان، بسیار با وجدان و وظیفه شناس بود و کاملاً به درد دل زندانیان گوش فرا می‌داد. ... عوامل رژیم گذشته، که برخلاف مجاهدین، نزاعی بر سر قدرت سیاسی با رهبران جمهوری اسلامی نداشتند، احترام زیادی برای او قائل بودند.^{۳۵۰}

کجویی در سال ۵۹، مادر شهیدی‌حیدر را که برای اعتراض به دستگیری پسرش، علی‌اکبر، به اوین مراجعه کرده بود، دستگیر کرده و او را چنان مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد که منجر به پاره شدن پرده‌ی گوشش می‌شود. او را، بدون داشتن هیچ‌گونه جرمی، چند ماه در اوین زندانی می‌کنند. پس از آزادی از زندان چندین بار او را جهت مداوای گوش آسیب دیده‌اش نزد پزشک متخصصی که می‌شناختم، بردم، ولی معالجه‌های پزشکی مؤثر واقع نشد.

نراقی در باره‌ی حاکم شرع جناب‌کار رژیم می‌نویسد:

قضات اسلامی در رده‌های بالا، که به دلیل غیر قابل نفوذ و انعطاف بودن در انجام وظایف‌شان، وحشتی در دل زندانیان می‌آفریدند، در زندگی

349 همان، صفحه‌ی ۲۴۵.

350 همان، صفحه‌ی ۲۷۱.

عادی‌شان، همچون سایر مردم، نسبت به سلامتی خود و خانواده‌شان بسیار نگران بودند؛ زیرا در واقع، آن‌ها ماشین نبودند و لذا در شرایطی، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند.^{۳۵۱}

و این که:

به طور مثال، زمانی که مجاهدین، رژیم اسلامی را به جیره‌خواری بیگانگان متهم می‌کرد، قضات اوین، به راحتی، برای اعضای جوان سازمان توضیح می‌دادند که این سازمان آن‌هاست که با حمایت شدید غرب توانسته در عراق، یعنی کشوری که با ایران در جنگ است، جای بگیرد و متکی به آن شود. به این ترتیب، جوانان مجاهد می‌دیدند، تمام سیستمی که تبلیغات سازمانشان بر آن استوار است، برهم ریخته می‌شود. سپس عذاب وجدانی که گریبان‌گیر آنان می‌شد، طبیعتاً موجب می‌گردید، حتا به گونه‌ای افراطی تابع دشمن دیروزشان شوند. به طوری که تدریجاً این توابع بیچاره که تعدادشان به هزاران نفر می‌رسید...^{۳۵۲}

احسان نراقی در دفاع از جنایات‌های رژیم و "قضاتی" که دست‌شان تا مرفق به خون جوانان، نوجوانان و حتا کودکان آغشته است، به روشنی به دروغ و جعل پناه می‌آورد. نراقی از مشاهدات خود در اوین و در خلال سال‌های ۶۰ تا ۶۲ سخن می‌گوید. اما مجاهدین در سال ۶۵ به عراق عزیمت کردند. آن‌ها در خلال سال‌های ۶۰ تا ۶۲، هنوز وارد عراق نشده بودند.

مشخص نیست "قضات" مورد نظر نراقی چگونه نه تنها آینده را پیش‌بینی می‌کردند، بلکه آن را به اعضای جوان مجاهدین نیز می‌قبولاندند؟! احسان نراقی، از آن‌جایی که در تلاش است در راه انجام وظیفه برای رژیم و مسئولان آن آبرویی دست و پا کرده و "حقانیت" آنان را اثبات کند، مدعی می‌شود که هزاران نفر در اثر ارشاد مقام‌های قضایی و نه در اثر زور و شکنجه، به رژیم روی آورده بودند! او در جمهوری اسلامی نیز، به سان رژیم شاه، به هر کاری دست می‌زند تا شاید بتواند "شہوت قدرت پرستی" خود را ارضا کند. برای او "جعل تاریخ" تمجید از جانبانی چون لاجوردی و کچویی و... همگی وسیله‌ای هستند برای "تقرب به قدرت".

۲۱

روایت‌های جعلی از سوی زندانبان سابق

کمال افخمی، زندانبان سابق اوین که به خارج گریخته و ادعا می‌کند که به مجاهدین نزدیک شده است، در چهارمین جلسه‌ی "دادگاه‌های مردمی" که از سوی مجاهدین و

351 پیشین، صفحه‌ی ۲۷۵.

352 همان، صفحه‌ی ۴۵۷.

هواداران آن‌ها در کشورهای اروپایی و آمریکا تدارک دیده شده بود، در شهر کلن به تاریخ ۱۹ فروردین ۱۳۸۰ می‌گوید:

... این اوج خشم و کینه‌ی نژادپرستانه‌ی اوین، به خصوص سرچلاد اوین [لاجوردی] بود. رژیم ضربه‌ی سختی از مجاهدین خورده بود، زیرا فکر می‌کرد بعد از سال ۶۰ و دستگیری گسترده، کار مجاهدین تمام شده تا سال ۶۳ سعی کرد با انواع شکنجه‌ها، همان‌طور که گفتیم ۱۷۰ نوع شکنجه، مقاومت را در بین آن‌ها از بین ببرد این ۳ سال اوج شکنجه‌ی زندانیان بود، بازجویان تا حد مرگ می‌توانستند شکنجه کنند. در این جا هر چند بسیار سخت است ولی اجازه می‌خواهم نمونه‌یی از این شکنجه‌ها را برای‌تان شرح بدهم:

... شیوه‌ی دیگری که خودم شاهد آن بودم و اگر خودم ناباورانه شاهد آن نبودم نمی‌توانستم باور کنم، به این شکل بود که زندانیان مقاوم را در محوطه جمع می‌کردند یکی را صدا می‌کردند و رویش بنزین می‌ریختند و آتش می‌زدند، اگر هدف اعدام بود شخص را رها می‌کردند و شخص با فریاد و درد آن قدر به دور خودش می‌چرخید تا بمیرد و اگر هدف زهر چشم گرفتن بود بعد از چند لحظه با کیسول آتش نشانی خاموش می‌کردند و بلافاصله نفر بعدی را صدا می‌کردند.^{۳۰۳}

مجاهدین خلق در درباره‌ی سوابق کمال افخمی می‌نویسند: "در فاصله‌ی سال‌های ۶۵ تا ۶۹ جانشین عقیدتی سیاسی اوین در پست آموزش زندانیان و پرسنل" بوده است.^{۳۰۴} چگونه کسی که در سال ۶۵ در اوین مشغول به کار شده، به چشم خود وقایع سال‌های ۶۰ تا ۶۳ را در اوین دیده است (کمال افخمی متولد سال ۱۳۴۵ است) که اگر به چشم خود نمی‌دید باور نمی‌کرد!

آیا فرهیختگان حاضر در آن جمع، از خود و یا از او نمی‌پرسند که چگونه ممکن است که برای زهره چشم گرفتن از کسی، بنزین روی سرش ریخته و او را آتش زنند و بعد هم زنده بماند؟ آیا اثرات چنین سوختگی بر بدن فرد باقی نمی‌ماند؟ با به کارگیری پیشرفته‌ترین تکنیک‌ها و جراحی‌های ترمیمی و پیوند پوست و مراقبت‌های ویژه‌ی فوق مدرن در اروپا و آمریکا، چند درصد امکان دارد که چنین فردی زنده بماند؟ چرا رژیم بایستی چنین هزینه‌هایی را متحمل شود؟ آیا زندانیان سیاسی تاکنون با چنین فردی که پس از آتش زدن "رها" شده باشد، روبه‌رو شده‌اند؟ آیا پزشکان متخصص مجاهد چنین پدیده‌ای را باور می‌کنند؟ آیا عقل سلیم چنین روایت‌هایی را می‌پذیرد؟ آیا به این صورت جنایت‌های رژیم لوٹ نمی‌شوند؟ آیا از میان خیل زندانیان مقاومی که کمال افخمی مدعی

353 نشریه‌ی مجاهد، شماره ۵۴۶، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۱۱.

354 نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۶۱۲، دیماه ۱۳۸۱.

می‌شود هر بار شاهد آتش زدن هم‌رزم‌شان بوده‌اند کسی را پیدا می‌کنید که گفته‌های او را تصدیق کند؟ به چه دلیل چنین کسانی متجاوز از ۲۰ سال است که سکوت کرده‌اند؟ کمال افخمی همچنین تعریف می‌کند:

افرادی که در زندان بوده‌اند، آموزشگاه زندان را دیده‌اند، در مقابله آموزشگاه زندان تپه‌ای وجود دارد که این تپه را مین کاری کرده بودند تا زندانیان نتوانند فرار کنند. یک شیوه‌ی اعدام تفریحی بود. لاجوردی یک صندلی می‌گذاشت جلو پلکان آموزشگاه و افراد مختلفی از جمله هادی غفاری و هادی خامنه‌ای می‌نشستند و زندانیان را وادار می‌کردند که از این تپه‌ها بالا روند و می‌گفتند هر زندانی که بالای تپه برسد یک هفته از جیره‌ی شلاق معاف است. خوب زندانی می‌دانست بر اثر بارندگی جای مین‌ها عوض شده. خوب این‌جا شهیدی معاون اجرایی زندان با زدن تیر جلو پای زندانی، او را مجبور می‌کرد که از تپه بالا رود. فکر می‌کنم ادامه‌ی این داستان برای همه معلوم است. با صدای هر انفجار یک زندانی به گوشه‌ای پرت می‌شد. اگر فقط پای زندانی قطع می‌شد، احدی سراغش نمی‌رفت تا خودش در اثر خونریزی بمیرد...^{۳۰۰}

همان‌طور که پیش از این اشاره کردم، کمال افخمی در سال‌های ۶۰ تا ۶۳ که لاجوردی مصدر کار بود و قدرت مطلق داشت، در اوین نبود. آن زمان، دورانی بود که هادی غفاری و هادی خامنه‌ای نیز در اوین برو بیایی داشتند و از بازجویان و شکنجه‌گران شعبه‌ها بودند. بنابراین او نمی‌توانست شاهد چنین حوادث و اموری بوده باشد. بعد از سال ۶۸ لاجوردی چنین قدرتی نداشت و حوزه‌ی کار او نیز به عنوان ریاست سازمان زندان‌ها، در زمینه‌ی کارهای خدماتی بود و نه قضایی و اجرا کردن دستور اعدام و نحوه‌ی آن. در این مقطع، هادی غفاری و هادی خامنه‌ای نیز راهی به اوین نداشتند. از آنجایی که من خود در اوین و آموزشگاه به سر می‌بردم، چنانچه صدای انفجار و گلوله‌ای برمی‌خاست، به گوش ما نیز می‌رسید. در حالی که هیچ‌گاه چنین اتفاقی رخ نداد. تنها یک بار، دو سرباز مأمور به خدمت در زندان، در سال ۶۹، روی مین‌های تپه‌های آموزشگاه رفتند که جان خود را از دست دادند و کلیه‌ی زندانیان آموزشگاه از این امر مطلع شدند.

اما ناممکن بودن این حادثه از نظر عقلی: بین آموزشگاه و تپه‌هایی که افخمی از آن دم می‌زند، دو دیوار وجود دارد. اگر کسی بخواهد از کنار آموزشگاه به جلوی پای افرادی که در چند صد متری او قرار دارند، شلیک کند، باید به سلاح پرتابی‌ای مانند خمپاره و... مجهز باشد. چرا که گلوله مسیری مستقیم را طی می‌کند و نمی‌تواند از دو دیوار میان راه عبور کرده و به جلوی پای زندانی بخورد، مگر این که چنین امری را در

فیلم‌های کارتونی "تام و جری" کسی دیده باشد! حال اگر در نظر بگیریم که معاون لاجوردی، از نزدیک، جلوی پای این افراد شلیک کرده و آنان به اجبار روی مین رفته و بر اثر انفجار مین‌ها کشته شده باشند، در این صورت، آیا این احتمال نمی‌رود که معاون لاجوردی نیز مجروح شود؟

آیا هیچ آدم عاقلی حاضر بود که چنین کاری را انجام دهد؟ از فاصله‌ی چند صد متری چگونه می‌توان چنین صحنه‌ای را به چشم دید و لذت برد؟! کمال افخمی واقعه دیگری را به شرح زیر تعریف می‌کند:

برای انجام کاری به شعبه رفته بودم دیدم لاجوردی مشغول شکنجه‌ی دختر بچه‌ی حدود ۱۲ ساله بود، لاجوردی کابل را با تمام قوا بلند می‌کرد و بر بدن دختر بیچاره فرود می‌آورد مرتب همان سؤال‌های همیشگی را تکرار می‌کرد. دختر بیچاره در زیر مشت و لگد لاجوردی مثل توپ به این طرف و آن طرف پرت می‌شد. لاجوردی دختر را می‌گرفت و از زمین بلند می‌کرد و می‌گفت: اسمت چیست؟ که در کمال تعجب دیدم دختر خودش را جمع و جور کرد و آب دهانش را که آغشته به خون بود با قوای باقی مانده در بدنش به صورت لاجوردی پاشید. لاجوردی آشفته شد، دیوانه‌وار فریاد می‌زد و سرلک (یکی از پاسداران) را صدا کرد و دو تایی به جان او افتادند و هنوز من چند قدمی دور نشده بودم که صدای دخترک قطع شد و چند لحظه بعد لاجوردی بیرون آمد و گفت به درک واصلش کردم و با لبخندی تلخ گفت: داغ بهشت رفتن را به دلش گذاشتم (منظور ایشان این است که در همان لحظه‌ی کوتاه در شعبه بازجویی ضمن تجاوز او را کشته اند تا باکره از دنیا نرود).^{۳۵۶}

مشکل همچنان باقی است. کمال افخمی، در سال‌هایی که لاجوردی در مصدر دادستانی انقلاب اوین به کار شکنجه و تجاوز کردن به زندانیان سیاسی اشتغال داشت، هنوز در اوین مشغول به کار نشده بود و مطمئناً نمی‌توانست شاهد چنین جنایت‌هایی باشد. سرلک در آن سال‌ها در شعبه‌های بازجویی و دادستانی کار نمی‌کرد و لاجوردی هم انرژی‌اش را روی بازجویی از دختر بچه‌ای ۱۲ ساله نمی‌گذاشت و... بیان و انتشار شهادت‌های کذب و عاری از حقیقت از این دست، تنها باعث لوث شدن واقعیت می‌گردد و قبل از هر چیز در خدمت جنایتکاران قرار می‌گیرد.

۲۲

مروری بر چند روایت در رابطه با تجاوز به زنان

در رابطه با مسئله‌ی تجاوز به زنان در زندان‌های جمهوری اسلامی، متأسفانه بعضی

روایت‌های غیرواقعی، ساختگی، مشکوک و یا تحریف‌شده در کتاب‌هایی که تحت عنوان "خاطرات زندان" منتشر شده‌اند، راه یافته است که با توجه به شناختی که از رژیم و عوامل آن در دست است، به سختی می‌توان آن‌ها را باور کرد.

با خواندن این گونه روایت‌ها، بیشتر به سمت تبرئه‌ی ضمنی تبهکاران پیش می‌رویم تا محکوم کردن آن‌ها! از این دست روایت‌ها، در کتاب "خاطرات یک زندانی" دکتر رضا غفاری نیز یافت می‌شود. من چند نمونه‌ی آن را که مربوط به پاسداری به نام "کدخدا" است، انتخاب کرده‌ام:

در سندج پاسداری به نام کدخدا در زندان بود. اهل آذربایجان، قدی بلند با شانه‌های پهن. ... مسئولیت دوم او نمایندگی رسمی دادگاه انقلاب اسلامی بود. زندانی را از این زندان به آن زندان می‌برد یا از کمیته مشترک به زندان‌های سراسر کشور منتقل می‌کرد. لندرو بزرگی مخصوص این کار به او داده بودند. مثل خودروهای نظامی بود. یک اتاقک با دو ردیف صندلی در جلو بود. دو صندلی رو به روی هم در اتاقک عقب. گاهی ۱۰ زندانی را در اتاقک عقب جا می‌داد...

او دو زن و شش بچه داشت. ...

بعد از آن که دادگاه محکوم کرد تحویل کدخدا شدم.

کدخدا به من گفت. "می‌برمت خانه‌ات تا از فامیلت دیداری بکنی بعد یک راست می‌رویم اوین" در سر راه خانه همه‌اش از این وحشت داشتم که کسی مرا در لندرو او ببیند و خیال بد به کله‌اش بزند. در تمام طول سفر چهره‌ام را پشت داشپورت مخفی نگه داشته بودم...

ما سوار لندرو شدیم و به سوی تهران به راه افتادیم. کدخدا می‌دانست اگر در شب برسد زندان مرا تحویل نمی‌گیرد. او آگاهانه مرا به خانه‌ام برد تا وقت تلف کند و ما شبانه به تهران برسیم و اوین مرا تحویل نگیرد بله دیگر! چنین آدم مزوری که بی نقشه و طرح نمی‌شود. او این حقه را بارها برای زن‌ها و دخترهای زندانی پیاده کرده بود. در نزدیکی‌های تهران ماشین را نگه داشت و به دستکاری موتور پرداخت. بعد رو به من کرد و پرسید خوابت می‌آید؟

با نگرانی گفتم نه!

بیا برویم عقب ماشین و بخوابیم. مثل این که "له" مرا ناشنیده گرفته بود.

-نه نه اصلاً خوابم نمی‌آید. تو برو بخواب خواب‌های خوش ببینی! من قول می‌دهم به خاطر دختر کوچکم هم شده فرار نکنم. می‌توانی دستانم را به ماشین قفل کنی.

-باز ناشنیده گرفت و گفت بیا دیگر عقب ماشین مثل خواهر و برادر

بخوابیم.

-نه! من هرگز با برادرم هم اینطور نخوابیده‌ام و نمی‌خواهم.
-مگه کمونیست نیستی؟ گفتم به این اتهام به زندان افتاده‌ام و او باز پاسخم داد من فکر کردم شما سرخ‌ها به آزادی جنسی اعتقاد دارید مسئله چیه؟
کی به تو اینطور گفته؟ و خود را روی صندلی جمع و جور کردم و گفتم "گوش کن چشمانم را ببند دست بند بزن و به فرمان قفل کن تا نتوانم فرار کنم. هرگز در آن عقب با تو نخواهم خوابید. فاحشه که نیستی!"
سرانجام رضا داد و من آن شب را در سرما تا صبح لرزیدم و نخوابیدم. ماجرای تجاوز جنسی این پاسدار را اغلب زنان و دختران زندانی سنج می‌دانستند. گلناز دوره‌ی "قیامت" را در قزل‌حصار در دوره‌ی حاج داوود طی کرده بود. در شب عزیمت به کردستان، کدخدا لندرو را نگه می‌دارد و دستبند را از دست گلناز باز می‌کند بعد به او پیشنهاد می‌کند برود عقب اتومبیل و تا صبح برادر و خواهر وار بخوابند!
گلناز سرش فریاد می‌کشد و او وقتی مقاومت زندانی را می‌بیند برای حفظ آبرو! می‌گوید فقط می‌خواستم امتحانت کنم. اصلاً تمایلی به خوابیدن با کمونیست کافری مثل تو را ندارم. می‌خواستم ببینم چقدر اراده داری چقدر مقاومت می‌کنی"

دو زن زندانی که از اصفهان به کردستان منتقل می‌شدند مورد تجاوز کدخدا قرار گرفتند. نسترن یکی از آن دو ۱۸ ساله بود و از ۱۴ سالگی در زندان رژیم اسلامی گرفتار شده بود. این بار هم تصادفاً! شب می‌شود و کدخدا به نسترن پیشنهاد همخوابگی می‌دهد. نسترن بعدها در زندان سنج ماجرا را برای زنان زندانی باز می‌گوید. چند ماه بعد پروین، زندانی دیگر ۱۸ ساله هوادار اقلیت به تور کدخدا می‌افتد و باز هم شب می‌شود و کدخدا مهربانی می‌کند "چه موهای قشنگی داری پروین!" و در ادامه می‌گوید. "برای شما کمونیست‌ها که چیز مهمی نیست اعتراضی به مصرف قرص ضدبارداری نداری؟"

و پروین می‌پرسد "منظورت چیه؟"

-شوهر تو چقدر دوست داری؟

-به تو مربوط نیست!

-هنوز به شوهرت فکر می‌کنی؟ می‌دونی اون چه ریختی شده؟

حالا کدخدا شل شده بود که قصد نهایی را به زبان آورد

بیا بریم عقب اتومبیل بخوابیم

پیشنهاد برادر کدخدا با قاطعیت رد می‌شود.

زن دیگری از زندانیان که تواب هم بوده به چنان سرنوشتی دچار می‌شود. نامش بهیه از حزب دمکرات کردستان بود. شوهر داشت و یک بچه. او خود ماجرای سفر سنندج را برایم شرح داد و گفت که به اجبار در عقب لندورور با کدخدا خوابیده بود.^{۳۵۷}

با خواندن موارد فوق که همگی مربوط است به تلاش‌های پاسداری به نام "کدخدا"، با پدیده‌ی جالب و در عین حال نادری روبه‌رو می‌شویم. پدیده‌ای که در عین برخورداری از زور و قدرت و... در حالی که برای ساعات‌های متوالی با زنی که دست بسته و تنها در نیمه‌های شب در اختیار اوست، با متانت رفتار کرده و برای همخوابه شدن با او اجازه و رخصت می‌طلبد! آیا دلیلی برای محکومیت پاسدار مزبور وجود دارد؟ داستان از ابتدا مهیج است. راوی تعداد زن‌ها و بچه‌های "کدخدا" را هم می‌داند ولی نام او را نمی‌داند و تنها به ذکر "کدخدا" بسنده می‌شود.

در توضیح بعدی گفته می‌شود که او شلاق‌زن رسمی زندان سنندج بوده و در عین حال نمایندگی رسمی دادگاه انقلاب اسلامی را هم به عهده داشته است. با آن که وی مسئولیتی در "کمیته مشترک" تهران که وابسته به وزارت اطلاعات بود، نداشت، ولی زندانیان را از "کمیته مشترک" تحویل گرفته و به زندان‌های سراسر کشور منتقل می‌کرد. نکته‌ی حائز اهمیت آن که وی به تنهایی این کار را انجام می‌دهد!

کسانی که سابقه‌ی زندانی بودن دارند، به خوبی آگاه هستند که حتی یک زندانی عادی و بی‌خطر را نیز به دست یک پاسدار نمی‌سپارند تا او را به تنهایی به دادگاه برد، چه برسد به زندانیان سیاسی که گاه برای دستگیری هر کدام، انرژی بسیاری صرف شده است. کجای دنیا زندانی امنیتی را به دست یک نفر نگهبان می‌سپارند که به تنهایی فاصله‌ی بین دو شهر را که بیش از ۶۰۰ کیلومتر است، طی کند؟ جالب است که در یک مورد، نه فقط یک زندانی بلکه دو زندانی را به دست پاسدار کدخدا داده‌اند تا به تنهایی اقدام به انتقال آن‌ها کند. گویی که زندانیان نیاز به یک راننده و همراه داشته‌اند. گاهی به قول راوی او تا ده نفر را هم در ماشینش جای می‌داده است!

نکته‌ی ظریف آن‌که "کدخدا" آدمی است "دمکرات" و "اهل منطق". به هیچ وجه روحیه‌ی تجاوزگری و زورگویی ندارد. از قبل نقشه می‌ریزد. ساعت‌ها خود را درگیر نقشه‌ای که در ذهن داشته می‌کند به امید این که به انجام هدفش که همخوابی با زن زندانی است، نائل آید. اما در آخرین مرحله، وقتی پیشنهاد همخوابگی‌اش با مخالفت زن روبه‌رو می‌شود، در کمال متانت عقب نشینی می‌کند، آن هم در نیمه‌های شب و در جاده‌ی میان‌راهی و در جایی که هیچ‌کس دیگری جز خودشان حضور ندارد!

"کدخدا" روحیه‌ی "رومانتیک" دارد، مثل اروپایی‌ها به کمونیست‌ها می‌گوید "سرخ‌ها"! لابد اگر می‌خواست راجع به کسانی که در گروه‌های حفظ محیط زیست فعالیت دارند،

صحبت کند، می‌گفت: "سبزها!"

مهری در خلال یک "بحث آزاد" که با "کدخدا" دارد، او را متقاعد و مجاب می‌کند که "فاحشه" نیست و "سرخ‌ها" نیز آن‌گونه که کدخدا فکر می‌کند، به آزادی جنسی اعتقاد ندارند و همین باعث می‌شود که خیلی ساده و آسان از دست او خلاصی یابد!

"کدخدا"ی بیچاره برای بار دوم نیز در رابطه با گلناز که "دوره‌ی قیامت" را هم در قزل‌حصار پشت سر گذارده، تیرش به سنگ می‌خورد. "کدخدا" وقتی با به کارگیری تمهیدات مختلف، در راه عزیمت به کردستان با گلناز تنها می‌شود به او می‌گوید: "برویم عقب اتومبیل و تا صبح برادر و خواهر وار بخوابیم". شاید پیشنهادهای احمقانه‌ی "کدخدا" به سوژه‌ها، از قبل مقدمات شکستش را فراهم کرده بود. این را می‌شود گذاشت پای حماقت "کدخدا". ولی او درس عبرت نگرفته و هر بار جمله‌ی مزبور را تکرار می‌کند. انگار در دوران کودکی به سر می‌برد و مشغول "خاله‌بازی" است.

"کدخدا"ی "دمکرات" وقتی مخالفت گلناز را می‌بیند و فریاد او را می‌شنود، عقب‌نشینی کرده و می‌گوید: "اصلاً تمایلی به خوابیدن با کمونیست کافری مثل تو را ندارم. می‌خواستم ببینم چقدر اراده داری چقدر مقاومت می‌کنی!" بنده‌ی خدا نمی‌خواسته گلناز را ناراحت کند به همین خاطر تلاش کرده او را راضی کند که از امتحان او موفق بیرون آمده است.

راوی در باره‌ی سومین مورد می‌گوید: "دو زندانی زنی را که "کدخدا" از اصفهان به کردستان منتقل می‌کند مورد تجاوز قرار می‌دهد: یکی از آن دو نسترن نام دارد و در هیجده سالگی مورد تجاوز کدخدا قرار می‌گیرد".

راوی می‌گوید: "این بار هم تصادفاً شب می‌شود و کدخدا به نسترن پیشنهاد هم‌خوابگی می‌دهد". دکتر غفاری و یا کسی که داستان‌ها را برای ایشان تعریف کرده، توضیح نمی‌دهد که بر سر دومی چه رفت. ولی آن‌گونه که پیداست نسترن با "پیشنهاد هم‌خوابگی" کدخدا موافقت می‌کند. نمی‌دانم تا این جای کار گناه کدخدای بیچاره چیست؟ چهارمین مورد، پروین، زندانی ۱۸ ساله و هوادار اقلیت است که به تور کدخدا می‌افتد و "کدخدا" مهربانی می‌کند و می‌گوید: "چه موهای قشنگی داری پروین" و گفت‌وگو تا آنجا ادامه پیدا می‌کند که کدخدای "دمکرات‌منش" از پروین در باره‌ی مصرف قرص ضدبارداری می‌پرسد و به او یادآوری می‌کند که شوهرش چه ریختی شده است و بعد از این که صحبت را نتیجه‌بخش نمی‌بیند، "قصد نهایی را به زبان می‌آورد". ولی راوی می‌گوید: "پیشنهاد برادر کدخدا با قاطعیت رد می‌شود". کدخدای مزبور که نمی‌خواهد خدای نکرده برخلاف میل سوژه‌ها رفتار کند، دست از پا درازتر عقب نشینی می‌کند و شاید هم تا صبح در میان جاده زانوی غم بغل کرده و بر بخت بد خود لعنت می‌فرستد. تنها اشکال کار در این است که خواننده گمان می‌کند که پسری از خلوت بودن خانه

استفاده کرده و با دوز و کلک در صدد فریب دوست دخترش برآمده است که توفیقی نمی‌یابد. هیچ عنصری از روحیه‌ی تجاوزگری دیده نمی‌شود.

پنجمین مورد، توابی است به نام بهیه و دارای همسر و فرزند که راوی می‌گوید: "به اجبار در عقب لندروور با کدخدا خوابیده بود." مشخص نیست چرا "کدخدا" در رابطه با بهیه که تواب هم بوده، به شیوه‌ی "پیشنهادی" مثل بقیه عمل نکرده و به اجبار با او خوابیده است. شاید این یکی چون "تواب" بوده، حقش بوده که به "زور" تصاحب شود و به دیگرانی که سرموضعی بوده‌اند تنها پیشنهاد همخوابگی داده شود!

در کجای دنیا تجاوز با پیشنهاد همراه است؟ بروید از تمام روانشناسان دنیا بپرسید آیا به عمرشان کسی را دیده‌اند که در لحظه‌ی تجاوز، تنها به خاطر عدم همراهی سوژه، قصدش را انجام نداده باشد؟ آیا این‌گونه برخورد کردن با مسئله‌ی تجاوز به زنان زندانی در زندان‌های جمهوری اسلامی؛ لوٹ کردن رنج و عذابی که زنان دردمند قربانی متحمل شده‌اند، نیست؟^{۳۰۸}

زندانی مجاهد، غلامرضا جلال که از سال ۵۹ تا ۶۴ زندان بوده است، طی نامه‌ای به تاریخ ۵ دی ماه ۶۸ به گالیندوپل می‌نویسد:

چندین دختر و پسر مجاهد خلق را در مهرماه سال ۱۳۶۱ جلوی چشمانم مورد تجاوز قرار دادند و سپس طبق حکم دادگاه که خوانده شد، دست راست و پای چپ آن‌ها را قطع کردند و آن‌ها را رها کردند تا بمیرند...^{۳۰۹}

غلامرضا جلال توضیحی نمی‌دهد که برای چه او را برده بودند تا در ضیافت تجاوز به چندین دختر و پسر مجاهد خلق شرکت کند! آقای جلال هم‌همی این‌ها را دیده است ولی فراموش می‌کند نام کسانی که این کارها را انجام داده‌اند، ذکر کند!

غلامرضا جلال در خلق داستان‌های محیرالعقول تا آنجا مبتدی است که نمی‌داند تجاوز به زندانی زن قبل از جاری شدن حکم اعدام و بر اساس اصول و فتوای شرعی انجام می‌گیرد و برای تجاوز به مردان چنین توجیهی تاکنون تراشیده نشده است. از همه مهم‌تر او نمی‌داند که بر اساس قوانین شرعی، ۴ شیوه برای مجازات محارب پیش‌بینی شده است؛ قطع دست راست و پای چپ و حلق‌آویز کردن دو شیوه آن است. حاکم شرع در موقع مجازات یک شیوه را معمول می‌دارد و نه تلفیقی از دو شیوه را.^{۳۱۰}

358 موضوعی که مورد نقد قرار گرفته نحوه‌ی بیان و نگارش صحنه‌هاست و نه واقعی و یا غیرواقعی بودن اصل آن‌ها.

359 ماهنامه‌ی شورا، انتشارات شورای ملی مقاومت ایران، شماره‌ی ۵۱، دی و بهمن ۶۸
360 غلامرضا جلال در سال ۸۵ و در مقاله‌ای دیگر در نشریه مجاهد به حضور اجباری خود در جوخه‌ی اعدام ۳۶۰ زندانی در مهر ۶۰ اشاره می‌کند. وی در مقاله‌ی مزبور با آن که از هر دری صحبت می‌کند اما سخنی از تجاوز به زنان و مردان و قطع دست و پای آن‌ها پیش از اعدام به میان نمی‌آورد. البته معلوم نیست آیا در تاریخ مهر ۶۱ او را دوباره به جوخه‌ی اعدام برده بودند و یا تنها اشتباهی در ذکر تاریخ به وجود آمده است؟ رجوع کنید به: <http://www.hambastegimeli.com/node/27103>

گزارشی نوبرانه از زندان

یکی از کسانی که نوبرانه‌ترین گزارش‌های در ارتباط با زندان‌های جمهوری اسلامی را ارائه داده است، آذر معزز، یکی از اعضای سابق مجاهدین است که حتی یک روز نیز پایش به زندان‌های جمهوری اسلامی نرسیده است! متأسفانه گروه‌ها و شخصیت‌های سیاسی مخالف مجاهدین، بعدها با انتشار عکس‌هایی از او، به حمایت از داستان‌های ساخته‌شده‌ای برخاستند که ذره‌ای حقیقت در آن نبود. در گزارش‌هایی که این دسته از افراد و گروه‌های سیاسی انتشار دادند، مدعی شده بودند: شاهدانی وجود دارند که به چشم دیده‌اند مهدی ابریشم‌چی یکی از رهبران مجاهدین، جنازه‌ی آذر معزز را از فاضلاب قرارگاه اشرف بیرون آورده است. در حالی که او در اروپا زندگی می‌کند. از جمله مواردی که از قول وی در روزنامه‌ی واشنگتن پست، تحت عنوان گزارشی از پاریس، چاپ شد، مطلبی است به نام "قرار است هیأت حقوقی ملل متحد ..."، این مطلب در ماهنامه‌ی "ویژه‌ی شورا" نیز درج شده است.

آذر معزز ۲۲ ساله، از زمان فرار در ماه مه ۱۹۸۶، عضو مجاهدین بوده است. معزز گفت به او گفته شده است که دخترش نسرین، ۸ ساله، که در زندان به دنیا آمد و ۴ سال اول زندگی‌اش را در آنجا گذراند، مجدداً در زندان است. معزز در یک مصاحبه ... گفت گالیندو به او گفته است سعی خواهد کرد در رابطه با سرنوشت نسرین تحقیق کند. معزز گفت او در سن ۱۴ سالگی، در ماه ژوئن ۱۹۸۱، بعد از شرکت در یک تظاهرات در تهران دستگیر گردید. او با همسرش، ناصر، یک محصل دوره دبیرستان و از فعالان مجاهدین، در ماه فوریه ازدواج کرده بود و وقتی زندانی شد ۳ ماهه حامله بود. این خانم ادعا نمود که او تجاوزاتی از ضرب و شتم و اجبار به ایستادن در آب یخ طی مدتی طولانی گرفته تا شکنجه شدن به وسیله آپولو، وسیله‌ی شبیه به کلاه خود، که به گفته او آسیبی دائمی به جمجمه اش رسانده، را متحمل شده است.^{۳۶۱}

روزنامه واشنگتن تایمز، در مطلبی با عنوان "داستان‌هایی از شکنجه‌های بی‌پایان در ایران" از قول وی می‌نویسد:

... خانم معزز از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴ در زندان بوده است. او صحنه‌ای را توصیف می‌کند که دیده یک زن و ۲ جوان زنده در کوره‌ی یک زندان سوزانده شده‌اند. او به تحقیق گر ملل متحد، که نقض حقوق بشر در ایران، پس از به قدرت رسیدن آیت‌الله خمینی در سال ۱۹۷۹، را بررسی می‌کند،

361 ماهنامه شورا، ویژه اسناد و گزارش‌های نقض حقوق بشر در ایران، شماره ۵۱، دی و بهمن ۶۸، صفحه ۶۷.

گفت: "درست مثل یک کوره باز در نانوائی بود". برای ترساندن او و سایر زندانیان آن‌ها را مجبور کردند که این صحنه‌ی آدم سوزی را تماشا کنند. پاسداران به حساب او هم رسیدند و به صورت و پشت و پاهای دختر ۲ ساله‌اش نسرین لگد زدند، آن قدر که پای چپش فلج شد و زیر چشمش جای زخم باقی است... مسئولان در حال حاضر دختر ۸ ساله او را به انتقام فرار او در دست دارند.^{۳۶۲}

آذر معزز، همسر دوست عزیزم، ناصر صابر بچه میر بود. خانم معزز در عمرش، حتا یک ساعت نیز در زندان نبوده است. فرزند او نیز نه تنها در زندان به دنیا نیامده، بلکه زندان را نیز تجربه نکرده است. شناخت او و فرزندش از زندان، مربوط می‌شود به ملاقات‌های نوبه‌ای با پدرش که در ۱۸ مردادماه ۶۷ در گوهردشت به شهادت می‌رسد. توصیف آذر معزز از زندان و "شکنجه‌های متحمل شده" و از همه جالب‌تر، داستان "کوره‌ی نانوائی" و تماشای سه نفر که در آن می‌سوختند، نیز بر می‌گردد به استعداد او در افسانه‌سرایی.

اما سؤال اساسی این‌جاست که این سیکل معیوب گزارش‌های معجول به سود یا زیان شخصیت‌ها و یا حوادث تاریخی در میهن ما تا کجا می‌خواهد ادامه داشته باشد؟ چرا باید از میان خیل عظیم زندانیان سیاسی، کسی به نزد گالیندوپل برده شود که زندان را تنها در ملاقات با همسرش دیده است؟ اشکال در کجاست؟

هزاران فاکت از جنایت‌های واقعی رژیم در زندان‌های مختلف تهران و شهرستان‌ها وجود دارند. چرا باید به گزارشگر ویژه‌ی ملل متحد موردی منتقل شود که اصلاً وجود خارجی نداشته است؟ آیا رژیم جمهوری اسلامی کم جنایت انجام داده است و دست ما از اسناد و مدارک خالی است؟ آیا باید حتماً کسی را در "تنور نانوائی" می‌انداختند تا نقض حقوق بشر انجام می‌گرفت؟ وقتی جنایت‌های صدمه‌زن از این‌ها به طور واقعی بارها در زندان‌های جمهوری اسلامی اعمال شده است، آیا واقعاً نیازی به چنین داستان‌سرایی‌ها و مهمل‌بافی‌هایی است؟

۲۴

جمشید تفریشی و قضیه فرار از زندان قزل‌حصار

جمشید تفریشی یک مأمور وزارت اطلاعات رژیم که چندین بار دست به دست شده، در مصاحبه‌ای با حسن عباسی (سیاوش اوستا) مدعی می‌شود:

تفریشی: در ۱۹ بهمن ۶۶ برادرم شیرزاد اعدام می‌شود. خود من هم که زیر اعدام بودم. بنابراین این باید تلاش می‌کردیم که حداقل یک نفر از خانواده ما بتواند رهایی پیدا کند از این تشکیلات و بیاید بیرون. روی این اساس

تلاش مضاعف را گذاشتیم روی این که من بتوانم از زندان فرار کنم. همین هم شد در نزدیک‌های نوروز سال ۶۶ من توانستم از زندان فرار کنم و بیایم خارج از زندان.

حسن عباسی: در فرارتان از زندان آقای مهندس جمشید تفریشی آیا سازمان مجاهدین خلق ایران هم به شما کمک کرد؟

تفریشی: سازمان مجاهدین کوچکترین کمکی نکرد. دوستان و خانواده من کمک کردند و با طرحی که خودم رویش کار کرده بودم. مدت بسیار زیادی هم کار کرده بودم. یکی از این طرح‌ها این بود که من می‌شود گفت که سرایدار رئیس زندان بودم و می‌توانستم یک سلسله طرح‌ها ...

حسن عباسی: در زندان تهران، اوین؟

تفریشی: در قزل‌حصار، چون منتقل شده بودم به قزل‌حصار و از آن جا طبق این برنامه‌هایی که خودم طراحی کرده بودم و به خارج انتقال داده بودم و در خارج روی این‌ها کار کرده و زمینه فرار من از زندان فراهم شد....

عباسی: در جمهوری اسلامی شما سه سال در زندان بودید.

تفریشی: در جمهوری اسلامی سه سال زندان بودم و ۸ ماه زیر شکنجه بودم.^{۳۶۳}

تفریشی که گذرش به زندان‌های رژیم نیافتاده، تصویر ابلهانه‌ای از زندان داشته و فکر می‌کند زندان رژیم جایی است که رئیس آن نیاز به سرایدار هم داشته تا وی برای فرار از زندان نقش او را بازی کند. او و مصاحبه‌گر، بیان نمی‌کنند یک محکوم زیر اعدام که برادرش هم اعدام شده، چگونه سرایدار رئیس زندان شده است؟ چه خدماتی را در اختیار رژیم قرار داده است که مورد اعتماد قرار گرفته است؟ نکته‌ای که مصاحبه‌گر و مصاحبه شونده از آن غافل بوده‌اند این است که زندان قزل‌حصار در آبان‌ماه سال ۶۵ از زندانیان سیاسی تخلیه شده بود و زندان به محکومان مواد مخدر تعلق داشت. پیش از آن نیز زندانیان زیر حکم را به آنجا منتقل نمی‌کردند. تنها در اواخر سال ۶۲ تعدادی از زندانیانی را که دارای اعدام تعلیقی بودند برای مدت کوتاهی در قرنطینه قزل‌حصار محبوس کردند.

۲۵

ابتدال در لباس "انقلابی‌گری"

خلق شخصیتی خیالی بر روی سایت‌های اینترنتی حاکی از نبوغ سرشار وارونه‌ی ما ایرانیان است. ظاهراً با وجود صدها هزار زندانی و یا دستگیر شده‌ی سیاسی که صابون رژیم به تن‌شان خورده ما همچنان در این زمینه نیز دچار کمبود می‌باشیم و

نیازمند خلق پدیده‌های خیالی هستیم. مهری امیری "سوپرژنی" است که از بهار ۸۴ با حضور در سایت‌ها و وبلاگ‌های اینترنتی پا به عرصه وجود گذاشته و یک تنه به جنگ رژیم و غداره بنداناش رفته و پیش‌تاز انواع و اقسام فعالیت‌های علنی و محیرالعقول داخل کشور است! او رهبری تظاهرات‌ها را به عهده می‌گیرد و با رادیوها و مطبوعات خارجی مصاحبه می‌کند و طرفه آن‌که هیچ اتفاقی هم برایش نمی‌افتد! گویی که "قل هو الله" و یا "و جعلنا من بین ایدیهم سداً ... " می‌خواند و فوتی دور و برش می‌کند و مأموران رژیم کور و نابینا می‌شوند و متوجهی حضور او در کنارشان نمی‌شوند! برای آن‌که این پدیده مورد قبول و پذیرش همگان افتد سابقه‌ی زندان نیز برایش تراشیده شده است. گویی بدون سابقه‌ی زندان یک جای کار لنگ بود. موجود خیالی، مدعی است که در سال ۷۹ دستگیر و شکنجه شده و پس از آن در ایران "مبارزات زنان" را هدایت و رهبری می‌کند. او در مورد برخورد خیالی‌اش با بازجویان و زندانبانان می‌نویسد:

واقعیت این بود که شرایط زندان که بیانگر شرایط جامعه بود، خیلی عوض شده بود، لحظاتی داشتم که احساس می‌کردم بازجو و زندانبان از ما می‌ترسند و خیلی از جاها از موضع پایین شروع به توضیح و تحلیل‌های "چپ اندر قیچی" می‌کردند گویی که می‌خواهند برای فردای انقلاب و قیام خلق، توجیهی برای کارهای خود و مزدوریشان داشته باشند! به همین دلیل ما هم تهاجم‌مان را در برخورد با آنان بالا بردیم، در عمل احساس می‌کردم که نسبت به آنان حتی به لحاظ تعادل قوا برتری دارم، بنابراین خیلی از جاها من از آن‌ها حسابرسی می‌کردم و آنان را سؤال پیچ می‌کردم و با مشاهده زبونی و ضعف آن‌ها دروناً احساس قدرت می‌کردم. و اما واقعیت تابناکی را که در بالا به آن اشاره کردم این بود که به دلیل بالا رفتن اعتراضات و آگاهی‌های جامعه و رو شدن دست این مزدوران حاکم، عملاً آن‌ها نیز در دستگاه تعادل قوا متوجه شده بودند که بهتر است با ما زیاد در نیفتند! به خوبی می‌توانستم درون آن‌ها را بخوانم و از این‌که ابتدای ورودم به زندان ترس داشتم به خودم خندیدم چون عملاً شاهد این واقعیت بودم که ترس در دل و چهره و چشم‌های این مزدوران موج می‌زند و به این حقیقت ایمان آوردم که سرفصل عوض شده و فاز، فاز تهاجم است. به شوخی به بچه‌ها می‌گفتم مثل کارتن تام و جری شده، که حالا نوبت گربه است که از موشه بترسه و فرار کنه! ...^{۲۶۴}

از ذکر بقیه داستان ملالت‌بار ایشان خودداری می‌کنم. این تنها مشت نمونه خروار است. نویسندگی ناشی در جلد مهری امیری فرو رفته که به عمرش زندان ندیده و با پدیده‌ی بازجو، زندانبان، شکنجه، کابل و... آن‌هم از نوع "اسلامی" اش آشنا نیست یک مشت

شعر و شعار با فرهنگ گفتاری و نوشتاری کسی که سال‌هاست رنگ ایران را ندیده به خورد خلاق می‌دهد و به ریش هرچه زندانی و زجر کشیده است می‌خندد و رنج و حرمان و درد صدها هزار تن را نیز به بازی می‌گیرد. به این شکل ابتذال این بار در لباس "انقلابی‌گری" به خاطره‌نویسی در مورد زندان نیز دست می‌گشاید. تصور کنید افرادی با خواندن چنین هجویاتی و یا تحت تأثیر چنین تبلیغات کذبیه با به زندان و واقعیت‌های آن بگذارند، نتیجه چه خواهد شد، خدا می‌داند. این مهمات در شرایطی بافته می‌شود که همین بازجویان در سال‌های مزبور از انجام هیچ جنایتی حتماً در حق همسر سعید امامی که از یاران خودشان بود فروگذار نکردند. نویسنده‌ی ناشی درک نمی‌کند که به این شکل شقاوت و بیرحمی یک رژیم قرون وسطایی را به زیر سؤال می‌برد.

۲۶

کتابیون آذری و کتاب "مصلوب"

کتابیون آذری که خود را دارای "افکار چپ" معرفی می‌کند، در روایتی سراسر نادرست از زندان مشهد و نیشابور، در کتابی به نام "مصلوب" با دست‌درازی و دست‌برد به کتاب‌ها و خاطرات زندانیان سیاسی و بهره‌گیری ناشیانه از آن‌ها و قوه‌ی تخیل شخصی و احتمالاً کمک‌های دیگران، جز گسترش دادن بازار سیاه تقلب و جعل در ارتباط با "خاطرات زندان"، کار دیگری انجام نداده است. گویی تمام تلاش وی در این بوده است که قطره اشکی از چشم خوانندگان بی‌خبر از همه جا بگیرد.

کتابیون آذری در کتابی ۳۷۰ صفحه‌ای که به سناریوی یک فیلم هندی و یا کیسی جعلی برای پناهندگی و اقامت در کشورهای اروپایی شبیه است، از هر دری سخن می‌گوید و خود را قربانی انواع و اقسام جنایت‌های رژیم معرفی می‌کند. او با کتاب "مصلوب" اش، در واقع پیش از هر چیز، حقیقت را به صلیب کشیده است. در این کتاب قرار نیست هیچ واقعه‌ای شکلی حقیقی داشته و از منطق برخوردار باشد.

شیوه‌ی نگارش نویسنده و طرح مطالب و بی‌اطلاعی او از بدیهی‌ترین مسائل سیاسی و تاریخی ایران معاصر، انسان را به تردید می‌اندازد که وی اساساً زندان بوده باشد و یا در ارتباط با مسائل سیاسی به زندان افتاده باشد! داوری من در باره‌ی کتابیون آذری نه بر اساس آگاهی از وضعیت و یا سابقه‌ی او، بلکه با توجه و بر پایه‌ی نوشته‌های وی و مسائل طرح شده در کتاب ایشان است. متأسفانه نمی‌توانم خودم را قانع کنم و بگویم: شاید اشتباه می‌کنم و او آن‌چنان غرق در اوهام و خیالبافی‌های خود بوده است که شخص آگاه به مسائل زندان در جمهوری اسلامی را به این داوری می‌رساند! ولی به ضرس قاطع می‌توانم بگویم که هیچ روایت واقعی یا حتماً نزدیک به واقعیت در ارتباط با مسائل زندان، در این کتاب یافت نمی‌شود. تولید و نشر این گونه آثار، خوانندگان را بر سر

دوراهی پذیرش رنج‌نامه‌ی واقعی کسانی که در زندان‌های جمهوری اسلامی جوانی‌شان پرپر شده است، قرار می‌دهد. این‌گونه "خاطره‌نویسی"ها، تنها به لوٹ شدن جنایت‌های رژیم کمک می‌کند و سایه‌ای از شک و تردید بر همه چیز می‌اندازد.

آنچه که در زیر خواهد آمد، تنها نمونه‌هایی است از کتاب "مصلوب" تا گفته‌هایم بی مدرک و دلیل نبوده باشد. وگرنه کمتر صفحه‌ای از کتاب و بدون اغراق هیچ روایت مطرح شده‌ای از سوی کتابیون آذرلی نیست که در تضاد زمانی و یا موضوعی با دیگر قسمت‌های کتاب و یا با واقعیت نبوده باشد.

کتابیون آذرلی صحنه‌ای را توصیف می‌کند که پاسداران برای دستگیری وی به خانه‌شان حمله کرده و مادرش را مورد ضرب و شتم قرار داده‌اند:

مادرم را در مقابلم کوفتند. سیلی‌ها بر صورتش زدند. تکفیر و تحقیرش کردند که چنین دختری را به دنیا آورده، این‌چنین او را تربیت کرده است! مادرم می‌نالید. پدرم با هر سیلی که بر صورت آن زن پیر فرتوت کوفته می‌شد، فریاد می‌زد: محض رضای خدا، نزن مرد! و ... او می‌کوفت. همچنان می‌کوفت. مادرم می‌گریست و پاسدار به او رکب‌ترین فحش‌ها را نثار می‌کرد. مادر سر به زیر فرو برده بود و می‌نالید و از سر بیخودی و دردی که بر جاننش نشسته بود اندکی از گیسوان سپید رنگش، به قدر دو بند انگشت، به در آمده بود.^{۳۶۵}

کتابیون آذرلی در صفحه‌ی ۳۳ کتاب شکنجه‌گرش را پیرزنی ۵۰ تا ۶۰ ساله معرفی می‌کند و در صفحه‌ی ۸۴ کتاب در باره‌ی او می‌گوید: قطعاً می‌توانست به جای مادر بزرگم باشد. آیا تصور نمی‌کنید که دروغگو کم حافظه است؟ وقتی زنی ۵۰ تا ۶۰ ساله او را به یاد مادر بزرگش می‌اندازد، آیا توصیفی که او از مادر "پیر و فرتوت" اش با "گیسوانی سفید" می‌کند، واقعی است؟ آیا نباید پیرزن شکنجه‌گر او را به یاد مادرش می‌انداخت؟ آیا مادری که فرزند زنی ۵۰ تا ۶۰ ساله است، می‌تواند آن‌گونه باشد که کتابیون آذرلی توصیف می‌کند؟ پاسداران با کتابیون آذرلی و پدرش کاری ندارند و سیلی به گوش مادرش که تازه عمل جراحی داشته و روی صندلی چرخدار نشسته است، می‌زنند. آن هم به جرم این که چرا کتابیون را زاییده است! آیا برخورد پاسداران واقعی است؟ کتابیون آذرلی نه رئیس زندان مشهد را می‌شناسد و نه مسئولان رسیدگی به پرونده‌ی زندانیان سیاسی در مشهد را و نه محل بازجویی و نه روال قضایی در جمهوری اسلامی را. او با چشم باز به زندان می‌رود و در خلال دوران بازجویی و... نیز تنها یک بار چشم‌بند به چشم دارد و در باقی موارد بدون چشم‌بند است! او می‌نویسد در دوران زیربازجویی در سلول انفرادی‌ای حبس بوده که یک سمت آن میله‌ای بوده است. ولی او تنها می‌توانسته فردی را که در سلول روبه‌روی اش محبوس بوده، ببیند!

البته در صفحه‌های بعد کتاب مشخص می‌شود که او قادر به دیدن و گفت‌وگو با افراد زیادی بوده است. هر کس که زندان بوده، می‌داند که سلول انفرادی، آن‌هم برای زندانیانی که زیربازجویی قرار دارند، یک سمت آن میله‌ای نیست که زندانیان شکنجه شده از پشت میله‌های آن به درد دل با یکدیگر بپردازند.

در ثانی زندان وکیل‌آباد مشهد سلول انفرادی و زیرزمین به شکلی که نویسنده تشریح می‌کند، ندارد.

او می‌نویسد که دکتر معالجش به مدت بیش از یک سال، روزی دو مرتبه در سلول انفرادی به او سر زده و زخم‌هایش را پانسمان کرده و در همین دوران برای تحمل سختی‌ها به او روحیه هم می‌داده است. آیا کسی شنیده که در بیمارستان‌های اروپا نیز جراحی بیماری را روزی دوبار پانسمان کنند؟ آیا دکتر زندان مخوف رژیم این‌گونه با زندانی رفتار می‌کند؟ جالب آن‌که خانم آنرلی بعد از انتقال به بند عمومی دیگر نیازی به دوا و درمان و پانسمان زخم‌ها پیدا نمی‌کند. آیا عجیب نیست؟

او مدعی می‌شود در سال ۶۳ در مشهد بازجویی در اولین جلسات بازجویی او را به تحمل ۴ سال زندان محکوم می‌کند! بعدها حتا به طور ظاهری نیز به دادگاه برده نمی‌شود و همان چهارسال زندان را به او ابلاغ می‌کنند:

بازجو به سوی میزش بازگشت. چیزی بر روی پرونده‌ای نوشت و اشاره کرد به نگهبان که مرا و هاپیده را به محل مورد نظر دیگری ببرد. سپس رو کرد به من و بدون کوچکترین دلیل منطقی، دفاعی از خود، گفت که به چهارسال زندان محکوم هستم اما قبل از آن که حکم را بگذرانم می‌بایست کمی ادب شوم.^{۳۶۶}

اما بعید است در اواخر سال ۶۳ که در زندان‌های رژیم نسبت به سال‌های گذشته از شرایط بهتری برخوردار بودند، چنین اتفاقی افتاده باشد. چرا که در سال ۶۰ و در اوج بحران و شرایط به غایت وحشت‌انگیز زندان‌ها، حتا اگر شده دادگاهی یک دقیقه‌ای در شعبه‌ی بازجویی و یا روی تخت بهداری برگزار کنند، این کار را می‌کردند. در جریان قتل‌عام ۶۷ نیز همه را به دادگاه می‌بردند.

بازجو که به کسی حکم زندان نمی‌دهد، آن هم در اولین جلسه‌های بازجویی! (البته سر به نیست کردن افراد شامل موضوع فوق نمی‌شود. در این مورد هم حکم از قبل توسط حاکم شرع صادر می‌شد.) آن‌چه که بازجویان در خلال کار بازجویی به عنوان دستاویز برای افزایش فشار روانی روی فرد از آن استفاده می‌کنند، تهدید زندانی به کشتن در زیر کابل، اعدام و انداختن او در چاله‌ای به‌گونه‌ای که کسی از سرنوشتش مطلع نشود و... می‌باشد. و به این طریق سعی می‌کنند زمینه‌ی لازم برای تخریب روحیه و شکستن مقاومت زندانی را فراهم کرده و او را به همکاری وا دارند. در واقع او را تهدید

می‌کنند که: در صورت عدم همکاری با ما، به چنین سرنوشتی دچار می‌شوی! نه این‌که در همان اولین جلسه‌ها حکم نهایی او را که تنها چهار سال است، به او اعلام کنند. در ثانی کسی نیست که شکنجه را تجربه کرده باشد و در آن شرایط هزار بار مرگ را آرزو نکرده باشد. نه این‌که با شنیدن چهار سال حبس، دچار چنان وضعیت روحی‌ای شود که دست نگهبان را با یک ضربه‌ی محکم به عقب براند و بعد تکه‌ای از گوشت دست بازجو را با دندان "قلوه کن" و آویزان کند و آب دهانش را به صورت بازجو تف کند!^{۳۶۷}

کتابیون آذرلی در باره شکنجه و شکنجه‌گاه می‌نویسد:

آن روز بار دگر حاج آقا دستور داد تا مرا به سیاهچال شماره سه ببرند. سیاهچال شماره سه؟! از قرار معلوم سیاهچال‌ها هر یک بنا به آنچه روی می‌داد و می‌گذشت و بر اساس ارزش جرم مرتکب شده، طبقه‌بندی می‌شدند.^{۳۶۸}

او که ظاهراً شکنجه‌گاه ندیده است، فکر می‌کند شکنجه حتماً در سیاهچال انجام می‌گیرد و آن هم طبقه‌بندی و درجه‌بندی دارد و هر کس، همانند آنچه که برای "دوزخ" گفته‌اند، طبقه و جایگاه خود را دارد!

تا آدم نگاه کنم که پیره زن مفلوک، این زنی که قطعاً می‌توانست به جای مادر بزرگم باشد، این‌بار می‌خواهد با من چه کند، در یک لحظه هولناک چهار چنگک، چهار گیره محکم به ناخن‌هایم وصل شد. بر روی گیره‌هایی که صفحه‌ی فلزی شکلی قرار گرفته بودند و در پشت هر گیره فنری وجود داشت که حرکت دست جلد، مثل یک اهرم قوی عمل می‌کرد. گیره‌ها مثل دندان‌های یک سوسمار که دندان‌هایش به تن آدمیزاد قفل کرده باشند و او را با فشار و سختی به قعر آب فرو برد، انگشتانم را به خود قفل کرده بود از وحشت و درد فریاد بلندی کشیدم. بار دگر بالای سرم ایستاد... دستور بعدی را با یک اشاره در حالی‌که سر از صورتم بر می‌داشت صادر کرد. در یک لحظه‌ی کوتاه از چهار چنگک تمام وجودم آویزان شد. احساس کردم دستم از کتفم جدا شده است... من از نوک انگشتانم، ناخن‌هایم از آن چنگک‌ها آویزان می‌شدم...^{۳۶۹}

کسانی‌که در دوران شاه و خمینی شکنجه شده‌اند، به خوبی آگاه هستند که آویزان کردن از ناخن و یا حتا انگشت امکان‌ناپذیر است. آویزان کردن معمول نیز از مچ دست یا پا انجام می‌گیرد. دستگاهی نیز به این منظور تاکنون ساخته نشده است. ناخن کشیدن جزو

367 پیشین، صفحه‌ی ۴۹.

368 پیشین، صفحه‌ی ۴۲.

369 پیشین، صفحه‌های ۸۵-۸۴.

شکنجه‌های مرسوم است ولی "آویزان کردن از ناخن" نه. حتماً تمام ناخن‌های یک دست، هیچ‌گاه نمی‌توانند تحمل جسم پنجاه کیلویی را بکنند؛ در جا کنده می‌شوند! دستگاهی که او توصیف می‌کند، برای گیر کردن به ناخن حتماً باید قبلاً زیر ناخن رفته باشد و ناخن را از گوشت جدا کرده باشد. اگر چنین پدیده‌ای رخ داده باشد، دیگر امکان آویزان کردن فرد از ناخن نمی‌رود.

این پیرزن شکنجه‌گر قبلاً یک بار نیز دست‌های کتابیون آذرلی را بسته تا بازجو با افتادن روی بدن خانم آذرلی، سینه‌هایش را با آتش سیگار بسوزاند.^{۳۷۰}

او از شکنجه به عنوان "حد" یاد می‌کند که مجازاتی است برای جرائم عادی. در زندان‌های جمهوری اسلامی از کلمه‌ی "تعزیر" برای توصیف شکنجه یاد می‌شود. در سراسر کتاب یک بار نیز از اسم فوق استفاده نشده است. او اطلاعی ندارد که شلاق زدن به وسیله‌ی کابل انجام می‌گیرد و نه تسمه‌ی خیس که در مقایسه با کابل از درد بسیار کمتری برخوردار است. ضربات کابل را به پیرزنی ۶۰-۵۰ ساله نمی‌دهند که بزند. کتابیون آذرلی نمی‌داند که برای زجرآورتر کردن شکنجه، از زدن کابل به کف پای زندانی استفاده می‌کنند و نه بر پشت او. وی می‌نویسد در اثر خوردن کمتر از ۵۰ ضربه تسمه‌ی خیس که توسط پیرزنی ۶۰-۵۰ ساله نواخته شده، آنقدر فریاد زده که خون گلویش، گیسوان بلند او، تخت شکنجه و زمین را خونی کرده و مجبور به شستن آن‌ها با سطل آب شده بودند.^{۳۷۱} این ضربات در حالی وارد شده‌اند که پیرزن قرآنی را نیز زیر بغل نگاه داشته بود و دستش از حد مشخصی نمی‌توانسته بالاتر رود.

کتابیون آذرلی حتماً نمی‌داند که قپانی نوعی از دستبند نیست بلکه نوعی از بستن دست با دستبند معمولی است که به دستبند قپانی معروف است. این شکل از شکنجه به نوعی شبیه به قپان کردن گوسفند و وزن کشی آن است. او می‌نویسد که به وی دستبند قپانی زده بودند تا به بازجویان حمله نکند و سپس روی صندلی نشسته و به سوال‌های بازجو جواب می‌دهد و یا بعد از آن ساعت‌ها رو به دیوار می‌ایستد.^{۳۷۲} کسانی که کارکرد دستبند قپانی را دیده‌اند و یا تجربه کرده‌اند، به این ادعاها فقط می‌خندند. چرا که وقتی یک دست را از بالای سرتان و دست دیگر را از پایین کمرتان آورده و با فشار به سمت بالا به دست دیگرتان رسانده و آن‌وقت یک دستبند معمولی به دستتان بزنند، خود به خود پس از اندک زمانی خم خواهید شد؛ به خصوص این‌که مدتی از اجرای این شکنجه نیز گذشته باشد.

کتابیون آذرلی پس از آن‌که شدیداً شکنجه می‌شود و جای سالمی در بدنش باقی نمی‌ماند و از همه مهم‌تر دست راستش در اثر شکنجه از کار می‌افتد، باز هم از چنان قدرت روحی

370 پیشین، صفحه‌های ۷۲-۷۳.

371 پیشین، صفحه‌ی ۳۲ تا ۳۷.

372 پیشین، صفحه‌های ۱۰۷-۱۰۵.

و جسمی‌ای برخوردار است که نگاهیان سلول انفرادی را به شدت مضروب کرده و تنها با دست چپش (تأکید از اوست) چادر زن پاسدار را بر سرش جر و واجر می‌کند.^{۳۷۳} آیا می‌توان تصور کرد تنها با یک دست، پارچه‌ای را جر و واجر کرد، آیا برای این کار نیاز به دو دست نیست؟

خانم آذرلی نه از سیاست خبر دارد و نه از گروه‌های سیاسی و نه از نحوه‌ی بازجویی و پرسش‌هایش، ولی خود را "چپ" می‌داند و ضد اسلام و مذهب است. در هر دو باری که دستگیر می‌شود، حتا یک کتاب که بوی وابستگی به "چپ" دهد نیز در میان کتاب‌هایش نیست و یا او نمی‌شناسد که نام برد. ولی در هر دو بار کتاب‌های دکتر علی شریعتی در خانه‌اش پیدا می‌شوند. او در ارتباط با چریک‌های فدایی خلق دستگیر شده است. مشخص نمی‌کند کدام دسته‌ی آن‌ها. آن‌قدر ذهن غیرسیاسی دارد که می‌گوید بازجویی روی برگه‌ای نوشته است: در عین حالی که او "رهبریت یکی از باندهای چریک‌های فدایی خلق"^{۳۷۴} را به عهده دارد "مسئول ارائه و پخش اعلامیه‌های شبانه" نیز بوده است.^{۳۷۵} آخر کدام بازجوی کارگشته‌ای است که بعد از چند سال تجربه‌ی بازجویی نداند کسی که در موضع "رهبری" جریانی است (آن هم رهبری "یکی از باندهای چریک‌های فدایی خلق")، اعلامیه شبانه پخش نمی‌کند!

کتابیون آذرلی همچنین روایت می‌کند: بازجو از من سوال کرد که "متأهلم یا مجرد. اسم شبم چیست..."^{۳۷۶} و "اما من نه می‌دانم قضیه اسلحه چیه و نه تا حالا اسم شب داشتم"^{۳۷۷} در زندان اما راجع به "اسم شب" نمی‌پرسند. مگر می‌خواهی از ایست بازرسی و منطقه‌ی حفاظت شده عبور کنی که نیاز به "اسم شب" باشد! از فرد "اسم مستعارش" را می‌پرسند و نه "اسم شب" اش را. ایشان که چند سال به اتهام "سیاسی" در زندان بوده‌اند، تفاوت "اسم شب" و "اسم مستعار" را نمی‌دانند. کمی عجیب نیست؟ کتابیون آذرلی چنان از مسائل و رخدادهای سیاسی به دور است که می‌نویسد:

دختری که هم سن و سال خودم بود، مینا نام داشت. او وابسته به حزب کمونیست کارگری بود و ۵ سال می‌شد که در زندان به سر می‌برد.^{۳۷۸}

مینا هم سلول و دوست خانم آذرلی است و موضوع بر می‌گردد به سال ۶۵. مینا از سال ۶۰ به خاطر وابستگی به حزب کمونیست کارگری که در دهه‌ی ۷۰ تأسیس شده در زندان به سر می‌برد! و هم‌سن خانم آذرلی است که در سال ۶۵ طبق گفته‌ی خودشان

373 پیشین، صفحه‌ی ۹۱.

374 پس از آن‌که اشرف دهقانی وجود هرگونه تشکیلات چریک‌های فدایی خلق در استان خراسان و دستگیری اعضای آن را تکذیب کرد، کتابیون آذرلی در مصاحبه با رادیو برابری در اول مهر ۱۳۸۴ خود و هائیده را هوادار سازمان "اقلیت" معرفی کرد و مدعی شد که در ارتباط با این سازمان به زندان افتاده اند!

375 مصلوب، کتابیون آذرلی، صفحه‌ی ۱۰۸.

376 پیشین، صفحه‌ی ۲۵.

377 پیشین، صفحه‌ی ۷۰.

378 پیشین، صفحه‌ی ۲۹۲.

باید ۱۹ ساله بوده باشد. پس مینا نیز باید ۱۹ ساله باشد و از چهارده سالگی در ارتباط با حزب کمونیست کارگری که قرار است دهسال بعد تشکیل شود، در زندان بوده است. خانم آذرلی در جایی از صدور حکم اعدام و اجرای بلافاصله‌ی آن در رابطه با دو زندانی به خاطر "ور رفتن" با هم می‌گوید:

یک روز داخل بند غوغایی به راه افتاد که همگی امان شگفت زده شدیم. میترا و طاهره، دو نفر از هم بندی‌های من بودند که با یکدیگر روابط عاطفی محکم و استواری داشتند. اغلب با هم بودند، حتا وقتی برای هواخوری به حیاط زندان می‌رفتیم و هریک در گوشه‌ای می‌نشستیم تا از هوای آزاد و نور آفتاب بهره‌مند شویم، در این لحظات نیز آن دو با یکدیگر بودند، حتا زمانی‌که نوبت حمام بند ما بود آن‌دو بگونه‌ای خود را جهت می‌دادند تا در یک گروه هفت نفره قرار بگیرند و در حمام رفتن‌ها نیز با هم باشند. میترا زنی بیست و پنج ساله وابسته به حزب رنجبران بود. و طاهره هوادار حزب کمونیست کارگری. ... در یک لحظه صدای گام‌های مأموران و بستن درهای اتاق‌های بند به گوش رسید. ناگهان درها بسته شد و اجازه خروج نیز به ما داده نشد. در وجود همگی امان رعب و وحشت حاکم شده بود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است. برخورد و عملکرد مأموران به گونه‌ای بود که انگار کسی بمب به داخل بند آورده و آن‌ها آنرا کشف کرده‌اند!

صداها دور شد و لحظه‌ای بعد درب بند ما تا نیمه گشوده شد و دو خواهر تواب (نرگس و ناهید) وارد اتاق شدند و هر دو برافروخته و عصبانی به نظر می‌رسیدند. چنان به اتاق آمدند که گویی همه بدکاره هستند. ... (نرگس) گفت: خودم دیدم‌شان. با همین چشم! رفته بودن توی توالت و باهم پچ پچ می‌کردن. توی یک توالت. و بعد باز با همان حالت حق به جانب خود ادامه داد: اونا با هم ور می‌رفتند!

... او اشاره‌ای به قسمت پشت اتاق انداخت و گفت: همین... همین، طاهره و میترا. خودم دیدم. با چشای خودم دیدم که داشتن با هم ور می‌رفتند. ... آنروز میترا و طاهره به بند نیامدند. نیمه شب صدای رگبار تیرها به گوش رسید. شاید بار دیگر تعدادی از نفرات بندها اعدام می‌شدند. ... آن شب فریده رو به شراره کرد و گفت: فکر می‌کنم کلک بچه‌ها رو کنند! منظور فریده، میترا و طاهره بودند اما برای من تصورش سخت بود زیرا به آن‌ها حکم اسارت‌شان را داده بودند... مدتی بعد این عدم باور من شکل واقعی گرفت و به باور نشست. آن دو را همان شب اعدام کرده بودند.^{۳۷۹}

یکی از قربانیان به نام طاهره، هوادار "حزب کمونیست کارگری" است. موضوع در سال ۶۵ اتفاق افتاده و همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، این حزب در دهه‌ی ۷۰ تأسیس شده است! طاهره اما به خاطر هواداری از حزبی که وجود خارجی نداشته است، به زندان می‌افتد! گیرم که همه‌ی مواردی که خانم آذرلی روایت می‌کند، صحت داشته باشد. ولی او اطلاعی ندارد که به عمل نزدیکی دو زن با یکدیگر، در "شرع" "مساحقه" می‌گویند و مجازات آن در صورت اثبات عمل و نه فقط "ور رفتن"، ۱۰۰ ضربه شلاق است و نه اعدام فوری که وی روایت می‌کند! از اواخر سال ۶۰ احکام بالاتر از ده سال زندان و به ویژه اعدام و نیز احکام صادره‌ی اموال بیش از یک صد هزار تومان را برای تأیید به "دادگاه عالی قم" ارجاع می‌دادند. برای تحقیق بیشتر می‌توان به کتاب خاطرات منتظری در این رابطه رجوع کرد. بنابراین اگر حتماً حکم اعدامی برای آن‌ها صادر می‌شد، نیز نمی‌توانست همان شب اجرا شود! در مشهد اعدام در زندان "کوه‌سنگی" که به سپاه پاسداران تعلق داشت، انجام می‌گرفت. بنابراین کسی نمی‌توانست صدای آن را بشنود. از همه مهم‌تر در دوران مورد اشاره، اعدام در مشهد به وسیله‌ی دار زدن انجام می‌گرفت و نه تیرباران. کتابیون آذرلی آورده است که:

در بین ما دو تازه وارد بودند. دو دختر سیزده و پانزده ساله، که به دلیل شرکت در تظاهرات داخلی دبیرستان خود بازداشت شده بودند. آن‌ها از هواداران سازمان پیکار بودند. حکم آن‌ها دو سال زندان بود...^{۲۸۰}

این اتفاق مربوط به سال ۶۵ است. دو دختر سیزده و پانزده ساله، دو سال حکم دارند. دستگیری به خاطر تظاهرات داخل دبیرستان، باید مربوط به قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ باشد. بعد از خرداد ۶۰ امکان "تظاهرات داخل دبیرستان" نبود. سازمان "پیکار" نیز در سال ۶۰ متلاشی شده و از بین رفته بود. پس کسی نمی‌تواند هوادار چیزی باشد که دیگر وجود ندارد. این دو دختر بچه در آن زمان باید هشت و ده ساله باشند. چگونه ممکن است یک دختر هشت ساله یا ده ساله در دبیرستان تظاهرات کرده باشد و بعد از چند سال دستگیر شده باشد؟! خانم آذرلی در صفحه‌ی ۲۲۱ کتاب می‌نویسند:

سرم را به سینه‌اش گذاشتم و بغضم را ترکاندم. او یکی از هواداران مجاهد بود که به سختی شکنجه‌اش کرده بودند... اکنون دیگر نه برای من و شاید برای او، مهم نبود که به کدام‌یک از گروه‌های سیاسی اعتقاد داریم. مهم نبود که من چپ هستم و او مجاهد. من نجس هستم و او پاک. من خائن هستم و او مبارز!

ایشان آن‌قدر از مسائل سیاسی دور هستند که نمی‌دانند مجاهدین "چپ‌ها" را "نجس" و یا

"خائن" ندانسته و نمی‌دانند. آن‌هم چپ‌هایی که مبارزه مسلحانه می‌کنند.

در میان دیگر زندانیان تازه وارد دو دختر جوان دیگر هم بودند یکی از آن‌ها شانزده ساله و دیگری هفده ساله بود. از قرار معلوم والدین آن‌ها آن دو را به پاسداران معرفی کرده، تحویل داده بودند. هر دو در تشکیلات داخل دبیرستان فعالیت داشتند. در آن روزها دولت اعلام کرده بود که والدین نیز اگر فرزندی دارند که در مسیر و خط اندیشه‌های نظام نیست و علیه آن مبارزه می‌کنند، وظیفه شرعی و مذهبی یک مسلمان واقعی است که آن‌ها را به مراکز دولتی معرفی کنند...^{۳۸۱}

خانم آذرلی توضیح می‌دهند هر دوی آن‌ها را که توبه نکرده بودند، اعدام می‌کنند. آن دو زندانی طاهره درخشان و رعنا سلحشور نام دارند و موضوع در سال ۶۶-۶۵ اتفاق افتاده است. در آن زمان تشکیلاتی در دبیرستان‌ها نبود که کسی بخواهد با آن‌ها همکاری کند و خانواده‌اش از آن مطلع شود. چنین موضوعی بر می‌گشت به سال ۵۸-۶۰. در آن زمان دخترهای مزبور احتمالاً ده - یازده ساله بوده‌اند و امکان حضور در دبیرستان را نداشته‌اند! فرمان خمینی مبنی بر معرفی فرزندان توسط والدین، مربوط به سال ۶۰ بوده است. معلوم نیست چرا والدین فرزندان را تا سال ۶۶-۶۵ لو نداده‌اند؟ رژیم در سال ۶۵ - ۶۶ کسی را (آن هم دختر بچه) به خاطر فعالیت ۵ - ۶ سال پیش، آن هم در سطح دبیرستان، اعدام نمی‌کرد! در آن زمان حتا پیک‌های مجاهدین را که با مأموریت‌های ویژه برای خارج کردن افراد و وصل آن‌ها به مجاهدین، به کشور وارد و دستگیر شده بودند، نیز اعدام نمی‌کردند و زیر حکم نگاه می‌داشتند.

باور کنید روایت‌های سطحی و جعلی این‌چنینی، اعدام کودکان و نوجوانانی را که در سال‌های ۶۰-۶۱ به فجیع‌ترین شکل به قتل رسیدند، نیز لوٹ می‌کند

در اواخر همین ماه بود که گروه تازه واردی از زندانیان را وارد بند ما کردند. از چند روز قبل این شایعه پیچیده شده بود که گروه تازه وارد بدون استثنا همگی‌اشان حکم گرفته‌اند و باید در انتظار حکم‌شان که اعدام بود در بند ما به سر می‌بردند... همان روز، در اواسط بعد از ظهر بود که گروه را وارد بند ما کردند... در میان آن‌ها که هشت تن بودند دختر جوان بیست ساله‌ای به نام مهتاب به بند ما وارد شد. او روحیه بسیار خوبی داشت. در زندان شکنجه شده بود، با این تفاوت لب به سخن باز نکرده بود، او اهل رشت بود و در سال ۵۷ به حزب رنجبران پیوسته بود و تا این زمان شرکت فعالانه‌ای در این حزب داشت...^{۳۸۲}

واقعه‌ی فوق در سال‌های ۶۶-۶۵ اتفاق افتاده است. مهتاب که اکنون بیست ساله است،

381 پیشین، صفحه‌های ۲۳۰-۲۲۹.

382 پیشین، صفحه‌ی ۲۲۶.

در دوران پیش از انقلاب باید یازده، دوازده ساله بوده باشد. حزب رنجبران در سال ۵۸ و از به هم پیوستن چند گروه مائوئیستی تأسیس شد. حزب مزبور در سال ۵۷ وجود خارجی نداشت تا مهتاب به آن پیوسته باشد. آیا حزب رنجبران می‌پذیرد که در خلال آن سال‌ها عضوی یازده- دوازده ساله در استان گیلان و یا خراسان داشته است؟ تشکیلات "حزب رنجبران" در سال‌های ۶۱-۶۰ در ایران به کلی نابود شد. چگونه مهتاب تا سال ۶۵ در حالی که کودک و یا نوجوانی بیش نبوده، در این حزب "شرکت فعالانه" داشته است؟ آیا کتابیون آذرلی داستان‌سرایی نمی‌کند؟ در دوران قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷، در مشهد تنها دو زندانی زن به نام‌های شمسی براری و شیرین اسلامی که هر دو از زندانیان مجاهد زیر حکم بودند، اعدام شدند. آیا حضور ۸ زندانی اعدامی در بندی که متعلق به زندانیان حکم دار است، آن‌هم در سال ۶۶-۶۵ تعجب‌آور نیست؟

کتابیون آذرلی در مورد "تابوت" در زندان مشهد می‌نویسد:

تنبیه گاه در قسمت پایین زندان بود، در زیرزمینی سرد و نمور که بوی نم آن بیداد می‌کرد. ما را داخل جعبه‌های چوبی گذاشتند که شکل "تابوت" بود، تمام طول و عرض جعبه‌ها بقدر قد و قواره‌ی بیک آدم بود. وقتی داخل جعبه‌ها فرو می‌رفتیم، دیگر قادر نبودیم خود را حرکتی بدهیم. روز اول از نهار و شام خبری نبود، فقط اجازه داشتیم در توالتی که همان‌جا قرار داشت دوبار قضای حاجت کنیم، آن‌هم زیر نظر مأمورین و نگهبانان زنی که مراقب‌مان بودند. لحظات مرگبار و سختی بود. زمان به کندی گذر می‌کرد. نه اجازه حرف زدن داشتیم، نه کوچکترین حرکتی. ...

روز دوم، علاوه بر اجازه توالت رفتن، یک وعده غذا هم دادند. غذا را در داخل یک قابلمه بزرگ ریخته بودند که اصطلاحاً استانبولی پلو بود! ... اگر چه در آن دقایق همین غذا، غنیمتی بود اما من با اشتها و میل آن را نبلعیدم. می‌بایست دور تا دور قابلمه می‌نشستیم و با دست غذا می‌خوردیم، این نحوه‌ی غذا خوردن برایم مضمّن کننده بود...^{۳۸۳}

کتابیون آذرلی توجهی نمی‌کند که پدیده‌ی "تابوت" و ... پدیده‌ای بود منحصر به زندان قزل‌حصار کرج در سال‌های ۶۲ و ۶۳ و پیش از دستگیری او در مشهد! ایشان به تقلید از آشپزی که از انواع ادویه‌ها در طبخ غذا به شکلی ماهرانه استفاده می‌کند، به شکلی کاملاً ناشیانه از انواع تراژدی‌ها در روایت تخیلی‌اش از زندان‌های جمهوری اسلامی، استفاده کرده است. اولین هدف از قرار دادن فرد در "تابوت"، ... جدا کردن فرد از جمع بود. آن‌وقت خانم آذرلی مدعی می‌شود که هر روز همه کسانی که در تابوت بودند، امکان می‌یافتند به هنگام غذا خوردن دور یک قابلمه نشسته و با دست غذا بخورند. در ضمن توضیح می‌دهند که حتّاً بعضی اوقات این فرصت را داشته‌اند که

دور هم نشسته و "فاطمی" سر به سرشان گذاشته و شوخی کند! در آن شرایط رقت بار هم مسئله‌ی او عدم رعایت نزاکت و با دست غذا خوردن بوده است! خانم آذرلی در همانجا متوجه می‌شود که در دخمه‌ی بغلی، مردها به سر می‌برند و حتا صدای شکنجه‌ی یکی از این مردها را نیز می‌شنود.^{۳۸۴} کتابیون آذرلی تا هفته‌ی دوم "شبهای تابوتی" را تعریف می‌کند و بعد می‌نویسد:

بالاخره روزی از این روزها حاج آقا وارد دخمه شد و دستور داد تا از جعبه‌ها خارج شویم...^{۳۸۵}

او از ممنوعیت زندگی جمعی و کمونی در زندان نیشابور سخن می‌راند. در حالی که این مسئله مربوط به زندان قزل‌حصار در سال‌های ۶۲ و ۶۳ بوده و نه مرسوم شدن این شیوه در زندان نیشابور آن‌هم در سال ۶۴-۶۵.

روز ملاقات فرا رسید. این روز در هر دو ماه و نیم، یکبار روی می‌داد.^{۳۸۶}

خانم آذرلی بدون دغدغه‌ی خاطر هر چه می‌خواهد می‌گوید! در هیچ یک از زندان‌های کشور، حتا در سال‌های ۶۰ تا ۶۳ که بدترین سال‌های زندان بود، نیز فاصله‌ی بین دو ملاقات از یک ماه تجاوز نمی‌کرد. در شهرستان‌ها این فاصله به مراتب کمتر بود و در سال‌های ۶۵، ۶۶ در واقع دوران گشایش زندان بوده و اصلاً چنین فاصله‌ای بین دو ملاقات نبوده است. به ویژه در مشهد غالب زندانیان به مرخصی نیز می‌رفتند. کتابیون آذرلی از بازدید واعظ طبسی از بندشان خبر می‌دهد و این که او تقاضای داشتن یک "دار" را از واعظ طبسی و همراهانش می‌کند. وقتی همه او را متعجب نگاه می‌کنند، او می‌گوید منظورش "دار قالی" بوده است: "منظورم را روشن تر کردم مسئولین زندان نفس راحت‌تری کشیدند"^{۳۸۷} چه مسئولان نازنینی حتا از شنیدن نام "دار" احساس‌شان جریحه دار می‌شود و وقتی می‌فهمند که خانم آذرلی تقاضای "دار قالی" کرده است، نفسی به راحتی می‌کشند!

دیدار واعظ طبسی از زندان نیشابور که "خداگان" خراسان محسوب می‌شود، مضحک‌ترین چیزی است که می‌توان عنوان کرد. مانند آن است که کسی بگوید خمینی به بازدید زندان اوین یا قزل‌حصار آمده باشد.

خانم آذرلی از وضع حمل یک زندانی سیاسی در بند عمومی زندان خبر می‌دهند! در حالی که چنین چیزی نمی‌تواند از نظر بقیه‌ی زندانیان دور مانده باشد! زندانی چپی به نام راضیه که باردار است، محکوم به اعدام و زندگی در میان جمع شده است و قرار است پس از وضع حمل اعدام شود. بچه‌ی او چند روز بعد، از وضع حمل در میان زندانیان، به خانواده‌اش تحویل داده می‌شود و خود راضیه دو روز بعد در سال ۶۵

384 پیشین، صفحه‌ی ۲۳۹.

385 پیشین، صفحه‌ی ۲۴۰.

386 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۸.

387 پیشین، صفحه‌ی ۲۸۴.

اعدام می‌شود^{۳۸۸} یکی دیگر از نکات جالب و بدیع این وضع حمل آن است که به خاطر این‌که دکتر زن در زندان نبوده است، اجازه نمی‌دهند او به بهداری منتقل شود و توسط دکتر مرد وضع حمل کند.

خانم آذرلی یادش رفته که قبلاً گفته بود زن مزبور را هر هفته برای چک به بهداری زندان می‌بردند. زن زندانی در نمازخانه‌ی بند که ظاهراً از نظر مسئولان زندان جای مقدسی است، وضع حمل می‌کند. مسئولان زندان که رعایت جوانب شرعی را می‌کنند، متوجه نیستند که خون‌ریزی حاصل از زایمان، آن هم در نمازخانه و "نجس شدن" آن‌جا نیز برخلاف موازین شرعی است. مشخص نیست چرا مسئولان زندان و تواب‌های بند، زندانی را مجبور نمی‌کنند در یکی از اتاق‌ها وضع حمل کند تا نمازخانه و عبادتگاه خدا از خون حاصله "نجس" نشود؟!

"مولود" داستان کتابیون آذرلی قرار است مانند "حضرت علی" که "مولود کعبه" است "مولود مسجد" از کار در آید تا داستان کامل شود. او نمی‌داند اگر گفته می‌شود "حضرت علی" در "خانه خدا" به دنیا آمده، قبلاً تناقض آن را حل کرده‌اند و گفته‌اند که زایمان بدون خونریزی بوده‌است؛ چرا که او قرار بوده است امام شود! کتابیون آذرلی در باره‌ی دوستش مهین می‌نویسد:

مهین بیش از سه سال، قبل از من وارد زندان شده بود و حکم اسارتش هفت سال بود. او هم یک بار مصاحبه شد، ولی پذیرفته نشد. یکی از دلایل مردودیتش در مصاحبه، ارتباط و دوستی صمیمانه‌اش با من کافر بود. من به دو علت مابین زندانیان تواب کافر قلمداد می‌شدم: اول به علت این‌که اعتقادی چپ‌گرایانه داشتم. دوم این‌که شاعر بودم، و شاعر را قرآن نفی کرده است. ... و مهین یک سال و نیم دیگر را بدین منوال بیش از حکم اسارتش در زندان سپری کرد.^{۳۸۹}

با توجه به آنچه کتابیون می‌گوید، مهین باید حداقل در اواسط ۶۸ آزاد شده باشد ولی با کمال تعجب، خانم آذرلی که در بهار ۶۷ آزاد شده است، شاهد آزادی مهین بوده و نزد او رفته و آدرس منزلش را به همراه گردنبندی که از هسته خرما درست کرده بود، به رسم یادگاری به او می‌دهد و مهین با یادگاری او از زندان خارج می‌شود.^{۳۹۰}

خانم آذرلی مدعی می‌شود که در سه سال اول زندان، ملاقاتی با هیچ یک از افراد خانواده‌اش نداشته است. وقتی کمی پیش از آزادی از زندان برادرش برای اولین بار به ملاقات او می‌آید، در پاسخ به سؤال کتابیون آذرلی که چرا تا کنون به ملاقاتم نیامده بودی، می‌گوید:

388 پیشین، صفحه‌های ۱۶۶-۱۷۲.

389 پیشین، صفحه‌ی ۲۷۹.

390 پیشین، صفحه‌ی ۲۸۳.

تاکنون نامه‌ای از سوی ارگان‌های دولتی جهت بودن من در زندان دریافت نکرده بودند.^{۳۹۱}

آیا خانواده‌ای که شاهد دستگیری دخترشان بوده است، سال‌ها منتظر می‌ماند که از سوی ارگان‌های دولتی جهت بودن او در زندان نامه دریافت کند؟ آیا ارگان‌های دولتی چنین کاری می‌کنند؟

خانم آذرلی می‌نویسد که در هفت مهرماه ۶۳ دستگیر شده‌است^{۳۹۲} و این‌که:

خروج من از زندان برایم همان قدر غیرمنتظره و ناباورانه بود که ورودم به داخل آن... همان‌خانه‌ای که من آن را چهارسال پیش ترک کرده بودم... در طول مسیر با برادرم گفت‌وگویی نداشتم. گذشت این چهارسال...^{۳۹۳}
من چهار سال در زندان به سر بردم...^{۳۹۴}

خانم آذرلی که پیش از پایان یافتن "فصل گل‌ها" در سال ۶۷ آزاد شده است^{۳۹۵}، بقیه‌ی ماجرا را که بسیار شنیدنی است، این‌گونه ادامه می‌دهد: "اکنون یک سالی می‌شد که از زندان خارج شده بودم اما هنوز با تمام وجود خود را در زندان در می‌یافتم..."^{۳۹۶}
او در حالی که در سال ۶۷ و کمی پیش از آزادی تلاش کرده بود برای اولین بار با دست چپ نقاشی بکشد، دارای چنان پیشرفتی در کار می‌شود که نقاشی‌هایش مورد توجه قرار گرفته و در نمایشگاهی که در سال ۶۸ ترتیب یافته با استقبال مردم روبه‌رو می‌شود. کتابیون آذرلی در باره‌ی بازدیدکنندگان می‌نویسد:

در روز اول نمایشگاه، بازدیدکنندگان بسیار زیاد بود من همچنان که در کنار مسئول نمایشگاه قرار داشتم، به مردمی می‌اندیشیدم که برای دیدن تابلوهایم آمده بودند. همان روز توانستم چندین تابلوی خود را به فروش برسانم.^{۳۹۷}

از طرف آقای آشوری مسئول نمایشگاه به کار در آتلیه‌اش دعوت می‌شود. به رئیس نمایشگاه از طرف وزارت ارشاد اسلامی ابلاغ شده بود:

هرگونه مصاحبه‌ی تلویزیونی یا رادیویی و مطبوعاتی را برایم ممنوع کرده‌اند.^{۳۹۸}

روزی آقای آشوری به من پیشنهاد داد تا موضوعی را برای ساختن یک فیلم و نوشتن یک سناریو در نظر بگیرم. بطور کلی من کار نقاشی و یا سینما را

391 پیشین، صفحه‌ی ۲۸۹.

392 پیشین، صفحه‌ی ۸.

393 پیشین، صفحه‌ی ۲۹۹.

394 پیشین، صفحه‌ی ۳۱۵.

395 پیشین، صفحه‌ی ۲۹۶.

396 پیشین، صفحه‌ی ۳۱۲.

397 پیشین، صفحه‌ی ۳۱۵.

398 پیشین، صفحه‌ی ۳۱۵.

با بهره‌گیری از کتاب‌های آموزشی و بعدها در محل کارم عملاً با زوایای دوربین و کار با آن آشنا شدم و آن را فرا گرفتم... پس از گذشت دو سال و اندی، حالا دید بهتری به آینده و زندگی پیدا کرده بودم...
هفت ماه و نیم ساخت فیلم به درازا کشید و در پاییز همان سال به انتها رسید و در آذرماه سال ۶۷ در جشنواره‌ی سینمای جوان به نمایش گذاشته شد...^{۳۹۹}

ایشان در سال ۶۷ از زندان آزاد شده‌اند. دو سال و نیم طول می‌کشد تا خود را باز یابند. به لحاظ تجربی سینما را می‌آموزند و کار با زوایای دوربین را نیز در محل کارشان که از سال ۶۸ در آنجا مشغول به کار شده‌اند، یاد می‌گیرند. ساخت فیلم‌شان هفت ماه و نیم طول می‌کشد. پس به‌طور منطقی باید در سال ۷۰ باشیم. ولی فیلم او در جشنواره‌ی "سینمای جوان" در آذرماه ۶۷ شرکت می‌کند! او حاضر نمی‌شود جایزه‌اش را از دست "حسن خامنه‌ای" برادر سیدعلی خامنه‌ای رهبر رژیم بگیرد! و داستانی در این باره خلق می‌کند شنیدنی:

تماشاگران و حضار در جمع با گفتن این جمله که رو به خامنه‌ای داشتیم: "استدعا می‌کنم جایزه را به انجمن سینمای جوان تقدیم کنید" فریاد شادی و شور بسیاری را سردادند و در یک لحظه بسیاری از آن‌ها از جایگاه خود برخاستند و نمی‌دانم که بعد چه شد که تمام سکو پر از گل‌هایی شد که به سویم پرتاب می‌شد. تا آنجا که در توانم بود گل‌ها را از روی سکو جمع کردم و در میان شور و ولوله‌ی مردم از سکو پایین آمدم و به سوی جایگاه خود رفتم. پس از یک ماه از این شب، فیلم مورد نظر به سوی جشنواره‌های بین‌المللی ارسال شد این ارسال از سوی انجمن سینمای جوان صورت گرفت و من به علت این‌که زن بودم و ازدواج نکرده بودم نمی‌توانستم بنا به قوانین اجتماع به همراه این فیلم به خارج از کشور بروم. برایم مضحک بود! فیلم من بدون کوچکترین همراهی، بدون کارگردان و فیلمبردار و سناریست، می‌بایست به سوی جشنواره‌های بین‌المللی می‌رفت...^{۴۰۰}

ظاهراً تماشاگران و حضار، از قبل نسبت به اقدام قهرمانانه‌ی او مطلع بوده و گل‌هایی را برای استقبال از عمل قهرمانانه‌ی وی تدارک دیده بودند! او مطلع نیست که فیلم‌های جشنواره‌ها را وزارت ارشاد، مافیای "بنیاد فارابی" و نهادهای وابسته به رژیم، به جشنواره‌ها می‌فرستند نه انجمن "سینمای جوان"! او مطلع نیست که این زن شوهردار است که نیاز به اجازه‌ی همسر برای خروج از کشور دارد و نه دختر بالغی که بیش از ۱۸ سال سن دارد! لااقل می‌گفت به خاطر سابقه‌ی سیاسی‌ای که داشتم اجازه‌ی خروج

399 پیشین، صفحه‌های ۳۳-۳۲۹.

400 پیشین، صفحه‌ی ۳۲۲.

از کشور نگرفتم تا داستان کمی واقعی جلوه کند! او بدون کوچکترین احساس شرمی، می‌نویسد فیلم "آرزو" که ساخته‌ی وی بود در جشنواره‌ی بین‌المللی مقام اول را به دست آورد. ولی نامی از جشنواره نمی‌برد که چه بود و کجا.^{۴۰۱}

او برای رژیم آنقدر شخص "خطرناک"ی بوده که مأموران امنیتی به رئیس نمایشگاه رسماً ابلاغ می‌کنند که وی حق برگزاری مصاحبه‌ی رادیو تلویزیونی و مطبوعاتی ندارد. ولی معلوم نیست چگونه اجازه‌ی برگزاری نمایشگاه را دریافت کرده و یا چگونه فیلم او به جشنواره‌ی بین‌المللی راه یافته و برنده‌ی جایزه‌ی اول نیز شده است!^{۴۰۲}

خانم کتابیون آذرلی بارها از جمله در صفحه‌های ۱۱۱، ۴۱، ۲۹، ۲۷ کتاب آورده است که به هنگام دستگیری هفده ساله بوده است. ایشان همچنین نوشته‌اند که در مراحل بازجویی او را با فردی به نام هاید که هفت سال از او بزرگتر است روبه‌رو می‌کنند: "او هاید بود. دوستی که از دوران تحصیلی او را می‌شناختم..."^{۴۰۳} آیا ممکن است دو نفر که هفت سال تفاوت سنی دارند، در هیچ یک از مقاطع تحصیلی به جز دوران دانشگاه هم کلاس و یا دوست تحصیلی بوده باشند؟ در صفحه‌ی ۱۸ نوشته است: "هر روز که از محل کار خود و یا قبل از آن از دانشگاه باز می‌گشتم... " دانشگاه رفتن وی قبل از زمان شاغل شدنش است. در صفحه‌ی ۳۰۷ می‌نویسد: "روزی تصمیم گرفتم به سوی دوستان و هم‌دوره‌های خود در دانشگاه بروم" (این موضوع پس از آزادی از زندان رخ می‌دهد) این چند روایت خانم آذرلی را کنار هم بگذاریم:

او در سن هفده سالگی در هفت مهرماه ۶۳ نه در دانشگاه و یا هنگام عزیمت از دانشگاه، که پس از عزیمت از محل کار به خانه دستگیر می‌شود! در جریان جلسه‌های متعدد بازجویی هیچ پرسشی از دانشگاه و فعالیت‌های او در دانشگاه نمی‌شود. به گونه‌ای از هاید صحبت می‌کند که دوران تحصیلی‌اش به سر رسیده است. تصدیق می‌کند که فعلاً دانشگاه نمی‌رود و قبل از این که به سر کار برود به دانشگاه می‌رفته است. پس دوران تحصیل او در دانشگاه باید قبل از سال ۵۹ باشد؛ چرا که دانشگاه از سال ۵۹ تا ۶۲ به خاطر "انقلاب فرهنگی" بسته بود.

دختری ۱۷ ساله در سال ۶۳ در چه سالی قبل از ۵۹ می‌توانسته به دانشگاه راه یافته باشد که تحصیل را نیز تمام کرده و یا ناتمام گذاشته باشد؟ آن موقع چند ساله بوده است؟! آیا او در سال ۵۸، یعنی در ۱۲ سالگی به دانشگاه رفته است؟ تازه این در حالی است که تحصیلاتش را نیمه تمام گذاشته باشد که صحبتی از آن نمی‌کند وگرنه معلوم

401 پیشین صفحه‌ی ۳۳۴.

402 کتابیون آذرلی بعداً در مصاحبه با رادیو برابری در ۱ مهرماه ۱۳۸۴ برای پوشاندن این تناقضات مدعی شد در هفت مهر ۶۳ دستگیر و در ۱۴ تیرماه ۶۶ آزاد شده است. با این حساب مشکل جدیدی رخ می‌نماید. او که بارها در کتاب مطرح می‌کند ۴ سال زندان بوده در این‌جا مشخص می‌شود که دو سال و نه ماه زندان بوده است و در تابستان آزاد شده است و نه در فصل گل‌ها.

403 پیشین، صفحه‌ی ۴۶.

نیست او در چند سالگی به دانشگاه رفته است. ظاهراً ایشان در همهی زمینه‌ها نابغه بوده‌اند! چرا که در جایی هم می‌گوید که هفت سال در دوران کودکی در زادگاهش گوینده و دوبلور برنامه‌های کودکان و نوجوانان بوده است. اما زادگاهش معلوم نیست. پاسداران از او می‌پرسند: ترکی؟ می‌گوید: بله! دوباره می‌پرسند: "ترک آذربایجان یا تبریز؟" و او می‌گوید: ترک آذربایجان.^{۴۰۴} آیا تاکنون کسی در ایران مشابه چنین گفت‌وگویی را شنیده است که از ترکی بپرسند: "اهل تبریزی یا آذربایجان؟! آن هم بیست سال پیش و قبل از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی؟

کتابیون آذری همچنین نوشته است که در زندان مورد تجاوز قرار گرفته است و بازجوی مربوطه ابتدا خودش به او تجاوز کرده و سپس با استعمال یک چوب عمل تجاوز را تکرار می‌کند و سرانجام موهای بلند ایشان را که تا پایین پایش بوده، بریده و روی زمین می‌ریزد. او شرح می‌دهد چگونه یک بار نیز موفق می‌شود بازجویی را که قصد تجاوز به او داشته، با ضربه‌ای که به بیضه‌اش وارد می‌کند، از کرده‌اش پشیمان کند. کتابیون آذری بعد از آزادی از زندان و پس از ازدواج و داشتن یک دختر سه سال و نیمه و هنگامی که شش ماهه حامله بوده، دوباره به خاطر برپایی جلسه‌ی "شب‌های شعر فروغ" مورد حمله‌ی پاسداران قرار می‌گیرد. او می‌نویسد که "خانم پر شده بود از مأموران دولتی که اتاق کارم را جستجو می‌کردند."^{۴۰۵} او توضیح می‌دهد که پس از مدتی "مأموران به دستور سرگروه خود خانه را ترک کرده و در بیرون از منزل به انتظار ماندند."^{۴۰۶} سرگروه که خانه را خالی می‌بیند، قصد تجاوز به او را که شش ماهه باردار است، می‌کند. کتابیون آذری با دندان گوشت تن او را کنده و فرار می‌کند.^{۴۰۷} کتابیون آذری توضیحی نمی‌دهد که چگونه آن‌همه پاسدار راضی می‌شوند خانه را ترک کرده و در پاترول منتظر بنشینند تا سرگروه کارش را انجام دهد؟ اگر نیروهای "مکتبی" باشند که چنین اجازه‌ای به سرگروه نمی‌دهند، اگر اوباش پاسدار باشند که حاضر نمی‌شوند او به تنهایی این کار را انجام دهد.

با طرح داستان‌های خیالی و گاه مبتدل، کتابیون آذری رنج و عذابی را که بر زندانی سیاسی زن ایرانی رفته، به سخره گرفته است. کتابیون آذری در ماه نهم بارداری از زندان دوباره آزاد می‌شود. ممنوع‌الخروج نمی‌شود و علی‌رغم این که چند روز بیشتر به زایمانش باقی نمانده، با هواپیما از کشور خارج می‌شود. در کشور ترکیه نیز به سرعت کارهایش چفت و جور شده و در قایقی که پناهندگان را به اروپا می‌رساند، وضع حمل می‌کند! موضوع بالا از دو حال خارج نیست. یا کیسی ساخته و پرداخته شده برای اخذ مجوز پناهندگی در کشورهای اروپایی است و یا پایان بخش سناریوی فیلم

404 پیشین، صفحه‌ی ۱۲۰.

405 پیشین، صفحه‌ی ۳۵۲.

406 پیشین، صفحه‌ی ۳۵۲.

407 پیشین، صفحه‌ی ۳۵۵.

هندی مورد نظر. متأسفانه بعضی از افراد، گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی "چپ"، بدون لحظه‌ای اندیشه و تعمق در گفته‌های کتابون آذرلی، از کتاب او پشتیبانی کرده و خواندن آن را به دیگران تبلیغ و توصیه می‌کنند! همچنین برای او مراسم سخنرانی ترتیب می‌دهند و به مصاحبه‌ی رادیویی با او می‌پردازند.

نمایه

- ۱۶۱.....آرمین محسن
 ۳۹۸, ۳۹۷, ۳۹۶.....آزادی حمید
 ۸۷.....از هاری غلامرضا
 ۱۴۲.....از هدی فرشته
 ۳۲۱.....اسبقی عطیه
 ۳۳۶.....استاد رحمتی
 ۲۲۳.....اسحاقی مهدی
 ۱۷۲.....اسکندری محمدرضا
 ۴۰۳, ۹۱.....اسلامی حبیب‌الله
 ۴۴۷.....اسلامی شیرین
 ۳۳۹.....اسلامی(بازجو)
 ۲۵۶.....اسماعیل‌زاده صابر
 ۱۴۲.....آسیم محمدتقی
 ۲۱۶.....اشبر پر مانس
 ۷۲.....اشتری مهرداد
 ۲۲۳, ۲۲۲.....اشرف حمید
 ۴۰۰, ۳۹۹, ۳۹۶, ۳۲۱.....اصدقی مهران
 ۲۶۴.....اصغرزاده ابراهیم
 ۱۹۲.....اعتمادزاده محمود (ا. به‌آذین)
 ۳۷۷, ۳۷۶, ۳۲۲
 ۱۲۰, ۱۱۸, ۱۱۳.....اعظمی فریدون
 ۱۲۹
 ۳۷۹, ۲۶۴.....آعاجری هاشم
 ۲۴۴.....آعاسی نعمت‌الله
 ۳۰۴, ۲۶.....افتخاری اسماعیل
 ۱۴۶, ۱۴۵, ۱۰۸, ۹۳.....افجه‌ای کاظم
 ۴۲۸, ۴۲۷, ۴۲۶, ۴۲۵.....افخمی کمال
 ۳۱۵, ۱۲۷, ۱۰۹, ۱۰۸.....افراخته وحید
 ۳۱۶
 ۲۸.....افراشته
 ۳۷۸, ۳۷۵, ۳۷۴, ۱۹۱.....افضلی بهرام
 ۳۸۶, ۳۸۵, ۳۸۴, ۳۸۲, ۳۸۱, ۳۷۹
 ۱۴۲.....آق‌بابا امیر هوشنگ
- ۳۳۲, ۱۲۶.....آبراهامیان پرواند
 ۳۵۶, ۳۵۵, ۳۵۴, ۳۵۲, ۳۵۱, ۳۴۹, ۳۴۷
 ۳۶۸, ۳۶۷, ۳۶۶, ۳۶۴, ۳۶۳, ۳۶۲, ۳۵۹
 ۳۷۱, ۴۰۴, ۴۲۰
 ۳۲۲.....آبراهیمی انوشیروان
 ۱۴۱.....آبریشمچی حسین
 ۴۳۴.....آبریشمچی مهدی
 ۳۱۱, ۱۸۵.....آبطحی سیدعباس
 ۱۴۶.....آبو‌الخیر ابوسعید
 ۳۱۶, ۱۸۷.....آتحاده مریم
 ۱۰۱, ۹۳.....آثنی عشری ابوالقاسم
 ۳۵۳, ۳۲۱, ۳۲۰
 ۳۳۹, ۱۲۶, ۱۱۹.....آحمد احمد
 ۳۲۱.....آحمدزاده طاهر
 ۳۱۶.....آحمدزاده مسعود
 ۳۳.....آحمدی اسکویی مرضیه
 ۱۰۸.....آحمدیان حسین
 ۲۶۵, ۲۶۴.....آحمدی‌نژاد محمود
 ۴۰۷, ۴۰۶, ۴۰۵, ۴۰۴
 ۱۶۳.....آخگر مجتبی
 ۵۱.....آخوان محمد
 ۲۱۷.....آخوند خراسانی
 ۴۲۲, ۳۳۲, ۱۲۴.....آخوند موسوی
 ۴۴۲, ۴۳۹, ۴۳۸.....آذرلی کتابون
 ۴۴۳, ۴۴۵, ۴۴۷, ۴۴۸, ۴۴۹, ۴۵۰
 ۴۵۲, ۴۵۳, ۴۵۴
 ۵۱.....آذرننگ داریوش
 ۴۳.....آذرننگ لیدا
 ۱۰۸.....آرام بهرام
 ۳۱۶, ۹۰.....آرانی تقی
 ۹۵.....آرباب‌زاده رضا
 ۳۲۱.....آردکانی شعبانعلی
 ۳۵۲.....آردوان سودابه

۵۷.....	بای احمدی عطاءالله	۳۱۲.....	اکبری علی اکبر
۱۴۸.....	بایرامزاده مقصود	۱۰۲, ۱۰۱, ۹۳.....	اکبری مسعود
۳۳۳.....	بتھون	۳۵۴, ۱۱۱	
۳۲۱, ۶۹.....	بخارایی زهرا	۲۶۸.....	آل احمد شمس
۴۰۱, ۱۶۴.....	بخارایی مهدی	۱۹۱.....	الهی محمدعلی
۳۴۹.....	بختیار تیمور	۴۳۸, ۲۸.....	امامی سعید
۲۱۷, ۲۱۶.....	بختیار شاپور	۴۱۹.....	امیدنجف آبادی فتح الله
۹۰.....	بخشافر حسن	۱۰۹.....	امیر انتظام عباس
۲۴۲, ۲۴۱.....	بخشی قدرت الله	۱۴۳.....	امیر پناهی حسین
۳۱۶.....	بدیعزادگان علی اصغر	۱۴۳.....	امیر پناهی مسعود
۳۵۱, ۳۴۹, ۳۴۷.....	برادران منیره	۴۳۷.....	امیری مهری
۳۵۲, ۳۵۴, ۳۵۵, ۳۶۳, ۳۶۶, ۴۰۷.....		۵۲.....	امینی فاطمه
۴۱۱, ۴۰۸		۳۲۰, ۱۱۲, ۱۱۰.....	انتظاریون ناصر
۳۲۱.....	برادران قاسمی افشین	۳۵۵, ۳۵۱, ۳۴۸.....	انصاری مسعود
۴۴۷.....	براری شمسی	۴۰۸, ۴۰۷, ۴۰۱, ۳۶۳	
۳۱۶.....	براهنی رضا	۳۳۱.....	انصاری لاری محمدابراهیم
۱۹۳, ۱۷۳, ۱۶۶, ۵۸.....	بسطچی مجید	۲۲۳.....	انفرادی جلیل
۱۰۷.....	بشارتی علی محمد	۱۴۲.....	انگینی علی
۳۳۱, ۱۲۴, ۱۲۲, ۱۲۰.....	بصیرت	۳۳۲.....	انگلس فردریک
۱۷۹.....	بصیری اصغر	۲۵۱, ۲۴۸.....	انواری علی مسعود
۲۵۶, ۲۵۵, ۱۸۱.....	بقال شوشتری علی	۴۲۲, ۳۱۶.....	انواری محی الدین
۹۶.....	بقایی مظفر	۳۳۳, ۲۲۱, ۴۴, ۴۳.....	آنکران صادق
۲۵۱.....	بندر ریگی محدث	۳۷۷, ۳۲۲.....	آوانسیان گناگیگ
۴۰۳, ۳۱۲, ۳۱۱, ۱۲۲, ۸۲.....	بنده جلیل	۱۴۲.....	اوسطی تقی
۲۲۳.....	بنده خدا لنگرودی	۲۱۹.....	آیت الله میلانی
۷۵, ۳۹.....	بنی صدر ابوالحسن	۱۶۲.....	آیت الله خادمی
۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۳۵, ۱۶۸, ۱۸۹.....		۳۱۵.....	باب محمدعلی
۱۹۱, ۱۹۳, ۲۵۱, ۲۶۲, ۲۶۴, ۲۶۷.....		۱۷۳, ۱۶۶, ۵۸.....	بابادی شاهرضا
۲۷۱, ۲۹۰, ۳۱۰, ۳۲۰, ۳۳۹		۳۱۰.....	بادامچیان اسدالله
۳۲۰.....	بنی صدر احمد	۱۸۴.....	بادی علی
۱۷۷.....	بنی صدر فیروزه	۱۴۲.....	بازرگان عالیہ
۱۴۲.....	بہاری فاترہ	۲۱۶, ۱۳۵, ۱۱۵.....	بازرگان مهدی
۳۲۱.....	بہبودی زهرا	۱۱۵.....	بازرگانی بہمن
۲۵۶.....	بہروز	۲۰۶.....	بازیاب پور عباس
۱۵۶.....	بہروزیه حسن	۱۶۸.....	باغانی اصغر
۳۲۲.....	بہزادی منوچہر	۲۲۳.....	باقرخان
۱۲۵, ۱۰۶.....	بہشتی حسینی محمد	۱۴۳, ۱۴۲.....	باقرزاده قاسم
۱۳۵, ۱۴۵, ۲۲۱, ۲۶۵, ۲۶۷, ۲۷۰.....		۳۹.....	باقری کنی
۲۸۷, ۳۰۵, ۳۰۹, ۳۱۰, ۳۳۱		۳۴.....	بالزاک
۳۲۴, ۳۲۳.....	بیابان گرد حبیب	۱۲۴, ۱۲۳.....	بامداد وریا
۳۲۹.....	بی آزار شیرازی عبدالکریم	۴۲۰, ۴۱۹, ۴۱۸, ۳۵۸, ۳۵۷	
۱۹۱.....	بیت اوشانا سرگون	۱۴۵, ۱۳۵.....	باہنر محمدجواد
۲۶۴.....	بیطرف حبیب الله	۲۲۱, ۲۶۵, ۳۳۱, ۳۴۲, ۳۴۳, ۳۸۰.....	
۳۱۶.....	پارسا نژاد سیاوش	۴۲۲, ۴۲۱	

جاوید محسن ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۹۳	پارسی پور شهرنوش ۳۵۲
جاویدکار میرنجات ۱۰۱، ۱۰۵	پاکنژاد شکرالله ۲۷۲، ۳۱۶، ۴۰۰، ۴۰۱
جبرئیلی سعید ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۶	پرتوی پروین ۳۲۱
جزایری نسرین ۱۸۶، ۱۸۷	پرتوی محمد مهدی ۳۲۲
جزنی بیژن ۱۳۴، ۲۲۳، ۳۱۶، ۴۱۳	پرده شناس لادن ۳۹۲، ۳۹۳
جعفرزاده احمد علی ۶۸، ۶۹، ۹۴	پرواز نسرین ۳۰۳، ۴۱۰، ۴۱۱
جعفری محمد ۳۲۰	پرورش نیما ۱۲۴
جعفری محمد تقی ۳۳۲	پریرانی اکبر ۱۴۴
جلال غلامرضا ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۳۳	پهلوی محمدرضا شاه ۲۱۷، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۵
جلالزاده حمید ۱۴۲	پورقاضیان محمد حسن ۹۰
جلایی پور حمیدرضا ۲۶۴	پورهرمان محمد ۳۲۲
جلیلی پروانه حسین ۱۴۲	پویان امیر پرویز ۳۸۹
جلیلیان بهروز ۱۲۸	پیراینده ابراهیم ۱۵۳
جمال لو محمدرضا ۳۲۱	پیش بین محمد حسین ۳۰۷
جمالی هادی ۳۲۰	پیشوا ۳۷، ۳۸، ۴۴، ۲۷۲، ۳۳۰
جمشیدی اسماعیل ۲۳، ۶۶، ۷۷، ۷۹، ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۶۴، ۲۷۴	پیمان حبیب الله ۳۰۶
جمشیدی رحمت الله (ایرج) ۱۸۷، ۳۱۶	تئودور اکیس میکیس ۲۰۷
جنتی احمد ۱۶۲	تابان نعمت ۲۰۸
جنتی حسین ۱۴۲	تاج میر ریاحی حسین ۱۸۶، ۱۸۸
جهاد فرزاد ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۸۷	تایکنده علی ۲۵۶
جهانگرد نصرالله ۳۹	تبریزی مجید ۱۸۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۶
جهانگیری حسین ۲۳، ۴۷، ۷۰	تدین فضل الله ۱۴۲، ۱۴۳
جهانگیری شاهرخ ۳۲۲	ترابی فرح ۹۳
جوادی بهمن ۹۳	تروتسکی ۱۸۷
جوادی آملی عبدالله ۳۳۰	تفریخی جمشید ۴۳۵، ۴۳۶
جواهریان احمد ۳۰۶	تکلو ملک حسین ۸۲
جودت حسین ۳۲۲	تکمیل همایون ناصر ۱۱۰، ۳۲۰، ۳۳۹
جوهری ناصر ۱۲۷	تهرانی خسرو ۳۹، ۴۰
جیگاره ای مسعود ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹	تهرانی کیا حسین ۳۰۷
چایکوفسکی ۳۳۳	تهرانی مجتبی شیخ ۳۳۲، ۳۳۸
چیت ساز فرزانه ۹۳	توانائیان فرد محمد ۱۴۲
حائری شیرازی ۳۳۲	توتونچی جلیل ۱۴۹
حاتمی هدایت الله ۱۹۱	توتونچی علی ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۶
حاتمیان محمد نوزاد ۵۲، ۵۳، ۳۱۹	توحید مینو ۳۲
حاج حسن هنگامه ۴۱۲	تیموری درخشنده ۱۱۸
حاج حیدری ابوالفضل ۳۱۶	تیموری محمد طاهر ۳۲۱
حاج حیدری اعظم ۲۷۴، ۳۹۳	تیموریان یزدان ۱۷۹، ۲۵۶، ۲۵۷
حاج حیدری محمد ۲۷۴	ثابت فریبا ۳۴۸
حاجی محمودیان عطاء الله ۳۰۷	ثابتی پرویز ۱۲۷، ۳۱۵، ۳۶۶
حاییبی حسن ۲۶۴	ثوابی حسام الدین ۲۵۷
حجاریان سعید ۲۵، ۲۶۴	جابرزاده انصاری عباس علی ۹۰

۳۱۷.....	خرم‌آبادی احمد	۳۲۰.....	حجازی سعید
۲۷.....	خسرو شاهی سیدهادی	۱۵۲.....	حجازی عبدالرضا
۴۷.....	خسروآبادی شهلا	۳۲۲.....	حجری عباس
۱۳۷, ۱۳۶.....	خسروانی مهرداد	۳۳۰.....	حداد عادل غلامعلی
۵۹.....	خطیبی محمدحسین (حمید)	۴۲۲.....	حریری مطلق شهلا
۱۷۳, ۱۵۳.....	خلخالی صادق	۲۲۳.....	حسن‌پور غفور
۲۵۱, ۱۹۳, ۱۷۳, ۱۴۳.....	خلیلی حمید	۳۲۱.....	حسنى جعفر
۳۰۶.....	خلیلی عزت	۲۷۴.....	حسنى رشید
۳۰۶, ۲۹۶, ۹۶.....	خلیلی علی	۲۷۴.....	حسنى غلامرضا
۱۵۴.....	خلیلی محمود	۴۱۸.....	حسین‌زاده حسین
۱۹۷, ۱۹۶, ۱۹۴.....	خمسه محمد	۲۲۳.....	حسینی ابرده عسگر
۳۸۷, ۱۹۰.....	خمنی احمد	۸۵.....	حسینی غفار
۳۲, ۲۳, ۲۱, ۲۰, ۱۳.....	خمنی روح‌الله	۲۲۳.....	حسینی فاطمه
, ۹۹, ۹۶, ۹۵, ۸۶, ۶۹, ۵۷, ۳۸, ۳۶		۴۰۰.....	حسینیان روح‌الله
, ۱۱۴, ۱۱۰, ۱۰۹, ۱۰۷, ۱۰۶, ۱۰۲		۳۳۱.....	حقانی
, ۱۳۵, ۱۳۳, ۱۲۸, ۱۲۵, ۱۲۳, ۱۱۵		۱۲۸, ۱۱۴.....	حق‌شناس تراب
, ۱۵۵, ۱۵۴, ۱۵۳, ۱۵۲, ۱۴۵, ۱۴۴		۲۲۳.....	حق‌نواز محمدحسین
, ۱۶۴, ۱۶۲, ۱۶۱, ۱۵۹, ۱۵۷, ۱۵۶		۲۵۶, ۲۴۹.....	حقیقت‌گو محمدحسین
, ۱۹۳, ۱۹۲, ۱۹۱, ۱۸۹, ۱۸۸, ۱۸۴		۵۹.....	حقیقت‌گو علی
, ۲۲۵, ۲۱۹, ۲۱۷, ۲۱۶, ۲۱۵, ۲۰۷		۶۷.....	حکیمی شهریار
, ۲۷۴, ۲۶۷, ۲۶۵, ۲۶۴, ۲۶۲, ۲۳۱		, ۳۸۴, ۳۱۱.....	حلوانی عسگر مجتبی
, ۳۰۷, ۳۰۶, ۳۰۵, ۳۰۰, ۲۸۷, ۲۷۷		۳۸۵	
, ۳۳۴, ۳۳۰, ۳۲۱, ۳۱۸, ۳۱۷, ۳۰۹		, ۲۲۲, ۱۳۲, ۱۱۴.....	حنیف‌نژاد محمد
, ۳۸۱, ۳۸۰, ۳۷۱, ۳۵۱, ۳۴۶, ۳۴۰		۳۱۸, ۳۱۶	
, ۴۰۹, ۴۰۰, ۳۹۲, ۳۹۱, ۳۸۷, ۳۸۶		, ۱۳۰, ۱۲۹, ۱۲۵.....	حیدرزاده مهری
, ۴۲۲, ۴۲۱, ۴۱۹, ۴۱۸, ۴۱۵, ۴۱۰		۳۲۰	
۴۴۸, ۴۴۶, ۴۴۱, ۴۳۴, ۴۲۳		, ۲۶۷, ۲۶۴, ۱۵۳, ۱۵۲.....	خاتمی محمد
۲۶۲.....	خوش‌طینت	۴۱۹, ۴۱۴, ۴۰۸	
, ۳۰, ۲۸, ۲۷, ۲۶.....	خوش‌کوش اکبر	۱۴۲.....	خادمی حمید
۷۶, ۷۴, ۴۶		, ۱۱۵, ۹۶, ۹۵, ۳۴.....	خامنه‌ای سیدعلی
۱۴۲.....	خیابانی مهین	, ۱۹۱, ۱۹۰, ۱۷۴, ۱۶۱, ۱۵۸, ۱۵۶	
, ۹۲, ۹۱, ۹۰, ۶۸.....	خیابانی موسی	, ۴۱۹, ۴۱۸, ۳۸۷, ۳۸۶, ۳۴۲, ۲۶۵	
, ۲۲۴, ۱۳۱, ۱۰۴, ۹۷, ۹۶, ۹۴, ۹۳		۴۵۱, ۴۲۲	
, ۳۹۱, ۳۱۶, ۲۹۷, ۲۹۶, ۲۳۵, ۲۳۳		۴۵۱.....	خامنه‌ای حسن
۴۰۴, ۴۰۳, ۴۰۲, ۳۹۴, ۳۹۳, ۳۹۲		۴۱.....	خامنه‌ای محمد
۳۹۸, ۳۹۷, ۳۹۶.....	داداش‌زاده مسعود	, ۱۵۸, ۱۵۷, ۱۵۶.....	خامنه‌ای هادی
۲۲۳.....	دانش‌بهزادی عباس	۴۲۷, ۲۷۹, ۲۷۷	
, ۱۸۸, ۱۸۷, ۹۰.....	دانشیان کرامت‌الله	۲۵۶.....	خانیاں‌ها احمد
۴۲۲		۱۴۲.....	خانیاںی مهری
۳۹۱.....	داوری عباس	۱۸۸.....	خاوری علی
۱۷۳.....	درزی محسن	۳۲۱, ۳۱۹.....	خاوریان کورش
۳۰۴.....	درویش‌کهن سهیلا	۲۷۲.....	خبیری حبیب
۱۵۶.....	دعایی محمود	۲۲۳.....	خراطپور غلامعلی
۴۴۳, ۴۰۰, ۴۱.....	دهقانی اشرف	۲۲۳.....	خرم‌ظاهره

۱۶۵..... رهنورد زهرا.....	۱۴۵, ۹۶..... دهنوی ابوالقاسم.....
۳۴..... روبسیپر.....	۲۱۸..... دوچی هاشم.....
۱۵۳..... روحانی حسن.....	۲۵۶..... دوستی بهزاد.....
....., ۱۱۴, ۱۱۳, ۹۹..... روحانی حسین.....	۶۰, ۵۸, ۴۶..... ذاکر وحید.....
....., ۱۲۱, ۱۲۰, ۱۱۹, ۱۱۸, ۱۱۷, ۱۱۵.....	۱۶۱..... ذاکری جعفر.....
....., ۲۷۳, ۱۲۹, ۱۲۸, ۱۲۶, ۱۲۳, ۱۲۲.....	۶۹..... ذاکری حوریه.....
....., ۴۰۷, ۳۸۰, ۳۲۰.....	۱۷۹, ۶۹..... ذاکری محمدباقر.....
۳۷۹, ۳۱۶, ۱۹۰..... روزبه خسرو(سرهنگ).....	۱۶۱..... ذاکری محمدعلی.....
۲۰۷..... ریتسوس یانیس.....	۶۹..... ذاکری محمود.....
۲۵۶..... ریحانی عباس.....	۲۲۲..... ذوالانوار کاظم.....
۱۷۹..... زجاجی اسفندیار.....	۱۱۱..... ذوالفقاری.....
۳۷۷, ۳۲۲..... زرشناس کیومرث.....	۸۵..... ذوالقدر محمدباقر.....
۲۱۶..... زنجانی آیت‌الله.....	۹۰..... رأفتی ناهید.....
۲۱۸..... زنجانی قربانعلی....., ۱۶۴, ۱۰۲..... ربانی املشی محمد مهدی.....
۳۲۱..... زندی خسرو....., ۴۲۰.....
۴۰, ۳۹..... زنگنه صباح....., ۳۹۱, ۱۷۷, ۹۲, ۹۰..... ربیعی اشرف.....
۳۰۶..... زهتابچی علی اکبر....., ۴۰۴, ۴۰۲.....
۱۸۷..... زهرابی بابک.....	۲۷۰..... ربیعی علی.....
۱۵۴, ۱۳۵..... زواره‌ای سیدرضا....., ۲۲۱, ۱۴۵, ۱۳۵..... رجایی محمدعلی.....
۹۸..... زواره‌ای کیومرث....., ۴۲۲, ۴۲۱, ۳۸۰, ۳۱۰.....
۲۶۴..... زیباکلام صادق....., ۱۱۴, ۹۲, ۷۵, ۶۸..... رجوی مسعود.....
۱۹۳, ۳۹, ۳۸..... سازگار محسن....., ۳۱۶, ۲۴۱, ۱۷۷, ۱۵۵, ۱۴۵, ۱۱۵.....
۲۱۶..... سالار الدوله....., ۴۱۳, ۴۱۲, ۴۰۲, ۳۹۱.....
....., ۱۱۶, ۱۱۳..... سیاسی آشتیانی علیرضا.....	۳۲۱..... رجوی منیره.....
....., ۱۲۰, ۱۱۹, ۱۱۸.....	۵۷..... رحمانی ابراهیم.....
۱۸۷, ۱۸۶..... سیر غمی....., ۱۵۴, ۱۳۷, ۱۳۶..... رحمانی داوود.....
۱۸۶..... سیر غمی غلامرضا....., ۴۳۰, ۴۲۱, ۴۲۰, ۴۰۸, ۳۶۴.....
۲۲۳, ۲۱۷..... ستارخان.....	۲۶۴..... رحمتی محمد.....
۳۲۱..... سحابی عزت‌الله.....	۱۷۴..... رحیم‌شاعی جواد.....
۳۲۰, ۱۱۳, ۱۱۰..... سدیفی سودابه.....	۲۲۳..... رحیمی اسکندر.....
۲۵۶, ۱۸۳, ۱۷۷, ۶۷..... سرابی علی.....	۱۴۲..... رحیمی حسن.....
۲۷۱, ۲۷۰..... سرحدی زاده ابوالقاسم.....	۲۶۴..... رحیمی حسین.....
۱۰۷..... سرکوهی فرج.....	۹۰..... رحیمی خسرو.....
۴۲۸, ۱۵۱, ۱۲۲, ۱۱۲..... سرلک.....	۳۱۵..... رحیمی طاهر.....
۲۶۸, ۲۶۷..... سروش عبدالکریم.....	۹۰..... رحیمی نژاد تهمینه.....
....., ۱۸۸, ۱۸۷, ۱۸۶..... سربع‌القلم وحید....., ۱۰۰, ۷۹..... رزاقی حسین (مهندس).....
....., ۱۶۴, ۱۰۹, ۱۰۸..... سعادت‌ی محمدرضا....., ۴۰۵, ۲۵۶, ۲۴۹, ۱۸۱.....
....., ۱۶۵.....	۱۷۹..... رزاقی مهداد (حسن).....
۴۰۳, ۹۰..... سعیدپور سعید.....	۳۲۲..... رزم‌دیده آصف.....
۸۵..... سعیدی سیرجانی علی‌اکبر.....	۴۰۲, ۹۲, ۹۰..... رضایی آذر.....
۱۴۲, ۱۴۰, ۱۰۳..... سعیدی نژاد وحید.....	۲۳۵, ۲۱۸, ۱۱۷, ۱۰۸..... رضایی رضا.....
۳۹۷, ۳۹۶..... سلحشور داریوش.....	۳۹..... رضایی مرتضی.....
۴۰۱, ۲۲۲..... سلطان‌پور سعید.....	۲۲۳..... رضایی مهدی.....
	۲۴۶, ۲۴۳, ۲۳۱..... رفیق‌دوست محسن.....

۱۲۳.....شکوهی علی	۳۹۷, ۳۹۶.....سلطانی مهران
۳۲۲.....شلتوکی رضا	۱۲۹, ۱۲۸, ۱۱۸.....سلیم زهرا
۱۹۰.....شمخانی علی	۲۴۸, ۱۷۹, ۱۷۷.....سلیمی پرویز
۹۰.....شمیم شاهرخ	۲۵۶, ۲۴۹
شهرام تقی.....۱۲۵, ۱۰۹, ۱۰۸	۴۲۲, ۳۱۶, ۱۸۷.....سلیمی مقدم منوچهر
۱۲۹, ۱۲۶	۲۲۳.....سماعی رحیم
۹۶.....شهریار محمدحسین	۳۱۶.....سماواتی ناصر
شهریاری نژاد عباس علی.....۳۴۹, ۲۷۲	۱۳۶.....سماواتیان حسین
شوکتی مجید.....۳۲۱	۲۰۶.....سمندر محمود
شیبانی عباس.....۳۳۲, ۳۳۱, ۱۸۳, ۱۰۷	۹۰.....سنماری ثریا
۴۱۴, ۴۱۳, ۴۱۴	۳۲۱.....سهرابی سهراب
شیخ الاسلامزاده شجاع الدین.....۵۷	۴۳.....سهندی سیمین
۱۴۴, ۱۰۸, ۹۰, ۸۶, ۸۵, ۶۲	سورانی نصرالله.....۱۷۹, ۸۷
شیخ الحکما حسین.....۳۲۱, ۳۱۹	سوری بهروز.....۳۳۷
صابر بچه میر ناصر.....۴۳۵	سیامک (سرهنک).....۳۷۴
صادق حسن.....۲۷۰, ۱۴۲	سیاه کلاه حسین.....۱۲۶, ۱۰۹
صادقی محمد.....۲۲۷, ۲۲۹, ۲۲۵	سیدخاموشی سیدمحسن.....۳۱۵, ۱۰۹
صادقی محمدرضا.....۱۹۳, ۱۷۲	۳۱۶
۲۵۰, ۲۴۸, ۲۳۸, ۲۳۶, ۲۰۵, ۲۰۲	سیف دلیل صفایی ناصر.....۲۲۳
۳۵۳, ۲۵۵	سیفی نژاد محمود.....۹۳
صادقی نیستانی غلامعلی.....۱۴۲	شادمانی معصومه.....۴۰۱, ۴۰۰, ۶۹
صادقی نژاد بهمن.....۱۰۱	شامخی محمود.....۴۰۰
صالح.....۴۱۸, ۱۲۷, ۳۹, ۳۲	شاملو احمد.....۹۷, ۳۱
صالحی اکبر.....۱۷۳	شاه محمدی.....۹۸, ۹۴, ۹۰
صالحی سیمین.....۱۲۷	شاه آبادی مهدی.....۱۰۱
صالحی صفر.....۳۹	شاه آبادی نصرالله.....۲۷
صانعی یوسف.....۳۳۰, ۳۲۹	شاهسوندی سعید.....۳۲۴
صیحی (مرتضی صالحی).....۱۷۳	شاه عبدالعظیمی علی.....۸۲
۲۴۳, ۲۴۲, ۲۳۲, ۱۸۲, ۱۸۰, ۱۷۶	شاهی عزت الله.....۳۱۰, ۲۱۵, ۲۷
۲۴۵, ۲۴۶, ۲۴۷, ۲۴۸, ۲۴۹, ۲۵۱	شجونی جعفر.....۱۰۲
۲۵۲	شریعتمداری حسین.....۳۳۵
صحرائی عباس.....۳۲۱, ۳۱۹	شریعتمداری علی.....۳۴۲, ۲۶۸
صدر عاملی رسول.....۱۸۴	شریعتمداری کاظم.....۱۵۴, ۱۵۲
صدر عاملی محمدرضا.....۱۸۴	۱۸۹, ۱۵۵
صدر الحفاظی رشید.....۱۱۱	شریعتی علی.....۴۴۳, ۳۳۹, ۲۱۹
صدری احمدعلی.....۳۷۷, ۳۲۲	شریف مجید.....۸۵
صدری جعفرقلی.....۳۶۶	شریف واقفی مجید.....۱۲۶, ۱۰۹
صفایی حسنعلی.....۳۰۷	۳۴۴, ۳۱۵
صفایی داریوش.....۲۴۸, ۱۷۹, ۱۶۳	شریفی نیا محمدرضا.....۳۳۹
صفایی فراهانی علی اکبر.....۲۲۳	شعبانی مصطفی.....۸۱
صفوی ولی الله.....۱۰۲, ۱۰۱, ۶۲	شفایی مریم.....۱۴۲
۳۵۴, ۳۲۱	شکرابی.....۱۰۶
صمدیه لیاف مرتضی.....۱۰۹	شکروی نیره.....۴۳
صور اسرافیل.....۲۲۳	شکوری راد محمدرضا.....۲۶۴

علوی تبار علیرضا ۲۶۷	ضابطی محمد ۱۴۳, ۱۴۲
علی خادمی فریده ۴۷	ضیاظرفی حسن ۲۷۲
علیخانی قدرت ۳۱۶	ضیایی ۱۶۷
علیزاده مرتضی ۱۵۰, ۱۳۸	طالقانی اعظم ۱۵۶
عمرانیان نائمه ۱۴۲	طاهرلو علیرضا ۱۷۷
عموی محمدعلی ۱۹۲, ۱۲۰, ۳۷۸, ۳۲۳, ۳۲۲, ۲۷۳, ۲۴۲	طاهری پور جمشید ۱۳۴
عموی فرزانه ۴۱۴, ۹۳	طاهری سعید سرتیپ ۱۱۸
غضنفرپور احمد ۳۲۰, ۱۱۰	طباطبایی ۳۳۱, ۱۶۰, ۱۴۷, ۳۷
غفار پور ۳۰۹	طباطبایی سیدضیاء ۳۴۹
غفاری حسین ۳۹	طباطبایی سیدمهدی ۳۳۲
غفاری رضا ۳۴۸, ۳۴۷, ۱۲۳, ۳۵۷, ۳۵۶, ۳۵۰, ۳۶۷, ۳۶۶, ۳۶۴, ۳۹۹, ۴۰۰, ۴۰۱, ۴۰۲, ۴۰۳, ۴۰۸, ۴۱۰, ۴۱۱, ۴۱۲, ۴۲۹, ۴۳۱, ۴۳۲	طبرزدی حشمت‌الله ۲۶۴
غفاری محرم ۷۵, ۷۴	طبری احسان ۱۹۲, ۱۹۰, ۱۵۴, ۳۷۸, ۳۲۲, ۳۲۱, ۲۱۸
غفاری هادی ۴۲۷, ۲۶۶, ۱۱۰, ۴۳	طریق الاسلام محمود ۲۷۴
غلام حسین ساعدی ۳۱۶	طریقت‌منفرد محسن ۱۲۶
غلامیان لنگرودی احمد ۱۳۴	طریقی اکبر ۱۰۹
فارسی جلال‌الدین ۳۳۲	طلوع شریفی راضیه ۳۲۱
فاریابی فرشید ۳۳۷, ۲۵۶	طلوعی حمید ۶۳, ۳۶
فاضل ایرج ۴۲۲, ۱۶۱	طوری محمد ۳۲۱
فاضلی محمدهادی ۲۲۳	عابدینی قاسم ۳۲۰, ۱۳۰, ۱۲۹, ۱۲۵
فتاپور مهدی ۱۳۴	عباس‌آبادی محمد ۲۱
فتحی قاسم ۵۹, ۵۸	عباسی ۱۵۵
فخارزاده محمود ۴۰۰	عباسی باقر ۱۱۸
فراهانی زین‌العابدین ۱۹۳, ۱۷۵, ۱۷۳	عباسی حسن ۴۳۶, ۴۳۵
فرتوکزاده فاطمه ۱۲۶	عباسی فر احمد ۱۵۲
فرجی مجید ۳۴۰	عبدالحسین دستغیب ۳۲۹, ۲۹۷, ۴۴
فرجی‌پور ابراهیم ۴۰۶	عبدالرحیم‌پور قربان‌علی ۱۳۴
فرخزاد فروغ ۲۱	عبدالله زاده محمدقاسم ۱۲۶
فرخزاد فریدون ۲۸, ۲۷	عبدی عباس ۳۷۹, ۲۶۴
فرخی جواد ۲۵۶	عراقی مهدی ۴۲۲, ۴۲۱, ۳۱۶
فرزانه سا مهشید ۴۰۳, ۹۰	عرب علی محمد ۲۷۰
فرهنگ رازی ابراهیم ۳۱۶, ۱۸۷	عروجی الهه ۹۳
فرهودی احمد ۲۲۳	عزتی حسین ۱۰۸
فروهر داریوش ۱۱۰	عزیزی داور ۸۸
فقیه‌دزفولی خلیل ۳۱۵	عسکراولادی حبیب‌الله ۳۱۶, ۱۳۴, ۳۳۰, ۴۲۲, ۴۲۱
فقیهی اصغر ۳۲۰	عسگری ۷۷, ۷۶, ۷۲
فقیهی حسین ۱۳۳, ۱۳۱, ۹۹	عسگری باقر ۱۴۴
فم تفرشی فریدون ۳۲۲	عصمتی رضا ۲۵۰, ۲۴۹, ۱۸۵, ۲۵۶
فهم‌کرمانی مرتضی ۳۰۶	عطاللهی احمد ۳۲۰
فوکو میشل ۲۸۳, ۵۰	عطاریان هوشنگ ۱۷۰, ۱۵۲, ۳۸۸, ۳۸۶, ۳۸۵, ۳۸۴, ۳۷۴
فیضی شهریار ۳۵۳	عطایی تهرانی کامبیز ۲۵۶

۱۰۰.....	کریمی حمید	۱۲۶.....	قائدی جواد
۶۷, ۶۰, ۴۴, ۲۲.....	کزازی جلال	۳۷۷, ۳۲۲.....	قائم‌پناه غلامحسین
۷۸.....	کستلر آرتور	۲۱۸.....	قاجار محمدعلی شاه
۲۱۸, ۱۳۷.....	کسروی احمد	۲۲۳.....	قانع خشک‌بیجاری یوسف
۲۴۸, ۱۹۳.....	کشاورز فریبرز (فتح‌الله)	۱۴۶, ۱۰۶, ۱۰۰, ۳۹.....	قدوسی علی
۲۱۹, ۱۳۴.....	کشتگر علی	۴۲۰, ۴۰۰, ۳۱۰, ۳۰۹, ۲۱۵.....	قدوسی مجید
۱۱۱.....	کشمیری مسعود	۳۱۱, ۱۰۰.....	قدیریان حاج‌احمد
۳۲۱.....	کلانتری محمد	۱۴۶, ۹۲, ۷۵.....	۳۰۹, ۲۶۲
۹۰.....	کلانتری مهناز	۱۰۲.....	قرائتی محسن
۱۴۲.....	کلاهدوز احمد	۱۷۳.....	قربانی محمدرضا
۱۱۱.....	کلاهی محمدرضا	۲۱۷.....	قزوینی عارف
۲۱۱.....	کلر هلن	۱۵۴, ۱۵۳, ۱۵۲.....	قطب‌زاده صادق
۲۷۰.....	کمالی حسین	۳۸۰, ۱۵۵.....	قلیچ‌خانی پرویز
۱۷۹.....	کمالی کمزانی خلیل (عمو خلیل)	۳۱۶.....	قناعت‌پیشه علی
۳۳۲.....	کنستانتین چرنینکو	۱۴۸, ۱۴۷.....	قندهاری حسن
۲۴۴.....	کولی‌وند عباس	۹۳.....	قهرمانی صفر
۱۲۰, ۹۵.....	کیانوری نورالدین	۶۸.....	قوچ‌کانلو علی
۱۵۴, ۱۹۱, ۱۹۲, ۱۹۳, ۲۷۳, ۳۲۲.....	۳۸۰, ۳۷۸, ۳۷۶	۳۹.....	کاخ‌ساز ناصر
۳۲۲.....	کیهان مهدی	۲۷۲.....	کاردان
۱, ۱۰۲, ۱۰۱, ۹۳.....	کیوانزاد رضا	۱۶۰.....	کاربان اسدالله
۳۵۴, ۳۲۱.....	۳۵۴, ۳۲۱	۱۰۵, ۱۰۴, ۱۰۳.....	کاظمی مصطفی
۶۱.....	گارسیا لورکا	۲۸.....	کاظمیان سیف‌الله
۳۱۴.....	گالیله	۳۲۰, ۳۰۷.....	کافی
۴۳۵, ۴۳۳.....	گالیندویل	۲۲۰.....	کافی احمد
۱۱۱.....	گسگری حسن	۲۱۹.....	کاوه حمید
۸۲.....	گشتاپو حسن	۱۷۵.....	کاوه فرید
۳۲۲.....	گلاویژ علی	۱۷۵.....	کبیری آرانی اکبر
۱۵۲, ۵۷.....	گلپور رضا	۵۷.....	کبیری بیژن
۱, ۱۸۷, ۹۰.....	گلسرخی خسرو	۳۷۰.....	کبیری سرهنگ
۴۲۲, ۲۳۵, ۲۲۴, ۲۲۳, ۱۸۸.....	۴۲۲, ۲۳۵, ۲۲۴, ۲۲۳, ۱۸۸	۴۰۱, ۳۷۴, ۱۵۲.....	کبیری قاسم
۱۵۳.....	گواهی عبدالرحیم	۱۴۲, ۱۰۰.....	کتیرایی همایون
۳۹, ۳۳, ۳۱.....	لاجوردی اسدالله	۵۲.....	کجویی محمد
۹۵, ۹۳, ۹۲, ۹۱, ۸۸, ۸۶, ۶۳, ۶۲.....	۹۵, ۹۳, ۹۲, ۹۱, ۸۸, ۸۶, ۶۳, ۶۲	۱, ۰۶, ۹۳, ۳۹.....	۴۲۱, ۴۰۷, ۲۱۵, ۱۴۵, ۱۰۹, ۱۰۸
۱, ۰۸, ۱, ۰۶, ۱, ۰۲, ۱, ۰۱, ۹۹, ۹۶.....	۱, ۰۸, ۱, ۰۶, ۱, ۰۲, ۱, ۰۱, ۹۹, ۹۶	۴۲۵, ۴۲۴, ۴۲۲.....	۲۶۶, ۲۶۴.....
۱, ۱۸, ۱, ۱۷, ۱, ۱۵, ۱, ۱۴, ۱, ۱۲, ۱, ۰۹.....	۱, ۱۸, ۱, ۱۷, ۱, ۱۵, ۱, ۱۴, ۱, ۱۲, ۱, ۰۹	۲۵۶.....	کرامت
۱, ۱۲۴, ۱, ۲۳, ۱, ۲۲, ۱, ۲۱, ۱, ۲۰, ۱, ۱۹.....	۱, ۱۲۴, ۱, ۲۳, ۱, ۲۲, ۱, ۲۱, ۱, ۲۰, ۱, ۱۹	۲۱۸.....	کرنسکی
۱, ۱۳۵, ۱, ۳۴, ۱, ۳۳, ۱, ۳۲, ۱, ۳۱, ۱, ۲۵.....	۱, ۱۳۵, ۱, ۳۴, ۱, ۳۳, ۱, ۳۲, ۱, ۳۱, ۱, ۲۵	۳۱۶, ۱, ۰۲, ۲۸.....	کروبی مهدی
۱, ۱۴۶, ۱, ۴۵, ۱, ۴۴, ۱, ۴۳, ۱, ۳۷, ۱, ۳۶.....	۱, ۱۴۶, ۱, ۴۵, ۱, ۴۴, ۱, ۴۳, ۱, ۳۷, ۱, ۳۶	۱, ۰۸, ۱, ۰۷.....	کریمی احمدرضا
۱, ۱۵۹, ۱, ۵۶, ۱, ۵۳, ۱, ۵۲, ۱, ۵۱, ۱, ۵۰.....	۱, ۱۵۹, ۱, ۵۶, ۱, ۵۳, ۱, ۵۲, ۱, ۵۱, ۱, ۵۰	۳۵۴, ۱, ۴۶, ۱, ۰۹.....	۳۵۴, ۱, ۴۶, ۱, ۰۹
۱, ۱۷۵, ۱, ۷۳, ۱, ۷۰, ۱, ۶۹, ۱, ۶۴, ۱, ۶۰.....	۱, ۱۷۵, ۱, ۷۳, ۱, ۷۰, ۱, ۶۹, ۱, ۶۴, ۱, ۶۰	۵۶, ۲۱.....	کریمی امیرحسین
۲, ۰۷, ۱, ۸۸, ۱, ۸۵, ۱, ۸۳, ۱, ۸۲, ۱, ۷۶.....	۲, ۰۷, ۱, ۸۸, ۱, ۸۵, ۱, ۸۳, ۱, ۸۲, ۱, ۷۶	۲۲.....	کریمی بهرام
۲, ۵۰, ۲, ۴۸, ۲, ۴۷, ۲, ۳۲, ۲, ۳۱, ۲, ۱۵.....	۲, ۵۰, ۲, ۴۸, ۲, ۴۷, ۲, ۳۲, ۲, ۳۱, ۲, ۱۵		
۳, ۰۸, ۳, ۰۷, ۳, ۰۶, ۳, ۰۵, ۳, ۰۲, ۲, ۲۳.....	۳, ۰۸, ۳, ۰۷, ۳, ۰۶, ۳, ۰۵, ۳, ۰۲, ۲, ۲۳		

محمدی بهمن آبادی رضا..... ۱۷۵	۳۱۹, ۳۱۵, ۳۱۲, ۳۱۱, ۳۱۰, ۳۰۹
۲۵۶, ۲۴۹, ۲۰۲, ۱۹۳, ۱۸۰, ۱۷۹	۳۳۰, ۳۲۸, ۳۲۴, ۳۲۳, ۳۲۱, ۳۲۰
محمدی تقی..... ۴۰۴	۳۸۲, ۳۸۱, ۳۸۰, ۳۵۸, ۳۳۷, ۳۳۲
محمدی یوسف..... ۱۷۹	۳۹۷, ۳۹۴, ۳۹۲, ۳۸۵, ۳۸۴, ۳۸۳
محمدی‌ری‌شهری محمد..... ۱۵۲	۴۱۲, ۴۱۱, ۴۰۸, ۴۰۶, ۴۰۱, ۴۰۰
۴۱۹, ۴۰۰, ۳۸۷, ۳۷۰, ۱۵۵	۴۲۲, ۴۲۱, ۴۲۰, ۴۱۷, ۴۱۶, ۴۱۴
محمدی‌گیلانی..... ۴۳, ۳۴, ۲۴	۴۲۸, ۴۲۷, ۴۲۶, ۴۲۵, ۴۲۳
۱۳۲, ۱۱۸, ۱۱۰, ۱۰۸, ۹۳, ۷۹, ۷۵	۱۵۳..... لاریجانی علی
۱۸۵, ۱۷۳, ۱۶۵, ۱۶۴, ۱۶۲, ۱۴۶	۳۱۶..... لاشایی کورش
۴۱۶, ۳۸۱, ۳۳۰, ۳۰۰, ۱۸۸, ۱۸۶	۲۰۴, ۲۰۳..... لافیت ژان
۴۲۰	۱۶۲..... لاهوتی وحید
مخملیاف محسن..... ۳۳۵, ۳۳۴	۲۲۳..... لایق‌مهربانی غلامرضا
مدائن داوود..... ۳۸۳	۳۰۷..... لباسچی قاسم
مدرسی یحیی..... ۲۵۶, ۱۷۹	لشکری داوود..... ۱۹۸, ۱۹۶, ۱۸۴
مرتضوی کاظم..... ۹۰	۳۳۷, ۲۵۷, ۲۵۶, ۲۵۲, ۲۴۸, ۲۰۰
مرزبان فریبا..... ۴۰۳, ۴۰۲, ۱۲۴	لطفی انوشیروان..... ۳۹۰, ۳۸۹, ۳۸۸
۴۲۲, ۴۲۱	لطیفی سیروس..... ۳۲۰
مرضیه (خواننده معروف)..... ۶۸	لک‌پور ناصر..... ۳۳۹
مره ابیانه قاسم..... ۸۱	ماکارنکو. آ..... ۲۱۳
مزیدی محمد..... ۱۲۱, ۱۱۱, ۱۰۱	ماهرالنقش جلال..... ۲۵۶, ۱۹۵, ۱۷۹
مسعود انصاری..... ۴۰۸, ۳۶۶	مبشری (سرهنگ)..... ۳۷۴
مسعودی منوچهر..... ۱۱۰	متحدین سعید..... ۱۶۵
مسیح رقیه..... ۳۰۷	مثنی مرتضی..... ۳۹۹
مسیح نسرین..... ۳۰۷, ۱۴۲	مجتهد شیبستری محمد..... ۲۶۴
مشکینی علی..... ۳۳۱, ۱۷۴, ۲۵	محبوب علی‌رضا..... ۲۷۰, ۲۰۸
مشیدی شعاع‌الدین..... ۲۲۳	محبوب علی‌محمد..... ۱۴۷
مصباح محمد..... ۳۰۷	محدث بندر ریگی محمد..... ۱۹۳
مصباح یزدی..... ۳۳۱	۲۵۱, ۲۴۸, ۲۳۱
مصدق محمد..... ۹۶	محدث زکیه..... ۱۴۲
مصلحتی فاضل..... ۱۴۲	محدث‌قنچی علی..... ۲۲۳
مطهری مرتضی..... ۳۳۱, ۷۸	محرابی بیژن..... ۹۳
معافی (حاج)..... ۳۰۶	محرر خوانساری عطیه..... ۲۷۴
معادخواه عبدالمجید..... ۱۲۵	محسن سعید..... ۳۱۶
معزز آذر..... ۴۳۵, ۴۳۴	محلای فضل‌الله..... ۴۰۴
معزز عبدالکریم..... ۳۲۱	محمد شاه..... ۳۱۵
معیری حمیدرضا..... ۵۲	محمدزاده رفعت..... ۳۷۷, ۳۲۲
معین مصطفی..... ۲۶۷	محمدعلی میرزا..... ۲۱۶
معینی محمد..... ۹۰	محمد مهدی فوقانی..... ۲۲۳
معینی عراقی اسماعیل..... ۲۲۳	محمدی (بازجو)..... ۶۶, ۴۱, ۳۷
مفتح محمد..... ۱۶۲	۳۳۴, ۱۷۷, ۱۷۶, ۱۷۴, ۱۷۳, ۱۷۲
مفیدی شمس‌الدین..... ۸۷	محمدی (معاون زندان)..... ۱۷۳
مفیدی محمد..... ۱۱۸	محمدی اردهالی سکینه..... ۱۶۱, ۶۹
مقاری علی..... ۲۶۴	محمدی امیر..... ۱۹۳, ۱۷۳

مقدم محمد..... ۳۲۰, ۹۴, ۹۳, ۹۰, ۴۰۳	موسوی تیریزی سیدحسین..... ۴۱, ۲۵, ۲۴, ۱۶۹, ۱۶۸, ۳۰۶, ۱۶۴, ۱۶۱, ۷۵
مقدم ملیحه..... ۱۰۱	موسوی خوئینی ها سیدمحمد..... ۱۵۳, ۲۶۴, ۴۱۹
مکرم دوست حبیب..... ۴۰۱	مولایی محمد حسن..... ۲۴۸, ۱۹۳, ۲۵۵, ۲۵۱
ملاعبدالحسینی مرتضی..... ۲۴۹, ۲۹۶, ۲۵۶	میثمی لطف‌الله..... ۱۲۷
ملای زنجانی..... ۲۱۷	میراشرافی..... ۴۲۰
ملایری علی..... ۲۵۶	میرحیدری مجتبی..... ۱۸۴, ۱۷۳
ملایی قاسم..... ۲۵۷, ۲۴۹	میردامادی محسن..... ۲۶۴
ملک‌المتکلمین..... ۲۲۳	میرزادگی شکوه..... ۳۱۶, ۱۸۷
ملکوتی..... ۴۱۹, ۴۱۸	میرزای شیرازی..... ۲۱۷
ملکی محمد..... ۱۰۸	میرزایی سوسن..... ۱۴۲
منافی شهرام..... ۱۶۱	میرزایی مریم..... ۳۲۱
منافی هادی..... ۱۶۱	میرزایی نصرت..... ۱۴۲
منافی محمدجواد..... ۱۵۲	میرسلیم مصطفی..... ۳۹
منافی سعید..... ۱۴۲	میرصادقی طه..... ۹۰
منتظری حسینعلی..... ۱۵۷, ۱۰۶, ۳۳۴, ۳۳۲, ۳۱۲, ۳۰۰, ۲۷۷, ۲۱۶, ۴۲۰, ۳۷۱	میرعلایی احمد..... ۸۵
منشی سیروس..... ۲۵۱, ۲۴۸, ۱۹۳	میرفندرسکی احمد..... ۱۶۷
منشی محسن..... ۱۰۲, ۱۰۱, ۶۲, ۳۵۳, ۳۲۱	میزانی فرج‌الله..... ۳۲۲
مهاجرانی عطاالله..... ۲۶۶	میهن‌دوست علی..... ۱۱۴
مهدوی (مسئول بهداری وزارت اطلاعات)..... ۸۵	نائینی سیدحسین..... ۲۱۷
مهدوی تاجی..... ۱۴۲	نادری محمدرضا..... ۳۲۱
مهدوی حسن..... ۴۰۳, ۹۰	ناصر حجتی هاله..... ۳۲۱
مهدوی کنی محمدرضا..... ۲۷۴, ۲۱۵, ۳۹	ناصر خسرو..... ۷۸, ۳۰
مهدوی مهدی..... ۱۵۲	ناصرالدین میرزا..... ۳۱۵
مهدی شیرازی حمید..... ۳۲۱, ۱۰۲, ۱۰۱, ۳۵۴	ناصری (بازجو)..... ۷۴
مهرابیگی مجتبی..... ۳۱۱, ۱۸۳	ناطق نوری علی‌اکبر..... ۲۶۲, ۱۸۳
مهرآیین محمدرضا..... ۸۲	ناظم اصغر..... ۳۲۱
مهرمحمدی مهدی..... ۲۷۴, ۷۲, ۷۱	نبوی بهزاد..... ۳۳۰, ۱۹۳, ۱۵۳, ۳۹, ۳۸, ۲۶۷
مهموم محمدرضا..... ۱۸۲	نبوی سید ابراهیم..... ۲۶۷
موسولینی..... ۳۰۹	نجات‌اللهی کامران..... ۸۷
موسوی آخوند..... ۲۵۷	نجاریان فاطمه..... ۹۰
موسوی اردبیلی عبدالکریم..... ۱۶۰, ۱۰۲, ۳۹, ۳۸۶, ۱۷۳	نجف‌آبادی هادی محمدعلی..... ۱۵۶
موسوی جلیل..... ۱۷۹	نجفی اصفهانی..... ۲۱۸, ۲۱۷
موسوی میرحسین..... ۲۶۷, ۱۹۱, ۱۶۵	نجمی محمدصادق..... ۴۰۶, ۴۰۴
موسوی یوسف..... ۱۶۸	نراقی احسان..... ۴۲۲, ۳۵۱, ۱۵۸, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۲۵
موسویان سیدجلیل..... ۲۵۶	نراقی ملاحمد..... ۴۲۳
موسوی تیریزی سیدابوالفضل..... ۴۱۹	نریسیما فرامرز..... ۱۸۴, ۱۷۳
	نریمینا اسماعیل..... ۲۶۷
	نصراللهی محمد..... ۱۵۶
	نصرتی فرزین..... ۳۲۷
	نظامی بهزاد..... ۲۸۶, ۱۳۷, ۱۳۶, ۱۰۱

۱۰۱..... هنروری	۲۱۹, ۱۳۴..... نگهدار فرخ
۱۹..... هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)	۱۱۰..... نواب صفوی حسین
۴۴۸..... واعظ طیبی عباس	۱۲۷..... نوذری ناصر (رسولی)
۳۲۰..... ورجاوند پرویز	۲۱۸, ۲۱۷, ۲۱۶..... نوری فضل‌الله
۲۲۳..... وزیر علی‌اکبر	۳۲۰..... نوریان عطا
۴۲۴..... ویجویی پروفیسور	۲۲۳..... نیری ایرج
۱۳۶..... ویشینسکی آندری	۳۲۱, ۱۰۱..... نیری فرهاد
۶۹..... یآوری حمید	۳۱۶..... نیکخواه پرویز
۲۱۶..... بیرم‌خان	۴۰۶..... نیککار مصطفی
۲۲۳..... یثربی محمدرضا	۲۵۷..... هادی‌خانلو چنگیز
۲۱۸..... یزدی کاظم	۹۵..... هاشمی رفسنجانی علی‌اکبر
۱۶۴..... یزدی محمد	۱۷۴, ۱۷۱, ۱۶۴, ۱۶۲, ۱۰۷, ۹۶
۳۲۱..... یزدی‌زاده محمدرضا	۳۴۳, ۳۴۲, ۳۳۱, ۲۶۵, ۱۹۱, ۱۹۰
۱۸۱..... یعقوبی قطبی حسین	۴۲۲, ۳۸۷, ۳۸۶
۱۴۲..... یوسفی پری	۳۳۱..... هاشمی‌نژاد عبدالکریم
۹۴, ۷۹, ۷۷..... یوسفی علیرضا	۱۱۹, ۱۱۸, ۱۱۷, ۹۹..... هدایی منیره
۱۴۶, ۱۰۰	۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۴, ۱۲۵
۱۴۶, ۸۳..... یوشیج نیما	۱۳۱, ۱۲۹
۳۷۰..... یونسی علی	۱۴۲..... همایون‌نژاد عباس
	۲۵۶..... همتی حمیدرضا
	۴۲۱..... هم‌نشین بهار

Neither Life nor Death
Vol.1
The Descend of Sunrise

Memoirs of Prison

Iraj Mesdaghi
Second Edition: 2006
© All Rights Reserved.
ISBN (vol.1): 91-975285-2-8
ISBN (set): 91-975285-0-1
Alfabet Maxima Publishing
Address: Sibeliusgängen 40
164 72 Kista, Sweden.
Tel: 0046 8 7600343
Am@alfabetmaxima.com
www.alfabetmaxima.com

Neither Life nor Death
Vol. 1
The Descend of Sunrise

Memoirs of Prison
1981-1991
Iraj Mesdaghi

Stockholm - 2004